Call No..........

Date........... ....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

Title Mantakhab-ul-Lughát-i-Sháhi jahání.

Author

Accession No. 26402

Call No. 891.503 K41M

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
	[illegible]		

No..........

Date.......... ....

nt No.........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

his book should be returned on or before the last stamped above. erdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is beyond that day.

دومین جلد

امثال و حکم

تألیف: علامه فقید **علی اکبر دهخدا**

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc No 312844
Dated 30.3.94

دهخدا، علی‌اکبر
امثال و حکم
چاپ دوم : ۱۳۳۹- چاپ سوم : ۱۳۵۲
چاپ چهارم : ۱۳۵۷ - چاپ پنجم : ۱۳۶۱
چاپ ششم : ۱۳۶۳
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران
حق چاپ محفوظ است.
تیراژ : ۱۶/۵۰۰ نسخه

باب ثاء

ثبات‌الملك بالعدل . علی‌علیه‌السلام . پایداری شاهی بداد باشد .

ثبت‌العرش ثم انقش . تمثّل:

کفت قاضی ثبت العرش ای پدر تا بر او نقشی کنی از خیروشر . مولوی .

ثبوت شیئی لشیئی فرع لثبوت‌المثبت له . رجوع‌به : مثل قبل شود .

ثلاثة یذهبن عن قلب‌الحزن الماء و الخضراء والوجه‌الحسن .

سه چیز اندوه از دل ببرد ، آب و سبزه وروی نیکو ، نظیر : النظر الی الخضرة یزید فی‌البصر و النظر الی‌المرأة الحسناء کذلك . حدیث .

ثمر از درخت بید نباید جست . رجوع‌به : ازمار نزاید ...،شود .

ثمرة‌البصر نجح الظفر. نقل از العراضه . رجوع به : آن میوه که از صبر...،شود.

ثن احسانك بالاعتذار. علی‌علیه‌السلام .

اقتباس: چونیکوئی کنی‌زان‌عذرمیخواه که نیکوئی دو گردد باش‌آ گاه . ناصرخسرو.

ثنای خویش گفتن بود از تهی میانی . (پس از این همه مناقب خجلم خجل پشیمان که...)نظامی. نظیر:تزکیة‌المرء نفسه‌قبیح. تعریف‌خود کردن‌پنبه‌جاویدن‌است.

ثوابت‌باشد ای دارای خرمن اگررحمی کنی برخوشه چینی . حافظ .

ثواب راه بخانه صاحب خود می‌برد . رجوع به : ازمکافات عمل . . . ، شود .

باب جیم .

جاءالحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا . قرآن کریم . سورهٔ ۱۷ . آیهٔ ۸۳ .

جاتر است و بچه نیست . تمثل :

چشم چو بکشود در آن دامنه دید که جا تر بود و بچه نه . ایرج میرزا .

جادو رفتار آدمی است ، جادو رفتار زن است . با رفتار نیك شوی و کسانرا مهربان توان کرد و جادو و سحر بیهوده است .

جادو زبان آدمی است ، جادوزبان زن است . سحروجادو نتیجه نبخشد بلکه دل مردمان یاشوهر را با گفتار فریبنده واخلاق خوش بدست توان آورد . رجوع به: زبان خوش مار را از . . . ، شود .

جادهٔ دزد زده تاچهل روز ایمن است .

جاذب جنس است هر جا طالبی است (زآنکه جنسیت عجایب جاذبیست...) مولوی. رجوع به : الارواح جنود . . . ، شود .

جاذب هرجنس را هم جنس دان (سوی بام آمد ز متن نردبان . . .) مولوی . رجوع به : الارواح جنود . . . ، شود .

جاسوسی جاپیچی است . جاپیچی قوادی باشد .

جا کنعبد وجا کنستعین . مثلی عامیانه است که از آیهٔ ایاك نعبد و ایاك نستعین ساخته‌اند . و ازآن اراده کنند که هر کسی یا هرسخنی را جایگاهی است .

جاگرم کردن . در محلی مستقرشدن ، یاآسودن . مثال :

ازآن سرد آمد این کاخ دل آویز که تاجا گرم کردی گویدت خیز . نظامی . (۱)

جام درراه است . جام بمعنی مطلق شیشه باشد . وتعبیر مثلی گوید : احتیاط کن. تمثل:

خانه تاریك و وقت بیگاه است ره بگردان که جام در راه است . اوحدی .

نظیر : کهرنشکنی تیشه آهسته دار . سعدی .

جام می ازدست بیفکن که نیست حاصل آن جام مگر وای مام . ناصرخسرو.

رجوع به : چه خوری چیزی کز...،شود .

---

(۱) عاقل بچه امید درین شوم سرای بردولت او دل نهد از بهر خدای .
آسایش را چو بر نشیند از پای گیرد اجلش دست که بالا بنمای . ازمرصاد العباد شیخ نجم الدین رازی .

جام می وخون دل هریك بكسی دادند (. . . در دایره قسمت اوضاع چنین باشد .) حافظ . رجوع به: اگردستم رسد برچرخ گردون ، شود .

جام می یافتی زدست مده توخودت نوش کن بمست مده . اوحدی .

جامهٔ باندازهٔ قامت خوش است .

جامهٔ بدندان گرفتن. گریختن در رفتارشتاب کردن . تمثل :

خود بدویدی بسان پیك مرتب خدمت او را گرفته جامه بدندان . رودکی .
غم گریزد چو او شود خندان بتك پای جامه در دندان . سنائی .

جامهٔ سرخ مایهٔ شادیست سال‌ومه‌بخت ازاو بآزادیست . سنائی.
تعبیررؤیای جامهٔ سرخ شادی باشد .

جامهٔ غم کبود نیك آید (حنجره در سرود نیك آید . . .) سنائی .

جامه قباکردن . رجوع به : پیراهن قباکردن ، شود .

جامهٔ کاغذین . چنانکه ازاشعار ذیل برمیآید گویا پوشیدن جامهٔ کاغذین و نوشتن موضوع داد خواهی برآن(۱)بنشانهٔ استغاثه و تظلم پیشتر در ایران رسمی بوده چنانکه خره وگل بسر اندودن و یاکاه بسر ریختن ویا جامه (و بقول ناصر خسرو) پوستین(۲) بلای مالیدن ، تا زمان ما معمول است . مثال :

نیست‌ازبیم‌سرتیغ‌توجزخط [نگار]؛ کاغذین‌جامه کسی برسربازارجهان. بدرجاجرمی.
بعد از این چون قلم بسر کوشم جامهٔ کاغذین فرو پوشم
علم جامه جمله قصهٔ داد وندر او کرده غصهٔ خود یاد . اوحدی.
کاغذین جامه بخونابه بشویم که‌فلك رهنمائیم بسوی علم داد نکرد . حافظ .
من‌جامه کاغذی کنم از رشك‌کاغذی کانراتو گه گهی هدف تیرمیکنی. امیرخسرو.

وگویا برای این مقصود گاهی نیز پلاسی مخصوص ببرمیکرده‌اند . مثال :

بسکه‌بامن کج‌پلاسی(۳) کردچرخ بدپلاس دوش‌بختم‌راپلاس‌دادخواهی‌شدلباس.شانی‌تکلو.

وگاهی نیز در امر دم پیراهن قتیل را برچوب می آویخته‌اند . مثال :

---

(۱) وشاید در این عبارت منتسکیونیزدر نامه های‌ایران اشاره‌ای بدین‌رسم باشد:

Si tu ètais ici, magnifique seigneur, je paraitrais à ta vue tout couvert de papier blanc,et il n'y en aurait pas assez pour écriretoutes les insultes que ton premier eunuque...m'a faites...

(۲) داد خواهی‌چون‌بخواهند ازتو داد پس بلای اندر بمالی پوستین . ناصرخسرو.

(۳) رجوع به : صفحه ۳۷۲ سطر ۲۶ وبعدآن شود .

کل پیرهن دریدهٔ خون آلود   از دست رخ تو برسرچوب کند .

و زمانی نیز برای مطلق داد خواهی خون بر پیشانی میمالیده‌اند . مثال :

نماندازگریهٔ بسیاردردل آنقدرخونم   که گرخواهم برسم دادخواهان برجبین مالم. تجلی لاهیجی.

جامه مفکن بر آتش از کیکی . سنائی . نظیر : بهر کیکی گلیم نتوان سوخت. سنائی.

جامهٔ نوزدولت انبوهست . سنائی. تعبیرو گزارهٔ خواب جامهٔ نو، دولت فراوان باشد.

جاناسخن ازز بان‌ماميگوئی . کله وشکایتی بی‌جاازمن دارید و من خودبگله کردن ازشما اولی هستم .

جان باید که بماند مال آیدوشود . ابوالفضل بیهقی . نظیر : سر باشد کلاه بسیار است . رجوع به : آدم پول پیدا میکند ، شود .

جان بسخن شدشریف‌چونان کزجان   زندگی‌الفغد وهم جمال وشرف‌تن . حضرت ادیب . رجوع به : سخن بهترازگوهرنامدار ، شود .

جان بعزرائیل نمیدهد . بسیار بخیل و ممسک است .

جان بیعلم بینوا باشد . (...مرغ بی پرنه برهوا باشد.) سنائی . رجوع به: آنکس که داناتراست . . . ، شود .

جان بیعلم تن بمیراند   شاخ بی‌بار دل بگیراند . سنائی . رجوع به:آنکس که داناتراست...، شود .

جان بی‌نان بکس‌نداد خدای   زانکه‌ازنان بماند جان برجای . سنائی .
رجوع به : هرآنکس که دندان دهد . . . ، شود .

جان پدرتوسفرهٔ بی‌نان‌ندیده‌ای. شما هنوز جوانید وقدرمال نمیدانید .

جان پذیران چه‌بینوا چه ببرگ   همه درکشتیند و ساحل مرگ . سنائی.
نظیر: سوی‌مرگ‌است‌خلق‌راآهنگ   دم زدن گام و روز و شب فرسنگ. سنائی.
زادگان چون رحم بپردازند   سفر مرگ خویش را سازند. سنائی.
رجوع‌به : ازمرگ خود چاره نیست ، شود .

جانت را باتن پروردن قرین و راست دار
نیست عادل‌هرکه رغبت زی یکی تنهاکند . ناصرخسرو.
نظیر: اندیشهٔ صحیح نباشد سقیم را . رجوع به : تنومندرا ازخورش . . . ، شود .

جان‌خوش‌است ، یاجان شیرین‌خوش است . تمثل :
میازار موری که دانه کش است   که‌جان‌داردوجان‌شیرین‌خوش‌است . فردوسی .
لاجرم خداوند سلطان را بر آن داشت که لشکر فرستاد و معاذالله که ما را زهرهٔ آن

بود که شمشیر کشیدیمی بر روی لشکر منصور ، اما چون درافتادند چون گرگ در رمه ، وزنهاریان بودیم ، قصدخانه ها وزن وفرزندما کردند ، چه چاره بود از دفع کردن، که جان خوش است . ابوالفضل بیهقی . نظیر :جان‌عزیز است .

جان درخزانهٔ خدایست . تمثل : امیرابوالعلا را گفت آنجا رود وخبری بیاورد . بوالعلا آمد ومرد افتاده بود . چیزها که بایست‌نگاه کردونومید برفت وامیر را گفت زندگانی خداوند دراز باد ، بونصر رفت ، بونصری دیگر طلب باید کرد.امیر آوازی‌داد با درد و گفت چه میگوئی ! گفت اینست که بنده گفت در یکروز و یکساعت سه علت صعب افتاد که از یکی از آن بنتوان جست و جان درخزانهٔ خدایست. ابوالفضل‌بیهقی . نظیر : یکنفس ماداریم یکنفس او .

جان دریکقالب . دوتن نهایت بایکدیگر دوست وشفیق .

جان‌دهد بنده‌چون دهی نانش (بنده را سیر دار وپوشیده چون بکار توهست کوشیده . . . جان گرامی بود مرنجانش .) اوحدی. رجوع به: سپاهی که...،شود.

جان‌رابعلم پوش‌چو پوشیدی تن را بشتری و بکاکوئی
تیره روانت علم کند روشن گنده‌تنت‌چومشك بخوشبوئی.ناصرخسرو.

رجوع‌به : آنکس که داناتراست...،شود.

جان‌عزیزاست.اگردرحفظووقایهٔ‌جان‌خودمیکوشدجای‌ملامت‌نیست. نظیر :جان‌خوش‌است.

جان کردی میکند . دراداءِ مالی که عاقبت‌از دادن‌آن ناگزیر است‌سختی‌میکند.

جان کسیرا بلب آوردن . انتظاری‌دراز دادن . ایذاء صعب کردن .
تمثل: طرب لعل‌تومی رابرسانیدبکام جان‌شیرین‌بلب‌ساغرصهبا آورد. سلمان‌ساوجی.

جان‌کندنیست‌بستن‌جان‌اندر انتظار(بسته‌درانتظارخلاص‌است‌جان‌من...)مسعودسعد.
نظیر : الانتظار اشد من‌الموت الانتظارالموت الاحمر .

جان‌گرگان‌وسگان‌ازهم‌جداست متحدجانهای مردان‌خداست . مولوی.
رجوع‌به : الارواح‌جنود مجندة ، شود .

جان‌نباشدکرانباشد نان(جان‌خلقی که نان خلق زتست . . .) قطران.
رجوع به : تنومندرا از خورش . . . ، شود .

جان‌نکنده‌بتن است . بتوبیخ بکاهلان‌وتن‌آسانان گویند واز آن‌این خواهند که‌چون کارکردن از قوت بدن‌بکاهد کاهل از آن‌رو ازکار تن زند .

جانوری که ازسر که خیزد اندر هرچه افتد بمیرد . کشف‌المحجوب .
نظیر : زراه آ که نبودم‌همچو گمراه چو کرم سك ز طعم‌شهدناگاه . ویس‌ورامین.
همچو کرم‌سر که‌ناآ گه‌زشیرین‌انگبین بیخبرچون کرم‌پیله‌جان‌خودسازدهدر. ناصرخسرو.

جانی که بزرتوان خرید ارزان است (ترکی که برخ دزد مرا درمان است
اورادل من همیشه‌درفرمان است   بخریده‌امش بزر بصدجان‌ارزد ...) شاه کبودجامه.

جاه است وقدر ومنفعه آنراکه طمع نه
عزاست وصدر و مرتبه آنراکه آز نیست
تاپاک کردم ازدل‌زنگارحرص‌وطمع   زی‌هردری که‌روی نهم‌درفراز (۱)نیست...) خسروانی.

جاهلان چون بدلیل ازخصم‌فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند. سعدی.

جاهلان‌راپیش‌داناجای‌استکبار نیست.(راه بنمایم ترا گر کبربندازی‌زدل...)ناصرخسرو

جاهل‌رابرعالم بحثی نیست . نظیر: دربساط نکته‌دانان‌خودفروشی‌شرط نیست. حافظ.

جاهل سخی‌احب‌الی‌من عالم بخیل . حدیث. رجوع‌به :السخی‌لایدخل...، شود.

جاهل‌گردداندر عشق عاقل . (حکیمان زمانه راست گفتند که . . .)منوچهری.

جاهلی کفرو عاقلی دین است   عیب‌جوی‌آن وعیب‌پوش‌این‌است. سنائی.
رجوع به : اندرجهان به ازخرد . . . ، شود.

جان بخشی از جان ستانی به است .(چوقادرشدی‌خیره‌راریزخون   مزن‌دشنه‌بر بستکان زبون   مده‌تیغ را برسیاست زبان   که آهسته‌بایدبخون‌مرزبان   بجان اینمثل زندگانی‌ده است   که...) امیرخسرو. رجوع‌به : می‌توان کشت‌زنده را. . . ، شود .

جای ارزن نیست . همهٔ مجلس یامحل انباشتهٔ مردم است . تمثل :
کس از مرد در شهر و از زن‌نماند   درآن بتکده جای ارزن نماند . سعدی.
نظیر : جای سوزن انداختن نیست . گربه را مجال گذر نیست . سگ‌سیلی‌میخورد گربه طپانچه . سگ صاحبش‌را نمی شناسد .

جای دزدزده ، یا ، راه‌دزد زده تا چهل روز ایمن است . رجوع به : جادهٔ دزد . . . ، شود .

جای سوزن انداختن نیست . رجوع به : جای ارزن ...، شود .

جای شکرش باقیست . باید سپاس داشت که ازاین سخت‌تر وبدتر نشده‌است. ولی این تعبیر بیشتربطنزی آمیختهٔ بمزاح ، درخلاف این‌معنی گفته میشود.

جای‌شیران شغالان لانه دارند . رجوع‌به : برجای‌رطل وجام می...، شود.

جای گل گل باش جای خارخار (نور را هم نور شو با نار نار ...) مولوی .
نظیر : بابدان بد باش و بانیکان‌نیکو   جای‌گل گل باش جای‌خار خار . سعدی.

جای‌گنج ویرانه است . رجوع به گنج درویرانه است ، شود.

---

(۱) فراز ، دراین‌جا بمعنی بسته است .

جای مهر گذاشتن . چون مأمومی برای تجدید وضو یا کاری دیگر چند دقیقه از صف غیبت کردن خواهد ، بجای خویش مهری یا جای مهری یا سبحه و یا شانه‌ای گذارد تا دیگری جای او نگیرد . واین عمل را جای مهر گذاشتن گویند . و در استعمال ثانوی ازاین تعبیر دستاویز وبهانهٔ کوچکی برای تجدید دعوی ونزاعی باقی گذاشتن، اراده کنند.

جایی بنشین که برنخیزانندت (یا) که بر نخیزی. نظیر : اجلس حیث یؤخذ بیدك و تبر ولا حیث یوخذ برجلك وتجر . ایاك وصدر المجلس فانه قلعه .

جایی رفت که عرب نی انداخت . بآنجا رفت که بازگشتی برای اونیست. تمثل:

تا بادصبا پرده ز رخساروی انداخت   دل رفت بجائی که عرب رفت و نی انداخت.

جایی که آفتاب بتابد زاوج عز   سرگشتگی است مصلحت ذره درهوا.
شیخ فریدالدین عطار . رجوع به : پنجه با ساعد . . . ، شود .

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد   مارا چگونه زیبد دعوی بیگناهی. حافظ.

جایی که بود گردی امیدسواری هست (ازخاك وجود من شاید که گلی روید..) ابن یمین دویم .

جایی که پشک ومشک بیك نرخ است   عطار گو به بندد دکان را . قاآنی .

نظیر: همای گومفکن سایهٔ شرف هر گز   در آن دیار که طوطی کم اززغن باشد. حافظ .

چو نیست هیچ تمیز ازقصور عقل چه نقص   چو نیست هیچ خندان وفور عقل چه سود. جمال اصفهانی.

ورنه مشک و پشک پیش اخشمی   هر دو یکسانست چون نبود شمی . مولوی.

جائیکه رازگویند گوش مدارید . منسوب بانوشیروان .

جاییکه سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را (دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش...) سعدی .

جاییکه شتر بود بیك غاز   خر قیمت واقعی ندارد .

جاییکه عقاب پر بریزد   از پشهٔ لاغری چه خیزد . نظیر : چسان برد مگس جائی که ریزد بال و پر عنقا . هاتف .

جاییکه گوشت نیست چغندر پهلوانست. درنبودن راجحی مرجوحی مطلوب باشد.

جاییکهٔ میوه نیست چغندر سلطان المرکبات است . رجوع به مثل قبل شود .

جاییکه نظرعنایت الهی نباشد سعی مخلوق چه اثر کند. تاریخ سلاجقهٔ کرمان .

جاییکه نمك خوری نمکدان مشکن . رجوع به : هر کس که نمك . . . ، شود .

جایی نمیخوابد که آب زیرش برود . اورا نتوان فریفت . تمثل :

بجائی نخوابد عقاب دلیر   که آبی توان هشتن اورا بزیر . نظامی .

جبههٔ شیر بناخن خراشیدن . تمثل :

جبهه میخارد بناخن شیر خواب آلوده را   آنکه کاوش میکند با سینهٔ افکار ما. صائب.

رجوع به کام شیر . . . ، شود .

جحی از خدوك چرخهٔ مادر شکست . اشاره بحکایتی از جحی معروف است که وقتی از اندوه و غم چرخهٔ مادر خویش شکسته است ولی من در جائی اصل قصه را ندیده‌ام . تمثل:

ازحسد فتح توخصم توپی کرد اسب   همچوجحی کز خدوك چرخهٔ مادر شکست. انوری.

نظیر: زورش بخر نمیرسد پالانش را میزند . ورجوع به : ازهرطرف که رنجه...، شود.

جحی خر نداشت . شاید حکایت آن شبیه به خرما از کر گی دم نداشت. باشد: تمثل:

بادهٔ نابم فرست ای آنکه دهر   در زمانه مثل تو دیگر نداشت

ور نداری از کسی دیگر مخواه   این م ل بر خوان که جحی خر نداشت.

صاحب نظام الدین یحیی .

جواب : ای خداوندی که ازلطف وکرم   دهر مانندت کسی دیگر نداشت

خواستی از بنده باده لیکن او   حق همی داند که یك ساغر نداشت

زرد روئی حاصل آمد زین سؤال   چون مهیا بادهٔ احمر نداشت

گفته بودی گر نداری در زمان   این مثل بر خوان که جحی خر نداشت

بنده هم بر مقتضای امر تو   این مثل بر خواند لیکن زر (کذا) نداشت

رجوع به : خرما از کر گی دم نداشت ، شود .

جدائی تا نیفتد دوست قدر دوست کی داند (...شکسته استخوان داند بهای مومیائی را.)

جدولا تمن فان فائدته الیك عایده . از گلستان سعدی. بده و منت منه چه باز گشت سود آن تراست . رجوع به آفة السماح...، شود .

جدو جهدی بکار می باید   آنکه را وصل یار می باید (... چند گوئی که شیشه بشکستی که بود کار جام بی‌مستی همه محرومی از نجستن تست بی بری از گزاف رستن تست عاشق بی‌طلب چه گرد کند مرد باید که کار مرد کند دردمارا بمرغ و ماش چکار عاشقان را بنان و آش چه کار .) اوحدی . رجوع به : از تو حر کت. . . ، شود . و رجوع به: آب کم جو...، شود .

جد همه روزه جان مردم بخورد   هزل همه ساله آب مردم ببرد .

نظیر :گاهی بأدا گاهی باصول گاهی بخدا گاهی برسول .

جراحات السنان لها التیام   ولا یلتام ماجرح اللسان . خستگیهای سر نیزه سر بهم آرد و خستگی های زخم زبان را بهبود نیست. رجوع به: زخم زبان از زخم شمشیر...،شود.

جر بزنی جر نزنی برده‌ای خوب رخی هرچه کنی کرده‌ای. جلال الممالك.
نظیر: تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید. سعدی.

پر طاووس بر اوراق مصاحف دیدم — گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش هر آنکس که جمالی دارد — هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش. سعدی.

جرعه خاك آلودتان مجنون کند مر شما را صاف آن تا چون کند. مولوی.
رجوع به: باده خاك آلودتان ...، شود.

جریده ایست نهاده سیه سپید جهان
که روزگار در او جز قضای بد ننوشت. انوری.

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است (... پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است.) حافظ.
رجوع به: از بلا دوری طمع داری ...، شود.

جزاء مقبل الاست الضراط.
نظیر: هر که شد کون پرست برخیره — تیز یابد عوض زانجیره. سنائی.

جزاء سیئة سیئة مثلها. قرآن کریم سورة ۴۲ آیهٔ ۳۸. سزای بدی و زشتی بدی و زشتی چون آن باشد. رجوع به: بابدان بد باش ...، شود.

جز آتشی که در گل آدم دمید عشق آبی دگر نبود در این خاك بادسار. حضرت ادیب.

جز آدمی نزاد ز آدم در این جهان وینها ز آدمند چرا جملگی خرند. ناصرخسرو.

جز آنرا مدان رسته از بند آتش که کردار درخورد گفتار دارد. ناصر خسرو. رجوع به: دوصد گفته ...، شود.

جز آنگه که بر تابی از عیب روی «بگویش که» عیب کسان را مجوی. فردوسی.

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می نکند بارگاه کسری را (مرا بپرورودر کسب نام باقی کوش — که این ذخیره بمانده است معن و یحیی را ...) ظهیر فاریابی.

جزای گران فروش نخریدن است. بد گفتن و تشدد با بازارگانان گران فروش و دندان گرد ضرور نباشد تنها باید از خریدن کالای آنان صرف نظر کرد.

جزء تابع کل است. احکام طارئهٔ بر کل جزء را نیز فرا گیرد.

جز از بد نباشد مکافات بد (چنین ازره داد دادن سزد ...) فردوسی. رجوع به: از مکافات عمل ...، شود.

جز از تو یکی داور دیگر است (... کز اندیشهٔ دیگران برتر است.) فردوسی. رجوع به: از مکافات عمل ... و رجوع به: اسکندر رومی را ...، شود.

جز از راستی را نباید شنود (سخن هر چه گفتی همه راست بود ...) فردوسی. رجوع به: اگر خواهی از هردو سر ...، شود.

جز از راستی هر که جوید ز دین بر او باد نفرین بی آفرین . فردوسی . رجوع به : اگر خواهی از هردوسر ...، شود .

جز انده نزاید خاطر اندهگنی (عفو کن گر آردت این گفته اندوه و مرنج زانکه ...) حضرت ادیب .

جز ایرانیان را نزیبد نبرد (همی گفت در کوشش ودارونرد ...) اسدی . رجوع مزن زشت بیغاره ...، شود.

جز بتدبیر پیر کارمکن (... پیر دانش نه پیر چرخ کهن پیر حکمت نه پیر هفت اختر پیرملت نه پیرچار گهر .) سنائی . رجوع به : آنچه درآینه ...، ورجوع به : پیر کز جنبش...، شود.

جز بخردمند مفرما عمل گرچه عمل کار خردمند نیست . سعدی .
نظیر: سلطان سنجررا پرسیدند درآنوقت که بدست غزان گرفتار شده بود که چه بود که ملکی بدین وسعت و آراستگی که ترا بودچنین مختل شد ؟ گفت کارهای بزرگ بمردم خرد فرمودم و کارهای خرد بمردم بزرگ رجوع کردم . که مردم خرد کارهای بزرگ را نتوانستند کرد ، ومردم بزرگ ازکارهای خردعار داشتند . و درپی نرفتند ، هردوکار تباه شد . ونقصان بملك رسیدوکار کشوروولایت ولشکری روی بفساد آورد. دولتشاه سمرقندی.

جز بدی نارد درخت جهل چیزی برگ و بار
بر کنش زود از دلت زان پیش کو بالا کند . ناصرخسرو .

رجوع به : آنکس که داناتر است...، شود .

جز براه سخن چه دانم من که حقیری تویا بزرگ وخطیر. ناصرخسرو. رجوع به : سخن بهتر از گوهر...، شود .

جز بموضع بجا نیاید جود . (زانکه داند که باکمال وجود...) سنائی .

جز پنهان مرد مرد را نتوان زد . (تیری که بزدچرخ مرا پنهان زد ... زدچرخ مرا ولیك در زندان زد درزندان شیرشرزه را بتوان (کذا) زد.) مسعود سعد .

جز تلخکامی چیست حاصل بحررا زین گهرپروردن و زین درومرجان داشتن (خود بگو...) قاآنی .

جزخرعیسی گورپدرهرچه خر است . ایرج میرزا .

جزدر کف کلیم عصا کی شود چو مار (جز درانامل توقلم کی شود صدف...) معزی.

جز راست مگوی گاه و بیگاه تا حاجت نایدت بسوگند (...از نام بدارهمی بترسی بایار بد ازبنه مپیوند.) ناصرخسرو رجوع به: اگرخواهی ازهردوسر...،شود.

جز سخته و پیموده مخر چیز ، که نیکوست
کردن ستد وداد به پیمانه ومیزان . ناصرخسرو .

نظیر : بگزاف مخر تابگزاف نباید فروخت .

جزغم بنام اهل حقایق نیافتم سر تا بسرجریدهٔ انعام روزگار . ظهیر .

رجوع‌به : تمتعی که من از فضل،... شود .

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
خوشدل دراین خیال که اکسیرمی کنند . حافظ .

جزکز اصل نیک ناید کار نیک بار باشد بدچو بدباشد نهال. ناصرخسرو.

رجوع‌به : از مار نزاید... ، شود .

جزکه بیراه وبتن رنجه نباشی چو همی
رهبری‌گمره جوئی و پزشگی سقیم . ناصرخسرو .

رجوع‌به : اذا کان الغراب ... ، شود .

جزکه‌کشتن رانشاید نا بگاهان مؤذنی . (کیست این بربام عالم مرغ بیهنگام خوان ...) حضرت ادیب . نظیر : مرغ بیوقتی سرت باید برید .

جز متابعت‌گاوکی کندگردون (اگر متابع‌ایشان فلك بود چه عجب که...) ظهیر . رجوع‌به : اگر دانش بروزی...، شود .

جز مرگ‌راکس زمادرنزاد . (بدو گفت پردخته‌کن سرز بادکه...) فردوسی.

رجوع‌به : ازمرگ‌خود چاره‌نیست...، شود .

جز مرگ راکس زمادرنزاد (که... زدهقان وتازی و رومی‌نژاد
بکردار شیر است آهنگ اوی نه پیچدکسی گردن ازچنگ‌اوی
همان شیر درنده را بشکرد ز دامش تن اژدها نگذرد .) فردوسی .

رجوع‌به : ازمرگ خود...، شود.

جز مرگ راکس زمادرنزاد . (که... زکسری‌بر آغاز تانوش‌زاد
رها نیست ازچنك ومنقار مرگ سر پشه و مور تا پیل وکرگ
زمین گر گشاده کند راز خویش نماید سر انجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش پر از خوبرخ چاك پیراهنش
چه‌افسر نهی برسرت برچه‌ترگ بر او بگذرد پرو پیکان مرگ .) فردوسی .

رجوع به : ازمرگ خود چاره... شود .

جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران . (بحکمت چون‌عمارت شد دلت نیکو سخن‌گشتی...) ناصر خسرو .

جستن بلند سزاست اگردرمیان‌دم اژدهاست. (به یکروی ...)فردوسی.

نظیر: مهتری گر بکام شیر دراست   شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و عزو نعمت وجاه   یا چو مردانت مرگ رویا روی   حنظلهٔ باد غیسی.
رجوع به: ازخطرخیزد خطر . . . ، ورجوع به: از تو حرکت...، شود.

جستن چشم راست از شادی   خبرت گوید و ز آزادی. اوحدی.
اختلاج چشم راست بررسیدن بشادی و آزادی دلیل کند.

جستن سر نشان جاه بود   وان پایت دلیل راه بود. اوحدی. جستن سر نشانهٔ بلندی ومهتری و اختلاج پا دلیل مسافرت باشد.

جستن گوگرد احمر عمر ضایع کردن است
زور بر خاك سیه آور که یکسر کیمیاست.
(کنج عزلت گیرودهقانی کن ای ابن یمین   تا بدانی آنچه میکاریش در نشوونماست...) ابن یمین
رجوع به: التمسوا الرزق فی خبایا الارض، شود.

جش اگرچه برنگ فیروزه است   فر فیروزه نیست اندر جش(۱). سوزنی.
رجوع به: اول من قاس...، و رجوع به زمرد و گیه سبز...، شود.

جعجعة ولا اری طحنا. نوید ووعدهٔ بسیاراست ووفاوخرامی درکار نیست. رجوع به: امشب همه شب کمچه زدی...، شود.

جغد آن به که آبادی نبیند. (همان به کو در آن ویران نشیند که...) نظامی.
نظیر: جغد شایسته‌تر آمد بخراب. ادیب صابر.

جغد شایسته تر آمد بخراب. (غم بداندیش خداوند خورد...) ادیب صابر. رجوع به فقرهٔ قبل شود.

جفا بیند هر کس که جفا کرد. (درساعت اوچرخ کند شش‌مه وشاید(کذا)زیرا که ...) رونی. رجوع به: از مکافات عمل...، شود.

جفا پیشگان را بده سر بباد   ستم بر ستم‌پیشه عدل است و داد. سعدی.
رجوع به: با بدان بد باش . . . ، شود.

جفا پیشه مردم نه‌مردم بود   در این کالبد مار و کژدم بود. حضرت ادیب.
رجوع به: اسکندر رومی...، شود.

جف القلم بما هو کائن الی یوم الدین. حدیث. اقتباس:
من همی گویم برو جف القلم   زین قلم پس سرنگون گردد علم.   مولوی.
بود همه بودنی کلك فرو ایستاد. منوچهری.

---

(۱) جش، مهرهٔ کبود باشد.

جفت درحکم‌شوی خودباشد   لیك درحکم بنده بدباشد . سنائی.
رجوع‌به: اگر پارسا، شود .

جفتش‌را بیارمفتش ببر . درزبان زنان‌بیشتر درستودن کودکان خردسال‌خود، «بی نظیر وبی‌عدیل است» .

جفت وجلاکردن . نظیر: ریش‌وکیس بهم‌بافتن. پشت هم‌انداختن .

جگرجگراست دگردگر رجوع‌به: آه صاحب درددرا باشد...، شود.

جگرخوردن . اندوه وغمی فراوان‌بردن .

تمثل: گفتم که‌زدولت توبرخواهم‌خورد   بسیار بخوردم ود گرخواهم‌خورد
کی دانستم که بادلی پر خوناب   دربند وصال‌توجگر خواهم‌خورد. عمادی‌شهریاری
زین جگر کوچکان همت خرد   بی جگر یك درم نشایدخورد. اوحدی.
گرده گاه جهان گداخته باد   که یکی لقمه بی جگرندهد. انوری .
بوسی ازآن لعل شکـربار تو   گربدهی بی‌جگر ازجان‌به‌است. مجیربیلقانی .

جگرش‌برای فلان چیز لك زده است . نهایت‌آرزومند خوردن یاداشتن‌آنست.

جگرفروش چه‌میداند قدرو بهای‌لعل‌درخشان‌را . (زان جوهری که‌خون‌جگر خورده‌است   قیمت‌بپرس‌لعل‌بدخشان‌را   ورنه...) رجوع‌به: خرچه‌داندقیمت...، شود.

جگرودل بخواب‌گنج بود . سنائی. تعبیررؤیای جگرودل گنج باشد .

جگرو مشگ . شیمهٔ عطاران درغش مشك‌آن بوده است که جگر سوخته را بآن میآمیخته‌اند. وشعرا این‌عمل‌را چون‌تعبیری مثلی‌مکرر درشعرآورده‌اند. ازجمله :
شنیده‌ام بحکایت که بار مشك کنند   ازآن جگر که‌زآتش بدورسیده اثر
بزلف‌مشك فروش‌است دلبرم لیکن   زمن بجای جگرخواسته‌است خون‌جگر. ازرقی .
توئی مشك جومن جگر خون شده   دگر باره خونم بکانون شده
کم آید گرت مشك اندوخته   طلب کن دگر زین دل سوخته. حضرت‌ادیب.

جگرهاخون شود تایك پسرمثل پدرگردد (...جگرها خون شود تایك نهالی بارور گردد) رجوع‌به: تاگوساله...، شود.

جگرها خون‌شود تایك نهالی باروگردد . (جگرها خون‌شود تایك پسرمثل پدر گردد) رجوع‌به: تاگوساله...، شود .

جل برگاو بستن . نظیر: رخت‌برخر نهادن .

جلدی‌زیرکی راگفت‌من پالانئی‌دارم   ازاین‌تندی‌ورهواری‌چوبادوابرنیسانی
بدوگفتامگوچونین‌گراورا این‌هنربودی   نبودی چون خران نامش میان خلق پالانی

(سماعست این سخن درمرو اندر تیم بزازان هم اندر حسب آن معنی ز لفظ آل سمعانی که...) سنائی.

جلو میافتد که عقب نیفتد. از کسی پرسیدند کی آمدی گفت پس فردا گفتند پس فردا که هنوز نیامده است گفت جلو افتادم که عقب نیفتم.

جلوهٔ آئینه طوطی را شکرخا میکند. (از جمال اوست قاآنی چنین شیرین زبان ...) قاآنی.

جمال جمال مهتر است هرچه نبینی بهتر است. باستهزاء، نهایت زشت و بدگل است.

جمال کعبه چنان می کشاندم بنشاط که خارهای مغیلان حریر میاید.

جمال مردمی درحلم باشد (... کمال آدمی در حلم باشد.) ناصرخسرو.

رجوع به: حلم حق شو باهمه...، شود.

جمال وزیب دانا کم نگردد اگر چندش پوشی درجوالی. ناصرخسرو.

جمست راچه خطر هر کجا بود یا کند. (کجا تو باشی باشند بی خطر خوبان...) شاکر بخاری. رجوع به: تیمم باطلست...، شود.

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد (...زنهار دل مبند، اسباب دنیوی.) حافظ.

جمعه و آدینه یکیست. جمعه و آدینه دو نام عامیانه است، مثل رمضان و نوروز وغیره.

تمثل: جمعه بازوجهٔ خود گفت شبی که مرا باتو زآدینه شکیست

زن بدو گفت دو بینی بگذار پیش من جمعه و آدینه یکیست. شهاب ترشیزی.

نظیر: چه علی خواجه چه خواجه علی.

جمله تاریکیست این محنت سرای علم در وی چون چراغی رهنمای. عطار.

رجوع به: آنکس که داناتر...، شود.

جمعیت کفر از پریشانی ماست. (آبادی میخانه زویرانی ماست... اسلام بذات خود ندارد عیبی عیبی که در اوست ازمسلمانی ماست.) خیام. رجوع به: ازماست که برماست، شود.

جناغ (۱) دلخواه نکشیده ایم. بقبول خواهشهای او مجبور نباشم.

جنبش جبر خلق عالم راست جنبش اختیار آدم راست. سنائی.

رجوع به: بکیتی درون... ورجوع به: لاجبر ولاتفویض...، شود.

جن پاره دوز تسخیر کرده. تسخیر ارواح وجن ازاوهام وخرافاتیست که مردمان تردست وشعبده باز عامیان را بدان معتقد کرده و بدینوسیله کیسهٔ آنان را تهی کنند. گویند مفلسی باتحمل ریاضات شاقه پس اززمانی طویل جنی تسخیر کرد وانتظارش آنکه جن تسخیر شده مالی فراوان برای او آرد. چون جن حاضر شد گفت من پاره دوز جنها باشم و بامشقتی

---

(۱) استخوان باریك ودوشاخی است که برسینهٔ مرغان است وضبط آن درفرهنگها جناب باشد.

بسیار بروزی جز پشیزی چند حاصل نتوانم کرد و آن نیز کفاف من و عیال نکند. مثل را درجائی که با حیل و تدابیر بسیار دل مردی بی ارز یا بخیل رابخود رام کنند، گویند.

جن دعایش راآورده است. (یا) جنها دعایش‌را آورده‌اند. پس‌ازمبغوض بودن در نزد کسی اینک بار دیگر محبوب شده است.

جنقولك (۱) بازی درآوردن. رجوع به کچلك بازی درآوردن، شود.

جنگ از الفاظ خیزد وز معانی آشتی (... پارسی توکفت و تازی انت وترکی سن سنی.) حضرت ادیب. نظیر:

اختلاف خلق از نام اوفتاد … چون بمعنی رفت آرام اوفتاد ...
چار کس را داد مردی یك درم … هر یکی از شهری افتاده‌بهم
فارسی و ترك و رومی و عرب … جمله با هم درنزاع و در غضب
فارسی گفتا از این چون وارهیم … هم بیا کین را بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذالله لا … من‌عنب خواهم نه انگورای دغا
آن‌یکی کزترك بد گفت ای گوزوم … من نمیخواهم‌عنب خواهم اوزوم
آنکه رومی بود گفت این قیل را … ترك کن‌خواهم‌من‌استافیل(۲)را
در تنازع مشت بر هم میزدند … که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی … پر بدند ازجهل وازدانش تهی
صاحب سری، عزیزی صد زبان … گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بکفتی او که من زین یکدرم … آرزوی جمله تانرا میخرم ... مولوی.

جنگ ازسرشخم آشتی ازسرخرمن. نظیر: وقت کار کردن چلاقم وقت خوردن قول‌چماقم.

جنگ اول به ازصلح آخراست. تمثل:

عیب خودرافاش کردن خوب‌نیست … جنگ اول به زصلح آخر است

جنگ اول کشته شد. دیریست که چیز خورده‌شده، مال بمصرف رسیده یا مرد بشده است و امثال آن.

جنگ بانهنگ کردن ودردریاماندن. گج. نظیر: درکشتی نشستن وباناخداجنگیدن.

جنگ‌بجوباره افتادن. جوباره نام‌یکی از محلات اصفهانست. وگویامرادازاین تعبیر کاربجای سخت‌رسیدن، یاامری ببدترین صورت خویش‌درآمدن، باشد.وشایددراین قطعه نیز تلمیحی ضعیف تعبیر هست.

ای خداوند هفت ستاره … پادشاهی فرست خونخواره

---

(۱) این‌کلمه شباهت عجیبی به کلمهٔ Jongleur فرانسه دارد. (۲) Staphulê.

تا در و دشت را چو دست کند   جوی خـون آورد بجوباره
عدد مردمـان بیفزاید   هر یکی را کند دوصد پاره . کمال‌الدین‌اصفهانی.

جنگ بر نظاره آسانست . تمثل :

ز پیکار بد دل هراسان بود   بنظاره بر جنگ آسان بود . اسدی .
مگر نشنیدی از گیتی شناسان   که باشد بر نظاره جنگ آسان   ویس‌ورامین.

و رجوع به : ای برادر ما بگرداب ...، شود .

جنگ‌پدرخواروزاراست وشوم . (چنین گفت‌پیش‌دلیران روم که ...) فردوسی .

جنگ‌دوسر دارد. جنگ گاهی‌بپیروزی گاهی‌بشکست‌انجام‌شود. نظیر: الحرب‌سجال.

جنگ راشمشیر میکندسودراپول. بی‌سرمایه سودنتوان برد. نظیر: بیمایه‌فطیراست.

جنگ را یك تن میکند شکست را یك تن میخورد . تمثل :

بیك مرد گردد شکسته سپاه   همیدونش یك‌مـرد دارد نگاه . اسدی .

نظیر: اندرلشکر مبارزیکی باشد ودرجملهٔ طوایف محقق اند کی . از کشف‌المحجوب .

جنگ‌زرگری . نزاع وجدال‌صوری ودروغین که دوتن‌برای‌فریفتن‌دیگری‌باهم کنند.

جنگ زرگری میانجی نخواهد . تمثل :

نمیخواهدمیانجی‌جنگهای‌زرگری‌ورنه   نزاع از کفر و دین و سبحه وزناربردارم . صائب .

جنگل مولاست . جماعتی نا متناسب دریك جا گردآمده اند . هرج ومرجی تمام فرمانرواست. نظیر: سگ‌صاحبش‌رانمیشناسد. هر که خواهد گوبیاوهر که‌خواهد گوبرو.

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدندحقیقت ره افسانه زدند. حافظ .

نظیر: آنانکه‌محیط‌فضل‌وآداب‌شدند   درجمع کمال شمع‌اصحاب شدند
ره زین شب تاریك نبردند برون   گفتند فسانهٔ و در خواب شدند . خیام .

جنگی هر چند زورمند بود از حیلت مستغنی نگردد . منسوب به‌بزرجمهر.

رجوع به : الحرب خدعة ، شود .

جن هایش رفتند . به توبیخی آمیخته بمزاح ، خشمش فرو نشست .

جواب ابلهان خاموشیست . تمثل :

پس جواب اوسکوت است وسکون   هست با ابله سخن گفتن جنون . مولوی .
گفت او را نیست الا دردلوت   پس جواب احمق اولی تر سکوت . مولوی .
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت   پس جواب احمق السلطان سکوت . مولوی .
پس خموشی به دهد آنرا ثبوت   پس جواب احمقان آمد سکوت . مولوی .
چون جواب احمق آمد خامشی   این درازی سخن چون میکشی . مولوی .

نظیر : جواب ابلهان آمد خموشی. جواب جاهلان باشد خموشی. جواب احمقان خاموشی است. از قابوسنامه . السکوت عن الاحمق جوابه .

جواب احمقان خاموشی است . رجوع بفقرهٔ قبل شود.

جواب است ای برادر این نه جنگ است(... کلوخ انداز را پاداش سنگ است.) سعدی.

جواب ترکی بترکی . کج . سزای درشتی و خشونت درشتی وخشنی باشد . نظیر : جواب های هوی است. جواب زور را زور میدهد . کلوخ انداز را پاداش سنگ است . رجوع به : بابدان بدباش ...، ورجوع به : اترك التروك...، شود .

جواب تلخ زشیرین مقابل شکر آید(من از تو سیر نکردم و گر ترش کنی ابرو...)سعدی

نظیر: بوی پیاز از دهن خوب روی   خوبتر آید که گل از دست زشت . سعدی.

جواب تلخ شگفت است از آن لب شیرین (بت من از لب شیرین جواب تلخ دهد...) معزی.

جواب جاهلان باشد خموشی. رجوع به : جواب ابلهان ....، شود .

جواب خصم بزبان تیغ توان داد نه به سپر سلامت جوئی . از قابوسنامه .

جواب دندان شکن . پاسخی موجه و فاصل .

جواب زور را زور میدهد . هیچ دلیل وبرهانی چون قوت وزور قاطع نباشد .

جواب کهتر بر مهتر بود . شیخ ابوسعید . نقل از اسرارالتوحید . نظیر : دیه بر عاقله است .

جواب ناخدا با ناخدا توپ است در دریا. مثل هندیست. رجوع به: جواب ترکی...،شود.

جواب های هوی است . رجوع به : جواب ترکی . . . ، شود.

جواب هم از مهم سازیست . رجوع به : الیاس احدی...،شود .

جواب هم جزو کار سازیست . رجوع به : الیاس احدی الراحتین شود .

جوانان دانای دانش پذیر   سزد گر نشینند برجای پیر . فردوسی .

جوانان دانندهٔ با گهر   نگیرند بی آزمایش هنر . فردوسی .

جوان ارچه دانا بود باگهر   ابی آزمایش نگیرد هنر (بفرزند گفت این جوانی چراست   بنیروی خویش این کمانی چراست . . . بدونیك هر گونه باید کشید   زهر شور و تلخی بباید چشید   براهی که هر گز نرفتی مپوی   برشاه خیره مبر آبروی.)فردوسی.

جوان است وجویای نام آمده است . (نبینی که با گرز سام آمده است...)فردوسی. بیشتر بمزاح گفته میشود .

جوان را اگرچه سخن سودمند   زپیران نکوتر پذیرند پند. اسدی .

جوان را بود روز پیری امید   نگردد سیه موی گشته سپید.

نظیر : کسی را کجا زندگانی بود   ز خردی امید جوانی بود .

امید جوان تا بود پیر نیز بجز مرگ امید پیران چه چیز. اسدی.

جوان را ره‌ورای گردان بود دلش بردن از راه آسان بود. اسدی.

جوان رامفرست بزن گرفتن پیر را مفرست بخر خریدن. درچشم جوان همهٔ زنان جمیل وزیبا وبرای پیر هرلاشه خری رهواروتیزرواست. نظیر: صاحب‌الحاجة‌اعمی.

جوان راهم جوان وپیرراپیر. (اگرجفتی همی گیری جزاو گیر...) ویس‌ورامین. رجوع به: زن‌جوان را...، شود.

جوان‌زن چو بیندجوانی‌هژیر بنیکی نیندیشد ازشوی پیر (... عروس جوان گفت با پیر شاه(۱) که موی سپید است مار سیاه.) بدایعی بلخی. رجوع‌به:زن جوانرا ...، شود. ورجوع به: چو پیریت سیمین...،شود.

جوان‌کش‌بود زهره وزورتن نه بیندکسی برترازخویشتن. اسدی.
نظیر: تومشتی نخوردی زمشت‌تو بیش همان‌زان گران آیدت‌مشت‌خویش. اسدی.
ورجوع به: الشباب نوع من‌الجنون، شود.

جوان که قادرگردد درازدست‌شود (... امیر کوته دست است وقادر است و جوان.) فرخی.

جوان‌کی شکیبد زجفت جوان (... بویژه که باشد ز تخم کیان که مرد از برای زنانست وزن فزون‌تر زمردش‌بود خواستن.) فردوسی. رجوع به:لارهبانیة‌فی‌الاسلام، ورجوع‌به: زن‌جوان‌را اگر...،شود.

جوان کینه راشاید وجنگ را کهن‌پیر تدبیر وفرهنگ را. اسدی.
رجوع‌به: آنچه درآینه ...،شود.

جوان گرچه بینا دل وپرفسون بود نزد پیر آزمایش فزون. اسدی.
رجوع به: آنچه درآینه ...، شود.

جوانمرداگرراست‌خواهی‌ولیست (... کرم پیشهٔ شاه مردان‌علیست.) سعدی.

جوانمردباشی دوگیتی تراست دوگیتی‌بود برجوان مرداست. سعدی.

جوانمردی از کارها بهتریست جوانمردی‌ازخوی‌پیغمبریست. عنصری.

جوانمردی شوخ پنهان کردن است. تمثل
بوسعید مهنه در حمام بود قایمش (۱) کافتاد مردی خام بود

---

(۱)شاه بمعنی داماد ونوکدخداست.

(۲) کلمهٔ قایم‌درین‌شعرظاهراً بمعنی‌دلاک‌مینمود، لیکن چون‌درلغتهاذکری و ضبطی‌چنین ندیده بودم‌احتمال‌تصحیفی‌نیزمیرفت. ولی‌مثال‌ذیل‌تقریباً جای‌شك وتردیدنمیگذارد: هرکه درگرماوه‌شود بروی‌چهارچیزواجب‌است و ده‌سنت. دو واجب‌درعورت، که‌ازناف‌تازانواز چشمهانگاهدارد، وازدودست‌قایم‌نگاه‌دارد که برماسیدن‌ازیدن‌فراتراست. کیمیای‌سعادت.

شوخ شیخ آورد تا بازوی او — جمع کرد آنجمله پیش روی او
شیخ را گفتا بگو ای پاک‌جان — تا جوانمردی چه‌باشد درجهان
شیخ گفتاشوخ پنهان کردنست — پیش چشم خلق نا آوردن است
این جوابی بود بر بالای او — قایم افتاد آنزمان بر پای او
چون بنادانی خویش اقرار کرد — شیخ خوش‌شد قایم استغفار کرد. عطار

جوانمردی وراستی پیشه‌کن — همه‌نیکوئی اندراندیشه‌کن. فردوسی.

جوان و پیر همیدون چنین بوند — کاین‌رازخود پدید کند وآن‌کندنهان.
(چون گشت باغ پیر نهان گشت‌رازاو چونانکه‌بودپیدا آنکه که‌بدجوان آری...)مسعودسعد.

جوانیست وهزارچم وخم. جوانان آرایش‌را دوست گیرند. یاغنج‌ودلال آرند.

جوانی‌زدیوی‌نشان‌است‌ازیرا — که‌صحبت‌نداردخرد باجوانی
(... اگر باجوانی خرد یارباشد — یکی اتفاقی بود آسمانی
جوان خردمند نزدیك دانا — چودری بود کش بزربرنشانی.) مسعودسعد.

رجوع‌به: الشباب نوع من‌الجنون، شود.

جوانی کجائی که یادت بخیر. (به‌پیری‌رسیدم دراین کهنه دیر...) نظیر: دریغاجوانی دریغاجوانی.

جوانی وبا ایمنی خواسته — چه‌خوش‌باشد این‌هرسه‌آراسته. اسدی.

جوپای‌کتل سودی ندهد. ازجامع‌التمثیل. کتل سینه و گردنهٔ کوه‌است. ومعنی مثل آنکه، حیوان‌را پیش ازقرب زمان مشقت‌باید قوی کرد. بدست‌آوردن‌دل‌یاران پیش‌از رسیدن گاه یاری‌خواستن ضرورباشد.

جوجه‌را درپاییزمیشمرند. یعنی جوجه‌های‌بهاره تاپائیز رسند عده‌ای‌از آنان در چاه وچاله‌ها افتند وعده‌ای‌رامرغان‌شکاری وشغال وروباه رباید. ومثل درنظایر این مورد مستعمل است. نظیر: گوسفندرا درآغل میشمارند.

جوجه همیشه زیرسبد نمیماند. کودکان تاسنی‌معلوم چشم‌و گوش بسته‌مانند.

جود ازابرولاف بررعد است. (بخشش ازحق بهانه برسعد است) سنائی.
ورجوع‌به: النجوم حق...، شود.

جودو خر را بخش نداند کرد. بسیارناکافی وبیکاره‌است.

جود ومنت نهی، بود زخری (نیست منت‌نهنده را اجری...) مکتبی. رجوع‌به: آفة السماح...، شود.

جودة‌الکلام‌فی‌الاختصار. علی‌علیه‌السلام. نیکوئی‌سخن‌در کوتاهی‌است. رجوع‌به: آن خشت‌بود...، شود.

جورا ازدیوار راست بالامیبرد . درجادوی وساحری نهایت ماهراست .

جور ازحبیب خوشتر کزمدعی رعایت(هرچندبردی آبم رو ازدرت نتابم...) حافظ .

جور استاد به ز مهر پدر . (پادشاهی پسر بمکتب داد لوح سیمینش در کنار نهاد برسرلوح اونوشته بزر...) سعدی. رجوع به: سیبی که سهیلش...،شود .

جوش جاهل چو آتش خاشاك برد مد زور وزود گردد خاك . اوحدی.

جوع کلبك یتبعك. ازمیدانی . سگ خودرا گرسنه دار تادرپی تو آید . رجوع به : اجع کلبك ... ، شود .

جوفروش گندم نما . آنکه ظاهر گفتار وعمل نیکوداردو نهان وباطن زشت وتباه .

تمثل: بیازار گندم فروشان درآی که این جوفروش است و گندم نمای. سعدی .
زهی جو فروشان گندم نمای جهان گرد وسالوس وخرمن گدای. سعدی .
همه گندم نمای جو دارند همه گل صورتند و پر خارند. سنائی .
تو آن گندم نمای جو فروشی که در گندم جو پوسیده پوشی . نظامی .
از پی مشتی جو گندم نمای دانهٔ دل چون جو و گندم مسای . نظامی .
درگذرزین عالم گندم نمای جوفروش کزجفای اودل احرار ارزن ارزنست. شهاب الدین سمرقندی.
مینماید او وفا و مهر و جوش وانکه اوگندم نما و جو فروش . مولوی .
نه تو را بر ظلم توبه یا خروش ایدغا گندم نما و جو فروش . مولوی .

نظیر: ارزن نما وریگ پیما .

جوگی بیکارماند درفشی برخود زد . نظیر: کور بیکار مژهٔ خود را می کند.

جوهر علم همچو زر باشد که چو کهنه است تازه تر باشد . اوحدی.

رجوع به: آنکس که داناتراست...، شود .

جوی پیش دریا بردن . تمثل:

تو اندر گمانی زنیروی خویش همی پیش دریا بری جوی خویش . فردوسی .

رجوع به: زیره بکرمان بردن، شود .

جوی زر بهتر ازپنجاه من زور . (چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور...) سعدی.

رجوع به: ای زر توخدا نه ای ...، شود.

جوی طالع زخرواری هنر به . رجوع به: اگربهرسر مویت...، شود .

جوینده یابنده است . تمثل :

شنیدم که جوینده یابنده باشد بمعنی درست آمد این لفظ باری. فرخی .
چنین زد مثل شاه گویند گان(۱) که جویند گانند یابند گان. نظامی .

---

(۱) مراداز شاه گویند گان حضرت رسول اکرم صلوات الله علیه است، وفرمودهٔ اومن طلب شیئاً وجد وجد باشد .

سایهٔ حق بر سر بنده بود　　عاقبت جوینده یابنده بود . مولوی .
جست اورا تاش چون بنده بود　　لاجرم جوینده یابنده بود . مولوی .
تامثل باشد که هرجویندهٔ یابنده است　　هرچه جوید خاطرت هم درزمان یابنده باد. ابن یمین.

هر که جویاشد بیابد عاقبت ۰ مولوی. نظیر: اطلب تظفر . الظفرثان للطلب . من طلب شیئاً وجد وجد . حدیث .

دید مجنون را عزیزی دردناك　　در میان رهگذر می بیخت خاك
گفت ای مجنون چه میجوئی‌ازین　　گفت لیلی را همی جویم چنین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاك　　کی بود در خاك شارع در پاك
گفت من‌میجویمش هرجا که‌هست　　بو که جائی ناگهش آرم بدست . عطار .

رجوع به : از توحرکت . . . ، شود .

جوی وجر . موانع و سختیها .

مثال:شکم‌چوبیش‌خوری‌بیش‌خواهدازتوطعام　　به‌خورمخارش‌ایرا که‌معده کردارد
بجروجوی چرامیدوی بروزوشبان　　اگر نه معده همی‌مرتو را بجردارد. ناصرخسرو.
تو را آرزوها چنان چون همی　　چو کوران بجوی و بجر افکند. ناصرخسرو.
و ایمن بروی هر کجاکه خواهی　　بر راه تو را جوی و جر نباشد. ناصرخسرو.
بجوی‌وجردرافتاده گیرو گشته‌هلاك　　چوراه‌رهبرجوید زکورو بی‌بصری ۰ ناصرخسرو.
گررحمت خدای نبودی وفضل او　　افکنده بود مکرتو درجوی‌وجرمرا . ناصرخسرو.
که دریا که بالا که رفتن بی راه　　که کوه‌وکهی‌ریگ‌وکهی‌جوی‌وکهی‌جر. ناصرخسرو.
نی‌نی که توبراشترتن‌شهره‌سواری　　وندر ره توجوی‌وجروبیشه‌وغاراست . ناصرخسرو.

جوئیکه آب رفته‌بود روزی اندر او
آخرهم اندراو کند آن آب رهگذار . مسعودسعد .

رجوع به : آدمی بامید زنده است ، شود .

جهادك فی‌هواك . رجوع به نفس خود را بکش نبرد این است ، شود .

جهال در تنعم و ارباب فضل را　　بی صد هزارغصه‌یکی نان نمیرسد .

(فریاد از این جهان که خردمند را از آن　　قسمت بجزنوائب وحرمان نمبرسد ...
جاهل بمسند اندروعالم برون در　　جوید بحیله راه وبدربان‌نمیرسد.) رشید وطواط

رجوع به : اگردانش بروزی ...، شود .

جهانا چه بینی تو ازبچگان　　که مادرگهی گاه مادندری . رودکی .

جهاناچه خواهی زپروردگان ! (... چه پروردگان داغ دل بردگان.) فردوسی.

رجوع به: جهانا ندانم ...، شود .

جهانا دوروئی اگر راست خواهی   که فرزند زائی و فرزند خواری
چو میخورد خواهی بخیره چه زائی   و گرمی فرود آوری چون بر آری .
ناصرخسرو . رجوع به : جهانا ندانم . . . ، شود .

جهانا سراسر فسونی و باد   بتو نیست مرد خردمند شاد
بکردارهای تو چون بنگرم   فسوس است و بازی نماید برم
یکایك همی پروریشان بناز   چه کوتاه عمرو چه عمر دراز
چو مرداده را باز خواهی ستد   چه غم گر بود خاك آن گر بسد
(.. خنك آن کز و نیکوئی یادگار   بماند اگر بنده گر شهریار .) فردوسی .
رجوع به : جهانا ندانم چرا . . . ، شود .

جهانا شگفتی ز کردار تست   شکسته هم از تو هم از تو درست . فردوسی .
جهانا مپرور چو خواهی درود   چو می بدروی پروریدن چه سود . فردوسی .
جهان آن تو و تو مانده عاجز   ز تو محروم تر کس دیده هرگز . شبستری .
رجوع به : همت بلنددار . . . ، شود . ورجوع به ازتوحرکت . . . ، شود .
جهانا ندانم چرا پروری   چو پروردهٔ خویش را بشکری . فردوسی .
نظیر : جهانا دوروئی اگر راست خواهی   که فرزند زائی وفرزند خواری
چه میخورد خواهی بخیره چه زائی   و گرمی فرود آوری چون بر آری . ناصرخسرو .
جهانا مپرور چو خواهی درود   جو می بدروی پروریدن چه سود . فردوسی .
جهانا چه خواهی ز پروردگان . فردوسی .
جهانا سراسر فسونی و باد   بتو نیست مرد خردمند شاد
بکردار های تو چون بنگرم   فسوس است و بازی نماید برم
یکایک همی پروریشان بناز   چه کوتاه عمر و چه عمر دراز .
چو مر داده را باز خواهی ستد   چه غم گر بود خاك آن گر بسد . فردوسی .
چنین است کردار این گوژ پشت   بپرورد و پروردهٔ خویش کشت . فردوسی .
مادری هرگز چون تو بندیدستم   نیستمان باتوونه بی‌تومگرخواری
گر نبائیمت از بهر چه زائیمان   ور بزائیمان چون باز بیوباری . ناصرخسرو .
رجوع به : از مرگ خود . . . ، شود .

جهان آن نیرزد بر پرخرد   که دانائی از بهر آن غم خورد . اسدی .
جهانا همانا فسوسی و بازی   که بر کس نپائی و با کس نسازی
(.. چوماه ازنمودن چوهور ازشنودن   بگاه ربودن چو شاهین و بازی

چوزهر از چشیدن چو چنك از شنیدن چو باد از وزیدن چو الماس گازی
چو عود قماری و چون مشك تبت چو عنبر سرشتهٔ یمان و حجازی
بظاهر یکی بیت پر نقش آذر بباطن چو خوك پلید و گرازی
یکی را نعیمی یکی را جحیمی یکی را نشیبی یکی را فرازی
یکی بوستانی بر آگنده نعمت براین سخت بسته بر آن نیك بازی
همه آزمایش همه پر نمایش همه پر درایش چو کرك طرازی
هم از توست شهمات شطرنج بازان تو را مهره زاده بشطرنج بازی
چرا زیرکانند بس تنك روزی چرا ابلهان راست بس بی نیازی
چرا عمر طاوس و دراج کوته چرا مار و کرکس زید درددرازی
صد و اند ساله یکی مرد غرچه چرا شصت وسه زیست آن مرد تازی
اگر نه همه کار تو باژگونه چرا آنکه ناکستر اورا نوازی
جهانا همانا از این بی نیازی گنهکار مائیم و توجای آزی .) ابوطیب المصعبی.

جهان از بد و نیك آبستن است برون دوست است و درون دشمن است
(چو باغیست پر میوه دارش چمن (کذا) بکردش نسیم خوش و نو سمن
هر آنکه که شد رام او دل بمهر دگرسان شود یکسرش رنك چهر
درختش بلا گردد و میوه مار نسیمش سموم و سمن برك خار
چه ورزیش کت ندهد از رنج بر بمالد به پی چون بگیرد ببر
بدوری ز خویشانت آرد نوید نمایدت طمع و نشاند نمید
کند کوژ پشتت رُخ سرخ زرد جوانیست پیری درستیست درد
پس آنکو چنین باتو باشد بکین تواورا چرا دوست داری چنین.) اسدی .

جهان ای برادر چو جام جم است نمایندهٔ سیرت مردم است (... هر آن گل کزین شهره گلزار رست همی ماندش گلشن آرا درست.) حضرت ادیب.

جهان ای شگفتی بمردم نکوست چو بینی همه درد مردم از اوست (یکی پنج‌روزه بهشت است زشت چه نازی بدین پنج‌روزه بهشت.) اسدی .

جهان باددان باده برگیر شاد که اندرگفت باده بهتر زباد (گرت غم نماید توشوکامجوی می آتش کن و غم بسوزان بدوی از آن پخته می لعل کن جام را که پخته کند می دم خام را کرا باغمان گران تاب نیست وراچون کباب و می ناب نیست همی خور می از بن مخور هیچ درد که می سرخ دارد دو رخسار زرد... لب ترك و شادی و رامش گزین کت اندر جهان رای به نیست زین.) اسدی.

جهان باکسی جاودان رام نیست بیك خو برش هرگز آرام نیست .

(.. دهنده‌است لیکن نه برای وسان بکس چیز ندهد جز آن کسان
بشادی بداردت بربیش و کم از آن پس دلت را سپارد بغم.) اسدی.

جهان بان دهد تاج شاهی و تخت نگردد کسی جز بدو نیک بخت. اسدی.

جهان باهیچکس صحبت نجوید کز او بر ناورد آخر دماری
به پیری و بخواری باز گردد باخر هر جوان شاد خواری. ناصرخسرو.

رجوع به: اندپس هر خنده ...، شود.

جهان بداد و بمردی توان گرفت. (مردی وداد زود بگیرد جهان همه آری ...) مسعود سعد.

جهان بدست تو خوبی چو باز داد وفا کن
جفا مکن که هماره جهان چنین بنماند. انوری.

جهان برچشم داناهست بازی نباشد هیچ بازیرا درازی. ویس‌ورامین.

جهان برسلاطین گردد. (و هر کسی‌را بر کشیدند بر کشیدند. نرسد کسی را که گوید چرا چنین است که مأمون گفته است درین باب: نحن الدنیا من رفعناه ارتفع ومن وضعناه وضع.) ابوالفضل بیهقی.

جهان بگردد لیکن نگرددش احوال (بودمحال تراداشتن امیدمحال بعالمی که نباشد همیشه بریك حال از آن زمان که جهان بود حال زینسان بود...دگرشوی تو ولیکن همان بود شب‌وروز دگرشوی تو ولیکن همان بود مه وسال.) قطران؟

جهان بگشتم دردا بهیچ شهر و دیار ندیده‌ام که فروشند بخت در بازار
(زمنجنیق فلك سنگ فتنه‌میبارد من ابلهانه گریزم درآبگینه حصار
کفن بیاور و تابوت‌وجامه نیلی کن که‌روز گار طبیب‌است‌وعافیت بیمار.) عرفی.

جهان بمردم به‌سان است، ومردم بحیوان. (وحکیمان گفته‌اند...) قابوسنامه.

جهان بی‌درم درتباهی بود (چنان دان که این گنج تاپشت‌تست زمانه کنون‌پاك درمشت‌تست هم‌آرایش پادشاهی بود...) فردوسی. رجوع به: ای‌زر تو خدانه‌ای ...، شود.

جهان پرزگنج است وپرتاج و تخت
نیابد همه بهره جز نیك بخت. فردوسی.

رجوع به: اگر بهرسر مویت...، شود.

جهان پرسماع است ومستی‌وشور ولیکن چه‌بیند درآیینه‌کور. سعدی.

رجوع به: مرد باید که بوی...، شود.

جهانجوی اگر کشته گردد بنام به از زنده دشمن بدو شاد کام. فردوسی.

رجوع به: اگر جاودانه نمانی...، شود .

جهانجوی را کین نباید گرفت (برمن فرستی نباشد شگفت...) فردوسی .

جهان چاره سازیست بی ترس پاک بجان بردن ماست بی خوف و باك

(یکی چاره هزمان نمایدهمی بدان چاره جانمان رباید همی یکی را بزخم ار برنج و نیاز یکی را برهر اربددرد و گداز.) اسدی. رجوع به: ازمرگ خود چاره نیست ...، شود .

جهان چندانکه داری پیش باید ولیك از بهر جان خویش باید

هرآنگاهی که نبود جان شیرین نه دایه بادو نه شاه و نه رامین. ویس ورامین.

رجوع به: آدم پول را پیدا میکند...، شود .

جهان چون تن و شهریاران سرند از ایرا چنین برسران افسرند. فردوسی.

رجوع به: نحن الدنیا ...، شود .

جهان چون خط و خال وچشم و ابروست

که هر چیزی بجای خویش نیکوست. شبستری .

نظیر: بدازاو در وجود خود ناید بخدائی بد از کجا شاید
نوش دان هرچه زهر او باشد لطف دان هرچه قهر او باشد
زشت و نیکو بنزد اهل خرد هردو نیك است ازاو نیاید بد. سنائی .
سوی تو نام زشت و نام نکوست ورنه محض عطاست هرچه ازاوست
داند آنکس که خرده دان باشد کآنچه او کرد خیرت آن باشد
زشت و نیکو بنزد اهل خرد سخت نیك است ازاو نیاید بد .
آن نکوتر که هرچه زو بینی گرچه زشت آن همه نکو بینی . سنائی .
آنکه آرد جهان بکن فیکون چون کند بد بخلق عالم چون
آنزمان کایزد آفرید این طاق هیچ بد نافرید علی الاطلاق
مرگ این را هلاك و آنرا برگ زهر این را غذا و آنرا مرگ. سنائی .

ورجوع به ابلهی دید...، ورجوع به: هر چیزی بجای خویش...، شود .

جهان چون شما دید و بیند بسی نخواهد شدن رام باهر کسی . فردوسی.

جهان چون من وچون تو بسیار دید (... نخواهد همی با کسی آرمید.) فردوسی.

جهان چون یکی هفت سر اژدهاست

کسی نیست کز چنگ و نابش رهاست . اسدی .

رجوع به: ازمرگ خود...، شود .

جهان چیست جز خواب آشفته ای (... بتعبیر لولوی ناسفته ای .) حضرت ادیب.

جهان چیست ماتم سرائی دراو　　نشسته دوسه ماتمی روبرو
جگر پاره‌ای چند بر خوان او　　جگرخواره‌ای چندمهمان او. محمددارا شکوه متخلص بقادری .

جهان‌خواب‌استمادروی‌خیالیم (...چراچندین‌درآن‌ماندن‌سگالیم.) ویس‌ورامین
جهان‌خواستی‌یافتی‌خون مریز　　مکن‌باجهاندار یزدان‌ستیز . فردوسی.
رجوع‌به: میتوان کشت ...، شود .

جهان خود جمله امر اعتباریست
چوآن نقطه‌که اندر دور ساریست . شبستری .
نظیر: جهان چیست جز خواب آشفتهٔ. حضرت ادیب. جهان خواب است‌و مادروی خیالیم. ویس‌ورامین

جهان برچشم دانا هست بازی　　نباشد هیچ بازیرا درازی . ویس‌ورامین .
جهان باد دان باده بر گیر شاد　　که‌اندر کفت باده بهترزباد . اسدی .
جهانا سراسر فسوسی و باد　　بتونیست مرد خردمند شاد
بکردار های تو چون بنگرم　　فسوس‌است وبازی نمایدبرم . فردوسی .
شادی‌مطلب که‌حاصل‌عمر دمیست　　هرذره‌زخاك کیقبادی وجمیست
احوال‌جهان‌واصل‌این‌عمر که‌هست　　خوابی‌وخیالی وفریبی‌ودمیست . خیام .
جهان‌سر بسر چون‌فسانه‌است‌وبس　　نماند بدو نیك برهیچکس . فردوسی .
شاد زی با سیاه چشمان شاد　　که جهان‌نیست جزفسانه‌وباد . رودکی .

جهاندارگردادگر باشدی　　زفرمان‌اوکی‌گذر باشدی . فردوسی .
رجوع‌به: اسکندررومی را گفتند...، شود .

جهاندار بخشی که‌کرده‌است پیش　　ازآن بخش کمتر نگردد نه‌بیش. اسدی.
رجوع‌به : با قضاکارزار نتوان...، شود .

جهاندارچون‌گشت‌باداد جفت　　زمانه پی‌او نیارد نهفت . فردوسی.
رجوع‌به: اسکندررومی‌را گفتند...، شود .

جهان دام داریست نیرنگ‌ساز　　هوای دلش چینه و دام‌آز
(... کشدسوی‌دام‌آنکه‌شدددام‌او　　کشد پس چوآویخت دردام او
ازآن او بجایست و مابر گذار　　که‌چون ما نکاهد وی ازروز گار
پس پیری از ما ببرد روان　　چواو پیرشد بازگرددجوان.) اسدی.
رجوع‌به: ازمرك‌خود چاره‌نیست ، شود .

جهان در جنب این نه سقف مینا　　چوخشخاشی بود برروی دریا

نگر تا تو از این خشخاش چندی **سزد گر بر بروت خود بخندی.** شبستری.(۱)

نظیر: ماند احوالت بدان طرفه مکس کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب ذرهٔ خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان گفته من عنقای وقتم بی گمان
آن مکس بر برگ کاه و پول خر همچو کشتی بان همی افراشت فر
گفت من کشتی و دریا خوانده‌ام مدتی در فکر آن می مانده‌ام
اینك این دریا و این کشتی و من مرد کشتی بان و اهل رای و فن . مولوی.
این جهان در جنب فکرتهای ما همچنان در جنب دریا ساغر است . ناصرخسرو.

جهان‌دیدن به از جهان خوردن‌است . درسیر آفاق تمتع آدمی بیش از تمتعی است که از خورش و پوشش وخواسته وکالا برد .

جهان دیده بسیار گوید دروغ . (غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آب است ویك کمچه دوغ گراز بند لغوی شنیدی‌مرنج ...) سعدی.

نظیر : اکذب من‌الشیخ‌الغریب . لاف درغربت آواز دربازار مسگران.

جهان رابامید خورده‌اند . رجوع‌به : آدمی بامیدزنده است ، ورجوع به : اگر امید ...، شود.

جهانرا بچشم جوانی مبین . (جز این است آئین پیوندو کین ... که‌هر کونبید جوانی چشید بگیتی جز ازخویشتن را ندید .) فردوسی. نظیر:

جوان کش بود زهره و زور تن نبیند کسی بر تر ازخویشتن. اسدی .
جوانی ز دیوی نشانست ازایرا که صحبت ندارد خردباجوانی. ناصرخسرو.

رجوع به : الشباب نوع من‌الجنون ...،شود .

جهانرا بسی هست زینسان یاد **بسی‌داغ برجان‌هر کس نهاد .** فردوسی.

جهانرا بغفلت‌سپردن‌خطاست(بگاه بهاران که بشکفت گل رخ‌لاله‌شستند باسرخ مل چرابانگ‌مرغ چمن برنخاست ...) حضرت‌ادیب نظیر : اگر غافل چری غافل خوری تیر. باباطاهر .

جهانرابلندی وپستی توئی **ندانم‌چه‌ای‌هرچه‌هستی‌توئی**
(چو از دست رستم رها شد کمند سر شهریار اندر آمد به بند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین به بستند بازوی خاقان چین
پیاده همی راند تا رود شهد نه پیل و نه تخت‌ونه‌تاج‌ونه‌مهد

(۱) این‌شعر دردیوان سلمان‌هم دیده شد .

چنین است رسم سرای فریب ‌ ‌ ‌ ‌ گهی بر فراز و گهی بر نشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر ‌ ‌ ‌ ‌ گهی جنگ وزهر است و گه نوش ومهر
یکی را بر آری بچرخ بلند ‌ ‌ ‌ ‌ یکیرا کنی خوار وزار و نژند
یکی را ز ماه اندرآری بچاه ‌ ‌ ‌ ‌ یکیرا ز چاه اندر آری بماه
یکیرا بـر آری و شاهی دهی ‌ ‌ ‌ ‌ یکیرا بدریا بماهی دهی
نه با آنت مهر و نه بااینت کین ‌ ‌ ‌ ‌ که بهدان توئی ایجهان آفرین...) فردوسی.

جهانرا پرستی تو این نارواست ‌ ‌ ‌ ‌ پرستش خدای جهانرا سزاست
(جهان جانگزایست واوجانفزای ‌ ‌ ‌ ‌ جهان گم کننده‌است واورهنمای
جهان جفت غم دارد اوجفت ناز ‌ ‌ ‌ ‌ جهان عمر کوته کنداودراز.) اسدی.

جهانرا جهاندار دارد خراب. نظیر: آب ازسر چشمه گل است. آب ازبنه تیره است.

جهانرا چنین است آئین وشان ‌ ‌ ‌ ‌ گهی شاد دارد گهی باغمان: فردوسی.

جهانرا چنین است آئین‌وسان ‌ ‌ ‌ ‌ نگرددهمی زآن بدین‌زین بدان: فردوسی.

جهانرا چنین‌است ساز و نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ ز یکدست بستد بدیگر بداد. فردوسی.

جهانرا چنین دستبازی بسیست ‌ ‌ ‌ ‌ زهر رنك نیرنك سازی بسیست. (... نه زو شاید ایمن بدن روز ناز ‌ ‌ نه نومید گشتن بروز نیاز.) اسدی. رجوع به: ازپی هر گریه آخر ...، ورجوع به: اندپس هرخنده ...،شود.

جهانرا چوفرزانه دیدن گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ شکافیده‌اش ازجهیدن گرفت
تو با این‌جهان نیز بجهنده‌ای ‌ ‌ ‌ ‌ مبرظن دراین‌دژ که‌ارمنده‌ای. حضرت‌ادیب. رجوع به: ازمرك خودچاره نیست...،شود.

جهانرا چه‌سازی که‌خودساخته است ‌ ‌ ‌ ‌ جهاندار از این‌کار پرداخته است. فردوسی. نظیر: قد فرغ‌الله تعالی من‌اربع من‌الخلق والخلق والرزق والاجل. حدیث.

جهانرا ز باران اردیبهشت ‌ ‌ ‌ ‌ سزاوارتر شاه‌دانش سرشت
چوخورشیدروشن بکندآوری ‌ ‌ ‌ ‌ چوشمشیر جوشن‌گه‌داوری حضرت ادیب.

جهانرا صاحبی باشدخدانام. کار های‌زشت راکیفر وبادا فراهست. رجوع به: ازمکافات عمل ...،شود.

جهانرا گوهر آمد زشت‌کاری ‌ ‌ ‌ ‌ چرازو مهربانی گوشداری
(... بنزدش هیچکس‌را نیست آزرم ‌ ‌ ‌ ‌ که‌بیقدراست‌وبیمهراست‌وبیشرم.) ویس‌ورامین

جهانرا نباید سپردن بید ‌ ‌ ‌ ‌ که بر بدکنش بیگمان بدرسد: فردوسی. رجوع به: ازمکافات عمل...،شود.

جهانرا نمایش‌چوکردار نیست ‌ ‌ ‌ ‌ بدودل‌سپردن سزاوار نیست. فردوسی.

جهان را نه بر بیهده کرده‌اند ترا نز پی بازی آورده اند. اسدی.
رجوع به: افجستم انما خلقناکم ....، شود.

جهان را هر چه بینی همچنین است بزیر نوش و مهرش زهر و کین است
گلش با خار و نازش با غمان است
هوا با رنج و با سودش زیان است. ویس و رامین.
رجوع به: اندر پی هر خنده ....، ورجوع به: گنج و مار و گل و خار ....، شود.

جهانرا همه چون تن خویش خواه. (بدو گفت تو دور باش از گناه ...) فردوسی.
نظیری برای این فکر بلند فردوسی ندیده‌ام. آنچه بر خود نپسندی....، اخص از این فکر است.

جهان رایگان گرانست. (دنیا نستانم برایگان من زیرا که ...) ناصرخسرو.

جهان رباط خرابست بر گذر گه سیل
گمان مبر که بیك مشت گل شود معمور. ظهیر فاریابی.

جهان روزی دهد روزی ستاند. (بهار خرمی با کس نماند ...) ویس و رامین.

جهان زیر شمشیر تیر اندر است. (سپاه و دل و گنجم افزونتر است ... چو برداشتی شد گشاده جهان از آهن چه داریم گیتی نهان.) فردوسی. رجوع به: الجنة تحت ظلال السیوف، و رجوع به: عروس ملك کسی ....، ورجوع بدنیا میدان جنگ است، شود.

جهان ژرف چاهیست پر بیم و آز از آن کوش تا تن کشی بر فراز
فره گنده پیریست شوریده هش بد اندیش و فرزند خور شوی کش
بهر گونه فرزند آبستن است توفرزند را دوست و او دشمن است. اسدی.

جهان سربسر چون فسانه است و بس (.... نماند بدو نیك بر هیچکس) فردوسی.

جهان سر بسر حکمت و عبرت است (... چرا بهرهٔ ما همه غفلت است.) فردوسی.
رجوع به: الدهر احذق المؤدبین، شود.

جهان سرگذشتست از هر کسی (... چنین گونه گون بازی آرد بسی.) فردوسی.

جهان سرگذشت نو از هر کسی چنین گونه گون یاد دارد بسی

(... جهان خانهٔ دیو بد پیکر است سرائی پر آشوب و درد سر است
یکی گور دانیست بر راه رو که گوری فزون نیست هر گاه نو
بیابانش لهو است و ریگش نیاز سمومش هوای دل و غول آز
دهنده است و هرچه آن دهد بیش و کم ستاند همان باز با جان بهم
بدانندگان همچو زندان زشت بر آنکس که نادان و بیدین بهشت
برش این یکی دان که دانش سرای برد زو همی توشهٔ آن سرای
وی ار ناگهانت بخواهد ربود تو زو بهرهٔ خویش بر دار زود

از آن بهره برداشتن شادی است ز بندش خلاصی هم آزادی است .) اسدی .

جهان شود لب پرخنده‌ای اگر مردم کنند دست یکی در گره گشائی هم
(... فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن نصیب مردم عالم ز آشنائی‌هم .) صائب .
رجوع آری باتفاق جهان ...، شود .

جهان گر کنی زیر و بر چپ و راست ز بخشش فزونی ندانی نه کاست. فردوسی.
رجوع به : اگرزمین و زمان را ...، شود .

جهان گر یکیرا بگردون برد هم آخر بخاکش فرود آورد . (چنین است فرجام کار جهان نباشد خردمند یار جهان. . .) فردوسی.ی.رجوع به : ازمرگ خود ...،شود.

جهان کشتزاریست با رنگ و بوی در او عمر ما آب و ما کشت اوی
چنان چون درو راست، همواره کشت همه مرگ رائیم ما خوب و زشت.اسدی.
رجوع به : ازمرگ خود ...، شود .

جهان گشتن به از جهان خوردن است . تجارب درسفر کامل شود.رجوع به سفر مربی...،شود.

جهانگیر خو بست یزدان شناس . (از او یم پناه و از او یم سپاس...) فردوسی .

جهانگیری و آزرم با هم مناسب نیست . نقل ازتاریخ گزیده .

جهان تنگ دارد همی زان پسر که آهنگ دارد بجان پدر . دقیقی .
رجوع به : پسر کو رها کرد ...، شود .

جهان نیست برمرد هشیار تنگ . (چو زنهاردادم ؛ سازمت جنگ ...) فردوسی .
رجوع به : از توحرکت ...، شود .

جهان نیست جز فسانه و باد . (شاد زی با سیاه چشمان شاد که ...) رودکی .
رجوع به : جهان خود جمله امر ...، شود .

جهان هرگز بحالی بر نپاید پس هر روز روز دیگر آید . (...چنان کاندر پس گرماست سرما دگره در پی سرماست گرما .) ویس ورامین . رجوع به : از پی هر گریه آخرخنده‌ایست ، شود .

جهان است بسیار و مردم بسی به تنهاش خوردن نیارد کسی (... اگر هست پردانه روی زمین هوا مرغ دارد بسی دانه چین .) نقل ازتاریخ سلاجقهٔ کرمان .

جهان همیشه چنین است و گرد گردان است
همیشه تا بود آئینش گرد گردان بود . رودکی .

جهان یادگار است و ما رفتنی بمردم نماند جز از گفتنی فردوسی.رجوع به : سخن بهتر از گوهر ...، شود .

جهان بر تست و بر خدا توفیق زانکه توفیق و جهد هست رفیق . سنائی .

رجوع به . ازتوحرکت...،شوذ .

جهل بعیب خود ازهمهٔ عیبها بیش است . کیمیای سعادت .

جهل تو کفر است وعقل تو دین. (چنین گفت یك رهرو پیش بین که...)حضرت ادیب.

جهل خوابست وعلم بیداری زان نهانی و زین پدیداری . اوحدی. رجوع به: آنکس که داناتراست...،شود .

جهل و کوریت سر بچاه کشد علم بینندگی بماه کشد . اوحدی . رجوع به: آنکس که داناتراست...،سود .

جهنم هم باین گرمی نیست . تصور شما گزاف وبااغراق است .

جهود بازی در آوردن . نظیر: نه‌نه من غریبم درآوردن .

جهود خون دیده است . برای المی خرد وناچیز جزع و ناشکیبائی بسیار میکند .

جهود دعاشرا آورده است . رجوع به : جنها دعایش را . . . ، شود .

جهود هم خیلی پول دارد . نظیر: سگ که چاق شد قرمه‌اش نمیکنند .

جهودی هم چنین شده بود . بمزاح ، آسیب و گزندی که بتورسیده است بسیار سخت نیست .

جیبش را تارعنکبوت گرفته است . دیریست که نقدی درجیب ندارد .

جیرهٔ(۱) کسی را بریخ نوشتن . رجوع به: برات بریخ نوشتن . . . ، شود .

---

(۱) رجوع به ذیل صفحهٔ ۴۱۰ شود .

باب چ.

چادر قلعهٔ زن است. چون زن در چادر باشد بر گفتگو و خرید و فروش او با مردان بیگانه بحثی نیست.

چار پهلو شدن. باخوردن بسیار آماس سخت در شکم پیدا آمدن. مثال: گربه را شکم از نعمت او چهار پهلو شد. مرزبان نامه.

حرص را گرچه بود علت جوع کلبی — چار پهلو کند از خوان نوال تو شکم. ابن یمین.
شکم زخوان عطای تو چار پهلو کرد — اگرچه بود گرفتار جوع کلبی آز. ابن یمین.

وشکم چارسوشدن نیز آمده است. مثال:

شکم از خورد چار سو چه کنی — خویش را بندهٔ گلو چه کنی. سنائی.

چار تکبیر خواندن، چار تکبیر زدن، چار تکبیر کردن. چار تکبیر گفتن. از چیزی یکباره چشم پوشیدن، ترک همیشگی کسی گفتن. مثال:

خوانده بر گنده پیری و میری — سه طلاق و چهار تکبیری. سنائی.
گر کنی در جهان به شبگیری — دو سلام و چهار تکبیری. سنائی.
چار تکبیر کن چو خیر الناس — بر که؟ بر چهار طبع و پنج حواس. سنائی.
هر که در میدان عشق نیکوان گامی نهاد — چار تکبیری کند بر ذات او لیل و نهار. سنائی.
سه شراب حقیقتی بخوریم — چار تکبیر بر مجاز زنیم. سنائی.
رغبتش رغم کان و دریا را — چار تکبیر کرده و سه طلاق. انوری.
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق — چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست(۱). حافظ.

در حال چهار تکبیر بر ملك خواند و عروس پادشاهی را سه طلاق بر گوشهٔ چادر بست. تاریخ جهانگشا

پس چون بر ساحل محیط کرم تشنه روزی چند صبر کرد و اثر شفاء عارضه نمی‌دید چهار تکبیر بر آن حضرت کرد و عنان عزیمت بر صوب غور و غزنین گردانید. تاریخ سلاجقهٔ کرمان

نظیر: سه طلاق گفتن. دو سلام کردن.

چاردیواری اختیاری. این مثل عامیانه اصل مصونیت مساکن را خواهد. نظیر:

محتسب را درون خانه چکار. سعدی.

---

(۱) ظاهراً چنانکه از شعر خواجه شمس الدین حافظ نیز تا حدی مشهود است مراد از چهار تکبیر تکبیرهاست که در نماز میت گویند. در نماز میت معمولی مذهب شیعه پنج تکبیر هست و چهار تکبیر مخصوص نماز اهل سنت و جماعت باشد: وهی علی المؤمن خمس تکبیرات بلا خلاف بیننا.

چارمیخ کردن . استوار کردن . راه جواب را برخصم بستن . مثال :

چار میخت کرده ام من راست گو   راست پیش آور دروغی را مجو . مولوی .

چار میخ شه ز رحمت دور نی   چار میخ حاسدی مغفور نی . مولوی .

عدل توظلم وفتنه را نعل گرفت لاجرم   هردو چو نعل مانده اند از تو بچارمیخ در . مجیر بیلقانی

ودرتداول امروز باقولها وقرارها وعده‌ای را استوار کردن یادعوی را بااسناد وادله محکم ساختن

چاره بسی جای بهتر ز زور (بهر کار در زور کردن مشور که . . .) اسدی .

نظیر: بخندید و با اوچنین گفت شاه   که چاره به‌ازجنگ ای نیک‌خواه . فردوسی .

چو در طاس لغزنده افتاد مور   رهاننده را چاره باید نه زور . نظامی .

و رجوع به : الرای قبل شجاعة الشجعان ، شود .

چارهٔ بیچارگان مرگ است وبس . رجوع به : اگرامید رنجوری...،شود .

چارهٔ بیگانه مردم سهل باشد چاره چیست

چون زخویشم سر برآرد ازگریبان دشمنی . حضرت‌ادیب.

نظیر: ماحیلة الریح اذا هبت من داخل .

چاره نباشد زعشق خاصه جوانرا . (بخت توشد عاشق جمال توآری...) ظهیر.

چاره نبود اسب کودن را ز پالان داشتن (قابل تکلیف شرعی تاخرد باتست ازآنک...)سنائی

چاره نبود کالبد را زروانی. (گیتی‌چویکی کالبداست اوچوروانست...) فرخی .

چاره‌ای نیست بجز خوردن انگور دگر. بمزاح بتقلید مأمون شبیه ، ازاجبار بکاری عبارت کنند .

چارهٔ نیست بجز دیدن وحسرت خوردن.(دست باسرو روان چون نرود در گردن...) سعدی

رجوع به : باغ تفرج است و بس . . . ، شود .

چاشت یك بنگی است ، یاچاشت یك بنگی نیست . کم وغیر کافی‌است. رجوع به: آنقدر بود که. . . ، شود .

چاشنی وصل زدوری بود . (. . . مختصری هجر ضروری بود .) ایرج میرزا.

نظیر: تانیست غیبتی ندهد لذتی حضور. حافظ . میخواهی عزیزشوی یادورشو یا گورشو.

ورجوع به : اگر ژاله هرقطرهٔ . . . شود .

چاقو دستهٔ خودش‌را نبرد . نزدیکان و دوستان بیکدیگرزیان وآسیب نرسانند.

تمثل : کی تراشد تیغ دستهٔ خویش‌را   رو بجراحی سپار این ریش را . مولوی .

نظیر: لایکذب الرایداهله .

چاقودسته کردن . درسرما گرم شدن را چمباتمه وبرپاشنه نشستن . تمثل :

سرنهاده میان زانو ها   هرزمان ساخت دسته چاقوها . بهائی . نظیر: چغانه زدن .

چاکرپیشه را پیرایهٔ بزرگتر راستیست . ابوالفضل بیهقی . رجوع به: اگرخواهی

ازهر دوسر...،شود .

چاکر بی‌نوا نباید. ابوالفضل بیهقی · بی‌برگی‌وبی‌نوائی‌خدم وحواشی‌پسندیده‌نباشد رجوع‌به : سپاهی که‌کارش...، شود .

چاکرت گر بداست وگر بدنیست   بدونیکش زتست از خود نیست

(...چاکر مرد بد نکو نبود   لب خالی چو ازسبو نبود(کذا)   هست‌دردست‌توچوتیغ وچو نی   تو زدی عیب خود منه بر وی.) سنائی. رجوع‌به. گرچه تیراز کمان...،شود.

چالش‌فرزین و بیدق جنگ پیل‌ورخ بهم
جز برای پاس‌شاه و بهرمات شاه نیست . حضرت ادیب .

چاه از کوه‌آب میخورد . نظیر:

اگر باران بکوهستان نبارد   بسالی دجله گردد خشک رودی . سعدی .

چاه‌بی داد . چاه‌بی‌فریاد. چاه بی‌فغان . نهایت‌عمیق که‌آوازبتك‌آن‌نرسد. یا آوا ازتك‌آن برنیاید . تمثل :

زیرا کـه بر این راه تاختنتان   بس ژرف یکی چاه بی فغانست . ناصرخسرو.

نظیر: درهٔ بی داد . (۱)

چاه را چه زیان‌کون دلودریده شود . درنظایرمستعمل است .

چاه‌کن تك چاه است . تمثل:

درفتاد اندر چهی کو کنده بود   زانکه ظلمی بر سرش‌آینده بود . مولوی .
گرد خود چون کرم پیله برمتن   بهر خود چه میکنی اندازه کن . مولوی .
ایکه تو از ظلم چاهی میکنی   از برای خویش دامی می تنی . مولوی .

نظیر: چاه‌کن‌همیشه درچاه‌است. چاه‌کن‌همیشه درتك چاه‌است . جامع‌التمثیل.ورجوع به : ازمکافات عمل...،شود .

---

(۱) گاهی با تعبیرات مزبوره عمق غیرچاه را نیز خواسته‌اند . چنانکه :

گذاره کرده بیابانهای بی‌فرجام   سپه گزاشته از آبهای بی فریاد . فرخی .

وزمانی نیز بسیاربلند و مرتفع اراده نموده‌اند . مثال:

برسر کوه های بی فریاد   شد جوانی من هبا و هدر . مسعود سعد .
ضعیف گشته دراین کوهسار بی‌فریاد   غریب‌مانده براین آسمان‌بی‌پهنا . مسعودسعد.

وسپس به تعبیرتعمیم داده وهرچیزمنیع و نادست رس ، یاآوار نارس‌را بی فریاد وبی‌فغان وغیره گفته‌اند .

روزگاریست سخت بی فریاد   کس گرفتار روزگار مباد . مسعود سعد .
ای‌بسادرحقهٔ‌جان‌غیورانت که‌هست   نعره‌های سربمهرازدردبی‌فریادتو . سنائی .

چاه مکن بهر کسی اول خودت دویم کسی. ترکیبی عامیانه است بمعنی مثل قبل. رجوع به: ازمکافات عمل ...، شود.

چاه مینماید وراه نمی نماید. ازجامع التمثیل. معنی و مراد این مثل را نمیدانم.

چاه نکنده منازدزدیدن. نظیر: پیش از آب موزه کشیدن. قبل الرماء تملا الکنائن. قبل الرمی یراش السهم. قبل الضراط استحصاف الالیتین. بآب نرسیده موزه بر مکش. اول چاه بکن بعد منار بدزد.

چاه ویل است. چاه ویل را گویند چاهیست در قعر جهنم که هرچند گناهکار در آن ریزند پر نشود. ومعنی مثل آنکه بسیار خرج می کند. (یا) بسیار حریص است. نظیر: هل من مزید گفتن.

چاهیکه آب ندارد با آب ریختن آبدار نشود. برای قبول تربیت، استعداد فطری ضروراست. نظیر: چشمه آنست که ازخود بجوشد.

چپ از راست شناختن. بسن رشد وتمیز رسیدن. مثال:

چون چپ خود ز راست بشناسد وآنچه خواهند خواست بشناسد. اوحدی.

چپ دادن. رد کردن. نپسندیدن. مثال:

بسیار نظر کرد چپ و راست دلم چپ داد بتانرا و ترا خواست دلم. نظامی.

چپ زدن. گمان میکنم بمعنی سیلی و تپانچه زدن باشد. مثال:

در چپ زدن خرد شوی راست دانی چپ خود ز جانب راست

دانسته شوی بکاردانی بر سر صحیفهٔ معانی. امیرخسرو.

چرا ایمن خسبد کسی که با پادشاه آشنائی دارد. منسوب بنوشیروان. نقل از قابوسنامه. رجوع به: احذر مباسطة الملوك ...، شود.

چرا باید از خون درویش گنج که او شاد باشد تن وجان برنج. فردوسی. رجوع به: اسکندر رومی را گفتند ....، شود.

چرا بر گمان زهر باید چشید. (... دم مارخیره نباید گزید.) فردوسی.

چرا بر یکدگر منت گذارند چومحتاجند مردم یکدگر را. ایرج میرزا.

چرا ترسم زناکرده گناهی. (... نپیچید جرم نا کرده روانی نکندد سیر ناخورده دهانی.) ویس ورامین. رجوع به: آنرا که حساب پاك است ...، شود.

چراتوپچی نشدی! بمزاح بکسی که از آوازی بلند و ناگهانی ترسد گویند.

چراخامش نباشی چون ندانی برهنه خون کنی عورت ببازار. ناصرخسرو.

چراخوارشد مرگ و ماچون چرا بجان خوردنش نیست چون و چرا

(دمان اژدهائی است ریزنده خون سرو دست سیصد هزارش فزون

بهر سرش بر صد دهان است بیش بهر دست بر چنگك سیصد به پیش

بهر جانور چنگ تیزش دراز   بهرسوش چون دیده بان دیده باز
نتابد ز پیل و نترسد ز شیر   نه از کین شود مانده نزخورد سیر
نه بر شاه و بر بنده آرامشش   نه بر خوب و بیچاره بخشایشش
زهر دوده کانگیخت او دود زود   دگر ناید از کاخ آن دوده دود
یکی تند تیر افکن است از کمان   که تیرش نیفتد خطا بی گمان
چو در باختر راند تیری بکین   زند بر نشانه بخاور زمین.) اسدی.

رجوع به: ازمرگ خودچاره نیست ...، شود.

چرا دانا نهد پیش کسی سر   که پا و سر بود پیشش برابر. جامی.

رجوع به: برای مصلحت بوسه ...، شود.

چرا دشمن نخوانی کسی را که جوانمردی خود آزار مردمان داند. منسوب بنوشیروان، نقل ازقابوسنامه.

چرا دوست خوانی کسی را که دشمن دوستان تو باشد. منسوب بنوشیروان. نقل از قابوسنامه. رجوع به: اندرجهانت بردو گروه ...، شود.

چراره بینم و فرسنگ پرسم. نظامی. نظیر:

کام جوئیم ونپرسیم خبراز فرسنگ   زآنکه‌این‌است‌همه‌ره روش با خطران. سنائی.

نظیر: می‌بینم ومی‌پرسم.

چرازنده‌شمردخودراکسی که‌زندگانی‌اوجزبکام اوباشد. منسوب‌بنوشیروان. نقل از قابوسنامه.

چرازیرکانندبس تنگ روزی   چرا ابلهانراست بس بی نیازی. مصعبی.

رجوع به: اگر دانش بروزی ...، شود.

چراعاقل کندکاری که باز آرد پشیمانی.

چراعمرکرکس دوصدسال ویحک   نماند زسالی فزونترپرستو. منسوب برودکی. نظیر:

چرا عمر طاووس و دراج کوته   چرا مار و کرکس زید در درازی. مصعبی.

چراغ ازبهرتاریکی نگهدار (... که بیماری توان بودن دگربار. ودرجای دیگر ...، منه بر روشنائی دل بیکبار) سعدی. و مشهور این است:

چو به کشتی طبیب از خود میازار   چراغ از بهر تاریکی نگهدار.

و رجوع به: چو به کشتی ...، شود.

چراغ ازچراغ گیرد نور. (چشم کن روشن از رخ منظور که ...) مکتبی.

رجوع به: آلوچوبآلو ...، شود.

چراغ از روغن نور گیرد وباز از زیادتی روغن بمیرد . رجوع به : اسراف حرام است . . . ، شود.

چراغ پای خود روشنائی ندهد . نزدیکان از سود و بهرهٔ علم یا مال کسان خود بی بخش مانند . تمثل :

تیره روزی لازم طبع بلند افتاده است — پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ . صائب.

نظیر: پای چراغ تاریک است . پای شمع تاریک است . غمام ارض تجاد آخرین ـ کوزه گر از کوزه شکسته آب میخورد . بار ببارخانه گران تراست . چاقو دسته خود نبرد.

چراغ پشت روشنائی نبخشد . مبرات وخیرات وارث اجر و حسنه اش برای مرده کم باشد . ودر غیر اینمورد نیز در نظایر تمثل کنند .

چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد. سعدی. رجوع به : شبه در بازار جوهریان...ورجوع به : تیمم باطل است . . . ، شود .

چراغ خاموش است و آسیا میگردد . سایس و مدیری در کار نیست .

چراغ دروغ فروغ ندارد . رجوع به : اگر جفت گردد زبان...،شود.

چراغ دزد خواب پاسبان است .

تمثل: درحال خصم خفته نباشی بهیچ حال — زیرا چراغ دزد بود خواب پاسبان.

رجوع به . استاد معلم چو...،شود :

چراغ را بکشد اگر ازحد برون شود روغن . (بخت من زیر فضل شد ناچیز زانکه بسیار گشت درهرفن بحقیقت . . .) مسعود سعد . نظیر: چراغ از روغن نور گیرد وباز از زیادتی روغن بمیرد . ورجوع به : اسراف حرام است ، شود .

چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ . (بعمر خویش ندانم شبی که مرغ دلم نخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ زبند عشق تو امید رستکاری نیست گریختن نتوانند بندگان بداغ تورا فراغت ما گر بود و گر نبود مرا بروی تو هردو عالم است فراغ دلیل روی توهم روی تست سعدی را . . .) سعدی . نقل از نسخهٔ کهن سعدی متعلق بآقای بزرگ نیا.

چراغ ستمکار تابامداد نسوزد . رجوع به : اسکندر رومی را . . . ، شود .

چراغ کذب را کافروزدش زن بجز اشك دروغش نیست روغن . جامی .

چراغ کذب را نبود فروغی . (نظام بی نظام ار کافرم خواند...مسلمان خوانمش من زانکه نبود مکافات دروغی جز دروغی.) نظیر:

شاعری نیست پیشهٔ که از آن — رسدت نان بتره تره بدوغ
راستی سخت زشت و بی معنیست — اجرتی خواستن برای دروغ
زان بود کار شاعران بی نور — که ندارد چراغ کذب فروغ . ابن یمین.

للباطل جولة ثم يضمحل   للحق دولة وللباطل جولة .

رجوع به: اگر جفت گردد زبان . . . ، ورجوع به: اگر خواهی از هر دو سر آب روی ...، شود.

چراغ کسی تا صبح نمیسوزد. خوشبختیهای این جهانی دایم و پایدار نباشد . رجوع به : اندر پس هر خنده . . . ، شود.

چراغ که روشن شد جانوران بیرون آیند. در نظایر این مورد تمثل کنند .

چراغ گوشه نشینان بصبح ، (یا) چراغ گوشه‌نشینان مدام میسوزد .

چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا (زروی دوست دل دشمنان چه دریابد . . .) حافظ . نظیر: لاشهٔ خر را بتازی چه نسبت . ماللتراب و رب الارباب . و رجوع به : اول من قاس . . . ، شود .

چراغ مفلسی نوری ندارد . نقل از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

چراغ مهر عالمتاب مستغنیست از روغن. (فروزد شمع اقبالت بنور خویشتن آری ...) هاتف

چراغ میداند که روغنش از کجاست • ازجامع التمثیل . نظیر: هر کسی مصلحت خویش نکو میداند .

چراغم چه باید چو خورشید هست . (برشاه ایرانم امید هست...) اسدی . رجوع به : تیمم باطل است . . . ، شود .

چراغ هیچکس تا صبح نمیسوزد . رجوع به : چراغ کسی . . . . شود.

چراغی را که ایزد برفروزد   هر آنکس پف کند ریشش بسوزد . شعر مقتبس از آیهٔ شریفهٔ ، یریدون لیطفئوا نورالله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون. است. قرآن کریم . سورهٔ ۶۱ • آیهٔ ۸ .

نظیر: هر که در سر چراغ دین افروخت   سبلت پف کنانش پاك بسوخت . سنائی .

هر که بر شمع خدا آرد پفو   شمع کی میرد بسوزد پوز او . مولوی.

چراغی کان شبم را برفروزد   به از شمعی که رختم را بسوزد .

چراغی که او خانه روشن کند   برخت او فتد کار دشمن کند (...شکر کو حلاوت بجان آورد   چو در تب خورندش زیان آورد.) امیر خسرو.

چراغی که بخانه رواست بمسجد حرام است . رجوع به : اول خویش....شود .

چرا کشت باید درختی بدست   که بارش بود زهر و برگش کبست. فردوسی .

چرا گوید آنچیز درخفیه مرد   که گر فاش گردد شود روی زرد. نقل از جنگ زهر الریاض .

چرا من خویشتن را بد پسندم   بهانه زان بدی بر چرخ بندم . ویس و رامین . رجوع به : النجوم . . . ، ورجوع به : لاجبر ولا تفویض . . . ، شود .

چرانه مردم عاقل چنان زید که بعمر چو درد سر کندش مردمان دژم گردند
چنان چه باید بودن که گر سرش ببری بسر بریدن او دوستان خرم گردند.
عسجدی. رجوع به: آنچنان زی که . . . ، شود.

چرب آخر. جائی باخصب و رغد و فراوانی. مثال: همت خاقانی است طالب چرب آخری. خاقانی. رفت بچرب آخری گنج روان در رکاب. خاقانی.
لطف تو به بست جان و دل را بر چرب دوستکانی. سنائی.

چرب پهلو. کسی که ازاو تمتع وفایدهٔ مالی فراوان توان برد. تمثل:
بکلك لاغر او سینه کرد دانی که زمانه کوزحریفان چرب پهلو نیست. مجیر بیلقانی.

چرب سخنی دو یم جادوئیست. تمثل: بادوست ودشمن گفتار آهسته دار و باآهستکی چرب گوی باش که . . . ازقابوسنامه. رجوع به: زبان خوش . . . ، شود.

چربو از پولاد نیاید. چربو همان دسم و چربیست. تمثل:
زبد خواهان او ناید سعادت چو ازنی خون و ازپولاد چربو. قطران.
نظیر: چربی از سنك برنمی آید. روغن ازترب برنیاید.

چربی ازسنگ برنمیآید. کج: رجوع به: فقرهٔ قبل شود.

چرت پاره شدن. معتادان بأفیون در حال نشوه ازاین سم شوم چون آوازی بلند و ناگهانی شنوند بهراسند وآنرا افاقه گونهٔ دست دهد که آنرا ناگوار دارند. وازآن بچرت پاره شدن عبارت کنند. و این تعبیررا در نظایر این مورد نیز بمزاح گویند. نظیر: دومثقال تریاك ضررخورد.

چرت میزند بهتر ازمرشد. البته شیوخ طریقت صوفیه را در مراقبه و گاهی خلسه، ظاهری چون مردمان چرت زن وصاحب پینکی وسبات باشد. عبارت مزبورظاهرأمزاحی بوده و بامریدی که تنها از مراتب سلوك همان چرت زدن را میدانسته است، گفته اند.

چرخ اعتراض نارد براختیار تیغ. (تیغ اختیار کرد که عالم بدودهند...) مسعودسعد
رجوع به: عروس ملك کسی تنک . . . ، شود.

چرخ بجداندرون وماهمه هازل مازده برسور واو نهنتهٔ شیون. حضرت ادیب

چرخ کسی راچنبر کردن. باابرام واصرار بأمری، کسیرا بأقصی الغایه تعب ورنج دادن

چرخ گردون بسی برآورده است نوحه ونوحه گرز معدن سور. ناصرخسرو.
رجوع به: اندر پس هرخنده . . . ، شود.

چرخ گردشها نمایدکان نیاید درخیال
دهر بازیها برون آرد که ناید درگمان. ظهیر.

چرخ هفتم را مساحت کی توان کردن بگام. (شرح اقبال تو هر گز کی توان گفتن بلفظ . . .) معزی .

چریدن را چمیدن باید. تمثل :

در جهان دین براسب دل سفر باید کرد گر همی خواهی چریدن مر تورا باید چمید. ناصرخسرو

چسان پرد مگس جائی که ریزد بال و پر عنقا. (من واندیشهٔ مدح تو بادا زین هوس شرمم . . .) هاتف . نظیر:

جائی که عقاب پر بریزد از پشهٔ لاغری چه خیزد .

چشته‌خوار بدتر از میراث خوار است. چشته خوار همان مسته‌خوار باشد. ورجوع به : گدا را گفتند . . . ، شود .

چشته خوار شدن. رجوع به : مسته خوار شدن ، شود .

چشم آخر بین تواند دید راست. (...چشم اول بین غرور است وخطاست .) مولوی. رجوع به : مرد آخر بین . . . ، شود .

چشم اول غرور است وخطاست. مولوی . رجوع به : مرد آخر بین . . . ، شود .

چشم بازار را در آورده‌است. چیزی بسیار بد خریده است . نظیر: لر بازار نرود بازار می گندد .

چشم بازغیب میگوید. بطور مزاح بکسیکه از چیزی روشن و بدیهی آگاهی دهد گویند. رجوع به : از کرامات شیخ ما . . . ، شود .

چشم بازو گوش بازو این ذکا! خیره‌ام از چشم بندی خدا. مولوی.رجوع به : تاتوره بهوا پاشیده‌اند ، شود .

چشم بداندیش که بر کنده باد عیب نماید هنرش در نظر .
ورهنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند مگر آن یك هنر . سعدی .

نظیر: وعین الرضا عن کل عیب کلیلة ولکن عین السخط تبدی المساویا .
چشم رضا بپوشد هر عیب را که دید چشم حسد پدید کند عیب ناپدید .
چشم دشمن همه‌بر عیب افتد . کیمیای سعادت .

چشم براه داشتن. درانتظار چیزی یا کسی بودن . مثال :

چنان گوشم بدر چشمم براه است تو گوئی خانه‌ام زندان و چاه‌است. ویس‌ورامین.
مدتی شد که تا بدان امید چشم دارد براه و گوش بدر . انوری .

نظیر : گوش بدر داشتن.

چشم برپشت پا داشتن. شرم را سرافکنده بودن . مثال :

زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت ولی یوسف نظر برپشت پا داشت . جامی

سر از شرمندگی بالا نمیکرد   نگاه الا بپشت پا نمیکرد . جامی .
چو رویم شمع خوبی بر فروزد   دوچشم خودبپشت‌پای دوزد.
بدین اندیشه آزارش نجویم   که‌پشت پاش‌به‌باشد زرویم . جامی .

چشم بزرگان تنگ می‌شود . بطنز و استهزاء کبر غنای شما سبب است کـه مرا ندیدید یا مرا نشناختید .

چشم بلارا خاریدن . چیزیا کسی موذی و زیانکار را که اکنون آزارش نمیرسد بعمد بایذا و آزار و اضرار خویش برانگیختن. مثال :

گر او بدکند پیچد از روزگار   تو چشم بلا را بتندی مخار .

رجوع به : کام شیر خاریدن شود .

چشم پنگان (۱) کردن . بخشم یاشگفتی چشمان را بیش ازاندازه گشادن ، مثال:

ورتو گوئی جای‌خوردو برد چون‌باشدبهشت   برتواز خشم‌وسفاهت‌چشم‌چون‌پنگان کنند. ناصرخسرو

نظیر: چشمها را چهار کردن . دوچشم داشتن دوتاهم قرض کردن .

چشم تورا زیان است درخور بخیره دیدن .

چشمت را درویش کن . دیده را ندیده گیر . نظیر : شتردیدی ندیدی.

چشمت روزبد نبیند . این جمله‌راچون‌دیباچه‌ومقدمه‌ای برای‌شرح‌مصیبت‌یا پیشامد سوئی که شروع بنقل وحکایت آن کرده‌اند گویند .

چشم تنگ دنیادار را یاقناعت‌پر کند یاخاک گور . (آن‌شنیدستم که بارتاجری دربیابانی بیفتاد از ستور گفت...) سعدی . رجوع به : طمع‌آرد بمردان...، شود .

چشم‌چشم را نمی‌بیند. بسیارتاریکست .

چشم چهار کردن . رجوع‌به : چشم ها را چهار کردن ، شود .

چشم‌خردت‌گشای‌چون‌اهل‌یقین   زیروزبردوگاومشتی‌خربین. (گاویست‌در آسمان و نامش پروین   یک گاو دگر نهفته درزیرزمین...) خیام .

چشم‌خفاش‌اگرپرتوخورشید ندید   جرم‌بردیدهٔ‌خفاش‌نه‌برخورشیداست .

(ور سفالی بود اندر نظرت‌جام‌جمی   گنه‌ازخفت‌عقل تونه ازجمشید است...) ابن یمین.

چشم‌دانابیغرض‌بین‌است‌وبس (. . . بازپرس ازمن که من دانایمش.)حضرت‌ادیب.

چشم دریده‌ادب‌نگاه ندارد. (شوخی نرگس نگر که پیش‌تو بشکفت...) حافظ.

چشم دریده بی‌شرم وبی‌آزرم باشد .

چشم دشمن‌همه‌برعیب‌افتد . کیمیای‌سعادت. رجوع‌به : چشم‌بداندیش...،شود.

---

(۱) پنگان همان فنجان است .

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library

چشم دل باز کن که جان بینی   آنچه نا دیدنیست آن بینی . هاتف .
نظیر : چون دل‌شنوا شد ترا از آن پس   شاید اگرت چشم سر نباشد . ناصرخسرو.
ورجوع به : اگر بس بدی دیدن آشکار...،شود .

چشم را بهم گذاشتن و دهان باز کردن . بی‌آزرمی، دشنام وسقط فراوان گفتن

چشم رضا بپوشد هر عیب را که دید   چشم حسد پدید کند عیب ناپدید .
رجوع به : چشم بداندیش...،شود.

چشم‌زخم(١) میرزا مهدیخانی . شکستی فاحش . گویند درجنگ نخستین نادر با ترکمان عثمانی که شکست بلشکر ایران‌رسید نادر بمیرزامهدیخان گفت بولایات‌وایالات ورؤسای قبایل وعشایرایران‌ماجرا بنویسد و عده و عده بخواهد میرزامهدیخان‌باسلوب دره شرحی بنگاشت و پس از تمجید وتبجیل فراوان ازاو پیروزیهای‌لشکرظفر نمون‌نوشت اندك‌چشم زخمی‌بقسمی‌ازسپاه سپهر دستگاه . . . رسید . وچون نوشته‌بسمع‌نادررسانید سردار ایران برآشفت و گفت‌این دروغ و یافه چراست بنویس‌دمارازمابرآوردند و......

چشم سرملك و چشم سر دین است   این‌جهان بین‌وآن نهان بین است
(... این وآن‌هر دو یار یکدگرند   هم خزان هم بهار یکدگرند .) سنائی .
رجوع به : اگر بس بدی . . . ، شود .

چشم سر نقش این وآن بیند   وانچه سراست چشم جان بیند . سنائی.
رجوع‌به : اگربس بدی . . . ، شود .

چشمش بروشنائی افتاده است . بمزاح ، نفعی یامالی درجائی گمان برده وطمع کرده است .

چشمش چشمها دیده است . آمیزش ومعاشرتهای سوء بسیار کرده و از این رو بیشرم و آزرم شده است .

چشمش‌را ببین دلشرا بخوان . نظیر : القلب مصحف‌البصر. ان‌الجواد عینه فراره.

چمشش کرایه‌میخواهد. بیشتر بمزاح بکودکانیکه‌هرآنچه‌رابینندخواهند، گفته‌میشود.

چشمش‌محك است . با دیدن صورت ظاهر کسی سریرهٔ او را شناسد . وزن چیزی ناسخته وناسنجیده را باچشم تمیزدهد .

---

(١) چشم زخم همان چشم زد وچشم بد است که عرب‌آنرا عین الکمال گوید ولی این کلمه در قدیم معنی طرفة‌العین ولمح‌البصر نیزمیداده است :
اگربخسبدیك‌چشم‌زخم‌وقت‌سحر   نسیم‌زلف‌توآن‌فتنه را برانگیزد. ابولیث گرگانی.

چشمش هزار کار میکند که ابروش نمیداند . بنهفته کاری و کردار پوشی خو گر ومعتاد است. تمثل:

کسیرا محرم راز خود آن بدخو نمیداند   که چشمش صد سخن میگوید و ابرو نمیداند. وحید قزوینی

چشم عیان بین نبیند نهان را . (بچشم نهان بین نهان جهان را که...) ناصرخسرو. رجوع به: اگر بس بدی دیدن آشکار...، شود .

چشم فلک درمیان سر است . رجوع به: فلک کجمدار یکچشم است...، شود .

چشم کلاژه یك دو بیند . (حسودت دید مانندت برادی بلی...) سیف اسفرنگ . رجوع به: یك دو بیند همی...، شود .

چشم که بچشم افتد شرم کند . رجوع به: حیا در چشم است، شود .

چشم گریان چشمهٔ فیض خداست . (چون خدا خواهد کمان یاری دهد میل بنده جانب زاری دهد گریه برهردرد بی‌درمان دواست...) مولوی. رجوع به: گریه برهر درد...، شود.

چشم گیتی توئی مرو درخواب   فرصت از دست میرود دریاب . اوحدی. رجوع به. افحسبتم انما...، شود .

چشم ماشور بود ؟. چرا تا من آمدم شما رفتن میخواهید .

چشم مور و پای مار و نان ملا کس ندید . رجوع به: نقاره‌را زدند، شود .

چشم می بیند دل میخواهد . رجوع به: اگر چشمان نکردی دیده بونی...، شود .

چشم و چراغ . گزیده ومنتخب. محبوب ومطلوب . تمثل :

تاظن نبری چشم و چراغا که شب آمد   چشم و دل من سیر شود زان لب و دندان. فرخی.
نیست جز سر عقل و جان دماغ   خلق را در دوخطه چشم و چراغ. سنائی.
قائد چشم و چراغ عالمی گردد چو شمع   آنکه پیماید بدیده قامت شبهای تار. سنائی.
عالم علم بود و بحر هنر   بود چشم و چراغ پیغمبر. سنائی.
بروی چشم و چراغ تو چشم دولت و ملك   چو گشت روشن در وقت چشم بد بکفید .
گرسها درسایهٔ رایت رود چون آفتاب   بعد از این چشم و چراغ آسمان باشد سها. سلمان ساوجی
چشم و چراغ ظفر تیغ جهانگیر او   پشت و پناه جهان عدل جهاندار اوست. سلمان ساوجی
ظل حق چشم و چراغ دودهٔ چنگیز خان   شیخ حسن نویان امیر دین فزای کفرکاه. سلمان ساوجی
چشم و چراغ اهل وجودی و در وجود   ذات شریفت آمده بر سر نشان چشم .سلمان ساوجی

چشم و دل پاك است . نظیر: انه لغضیض الطرف و نقی الظرف .

چشم و دل دویدن . درمطامعی پست بی‌طاقت و تاب شدن .

چشم و دل سیر است . بی‌اعتنا به‌مال و بلند نظر است .

چشمهٔ آب نور چشم بود . (آتش تیزتاب خشم بود ...) سنائی .
تعبیر و گزارهٔ رؤیای چشمه افزایش روشنائی چشم است .

چشمه آنست که از خود بجوشد . رجوع به: تربیت نااهل را...، شود .

چشم‌ها دارد نخودچی ابرو ندارد هیچی . جمله ایست که مادران با کودکان شیرخوار خود گویند. واز آن بامهربانی ولطف بدگلی وزشتی او را عبارت کنند .

چشمها را چهار کردن . چشمهایش چهار شدن . انتظار شدید بردن . نهایت متعجب شدن. فراوان دقت کردن.

تمثل: گشتم سواردی سحری از برای طوف — برمرکبی چنین که مبادا کسی سوار...
در انتظار آنکه کند دست و پا دراز — کلبان شهر راشده چون نعل چشم چار . عمادی.

هیچ غمرا گران نمی‌بینم — تا دو چشمم چهارمی نشود . انوری.
شاید اگر چشم سر ز بهر شرف — مرد در این ره یکی چهار کند . ناصرخسرو.
صدرجهان محمد اسعد که سوی او — اقبال را شده است زجودش چهار چشم .
جمال‌الدین ازهری هروی .

زشوقت گرچه خونبار است چشمم — بسوی شش جهت چاراست چشمم . جامی.

چشم سفید گشته براهت چهار شد . وامروز ازاین تعبیر نفرینی مانند چشمش کور بشود، یا دندش نرم بشود ، اراده کنند، مثال. چشمهایش چهار تا بشود فلان کار را بکند.

چشمهایش آلو بالو گیلاس میچیند. ازبیخوابی یاخیرگی درتأثیر نور یا بعلت دردی دردیدگان، اشیاء را درهم و غیرمتمایز می‌بیند و ازاین جمله همان معنی اراده شود که حضرت جلال‌الدین محمد بلخی ازکلمه کلاپیسه شدن چشم اراده فرموده است .

چشمهایش بسرش رفته‌است . نهایت متکبر ومعجب شده‌است .

چشمهایش بکله‌اش رفته‌است . رجوع به: مثل قبل شود .

چشمه پیش دریا بردن . تمثل:
چو چشمه بر ژرف دریا بری — بدیوانگی ماند این داوری . فردوسی .
رجوع به: زیره بکرمان بردن، شود .

چشمهٔ حیوان زقناعت بجوی . (همچوخضر در ره طاعت بپوی...) خواجو.
رجوع به: قناعت توانگر کند...، شود .

چشمه خورشید بگل اندودن . حقیقتی روشن وآشکار را بباطلی پوشیدن. نظیر: یطین عین‌الشمس. مولد. رجوع به: آفتاب را بگل...، شود .

چشم همت چون شود خورشید بین — کی شود با ذره هرگز همنشین. عطار .

رجوع‌به: همت بلنددار...، شود .

چشمی که دلی برد بتاراج دانی که بسرمه نیست محتاج . (... ور وسمه کنی برابروی زشت چون سبزه‌بود بروی انگشت.) امیرخسرودهلوی. رجوع‌به: حاجت مشاطه نیست ...، شود .

چغانه‌زدن . برای گرم‌شدن چمباتمه یابردوپاشنه پانشستن. تمثل:

کجا ماند مرا در بزم خسرو هوای چنگ یا ذوق ترانه
که من خود ز ابتدا ازشام تابام ز سرما میزنم هرشب چغانه . اثیراومانی.

نظیر: چاقودسته کردن. دسته چاقوساختن .

چغندرگوشت‌نشود ودشمن دوست‌نشود .

چکار آیدآن یار ناسازگار که هنگام سختی نیاید بکار . (... بدشواریت یارشایان‌بود بآسانیت خود فراوان‌بود.) امیرخسرو. رجوع‌به: این‌دغل‌دوستان...، شود.

چکمه بگردن پیش کسی رفتن . رجوع‌به: باتیغ و کفن...، شود .

چکند بنده که‌گردن ننهدفرمان‌را (چکند گوی که‌عاجز نشودچوگان‌را) سعدی. رجوع‌به: العبدومافی یده ...، شود .

چکنم‌بامشتی خاك جزآمرزیدن . گویا عبارت‌ترجمهٔ قسمتی از احادیث قدسیه باشد وبرای امید دادن بعفوو‌بخشایش خدایتعالی چون‌مثلی سائراست. نظیر: بهشت‌را ببهانمیدهندببهانه‌میدهند .

چگونه پارسا باشدکسی کوپادشا باشد . (هرآنکس‌کوبی اندیشه‌سخن‌گوید خطا باشد...) فرخی .

چگونه جهدشیر بی‌چنگ تیز اگرچند باشد دلش پرستیز. فردوسی . رجوع‌به: ابی‌الله‌ان‌یجری الامور...، شود.

چگونه دوستی یابی‌وپشتی زفرزندی‌که بابش‌رابکشتی. ویس‌ورامین.

نظیر: پدر کشتی وتخم کین کاشتی پدر کشته کی میکند آشتی .

چگونه سازگارآید مزاج‌آب باروغن! رجوع‌به: آب‌وروغن...، شود .

چگونه شکراین نعمت‌گذارم که زور مردم‌آزاری ندارم . سعدی .

چگونه کورکندمدح‌چشمه‌خورشید چگونه کرشنود وصف نالهٔ مزمر . قاآنی. رجوع‌به: خرچه‌داند بهای قندونبات، شود .

چمد تاجوانست وسرسبزبید شکسته‌شود چون‌بزردی رسید سعدی . رجوع‌به: نزیبد مرا باجوانان، شود .

چناردرخانه‌شانرانمی‌بیند . نهایت‌معجب‌ومتکبرشده‌است. نظیر: چشم بزرگان‌تنك‌است

چناری و کدوئی . تمثل:

بدخواه توخودرا بزرگی چوتودانند لیکن مثل است اینکه چناری و کدوئی. انوری.

گویا اشاره بمثلی است که دراین قطعهٔ ناصرخسرو نیز آمده است :

نشنیده‌ای که‌زیر چناری کدو بنی بر رست و بر دوید براو بر بروز بیست
پرسید از آن چنار که‌تو چندروزه‌ای گفتا چنار سال مرا بیشتر ز سیست
خندید پس بدو که‌من از تو به‌بیست روز برتر شدم بگوی که این کاهلی زچیست
اورا چنار گفت که امروزه ای کدو با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست
فردا که‌برمن وتو وزد بادمهرگان آنکه شود پدید که نامردومرد کیست

چنان اورا شناخته‌ام که فرنگی ساعتش را نشناخته . تعبیری عامیانه است که گوید بحیل‌وفسونهای او آگاه می‌باشم .

چنان بانیك و بدسر کن که بعد ازمردنت عرفی
مسلمانت بزمزم شوید وهندو بسوزاند . عرفی .

چنان بد زدکه سورنائی نیزفهمید . نظیر: آنقدر شوربود که خان‌هم فهمید .

چنان بر سوی دوستی نیزراه که مردشمنی‌را بود جایگاه . (چو در دشمنی‌جائی افتدت رای درآن‌دشمنی دوستی‌را بپای) اسدی.

چنان‌برو، یا، آنجا بروکه بابام‌رفت. سقط ونفرینی است که گوید چنان خواهم که‌بازنگردی. ازخدای خواهم که‌بمیری .

چنان بمن‌نگردکه‌گاو بچرم گرنگرد . باخشم و کینی‌بسیار درمن‌بیند. تمثل:

گفتم‌که مرا زغم بسه بوسه بخر دل تافته گشتی و گران کردی سر
از بهرسه بوسه ای‌بت بوسه شمر چون گاو بچرم کر بمن درمنگر . فرخی.

نظیر: مثل‌شتری که بنعل‌بندنگاه می کند .

چنان‌بود پدری کش چنین‌بود فرزند (... چنین‌بود عرضی کش چنان بود جوهر.) عنصری .

نظیر: بجزرای ودانش چه‌اندرخورد پسررا که چونان پدر پرورد . فردوسی .

خانهٔ شیرعرین‌را کدخدا زیبد عرین. فرخی.

الشبل فی‌المخبر مثل‌الاسد. تخم چون‌نیك‌بود نیك‌پدید آیدبر. فرخی. کند فعل‌شیربچهٔ شیر. مکتبی. باشد چوپدرچنان چنین‌است کری .

چنان نامور بی‌هنر چون بود که‌آموزگارش فریدون بود . فردوسی .

ورجوع‌به: بچهٔ‌بط اگرچه‌دینه‌بود، ورجوع‌به: ازمار نزاید...، شود .

چنان بوده‌طلب مردمی زمردم‌دون که‌کس کندطلب التیام ازخنجر. قاآنی.

چنان پهن خوان کرم گسترد که سیمرغ در قاف روزی خورد . سعدی .
چنان چون تنت را خورش دستگیر ز دانش روان را بود ناگزیر . فردوسی .
رجوع به : آنکس که داناتراست ...، شود .
چنان چون که تن زنده گردد بجان بدانش بود زنده جان و روان
(... پس آموز کارت مسیحای تست دم پاکش افسون احیای تست .) حضرت ادیب .
رجوع به : آنکس که داناتر است .
چنان خورکه نایدت درد و گداز چنان بخش کت نفکند در نیاز . اسدی.
رجوع به : اسراف حرام است...، ورجوع به : از گلوبنده... شود .
چنان خوش نباید بدن کت خورند چنان ترش نه نیز کت ننگرند . اسدی.
رجوع به : ان لم تکن ذئباً ...، شود .
چنان دان که بیدادگر شهریار بود شیر درنده در مرغزار . فردوسی .
رجوع به : اسکندر رومی را گفتند ...، شود .
چنان دان که ریزندهٔ خون شاه جز آتش نبیند بفرجامگاه . فردوسی .
چنان دان که شاهی و پیغمبری دو گوهر بود دریك انگشتری . فردوسی.
رجوع به : نزد خردشاهی ...، شود . و رجوع به : الدین والملك ...، شود .
چنان دان که کس بی هنر در جهان بخیره نجوید نشست مهان . فردوسی.
رجوع به : اندر جهان چوبی هنری ...، شود .
چنان رست باید که یزدانت کشت. (که تندی مرا گوهراست وسرشت ...) فردوسی.
چنان رفت باید که آید زمان مشو تیز باگردش آسمان . فردوسی .
رجوع به : زمانه باتونسازد ...، شود .
چنان روزی بنادانان رساند که صد دانا در آن حیران بماند .
رجوع به : اگر دانش بروزی ...، شود .
چنان زندگانی کن اندر جهان که چون مرده باشی نگویند مرد. حافظ.
رجوع به : آنچنان زی که بمیری ...، شود .
چنان زندگانی کن ای نیك رای از آن پس که توفیق دادت خدای
که خایند ز اندوهت انگشت دست چو اندر زمینت آید انگشت پای . سنائی .
رجوع به : آنچنان زی که بمیری ...، شود .
چنان زی خردمند و دانا و راد که تا بر بدت کس نباشند شاد . اسدی .
رجوع به : آنچنان زی ...، شود .

چنان‌زی که موراز تو نبود بدرد نه بر کس نشیند ز بادتو گرد. اسدی.

رجوع به : آنچنان زی ...، شود.

چنان قحط‌سالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق. سعدی.

در شکایت از فراموشکاری دوستان تمثل کنند.

چنان کاروانی کز این دشت در بود شان گذر سوی دشت دگر
بجانیم همواره تازان براه بر این دو نوند سپید و سیاه
یکی پیش دیگر ز پس مانده باز بنوبت رسیده بمنزل فراز. اسدی.

رجوع به : ازمرگ خودچاره نیست، شود.

چنان کامدی رفت خواهی تهی تو گنج از پی گنج بانی نهی. اسدی.

رجوع به : بخور هرچه داری بفردا ...، شود.

چنان کز سال و مه تنین شود مار شود عشق از ملامت صعب و دشخوار.
(اگر چه پند رامین مهر بر بود شهنشه را ز پندش مهر بفزود
چو دل در مهر نپذیرد سلامت بیفزاید ستایشرا ملامت ...) ویس ورامین.

چنان کو گذارد ببایدگذاشت (زمانه نبشته دگر گونه داشت ...) فردوسی.

رجوع به : زمانه با تو نسازد ...، شود.

چنانکه افتد ودانی. (در عنفوان جوانی ... با [. . . .] سری و سری داشتم :) سعدی. عبارت چنانکه افتد ودانی درنظایر این موردچون مثلی سایرمتداول است.

چنان گور از خود بابهترین دوست که پنداری که دشمنتر کسی اوست. نظامی.

رجوع به : استر ذهبك ...، شود.

چنان لطف خاصیش برهر تن است که هر بنده گوید خدای من است.

چنان میروی که گوئی بکشتنت می برند. نقل از قرة العیون. رجوع به : آب در دلش ...، شود.

چنان نامور بیهنر چون بود که آموزگارش فریدون بود. فردوسی.

رجوع به : چنان بود پدری کش ...، شود.

چنان نماند وچنین نیزهم نخواهدماند. (رسید مژده که ایام غم نخواهدماند...) حافظ.

نظیر : دم دنیا درازاست. و رجوع به : ازپی هر گریه آخر ...، شود.

چنته خالی شدن. چنته‌چون چرسدان، کیسه‌مانندیست که‌درویشان خرده‌های خویش در آن نهند. ومعنی تعبیر مثلی آنکه همه‌فضائل خویش بگفت وبنمود ودیگرچیزی از گفتنی ونمودنی ندارد.

چندان بود سیاهی احشام شامرا کز خاوران کند یزك صبح تافتن. سلمان ساوجی.

چندان حرکت بکن که از روی قیاس معلوم شود که مرده‌ای یازنده. رجوع

به آب در دلش تکان نمیخوزد ...، شود .

چندان سمن هست که یاسمن پیدا نیست . برای کثرت کارهای بزرگتر وقت توجه باین کارخرد ندارم .

چندان کند سگ بتیزی شتاب که از کام اودور ترماند آب (همان داستان زد یکی نامدار که ...) فردوسی . رجوع به : اجع کلبك .... شود .

چندانکه مروت است در دادن در ناستدن هزار چندان است . انوری .

چند از این رمز و اشارت راه باید رفت راه
چند ازاین رنگ و عبارت کار باید کرد کار . سنائی .

رجوع به : ازتوحرکت ...، شود .

چند ببال پدر وجد پری بادبودهرچه نه ازخودبری . امیر خسرو .

رجوع به : آنجا که بزرگ بایدت بود ...، شود .

چندبنالی که بد شده‌است زمانه عیب وبدت برزمانه چون فکنی چون
هرگزکی گفت اینزمانه که بدکن منتون چونی بقول عامهٔ منتون
تو شده‌ای دیگر اینزمانه همان‌است کی‌شودای بی‌خردزمانه دگرگون .

ناصرخسرو . رجوع به : لاجبر ولاتفویض ...، شود .

چندت اندوه پیرهن باشد بوکت این پیرهن کفن باشد . سنائی . نظیر :

چند خواهی پیرهن از بهر تن تن رها کن تا نخواهی پیرهن . قاآنی .

چند چنداز حکمت یونانیان حکمت‌ایمانیان راهم بخوان . بهائی . رجوع به : حکیم عقل کز ...، شود .

چند چیز است اگر خرداست بزرگ باید داشت آتش و بیماری و دشمن . (... چه ممکن‌است آتش‌اندك جهانی بسوزد وبیماری ضعیف آخرموجب هلاك نفس گردد و دشمن هم چنین .) نقل از اندرزنامهٔ منسوب بخواجه نظام‌الملك .

چند خواهی پیرهن‌ازبهرتن تن رهاکن‌تا نخواهی‌پیرهن . قاآنی ؛ رجوع به : چندت اندوه پیرهن ...، شود .

چندخواهی دورباش‌ازپیش‌وپس دورباش نفرت‌خلق‌ازتوبس . بهائی .

چند روزی پیش وپس شد ورنه ازجورفلك
برسکندر نیزبگذشت آنچه برداراگذشت .

رجوع به : از مرگ خود چاره ...، شود .

چند غره شوی بفرداها که نه باخویشتنت پیکاراست
روزدی‌گشته‌گیرفردارا که نه‌برگشت‌چرخ مسماراست . ناصرخسرو .

رجوع به : ازامروزکاری بفردا ...، شود .

چند کلمه ازمادرعروس بشنو . بتحقیرواستخفاف ،حالادیگرنوبت هرزه‌لائی اوشده‌است. نظیر : حالا دیگر این دول را بگیر .

چندن نیرزدبدندان مار (همه بیهده رفت این روزگار که ...) حضرت ادیب . چندن صندل است . و گویند که پاسبان صندل مارباشد .

چند مرده حلاج است . (به بینیم ...) رجوع به بوریایت چند گزیست ، شود .

چند منقاد هر خسی باشی **جهد آن کن که‌خود کسی باشی .** اوحدی .

رجوع به : همت بلنددار ...، شود .

چنگال شیرخاریدن . تمثل :

بامن‌همی‌چخی تووآ گه نه‌ای که‌خیره دنبال‌ببرخائی چنگال شیرخواری . منوچهری .

رجوع به : کام شیرخاریدن ، شود .

چنگ باز هوا ندارد کبك **دل شیرعرین ندارد رنگ.** مسعود سعد .

چنین آمد این گنبد تیزپوی **بگردد همه چیز ازگشت اوی**

(... یکی‌جامه داردجهان‌سال وماه بـرونش سپید و درونش سیاه

بکرداند این جامه هرکه برون بدان تا بگردیم ما گونه‌گون

تو ای خفته از خواب بیدار گرد که‌شد پاك عمرت بخواب و به‌خورد

بخانه درون خواب و در گورخواب به بیداریت پس کی آید شتاب

کنی خانه تا زنده‌ای سال و ماه وزان پس کیت باشد آرامگاه

تو خوش خفته و مرگ برخاسته شبیخونت را لشکر آراسته

بدیگر جهان را از اینجای کوش چو کوشیدی اینرامرآن رای کوش

ازیدر بخواهی شدن بی گمان که اینجات خان‌است وآنجات‌مان

شود زندهٔ این جهان مرده زود بدان سرتوان‌جاودان‌زنده بود .) اسدی .

رجوع به : ازمرگ خودچاره نیست ، شود .

چنین آمد این گنبد تیز گرد **گهی شادمانی دهد گاه درد .**

چنین آمد این گیتی بی درنگ **نخستین‌دهدنوش‌وآنگه‌شرنگ**

(... بدارد چو‌فرزند در بر بناز کند پس بزیر لگد پست باز

نکر تـا نباشی بـدو استوار بمن بنگرو زو دل ایمن مدار

نبد شه ز من نامبردار تر کنون‌هم زمن‌نیست کس خوارتر .) اسدی .

رجوع به : ازمرگ خودچاره نیست ، شود .

چنین‌است آدمی پیر ای و بیهوش **کندسختی وشادی‌رافراموش .** ویس‌ورامین .

چنین است آغاز و انجام رزم   یکی راست ماتم یکی راست بزم . فردوسی .
نظیر: الحرب سجال. جنگ دوسر دارد .
چنین است انجام و فرجام جنگ   یکی تاج یابد یکی گور تنگ . فردوسی.
چنین است فرجام روز نبرد   یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد . فردوسی.
چنین است آئین چرخ روان   تواناست او گر تونی ناتوان . فردوسی.
چنین است آئین گرداننده دهر   گهی نوش بار آورد گاه زهر. فردوسی
چنین است از دیر باز این جهان   رباینده آن زین بکین این ز آن. اسدی.
چنین است انجام و فرجام جنگ   یکی تاج یابد یکی گور تنگ . فردوسی .
رجوع به: چنین است آغاز و...، شود .
چنین است بادافره دادگر   که مر بدکنش را بد آید بسر . فردوسی .
رجوع به: ازمکافات عمل...، شود.
چنین است بخش سپهر روان   یکی زو توانا دگر ناتوان
(... نهان با تو صد گونه رنگ آورد   زبون گیردت گر بچنگ آورد
بخواری کشد چون بمهرت به بست   بپای افکند چون کشیدت بدست
چو بیشت دهد پوشش و خورد و ساز   پس آنکه بدرد چو کرگانت باز
از آهوش تا بیشتر آگهیم   بمهرش درون بیشتر کمرهیم .) اسدی .
رجوع به: ازمرگ خودچاره نیست، شود .
چنین است خود گردش روزگار   نگیرد همی پند آموزگار. فردوسی .
چنین است راز سپهر بلند   گهی شاد دارد گهی مستمند . فردوسی .
رجوع به: اندر پس هرخنده...، ورجوع به: ازپی هر گریه آخر ...، شود .
چنین است رسم سپنجی سرای   نخواهد که مانی بدو در بجای. فردوسی.
رجوع به: ازمرگ خودچاره...، شود .
چنین است رسم سپهر بلند   ازاو شادمانی وز او مستمند . فردوسی .
چنین است رسم سرای جهان   همی راز خویش از تو دارد نهان. فردوسی .
نظیر: لایعلم الغیب الاهو.
چنین است رسم سرای درشت   گهی پشت زین و گهی زین به پشت. فردوسی .
چنین است رسم سرای سپنج   بدان کوش تا دور مانی ز رنج . فردوسی .
چنین است رسم سرای سپنج   گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج. فردوسی.
چنین است رسم سرای سپنج   نمانی در او جاودانی مرنج . فردوسی .
چنین است رسم سرای فریب   فرازش بلند است و پستش نشیب (کذا) فردوسی.

چنین است رسم سرای فریب   گهی برفراز و گهی برنشیب (... از او شادمانی وزو مستمند گهی برزمین که بابربلند.) فردوسی.

چنین است سوگند چرخ بلند   که بر بیگناهان نیاید گزند. فردوسی.

رجوع به: ازمکافات عمل، شود.

چنین است فرجام روز نبرد   یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد. فردوسی.

رجوع به: چنین است آغاز و انجام ...، شود.

چنین است فرمان یزدان وراه   که هر کس که برد سر بیگناه
سرش را ببرند بی ترس و باك   سپارند ناپاك دل را بخاك. فردوسی.

رجوع به: ازمکافات عمل...، شود.

چنین است کار سرای سپنج   چو دانی که ایدر نمانی مرنج
مخور انده و باده خور روز و شب   دلت پرز رامش پر از خنده لب. فردوسی.

چنین است کردار این پرفریب   چه مایه فراز است و چندین نشیب. فردوسی.

چنین است کردار این چرخ پیر   چه با اردوان و چه با اردشیر
کرا با ستاره بر آرد بلند   سپارد مر او را بخاك نژند. فردوسی.

رجوع به: ازمرك خود چاره نیست، شود.

چنین است کردار این چرخ پیر   ستاند ز فرزند پستان شیر. فردوسی. رجوع به: از مرك خود چاره...،شود.

چنین است کردار این گوژپشت   بپرورد و پروردهٔ خویش کشت (...خردمند را دل ز کردار اوی   بماند همی خیره درکار اوی.) فردوسی. رجوع به: جهانا ندانم چرا...، شود.

چنین است کردار چرخ بلند. (گرفتند و بسیار کردند بند...) فردوسی.

چنین است کردار چرخ بلند   بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه   بخم کمندش رباید زگاه. فردوسی.

نظیر: عاقل بچه امید درین شوم سرای   بر دولت اودل نهد از بهر خدای
چون راست که خواهد بنشیند ازپای   گیرد اجلش دست که بالا بنمای. ازمرصادالعباد شیخ نجم الدین رازی. رجوع به: ازمرك خود چاره نیست، شود.

چنین است کردار چرخ بلند   دل اندر سرای سپنجی مبند (... گهی گنج یابیم ازاو گاه رنج   پس از هردورفتن زجای سپنج.) فردوسی.

چنین است کردار چرخ بلند   گهی شاد دارد گهی مستمند. فردوسی.

چنین است کردار گردان سپهر ببرد ز پردهٔ خویش مهر
چو جوئی سرش پای یابی نخست وگر پای جوئی سرش پیش تست . فردوسی .
چنین است کردار گردان سپهر گهی رنج و زهر است گه نوش و مهر . فردوسی.
چنین است کردار گردان سپهر گهی درد پیش آورد گاه مهر (. . . گهی
بخت گردد چو اسبی شموس بنعم اندرون زفتی آردت و بوس .) فردوسی .
چنین است کردار گردان سپهر نه نامهر بانیش پیدا نه مهر . فردوسی .
چنین است کردار گردنده دهر گهی نوش بار آورد گاه زهر . فردوسی .
و در جای دیگر این شعررا بصورت ذیل تکرار فرموده است :
جنین است کردار گردنده دهر گهی نوش یابی از او گاه زهر. فردوسی .
چنین است گردنده کار جهان که ماتم کند سور را در زمان . فردوسی .
رجوع به : اندرپس هرخنده دوصد . . . شود .
چنین است گردندهٔ گوژ پشت چو نرمی نمودی بیابی درشت . فردوسی.
چنین است گیتی پر از آز و درد از او تا توان گرد بیشی مگرد
فزونیش یکروز بگزایدت بودن زمانی نیفزایدت . فردوسی.
چنین است گیتی ز نزدیک و دور گهی سوك و ماتم گهی بزم و سور
(. . بکردار دریاست گزوی بچنگ یکی در دارد یکی ریگ و سنگ
سر انجام از او ایمنی نیست روی که هر کش پرستد بمیرد در اوی
چه پائی تو ای پیر مانده شگفت که بارت شد و کاروان ره گرفت
به پیری چرا گشت بار تو بیش جوانان نگر جمله رفتند پیش
ترا آنکه شد گوش دارد همی وزو دل ترا یاد نارد همی
چو همراه شد توشه ساز و مایست که دوراست ره وزشدن چاره نیست
در این ره مدان توشه و یار نیک به از دانش نیك و کردار نیك .) اسدی.
رجوع به : از مرگ خود چاره نیست . . .،شود .
چنین است گیتی فراز و نشیب یکی شادمان و یکی با نهیب . فردوسی .
چنین است گیهان ناپایدار در او تخم بد تا توانی مکار
یکی روز مرد آرزومند نان دگر روز بر کشوری مرزبان . فردوسی .
رجوع به : از پی هر گریه . . . ، شود .
چنین است مرمرگرا چاره نیست برجنگ او لشگر و باره نیست (. . . گرامیست
تن تا بود جان پاك چو جان شد کشان افکنندش بخاك .) اسدی . رجوع به : ازمرگ
خود چاره نیست . . .،شود .

چنین است وزینگونه تا بد بس است   زیان کسی سود دیگر کس است. اسدی
چنین است هر چند مانیم دیر   نه پیل سرافراز ماند نه شیر. فردوسی.

رجوع به : ازمرگ خود چاره نیست ، شود .

چنین بود تا بود این تیره روز   تو دل را بآز فزونی مسوز . فردوسی .

رجوع به : قناعت توانگر کند . . . ، شود .

چنین بود تا بود چرخ روان   توانا بهر کار و ماناتوان . فردوسی .
چنین بود تا بود دور زمان   به نوی تو اندر شگفتی ممان
(...یکی را همه‌ساله رنج است ودرد   پشیمانی و درد بایدش خورد
یکی را همه بهره شهد است وقند   تن آسانی و ناز و تخت بلند
یکی را همه رفتن اندر فریب   گهی بر فراز و گهی بر نشیب
چنین پروراند همی روزگار   فزون آمد از رنگ گل رنج خار.) فردوسی .

چنین بود تا بود گردان سپهر   گهی پر ز درد و گهی پر ز مهر . فردوسی.

و درجای دیگر فرماید :

چنین بود تا بود گردان سپهر   گهی جنگ و زهر است و گه نوش و مهر . فردوسی.

چنین بود تا بود و این تازه نیست   گزاف زمانه باندازه نیست . فردوسی.

چنین بود گیتی و چونین بود   گهش مهربانی و گه کین بود
یکی را دهد رنج بردن ز گنج   یکی را دهد گنج نابرده رنج
(...همه کارش آشوب و پنداشتی است   از او آشتی جنگ و جنگ آشتی است
کرا بیش بخشد بزرگی و ناز   فزونتر دهد رنج و گرم و گداز
در او هر که گوئی تن آسانتر است   همو بیش با رنج و درد سر است.) اسدی.

چنین دیگ چنین چغندر . رجوع به : از چنین خرمن...،شود .

چنین زربفت وقت سوختن گفتا بدارائی   ندارائی لباس عافیت باشد نه دارائی.

رجوع به : آسوده کسی که ...،شود .

چنین گردد این گنبد تیزرو   سرای کهن را نخوانند نو . فردوسی .

چنین گفت با بچه جنگی پلنگ   که ای پرهنر بچهٔ تیزچنگ
ندانسته در کار تندی مکن   بیندیش و بنگر ز سر تا به بن
بگفتار شیرین بیگانه مرد   بویژه بهنگام ننگ و نبرد
پژوهش نمای و بترس از کمین   سخن هرچه باشد بژرفی ببین. فردوسی.

رجوع به : کرت راهی...شود .

چنین گفت با من یکی هوشمند   که جانش خرد بود و رایش بلند

که ای دایهٔ بچهٔ شیر نر   چه رنجی که جان هم نیاید ببر
بکوشی و او را کنی پر هنر   تو بی برشوی چون وی آید ببر
نخستین که آیدش نیروی جنگ   همان پرورانده آرد بچنگ. فردوسی.
چنین گفت دانا که باخشم و جوش   زبانم یکی بسته شیراست زوش (۱)
ببند خرد در همی پایمش   که بکشدم ترسم چو بگشایمش. اسدی.

رجوع به: زبان سرخ، سر سبز...، شود.

چنین گفت دانا که دختر مباد   چو باشد بجز خاک کش افسر مباد (...بنزد پدر دختر ارچند دوست بردشمنش مهترین ننگ اوست.) اسدی. رجوع به: چنین گفت مرجفت را...، شود.

چنین گفت داننده دهقان پیر   که دانش بود مرد را دستگیر. فردوسی.

رجوع به: آنکس که داناتراست...، شود.

چنین گفت شیر ژیان با پلنگ   که بر غرم چون روز شد تار و تنگ
بنیک و بدکار خود ننگرد   بیاید دمان پیش ما بگذرد. فردوسی.

رجوع به: اشتر چو هلاک گشت...، شود.

چنین گفت مرجفت را باز نر   چو بر خایه بنشست و گسترد پر
کزین خایه گر مایه بیرون کنم   زپشت پدر خایه بیرون کنم (۲)

(دلاور چو پرهیز جوید ز جفت   بماند بآسانی اندر نهفت
بدان تاش دختر نباشد ز بن   نباید شنیدنش ننگ سخن...) فردوسی.

نظیر: چنین گفت دانا که دختر مباد   چو باشد بجز خاک کش افسر مباد
بنزد پدر دختر ار چند دوست   بردشمنش مهترین ننگ اوست
به اختر کسی دان که دخترش نیست   چو دختر بود روشن اخترش نیست. فردوسی.
چه نکو گفت آن بزرگ استاد   که وی افکند شعر را بنیاد
آنکه را دختر است جای پسر   گرچه شاهست هست بد اختر. سنائی.
چه خوش گفت شاه جهان کی قباد   که نفرین بد برزن نیک باد. سعدی.

رجوع به: المکرمات دفن البنات، شود. (۳)

چنین گفت مرجفت را ماده شیر   که فرزند ما گر نباشد دلیر
ببریم از او مهر و پیوند پاک   پدرش آب دریا و مادرش خاک. فردوسی.

---

(۱) زوش، خشمگین. (۲) مایه بمعنی ماده در برابر نر و خایهٔ اول و دوم بمعنی تخم و سومی خصیه است. (۳) درمعنی این حدیث گفته‌اند که مراد از دفن بنات بشوی دادن آنانست.

چنین گفت مؤبد به بهرام نیز   که خون سر بیگناهان مریز (چو خواهی که تاج تو ماند بجای مبادی جز آهسته و پاکرای نگه کن که تا تاج با سر چه گفت که با مغزت ای سر خرد باد جفت.) فردوسی. رجوع به: میتوان کشت زنده را...، شود.

چنین گفت مؤبد بدان مرد دوست   که هر مرغ را هم خموشی نکوست
نبینی که مرغی چو گویا شود   مر آنرا دل شاد جویا شود
کند چاره‌ای تا بدست آردش   پس آنگه بزندان نگهداردش. فردوسی.
رجوع به: اگر طوطی...، شود.

چنین گفت نوشیروان قباد   که چون شاه را سر بپیچد زداد
کند چرخ منشور او را سیاه   ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامهٔ عزل شاهان بود   چو درد دل بیگناهان بود. فردوسی.
رجوع به: اسکندر رومی را گفتند...، شود.

چنین گفت هارون مر اوزمرگ   مفرمای هیچ آدمیرا مجرگ.(۱) ابوشکور بلخی.
نظیر: اگر بکروی تو بروز حساب   مفرمای درویش را رایکان. (۲) ابوالحسن شهید.

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار (چنین نماید شمشیر خسروان آثار...) عنصری.

ترکت اللات والعزی جمیعاً کذلك یفعل الرجل البصیر. زید بن نفیل؟

چنین گویند دانایان هشیار   که نیك و بد بمرگ آید پدیدار.
چنین نماید شمشیر خسروان آثار. (...چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار). عنصری.

تمثل: چو عاجز است ز آثار معجزت خاطر   چو قاصر است ز کردار نادرت گفتار
جز این چه دانم گفتن که عنصری گوید   چنین نماید شمشیر خسروان آثار. مسعودسعد.
نمود در هند آثار فتح شمشیرت   چنین نماید شمشیر خسروان آثار. مسعودسعد.

چو آب آید تیمم نیست در کار   چو روز آمد چراغ از پیش بردار. پوریای ولی.
رجوع به: تیمم باطل است آنجا که...، شود.

چوب اندر آمد ز بالا بشیب   دگر سوی بالا نشد از نشیب. حضرت ادیب.

چو آب اندر شمر بسیار ماند   شود طعمش بد از آرام بسیار (من اینجا دیر ماندم خوار گشتم عزیز از ماندن دایم شود خوار...) دقیقی. رجوع به: آب که یك جا ماند...، شود.

چو آتش بر آرد ز پروانه دود   رهاننده گرد دست مالد چه سود
(ملامت بگاه سلامت رواست سلامت چو گم شد ملامت خطاست...) امیرخسرو.

چو آتش کنی زیر دامن درون   رسد دود زود از گریبان برون. اسدی.
رجوع به: آبستنی نهان بود...، شود.

(۱) (۲) مجرگ ورایکان هر دو کلمه بمعنی سخره و بیگاریست.

چو آتش نمایدت از دور دود   از آن به که سوزدت نزدیك زود . اسدی .

چو آرام یابی برستی ز رنج (چنین است رسم سرای سپنج ...) فردوسی .

نظیر: بود راحت بمقدار سکون بنگر مراتب را ، دویدن رفتن استادن نشستن خفتن ومردن .
خلقی ز پی بهشت بی آرامند   وین طرفه که نیست جز در آرام بهشت .

چو آزادند درویشان ز آسیب گرانباری
چو محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی
پس از سی سال روشن گشت برخاقانی این معنی
که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی . خاقانی .

اشاره بمزاح: پس از چل چله روشن گشت بر بسحق این معنی   که بورانیست بادنجان و بادنجانست بورانی بسحق.

چو آشفته شد بر کسی خوی دهر   کند انگبین در گلویش چو زهر . حضرت ادیب.

رجوع به : اذا جاء القضا ...، شود .

چو آفتاب درخشان شود ز چرخ بلند   مه چهارده را کی بود درفشانی . منوچهری.

چو آمد بنزدیك سر تیغ شست   مده می که از سال شد مرد مست . فردوسی .

رجوع به : چو شصت آمد ...، ورجوع به : نزیبد مرا با جوانان ...، شود .

چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی
چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره . مولوی .

رجوع به : تیمم باطل است ...، شود .

چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره . مولوی . رجوع به : فقرهٔ فوق ، و رجوع به : تیمم باطل است ...، شود .

چو آهنگ بربط بود مستقیم   کی از دست مطرب خورد گوشمال . (تو نیکو روش باش تا بدسگال   به نقص تو گفتن نیابد مجال...) سعدی .

چو آهنگ رفتن کند جان پاك   چه بر تخت مردن چه بر روی خاك . سعدی.

چو آهو و خرگوش یابد عقاب   نیارد بدراج و تیهو شتاب . اسدی .

رجوع به : تیمم باطل است ...، شود .

چو آهوی وحشی زجو گشت رام   دگر آهوان را درآرد بدام (... چو طاوسرا خانه شد بوستان   دگر یاد نارد ز هندوستان .) امیر خسرو .

چو آید بموئی توانی کشید   چو برگشت زنجیرها بگسلد . (در اقبال و ادبار گردون دون   رگ جان تدبیرها بگسلد ...) ابن یمین .

نظیر : بروز نکبت اگر برج قلعهٔ فلکست   چو شاه معرکهٔ چرخ مسکن و مأواست
یقین بدان که بوقت نزول تیر قضا   حصار محکم تو همچو دامن صحراست
بروز دولت اگر مسکن تو هامون است   ترا گشادگی ارض گنبد خضراست

توکار نیك و بد خویش کن بحق تفویض بروز نکبت و دولت که کار کارخداست .
سلطان محمد خوارزمشاه .

آنرا که روزگار مساعد شده است با ناوکی نبرد کند سوزنش
ور بنگرد بدشت سوی خار خشك از شاخ او سلام کند سوسنش
پروین بجای قطره ببارد ز میغ گر میغ بگذرد ز بر برزنش . ناصرخسرو .
بخت اگر یاراست با سلطان بپیچ بخت‌چون برگشت صد سلطان بهیچ .
و رجوع به : اگر بهر سرمویت ...، شود .

چو ابر آمد تو با بارانش مستیز بزودی از گذار سیل بگریز . ویس ورامین .
چو از بالین‌خزت سر گراید ترا جز خاك بالینی نباید . ویس ورامین .
رجوع به : بدی سازد کرا ...، شود .

چو از تو بود کژی و بیرهی گناه از چه بر چرخ گردون نهی . اسدی .
رجوع به : لاجبر ولاتفویض ، شود .

چو از چابکان در دویدن گرو نبردی هم افتان وخیزان برو . سعدی .
رجوع به : المیسور لایترك ...، شود .

چو از خویشتن نامور داد داد جهان گشت از او شاد و او نیز شاد . فردوسی .
چو از راستی بگذری خم بود (... چه مردی بود کز زنی کم بود .) عنصری .
تمثل: مرا خود چه باشد زبان آوری چنین گفت درمدح شه عنصری
چو از راستی بگذری خم بود چه مردی بود کز زنی کم بود . سعدی .

چو از سختکاری برستی ز بخت دگر تن میفکن در آن کار سخت . اسدی .
چو از شاه شد تخت شاهی تهی نه خورشید باد انه سرو سهی . فردوسی .
چو از ظن گذشتی رسی در یقین (سرانجام آنست و آغاز این ...) حضرت ادیب .
چو استاده‌ای دست افتاده گیر (ره نیکمردان آزاده گیر...) سعدی .
چو اسکندری باید اندر جهان که تیره کند تخت شاهنشهان . فردوسی .
چو اندر پس پرده ماند جوان بماند منش پست و تیره روان
(... بود مرد از بهر کوپال و گرز که بفرازد اندر جهان یال وبرز...) فردوسی .
چو اندر نیستانی آتش زدی ز شیران بپرهیز اگر بخردی . سعدی .
چو اندر هوا باز گسترد پر بترسد ز چنگال او کبك نر . فردوسی
چو ایوان بیابی نگار آن تست (مرا گر بخواهی حصار آن تست ...) فردوسی
چوب استاد گلست هر که نخورد خل است .
نظیر: تأدیب معلم بکسی ننگ ندارد سیبی که سهیلش نزند رنگ ندارد .

رجوع به: ازبند گیرد بنداندیش...، شود .

چو با جاودان مهره بازی کنی   تن خویشتن در زیان افکنی. حضرت ادیب.

چو باد اندر شکم پیچد فروهل   که باد اندر شکم باریست بر دل. سعدی .

رجوع به: حریف ترشروی...، شود.

چو با دشمنم دوستی افکنی   بود با من این دوستی دشمنی. حضرت ادیب.

رجوع به: اندر جهانت بردو گروه...، شود .

چو باد صبا بر گلستان وزد   چمیدن درخت جوان را سزد . سعدی.

رجوع به: نزیبد مرا با جوانان...، شود.

چو با دل زبان را بود راستی   ببندد زهر سو در کاستی . فردوسی.

رجوع به: اگر خواهی ازهر دو سر آبروی...، شود .

چو باران رفت بارانی میفکن   چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن. سعدی.

رجوع به: چو به کشتی طبیب ازخود...، شود.

چو بارم آرد شد دیگر چرا در آسیامانم (سپهر از کجرویها توتیا کرد استخوانم را) صائب.

چو باز ار بخواهی بسر تاج را   میاموز خوی غلیواج را . حضرت ادیب.

چوب از بهشت آمده است . رجوع به: ازبند گیرد...، شود .

چو با زورمندان فتد داوری   گریزندگی به که زور آوری امیرخسرو.

رجوع به: پنجه با ساعد سیمین...، شود .

چو با سفله گوئی بلطف وخوشی   فزون گرددش کبر و گردنکشی . سعدی.

رجوع به: با بدان بدباش...، شود .

چو باشد جهانجوی با فرو هوش   نباید که دارد بدگوی گوش . فردوسی.

چو باشد درم دل نباشد دژم (دگرده شتر بار کرد ازدرم...) فردوسی.

ودرجای دیگر فرماید :

گهر هست ودینار و گنج ودرم   چو باشد درم دل نباشد دژم . فردوسی .

رجوع به: ای زرتو خدا نهٔ...، شود .

چو باشد مرد عاشق در بر دوست   همه زشتی بچشمش سخت نیکوست .

ویس ورامین. رجوع به: بلغ اندر بسنگی بر نبشته است...، شود .

چو باشد هنر بخت نبود چه سود (هنربد مرا بخت فرخ نبود...) اسدی.

رجوع به: اگر بهر سرمویت...، شود .

چو با عامه نشینی مسخ گردی   چه جای مسخ بلکه نسخ گردی

مبادا هیچ با عامت سروکار   که ازفطرت شوی ناگه نگونسار. شبستری.

رجوع به: کاورا باور کنند...، شود .

چو باطل را نیاموزی ز دانش   ندانی قیمت حق ای برادر
که داند قدر سنبل تا نبیند   بر سته همبرش سعدان و کنگر. ناصرخسرو.

رجوع به: تعرف الاشیاء ...، شود .

چو با گلهٔ بخت آشفته گشت   شبان خفت و گرگ اندر آمد بدشت. حضرت ادیب.

رجوع به: اذا جاء القضا ...، شود.

چو بایسته کاری بود ایزدی   بیکسو رود دانش و بخردی . فردوسی.

رجوع به: اذا جاء القضا ...، شود.

چوب بدست خرس دادن آسان است و پس ستدن مشکل. بهانه و دستاویزی به قوی یا ناتراشیده وخشنی نباید داد .

چوب بسوراخ، یا چوب بلانهٔ زنبور کرده‌اند . عدهٔ کثیری بیکبار از جائی بیرون آمده‌اند .

تمثل: چون برف بهم درشده بینی بهوا بر   گوئی که بشورید کسی خانهٔ زنبور. معزی.

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ   نشود خشك جز بآتش راست . (هر که در خردیش ادب نکنند   در بزرگی فلاح ازاو برخاست ...) سعدی. نظیر: تا نهال تر است باید راست کرد. رجوع به: اسبی را که در چهل سالگی...، شود .

چو بچه را کند از شیر خویش مادر باز
سیاه کردن پستان نباشد از پیکار. ابوحنیفهٔ اسکافی .

چو بخت قرین نیست مار گردد مال   بلی چو چرخ معین نیست چاه گردد جاه (بلی...) قاآنی. رجوع به: اگر بهر سر مویت...، شود .

چوب خدا صدا ندارد هر که خورد دوا ندارد . ازصدا صوت و آواز اراده میشود. ورجوع به: ازمکافات عمل...، شود .

چو بخشایش پاك یزدان بود   دم آتش و باد یکسان بود . فردوسی.

چو بخشنده باشی گرامی شوی (... بدانائی وداد نامی شوی.) فردوسی.

رجوع به: احسان همه خلق...، ورجوع به: السخی لایدخل...، شود .

چو بد خود کنیم از که خواهیم داد   مگر خویشتن را بداور بریم (چرا پس که ندهیم خودداد خویش   ازآن پس که خود خصم وخود داوریم ...) ناصرخسرو. رجوع به: ازمکافات عمل...، شود .

چوب درسوراخ زنبور (یا) چوب درلانه زنبور کرده‌اند. رجوع به : چوب بسوراخ...، شود .

چو بد کردی مشو ایمن ز آفات که لازم شد طبیعت را مکافات. ناصر خسرو.

رجوع به ازمکافات عمل...، شود.

چوب دو سر طلاست، (یا) دو سر نجس است. در پیش دوطرف دعوی، یا دوخصم، منفورومکروه است. رجوع به: ازاین جا رانده ازآن جا مانده...، شود.

چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست
شرم دارد ز جفا کردن پروردهٔ خویش.

چوب را از بهشت آورده اند. ازچوب ضرب بقصد تنبیه مراد است. رجوع به: از بند گیرد بداندیش...، شود.

چوب را از پهنا پرتاب کردن. باقصد عجله وشتاب در کاری عمل را قسمی بجای آوردن که سبب بطوء و کندی آن شود.

تمثل: چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش بیهوده مگو چوب مپرتاب ز پهنا. ناصر خسرو.

نظیر: سر نارا ازسر گشاد زدن. اکل ازقفا کردن. شتر گلو باش.

چوب را بخر و گاو میزنند. نظیر:

آدمیان را سخنی بس بود گاو بود کش خله در پس بود. **امیر خسرو.**

رجوع به: العبد یضرب...، شود.

چوب را که برداشتی گربهٔ دزد میگریزد. رجوع به: آن را که حساب پاک است...، شود.

چو بر بندگان کار گردد دراز خداوند گیتی گشایدش باز. فردوسی.

رجوع به: از پی هر گریه آخر...، شود.

چو بر تخمه ای بگذرد روزگار نسازند با پند آموزگار. فردوسی.

چو بر تسلیم دل دادی گلستان میشود آتش
بدوزخ چون شدی راضی بهشت جاودان بینی. ملا تجلی.

معنی این بیت تقریباً خلاصه‌ای ازحکمت رواقیان است،

چو بر تنت بنشست از ننگ شوخ با آتش فروشویش ای دیده شوخ. حضرت ادیب.

چو بر چمن شد و برگ بوی دهد ضمیران (مخایل سروری بکودکی زو بتافت...) مسعود سعد.

چو بر خود نداری روا نشتری مکش تیغ بر گردن دیگری. امیر خسرو دهلوی.

رجوع به: میتوان کشت زنده را...، شود.

چو برداری میان شورم(۱) آواز هر آواز تورا پاسخ دهد باز. ویس ورامین.

رجوع به: این جهان کوهست...، ورجوع به: ازمکافات عمل...، شود

---

(۱) شورم کوه است.

چو برداشتی طمع از آنچت هواست   سخن گرز کس بر نداری رواست . اسدی.
رجوع به: طمع آرد بمردان...، شود .

چو بر دل چیره گردد مهر جانان   به از دوری نباشد هیچ درمان (... همه‌مهری ز نادیدن بکاهد اگر دیده نبیند دل نخواهد بساعشقا که نادیدن زدوده است چنان کز اصل خود گوئی نبوده است.) ویس‌ورامین .

چو بر سرت سایه کند مرغ بخت   کند بر تو آسان همه کار سخت. حضرت ادیب.

چو بر شاه عیب است بدخواستن   بباید بخوبی دل آراستن . فردوسی.

چو برگشت اختر ز کوشش چه سود (بیامد بمیدان و کوشش نمود.) حضرت ادیب.

چو برگشت دولت ز بدبخت مرد   بگژی شود هر سوئی رهنورد . حضرت ادیب.

چو برگشت زنجیرها بگسلد (چو آمد بموئی توانی کشید...) ابن یمین .

چو برگیری از کوه و ننهی بجای   سر انجام کوه اندر آید زپای . عنصری .
رجوع به: قناعت توانگر کند...، شود.

چو برما سر آمد شهی و مهی   چه شیر و چه دیگر بشاهنشهی . فردوسی .

چو برمهتری بگذرد روزگار   چه در سور میرد چه در کارزار . فردوسی .
رجوع به: ازمرگ حذر کردن...، شود.

چو بسپردم من اندر تشنگی جان   مبادا اندر جهان یك قطره باران. ویس‌ورامین.
رجوع به: دنیا پس مرگ من...، شود .

چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت   درختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد   تنش خون خورد بار کین آورد. فردوسی

چو بستی کمر بر در راه آز   شود کار گیتیت یکسر دراز . فردوسی
رجوع به: طمع آرد بمردان...، شود .

چوب صندل بو ندارد هیزمست (آدمیرا آدمیت لازمست...)

چوب کج شایستگی ستونی ندارد . خواجه نظام‌الملك .

چوبك درمیانه شکستن. شاید چوبك شکستن بعلامت قهر و پنداشتی چون خط و نشان کشیدن امروز رسمی بوده است. تمثل:
من بصد تیغ ازاو می نبرم او داند   درمیان من و خود چوبك اگر میشکند. ابن یمین .

چو بگرفت دامان کس بخت شور   کند خویشتن از پی خویش گور. حضرت ادیب.
رجوع به: بپای خود بگور رفتن، شود .

چوب نرم را کرم خورد (یا) چوب نرم را موریانه خورد. رجوع به: ان لم تکن ذئباً...، شود.

چو بود آشتی باز ماغاز جنگ   پس شیر رفته میند ازسنگ . اسدی .
رجوع به: از پی دشمن گریخته...، شود .

چو به گشتی طبیب از خود میازار (...چراغ از بهر تاریکی نگهدار.) مثل معروف این است ولی شعر سعدی بصورت ذیل است: (... که بیماری توان بودند گر بار) نظیر:

ان المعلم والطبیب کلاهما   لاینصحان اذا هما لم یکرما
فاصبر لدائك ان جفوت طبیبه   واقنع بجهلك ان حقرت معلما.

چو باران رفت بارانی میفکن   چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن . سعدی.
چو خرمن بر گرفتی گاو مفروش   که دون همت کند نعمت فراموش. سعدی.
منه بر روشنائی دل بیکبار   چراغ از بهر تاریکی نگهدار . سعدی.
میفکن کول چون بهار آیدت   که هنگام سرما بکار آیدت . نظامی.

چو بهمن بزابلستان خواست شد   چپ افکند آوازه وز راست شد. سعدی.
رجوع به: اگر جز تو داند...، شود .

چو بیدادگر شد جهاندار شاه   بگردون نتابد ببایست ماه
به پستانها در شود شیر خشک   نباشد بنافه درون بوی مشک
زناو و ریا آشکارا شود   دل نرم چون سنگ خارا شود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد   خردمند بگریزد از بی‌خرد
شود خایه در زیر مرغان تباه   هر آنگه که بیدادگر گشت شاه
(چنین گفت زن کای گرانمایه شوی   مرا بیهده نیست این گفتگوی...) فردوسی.
ورجوع به: اسکندر رومی را...، شود .

چو بی‌دولتی تخم کوشش مکار   چو دولت بود نیست کوشش بکار. نقل از تاریخ سلاجقهٔ کرمان. رجوع به: اگر بهر سر مویت...، شود .

چو بی‌گنج باشی نیابی سپاه   ترا زیردستان نخوانند شاه. فردوسی. رجوع به: ای زر تو خدا نه‌ای...، شود .

چو بینی خورشهای خوش گرد خویش   بیندیش تلخی دارو ز پیش . اسدی .
رجوع به: از کلوبنده خواجکی...، شود .

چو بینی زبردست را زوردست   نه مردی بود پنجهٔ خود شکست . سعدی. رجوع به: پنجه باساعد سیمین...، شود .

چو بینی که لشگر زهم پشت داد   به تنها مده جان شیرین بباد . سعدی.

چو پا نبود چه یك فرسخ چه یك گام. (چو شد کو باش گامی تادر کام...) وحشی .

چوپان خائن، گرگ است .

**چو پرخاش بینی تحمل بیار 	که سهلی ببندد در کارزار.** سعدی. نظیر:
لطافت کن آنجا که بینی ستیز 	نبرد قز نرم را تیغ تیز. سعدی.
رجوع به: حلم حق شو...، شود.

**چو پرسند پرسندگان از هنر 	نشاید که پاسخ دهی از گهر.** فردوسی.
رجوع به: آنجا که بزرگ بایدت بود...، شود.

**چو پروانه خودرا زند برچراغ 	نمیرد چراغ او بمیرد بداغ.** رجوع به: پنجه باساعد سیمین...، شود.

**چو پروردگارش چنین آفرید 	نیابی تو بر بند یزدان کلید(۱)** (زبد اصل چشم بهی داشتن 	بود خاك در دیده انباشتن...) فردوسی.

**چو پرهیزکاری کند شهریار 	برآساید از کینه و کارزار.** فردوسی.
**چو پژمرده شد روی رنگین تو 	نگردد کسی گرد بالین تو.** فردوسی.
رجوع به: این دغل دوستان...، شود.

**چو پشت آینه باشد مکدر 	نماید روی شخص از روی دیگر.** شبستری.
**چو پوست روبه بینی بخان واتگران 	بدان که تهمت او دنبه‌ای بسر کار است.**
(کذا) (۱) رودکی. شاید از قبیل دم روباه و بال روباه است باشد.

**چو پولیست زی آن جهان این جهان 	بر او عبره مارا و ما کاروان**
**چو از بهرت آن کوشد آباد داشت 	بدیگر کس آباد باید گذاشت.** اسدی

(۱) در اوقاتی که مشغول خواندن شاهنامه برای استخراج قسمت مثلی بودم گمان میکنم در ثلث آخر کتاب متوجه این معنی شدم که بعض اشعار هجو سلطان محمود را در ضمن مطالعه متفرق دیده‌ام اگر در حافظهٔ من قصوری نباشد از جمله اشعار همین شعر چو پروردگارش چنان آفرید... بود و از این رو احتمال میدهم که تمام یا اکثر اشعار مزبور در متن شاهنامه باشد ولی چون برای این مقصود میسور نبود دوباره شاهنامه را بخوانم این است که از برادرزاده‌های جوان ایرانی خود تمنامیکنم که اگر وقتی بمطالعه تمام کتاب شاهنامه پرداختند این معنی را در نظر بگیرند چه اگر تمام یا اکثر اشعار هجو نامه بدین ترتیب پیدا شود شاید روشنائی ضعیف دیگری بتاریخ زنده کنندهٔ زبان و تاریخ ایران بتابد.

(۱) چنانکه مشهود است این شعر رودکی یا حاوی مثلی است و یا خود مثلی تواند بود. و آنرا از دیوان رودکی فراهم کردهٔ آقای نفیسی نقل کرده‌ام. و کلمه بسر کار است نسخهٔ بدلی نیز دارد که از فرهنگ اسدی خطی نقل کرده‌اند که «بصدکار» باشد. شاید پس از این این بیت درجای دیگر یافت شده و تصحیح شود.

رجوع به : دیگران کاشتند...شود .

چو پولیست این مرگ کانجام کار   **بر این پول دارند یکسر گذار** . اسدی .

رجوع به : ازمرگ خود . . . ، شود .

چو پیدا شد ز پشت پرده دلدار   **یقین دلاله شد معزول از کار** . پوریای‌ولی.

رجوع به : تیمم باطل است . . . ، شود .

چو پیدا شود دشمنی کینه جوی   **نهان هر زمان پرس از کار اوی**
چو با او نشاید نبرد آزمود   **بچیز فراوانش بفریب زود** . اسدی.

چو پیرایه دان بند بر پای مرد . (کنون بند فرمود بندم رواست سخن های ناسودمندم چراست زفرمان او هیچگونه مکرد...) فردوسی . نظیر: عار ناید شیر را ازسلسله . مولوی .

چو پیروز گردی بترس از خدای   **همان از کمین‌ها سپه را بپای** . اسدی.
چو پیروز گردی ز تن خون مریز   **که شد دشمن بدکنش در گریز**. فردوسی.

رجوع به : میتوان کشت...، شود .

چو پیروز گردی بترس از گزند   **که یکسان نگردد سپهر بلند** . فردوسی .
چو پیروز گشتی بزرگی نمای   **بهر نیکئی نیکئی بر فزای** . فردوسی.
چو پیریت سیمین کند گوشوار   **از آن پس تو جز گوش رفتن مدار** (۱) فردوسی.

نظیر: چو یکموی گردد ز سر بر سفید   بباید گسستن ز شادی امید . فردوسی.
چون مشک گیسوی تو بکافور شد بدل   زین پس مگیر دامن خوبان مشک‌خط. ظهیر فاریابی .
نزیبد مرا با جوانان چمید   که بر عارضم صبح پیری دمید . سعدی .
اگر شاه هر هفت کشور بود   چو آمیزه مو شد مکدر بود . اسدی .
هر آنگه که موی سیه شد سپید   ببودن نماند فراوان امید . فردوسی.
نسرین زنخ صنم چکنم اکنون   کز عارضین نبشته چو نسرینم ؟ . ناصرخسرو
پیامیست از مرگ موی سفید   ببودن چه داری تو چندین امید. فردوسی.
عمدا همی نهان کند آن ماه سیم تن   موی سیاه خویش زموی سپید من .
داند که بوی مشک ز کافور کم شود   کافور من نخواهد بامشک خویشتن . معزی .
عروس جوان گفت با پیر شاه   که موی سپید است مار سیاه. بدایعی بلخی.
زان پیش که دل داد جوانی داد است   اندر سر من موی سپید افتاد است .
چون روز بمن نشان پیری بنمود   آن صبح که از شب جوانی زاد است. مجیر بیلقانی.
ای موی سپید هیچ آزرمت نیست   بر من بجز از تاختن گرمت نیست

(۱) گوش داشتن اینجا بمعنی چشم داشتن و انتظار بردن باشد .

برفرق‌سرم پیشتر ازسی وسه سال بنشستی وازهیچ کسی شرمت نیست. مجیر بیلقانی.
ای موی سپید اگر شبی با یاری بنشینم و از عیش برآید کاری
صد عذر نهم‌گر بودش آزاری این جور تورا چه عذر سازم باری. مجیر بیلقانی.
رجوع به: نزیبد مرا باجوانان...شود.

چو پیری در آید ز ناگه بمرد جوانش کند بادهٔ سالخورد
(...چو بد دل‌خورد مرد گردد دلیر چوروبه خورد گردد آن‌تند شیر.) فردوسی.

چو پیش آرند کردارت بمحشر فرومانی چوخر بمیان(۱)شلکا. رودکی.

چو پیش آید قضا. مرواشود چون‌مرغوا جای‌شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن. (آری...) امیرمعزی. رجوع‌به: اذا جاء القضاء...، شود.

چو پیش آیدم گردش روزگار نباید مرا پند آموزگار. فردوسی.
رجوع به: الدهراحذق...، شود.

چو تازی بود اسب یك تازیانه. (چودانش نداری‌تودر پارسائی بسان‌لگامی بوی بی‌دهانه بس است اینکه گفتمت کافزون نخواهد...) ناصرخسرو. رجوع‌به: آنکس‌است...، شود.

چو ترك گرسنه خرد گم کند کله در ته دیك هیزم کند. (در آندم که گرددشکم وامخواه کلین دیگ بهترززرین کلاه...) امیرخسرو. نظیر: خداهیچ بنده‌ای را بگرسنگی امتحان نکند. ورجوع‌به: اترك‌الترك...، شود.

چو تنگی بود دانه‌چون جان بود برابر بگوهر هم ارزان بود. فردوسی.ی.

چو توخود کنی اختر خویش رابد مدار از فلك چشم نیك اختری را. ناصرخسرو.
نظیر: وعاجزالرأی مضیاع لفرصته حتی اذافات امرعاتب القدرا.
رجوع به: النجوم حق...ورجوع‌به: لاجبر ولاتفویض...،شود.

چو تو درمصحف از هوی نگری نقش قرآن ترا کند در بند
ور ز زردشت بی‌هوی‌شنوی زنده گرداندت چو قرآن زند. سنائی.
رجوع به: انظر الی ماقال...،شود.

چو تو مرگ برخویش آسان کنی زخود مرگ رانیز ترسان کنی. حضرت‌ادیب.

چو تیر از ره بخواهد تافتن سر پدید آید در آهنگ کمان در. ویس‌ورامین.

چو تیر از کمان رفت ناید بشست.

چو تیر انداختی درروی دشمن حذر کن کاندر آماجش نشستی. سعدی.

چو تیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید بکار.
نظیر: و اذا اراد الله رحلة نعمة عن دار قوم اخطأوا التدبیرا.

---

(۱) نب: درجای.

اذا اراد الله امرا بامریء وکان ذا رای و عقل و بصر
وحیلة یعملها فی کل ما یأتی به مکروه اسباب القدر
اغراه بالجهل و اعمی عینه وسله من عقله سل الشعر
حتی اذا انفذ فیه حکمه رد الیه عقله لیعتبر

چو جان باشد گزیده یار پیشین تو بر یار گزیده هیچ مگزین. ویس ورامین.
رجوع به : لاحب الا للحبیب الاول ، شود .

چو جان پاك جاویدان بماند بماند نام بد تا جان بماند ویس ورامین.
رجوع به : اگر جاودانه نمانی...،شود .

چو جان رفت اگر رست از اندوه و بند زیان نیست گر بر تن آمد گزند. اسدی.

چو جان شد بدر باز ناید ز پس زمادر دوباره نزاد است کس. اسدی.

چو جره باز اجل بال قهر بگشاید به پیش ضربت او چه عقاب و چه عصفور.
نقل از العراضه . رجوع به : ازمرگ خود چاره نیست...،شود.

چو جنگ آوری باکسی درستیز که ازوی گزیرت بود یا گریز. سعدی .

چو جنگ و کینهٔ خودرا همیشه بر قضا بندی
که کاری ناید ازمن تا نخواهد قادر سبحان

چرا چون گرسنه باشی نخسبی تا قضا ازخود
به پیش آرد طعامت بل بخواهی نان از این و آن. ناصرخسرو.
رجوع به : لاجبرولاتفویض...،شود .

چو چرخ آورد کین تو آرام گیر. (کنون ترك هر ننگ و هر نام گیر...) مرحوم ادیب.
رجوع به : باقضا کارزار نتوان...،شود .

چو چشمه برژرف دریا بری بدیوانگی ماند این داوری . فردوسی.
رجوع به : زیره بکرمان بردن . شود .

چو چل آمد فروریزد پروبال . رجوع به : نزیبد مرا باجوانان...،شود .

چو چیره شدی بی گنه خون مریز مکن باجهاندار یزدان ستیز. فردوسی.
رجوع به: میتوان کشت زنده را ...،شود .

چو چیره شود بردل مرد رشگ یکی دردمندی بود بی پزشگ . فردوسی.
رجوع به: اگر حسود نباشد...،شود .

چو چیره شوی خون دشمن مریز مکن خیره بازیر دستان ستیز. اسدی
رجوع به : میتوان کشت...،شود .

چو چیز خویش دردزدان سپاری از ایشان بیش یابی استواری .

(ولیکن من ترا زان بر گزیدم کجا ازز یرکان ایدون شنیدم...) ویس‌ورامین.
چوحلوا خام باشد علت آرد. (زکار خام کس سودی ندارد...) جامی.
چوخر در گل افتد کسی نیک‌تر نکوشد بزور از خداوند خر. اسدی.
رجوع‌به: مادر را دل سوزد...،شود.
چوخردی بزرگ آورد دست برد به از صد بزرگان که شان کار خرد. اسدی.
چوخرسند باشی تن آسان شوی چو آز آوری زان هراسان شوی. فردوسی.
رجوع‌به: طمع آرد...، شود.
چوخرسند گشتی بداد خدای توانگر شدی یکدل و پاکرای (... که آزاد داری تنت را زرنج تن مرد بی‌آز بهتر که گنج.) فردوسی.
چوخرمن برگرفتی گاومفروش (... که دون همت کند نعمت فراموش.) سعدی.
رجوع‌به: چو به کشتی...،شود.
چوخس را در افکند در دیده کس زخود بایدش گریه کردن نه خس. (مکن جز نژاده بشغل ارجمند که تادرنیاید بدولت گزند...) امیرخسرو.
چوخسرو ببیداد کارد درخت بگردد ازاو پادشاهی و بخت. فردوسی.
رجوع به: اسکندر رومی را...،شود.
خرخسرو شدی بندگی را بکوش. (چه گفت آن سخن گوی با ترس و هوش...) فردوسی.
چوخشم آری مشوچون آتش تیز کز آتش بخردان را هست پرهیز. ناصرخسرو
چوخواجه بیغما دهد خانه را چه چاره زتاراج بیگانه را. امیرخسرو.
چوخواجه عنین باشد چه لذت از عذراش. (هزار معنی عذرا بکفت بنده ولیک...) سنائی.
چوخواهد بد درخت راست بالا چو بر روید شود زآغاز پیدا. ویس‌ورامین.
رجوع‌به: سالی که نکوست...، شود.
چوخواهد بدن مرگ فرجام کار چه در بزم مردن چه در کارزار. اسدی.
چوخواهد بود برشاخ اندکی بار بنوروز آن بود برشاخ دیدار. ویس‌ورامین.
رجوع‌به: سالی که نکوست...، شود.
چوخواهد بود در روز برف و باران پدید آید نشان از بامدادان. ویس‌ورامین.
رجوع به: سالی که نکوست...، شود.
چوخواهد بود سال بد بکیهان پدید آید زخشکی در زمستان. ویس‌ورامین.
رجوع‌به: سالی که نکوست...،شود.
چوخواهد بود نیها بی‌گمان بود ندارد خوردن تیمار و غم سود. ناصرخسرو.
رجوع‌به: اذاجاء القضاء... شود.

چو خواهد رسیدن کسیرا گزند پرهیز چون باز دارد کسی اگر سوی دانش گراید بسی . (چنین گفت کز دورچرخ بلند ..) فردوسی. رجوع به: باقضاکار زار . . . و اذا جاءالقضا . . . ، شود .

چوخواهدزدشمن کسی زینهار تو زینهار ده باش و کینه مدار فردوسی رجوع به : از پی دشمن گریخته . . . ، شود .

چوخواهی زکس نشنوی ناسزا مگو باوی آنچش سزاوار نیست. حضرت ادیب. رجوع به : ازمکافات عمل . . . شود .

۱ **چو خواهی سپه را سوی رزم برد مکن پیش رو جز دلیران گرد**

(. . . سپه پیش دارو بنه باز پس — ز گرد بنه گرد بسیار کس
چنان تاختن بر که اسبان ز کار — نباشند سست ار بود کار زار
بدشواری اندر مرو با سپاه — نه بی رهنمونان نا دیده راه
همان دیده بان دار بر تیغ کوه. — بهامون طلایه گروها گروه
چو پیدا شود کینه خواهی بزرگ — که باشد قوی با سپاهی بزرگ
بهر گوشه کار آگهان بر گمار — نهانش همی جوی با آشکار
ز نخجیر و از می بپرهیز باش — بشب دیر خسب وبگه خیز باش
چو لشکر که آید برابر فراز — شبیخون نگهدار و لشکر بساز
بگرد سپه سر بسر کنده کن — طلایه ز هر سو پراگنده کن
هم از کنده و چاه پوشیده سر — بپرهیز و آسان شبیخون مبر
بنوبت تو جا دار از پاسبان — کسانی که هم گردوهم پهلوان
سپه پاك با ترك و خفتان کین — شب و روز میدار اسبان بزین
بدانگه که آراست خواهی مصاف — منی بفکن از سر که نام و لاف
بداد و دهش دل بیارای و رای — پذیرش کن ازنیکوی باخدای(؟)
بدشت گل و خار و گنداب وچاه — مکن رزم کافتد بسختی سپاه
همیدون میارای از آن سو نبرد — که در دیده بادآورد خاك و گرد
وز آنروی کز تیغ کوه آفتاب — دو چشم تورا تیره دارد ز تاب
بجائی گزین رزمگاه استوار — برآب وعلفراه نزدیك و خوار
ز پس دار در استواری بنه — برش لشکری رزم را یك بنه(؟)
پیاده به پیش آر صف ساخته — سپر در سپر تیر وخشت آخته
پی هر سپر هم پی بد گمان — خدنگ افکنی در کمین با کمان
چنان کن که هر نیزه ور روزجنگ — سپر دار باشد کمانی بچنگ

به نیزه درون ره چنان ساخته کز او ناوکی دارد انداخته
بهر ده دلاور یك آتش فکن نهاده به پیکار و کین جان و تن
سوارانشان در قفا صف زده پس پشت شان ژنده پیلان رده
صفی راست بر راه و صفی بخم صفی چارسو در کشیده بهم
پیاده چو دیوار بر پای پیش سواران در آمد شد از جای خویش
گروهی بکوشش میان بسته تنگ گروهی در آسایش از بهر جنگ
پس پشت لشکر سری با سپاه کمین راز هر گوشه بربسته راه
گشاده ره پیل تا در شکست از ایشان نگردد سپه پای بست
بر انبوه صندوق پیل نبرد ز چرخی و از آتش انداز مرد
سرانرا سزا جای دیدار کن درفش از چپ و راست بسیار کن
فراوان ز گردان گردنفراز ز بهر پسین جمله را دار باز
نخستین تن از دشمنت دار گوش پس آنگاه برزخم دشمن بکوش
بگردون روان قلعه ها کن بلند (؟) بر آنسان کز آتش نیابد گزند
همه برج آن قلعه بالا و زیر پر از گونه گون رزم ساز دلیر
بهر یك چنان ساخته بانك تیز کز او پیل و اسب او فتد در گریز
چنان ساز قلبت که از چپ و راست رسد زود یاور چو فریاد خواست
همان کارد از قلب کس پیش پای مگر قلب دشمن بجنبد ز جای
چو داری پیاده سپه یکسره بود جای پیکار کوه و دره
سوی رزم باید شدن همگروه گرفتن سر تیغ و پایان کوه
وگر دشت ساده بود رزمگاه بهم حلقه باید که بندد سپاه
وگر خیل دشمن پیاده بود صف رزم بر دشت ساده بود
سوارانت را بر یکی جا مدار که تا مانده گردند ایشان زکار
چو بر جنگ پیلانت باشد شتاب بهامون برافکن پراگنده آب
که تا پیل گردد هراسیده دل نیارد نهادن پی ازسوی گل
چو آید که حمله کت بسپرد رهش بازده زود تا بگذرد
ز پیکان الماس چشمش بدوز دگر تخت و صندوق از بر بسوز
همه تیر بر پای و ناخن زنش مراورا فکن گرز بر گردنش
وگر خیل بد خواه از آن تو بیش نباید بکینه کنی دست پیش
مجو از دو سو رزم کاید گزند ز یك روی بگشا و دیگر به بند
که چاره بسی جای بهتر ز زور بزور آنکه بیش از تو باوی مشور

بسازی دگر جوی هر روز کین کمین نه نهان وهمی بین کمین
سپاه تورا دل ده اندر نبرد همی گرد هر جای باد ارو برد
کسی کر به پیکار نام آورد سر جنگجوئی بدام آورد
مراو را به نیکی وخلعت رسان که تا زور گیرند یکسر کسان
بجنگ آنکه سست آید از آزمون ورا نام بفکن ز دیوان برون
ز دشمن چو بینی سواری دلیر میان دو صف بر یلان توچیر
سواران جنگی بر او بر گمار ستوه آورش هر سوی از کار زار
ز بد خواه در آشتی ساختن بترس از شبیخون و از تاختن
نگه کن کمینش بگاه ستیز هم از باز گشتنش گاه گریز
از او تا نپردازی اندر شکست سپه را مده سوی تاراج دست
چوبینی که دشمن همی رخت وساز همی اندك اندك فرستدش باز(؟)
گر از درد باشند بیمار و سست گر از خستگیها به تن نادرست
اگر کم بود کس که جنگی بود اگر از علف راه تنگی بود
گر ازرزمگه کاهل آیند پیش بود حمله هاشان نه برجای خویش
بدین وقتها رای آویختن فزون کن که خواهند بگریختن
چو زنهار خواهند زنهار ده که زنهار دادن ز پیکار به
چنانشان مگردان زبیچارگی که جان را بکوشند یکبارگی
ز بن بر گریزندگان ره مگیر مریز از کسی خون که باشد گزیر
چو نتوان گرفتن گریبان جنگ سوی دامن آشتی باز چنگ
بهر کار در زور کردن مشوز که چاره بسی جای بهتر ز زور
چو تابت نباشد بجنگ وستیز از آن به نباشد که گیری گریز
بجنگ ازچه رفتن زبه روزیست گریز بهنگام پیروزیست
چو گویند کز جنگ بر گاشت پشت از آن به که گویند دشمنش کشت
بدم گریزندگان شب مپوی چودشمن شدآواره بیشش مجوی
وگر کار کوشش بباشد دراز نگردد همی دشمن ازجنگ باز
ممان کز علف هیچ یابند بهر نهان آبخور شان بیاگن بزهر
فکن تخم بد در چرا گاهشان خسك ریز و چه ساز در راهشان . اسدی .

چوخواهی صد قبادر شادکامی بدر یك پیرهن درنیکنامی . نظامی .

رجوع به : یکجامه بدر بنیك نامی . . ورجوع به : اگرجاودانه نمانی ... ، شود .

چوخواهی کسیرا همی کردمه بزرگیش جز پایه پایه مده

که چون از گزافش بزرگی دهی نه ارج تو داند نه آن مهی . اسدی .
چوخواهی که تاج تو ماند بجای مبادی جز آهسته وپاکرای . فردوسی :
چوخواهی که چیزی ندزدت کس جهان راهمه دزدپندار و بس . اسدی .
نظیر: الحزم سوءالظن . بدگمان باش درامان باش .
چوخواهی که شاهی کنی بی نژاد همی دوده راداد خواهی بباد . فردوسی .
چوخواهی که شاهی کنی رادباش بهر کار با دانش وداد باش . اسدی .
رجوع به : اسکندر رومی ... ورجوع به : زررادشمن گیر...، شود .
چوخور باش تنهاتو بافرهی مجو از ستاره چه مه همرهی (... چوخضر پیمبردراین رهگذر بتنها روی خوی کن درسفر مشو جفت کس باش همواره طاق بگو ورکه موسیست هذافراق .) حضرت ادیب . نظیر :
چون نه‌ای همچو مه بنور گرو همچو خورشید باش تنها رو
مهر پیوسته یکسواره بود ماه باشد که باستاره بود . سنائی .
رجوع به : ازبلادوری طمع داری . . . ، شود .
چوخشنود باشی تن آسان شوی وگرآزورزی هراسان شوی . فردوسی .
رجوع به : دراین بازارا گرسودیست ... ورجوع به : طمع آرد ...، شود .
چوخوشی رسد زودخوانند باز (که این تخت شاهی نماند دراز...) فردوسی .
رجوع به : اذا تم امر... ورجوع به فواره چون بلند ...، شود .
چو خون خداوند ریزد کسی بگیتی درنگش نباشد بسی . فردوسی .
چو خونریز گردد دل سرفراز بتخت کئی بر نماند دراز . فردوسی .
رجوع به : میتوان کشت ...، شود .
چو دادار تن خویشتن دادمرد چنان دان که پیروزشد در نبرد. فردوسی .
رجوع به : حاسب نفسك ...، شود .
چودادی دل بدلبند نکوده چوخواهی دادجان ودل بدوده . پوریای‌ولی .
رجوع به : اگرخاك هم بسر...، شود .
چودارندگنج ازسپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن بتیغ . سعدی .
رجوع به : سپاهی که کارش ...، شود .
چودانا بود شاه پیروزبخت بنازد بدوکشور وتاج وتخت . فردوسی .
رجوع به : آنکس که داناتراست ...، شود .
چودانا ترادشمن جان بود به ازدوست مردی که نادان بود. فردوسی.
رجوع به : آلوچو ...، شود .

چو دانش نداری بکاری درون نباشد ترا چاره ازرهنمون (پدر گفت کز بدگمان بر گسل باندیشه بیدار کن چشم ودل ...) اسدی .

چودانده مردم سخن آورند گهر برفشانند وگل گسترند . حضرت ادیب. رجوع به : سخن بهتر...، شود .

چودانده مردم شود آز ور همی دانش اونیاید ببر . فردوسی . رجوع به: طمع آرد ...، شود .

چودانی که ازمرگ خود چاره نیست چه از پیش باشد چه پستریکیست . فردوسی . رجوع به : ازمرگ خود چاره ...، شود.

چودانی که ایدر نمانی دراز بتارك چرا برنهی تاج آز . فردوسی . رجوع به : طمع آرد ...، شود .

چودانی که برتو نماند جهان چه رنجانی از آز جان وروان . فردوسی . رجوع به : طمع آرد بمردان ...، شود .

چودانی که ناچار بایدت رفت همین به که کاری بسازی بتفت . فردوسی. رجوع به : ایکه دستت میرسد ...، شود .

چودخترشود بد بیفتد زراه نداند وراداشت مادرنگاه . اسدی .

چو دخلت نیست خرج آهسته ترکن (..که می گویند ملاحان سرودی اگرباران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشك رودی.) سعدی. رجوع به: اسراف حرامست، شود.

چودربسته باشد چه داند کسی که گوهرفروش است یاپیله ور . (زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر ..) سعدی . نظیر :

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند عود برآتش نهند ومشك بسایند . سعدی .

چودرچیز کسان امیدداری زنومیدی برو آیدت خاری . ویس ورامین . رجوع به: هر که بامید همسایه . . . ، شود .

چودرخانه ترادشمن بود یار چنان باشد که داری باستین مار . ویس ورامین.

چودردادشاه آورد کاستی بپیچد سرهرکس ازراستی. کنهکارچون بدنبیند زشاه دلیری کند بیشتر بر گناه ...) اسدی . رجوع به : اسکندررومی ...، شود .

چودردست جدائی بیش مانی زوصلت بیش یابی شادمانی . ویس ورامین. نظیر: تانیست غیبتی ندهد لذتی حضور . حافظ .

چودردستم بود دریای سرکش چراپرهیزم ازسوزنده آتش . ویس ورامین.

چو در دشمنی جائی افتدت رای درآن دشمنی دوستی را بپای
چنان بر سوی دوستی نیزراه که مردشمنی رابودجایگاه . اسدی .

چو درطاس لغزنده افتادمور رهاننده راچاره باید نه زور . نظامی، اشاره:
درون طاس فلك مانده‌ایم سر گردان بسان مور که درطاس سرنگون افتد. شیخ آذری .
طاس لغزان است گیتی ماچو موان بر کران از کران در طاس لغزان مور نالیزنده کیست . حضرت ادیب .
رجوع به : چاره بسی‌جای ...، شود .
چو در غم بهر دم گدازیدنست نکوتر از آن پاك بازیدنست
چه سود از درم بر درم باختن یکباره به کیسه پرداختن. حضرت ادیب .
چو درفرجام خواهد بدیکی کار هم از آغاز کار آید پدیدار . ویس ورامین .
رجوع به : سالی که نکوست ...، شود .
چو درقومی یکی بیدانشی کرد نه که رامنزلت ماند نه مه را(... ندیدستی
که گاوی درعلف زار بیالاید همه گاوان ده را.) سعدی . نظیر :
یکی آلوده‌ای باشد که شهری را بیالاید چو از گاوان یکی باشد که گاوان را کند ریخن. رودکی.
یك بز گر گله را کر گین کند . رجوع به : آلوچو بآلو ...، شود .
چو در گور تنگ استوارت کنند همه نیك و بد در کنارت کنند . فردوسی .
چو درلشگر دشمن افتد خلاف تو بگذار شمشیرخود درغلاف . سعدی .
نظیر : ازهم پشتی دشمنان اندیش نه ازبسیاری ایشان . رجوع به: اختلاف دشمنان...شود
چو درویش نادان کند برتری بدیوانگی ماند این داوری . توانگر کجا
سخت باشد بچیز فرومایه ترشد زدرویش نیز...) فردوسی .
چو دریا نمایدت درخوشاب همی جوی درو همی ترس از آب. اسدی .
چو دزدان زهم باك دارند و بیم رود در میان کاروانی سلیم . سعدی .
رجوع به : اللهم اشغل ...، شود .
چو دزدی باچراغ آید گزیده تر برد کالا (چوعلم آموختی ازحرص آنکه ترس
کاندرشب ...) سنائی .
تمثل. صبا درصبحدم خیز در باید بر کـ تاج گل چو دزدی باچراغ آید گزیده‌تر برد کالا. سلمان ساوجی.
چو دزدیده شد چیز بی داوری چه ناگوهری دزد و چه گوهری . اسدی .
چو دستت بچیز تو نبود رسان چه چیز تو باشد چه آن کسان . اسدی .
چو دستت رسد دوستانرا بپای که تادر غم آرند مهرت بجای . اسدی .
چودست من بریده شد بخنجر چه‌سود ار من کنم دستی زگوهر .ویس ورامین
چو دستور ز آموزگار آورد سگ از بهر خواجه شکار آورد. حضرت ادیب.
چودستی نتانی گزیدن ببوس (... که باغالبان چاره زرق است ولوس(۱).)

---

(۱) لوس بمعنی فریب وغش باشد .

سعدی . رجوع به : دستی را که .... شود .

چو دشمن بجنگ تو یازید چنگ شود چیر اگر سستی آری بجنگ . اسدی .

چو دشمن بخواری شود عذرخواه برحمت بکش آستین برگناه . امیرخسرو .

رجوع به : از پی دشمن گریخته .... شود .

چو دشمن بدیوار گیرد پناه ز پیکار و کینش نترسد سپاه . فردوسی .

رجع به : سپه را زشمشیر .... شود .

چو دشمن بود گفت فرزند بد (همان که یکی دست بر دست زد ...) دقیقی .

چو دشمن خراشیدی ایمن مباش (چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش...) سعدی .

چو دشمن خر روستائی برد ملك باج ده یك چرا میخورد . سعدی .

چو دشنام گوئی دعا نشنوی (بجز کشتهٔ خویشتن ندروی ...) سعدی ، رجوع به : ازمکافات عمل .. ، شود .

چو دعا بر صلاح خلق بود اجابتش را امید باشد از یزدان (هر آینه...) فرخی .

چو دل بر نهی بر سرای سپنج همه زهر زو بینی و درد و رنج . فردوسی .

چو دل خوش نیست گل خار است و مسمار (دل خوش یاد میآردز گلزار... اگر دل خوش بود می خوش گوار است شراب تلخ درغم زهرمار است .) وحشی .

چو دل را محرم اسرار کردند خموشی را امانتدار کردند . وحشی .

رجوع به : اگر طوطی .... شود .

چو دولت خواهد آمده ای بندرا همه بیگانگانش خویش گردند
چو برگردید روز نیکبختی در و دیوار بروی نیش گردند . ابن یمین .

چو دولت مساعد بود بخت پشت برهنه نشاید بساطور کشت . نقل از العراضه .

چو دولت مهیا بود مرکسیرا اگر او نجوید بجویدش دولت . مسعودسعد .

چو دولت نباشد دلیری چه سود (بر انگیختم گرد هیجا چو دود...) سعدی .

رجوع به : اگر بهر سرمویت .... شود .

چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی (شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند ازوی بنالید که ازچنگال گرگم درربودی ...) سعدی . نظیر : عبرز کضته امه .

چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود سر بریده بود در میان زرین طشت . فرخی .

نظیر : بازار چندانکه آگنده تر تهیدست را دل پراگنده تر . سعدی .

چو دیدی که گیتی ندارد بها ازاو بس بود خورد و پوشش گیا . اسدی .

چو دی رفت و فردا نیامد بدست حساب از همین یکنفس کن که هست . سعدی .

نظیر: سعدیا دی رفت وفردا همچنان معلوم نیست   درمیان آن و این فرصت شمار امروز را. سعدی.
رجوع به : ازآنروزیکه ازتو ...، شود .

چو دی رفت و فردا نیامد هنوز   نباشیم از اندیشه امروز کوز . فردوسی .
رجوع به : ازآنروزیکه ...، شود .

چو دیوار بر برف سازی نخست   نگون زود گردد به بنیاد سست . اسدی.
نظیر : لاد را بر بنای محکم نه   که نگهدار لاد بنلاد است .(۱)

چو دیوار شهر اندر آید زپای   کلاته نباید که ماند بجای
چو ناچیز خواهد شدن شارسان   مماناد بر پای بیمارسان . فردوسی .

چو رفتی بر شه پرستنده باش   کمربسته فرمانشرا بنده باش . اسدی .
رجوع به : ای پسر کرملازم شاهی ...، شود .

چو رفتی بر شه سخن نغز گوی   بآهستگی گوی و بامغز گوی. اسدی .
رجوع به : ای پسر کرملازم شاهی ...، شود .

چو رفتی سر کار با ایزد است   اگر نیك باشدت کار ار بد است . فردوسی.

چو روز پدر یکسر آید بسر   بجایش نشاید کسی جز پسر . اسدی .

چو روز ما همی بر ما نپاید   دراو بیهوده غم خوردن چه باید . ویس ورامین.

چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت
هم او بد آمد خود بیند از به آمد کار . ابوحنیفهٔ اسکافی .

چو روزی بشادی همی بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد . فردوسی .
رجوع به : از آنروزیکه ...، شود .

چو روشن بود روی خورشید و ماه   ستاره چرا برفرازد کلاه . فردوسی.

چو ریزد شیر را دندان و ناخن   خورد از روبهان لنگ سیلی .
رجوع به : پیری وصد عیب ...، شود .

چو زاندازه تن را فزائی خورش   گرد دردمندی زبس پرورش .
رجوع به : از کلوبنده ...، شود .

چو زر دوست مردم کند داوری   کجا داند او کرد حق گستری .(...
ستمدیده نشناسد از مهر زر   زمردستمکار پرخاشخر   بدل مهر زرش چو گیرد قرار   نداند فکارنده ازدلفکار.) حضرت ادیب .

چو زنبور خانه بر آشوفتی   گریز از محلت که گرم اوفتی . سعدی .

---
(۱) این شعررا باسم رودکی وخسروانی وفرالاوی ونیزشمس فخری دیده‌ام !

نظیر: ای شید گیت خانه بر آشفتی   با ابلهی و بیخردی جفتی
آرام کی پذیرد تا محشر   این گیت خانه را که بر آشفتی
سهلست گیت خانه بر آشفتن   کبتی بجامه بردی و خوش خفتی . سوزنی.

چوز نبیل دریوزه هفتاد رنگ (شکم تاسر آگنده ازلقمه تنگ...) سعدی.
رجوع به: آش سرخ حصار ، شود .

چوزن شاه شد کارها گشت خام (یکی دختری بود پوران بنام...) فردوسی .
نظیر: سئل رسول الله صلی الله علیه وآله من استخلفوا [ای الفرس] قالوا ابنته بوران دخت قال علی علیه السلام لن یصلح قوم اوسدوا امرهم الی امرأة . حدیث .

چوزین کاخ پتیارهٔ بیدرنگ   بخواهی شدن نام بهتر که ننگ. حضرت ادیب.
رجوع به : اگرجاودانه نمانی بجای...،شود .

چوسالار شایسته باشد بجنگ   نترسد سپاه از دلاور نهنگ.
چوسال جوان بر کشد برچهل   غم روزمرگ اندر آید بدل . فردوسی.
رجوع به . نزیبد مرا...،شود .

چوسایه تیره شود رای بولهب جائی
که چرخ سایهٔ اقبال بوتراب انداخت . ظهیر:
رجوع به : تیمم باطل است...،شود .

چوسخن نیک بود مختصر آید (من مدحت اوچونکه همی مختصر آرم آری...) فرخی . رجوع به : آن خشت بود...،شود .

چوسگ دررمه گشت بزغاله گیر   شبان گو بسگ زن نه برگرگ پیر.
امیرخسرودهلوی . رجوع به : ماحیلة الریح...،شود .

چوسگ صداع کند تن مزن بر آورسنگ . (حریف جنگ گزیند توهم درآدر جنگ...) مولوی . رجوع به : بابدان بد باش...،شود .

چوسلطان خودکند حالی رسولی   رسولی دگر باشد فضولی . بوریای ولی.
رجوع به : تیمم باطل است...،شود .

چوشادی بکاهد بکاهدروان   خردگردد اندر میان ناتوان . فردوسی.
چوشاهین بازماند از پریدن   زگنجشگش لگد باید چشیدن .
رجوع به : پیری وصد عیب...،شود .

چوشبر و نهان رومجنبان جرس   گزین سوسگانند وزانوعسس (محاق اندرون باش ای مه نهان   که آسوده مانی زبانگ سگان...) حضرت ادیب . ورجوع به : ازبلا دوری...،شود .

چوشب سیاهی گیرد قمر نکو تابد　　بروز تیره شود دور چه روشن است قمر.
عنصری. رجوع به: تیمم باطل است...،شود.

چوشد آینه تیره صیقل زنش　　کند از زدودن همی روشنش (...چو بزدود از روی آئینه زنگ　　شود آینه چون ستاره برنگ.) حضرت ادیب.

چوشد بدریا آب روان و کرد قرار　　تباه و بی‌مزه و تلخ گردد و بی بر
زبعد آنکه سفر کرد چون فرود آید　　بلطف روح فزاید ز طعم همچو شکر.
عنصری. رجوع به: سفر مربی مرد است...،شود.

چوشد طمع کوته زبان شد دراز (ز طمع است کوته زبان، مرد آز...) اسدی.
رجوع به: طمع آرد...،شود.

چوشرمت نیست رو آن کن که خواهی (چه نیکو گفت خسرو باسپاهی...)
ویس و رامین. رجوع به: آدمی چون بداشت دست...،شود.

چوشست آمد نشست آمد بدیوار (... چوهفتاد آمد افتاد آلت از کار.) نظامی.
نظیر: چو آمد بنزدیك سر تیغ شست　　مده می که از سال شد مرد مست. فردوسی.
بشستم سال چون ماهی در شستم　　بحلقم در تو ای شستم قوی شستی. ناصرخسرو.
چون پنجه سال خویشتن را کشتم　　بر عمر نهاد سال شست انگشتم
شك نیست که شست را کمانی باید　　چون شست تمام شد کمان شد پشتم. عطار.
و ان امرءٍ قد سار سبعین حجة　　الی منهل من ورده لقریب.
چو سال جوان بر کشد بر چهل　　غم روز مرگ اندر آید بدل. فردوسی.
رجوع به: نزیبد مرا با جوانان...،شود.

چوشود معده پر تفاوت نیست　　که ز گندم پراست یا از جو. ابن یمین.
رجوع به: شکم زیردست است...،شود.

چوشوریدگان می‌پرستی کنند　　بآواز دولاب مستی کنند. سعدی.

چوشه شد سپه چون تن بی‌سر است (پناه سپه شاه نیك اختر است...) اسدی.
نظیر: تبه گردد از بی‌شبانی رمه. فردوسی. بالراعی تصلح الرعیه.

چوصاحب سخن زنده باشد سخن　　بنزد همه رایگانی بود
یکی را بود طعنه در لفظ او　　یکیرا سخن در معانی بود
چوصاحب سخن مرد آنگه سخن　　به از گوهر نغز کانی بود
زهی حالت خوب صاحب سخن　　که مرگش به از زندگانی بود. ابن نصیر.

چو صبح کرد گریبان چاك　　طرار شب وداع کند جان را. (آری...) قاآنی.

چو صبر تلخ باشد پند لیکن　　بصبرت پند چون صبرت شود قند. ناصرخسرو.

رجوع به : آن میوه که ازصبر....، شود .

چوصیدی جست صیادش زاول سخت‌تر گیرد . (پس از وارستگیها بیشتر گشتم گرفتارش ...) نظیری . نظیر : بدست آوردن آزادی اگر گاهی آسان باشد تحصیل آزادی ازدست داده همیشه مشکل است .

چوطالع نباشد هنرهیچ نیست . (هنرخود ندارم وگرنیزهست ...) عبیدزاکانی.
رجوع‌به : اگربهرسرمویت ....، شود .

چوطفل گریه کند بهر کدخدائی نیست (زدزد دین نبود چشم شیخ اشک‌آلود ...) وحید قزوینی .

چوعاجزشود مردچاره سگال — زبیچارگی درگریزد بفال . نظامی .

چوعالم‌شدن‌خواهدازماتهی — گدائی بسی به‌زشاهنشهی . حافظ .

چوعشق نوکند دیداردردل — کهن راکم شود بازار در دل .
ویس‌ورامین . رجوع به : نوکه‌آمد ....، شود .

چوعضوی بدردآورد روزگار — دگرعضوها رانماند قرار . سعدی .
رجوع به : بنی‌آدم اعضای ....، شود .

چو عیب تن‌خویش داندکسی — زعیب کسان برنگوید بسی . فردوسی .
رجوع‌به: همه حمال عیب ....، شود .

چوعیسی گرتوانی‌خفت بی‌جفت — مده نقدتجردرا زکف مفت . (...بگلخن پشت برخاکستر گرم به از پهلوی زن دربستر نرم...) جامی . رجوع‌به : برای‌یکدمه شهوت ... ورجوع به : لارهبانیة فی‌الاسلام ....، شود .

چوغنچه خون جگرمیخورازدرون لیکن
بچشم خلق چوگل‌تازه روی وخندان باش. حضرت‌ادیب.

چو غنچه گرچو فرو بستگیست کارجهان
توهمچوبادبهاری گره‌گشا می‌باش . حافظ .

چوفخرپیداگردد نهفته‌گرددعار (زنورروز گریزدهمیشه ظلمت شب...) عنصری.

چوفردابرآید بلندآفتاب — من وگرزومیدان افراسیاب. فردوسی .
روانی وبلندی ، شعررا چون مثلی‌سائرومتداول کرده است. ودرنظائرمورد مستعمل‌است.

چوفرداشود فکرفرداکنیم . (چنان به که امشب تماشا کنیم . ..) نظامی .
رجوع به : الیوم خمر ....، شود .

چو فرزندباشد بآئین وفر — گرامی بدل برچه ماده چه نر . فردوسی .

چوفرزند شایسته آمدپدید — زمهر زنان دل بباید برید . فردوسی .

چو فرمان دهنده بکژی شتافت   زفرمانبران راستی رخ بتافت . حضرت ادیب.

چو فقر از در درون آید برون شد عشق از روزن . دهخدا .

چو قاضی دلش از هوا گشت دور   کند دیدهٔ دیو کجگوی کور. حضرت ادیب .

چو قالب تهی شد دل از جان پاك   چه بر فرش دیباچه بر روی خاك. (سرافرازی . مرد چندان بود که گلدستهٔ عمر خندان بود ...) امیرخسرو .

چو قانع شدی سنگ و سیمت یکیست (شنیدم که در روزگار قدیم   شدی سنگ در دست ابدال سیم   نپنداری این حرف معقول نیست . . .) سعدی . رجوع به : قناعت توانگر . . . ، شود .

چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند   گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر. حافظ . رجوع به : بدست ما چو از این حل و عقد . . . ، شود .

چو قطره برژرف دریای بری   بدیوانگی ماند این داوری . نقل از تاریخ جهانگشا . شاید بیت از فردوسی باشد . رجوع به : زیره بکرمان بردن ، شود .

چو کاری برآید بلطف و خوشی   چه حاجت بتندی و گردنکشی .

چو کاری برآید بی آرنگ و رنج   چه باید ترا رنج و پرداخت گنج . اسدی .

چو کاری که امروز بایدت کرد   بفردا نهد زو برآرند گرد . فردوسی . رجوع به : از امروز کاری ...، شود .

چو کالا را بود جوینده بسیار   فزون گردد بدان میل خریدار . جامی . نظیر : برسر بازار تیز کور بود مشتری . سنائی .

چو کاوه پی ملك جانباز باش   مشو کبك کوهی بجان باز باش حضرت ادیب .

چو کاهل شود مرد هنگام کار   از آن پس نیاید چنان روزگار . فردوسی ، رجوع به : از امروز کاری ...، شود .

چو کبك دری باز مرغ است لیکن   خطر نیست با باز کبك دری را . ناصرخسرو .

چو کردار (۱) با ناسپاسان کنی   همی خشت خام اندر آب افکنی . فردوسی .

چو کرد خواهد مر بچه را مرشح شیر   زمرغزار نه از دشمنی کندش آوار . ابوحنیفه اسکافی . رجوع به : بمالش پدران است ...، شود .

چو کردی با کلوخ انداز پیکار   سرخود را بنادانی شکستی . سعدی . رجوع به : پنجه با ساعد ...، شود .

چو کردی درخت از پی میوه پست   جز آن میوه دیگر نیاید بدست. (مبین کز

(۱) رجوع به : ذیل صفحهٔ ٥٦ شود .

ستم خیزدت عبره پیش   که نتوان بره خورد چون مرد میش ...) امیرخسرو .

نظیر: تا بری زیرسایه بازش رخت   شاخه بر بر میار بیخ درخت
بره خواهی و کشك و روغن و شیر   میش را پشم گیر پوست مگیر . دهخدا .

چو کشور شود پر ز بیداد و کین   بود همچو بیماری اندوهگین
نباشد پزشکش کسی جز که شاه   که درمانش سازد بگنج وسپاه . اسدی .

چو کعب الغزال است پینو(۱) ولیکن   نه با طعم کعب الغزال(۲) است پینو. امیرمعزی
تمثل: به‌بین که میرمعزی چه خوب میگوید   حدیث هیئات پینو و شکل کعب‌غزال. انوری .
تورا نظیر که گوید جز آنکه نشنیده است   حدیث هیئات پینو وشکل کعب غزال. رفیع‌الدین لنبانی.
رجوع به : این‌الثری، ...،شود .

چو کفر از کعبه برخیزد کجا ماند مسلمانی . رجوع به: هرچه بگندد نمکش...،شود.

چو کلیم و مسیح کی گردد   هر که چوب و گلیم و خر دارد. (بتجمل چوتو نگردد خصم   خود ندارد هنر و گردارد...) انوری .

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود   پیمبر زادگی قدرش نیفزود . سعدی .
رجوع به : آنجا که بزرگ بایدت...،شود .

چو کور است گردون چه چیر از هنر   چو کر است گردون چه سود از فغان. مسعودسعد.

چو گاوی که عصار چشمش به بست   دوان تا شب و شب همانجا که هست. سعدی .

چو گرگ گرسنه اندر فتد میان رمه   چه میش چه بره دندانشر اچه بخته(۳) چه شاك
سوزنی .

چو گشتی تمام آیدت کاستی (درفشان مهی بودی از راستی...) اسدی .
رجوع به : فواره چون بلند شود...،ورجوع به : اذاتم...،شود .

چو گفتار بیهوده بسیار گشت   سخنگوی در مردمی خوار گشت (کسی‌را که مغزش بود پرشتاب   فراوان سخن باشد و دیریاب...) فردوسی . رجوع به: اگر طوطی زبان...،شود.

چو گل چنند ز گلبن همی چه ماند خار (جهان همه چو یکی گلبن است و او چو گل است...) فرخی .

چو گل کی دهد بار خار درشت   گهر چون صدف کی دهد سنگ پشت .
(کجا آید از غرم کار هژبر   کجا آورد گرد باران چو ابر...) اسدی .

چو گل نباشد در باغ هم خوش است خوید . (اگرچه قافیه یابد خلل ولی به

---

(۱) پینو کشك است (۲) کعب الغزال زبان بره است که قسمی شیرینی باشد. (۳) گوسفند سه ساله

مثل...) قاآنی .

چه گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال (محل قابل و آنکه نصیحت قایل...) سعدی.

چو گیتی را بآسانی توان خورد   چه باید با همه کس دشمنی کرد. ویس و رامین.

چو گیتی ندارد درنگ   سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ . (ودیگر...) فردوسی.

چو گیتی ندارد وفا با کسی   گدائی به از پادشاهی بسی . امیرخسرو .

نظیر: چو عالم شدن خواهد از ما تهی   گدائی بسی به ز شاهنشهی . حافظ .

چو لشگر بود اندك و یار بخت   به از بیکران لشکر و کار سخت .

(بزرگانش گفتند کز بیش و کم   اگر بخت یاور بود نیست غم

که رزم پیروزی از اختر است   نه از گنج بسیار وز لشکر است

بس اندك سپاها که روز نبرد   ز بسیار لشکر برآورد گرد...) اسدی .

رجوع به : کم من فئة قلیلة...، شود .

چو لؤلؤ گرفتی صدف گو بمیر (جهان است عمان و مردم صدف   صدف را ز لؤلؤ بود خود شرف   زکام صدف شو تو لؤلؤ بگیر...) حضرت ادیب . رجوع به : آب زر باید . . . ، شود .

چو مال نیست میسر بدل توانگر باش (غنای طبع بود کیمیای روحانی...) صائب .

چو محرم شدی ایمن از خود مباش   که محرم بیك نقطه مجرم شود .

چو مدت نماند مداوا چه سود . (طبیب ارچه داند مداوا نمود...) نظامی .

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار   ز خاك تیره نماید بخلق زر عیار . بوحنیفهٔ اسکافی.

چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد   شود بدیدهٔ دشمن بجستن بیکار. عنصری . نقل از العراضه .

چو مرد رفت زمیدان چه خود و چه معجر (چو راد رفت ز دنیا چه جهل و چه دانش...) قاآنی .

چو مرد گشت دنی قولهای اوست دنی

چو مرد والا شد گفته‌های او والاست . ملك الشعراء بهار.

چو مردم است بصورت اگرچه نادان لیك

ثمر نیارد فرهنگ و علم مردگیا . آقای حاج سید نصرالله تقوی.

چو مردم زسر ناهراسان بود   سر افکندن دشمن آسان بود (. . . کسی کز سر خویش ترسد بجنگ   سر دیگری را کی آرد بچنگ .) امیرخسرو .

چو مرد یاوه کند راه رشد نیست شگفت

بقعر چاه درافتد زاوج عزت وجاه. آقای حاج سید نصرالله تقوی.

چو مرگ آمد و کار رفتن ببود   نه دانش نماید نه پرهیز سود . اسدی .
رجوع به : ازمرگ خودچاره ...، شود .

چومرهم می نسازی نیش کم زن (سنان جور بردلریش کم‌زن ...) ناصرخسرو .
رجوع به : چو نتوانی علاج ...، شود .

چومست خفت ببالینش برتو ای هشیار   مزن گزافه بانگشت خویش پنگانرا .
ناصرخسرو . رجوع به : سرود یادمستان دادن ، شود .

چوملك کرشود و نشنود ندای ملك   دوچیزخواهد دینار سرخ و تیغ کبود .
منجیك ترمذی . رجوع به : عروس ملك ...، شود .

چو ممکن گرد امکان بر فشاند   بجزواجب دگرچیزی نداند . شبستری .
این شعرمیان عرفا وصوفیه چون مثلی سائروروان است .

چو من باشم مرا دلدار کم نیست (نخواهی مر مرا با تو ستم نیست . . .)
ویس ورامین . رجوع به : اکبر ندهد ...، شود .

چومن پادشاه تن خویش گشتم   اگرچند لشگر ندارم امیرم . ناصرخسرو.
رجوع به : نفس خود را بکش ...، شود .

چومن خلوت نشین باشم تومخمور   زتهمت رای مردم کی شود دور . نظامی.
نظیر : اتقوا من مواضع التهم .

چومن دست خویش ازطمع پاك شستم   فزونی ازاین وازآن چون پذیرم .
ناصرخسرو . رجوع به : طمع آرد ...، شود .

چومن زین ولایت گشادم کمر   توخواه افسر ازمن ستان خواه سر . نظامی .

چو مه بهاله نشیند دلیل بارانست .

چو مهترسر آید سخن سخته به   ز گفتار بد کام پردخته به . فردوسی .

چو مهتر شدی کار هشیار کن   ندانی تو داننده رایارکن . فردوسی.
رجوع به : امرهم شوری ...، شود .

چومهر آید خرد دردل نماند (خرد باشد که خوب وزشت داند ...، ویس ورامین.

چومه گرفت بدو بیشتر کنند نگاه) کنون نگاه کنم سوی مه که مه بگرفت...)فرخی.

چو میدان فراخ است گوئی بزن . (فراغ دلت هست ونیروی تن ...) سعدی .

چومیوه سیرخوردی شاخه مشکن (چوباران رفت بارانی میفکن ...) سعدی .
رجوع به : چوبه کشتی ...، شود .

چون آتش برخیزد تیزی نکند خار (امسال که جنبش کند آن خسرو چالاك
روی همه گیتی کنداز خارجیان پاك   تا روی بجنبش نه نهند ابرشغبناك   صافی نشود رهگذر

سیل زخاشاك تاباد نجنبد ندود خود (کذا) زبشه پاك ...) منوچهری .

چونا رفته مغزی زباد زکام نیابی همی بوی گل درمشام (... ازآن دارد ازگاه جان توپاك که زرت نبهره است ونقدت نه پاك .) حضرت ادیب .

چون آسان گرفته آید آسان گردد. ابوالفضل بیهقی. رجوع به: سخت میگیرد جهان ...،شود.

چون ادبار آمدهمه تدبیرها خطاشود. ابوالفضل بیهقی. رجوع به: اذاجاءالقضا...،شود.

چون ازکسی وام خواهی کرد ازشکم خویش وام کن . کیمیای سعادت . رجوع به : ازکلوبنده ...، شود .

چون اسب نماند برنهم زین بخران. نقل اززبدری. نظیر : ومن لم یجدماء تیمم بالترب .

چو نام سگ بری چو بی بکف گیر (یا) چوبی بدست آر . نظیر: اذاذکرت الذئب فاعد له العصا . اذکر غائبا یقترب . اذاذکرت الذئب فالتفت .

چون اول خنب دردی بود آخر آن چگونه باشد . کشف المحجوب . رجوع به: اول الدن الدردی ...، شود .

چون بترك خر بگفتی آتش اندر بار زن (تا تو بر پشت ستوری بار او بر جان تست ..) سنائی .

چون بچهٔ شیر نرپروری چو دندان کند تیز کیفر بری (ولیکن شنیدم یکی داستان که باشد بر آن رای همداستان که.. چو بازورو باچنگ برخیزد اوی بپرورد گار اندر آویزد اوی .)

چو نجس تر شود نجس تر شود . تمثل :

خم می بناشستن آسوده تر که هرچند تر گردد آلوده تر . امیرخسرو .

چون بخواهد رست تخم بدمکار (رازها را می کند حق آشکار ...) مولوی . رجوع به : ازمکافات عمل ...، شود .

چون بدانستم توانستم نبود (چون توانستم ندانستم چه سود ...) عطار . رجوع به: درجوانی مستی ...،شود.

چون بدر خانهٔ زنگی شوی روی چو گلنارت چون قار کن . ناصرخسرو . رجوع به : رفتم شهر کورها ...، شود .

چون بدریا رسی ز جوی مگوی (دست وپائی همی زن اندر جوی...) سنائی . رجوع به : تیمم باطل است ...، شود .

چون بدی پیش آید از بتر بترس . مرزبان نامه . نظیر :

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش روشکر کن مباد که ازبد بتر شود . حافظ .

رجوع به : بسیار بد باشد ...، شود .

چون بدیدم هزار چندانی (یا) هزار چندان بود .

چون براقی نداری اندر ده لاشه خر را بدست دزد مده . سنائی .

چون برد آب‌شور استسقا ؟ (تشنگی آب شور ننشاند مخور آن کت ازاو شکم راند آب شور است نعمت دنیا ... سنائی .

چون برف بود بجای سبزه دیماه بود نه‌ماه نیسان ناصر خسرو .

چون برون رفت از تو حرص آنگه درآید در تو دین
چون درآید جبرئیل آنگه برون شد اهرمن . سنائی.

نظیر : دیو چو بیرون رود فرشته درآید ، و رجوع به : طمع آرد ...، شود .

چون بزرگیری کمر گردد دوال (دیوت‌ازطاعت پری گردد چنانك ...) ناصر خسرو.

چون بزه‌خواهی کرد باری بزهٔ بی مزه نباشد . از قابوسنامه . نظیر : حرام خوری آنهم شلغم! ان تسرق فاسرق الدره وان تزن فازن بالحره .

چون بستانی بیادت داد کز داد وستد جهان شد آباد

چون بستگی رسد بنهایت گشاده گیست. وحید قزوینی. رجوع به: ازپی هر گریه آخر...، شود.

چون بسی ابلیس آدم‌روی هست پس بهر دستی نشاید داد دست. مولوی.

چون بشکار شغال‌روی‌سامان شیر کن ٠ احتیاط را ساز و آمادگی بیش از آنچه ضرور مینماید داشته باش . نظیر : سامان شیر کن بشکار شغال رو .

چون بشورد بحر کشتی را سکون لنگر دهد (این جهان بحراست وما کشتی و عدلش لنگر است ...) معزی .

چون بفرمان زن کنی ده‌و گیر نام مردی مبر به‌ننگ بمیر
پیش خود مستشار گردانش لیك کاری مکن بفرمانش . اوحدی .
شاوروهن و خالفوهن . حدیث . و رجوع به : چو زن شاه شد ...، شود .

چون بگردش نمیرسی واگرد .

چون بماند رمه‌چو از گرگ درنده سازی شبان (تو انصاف‌ده ...) مسعود سعد.

چو نبود بایزدگرایندگی نباشد ز بدکار شرمندگی (... چو بر روز بادا فرهی نگروی بهرسو که دیوت دواند دوی ٠) حضرت ادیب .

چون بود شاه را نکو کردار مملکت را فزون شود مقدار . سنائی .

چو نبود وصل دلبرای دلبر بود صد بار هجر از وصل خوشتر . اوحدی.

چون بوق زدن باشد در وقت هزیمت مردیکه جوانی کند اندرگه پیری .
از قابوسنامه . رجوع به : نزیبد مرا با جوانان ...، شود .

چون بود خوش از مشك جدا گشت وزر از سنگ
بیقدر شود مشك وشود سنگ مزور . ناصر خسرو.

نظیر : چوب صندل بو ندارد هیزم است .

چون بیك شهر دو کدخدای بود بوم ایشان نماند بپای (بدیدم چویکدل دو اندیشه کرد زهردو برآورد ناگاه گرد چنان...) فردوسی . رجوع به : آب انبار شلوغ ...، شود .

چون یکی پاره پوست ملك توانی گرفت
غبن بود دردکان کوره ودم داشتن . خاقانی .

نظیر . کاوه که دانه زدن بر سر ضحاك بتك کی شودش پای بند کوره وسندان ودم. خاقانی .

رجوع به : همت بلنددار ...، شود .

چون پای دیوار کندی مأیست .

در اوراق سعدی چنین پند نیست که چون پای دیوار کندی بأیست. سعدی .
یکی بر سر شاخ بن می برید خداوند بستان نظر کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می کند نه با من که با نفس خود می کند . سعدی.

چون پرده ز روی کارها بردارند معلوم شود که درچه کاریم همه .

رجوع به : اگر بهر گناهی بگیرند ...، شود .

چون پست بودت قامت دانش چون سرو چه سود مرترا بالا. ناصرخسرو.

رجوع به: اسب تازی اگر ...، شود .

چون پلنگی شکار خواهد کرد قامت خویشتن نزار کند

(چشم زخمی که بود هست یقین که دلالت بر اقتدار کند ...
ناف آهو از آن سبب بویاست (کذا) که طرب دردمند زار کند
پیش دانا زمان شدت دی قصهٔ راحت بهار کند .) عمادی شهریاری .

چون پیر شدی حافظ ازمیکده بیرون رو رندی وهوسناکی درعهد شباب اولی.

حافظ . رجوع به : نزیبد مرا با جوانان ...، شود .

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار بازی وظرافت بجوانان بگذار. سعدی.

رجوع به : نزیبد مرا با جوانان ...، شود .

چون پیمبر نه‌ای ز امت باش (مرد همت نه‌مرد نهمت باش...) سنائی .

چون تن پوشیده گشت اندوه برهنگی مبر که بسیار برهنگان دیدم پس از پوشیده شدن تن ، وپوشیدگان پیش از برهنه شدن که نماندند. مرزبان نامه.

چون تن درستی تیمار بیمار دارد پزشك ناخوانده آید . تمثل :

مثل زنند که آید پزشك ناخوانده چو تندرستی تیمارداردازبیمار. ابوحنیفهٔاسکافی.

چون تند شود باد ندارد خطر کاه چون تیز شود نار نماند اثر نال معزی.

چون تنورت گرم شد آن به که بر بندی فطیر (ای خمیرت کرده در چل صبح تایید خدای ...) سنائی . درمصراع دویم اشاره باین حدیث است: ان الله تعالی خمر طینة آدم بیده اربعین صباحاً .

چو نتوان بافلاك دست آختن ضروریست باگردشش ساختن . سعدی .

رجوع به : زمانه با تو نسازد ...، شود .

چو نتوان بدریا فرس تاختن بباید دگر چارهٔ ساختن . امیرخسرو.

چو نتوان زدشمن برآورد پوست ازاوسر بسر چون رهی هم نکوست. اسدی .

چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم توانستم نبود . عطار .

رجوع به : درجوانی مستی ...، شود .

چو نتوان گرفتن گریبان جنگ سوی دامن آشتی یاز چنگ (...بهر کار در زور کردن مشور که چاره بسی جای بهتر ززور .) اسدی .

چو نتوانی علاج درد کس کرد میفزای ازجفایش درد بر درد. ناصرخسرو.

نظیر : اکر باری زدوشم بر نداری چرا باری بسربارم گذاری

چو مرهم می نسازی نیش کم زن سنان جوز بر دلریش کم زن . ناصر خسرو .

یار شاطر باش نه بار خاطر .

چو نتوانی نشاندن گوز وخرما نبایدید وسنجد رافکندن .ناصرخسرو.

نظیر : چون براقی نداری اندر ده لاشه خر را بدست دزد مده . سنائی .

چون تو از آرزو بتابی روی آرزو درپیت کند تك و پوی . سنائی .

چون تو از ابلهان گزینی یار یارغار توعار باشد عار. سنائی .

چون تواز بیجاده میناهم زپیروزه شبه می ندانی باش چندی پیشکار جوهری.

حضرت ادیب . رجوع به : اکر مردی بده دل را ...، شود .

چون تو درعلم خود زبون باشی عارف کردگار چون باشی . (ای شده از شناس خود عاجز کی شناسی خدای را هر کز ...) سنائی .

چون تو دعوی زور و زرداری دیده راکور وگوش کرداری. سنائی .

چون تو را نوحست کشتیبان زطوفان غم مخور . (ای دل ار سیل فنا بنیان هستی بر کند ...) حافظ . نظیر : چه باك ازموج بحرآنرا که دارد نوح کشتیبان. سعدی .

رجوع به : اکر مردی بده دل را ...، شود .

چون توزان فارغی توراباد است . سنائی . رجوع به : آن شنیدم که ...ورجوع

به جنگ بر نظاره ...، شود .

چون توشناسای خودشوی بحقیقت   بر توهویدا شود حقیقت دوجهان.
(گفت خردمنداین جهان چودرختیست   رسته بر اوشاخ وبرگ و میوهٔ الوان
تو بمثل نغز میوه ای زبر اوی   جمله دگر برگ و قشر وریشه واغصان
چیست ز تفصیل هر درخت هویدا   کان نبود جمله در نواتش پنهان...) آقای حاج سید نصرالله تقوی. رجوع به : من عرف نفسه ...، شود .

چون تو کسی راندهی زینهار   خلق ندارندت بزنهار خویش. ناصرخسرو.
چون تو نباشی زسپه با خبر   جرم سپه ازتو بود سربسر . خواجو .
رجوع به : اسکندر رومی را ...، شود .

چون تو نیندوختی ذخیره بامروز   چبود فردات بهره غیر از حرمان .
آقای حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به : از تو حرکت ...، شود .

چون جامه نباشد بچه کار آید آهار. (جامه است مثل طاعت و آهار براوعلم...) ناصرخسرو .
چون جهان حیز راامیر کند   زال زرچهره چون زریر کند.(روز باطل چوحق شود پنهان   اهل حق را توبه زکور مدان   پای باطل چودست برتابد   دل دانا بمرگ بشتابد ...) سنائی .

چون جهان مادر و تو فرزندی   گرنه ای گبر عقدچون بندی. سنائی.
نظیر: دنیی ار چه زحرص دلبر تست   دست زی او مبر که مادر تست
گر نه ای گبر پس بخوش سخنیش   مادر تست چون کنی بزنیش . سنائی .

چون چربو از آتش دریغ داری کباب خام آید (اما یکباره دست عمال مبند که ... تا دانگی بدیگران بنگذاری درمی بنتوان خوردن و اگر بخوری آن محرومان خاموش نباشند .) از قابوسنامه. نظیر بمزاح : نصف لی و نصف لك والله خیر الرازقین .

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین   میدهد حق آرزوی متقین. مولوی.
نظیر، خواستن توانستن است . رجوع به : اگر گوئی که بتوانم ... و رجوع به : ازتو حرکت ...، شود .

چون خانه بسوزانی بهیمه درنمانی . مثل هندیست. نقل از نسخهٔ خطی شاهد صادق متعلق به آقای مهدیقلی خان هدایت.

چون خداخواهد که پردهٔ کس درد   میلش اندر طعنهٔ پاکان برد . مولوی.
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس   کم زند در عیب معیوبان نفس .
چون خدا خواهد که مردی بفسرد   سردی ازصدپوستین هم بگذرد. مولوی.
رجوع به : اذا جاء القضا ...، شود .

چون خشت بآسیا بری خاك آری (بدمیکنی و نیك طمع میداری هم بدباشد جزای بدکرداری نشنیدستی تواین مثل پنداری ...) نقل از تاریخ گیلان مرعشی .

چون خصم قوی گشت از او دست نگهدار آزرده مکن مشت گرامی بجر بر (... بگذار که پیش آیدش از بخت فتوری آنگه بکنش پوست بیك لمح بصر بر.) ملك الشعراء بهار نظیر : باش تا دستش به بندد روزگار پس بکام دوستان مغزش بر آر . سعدی . رجوع به : پنجه با ساعد سیمین ...، شود .

چون خوری بیش پیل باشی تو . کم خوری جبرئیل باشی تو . سنائی. نظیر: کم خوری ذهن و فطنت و تمییز پرخوری تخم وخواب وآلت تیز. سنائی. رجوع به : از گلوبنده . . . ، شود .

چون در آمد جبرئیل آنگه برون شد اهرمن (چون برون رفت از تو حرص آنگه درآید در تو دین . . .) سنائی . نظیر: دیو چو بیرون رود فرشته درآید .

چون درآمد وصال را حاله سرد شد گفتگوی دلاله
گرچه دلاله مبنی کار است گاه خلوت تراگرانبار است . سنائی .

رجوع به : تیمم باطل است . . . ، شود .

چون در تو ظن خلق بنیکیست نیك باش تادر تو ظن خلق بنیکی شود یقین . سوزنی

چون در صف پردلان کنی جای سرپیش نه اول آنگهی پای . امیرخسرو .

چون در کنشت آئی هم رنگ باشمن شو
خودمردبت پرستی بهتر زخودپرستی . حضرت ادیب .

چوندروی بجز از کشته هرچه خواهی کار (نگر بخود چه پسندی جز آن بخلق مکن . . .) ناصرخسرو . رجوع به : از مکافات عمل . . . ، شود .

چون دزدان بهم افتند کالا ظاهرشود . نظیر: اذاتخاصم السارقان ظهر المسروق نفایس الفنون . رجوع به : چو دزدان زهم . . . ، شود .

چون دشمن ازخانه خیزد بابیگانه جنگ بالاگیرد . ابوالفضل بیهقی . رجوع به: ماحیلةالریح . . . ، شود .

چون دشمن را در بندیافتی امانش مده . رجوع به : ازامروز کاری . . . ، شود

چون دشمن زنده یابی ببند مکش زود اورا ابرخیرخیر که هرگه که خواهی توان کشت اسیر چو کشته بود زنده کردنش باز کسی کی تواند بعمری دراز . (به بند تو بر پیل خاقان چین رسید و زغم ابروان پرزچین نیامدمرا کشتنش دلپذیر همان به که در بند باشد اسیر که وقتی مرا موبدی داد پند که ... و دیگر اگر چند در کارزار کسی بفکند خسرو نامدار چو شاهست زودش نشایست کشت

که هست این ز کردار و خوی درشت   بهرکار مشتاب ای نیکبخت   بویژه بخون زانکه کاریست سخت .) فردوسی . رجوع به : ازشهریاران سزاوار نیست...، ورجوع به : میتوان کشت زنده را ...، شود .

چون دف لولی دریداز بهرمیمون چنبراست . (ای بسا نقصان که در ضمنش بود یکنوع سود...) امیرعلیشیر .

چون دل شنوا شد تراازآن پس   شایداگرت گوش سرنباشد . ناصرخسرو
رجوع به : اگربس بدی دیدن ...، شود .

چون دل لشگرملک نگاه ندارد   درگه ایوان چنانکه درگه میدان
کارچو پیش آیدش بود که بمیدان   خواری بیند ز خوار کردهٔ ایوان .
ابوحنیفهٔ اسکافی . رجوع به : سپاهی که کارش ...، شود .

چون دودبلند شد بهرجائی   سر برزند از میان او ناری . (چون کار... جهان چنین فراشوید   سربرکند ازجهان جهانداری ...) ناصرخسرو . نظیر: بهرالفی الف قدی برآید .

چون دوست دشمن است شکایت کجا برم . (از دشمنان برند شکایت به پیش دوست ...) اظهری . رجوع به : ماحیلةالریح اذا ...، شود .

چون دوست زشت کند چه چاره ازبازگفتن . ابوالفضل بیهقی .

چون دوستی تونکردسودم   کی دشمنی تومرا گزاید . مسعود سعد .

چون دوشب همخوابه خواهد بود با خورشید ماه
درمحاق اورا چه بیم ازشکل نقصان داشتن . سنائی .

چون دهدقاضی بدل رشوت قرار   کی شناسدظالم ازمظلوم زار . مولوی.

چون رخنه فتدبیام خانه   برابرسیه نهد بهانه . امیرخسرو .

چون ردوقبول همه درپردهٔ غیب است   زنهارکسیرانکنی عیب که عیب است . غزالی مشهدی . رجوع به : همه حمال عیب ...، شود .

چون رشته گسست میتوان بست   اماگرهیش درمیان هست . امیرخسرو .
خلاف : پیوندودوستی من ازآن پاره میکنم   تا چون گره خورد بتو نزدیکترشوم .

چونرمی کنی خصم گردد دلیر . رجوع به : بابدان بد باش ...، شود .

چون رنج تو بری کوش که برهم تو خوری . قابوس نامه . رجوع به : بخور هرچه داری ...، شود .

چون روزخودندیدسکندردرآینه   بیهوده بودکردن اسکندرآینه (...چون نقش وقت خویش درآینه می نیافت   بودش چوشاخ بی ثمر وبی برآینه .) حضرت ادیب.

چون روز گار هست به تصحیف روزگار
پس روزکار خواندنش به که روزگار
یعنی که روز کار کنون است کار کن
کین روز چون گذشت دگر نیست روزکار. ابن یمین

رجوع به : از تو حرکت ...، شود .

چون روزه ندانی که چه چیز است چه سود است
بیهوده همه روز ترا بودن ناهار. ناصرخسرو.

چون زبان حسد بود نخاس یوسفی یابی از گزی کرباس .

رجوع به: اگر حسود نباشد ...، شود .

چون زچاهی میکنی هر روز خاك عاقبت اندر رسی در آب پاك. مولوی.

رجوع به : از تو حرکت ...، شود .

چون زدستی خود تبر بر پای خود خود پزشك خویش باش ای دردمند. ناصرخسرو.

چون ز راه صدق و صفوت نز من آید نز شما
صدق بوذر داشتن یا عشق سلمان داشتن
بوهریره وار باید باری اندر اصل و فرع
گه دل اندر دین و گه دستی در انبان داشتن. سنائی.

چون زعفران بنزدیك در از گوش. (این شخص قدر و قیمت این نداند...) تاریخ جهانگشا.

نظیر : قیمت زعفران چه داند خر . خر چه داند قیمت نقل و نبات .

چون ز گنج خودت نصیبی نیست تو مران گنج را نگهبانی . ابن یمین.

چون زیدرنگ جگر خسته در آن بیشه که شیر
سوی آن بیشه زصد گونه همی دارد راه . فرخی.

چون سال نیك باشد پیدا بود اثر (چون فال نیك باشد ظاهر بود نشان ...)

معزی . رجوع به : سالی که نکوست ... شود .

چون سبکسار گشت هزل فروش درخوراست آنزمان گرانی گوش. سنائی.

چون ستم ماردوش گشت ز اندازه بیش
لاجرم آرد برون کاوه سر از مار بین. حضرت ادیب.

رجوع به : از پی هر گریه ...، شود .

چون سخن در وصف این حالت رسید هم قلم بشکست و هم کاغذ درید. مولوی.

نظیر : قلم اینجا رسید سر بشکست .

چون سرخ گل آید بچه کار آید گلنار (شاهی که ندیمی چو تو دارد چه کند

کس ...) فرخی . رجوع به : تیمم باطل است آنجا که آب است ، شود .

چون سزاوار عتابی بتن خویش تو خود کی رسد از تو بهمسایه و فرزند عتاب. ناصر خسرو . رجوع به : آه از این واعظان ...، شود .

چون سوی خورشید دار دروی خویش ماه تابنده شود خوش خوش هلال. ناصرخسرو . رجوع به : اگر مردی بده دل را ...، شود .

چون سوی صراف شوی با پشیز رانده شوی وخجلی برسری. ناصر خسرو.

چون سیف یزن بر بست از ساحت صنعا رخت

غمدان چه طربخانه بعد از وی و چه غمدان. حضرت ادیب.

چون سیم قلب در کیسه ماندن . نظیر : سکهٔ شاه ولایت هرجا رود پس آید .

چون شد ز گلو فرو چه حلوا و چه زهر . رجوع به: شکم زیردست است ...،شود.

چون شکم سیر شد غم گرسنگی مخور که بسیار سیر دیدم که پیش از گرسنه شدن مرگش دریافت. (که گفته‌اند...) مرزبان‌نامه . رجوع به: چون تن پوشیده گشت ... و رجوع به : اذا جاء القضا ... ، شود .

چون شناور نیستی پیرامن جیحون مگرد (... بی‌شنائی پای درجیحون نمیباید نهاد .) مغربی .

چون شود خود نمك تبه چه علاج (... چاره چه غرقه را زرود برك .)خسروانی. رجوع به : هر چه بکندد ...، شود .

چون شود دشمن قوی پس چاره جز تسلیم نیست .رجوع به : پنجه باساعد...،شود.

چون شیر بخود سپه شکن باش فرزند خصال خویشتن باش . نظامی . رجوع به : آنجا که بزرگ بایدت ...، شود .

چون شیر شرزه یك تنه میباش در جهان

مانند گاو چشم بگو واره برمدار. ابن یمین. رجوع به : از بلا دوری طمع...، ورجوع به : چون نهٔ همچو مه ...، شود .

چون طبع جهان باژگونه بود کردار همه باژگون فتاد. مسعودسعد .

چون طفل نی سوار بمیدان اختیار درچشم خود سواره ولیکن پیاده‌ایم. صائب. رجوع به : لاجبر و لا تفویض ...، شود .

چون طلعت خورشید عیان گشت بصحرا آنجا چه بقا ماند نور قمری را . سنائی . رجوع به : تیمم باطل است ...، شود .

چون عدم در وجود پیوسته است هر دو يك لحظه زاده اند بهم

خیره شادی چرا کنی زوجود بیهده غم‌چرا خوری زعدم . مسعود سعد .

چون عروسی گذشت صد کاسه بنانی . قرة العیون . از ظاهر این مثل وتمثل بعد چنان پیداست که هنگام‌عروسی کاسه‌ها را بنرخی گران به اجاره میکرده‌اند . تمثل: افسوس که دور به بیوسی بگذشت وان عمرزجان عزیزم ازسی بگذشت اکنون‌چه‌خوشی و کرخوشی‌دست‌دهد صدکاسه بنانی چوعروسی بگذشت . انوری .

چون عزمن وذل تو نپایست هم ذل من وعزتو نپاید (ای پخته نکشته بآتش عقل امیدتوپس خام می‌نماید چون دوستی تونکرد سودم کی دشمنی تومرا گزاید ...) مسعودسعد .

چون عطسه بود نادره کانرا نتوان داشت . ای‌خواجه اگرنادره‌ای با توبگوید این‌بندنبایدبدل‌ازبنده گران‌داشت خواهد که‌نگویدبتوبرنادره‌لیکن...)علی‌شطرنجی رجوع به : النادره لاترد ، شود .

چون عمر بسر رسد چه بغداد وچه بلخ (... پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ خوشباش که بعد ازمن وتوماه بسی ازسلخ بغره آید ازغره بسلخ..) خیام.

چون‌عمر نمی‌ماند گوهیچ ممان . (مائیم درین جهان چرانیم وچمان بخشیم وخوریم یادناریم غمان نه مال بما بماند ونه جان ونه مان ...) سلطان طغرل . نقل‌از تاریخ گزیده . رجوع به : آب که ازسر گذشت ...، شود .

چون‌غرض آمدهنرپوشیده شد صدحجاب‌ازدل‌بسوی دیده‌شد . مولوی . رجوع به : چشم بداندیش ...، شود .

چو نفس از ره عقل بیرون رود نه برره‌که در ورطهٔ خون رود . حضرت ادیب . رجوع به : اندرجهان به ازخرد ...، شود .

چون فلك یارخود نشایدساخت بابد ونیك او بباید ساخت . مکتبی. رجوع به : زمانه با تونسازد ...، شود .

چون قضا آید چه سود ازاحتیاط . (احتیاطش کردازسهو خباط...) مولوی . رجوع به : اذا جاءالقضا ...، شود .

چون‌قضا آیدطبیب ابله شود (... وان دوا درنفع‌هم کمر شود .) مولوی . رجوع به : اذا جاء القضا ...، شود .

چون قضا نازل شود چشم حزم بسته ماند . مرزبان نامه . رجوع به : اذاجاء القضا ...، شود .

چو قضای بد بیاید سودکی دارد حذر . (با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو ...) معزی . رجوع به : اذا جاءالقضا ...، شود .

چون قلم در دست غداری بود   لاجرم منصور برداری بود. مولوی.
نظیر: حکم چون دردست رندان اوفتاد   لاجرم ذوالنون بزندان اوفتاد.

چون قلم در وصف این حالت رسید   هم قلم بشکست و هم کاغذ درید. مولوی.
رجوع بقلم اینجا رسید ... شود.

چون کاری بین طرفی النقیض افتد حکم در آن بایک جانب کردن اختیار عقل نیست. مرزبان نامه.

چون کاهلی پیشه گیرد جوان   بماند منش پست و تیره روان. (که ...) فردوسی. رجوع به: ازتو حرکت ...، شود.

چون کردگار جلوه کند کعبه را   پست کند روزگار بتکدهٔ آذری. ظهیر. نظیر: سحربا معجزه پهلو نزند دلخوشدار   سامری کیست که دست ازید بیضا ببرد حافظ.

چون کون خران همه سرانند   دست از دم خر بباید آویخت. رونی.
رجوع به: برای مصلحت بوسه ...،شود.

چون که آید سال نو گویم دریغ از پارسال. نظیر: سال بسال دریغ از پارسال. هیچ بدی نرفت که خوب جایش بیاید. رحمت بکفن دزد اولی. رحم‌الله النباش الاول.

چونکه باکودک سرو کارت فتاد   پس زبان کودکی باید گشاد. مولوی.
رجوع به: کلم الناس علی...، شود.

چونکه بجوئی همی آزار من   گر نپسندی زمن آزار خویش. ناصرخسرو.
رجوع به: آنچه برخود نپسندی ...، شود.

چونکه بدکردی بترس ایمن مباش   زانکه تخم است و برویاند خداش. مولوی.
رجوع به: ازمکافات عمل ...، شود.

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد   موسئی با موسئی درجنگ شد. مولوی.
این شعر درمیان صوفیه چون مثلی سایر باشد.

چونکه دندان ترا کرم اوفتاد   نیست دندان برکنش ای اوستاد. مولوی.
نظیر: الم تر ان المرء تدوی یمینه   فیقطعها عمداً لیسلم یساره.

چونکه صد آمد نود هم پیش ماست (نام احمد نام جمله انبیاست ...) مولوی.
رجوع به: همه گفتی چو مصطفی گفتی، شود.

چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب   بوی گل را از که جوئیم از گلاب. مولوی.
ومعروف این است: چونکه گل رفت و گلستان شد خراب.

چونکه گل رفت و گلستان درگذشت   نشنوی دیگر زبلبل سرگذشت. مولوی.

چونکه گله بازگردد از ورود   پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود. مولوی.

نظیر: پس‌رواندر باز گشتن کردد آری پیشوا. مجیر بیلقانی. ورجوع به: یا بوی پیش آهنك...، شود.

چونکه نشوئی سلب‌چرب‌خویش گرتوچنین سخت سره‌گازری . ناصرخسرو.

رجوع به : اگربابا بیل زنی...، شود .

چون‌گدا شاه نیزنان خواهی‌است .

(هرکه را در جهان همی بینی گر گدائی و گر شهنشاهی است
طالب لقمه ایست وز پی آن در بن چاه یا سر کاهی است
مقصد جمله خلق یك چیز است لیك هریك فتاده در راهی است
اهل عالم بنان چو محتاجند پس بنزدیك آنکه آگاهی است
شاه را بر گـدا چه ناز رسد . . . .
اختلافی که هست در نام است ورنه‌سی‌روز بی گمان ماهی‌است.) ابن‌یمین .

**چون‌گشت‌باغ‌پیرنهان‌گشت‌رازاو چونانکه بودپیداآنگه که بدجوان
آری‌جوان‌وپیرهمیدون‌چنین‌بوند کاین راز خودپدید کندو ان کند نهان.**

مسعودسعد.

چون‌گل بردیوار زنی اگر درنگیرد نقش آن لامحاله بماند . مرزبان‌نامه.

تهمت و افتری هرچند برمتهم ثابت نشود لیکن‌اورا درچشمها خفیف وحقیر کند . (۱)

نظیر: حرف باید گفته نشود . بدی یا بد گو داری ؟

چون‌گوش روزه دار برالله‌اکبر . رجوع به : مثل گوش روزه دار...، شود .

چون‌لؤلؤی‌شهوار نباشدجواگرچند جورابگزیندخر برلؤلؤی‌شهوار .

ناصرخسرو . رجوع به : خرچه داند قیمت...، شود .

چون ماکیان را حکه غالب آید منقار برگرزن خروسان زند .

چون مخبط شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند نه علاج . سعدی .

چون مردجنگ رانبودآلت حیلت گریز باشد ناچاره . ناصرخسرو .

رجوع به : الفرار مما...، ورجوع به : ازتوحرکت...، شود .

چون‌مرگ‌تورا نیزبخواهد فرسود برمرگ کسی‌چه شادمان باید بود

(کرمرگ بر آورد زبدخواه تودود زآن دود چنین‌شاد چرا گشتی‌زود...) ازقابوسنامه.

رجوع‌به: ایدوست برجنازهٔ...،شود .

چورمشك گیسوی‌تو بکافورشدبدل زین‌پس‌مگیردامن‌خوبان‌مشك‌خط .

ظهیر . رجوع به : چوپیریت سیمین...، شود .

چون‌مصطفی‌نیابی‌چه‌معرفت‌چه‌جهل چون‌زال‌زر نبینی‌چه‌سیستان‌چه بست

(۱) Calomniez Calomniez il vous en reste toujours quelque chose .

(خاقانیا ز دل سبکی سر گران مباش کو هر که زادهٔ سخن تست، خصم تست.
گرچه دلت شکست زمشت شکسته نام برخویشتن شکسته دلی چون کنی درست...) خاقانی.

چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود . (هر که نا شاعر بود چون کرد قصد مدح او شاعری گردد که شعرش روضهٔ رضوان بود زانکه مدحش جمع گردانید معنیهای نیك...) عنصری .

نظیر: شاعران را جستن معنی کند مقرون رنج شاعرش را شعر گفتن باطرب مقرون کند
اوهمه معنی جود و داد ودین و دانش است رنجش آن باشد که معنیهای آن موزون کند. قطران.

چون مهر کند فلك سواری از چالش لاشه خرچه خیزد . کمال اسمعیل.

رجوع به : تیمم باطل است...،شود.

چون نباشد چو خرسر افکنده تیزخر به زریش خربنده . سنائی .

رجوع به : افاده‌اش بنواب...، شود .

چون نپاشی آب رحمت نار زحمت کم فروز
ور نباشی خاك معنی باد بی حاصل مباش . سنائی .

رجوع به : اگر باری زدوشم ...،شود.

چون نپوشی چه خز و چه مهتاب چون نبوئی چه نرگس و چه پیاز .
ناصرخسرو. نظیر: برای نهادن چه سنگ و چه زر .

چون نجس ترشود نجسترشود. نظیر: انجس مایکون الکلب اذا اغتسل .
سگ بدریای هفتگانه مشوی که چوشستی پلیدتر گردد . سعدی .

چون نخواهی کت ز دیگر کس جگر خسته شود
دیگرانرا خیره خیره دل چرا باید خلید . ناصرخسرو .

رجوع به : ازمکافات عمل . . . . شود .

چون نداری ناخن درنده تیز باددان آن به که کم گیری ستیز. سعدی .

رجوع به : پنجه باساعد سیمین...،شود .

چون نشینی بر سر کوی کسی عاقبت بینی توهم روی کسی. مولوی.

رجوع به : ازتوحرکت...،شود .

چون نصیحت نیایدت درگوش اگرت سرزنش کنم مخروش . سعدی .

نظیر: هر که نصیحت نشنود سرملامت شنیدن دارد .

چون نکردی خرابی آبادان بخرابی چه میشوی شادان . اوحدی.
چون نکند رخنه بدیوار باغ دزد که ناطور همان میکند . سعدی .

نظیر: زدزدان عجب نیست یغمای بستان که ناطور رخنه بدیوار دارد. آقای حاج سید نصرالله تقوی.

رجوع به : اسکندر رومی‌را گفتند . . . ، سود .

چو نوشیدن از دست جانان بود هر آبی که هست آب حیوان بود . امیرخسرو.

رجوع به : ازدست دوست...،شود .

چون نه‌ای همچو مه بنور گرو همچو خورشید باش تنهارو

(...مهر پیوسته یك سواره بود ماه باشد که با ستاره بود
هرکه تنها روی کند عادت همچو خورشید شب کند غارت
مرد را دل شکسته دارد جفت تیر را پای بسته دارد جفت
ملك عالم بزیر تنهائیست مرد تنها نشان زیبائیست .) سنائی .

رجوع به : از بلا دوری طمع داری...،شود .

چون نیابد بگه گرسنگی کبك و تذرو
چکند گر نخورد شیر ز مردار کباب . ناصرخسرو .

چون نیاموختی چه دانی گفت خیر بر ناید از تهی زنبیل . ناصرخسرو .

رجوع به : آنکس که داناتراست...،شود .

چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست
چون هست بهرچه هست نقصان وشکست
پندار که هست آنچه در عالم نیست
انگار که نیست هرچه درعالم هست. شیخ نجم‌الدین رازی؟ خیام؟

چون نیکبختی گنج یابد اگر پنهان ندارد رنج یابد (بلی...) جامی.

رجوع‌به : استر ذهبك . . . ، شود .

چون نیك بنگری همه تزویر میکنند . می‌خور که شیخ و حافظ وصوفی‌ومحتسب . . .) حافظ .

چو نومید گردد زیزدان کسی ازاو نیکبختی نیاید بسی . فردوسی .

نظیر : لاتیأسوا من روح‌الله . قرآن کریم . سورهٔ ۱۲ آیهٔ ۸۷ .

اگر امید رنجوری نماید ز نومیدی بسی نومیدی آید . ویس ورامین .

چون هست رفیق نیك بد را مپسند (در راه خرد بجز خرد را مپسند..
خواهی که همه جهان تورا بپسندند مبیاش بخوشدلی‌وخود را مپسند.) منسوب بخیام .

چون هست عیان تکیه چه باید بخبر بر. (اخبار گذشته چکنی سیرت او بین...) عنصری.

چون همه بودنی بخواهد بود آدمیرا چه فایده ز حذر . مسعودسعد .

رجوع به : اذا جاءالقضا...،شود .

چون همی بوی پیاز آید زمن تسخر مرا
ابلهی خواند اگر برنام بوالعنبر (۱) مرا. آقای حاج سید نصرالله تقوی.

نظیر: هرگز نشد ببوی چو عنبر سیر   کنیت گرفت گرچه ببوالعنبر آقای حاج سید نصرالله تقوی.

چه سود چون همی ز تو گند آید   گر تو بنام احمد عطاری. ناصرخسرو.

بخوی خوب چودیبا و چو عنبر شو.   گرچه در شهر نه بزاز و نه عطاری. ناصرخسرو.

چون یار اهل است کار سهل است (گر ناز کشی زیار سهل است...) اوحدی کازرونی.

اشاره. خواجه زان بی خبر که یار اهل است   یار او اهل و کار او سهل است. نظامی.

چون یار موافق نبود تنها بهتر   تنها به صد بار چو نادانت همتا. ناصرخسرو.

چو نیکوئی کنی زان عذر میخواه   که نیکوئی دو گردد باش آگاه. ناصرخسرو.

چو نیکی کنی نیکی آیدت برت   بدی را بدی باشد اندر خورت. فردوسی.

رجوع به: ازمکافات عمل...، شود.

چو نیکی کنی و نیاید ببار   بدی کن مگر بهتر آید بکار. اسدی.

رجوع: بابدان بدباش...، شود.

چو نیکی نمایدت گیتی خدای   تو با هر کسی نیز نیکی نمای. اسدی.

رجوع به: فقرهٔ قبل شود.

چو نیکی نمایدت گیهان خدای   تو با هر کسی نیز نیکی نمای. فردوسی.

این شعر عیناً در گشتاسب نامه اسدی نیز آمده و البته توارد است وفقط شاعر کلمهٔ گیهان را بگیتی تبدیل کرده است.

چو نیمه است تنها زن ار چه نکوست   دگر نیمه اش سایهٔ شوی اوست.

(زنان را بود شوی کردن هنر   بر شوی زن به که نزد پدر
بود سیب خوشبوی بر شاخ خویش   ولیکن بجامه دهد بوی بیش
زن ار چند با چیز و با آبروی   نگیرد دلش خرمی جز بشوی...) اسدی.

رجوع به: لارهبانیة فی الاسلام...، شود.

چو وقت مرگ مار آید بگرد رهگذر گردد. گج. تمثل:

مار را چون اجل فراز آید   بسر راه خلقش آز آید. سنائی.
این مار سیر تان بره آیند وقت مرگ   آید بلی بره چو سر آید زمان مار. ابن یمین.

رجوع به: اشتر چو هلاك گشت خواهد...، شود.

چو هر دو تهی می بر آیند از آب   چو عیب آورد مرسبد را سبد.

(چو لعنت کند بر بدان بد کنش همی لعنت اوبرتن خود کند . . .) نـاصرخسرو . ورجوع به : دیك بدیك میگوید ...، شود .

چوهست قرب نهان گو مباش قرب عیـان
که نیست قرب عیان را بنزد عقل خطر . قاآنی .

رجوع به : باقرب نهان ...، شود .

چوهمپشت باشید وهم یکزبان یکی کوه کندن زبن میتوان . فردوسی .

رجوع به : آری باتفاق ...، شود .

چوهمواره پستان دستان مزی بدندان یکی روزدستان گزی. حضرت‌ادیب

چویابد خردمند خوبی‌وگنج نیندازد از دست ونارد برنج . اسدی .

چو یابد خردمند نزد تو راه بماند بتوتخت وگنج وسپاه (بهر کار با مرددانا سگال. برنج تن ازپادشاهی منال. . .) فردوسی. رجوع به: امرهم شوری...شود.

چویابی بزرگی میاورمنی (زناا ستواران مجوایمنی . . .) اسدی ، رجوع به : گربدولت برسی ...، شود .

چویارگنهکار باشی ببد بجای وی ارتو بپیچی سزد . اسدی .

آلوچو بآلو . . .، شود .

چویزدان کسیرا کند نیکبخت ابی کوشش اورا رساند بتخت . فردوسی .

رجوع به : اگربهرسرمویت ...، شود .

چویك عیان نبود در جهان هزار خبر (. . . چویک یقین نبود زی خرد هزار گمان) قطران .

چویك موی گردد بسر برسفید بباید گسستن زشادی امید . فردوسی .

رجوع به: چوپیریت سیمین کند ...، شود .

چو یك یقین نبود زی خرد هزارگمان . (چـو یك عیان نبود درجهان هزار خبر...) قطران .

چهاراست آهوی شه‌آشکار که شه رانباشد بترزین چهار
یکی‌خیره روئی‌دوم بددلی سوم زفتی‌وچارمین کاهلی . اسدی .

رجوع به : ازتوحر کت ...، شود .

چهارپارا چهارروزآزمایند ودوپارا دودوز . مقصود از چهار روز آزمـودن چهارپا ایام خیار حیوان است درشرع وازدوپا مراد انسان باشد . ومعنی آنکه سیرت و سریرت آدمی زودشناخته‌آید .

چهارپهلو شدن . رجوع به : چارپهلوشدن . شود .

چهار تکبیر کردن . رجوع به چار تکبیر ، شود .

چهار چیز که اصل فراغت است ومنال   نیرزد آن بچهار دگر در آخر حال
گنه بشرم ملامت عمل بخجلت عزل
بقا بتلخی مرگ وطمع بذل سؤال . اثیرالدین .

چهار چیز مر آزاده را زغم بخرد   تن‌درست وخوی نیك ونام نیك وخرد
هر آنکه ایزدش این هر چهار روزی کرد
سزد که شاد زید جاودان وغم نخورد . رودکی .

چهار شاهش بچهار آس خورد . چون حریف حیلت وقوتی زیاده داشت، دست ازاو برد .

چهار قاب را بیار بازی راببر .

چه آسایش در آن گلزار ماند   کز او گل رخت‌بندد خار ماند . جامی .

چه آشی باشد که لایق قدح باشد . نظیر: برای هر خری آخور نبندند .

چه آنجا کن کز آن آبی بر آید   رگ آنجا زن کز آن خونی گشاید . نظامی.

چه ارزد بر آب آموی موی . عنصری . رجوع به : این الثری والثریا ، شود .

چه ارزد شهی کش زسر تاج رفت (همه گنج الفقده تاراج رفت...) حضرت‌ادیب.

چه از آن به ارمغانی که توخویشتن بیایی . (توچه ارمغانـی آری که بدوستان فرستی...) سعدی .

نظیر : آنرا که تو از سفر بیائی   حاجت نبود به ارمغانی .

چه افسر نهی بر سرت برچه ترگ   براو بگذرد پروپیکان مرگ . فردوسی.

رجوع به : ازمرك خود چاره ...، شود .

چه با رنج باشی چه باتاج وتخت   بیایدت بستن بفرجام رخت . فردوسی .

رجوع به : ازمرك خودچاره ....، شود .

چه باگنج وتخت وچه بارنج سخت   ببندیم هرگونه ناچار رخت . فردوسی.

رجوع به : ازمرك خود ....، شود .

چه باك ازموج بحر آنرا که دارد نوح کشتی بان . سعدی .

چه باید این خرد کت داد یزدان   چه دردت را نخواهد بود درمان . ویس ورامین .

چه بایدترا سلسبیل ورحیق   چوخرسند گشتی بسرکه وشخار. ناصرخسرو.

چه باید سوی هر خورش تاختن   شکم گور هر جانور ساختن ۰ اسدی .

رجوع به : از گلوبنده ....، شود .

چه باید که رنج فزونی بریم   بدشمن بمانیم وخود بگذریم . اسدی .

رجوع به: بخورهرچه داری بفردا مپای ....، شود .

چه باید مغفر از آهن مر آن‌را   که یزدان داده باشد مغفر از فر. ازرقی.
رجوع به: اگر بهر سر مویت ...، شود.

چه باید نازش و نالش بر اقبالی و ادباری
که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی.
(...سر الب‌ارسلان دیدی ز رفعت رفته بر کیوان   بمرو آ تا کنون در گل تن الب‌ارسلان بینی.) سنائی.

چه باید همی زندگانی دراز   که گیتی نخواهد گشادن‌ت راز. فردوسی.

چه برای کر بزنی چه برای کور برقصی.

چه برخیزد از خود آهن ترا   چو سر آهنین نیست در زیر خود. عطار.

چه برکت بود در میان دو سارق. (بدزدی ز نعمت بدزدم ز خدمت ...) رشید وطواط.

چه بزرگی در آن حقیر بود   که بدست اجل اسیر بود. مکتبی.
رجوع به: از مرگ خود ...، شود.

چه بسیار بد باشد از بدبتر. نقل از نفثة‌المصدور زیدری. رجوع به: بسیار بد باشد ...، شود.

چه بمن گو چه بدر گو چه بخر گو. نظیر: لاابالی چه کند دفتر دانائی را.
رجوع به: سعدی اثر کند ...، شود.

چه بندید دل در سرای سپنج   که دارد گهی شاد و گاهی برنج
زمانی چو اهریمن آید بجنگ   زمانی عروسی پر از بوی و رنگ
زمانی همی بار زهر آورد   زمانی ز تریاک بهر آورد. فردوسی.

چه بندی دل اندر سرای سپنج   چو دانی که ایدر نمانی مرنج (... اگر شهریار است و گر هست گرد   بدینسان نماید جهان دست برد.) فردوسی. رجوع به: از مرگ خود چاره نیست، شود.

چه بندی دل اندر سرای سپنج   چه نازی بگنج و چه نالی ز رنج
کز آن گنج دیگر کسی برخورد   جهاندار دشمن چرا پرورد. فردوسی.
رجوع به: بخور هرچه داری ...، شود.

چه بندی دل اندر سرای فسوس   که هزمان بگوش آید آوای کوس. فردوسی.

چه بنیاد بر خانهٔ ایرمانی (دلا کار و بار جهان آزمودی   چرا در پی کار و بار جهانی تو خود گیر کاندر جهان دیرمانی ...) نقل از تاریخ گزیده.

چه بود زین شنیعتر بیداد   لحن داود و کر مادر زاد. سنائی.

چه بود فالی فرخنده‌تر از دیدن دوست (چه بود روزی فیروزتر از روز وصال ...) فرخی.

چه به بی اصل زر و زور دهی   چه چراغی بدست کور دهی. سنائی.

چه بهتر کور را از چشم روشن (بگفتا اذن خواهی چیست از من ...) جامی.

رجوع به : کورچه خواهد بجز دو دیدهٔ روشن . شود .

چه بهره میبری از اختلاط نااهلان   بجز شراره و دود از دکان آهنگر. ظهیر:

رجوع به : آلوچو بآلو ...، شود .

چه بیرون شود جان چه بیرون کنند   نماند وگر سیصد افسون کنند . فردوسی .

چه بیشی زیك حرف در دفتری (چه نقصان زیك مرغ در خرمنی ...) منوچهری.

چه پایه دارد در نزد آسکون فرغر (چه مایه دارد در پیش طبع او دریا ...) قاآنی.

رجوع به : تیمم باطل است ..، شود .

چه پیچی همی خیره در بند آز   چو دانی که ایدر نمانی دراز . فردوسی .

رجوع به : طمع آرد ... و رجوع به: از مرگ خود ...، شود .

چه ترسد ز سر آنکه سامانش نیست . (سمند یست اندیشهٔ من جهان   فرو بستمش با لویشه دهان   زمستی چو بجهد از آنسوی جوی   کشد شنه چون رعد آشفته خوی   فسارخودش چون بدست اوفتد   چو ماهی ز دریا بشست اوفتد   بمیدانی افتد که پایانش نیست...) حضرت ادیب.

چه تفاخر کنی بنام پدر   چون ندانی نهاد گام پدر . اوحدی .

رجوع به : آنجا که بزرگ بایدت ...، شود .

چه جای شکر و شکایت ز نقش بیش و کم است
که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند . حافظ .

نظیر : محو و اثبات جهان در دیدهٔ حیران یکیست   فارغ است آئینه از آمد شد تمثالها. صائب.

چه جمعه وچه آدینه. رجوع به : جمعه و آدینه یکیست ، شود .

چه جوئیم از این گنبد تیزگرد   که هرگز نیاساید از کارکرد
یکیرا همی تاج شاهی دهد   یکیرا بدریا بماهی دهد
یکیرا برهنه سر و پای سفت   نه آرام و خورد و نه جای نهفت
یکیرا دهد نوش از شهد و شیر   بپوشد بدیبا و خز و حریر
سرانجام هردو بخاك اندرند   بتاریك چاه مغاك اندرند . فردوسی.

رجوع به : از مرگ خود چاره نیست ، شود .

چه جوئی مهربانی از پدر کش (مگر در سر نداری ای پسر هش ...) ناصرخسرو .

چه جوئی همی زین سرای سپنج   که آغاز گنج است و فرجام رنج. فردوسی .

چه چیز آمد این خواسته کز جهان   کسی نیست بی آزش اندر نهان
چو باشد جهانی بدو دشمن است   چو نبود غم جان و رنج تن است. اسدی .

رجوع به : بلائی زین جهان ...، و رجوع به : غم فرزند و نان ...، شود .

چه چیز آمد این مهر فرزند و درد   که با نیك و بد هست با جان نبرد

چونبود دل از بس غمش خون بود   چو باشد غم آنگاه افزون بود . اسدی .
رجوع به : بتوان زجگر برید پیوند ...، شود .

چه حاجت است عیان را باستماع بیان (... که بیوفائی دور فلك نهانی نیست.) سعدی.
رجوع به : آنجا که عیان است ....، شود .

چه حاجت است که بنمائی آفتاب مبین را.(هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد...) سعدی.

چه حاجت بگفتن که زر مغربیست   محك در میانست وگوید که چیست .

چه حاجت بود می چو مستی بود (زمستی همه می‌پرستی بود ...) امیر خسرو .

چه حاجت که نه کرسی آسمان   نهی زیر پای قزل ارسلان . سعدی . تعرضی است باغراقی که در بیت ذیل ظهیر است :

نه کرسی فلك نهد اندیشه زیر پای   تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان زند . ظهیر .

چه خرم بگل خوابیده است . رغبت با احتیاجی باین کار ندارم واز این روسختیها وگرانیهای آنرا برخود هموار نکنم.

چه خواهد کور جز دو چشم بینا (من آن خواهم که تو باشی شکیبا ...) ویس ورامین.
رجوع به : کور چه خواهد ....، شود .

چه خواهی زخر مهره اندوختن   گهر توزگر بایدت توختن. حضرت ادیب .
رجوع به : تیمم باطل است ....، شود .

چه خورد شیر شرزه در بن غار   باز افتاده را چه قوت بود
(تا تو در خانه صید خواهی کرد   دست و پایت چه عنکبوت بود ...) سعدی .
رجوع به : سفر مربی مرد است ....، شود .

چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا
نی چو سرو آید اندر نظر و سرو چو نی
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او
ور کنی عربده گویند که او کرد نه می
(نکند مستی دانا نخورد عاقل می   ننهد مرد خردمند سوی مستی پی ...) سنائی .

نظیر : آب بهتر هزار بار زمی   و من الماء کل شیئی حی
آنکه شر است نیمه نامش   دین و دنیا همی کند لاشی .
با خرد میل سوی مل چکنی   سپر خار برگ گل چکنی
آنکه خواهد خرد نخواهد مل   وانکه باشد حزین نبوید گل . سنائی .
به پیر و جوان از می آید گناه . فردوسی .

جام می از دست بیفکن که نیست   حاصل آن جام مگر وای مام . ناصر خسرو .

باده کم خور خرد بباد مده — خوش را یاد او بیاد مده
هوش یار تو به که بی هوشی — هوشیاری تو باده کم نوشی . . . . .
می به تونت کشد سر ازبستان — بنگ رویت کند بگورستان
باده در خیك و بنگ در انبان — گر نه دیوانه‌ای مشو جنبان
می سرخت نهد فروش کند — بنگ سبزت گلیم دوش کند
دل سیاهی دهند و رخ زردی — ببهل این سرخ وسبز اگرمردی
بنگت آن اشتها دهد بدروغ — که چو ماءِ العسل بلیسی دوغ
می چنانت کند بنادانی — که بز ماده را پری خوانی
خورد این آب گرم وسبزهٔ خشك — خون بسوزاندت چو نافهٔمشك
ببهل آن آب را که تر گردی — مخور این‌سبزه را که‌خر گردی
ترکشان کن که دوستان بدند — زانکه این هردو دشمن خردند
بت پرستی ز می پرستی به — مردن عاقلان ز مستی به
جود نیك است وجود مستان بد — هوشیاری ز می پرستان بد
مست نادم شود به هشیاری — تو زمستان طمع چه میداری
چند گوئی که باده غم ببرد — دین و دنیا ببین که هم ببرد
گرچه غم‌سوز وغصه کاهست او — زو برم کاب زیر کاهست او
گر چه آبی تنك نمایدوسهل — پای در وی منه تو از سر جهل
تو در آبی چنین دلیر مرو — برکنارش رسی چو شیر مرو
بر حذرباش از آب آتشرنگ — که‌تفش اژدهاست، تاب نهنگ
آتش باده بر مکن زین پس — که تو را آتش جوانی بس
می که آتش ندیده جوش کند — چون بآتش رسد خروش کند
می چو آتش بر آتشت ریزد — می ندانی چه فتنه انگیزد
زین دو آتش چو دیك برجوشی — گر بیکباره چون سیاووشی
ذوق پاکان زخمر ومستی‌نیست — جاه نیکان زکبر هستی نیست
گاه مستی و گه خرابی تو — کس نداند که از چه بابی تو
چون نکردی خرابی آبادان — بخرابی چه میشوی شادان . اوحدی .

یسئلونك عن‌الخمر والمیسر قل فیهما اثم کبیر . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیة ۲۱۶ . انمایرید الشیطان لیوقع بینکم العداوة والبغضا فی الخمروالمیسر ویصد کم عن‌ذکرالله وعن الصلوةفهل انتم منتهون. قرآن کریم. سورهٔ ۵. آیهٔ ۹۳. مدمن الخمر کعابدالوثن. حدیث. الخمرداعیةالی کل شر. منسوب بعیسی علیه السلام. الخمر مطیةلکل خطیئةالخمر مفتاح الشر.

من بات سکرانا بات للشیطان عروسا . حدیث. خردرامی به بندد چشم را خواب. ویس و رامین.

چیست حاصل سوی شراب شدن — اولش شر و آخر آب شدن
در دل از سور او سروری نه — هرچه او داد جز غروری نه
چون کند عربده ولی شکن است — وزسخاوت کند دروغ زن است. سنائی.

ابلیس شبی رفت ببالین جوانی — آراسته با شکل مهیبی سر و بررا
گفتا که منم مرگ واگر خواهی زینهار — باید بگزینی تو یکی زین سه خطررا
یا آن پدر پیر غمین را بکشی زار — یا بشکنی ازخواهر خودسینه‌وسررا
یا خود ز می ناب بنوشی دو سه ساغر — تا آنکه بپوشم ز هلاك تو نظر را
لرزیدازاین بیم جوان برخودوجاداشت — کز مرگ فتد لرزه بتن‌ضیغم نررا
گفتا نکنم با پدر و خواهرم این کار — لیکن‌بمی از خویش کنم‌دفع‌ضرررا
جامی‌دوسه‌می‌خوردو چوشدخیره‌زمستی — هم‌خواهرخودرا زدوهم کشت پدررا
ای کاش شود خشك بن تاك وخداوند — زین‌مایهٔ‌شر حفظ کندنوع‌بشررا. ایرج‌میرزا.

چه‌خوش است دوشاب‌فروشی هیچکس نخرد خودت بنوشی. نظیر :

چون بدیدی بیار حلوائی — گفت خوب است کار حلوائی
هیچکس گر متاع او نخرد — می تواند که جمله را بخورد . شیخ بهائی .

چه خوش است نکته دانی که سخن نگفته داند. رجوع به: آنکس است اهل بشارت ...، شود .

چه‌خوش باشدبدل‌یار نخستین . (زجانش خوشتر آمدعشق رامین...)ویس‌ورامین. رجوع به : لاحب الا للحبیب ...، شود .

چه خوش باشدکه‌بعداز انتظاری — بامیدی رسد امیدواری . جامی .

چه‌خوش بودکه‌برآید بیك کرشمه دوکار . گاهی این‌مصراع‌را نیز علاوه کنند: زیارت شد عبدالعظیم ودیدن یار . رجوع به : بیك تیر دونشان ...، شود .

چه‌خوش بی‌مهربانی هردو سربی (... که یکسر مهربانی درد سر بی
اگر مجنون دل شوریده‌ای داشت — دل لیلی از آن شوریده‌تر بی .) باباطاهر .

چه‌خوشتر بود آنکه‌باتیره‌بخت — سخن‌خوش بگویدخداوندتخت. فردوسی.ی.

چه‌خوش گفت آن تهیدست سلحشور — جوی زر بهتر از پنجاه من زور . سعدی. رجوع‌به : ای زر تو خدا نه‌ای...، شود .

**چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش
مکن بدبکس گر نخواهی بخویش.** منسوب برودکی.

رجوع به : از مکافات عمل ...، شود.

چه‌خوش گفت آن نهاوندی بطوسی   که‌مرگ خر بود سگ را عروسی .

نظیر : مصائب قوم عند قوم فوائد . هائی شد وهوئی شد کل بنوائی رسید .

تغاری بشکند ماستی بریزد   شود دنیا بکام کاسه لیسان .

چه‌خوش گفت بکتاش باخیلتاش   چو دشمن خراشیدی ایمن مباش. سعدی .

نظیر : چو تیر انداختی درروی دشمن   حذر کن کاندر آماجش نشستی . سعدی .

چه‌خوش گفت شاه جهان کیقباد   که‌نفرین بدبر زن نیک باد . سعدی .

چه‌خوش گفت لقمان که نازیستن   به از سالها در خطا زیستن

چه‌خوش نازیست نازخوبرویان   زدیده‌رانده‌را دزدیده جویان

(... بچشمی خیرگی کردن که برخیز   بدیگر چشم دل‌دادن که مگریز.) نظامی .

رجوع به : بادست پس میزند ... ، شود .

چه‌خوش وقت‌است‌وخرم‌روزگاری   که‌یاری برخورداز وصل‌یاری جامی.

چه خیری برآید از آن خاندان   که بانگ خروس آید از ماکیان

نظیر : زن بد در سرای مرد نکو   هم دراین عالم است دوزخ او . سعدی .

چه داند آنکه اشتر میچراند (میان عاشق و معشوق رمزیست ...)

چه داند کور مادرزاد قدر چشم روشن را .

چه‌در چشم دشمن چه‌در چشم دوست   بلنداست‌هر کودلیریش‌خوست حضرت‌ادیب.

چه‌در حساب بود آنکسیکه‌نشناسد   صحیح‌را زسقیم‌وصحاح‌را زکسور. بدرجاجرمی.

چه‌درکاراست‌باگفتارکردار   پی‌کردارگرد وترک‌گفت‌آر. پوریای‌ولی.

رجوع به : دوصد گفته ... ، شود .

چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد.

چه دوم بیهده سوی بستان   خود همی یابمش بگورستان

(آن شنیدی که ازکم آزاری   رندی اندر ربود دستاری
آن دوید از نشاط زی بستان   وین‌دوان‌شدبسوی گورستان
آن یکی گفتش از سر سردی   که بدیدم سلیم دل مردی
تو بدین سوهمی چه پوئی تفت   کانکه دستار برد آنسو رفت
گفت‌ایخواجه گرچه‌زانسون‌شد   نه زبند زمانه بیرون شد
. . . .
که بدینجا خود ازسرای مجاز   مرگ‌سیلی زنانش آرد باز
زود باشد که از سرای سپنج   آورندش به‌پیش من بیرنج) سنائی .

رجوع به : آخر گذر پوست ... ورجوع به : از مرگ خود چاره نیلست ، شود .

چه‌رفتن ز پیمان چه‌گشتن ز دین (... که این هردو بد ز آسمان‌وزمین.) اسدی .
نظیر: پرهیز کن ازصحبت پیمان‌شکنان. حافظ. رجوع‌به: العدة‌دین ، شود.

چه‌روی بازکام درگلزار (چه‌روی با کلاه درمنبر...) سنائی .

چهرهٔامروزدرآیینهٔفرداخوش‌است(هرچه‌رفت‌ازعمریادآن‌بنیکی‌میکنند)صائب.

چهره‌وجامهٔ نکوزیب وجمال‌مردنیست
ننگ‌باید مردراننگ ارجمال وزیب وزن
عیب توجامه‌ات‌نپوشد تیغ‌پوشد یاقلم
گرنه‌ای زن یا ، قلمزن‌باش یا شمشیرزن
دست‌را چون مرکب‌تیغ وقلم‌کردی مدار
هیچ‌غم‌گرمرکب تن‌لنگ‌باشد یاعرن. ناصرخسرو .

چه‌زاید زخورشیدجزروشنی (چنین‌بایدازبارت‌آبستنی... زشادی دل‌خنده‌زاید زلب زگل‌بوی خوش و زبلبل طرب.) حضرت‌ادیب .

چه زیان‌آفتاب‌را ازابر (...کی‌شود جفت بامسلمان گبر.) سنائی .

چه‌زیانست اگرگفت نیارست‌کلام کزعصا مارتوانست همی‌کردکلیم .
ابوحنیفهٔ اسکافی.

چه‌زید بپای‌پیلان اله‌چوب(۱) ترکمانی. تمثل:
آن‌آلاچیغ بلند ترکمان یست باشد پیش پای‌پیلبان . جلال‌الدین رومی.

چه‌سازیم درمان خودکرده را (چه باد افره است‌آن برآورده‌را ...) فردوسی.
رجوع‌به: اگرپرنیان‌است...، شود .

چه‌سازی‌همی‌زین‌سرای‌سپنج چه نازی بنام وچه یازی‌بگنج
توراتنگ تابوت بهراست وبس خورد رنج تو ناسزاوارکس . فردوسی.
رجوع‌به: بخورهرچه داری ورجوع‌به: ازمرگ خود... شود .

چه‌سربکلاه چه‌کلاه بسر. رجوع‌به: دولنگه یك...، شود .

چه‌سفیدیست‌درسیه‌کاری ! (زودمیرند ازثبه‌کاری...) مکتبی.

چه سنجد اباتف تموزشاه که‌جامه برفین وبرفین‌کلاه . حضرت‌ادیب.

چه‌سنجند نیزاربرپروردگان بناوردآتش برآوردگان.(نباشندشیران کاواك‌نی چوشیران کی چست وچالاك‌پی ... سرشیر نربکسلاندزتن بمیدان‌درون‌شیرشمشیرزن.)
حضرت‌ادیب. رجوع‌به: مزن‌زشت بیغاره...، شود .

---

(۱) اله‌چوب همان‌آلاچیغ امروز است .

چه‌سود آنگه که ماهی مرده باشد   که باز آید بجوی رفته آبی.
(مرا گفتند جمعی مهربانان   چو دیدندم زغم دراضطرابی
که خوش‌می‌باش کزدوران گردون   عمارت باز یابد هرخرابی
کشیدم از جگر آهی و گفتم   بدان‌صاحبدلان‌نیکوجوابی...) ابن‌یمین.
چه سود ازدزدی آنگه توبه‌کردن   که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
(... بلند ازمیوه گو کوتاه کن‌دست   که کوته خود ندارد دست برشاخ .) سعدی .
رجوع‌به: الان قدندمت...، شود .
چه‌سود ازهنرها چوبرگشت روز . (سراپای بستش‌بکردار یوز...) فردوسی.
رجوع‌به: اگربهرسرمویت ....، شود .
چه‌سود افتد آنرا که سرمایه‌خورد . (بمایه‌توان ای‌پسرسود کرد...) سعدی .
رجوع‌به: بمایه توان... ورجوع‌به: ارزان خری...، شود .
چه‌سودت‌دهد ازقضا احتراز. (نگهداشت‌خودرا زمان دراز...) حضرت‌ادیب.
رجوع‌به: اذا جاء القضا...، شود .
چه‌سود چون‌همی‌زتو گند آید   گرتوبنام احمدعطاری. ناصرخسرو.
رجوع‌به: چون‌همی‌بوی پیاز آید...، شود.
چه‌شاید کرد باسیرستاره (چواین‌آمد نصیب ماچه‌چاره...) ناصرخسرو.
رجوع‌به: باقضاکار زار...، شود .
چه‌شد ار برسرتوافسر نیست   خرد اندرسراست برسرنیست . سنائی .
رجوع‌به: اندرجهان به‌ازخرد...، شود .
چه‌عزائیست که مرده شوهم گریه میکند .
چه علی‌خواجه چه‌خواجه علی. رجوع‌به: دولنگه...، شود .
چه‌غم ارغواص راپاچیله(۱) نیست. (دردرون کعبه رسم‌قبله نیست) مولوی.
چه‌غم‌ماه راگرکتانی بسوخت (مراورا چه‌غم گرجهانی بسوخت...)حضرت‌ادیب.
رجوع‌به: اگربسوزد کتان...، شود .
چه‌فایده زره باگشاد شست‌قضا   چه منفعت زسپر بانفاذ زخم قدر.
مسعودسعدسلمان. رجوع‌به: باقضاکار زار...، شود .
چه‌فرمان‌یزدان چه‌فرمان شاه (تودانی که ازدین‌وآئین وراه ...) اسدی . نظیر:
امرسلطان چوحکم یزدان‌است . سنائی .

---

(۱) رجوع‌به: دردرون کعبه شود .

چه فضل آوریم ای پسر بر ستور   اگر همچو ایشان خوریم و مریم. ناصرخسرو.
رجوع به : افحسبتم انما ...، شود

چه قیمت آرد آن مهر کش بها باشد. (کمال دوستی آمد ز دوست بیطمعی ...)
نقل از اسرار التوحید.

چه کردن زبان بر بدی کامکار   چه در آستین داشتن گرزه مار. اسدی.

چه کردی بمردم همان دار چشم (ببدخواه شه گوی کای تیزخشم ...) حضرت ادیب.
رجوع به : ازمکافات عمل ...، شود.

چه گفت آن خردمند بارای و هوش   که با اختر بد بمردی مکوش. فردوسی.
رجوع به : اگر بهر سر مویت ...، شود.

چه گنجها که نهادند و دیگری برداشت
چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود. سعدی.
رجوع به : الله الله که تلف ...، شود.

چه گوهر چه سخن دانگی نیرزند   بر آن دشتی که گردان کینه ورزند.
ویس و رامین. رجوع به : حدیث تیغ د گردان ...، شود.

چه لال و چه گویا برابر بود   سخن چون زاندازه برتر بود. ناصرخسرو.
رجوع به : آن خشت بود ...، شود.

چه لذت است بعمر دراز نادان را (ززندگی چه بکرکس رسد بجز مردار...) صائب.
رجوع به : آنکس که داناتر است ... شود.

چه مادری که ازدایه مهربانتر نباشد.

چه ماده چه نر شیر روز نبرد. (منم شیر زن گر توئی شیرمرد ...) نظامی.

چه ماند از کار پوستین یك برگه و دو آستین. این کار بسی دیر کشید.

چه مایه سود پدید آید بیدار مردمان حیار ارا. (لیکن...) حاج سید نصرالله تقوی.

چه مرداست آنکه همچون هم نباشد   مر او را در جهان گفتار و کردار. مسعودسعد.
رجوع به : دوصد گفته ... شود.

چه مردم که گویا ندارد زبان   چه آراسته پیکری بی روان. اسدی.
رجوع به : سخن بهتر از گوهر ...، شود.

چه مردن دگر جا چه در شهر خویش   سوی آن جهان ره یکی نیست بیش. اسدی.

چه مرده و چه خفته که بیدار نباشد   آنرا چه دلیل آری و این را چه جوابست.
منوچهری.

چه مرده چه گریخته چه بزنهار آمده. تمثل : ولیکن اگر دشمنی از تو زنهار

خواهد اگرچه سخت دشمن بود وبا توبدکردار باشد اورا زنهارده وآن راغنیمت بزرگ شناس که گفته‌اند چه مرده وچه گریخته وچه بزنهار آمده. قابوسنامه. رجوع به : از پی دشمن گریخته ...، شود .

چه مردی بود کز زنی کم بود (چوازراستی بگذری خم بود ...) عنصری .

تمثل : مرا خود چه باشد زبان‌آوری چنین گفت درمدح شه عنصری

چو از راستی بگذری خم بود چه مردی بود کز زنی کم بود . سعدی .

زنت مرد چون تو نمیری همی چه مردی بود کز زنی کم بود . بدخشی .

و رجوع به : آن دل مردی که ...، شود .

چه مردی کند درصف کارزار که دستش تهی باشد وکار زار . سعدی .

رجوع به : سپاهی که‌کارش ...، شود .

چه مکن که خودافتی بد مکن که بدافتی . تمثل :

مکر نشنیدی از فراش این راه که هر کوچه کندافتد درآن‌چاه . نظامی .

این ندانی کز پی من چه کنی هم درآن چه عاقبت خود افکنی . مولوی .

وان چه از بهر دیگران کندن خویشتن را در آن چه افکندن . نظامی .

رجوع به : ازمکافات عمل ...، شود .

چه مهر افکنی بر تن واین جهان که باتو نه‌این‌ماند خواهد نه آن . اسدی

رجوع به : ازمرگ خود ...، شود .

چه ناخوش بود دوستی باکسی که مایه ندارد ز دانش بسی . دقیقی .

چه نازی بدیبا و خز و سمور که خواهدتنت‌راخوردکرم‌ومور . اسدی .

رجوع به : ازمرگ خود ...، شود .

چه نسبت خاك را بارب ارباب (عدم کی‌راه یابد اندراین باب ...) شبستری . و درجای دیگر گوید :

چه نسبت خاك را با رب ارباب وجود ما همه مستیست یا خواب . شبستری .

رجوع به : این‌الثری ...، شود .

چه نقصان زیك مرغ درخرمنی . (...چه بیشی زیکحرف دردفتری) منوچهری .

چه نهی مال بهر فرزندان که بایشان نمیرسد چندان

پسرارمقبل است باکش نیست ور نه‌زان‌مال بهره‌خاکش نیست . اوحدی .

چه نیاز است سیه موی جوان را بخضاب (خویشتن را چه ستاید چوستوده‌است بفضل ...) فرخی . رجوع به : حاجت مشاطه نیست ...، شود .

چه نیکو ترازما وفادار دوست وفاداری‌ازدوستان بس نکوست . فردوسی .

چه نیکوتر ازمرد داناوپیر. (مکرمرد بادانش و یادگیر...) فردوسی.
رجوع به: آنکس که داناتر. وآنچه درآینه...،شود.

چه نیکوتر ازمرگ درکارزار. (دگر گشت خواهد همی روزگار...) دقیقی.

چه نیکوداستانی زدیکی دوست که خاموشی زنادان سخت نیکوست. ویس‌ورامین.
رجوع به: اگرطوطی زبان می‌بست...،شود.

چه نیکوزداین داستان هوشیار که نیکوست پرهیز باشهریار. فردوسی.

چه نیکوسخن گفت آن رای زن زمردان مکن یاد درپیش زن
دل زن همان دیوراهست جای زگفتار باشند جوینده رای. فردوسی.

چه نیکو گفت باجمشید دستور که بانادان نه‌شیون باد نه‌سور. ویس‌ورامین.
رجوع به: آدم گدا نه...، شود.

چه نیکو گفت در پای شترمور که ای فربه مکن بالاغران زور. سعدی.
رجوع به: اسکندررومی‌را...، شود.

چه نیکو گفت‌موبدپیش هوشنگ زنانرا آزبیش ازشرم وفرهنگ. ویس‌ورامین

چه هستی است عرض رابطبع بی جوهر (چه‌راحت است مرا بی حضورحضرت تو...) قاآنی.

چه یك مرد جنگی چه یکدشت مرد نظیر: لرجل خیر من الف رجل.
رجوع به: جنگ را یك تن...، شود.

چیز باید که کاردرعالم چیزداردکه خاك برسرچیز (ابلهی کن بروکه تره‌فروش تره نفروشدت بعقل و تمیز...) مسعود سعد. رجوع‌به: ای زر توخدا نه‌ای...،شود.

چیز بچیز بسیارماند. رجوع به: آدم بآدم بسیار...،شود.

چیزکسان زان کسان است. تمثل:
مکن زو یاد اگر چه مهربان است کجا چیز کسان زان کسان است. ویس‌ورامین.

چیزی بارش نیست. نادانی است یاسلیم وساده لوحی است.

چیزی بجانمانده غیرازگلیم پاره (...برروی خود بپوشم از درد بی نوائی.) زبان حال رقیه بنت‌الحسین درخرابهٔ شام.

چیزی بخور چیزی بده چیزی بنه. قناعت‌توانگر کند...،شود.

چیزی بگران هیچ خردمند نخرد هرگه که بیایدبه‌ازآن چیزبارزان.
ناصرخسرو.

چیزی بگو که بگنجد. (بکنجشك گفتند منار بشکمت گفت...) نظیر: دون ذا وینفق الحمار.

چیزی چه طلب کنی که گم کرده نه‌ای. تمثل: و آرزوی ناممکن ومحال پختن

نشان خامی و دشمن کامی باشد. ع : چیزی چه‌طلب کنی که گم کرده نه‌ای. مرزبان‌نامه.
رجوع به : اگرخواهی فریفته...،شود .

چیزی دربارندارد . رجوع به : چیزی بارش نیست ، شود .

چیزیکه‌ازخداپنهان نیست ازبنده چه پنهان . بددستی‌وراستی‌خستوومعترفم که.

چیزیکه‌بدشمنان‌بمانی‌بهتر که‌ازدوستان‌نخواهی. (چه گفته‌اند...) قابوسنامه.

چیزیکه شده پاره وصله برنمیداره . نظیر:

سبوئی که سوراخ باشد نخست   بموم وسریشم نگردد درست . نظامی.
طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش .

چیزیکه عوض داردگله ندارد . رجوع به : این بآن در ، شود .

چیزناموجودکی جوید حکیم (چند جوئی آنچه ندهندت همی...) ناصرخسرو.
رجوع به : چیزیکه هرگز نیابی...،شود .

چیزیکه نپرسند تواز پیش مگو (صراف سخن‌باش وسخن‌بیش‌مگو...) سعدی .

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگو   چیزیکه نپرسند توازپیش مگو . باباافضل.
رجوع به : تانپرسندت...،شود .

چیزیکه نیابی مجوی . رجوع به : مثل بعد شود .

چیزیکه هرگز نیابی مجوی . (چنین‌داد پاسخ که شه‌را بگوی که. . . پس‌صید خسته‌شده‌تیزکام چه تازی همی‌خیره دردست دام هر آن‌خشت کز کالبدشدبدر برآن کالبدبازناید دگر.) اسدی. نظیر: چیزناموجودکی‌جویدحکیم. ناصرخسرو. چیزیکه‌نیابی مجوی . اگرخواهی ترا دیوانه سار نشمرند آنچه‌نایافتنی‌است‌مجوی. منسوب بنوشیروان.

چیزیکه هست هست نه کم میشود نه بیش(۱)
وان خود که نیست‌نیست چو سیمرغ وکیمیاست

(بگذشت سالها که دراین درج زرنگار   نه یك شبه فزود و نه زویك گهر بکاست
گرشد نهان بزیر پر زاغ تیره شب   باز سپید روز مپندار کان فناست
جائی اگر زغیبت او تیره شد جهان   جای دگر ز پرتوش آفاق پر ضیاست
وردی بزیر خرقه فرو رفت زاهدی   این می‌پرست اوست که امروز درقباست
هردم سر از دریچهٔ دیگر برون کند   که آب‌وگاه آتش وگه خاک‌وگه هواست
گاهی فرشته گاه پری گاه آدمی است   گه دیو زشت پیکروگه حور خوشلقاست
هردم چو نو عروس کند جلوهٔ دگر   گه‌برزمین‌سهی‌وگهی‌برفلك‌سهاست...) ابن‌یمین
رجوع‌به : عدم موجود گردد...،شود .

---

(۱)Rien ne se perd Rien ne se creé · Lavoisier.

چیزیکه همیدانی بیهوده چه پرسی
گفتار چه باید که همی بینی کردار . فرخی .

چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم شهریست پر کرشمه وخوبان زشش جهت ...)حافظ .
نظیر : هم خدا را میخواهد هم خرما را . خربزه میخواهی یا هندوانه ؟ ـ هردوانه .

چیست حاصل سوی شراب شدن اولش شر و آخر آب شدن (... در دل از سور او سروری نه هرچه او داد جز غروری نه چون کند عربده ولی شکن است ورسخاوت کند دروغزن است .) سنائی . رجوع به : چه خوری چیزی ...، شود .

چیست در چشم عقل ناخوشتر درجهان از گدای کبرآور . سنائی . رجوع به : افاده اش بنواب ...، شود .

چیست قیمت مردم هر آنچه میجویند . (تورا اگر نفسی هست غیرعشق مجوی . که ...) مولوی . نظیر : هرچیز که اندر پی آنی آنی .

چینه دان کسیرا تکاندن . بازیرکی و گربزی اورا وادار به بیان رازهای خود کردن.

باب حاء.

حاجت بکلاه ترکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار.
(دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع   خود را زعملهای نکوهیده بری دار ...) سعدی.
نظیر: مرد خدا پرست که تقوی طلب کند   خواهی سپید جامه و خواهی سیاه باش. حافظ.

حاجت مشاطه نیست روی دلارام را (ذکر تورا گر کنند ورنکنند اهل فضل ...) سعدی.
نظیر: خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز. چه نیاز است سیه موی جوان را بخضاب. فرخی.
چه حاجت است بمشاطه روی زیبا را.
چشمی که دلی برد بتاراج   دانی که بسرمه نیست محتاج. امیرخسرو.

حاجت مندی دوم اسیری است (و گفته‌اند ...) قابوسنامه.

حاجت نبود که ز خورشید کسی طالب احسان باشد. (روشن است اینکه تو خورشیدی و ...) سلمان ساوجی.

حاجتی نبود بام چرخ را به یتاق (۱). (حریم حشمت جاهش ز حفظ مستغنی است که ...) رفیع‌الدین لنبانی.

حاجی ارزانی. بمزاح، گران فروش.

حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک   بیچاره خار میخورد و بار می‌برد. سعدی.
نظیر: انفقت مالی وحج الجمل.

حاجی حاجی را بمکه بیند. این وعدونوید را انجام ووفائی نیست، یا انجاز آن بسی دیر کشد.

حاجی مردشتر خلاص. در نظایر این مورد مستعمل است.

حارث! میزنی وارس. نظیر: یکدست خیر است یکدست شر.

حارس بوستان در خانه   سر خر به که پای بیگانه. اوحدی.

حاسب نفسك قبل ان تحاسب. نظیر: آدم حسابش را پیش خودش میکند.
چو داد از تن خویشتن داد مرد   چنان دان که پیروز شد در نبرد. فردوسی.

حاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا. نقل از اوصاف الاشراف. رجوع به: فقرهٔ قبل شود.

حاسد چو بیش باشد بهتر رود سعادت (... چون باد بیش باشد بهتر رود سماری.) منوچهری. نظیر: بی‌هنر آنکس که حاسد نیستش. ابن یمین. بی‌هنر آنکه در آفاق کسش نیست حسود. ابن یمین.

---

[۱] یتاق بفتح اول و ثانی بمعنی پاس و پاس داشتن و محافظت کردن باشد و بضم اول هم آمده است. برهان قاطع.

حاشا لمن یسمع . نظیر : دور از جناب . دور از حضار . خطاب قرینهٔ استثناست .

حاشیه نشین دلش گشاد است . رجوع به : ای برادر ما بگرداب ...، شود .

حاضر بجنگ باش اگر صلحت آرزوست. ارفع‌الدوله. رجوع‌به: الروم اذالم...شود.

حاکمان در زمان معزولی همه‌شبلی و بایزیدشوند . رجوع به : الان قد ندمت ...، شود .

حاکم بسخن روستائی گیرد امارها نکند . جامع‌التمثیل . نظیر : بسخن ابله گیرند اما رها نکنند . رجوع به: بگفت غماز ...، شود .

حاکم خود باش و بدانش بسنج هرچه کنی راست بمعیار خویش (...بنگرو با کس مکن آن ناسزا آنچه نداریش سزاوار خویش .) ناصرخسرو .

حاکم درخورد شهریان باید (... نیکو نبود فرشته در گلخن.) ناصر خسرو . نظیر : شاه سایه است وخلق چون پایه پایهٔ کج کج افتدش سایه . سنائی .

حالا چند کلمه از مادرعروس بشنو . نظیر : حالا دیگر این دولرا بگیر .

حالا دیگر این دولرا بگیر . رجوع به : مثل قبل شود .

حالا دیگر خاله گردن دراز آمده است. خاله گردن دراز لقب اشتر است . و مراد مثل اینکه‌دیگر ازقبول شفاعت ومیانگی چون‌منی ناگزیر باشی. ومثل حکایتی‌طویل ومشهور دارد که بسط آن از وسع این کتاب خارج است .

حالا که تالان تالان است‌صد تومان‌هم‌زیر پالان است . جمعی دزدان بخانهٔ یکی از اهل کاشان ریخته اموال او را بتاراج و یغما میبردند . مرد چون دید همهٔ کالا وخواسته او بغارت رفته صد تومان نقدینهٔ خود را نیز که زیر پالان نهفته‌داشت بدزدان نموده و گفت .... رجوع به : آب که از سر گذشت ....، شود .

حالا که دست مردك را ببریدند ده او نمیخوام ده او نمیخوام . مردی روستائی نخستین‌بار به‌شبیه‌رفت. سکینه‌بنت‌الحسین‌علیهاسلام‌چندنوبت ازتشنگی‌خدمت عموشکایت‌برد، عباس بشریعه رفت وبادودست بریده به‌خیام حرم باز گشت. سکینه‌فریاد برآورد که : عباس‌عموجانم‌من‌آب نمیخواهم. روستائی درینوقت بی‌تاب ازجا برخاست و بطرف سکینه شبیه شتافته مشتی بر سر او کوفت و گفت : فلان و فلان . تا حالا ده او میخوام‌ده او میخوام ...

حالا که ماست نشد شیر بده . مقصودی معین ندارد .

حالا که هردوتا خوب ساخته‌اند که من یکی‌را از میان بردارند . (گفتند نگفتیم مخور عسل وخربزه باهم نمیسازد ؟ ـ گفت ...) نقل از صوراسرافیل .

حالامن میو. گربه‌ای سخت گرسنه در کنارسفره‌ای‌بنای مومو گذاشت، صاحب‌سفره

پاره‌ای باو انداخته ولقمه‌ای برای خود برمیداشت. وهنوز مردلقمه‌خودرا نجائیده گربه‌سهم خویش را فرو برده فریاد از سر میگرفت. پس از چندبار تکرار عمل، مرد برخاست و گربه‌را به‌جای‌خویش نشانیده وخود چهارپا بجای گربه نشسته گفت:

حالا می‌توانید این را هم برای من چیزی درست کنید. زانیه‌ای‌را به تشهیر سرتراشیده وباژگونه برخری‌نشانده می گردانیدند زن آنگاه که زنان همسایه‌را میان تماشائیان دید خشمگین وخیره در آنان نگریسته و گفت ...

حالا هم نوبت رقاصی من است. خری و اشتری دور از آبادی به آزادی میزیستند. نیم‌شبی چران وچمان بشارع عام نزدیك شدند. اشتر گفت رفیق ساعتی دم فروبند تا از آدمیان دور شویم، نباید گرفتار آئیم. خر گفت‌این نتواند بود چه‌درست همین ساعت نوبت آواز معتاد من است ودرترك‌عادت رنج جان وبیم‌هلاك تن. وبی‌محابا نهیق برداشت. کاروانیان باثر بیامدند وهردورا درقطار کشیده بار نهادند. فردا آبی عمیق پیش آمد که عبرهٔ خر از آن میسر نبود. خر را بر اشتر نشانیده اشتر را بآب راندند. چون بارگیر بمیان‌آب‌رسیددستی‌برمی‌افشاند وپائی‌میکوفت. خر گفت‌رفیق‌این مکن و گرنه من در آب افتم و غرقه شوم. گفت چنانکه دوش نوبت آواز بهنگام خر بودامروز گاه‌رقص‌ناسازاشتراست. وباجنبشی‌دیگر‌خررا ازپشت‌بینداخت‌وغرقه‌ساخت. (۱)

حال بیمار که داند بجز از بیماری. (خبرمن زصبا پرس که‌همدرد من‌است ...) رفیع‌الدین لنبانی. رجوع به: از تو نپرسند ...، شود.

حال دل شمع زپروانه پرس (روخبر گنج زپروانه پرس ...) خواجو.

حال‌نکودرقفای فال‌نکوست. (رخ‌تو درنظرآمد مرادخواهم یافت چرا که...) حافظ. نظیر: تفألوا بالخیر تجدوا.

حال‌نه‌قال است که‌گفتن‌توان. (... وجدنه‌نجد است که رفتن توان.)خواجو.

حال‌هر کس‌موافق‌قال‌است. جامع‌التمثیل رجوع به: ابله‌را در سخن ...، شود.

حالی‌ازجور کشی جور نگاری‌باری. رجوع‌به: اگرخاك هم‌بسرمیکنی...،شود.

حالیست میان مستی‌و هشیاری من‌بندهٔ‌آن دمم که‌شادی‌آنست (تا هشیارم درطربم نقصان است چون مست‌شوم برخردم تاوان است...) نقل‌از جامع‌الحکایات‌عوفی.

حایض اومن شده بگرمابه ماهی اومن‌طپیده در تابه. سنائی. نظیر: شاه‌خانم‌میزایدماه‌خانم‌درد می کشد. خاله‌ام زائیده‌خاله‌زام‌هو(۲) کشیده.رجوع‌به: ازهر طرف که رنجه شوی ...، شود.

حب‌الدنیا راس کل خطیئة. حدیث. اقتباس:

---

(۱) رقص اشتر ناسازا ست. (۲) هو کشیدن، ریم وستیم یافتن جراحت باشد.

حب دنیا هست رأس هر خطا — از خطا کی می‌شود ایمان عطا . شیخ بهائی .

حب‌الشئی یعمی ویصم . رجوع به : از محبت نار ...، شود .

حب‌الوطن‌من‌الایمان . حدیث . اقتباس :

در سفر گر روم بینی یا ختن — از دل تو کی رود حب الوطن . مولوی .
گنج علم ما ظهر مع ما بطن — گفت از ایمان بود حب وطن . شیخ‌بهائی .

تو ای مر تنت را مراغه نخست — نبوده‌مگر اندرین خاك و رست
نخستینه خاکی که بر تنت سود — بدامن برت شست این‌خاك‌بود
نخستینه خاکی که غلطیده‌ای — دران و دران مرغ چریده‌ای
ز پستان او بوده‌ای شیر خوار — ز بستان او چیده‌ای سیب ونار
فرامش مکن پاس این دایه را — سپاس آور این گاو پر مایه را
فریدون صفت نام گیرد کسی — که‌این دایه‌راداشت حرمت‌بسی
فریدون پی کین این شیر ده — بیاویخت از گردن دیو زه . حضرت ادیب .
همین خاك کت ناف آنجا زدند — تن‌وجانت راتوشه زانجا چدند
ترا دایه و مهربان مادر است — خورش‌خانهٔ‌تست وخالیگراست
نگه کن که پستان این مام پیر — چه مایه بکامت بیالود شیر
تو را مهر وی بهرهٔ دین بود — پیمبر چنین گفت و چونین بود
سزد چون تو این بهره کم داریا — که خود را مسلمان نپنداریا
تو ضحاك زادی فریدون نه‌ای — که از کین‌پرمایه‌دل‌خون نه‌ای. حضرت ادیب .

نظیر : الوطن‌الام‌الثانی . و رجوع به : مزن زشت بیغاره ...، شود .

حب دنیا پای بند است ارهمه یك سوزن‌است . (سوزنی را پای بند راه عیسی ساختند ...) سنائی .

حبذاالاماره‌ولوعلی‌الحجارة. نظیر: شهی گرچه‌یکروزباشد خوش‌است. اسدی.

حبذاخانهٔ خودگرهمه‌گلخن‌باشد .

حبك‌الشئی‌یعمی ویصم . تمثل :

پس نبیند جمله را با طم و رم — حبك الاشیاء یعمی و یصم . مولوی .
کوری عشق است این کوری من — حب یعمی‌ویصم است‌ای حسن . مولوی .

نظیر : ان‌الهوی شریك‌العمی . رجوع به : ازمحبت نارنوری ...، شود .

حب‌لو‌لی‌گراز شکر باشد حبة القلب‌راتبرباشد . اوحدی .

حبه راقبه‌کردن . نظیر : یك کلاغ را چهل کلاغ کردن .

حتی یلج الجمل (۱) فی سم الخیاط . قرآن کریم . سورهٔ ۷ . آیهٔ ۳۸ .

اشاره : دراین پیدا نهانی را چو دیدی   برون رفت اشترت ازچشم سوزن . ناصرخسرو .

حجب زاندازه فزونتر بداست (اینهمه محجوب شدن بی خوداست...) جلال الممالک.

حجت ار تیغ است و بس درس و مقالت چیست پس (هر که حجت خواهدت آری جوابش تیغ تیز ...) ناصرخسرو .

حجر کعبه بمیزان شریعت سنگیست (۲) گرچه در کفه بسنگیش نهاده است فرنگ.

(شعر من هست بمعیار قبولت سنگین   دیگران گو ننهندش بجوی قیمت و سنگ...) سلمان ساوجی.

حج را بدل بعمره کردن . کاری دراز وسخت را باکوتاه و آسانی بدل کردن .

حد زده به بود که بیم زده (مثل است اینکه درعذاب کده ...) سنائی .

حدیث بط . شواهد ذیل نشان میدهد که جمله تعبیری مثلی است ، لیکن معنی آن چنانکه باید برمن روشن نیست .

هر زمان تازه تر بود نمطش   خصم خواند همه حدیث بطش . سنائی .
این سخن بازهم از آن نمط است   نه چودیگر سخن حدیث بط است . سنائی .

حدیث عشق از آن بطال منیوش   که درسختی کند یاری فراموش . سعدی .

رجوع به : دوست آن باشد ... ، شود .

حدیث غاب . در فرهنگ خطی بی نامی که متعلق بکتابخانه مدرسه حقوق وسیاسی است حدیث غاب بمعنی حدیث بیهوده ضبط شده است . مثال :

تاکی بری عذاب و کنی ریشرا خضاب   تاکی فضول گوئی و آری حدیث غاب . (۳) رودکی .
زانهمه وعدهٔ نیکو ز چه خرسند شدی   ای خردمند بدین نعمت پوسیدهٔ غاب . ناصرخسرو .

حدیث اسب نباشد برون زگوش سپاهی (بیاد تست همانا حدیث بخشش اسبی که کهرباش چوبینند کند عزیمت کاهی   برون نمیشود از گوش آن حدیث تو دانی ...) انوری .

حدیث کلک دگر دان و کار تیغ دگر .

(نه هر که باشد چیره براندن خامه   دلیر باشد بر کار بستن خنجر
کسی که خنجر پولادکارخواهد بست   دلش چوآهن وپولادباید اندربر
تنی چوخارابابد سری چوسندان سخت   که پای داردبادارو گیر حمله مکر
درآن زمان که شود زیر گرد لبها خشک   بدانمکان که شود زیر خود سرها تر
همه ز آهن بینند زیور مردان   چوخاست گردسمندو کمیت وجم زیور(؟)

(۱) جمل رسن کشتی باشد .   (۲) وزنی واعتباریست .   (۳) انجمن آرا درذیل لغت غاب .

دلاورانرا دل گردد از هراس دو نیم   مبارزان‌را خون گردد ازنهیب جگر
چولاله گردد پشت زمین بطعن وبضرب   شودچوخیری روی‌هوا بکر و به فر
خروش رزم چوآواز زیر و بم نبود   . . . .) مسعودسعدسلمان.

حدیث شیوار؟ شعرذیل ازقاآنیست واگرمغلوط نباشد شاید اشاره به : تعبیرمثلی است که مرادآن برمن مجهول است .

من گرز تو چون بدست تو دیدم   دانستم کاینحدیث شیوا راست . قاآنی .

حدیثی بود مایهٔ کارزار   خلالی ستونی کند روزگار . فردوسی .
رجوع به : اللجاج شوم ، شود .

حدیثی که‌آن دوباره شود   چوصبرگرددتلخ‌ارچه‌خوش بودچوشکر.
(شنیده‌ام که ...) فرخی . رجوع به : حلوا چویکبار ...، شود .

حذرچه‌سود کندهرکجاقضاباشد (زچشم‌بد نرهد بد سگال توبحذر...) ادیب‌صابر.
رجوع به : اذا جاءالقضا ...، شود .

حذر کار مردان‌کار آگهست   یزك سد روئین لشگرگه است . سعدی .

حذرکن‌زآزارافتادگان. (گریزنده‌ای چون نشنید زپای گراینده سك‌بازگردد بجای کسی کو درافتد بافتاده‌ای زسك بدترش خوان گرآزاده‌ای گرآزاده مردی چو آزادگان ...) فتحعلی خان صبا . رجوع به : آنرا چه زنی ...، شود .

حذرکن زانچه‌دشمن‌گویدآن‌کن   که‌بردندان‌گزی دست‌تغابن (... کرت راهی نماید راست چون تیر   ازآن بر گرد و راه دست چپ گیر.) سعدی . رجوع‌به: کرت راهی ...، شود .

حذرکن زنادان ده مرده گوی   چونادان یکی‌گوی و پرورده‌گوی .
سعدی . رجوع به : آن خشت بود ...، شود .

حرارتهای جهلیرا حکیمان   زعلم‌وپندگفتستند ریوند . ناصر خسرو .

حرامست تیمم‌بدریم. (تادرگه اویابی‌نگذربدرکس زیراکه ...) منسوب‌برودکی.
رجوع به : تیمم باطل است ...، شود .

حرام خوری‌آنهم شلغم . رجوع به : اگرخاك هم ...، شود .

حرام روزی را با تنگی سال چه‌کار . جامع‌التمثیل .

حرامزادگی مایه نمیخواهد . فریب وگربزی همه‌کس داند .

حرامزاده یك زاداردزنوزی دوزا زنوز قصبه‌ای‌در آذربایجانست که مردم آن بگربزی معروفند .

حرامی باش‌حرامی سفره مباش . حرامی‌دزداست وازحرامی سفره مرادآن‌کس باشدکه هرچه درسفره هست خودخورد و بدیگرحاضران چیزی نگذارد .

حرص توست اینکه همه چیز تورا نایاب است
آز کم کن تو که نرخ همه ارزان گردد کمال‌الدین .
رجوع به : قناعت توانگر کند ...، شود .

حرف اول اول است . (۱)

حرف او و چاقوی جیب سگ . برقول او اعتماد نیست .

حرف باید گفته نشود(۲) چون گل بر دیوار زنی اگر در نگیرد نقش آن لامحاله بماند. مرزبان نامه . یا نساءالنبی لستن کاحد من النساء . قرآن کریم . سورهٔ ۳۳. آیه ۳۲

حرف بو قتش میکشد . درست درهمین ساعت روز یا شب بود که فلان کار واقع شد .

حرف پنهان نمی‌ماند .رجوع به : اگرچند پنهان کند ...، شود .

حرفت آموزی ازحرقت مفلسی نسوزی . جامع‌التمثیل . رجوع به : پیشه‌کاران راست ... و رجوع به : از تو حرکت ...، شود .

حرفة‌الادب . حرفه بضم حاء مهمله وفاء مفتوحه بمعنی کم‌سعادتی و بدبختی است .
تمثل: آری بهر کجا که روم حرفة‌الادب — باشد مرا ملازم و همراز و یارغار
ورنیست حرفة‌الادب آخر بهر چیست — کاین بنده‌را ز صدمت احداث روزگار
پیوسته باعنایت چون تو مربئی — چون خال وزلف سیمبرانست حال وکار . ابن‌یمین .
اگر حرفة‌الفضل مانع نشد — چرا سوی ابن‌یمین ننگری . ابن‌یمین .

حرفت رابفهم و بزن . رجوع به : ازاندیشه یا مغز ...، شود .

حرفت مرد زینت مرداست . رجوع به : پیشه‌کاران ...، و رجوع به : از تو حرکت ...، شود .

حرف حرف میارد . رجوع به : الکلام یجر ...، شود .

حرف حرف میارد باد برف . رجوع به : الکلام یجر ...، شود .

حرف حسابی جواب ندارد . سخن درست پاسخ برنتابد .

حرف حق برزبان شود جاری . گاهی گفتاری راست بی‌ارادهٔ متکلم بزبان او آید .

حرف حق تلخ است . رجوع به : الحق مر ...، شود .

حرف حق را دردل بود اثر . (الحق خجل شدم که بتحقیق هرچه گفت حق بود و...) قاآنی .

حرف حق نزن سرت را می‌برند . نظیر: هرراستی رانباید گفت. رجوع به: الحق مر، شود.

حرف خودت راکجا شنیدی ؟ - آنجاکه حرف مردمرا . نظیر: دربتو میگویم دیوار تو بشنو .

---

(۱) ازحرف دراین‌جا ودرامثال ذیل سخن و گفتار اراده میشود .

(۲) La femme de césar ne doit pas même être soupçonnée.

حرف درست و زبان سست! نظیر: چون دل پاک است زبان بی باک است.

حرف را بآدمی یکدفعه میزنند. رجوع به: اگر اسب تازیست...، شود.

حرف را باید هفت دفعه قورت داد. نظیر: شتر گلو باش. رجوع به: از اندیشه با مغز...، شود.

حرف راست را از بچه پرس. این مثل حاکی است که کودک همیشه دیده گوید. ولی حقیقت چنین نیست. تجارب بشر و قواعد علم النفس غالباً خلاف این معنی را نشان داده است و اعتقاد بصحت این مثل چه بسا در خانواده‌ها تولید فتنه‌ها و آشوبها کرده. اگر در این معنی مثلی صادق و مطابق باواقع باشد همان مثل عرب است که چون خواهند کسیرا بکثرت دروغگوئی توصیف کنند گویند: اکذب من صبی.

حرف راست را از دیوانه باید شنید. اشاره:

درست و راست صفات تو گویم و نشگفت — درست و راست شنیدن ز مردم شیدا. مسعودسعد.

حرف شنیدن ادب است. اطاعت بزرگان و عقلا از محامد صفت است.

حرف گذشته را نباید زد. نظیر: الماضی لا یذکر. رجوع به: از آنروزیکه از تو...، شود.

حرف مرد یک کلمه است. مرد از گفتار خویش باز نگردد.

حرف مرد یکیست. رجوع به: فقرهٔ قبل شود.

حرف مرد یکیست تا حالا گفتم آری حالا میگویم نه. مزاحی است نظیر گفتیمان نگفتیمان. رجوع به: از دبه کسی...، شود.

حرف نباید گفته بشود. رجوع به: چون گل بر دیوار زنی، و رجوع به: حرف باید...، شود.

حرفهات مفت کفشهات جفت. نظیر: راه باز جاده دراز.

حرف هست از شمشیر بدتر. رجوع به: زخم زبان از...، شود.

حرفیکه از دهان در آید گرد جهان بر آید. رجوع به: اگر طوطی...، شود.

حرکت از تو برکت از خدا. رجوع به: از تو حرکت...، شود.

حرکت از تو و از حق برکت. رجوع به: از تو حرکت...، شود.

حرمت امامزاده را متولی نگاهدارد.

حرمة مال المومن کحرمة دمه. حدیث. غصب مال مؤمن چون ریختن خون او ناروا باشد.

حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر. سعدی. رجوع به: قناعت توانگر کند...، شود.

حریف باخته با خود همیشه در جنگست. رجوع به: از مال پس است...، شود.

حریف ترش روی ناسازگار — چو خواهد شدن دست پیشش مدار. سعدی.

نظیر: چو بیدار شد شاه و(۱) اورا(۲) بدید — کز انسان همی لب بدندان گزید
گمانی چنان برد کورا بخواب — خورش کرد بر پرورش برشتاب
بدو گفت ای سك تورا این که گفت — که پالایش طبع بتوان نهفت
بدو گفت ای سك تورا این که گفت — که پالایش طبع بتوان نهفت
به من اوزمزدم و گر بهمنم — زخاکست و از باد و آتش تنم. فردوسی.
شکم زندان باد است ای خردمند — ندارد هیچ عاقل باد در بند. سعدی.
باد اگر کونت را بفرمان نیست — غم‌مخور هیچ کون سلیمان نیست. سنائی.
چو باد اندر شکم پیچد فروهل — که باد اندر شکم باریست بردل. سعدی.
سك نبود چخش کنم، گربه ببود پیشتش کنم، بادی بود آمد ورفت من چکنم. مثل اخیر در قزوین معمول است.

حریف جنگ گزینند توهم در آ درجنگ
چوسك صداع کند تن‌مزن بر آور سنگ.
(بخویش آی وچنین خویش راخلاوه(۳)مکن — کداینت گوید کول است وآنت گویددنگ.) مولوی.

حریف حریف خودرا میداند (یا) شناسد. از جامع‌التمثیل.

حریف مجلس ماخودهمیشه دل‌میبرد
علی‌الخصوص که پیرایه‌ای براو بستند. سعدی
این شعر غالباً بطور استهزا گفته میشود واز آن «عیبی بر عیبی افزود» اراده کنند. نظیر: مبارك بسیار خوشکل بود آبله هم بر آورد.

حزم باید ناچار عزم را رهبر (خدایگان جهان حزم کرد همسر عزم که...) معزی.

حساب بدینار بخشش بخروار. نظیر:
معن، دادی خمی درم بدمی — باز کردی مکاس دردرمی
گفتی این خوب نزد من، نه بداست — جود مال و بخیلی خرداست
مال بد هم پی جوانمردی — عقل ندهم بکس به نامردی
در سخاوت چنانکه خواهی ده — لیك اندر معامله بسته
ستد و داد را مباش زبون — مرده بهتر که زنده ومغبون. سنائی.

حساب بزگر را در آغل میکنند. نظیر: جوجه‌را در پائیز میشمارند.

حساب حساب است کاکا برادر. درسودا خویشاوندی ودوستی بکار نیست. نظیر: برادری بجا بزغاله یکی هفتصد دینار. تعاشروا کالاخوان وتعاملوا کالاجانب. حساب بدینار بخشش بخروار.

---

(۱) انوشیروان. (۲) بزرجمهر. (۳) بفتح اول و واو وثانی بالف کشیده، سر گشته وحیران ودنگ را گویند. برهان.

حساب‌خانه بابازار راست نیاید . رجوع‌به: شمار خانه با...، شود.

حساب خودترا پیش خودت بکن . نظیر: حاسب نفسك قبل ان تحاسب .

حساب‌خود نه کم گیر و نه افزون (منه‌پای از گلیم خویش بیرون.) پروین .

حساب‌دوستان در دل است. چون‌داد وستدی‌میان دودوست باشد اگر حساب آنرا باید داشت برزبان نباید آورد چه‌سبب کدورت ودلسردی آندوشود .

حسابش باکرام الکاتبین است . (تو پنداری که بد گوزفت وجان‌برد...) حافظ . مصراعی‌مثلی‌است که ازآن بی‌بندو باری و عدم‌اعتداد بدقواعد و رسوم‌را درمثل‌خواهند.

حساب که‌پاك است ازمحاسبه چه‌باك است . ازجامع‌التمثیل.

حساب‌منفعتهاشرامی کند. بازرگانی بسفر میرفت‌غلام‌سیاه‌خویشرا درحجره بجای‌خویش گذاشت‌رندان‌وقلاشان‌شهر از بلاهت‌و نادانی‌غلام آگاه بودندکالای‌دکان‌را باقیمت‌های گزاف به نسیه‌ببردند. خواجه‌چون‌ازسفر بازگشت‌چیزی‌ازخواسته‌بجای‌نیافت. ازغلام‌مؤاخذت کرد. غلام گفت جمله‌را ببهای گران بنسیه‌فروخته‌ام. ازنام‌و نشان‌خریداران‌پرسید. گفت‌آنانرا نشناسم. کاسه‌ای‌ازجغرات نزدخواجه‌بود بر سر غلام‌زد. خون بر خسارغلام بدوید. سپیدی‌ماست وسرخی‌خون باسیاهی‌زمینه‌آمیغی مضحك پدیدآورده‌بود خواجه‌ازکار ودیدارغلام‌درخنده شد. غلام گفت چرانخندی شمارسودها را میکنی .

حساب میخواهی یاجان‌آدم . رجوع‌به: مثل قبل‌شود .

حسدآنجاکه‌آتش افروزد   خرمن عقل وعافیت سوزد . نقل ازتاریخ گیلان میرظهیرالدین‌مرعشی. رجوع‌به: اگرحسود نباشد...، شود .

حسدآن‌است که‌هرگزنپذیرد درمان. (نبودچاره‌حسودان‌دغارا زحسد..) فرخی. رجوع‌به: اگرحسود نباشد...، شود .

حسدباشدآنراکه‌باشد جسد . (همی‌برد عصیا براو برحسد...) فردوسی. ی .

حسددرد بی‌درمان است . تمثل:

وگرزدرد بترسی حسدمکن که حکیم   مثل‌زندکه‌حسدهست‌درد بی‌درمان . عنصری.
نبود چاره حسودان دغارا زحسد   حسدآنست که‌هرگزنپذیرددرمان. فرخی .

رجوع‌به: اگرحسود نباشد...، شود .

حسرت بدلم کچل خدیجه . (... هرگزندیدم نوه ونتیجه .) زنان بتعریض ، بنو دولتی که بمال‌واولاد خویش بالد گویند . رجوع‌به: گل‌را باش...، شود .

حسرت‌نکندکودك راسود به‌پیری   هرگه‌که بخردی بگریزد زدبستان . ناصرخسرو. رجوع‌به: آنکس که داناتر...، شود .

حسنات الابرار سیئات‌المقربین. ازاوصاف الاشراف. تمثل :

طاعت عامه گناه خاصگان   وصلب عامه حجاب خاص دان . مولوی .
نظیر: لوعلم سلمان مافی قلب ابا ذر لکفر. طمة الاسد تخمة الذئب .

حسن الادب یستر قبح النسب . رجوع به: آنجا که بزرگ...، شود .

حسن اللالی فی نظام ازدواجها . نظیر: پیوسته نیکوتر آید ببر. اسدی .

حسن چون بی‌پرده شد زنهار گرد او مگرد .

حسن رخ ویس ز رامین بپرس . (قصهٔ فرهاد ز شیرین به پرس...) خواجو. رجوع به: اگر بردیدهٔ...، شود .

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از شام
ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست . حافظ . نظیر:

با نبی بود آشنا بیگانه چون شد بولهب   وز حبش بیگانه آمد آشنا چون شد بلال. معزی .
بد ز نیکان قیامتی نشود   که ز بیجاده قیمتی نشود . سنائی .
دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی‌بصر دور. سعدی .
هر که را روی به بهبود نداشت   دیدن روی نبی سود نداشت .
خار را قرب گل از خوی بد خود نرهاند   هر که ناساز بود در همه جا ناساز است. صائب .
ورجوع به: ازهد الناس فی العالم...، شود .

حسنک بهیمه نمیرفت بردندش . ازجامع التمثیل .

حسن نه زاد و نه مرد از بالا بام ته(۱) افتاد و مرد . مثل در یزد معمول است .

حسن وقبح اشیاء ذاتی نیست . نظیر:

پس بد مطلق نباشد در جهان   بد بنسبت باشد اینرا هم بدان . مولوی.

حسن هر ذائقه که یافت خلل   چه شناسد که چیست طعم عسل.
نظیر: بخنفسا چه کنی وصف نافهٔ اذ فر.

حسود از نعمت حق بخیل است و بیگناه را دشمن. رجوع به: اگر حسود نباشد...،شود.

حسود هرگز نیاسود . رجوع به: اگر حسود نباشد...، شود.

حسین اذا کنت فی بلدة غریباً فعاشر بآدابها . نظیر : اذا کنت فی قوم فاحتلب فی انائهم. رفتم شهر کورها دیدم همه کورمنهم کور. خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو.
اذا کنت فی قوم عدی لست منهم   فکل ما علفت من خبیث و طیب .

حصیر است و محمد نصیر . نظیر : مابها ظل ولاناطل. رجوع به : آه در بساط ...، شود .

---

(۱) ته بمعنی پائین وزیر متداول امروز طهران است. چنانکه در ویس و رامین نیز آمده است:
زشرم دایه سر در ته فکنده   زبان بسته ز پاسخ لب زخنده . ویس‌ورامین .

حظ جزیل بین شدقی ضیغم. مجمع الامثال میدانی. رجوع به: دوشیر گرسنه است...،شود.

حفت الجنة بالمكاره. حدیث. تمثل :

زانکه جنت از مکاره رسته است   رحم قسم عاجز سرگشته لوی .

حفت الجنه بچه محفوف گشت   بالمکاره که ازاو افزود کشت (کذا) . مولوی .

حفت الجنه مکاره را رسید   حفت النار از هوا آمد پدید . مولوی .

حفت الجنه بمکروهاتنا   حفت النیران من شهواتنا . مولوی .

حفظ الصحة بالشكل و العلاج بالضد. تندرستی را با همتا نگاهدارند و بیماری را با ناهمتا درمان کنند.

حفظ بدن واجب است .

حفظت شيئاً وغابت عنك اشياء . یك چیز آموختی و چیزهای بسیاری را از یاددادی.

حقا که باعقوبت دوزخ برابر است   رفتن بپایمردی همسایه در بهشت .

(هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر   کز بهر خرقه رقعه بر خواجگان نوشت...) سعدی. نظیر:

کهن خرقهٔ خویش پیراستن   به از جامهٔ عاریت خواستن . سعدی .

بهشت بسرزنشش نمیارزد .

حق از بهر باطل نشاید نهفت . (از آنجمله دامن بیفشاند و گفت...) سعدی.

حق از اهل باطل نباید نهفت . (نیارستم از حق دگر هیچ گفت...) سعدی .

حق الناس بدتر از حق الله است . از حق الناس مال و جان و عرض مردم اراده می‌شود واز حق الله نماز و روزه و حج و امثال آن از عبادات محضه .

حق بحقدار رسید (یا) حق بحقور رسید . تمثل:

تا بدرگاه تو آمد از عرب شاه عرب   رایت اقبال او بر گنبد اخضر رسید

خدمت تو هست حق و دولت او حقور است   شکر یزدان را کنون حق سوی حقور رسید . معزی .

نظیر: عادالامر الی نصابه . عادالسهم الی النزعه . حق بمرکز قرار گرفت.

حق بحقدار میرسد . سزا بخش و بهر سزاوار است .

حق بمرکز قرار گرفت . رجوع به: حق بحقدار رسید . شود .

حق جل وعلا می بیند و میپوشد همسایه نمی بیند و میخروشد .

حق درست نگردد چو بی گوا باشد . (گواه عشق من است اشك لعل و چهرهٔ زرد که . . .) ادیب صابر . رجوع به : حق که...،شود .

حق ذات پاك الله الصمد   که بود به مار بد از یار بد

مار بد زخم ار زند بر جان زند   یار بد بر جان و بر ایمان زند . مولوی .

رجوع به : آلوچو با آلو...،شود .

حق زحق خواه و باطل از باطل.

(خواست وقتی بعجز دین داری | از یکی مالدار دیناری
گفتش ارحق پرستی ای تن زن | دین‌ودنیار ز حق طلب نه زمن
گفت دین هست نیك و دنیا بد | نیك ازاوخواستن بد ازتوسزد
کـه مرا گفته اند کز پی دل | . . . .) سنائی.

رجوع‌به : آستین کرزهیچ خواهی...،شود.

حق زهرا بردن و دین پیمبرداشتن! (مرمرا باورنمی‌آید زروی اعتقاد...) سنائی.

حق سزاوارحقور (۱) است. تمثل:

این‌جمله را بحق‌ملك و پادشه توباش | زیرا که حق همیشه سزاوارحقوراست. معزی.

حق شرم دارد زموی‌سفید. (دلم میدهد وقت وقت این نوید...) سعدی.

حق شمشیر بران است. رجوع به : الحکم لمن...،شود.

حق که‌نه‌بی حجتیست‌مشتبه‌وعاطل‌است. (حجت‌خسرو بخصم تیغ بگو بدازآنك...) عمادی شهریاری. نظیر: آن نکوترباشد از دعوی که با برهان بود. عنصری. حق‌درست نگردد چوبی گوا باشد. ادیب صابر.

حق‌گوی اگر چه تلخ باشد. منسوب به نوشیروان، ازقابوسنامه

حق‌مادر نگاهداشتن بهتراز حج کردن‌است. ابوحازم‌مدنی. نقل‌از کشف‌المحجوب.

حق‌مهتران‌سخت واجب‌تراست. (بدان کرده‌ام کومهین دختراست...)فردوسی ی.

حق نان و نمك بسیار باشد. (چونان‌پرورد این به‌آزارباشد...) نزاری قهستانی.

حق نباید‌گفتن‌الا آشکار. (سعدیا چندانکه میدانی بگو...) سعدی. نظیر: حق گوی اگرچه تلخ باشد. منسوب‌به : نوشیروان

حق‌همسایگان بزرگ شمار | باطلی گر کنند یاد میار. اوحدی.

حق همیشه حق باشد وباطل باطل. ابوالفضل‌بیهقی.

حقیقت سرائیست آراسته | هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی بجائی که برخاست‌گرد | نبیند نظرگرچه بیناست‌مرد. سعدی.

حکایت‌را بقم‌آبادچکار. مثل در کرمان معمول‌است. نظیر: حمام‌ده را بوق‌چه.

---

(۱) حقور در استعمال معزی بمعنی سزاوار و صاحب حق ترکیبی بدیع وبی‌سابقه است:

بر امید پادشاهی‌هر کسی دستی برد | منت‌ایزدرا که‌اکنون‌حق بدست‌حقوراست. معزی.
آنچه بکرفت‌ازجهان‌وازپدرمیراث‌یافت | هردوحقی‌واجب‌است‌وحق بدست‌حقوراست. معزی
ازپدر گیتی بفرزندان اومیراث‌ماند | خصم‌اورفت‌ازمیان‌وحق‌بدست حقوراست. معزی.

ورجوع به : حق بحقدار رسید ، شود.

حکایت برمزاج مستمع گوی اگرخواهی که داردبا تو میلی (... هرآن عاقل که مجنون نشیند نگوید جزحدیث روی لیلی .) سعدی . نظیر :

دوست خواهی که تا بماند دوست آن سخن گو که طبع وعادت اوست . سنائی .

حکایت ماست بندان شیراز است . مثل را درجائی دیده‌ام ومعنی آنرا نمیدانم .

حکم المنة فی البریه جار (... ما هذه الدنیا بدار قرار

و مکلف الایام ضد طباعها متطلب فی الماء جذوة نار

. . . .

یا کوکبا ما کان اقصر عمره وکذاتکون کواکب‌الاسحار .)

رجوع به : ازمرگ خود چاره نیست ...، شود .

حکم بچه از حکم شاه روانتر است . بیشتر کودکان چون چیزی را خواهند با گریه و زاری درحصول آن ابرام کنند . نظیر : اظلم من صبی .

حکم بچه روان است . رجوع به : مثل قبل شود .

حکم برغالب است (یا) حکم‌غالب راست . تمثل :

تو ستوری هم که نفست غالب است حکم غالب را بود ای خود پرست . مولوی .

لیك چون اغلب بدند و نا پسند بر همه می را محرم کرده‌اند

حکم‌غالب راست‌چون غالب بدند تیغ را از دست رهزن بستدند . مولوی .

رجوع به : از یك پرستو ...، شود .

حکمت بلقمان آموختن‌غلط است . نظیر : کلمة امها البضاع .

حکم‌حاکم مرگ مفاجات .

حکم‌زن‌روان است. نظیر: یغلبن‌الکرام‌ویغلبهن‌اللئام. رجوع‌به : انهن یغلبن...، و رجوع به : اگر پارسا باشد ...، شود .

حکم سدوم . داوری بستم.قالواسدوم بفتر لسین‌مدینة‌من‌مداین‌قوم‌لوط . قال‌الازهری قال ابوحاتم‌فی کتابه‌الذی صنفه‌فی المفسد والمزال انماهوسذوم بالذال المعجمه والدال خطاء. قال‌الازهری و هذاعندی‌هوالصحیح . قال‌الطبری هوملك من بقایاالیونانیه غشوم‌کان بمدینة سرمین‌من‌ارض‌قنسرین . مجمع‌الامثال‌میدانی‌درذیل مثل‌اجورمن‌سدوم.(۱) تمثل :

بود داوریمان چو حکم سدوم همانا شنیدستی آن حکم شوم

که در شهر خائن شد آهنگری بزد قهرمان گردن دیگری . فردوسی .ی.

با خود اندیشه کرد حاکم شوم که کنم‌حکم‌زن چو حکم‌سدوم . سنائی .

---

(۱)Sodom یکی ازچهارشهرلوط‌است. نقل‌ازفرهنگ جغرافیائی‌وتاریخی. M.N.Bouillet

آنروز هیچ حکم نباشد مگر بعدل ایزد سدومرا ننشسته بحاکمی . ناصرخسرو .

حکم مستوری ومستی همه برخاتمه است
کس ندانست که آخربچه حالت برود (۱). حافظ .

حکیم آن است که سرخودش آمده باشد . عامه ازحکیم‌طبیب اراده کنند. نظیر: ضرب خورده جراح است .

حکیمباشیرادرازکنید . طبیب، ترکی‌را دستورتنقیه داد . ترک طریقهٔ آن‌پرسید . طبیب بگفت . ترک برآشفت که مرا ؟ طبیب هراسان گفت مرا . طبیب را خفته کردند . قضا را ترک بهبودی یافت . سپس درهربیماری ترک با طبیب همین معاملت میرفت . رجوع به : ازهرطرف که .. ، شود .

حکیم جوجه خروسش فرموده است ، مرادازحکیم طبیب است . زنی پیرشوئی مراهق گرفته است .

حکیم حکیمان خداست . مقصود ازحکیم پزشک وطبیب باشد .

حکیم رابوصیت کردن حاجت نیست . نقل‌ازقرة‌العیون . رجوع‌به : ارسل حکیما ولاتوصه ، شود .

حکیم‌عقل کزیونان‌زمین است اگرچه برهمه بالانشین است
بهرجا شرع برمسند نشیند کسش جزدر برون در نبیند . وحشی .

چند چند از حکمت یونانیان حکمت ایمانیان را هم بخوان . بهائی .
مرازمنصب تحقق انبیاست نصیب چه‌آب جویم‌ازجوی خشک‌یونانی .
دل در سخن محمدی بند ای پور علی ز بوعلی چند . خاقانی .

حکیم‌فرموده . نظیر : عیسی رشته مریم بافته .

حکیم محرم است . طبیب‌را برمعاینهٔ تن زنان‌بیگانه درگاه معالجه اجازت‌است .

حکیمی را پرسیدند که دوست بهتر یا برادر گفت برادر نیز دوست به . ازقابوسنامه . رجوع به : بیگانه اگروفاکند خویش من است ، شود .

حکیمی که‌خودباشدش‌زردروی ازاوداروی سرخروئی‌مجوی. رجوع‌به : طبیب یداوی ...، و رجوع به : اگربابا بیل ...، شود .

حلاج نبافد هگرزدیبا . (که‌کرد بهین کار جزبهین کس ...) ناصرخسرو . نظیر: بوریا باف اگرچه بافنده است نبرندش بکارگاه حریر . سعدی .

حلال اسراف‌نپذیرد. تمثل : (پرسیدند که نان‌باچه خوری [ازابونصر بشربن‌حارث] گفت با قناعت که ...) نقل ازتاریخ گزیده . رجوع به : اسراف حرام است ، شود .

حلال برعقلاوحرام برجهال . رجوع به : باده نی درهرسری .. ، شود .

(۱) N'appelons personne heureux avant sa mort. Solon.

حلال‌حلالش بآسمان رفت. مادری پیر از فرزند که راهزنی و عیاری پیشه داشت در خواست که برای او کفنی از مال حلال بدست کند، پسر طالب علمی را در بیابان بدید دستار او بربود. و گفت این را بر من حلال کن و او امتناع میورزید راهزن‌چوبدست بر کشیدومردرا بزدن گرفت‌وسپس‌اوهرچند فریادمیکرد‌حلال کردم دست باز نمیداشت‌آخرالامردزدان دیگر میانگی کرده‌اورارهاساختند. دزد دستاربمادرآورد. مادر ازچگونگی حلیت دستار پرسید. گفت آنقدرزدم که . . .

حلال‌زاده نمی‌بیند. بمزاح، وجود خارجی ندارد.

حلالش‌چه وفاداردکه حرامش داشته باشد. اموال دنیا پایدار نباشد.

حلالش میکنم میخورم. گویند شغالی‌خروس‌آخوندیرا خفه کرده میبرد وآخوند درپی او می‌شتافت. رفیقش گفت بیهوده چه میدوی. خروس اینك میته و خوردن آن نارواست. آخوند گفت تو ندانی من خود شغال را نیز حلال کرده بخورم. شغال ازپیش وشیخ بدنبال از آبادی دور شدند. نیمهٔ شب شغال ازرفتار بازماند، شیخ اورا باخروس بگرفت. البته گرسنگی براوغالب وقریه دور وحفظ نفس‌واجب مینمود. آتشی‌برافروخت وخروس را از راه اکل میته خورده و بجای بخفت. فردا نیز در آن مکان توقف کرده روز را بگرسنگی بسر برد، وضرورت اباحهٔ محظور کرده شغال را نیز از طریق حلیت اکل محرم کباب کرده بخروس ملحق ساخت.

حلاوت ندارد شکردر نیش چو دارد تقاضای تلخ ازپیش. سعدی.
رجوع به: قناعت توانگر...،شود.

حلقه بردرشدن. ملازمت ومواظبت‌آستان و کریاسی کردن. تمثل:
خون دل ازساغرجان کرده نوش حلقه شده بردر دردی فروش. خواجو.

حلقه بگوش. چون غلامان نهایت مطیع. تمثل:
گشت یکبارگی دل ریشم حلقه در گوش حلقهٔ‌گوشت. فتوحی مروزی.

حلقهٔ جمع مردم دلگیر هست بدتر زحلقهٔ زنجیر. مکتبی.
رجوع به: افسرده دل . . .، شود.

حلم حق باتومساواها کند چونکه ازحد بگذرد رسوا کند. مولوی.
مضبوط این است ومشهور بصورت ذیل: لطف حق باتومداراها کند. . .

حلم حق شوباهمه‌مرغان بساز. (ای سلیمان درمیان زاغ وباز...) مولوی.
نظیر: الحلم ملح‌الاخلاق. بردبارباش تاایمن شوی. مرزبان نامه. الحلم‌حجاب‌الآفات.
اگر برد باری سر مردمیست بنا بردباران بباید گریست. فردوسی.
بنیروتر آنکس که از راه دین کند برد باری که خشم و کین. اسدی.

جمال مردمی در حلم باشد کمال آدمی در حلم باشد . ناصرخسرو .

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر بل زصد لشکر ظفر انگیزتر . مولوی .

پادشاهی که با شکه باشد حلم او چون بلند که باشد . سنائی .

و رجوع به : آسایش دو گیتی . . . ، شود .

حلم کز قدرت نبود نبود مرد حلیم . (قدرتی بنما تو ز اول و پس حلم گزین...) ابوحنیفه اسکافی.

حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است (ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا...) سعدی .

حلوا چو یکبار خوردند بس . (سخن گرچه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود چو یکبار گفتی مگو باز پس که . . .) سعدی .

شنیده‌ام که حدیثی که آن دوباره شود چو صبر گردد تلخ ارچه خوش بود چو شکر . فرخی.

حلوا حلوا دهن شیرین نمیشود .

تمثل: حلوا حلوا اگر بگوئی صدسال بی خوردن حلوا نشود شیرین کام .

گفتن نیکو بنیکوئی نه چون نیکی بود نام حلوا بر زبان راندن نه چون حلواستی .

میرابوالقاسم فندرسکی.

وگر گوید بحلوا کی کشم دست بگو رغبت بحلوا کی کند مست . نظامی .

آنرا که بود دهان چو حنظل تلخ شیرین نشود بگفتن شکر . کمالی.

حلوا خوردن را روی باید. نقل از مجموعهٔ مختصر امثال هند .

حلوا گفتن دهان شیرین نکند . رجوع به : حلوا حلوا . . . ، شود .

حلوا نخورد چو جو بیابد خر (... دیبا نبود بکار بوزینا .) ناصرخسرو . نظیر: خرچه داند بهای قند و نبات .

حلوای تنتنانی تا نخوری ندانی . نظیر: من لم یذق لم یدر .

حمام بی عرق نمیشود . در این کار دادن رشوتی ضرور است .

حمام جای خر بستن نیست . از جامع التمثیل . رجوع به : مسجد جای...،شود .

حمام جن است . یکی از دیگری بلندتر ند. گویند مردی شبانه بگمان اینکه فجر دمیده بحمام رفت درب حمام باز و کارگران بجای خویش بودند . بخدمت او پرداختند . مرد از دلاك پرسید آیا هوا روشن شده است ؟ دلاك بالا بر کشید . و سر از روزن سقف بدر کرده گفت هنوز روشنائی پدید نیست ؟ مرد از دیدار این شگفتی هراسان بسر بینه دوید. جامه دار پرسید بیم تو از چیست ؟ مرد ماجرا حکایت کرد . جامه دار گفت بنگر تا من دراز تر آیم یا دلاك . و باندازهٔ دو بالای دلاك قد بر کشید . مرد از هوش برفت و بیفتاد . تا بامداد مردمان بیامدند و او را بهوش آورده بخانه بردند . برحسب اوهام و

خرافات عامه طایفهٔ جن در تاریکی شب به حمامها و سرچشمه‌ها و بیشه و جنگل گرد آیند.

حمام داشتیم بچه‌ها خوردند. یکی ازمردم شهر درقریه‌ای بخانه کردی فرود آمد بامداد ازصاحبخانه پرسید که آیا شماحمام دارید ؟ مردنزد زن رفته بدو گفت که مهمان از ماحمام خواهدآیا تودانی حمام چه باشد زن نیز درفکر فرو رفته معنی کلمه ندانست . و گفت بمهمان بگوی حمام داشتیم ولی امروز صبح بچه‌ها خوردند. نظیر:

راد مردی ز غافلی پرسید　　چون ورا سخت جلف و نادان دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی　　یا جز از نام هیچ نشنیدی
گفت باماست خورده ام بسیار　　صد ره و بیشتر نه خود یکبار
مرد را گفت راد مرد حکیم　　اینت بیچاره اینت قلب سلیم
تو بصل نیز هم نمیدانی　　بیهده ریش چند جنبانی . سنائی.

حمام ده را بوق نباید (یا) ببوق چه کار است . رجوع به: حکاك را بقم آباد. . .، شود.

حمام روستائیرا خوش آمد . نقل از جامع التمثیل. نظیر: علف بدی نیست اسفناج .

حمام زنانه شده است. به انبوهی از مردمان که هر دو تن جدا با آواز بلند با یکدیگر گفتگو کنند گویند. نظیر: طاس کم شده است .

حمامك مورچه دارد بنشین و پاشو. چند کودك بازیرا دایره‌وار گردهم آیند و دست یکدیگر گیرند گاه نشسته و گاهی برخیزند و جمله مزبوررا هماهنگ بگویند. تعبیر مزبور رابکس یا کسانی که درمجلسی مکرر برخیزند و نشینند یاتغییر جای دهند گویند .

حمام نرفتن بی بی از بی چادری است . نظیر: مستوری بی بی از بی چادریست .

حمامی بحمامی میرسد صندوق می بوسد . دو همکار باید حرمت یکدیگر نگاه دارند.

حمله باشیر مرد همراهست　حیله کار زن است و روباهست . (مردی ازشاه و خدعه ازبدخواه حمله ازشیر وحیله ازروباه...) سنائی.

حنای زیاده را بپاشنه بندند . رجوع به: پیه زیادی را...، شود .

حنایش رنگی ندارد . محبوب ومنظور نیست، بر گفتار او پیش آنکس اثری نباشد .

حوادث از فلك و روزگار نیست عجب　فلك همیشه چنین بود و روزگار چنین. معزی

حوالهٔ روی یخ است . نظیر : باید گذاشت در کوزه آبشرا خورد . حواله سر خرمن است .

حواله سرخرمن است . رجوع به: فقرهٔ قبل شود .

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است . سعدی.

رجوع‌به: ای سیر ترا...، شود .

حور با گنده پیر کی سازد (حور باتو چگونه پردازد ...) سنائی. رجوع‌به: زن جوان‌را...، شود .

حوض‌راکه ساختی‌قورباغه خودش‌پیدامی‌شود .

حوضیرا که آب نباشد غوك چه باید .

حیات‌درهزیمت‌بهتر ازمرك بر سر غنیمت . نقل‌ازتاریخ سلاجقهٔ کرمان. رجوع‌به: الفرارمما...، شود .

حیات‌را چه‌گوارنده‌تر زآب ولیك
کسی که بیشترش‌خورد بکشد استسقاش . سنائی. نظیر :

آب ار چه همه زلال خیزد   از خوردن پر ملال خیزد . نظامی .

رجوع‌به: از گلوبنده خواجکی...، شود .

حیاحصار ایمان‌است . رجوع‌به: الحیاء من...، شود .

حیا درچشم است . بیشتر دروغگو وتهمت‌زننده درغیاب کسی، چون بااورویا روی ومواجه‌شود ازافترا وتهمت خودداری کند. تمثل:

از آن کوررا دل پر آزرم نیست   که برچهره‌اش روزنهٔ شرم نیست
بچشم اندرونست پردهٔ حیا   که پوشیده‌آن پرده پردهٔ عما
تو بیشرم مردم همه کور دان   وزین قوم نور خرد دور دان . حضرت‌ادیب.

نظیر: چشم که بچشم‌افتد شرم کند .

حیاشرا خورده‌آبروشرا قورت‌داده . قورت‌دادن درتداول عوام بمعنی اوباریدن وفروبردن‌است ومعنی تعبیر آنکه نهایت‌بی‌آزرم است .

حیا مانع‌روزیست . تمثل :

بخواه ومدار از کس ایخواجه‌باك   که مقطوع روزی‌بود شرمناك . سعدی .
چون حیا مانع روزی آمد   لاجرم ترك حیا باید کرد . برهان‌الدین‌تبریزی

ورجوع‌به: به‌الحیاء مانع...، شود .

حیای‌خودرا دردست‌خود نگاهدار ۰ اگرخواهی حرمت تونگاه‌دارند حرمت دیگران نگاهدار . یا، از گفتار وکرداریکه از ارج توکاهد و زیردستان را برتو چیره کند بپرهیز .

حیزاست همیشه دشمن مردان (...کافرهمه‌ساله دشمن‌دینا.) سوزنی .

حیز زی دیرزی . مزاحی‌توبیخ گونه است که گویا درقدیم مستعمل بوده‌است .

حیض برحور وجنابت برملایك بستن . تمثل:

حیض برحور وجنابت برملایك بسته‌ام   گرزخون دختران رزبود صهبای‌من. خاقانی.

حیض برحور وجنابت برملایك بسته‌اند . قاآنی .

حیض مرددیدار وامخواهست (یا) دیدن‌طلبکار است .

حی علی خیر العمل . ازاین جمله که قسمتی ازاذان است عامه چون تعبیری مثلی بغلط‌ارادهٔ کنند که : هر کس‌در کارخویش آزادومختاراست‌چه پاداش و کیفر کرده اوراست.

حیف آنها که مردند و آوازترا نشنیدند . باستهزا ، آواز تومنکرو کریه است.

حیف‌ازتو که ارباب وفارا نشناسی . (... مایارتوباشیم وتومارا نشناسی .)

حیف‌ازتو که خط داری‌وسوادنداری . بمزاح بخطاطان که‌غالباًعامی‌بوده‌اند گویند.

حیف ازطلا(۱) که خرج مطلا کند کسی . نظیر : فرع زیاده براصل است .

حیف باباتت که مرد و آواز ترا نشنید . رجوع به : حیف آنها ...، شود .

حیف بابام بود که مرد . برفقدان این چیز یا این کسی اسف نخورم .

حیف باشدروح‌القدس‌بسکبانی. (برای‌پرورش‌جسم‌جان چه رنجه کنی که... مرا زمنصب تحقیق انبیاست نصیب چه آب جویم ازجوی خشك یونانی.) رجوع به : حکیم عقل کزیونان زمین است ...، شود .

حیف دانا مردن و افسوس نادان زیستن .

حیلت وافسون‌کنندگردان درجنگ (میر نیاموخته است حیلت و افسون .) فرخی . رجوع به : الحرب خدعه ، شود .

حیل گرچه بسی داندنیارد   نبردشیر نرروباه محتال. آقای‌حاج‌سیدنصرالله تقوی .

حیله جورا بهانه بسیار است . کج .

---

(۱) گمان میکنم کلمهٔ طلا که امروز بمعنای زرمتداول است اصلش همان زر طلی‌است که درشعر ذیل سعدی آمده ومراداز آن‌زرخالصی‌بوده که برای‌زراندود کردن ورو کش کردن بعض فلزات بکار میرفته است. وسپس اختصار راکلمهٔ رز افتاده وبعضی مطلق زر از خالص وغیرخالص معمول شده است :

وجود مردم دانا مثال زرطلی است   بهر کجاکه رود قدرو قیمتش دانند . سعدی .

باب خاء.

خار است نخست بار خرما (ازجوز رقیب تو ننالم ...) سعدی .

خار با خرماست . نقل از قرةالعیون . تمثل :

زخواری عز بدست آور که باشد رنج با راحت   زطاعت خلد حاصل کن که باشد خار با خرما. فخرالدین مطرزی.

درخت خرما صد خار زشت دارد وخشک   اگر دو شنگله خرمای خوب و تر دارد . ناصر خسرو.

صعب باشد پس هر آسانی   نشنیدی که خار با خرما است . مسعودسعد .

همه وقتی نشاید خورد جام شادی ار وقتی   غمی آید بخور زانرو که باشد خار با خرما. سلمان ساوجی.

نظیر: ان مع العسر یسرا. رجوع به :از پی هر گریه آخر خنده ای...واندر پس هر خنده...،شود.

خار بگلستان بردن . تمثل :

لایق نبود قطره بعمان بردن   خار و خس صحرا بگلستان بردن
اما چه توان که رسم موران باشد   پای ملخی نزد سلیمان بردن .

رجوع به : زیره بکرمان ...، شود .

خاربن گرچه رست و بالا کرد   سر او را سپهر والا کرد
تو طمع زو مدار میوه و گل   یار بد هست بابت سر پل
نه از او میوه خوب و نه سایه   نه از او سود خوش نه سرمایه . سنائی .

خارجست از هرچه انسانی کسی کو دعویش
نیست مقرون با دلیل مستقیمی متقنی . حضرت ادیب .

خار جفت گل است و خمار جفت نبید . (بعیش ناخوش او درزمانه تن درده که...) سنائی . رجوع به : گنج و مار ...، شود .

خار درجان شکستن . تمثل :

مهر تو دوستان را دردل شکفته گل   کین تو دشمنان را درجان شکسته خار . انوری .

خار در موزهٔ کسی افتادن . بوسواس و خار خاری یا هراس و بیمی دچارشدن .

تمثل: وخبر بیرادرش والی مکران برسید خاردرموزه اش افتادسخت بترسید. ابوالفضل بیهقی .

نظیر : کیك درشلوارافتادن . ریك در کفش ، ریك در موزه افتادن .

خار را درچشم دیگران می بیند وشاه تیررا درچشم خود نمی بیند .

نظیر : کیف تبصر القناة فی عین اخیك ولاتبصر الجذل فی عینك . حدیث ، کیف تبصر القذی فی عین اخیك وتدع الجذع المعترض فی عینیك . یعد فی مثل الصؤاب و فی عینیه مثل الجره .

الا ایهذا اللائمی فی خلیقتی   هل النفس فی ما کان منك تلوم

فکیف تری فی‌عین صاحبك القذی وتنسی قذی عینيك وهوعظیم .

رجوع‌به: کورخودمباش وبینای مردم‌شود .

خارکارنده کجا سیسنبر وسوسن چرد (...ای عجب زین خارکاری‌سوسن و سنبل چری.) حضرت‌ادیب .

خارکومادر گلبرگ طریست زانکه‌آزارکندسوختنیست. سلمان‌ساوجی.

خارگذاشتن بر... رجوع‌به: خارنهادن...، شود .

خارمدروتانگردد دست وانگشتان فکار
کزنهال‌وتخم‌تری کی‌شکرخواهی‌چشید . ناصرخسرو.

تری‌سماق‌باشد ورجوع‌به: ازمار نزاید...، شود .

خارنپوشدکسی بزیرخزولاد (پند مدهشان که پندضایع گردد...) ناصرخسرو.

خارنهادن بر... تمثل:

تا نماید زمانه خود یانی — نوبهاری پس زمستانم
می‌نهد خارها کنون باری — بامید گل و گلستانم . روحی‌ولوالجی .

چیست جرمم‌چه کرده‌ام باری — که نهی هردمم ز نو خاری. سنائی.

گلرا چودم بادصبا خار نهاد — ازپوست‌برون‌آمدوبرخاك‌افتاد
بلبل‌چوبدید گفتش ای‌حورنژاد — بدکردی‌تو که تکیه کردی برباد. بدیع‌الدین‌ترکو.

شکرها میکنم در این ایام — که‌تهی دست گشته‌ام چوچنار
زانکه چون گل اگرزرم بودی — دست گیتی مرا نهادی خار
بستندی بصد شکنجه و چوب — بقیاس جماعت زر دار
پس چنین گشتمی که اکنونم — مفلسی با هزار عیب و عوار
شکر ایزد برآن همی گویم — که دراین فترت و تقلب‌کار
گرچه اندك بضاعتم باری — سودم آمد شکنجهٔ بسیار . ابن‌یمین .

از من دلسوخته شنوبه‌نصیحت — گردسمن بیش ازاین‌مکاربنفشه
تازتحسر مرا نباید گفتن — آه‌که برگل نهاد یار بنفشه
آه‌که برلاله چیره‌آمد سنبل — آه‌که گل‌را نهاد خار بنفشه

رفیع‌الدین مرزبان‌فارسی .

نهادی خار غم‌آن لحظه گلرا — که برلاله ز عنبر خط‌کشیدی. ابن‌یمین .
مرا دست هجرانت خاری نهاد — گل دلگشای تو نا چیده هیچ . ابن‌یمین .
صدخارنهدحسن توخورشیدفلك‌را — چون‌ازگل‌سیراب‌دمدمهرگیاهت ابن‌یمین .
چشم‌بددور که‌بستان‌ارم‌را گه‌حسن — خاراندوه نها دست گل‌خودرویت ابن‌یمین .

مدتی بر خویشتن خندید خصمت همچو گل   دست تقدیرش نهاد از خنجرت ناگاه خار. ابن یمین
از آنزمان که بدنیا شکفت چون تو گلی   نهاد دست قضا خار باغ عقبی را. ابن یمین
زهی طراوت رویت نهاده گلرا خار   نبوده در کف ایام خوشتر از تو نگار. رفیع الدین لنبانی.
گاهی نسیم لطف تو بر پای کرده سرو   وقتی نهیب قهر تو گلرا نهاده خار. رفیع الدین لنبانی.
حیرتم بر بدیهه خار نهاد   تا بباغ بدیهه گل بشکفت. انوری.
روزگارم گلی شکفت از تو   که بعمری چنان نهد خاری. انوری.
و آنچه را محنت گلی خواهد شکفت   روزگارش همچنین خاری نهد. انوری.
نامرادی خار بسیارم نهاد   تا چواوئی دست بر خارم نهاد. عطار.
بر امید روی چون گلبرگ تو   می نهم جانرا و دلرا خارها. سنائی.
ای فلك نیك دانمت آری   کس ندیده است چون تو غداری..
گر دری یابیم ز نی بندی   ور گلی بینیم نهی خاری. مسعودسعد.
عجب بمانده ام از روزگار خود که چرا   گلی ندیده مرا صد هزار خار نهاد. ظهیر.
و آنرا که از حدیقهٔ لطفش گلی شکفت   دوران روزگار نیارد نهاد خار. ظهیر.
که گر ز شکر و گل با تو تلختر گوید   نهد زمانه بسان ترانگبینش خار. ظهیر.
ز تهمت بیگناهیرا منه خار   که نه گل دید از بستان نه گلزار. امیرخسرو.
نهاد حسن درخت شکوفه طوبی له   نهاد خار خجالت نهال طوبی را. سلمان ساوجی.
فلك باز از نهان خارم نهاده است   که پیری پای بر کارم نهاده است.
مرا خاری چنین ننهاد دیگر   اگرچه خار بسیارم نهاده است. مجیرالدین بیلقانی
گلی بدست که داده است روزگار بگوی   که بعد از آن بجفا خارهاش ننهاده است. مجیرالدین بیلقانی
ز دولت هر چه باید داد لیك از غم نکرد ایمن   چه سود ار گل دهد زینسو چو زانسو می نهد خارم.
مجیرالدین بیلقانی.
مرا خاری نهاد از هجر خویش آنروی همچون گل   که در پای دل سرگشته دایم میخلد خارش. مجیرالدین بیلقانی

خاشاك بگاله ارزانی شنبه بجهود. نظیر: سر خر و دندان سگ.

خاشاك نیز بر در دریا گذر کند. نظیر: سلیمان با چنان حشمت نظرها بود بامورش.

خاصگان چون بخانه باز شدند   عامه هم بر سر مجاز شدند. سنائی. نظیر: مرد چون مبرد نامرد پای گیرد.

خاصهٔ حق را مجوز عام خلایق   خاصهٔ حق را ز خاص عامه جدادان.
آقای حاج سید نصرالله تقوی.

خاصیت کافور مجوئید ز پلپل (از بد که بد آید طمع نیك مدارید...) سلمان ساوجی.

خاطر شاه را چو آینه دان   همه نقشی در او معاینه دان. رجوع به: ارباب

الدول...، شود .

خاطری چنداگر ازتوشود شاد بس است
زندگانی بمراد همه‌کس نتوان کرد . صائب.

خاك از تودهٔ کلان بردار . (همت ازمردمان نیك‌طلب ...) ابن‌یمین. رجوع‌به : اگرخاك‌هم بسرمیکنی، شود .

خاك‌انداختن(یا) خاك‌درکاری انداختن. تمثل:

دشمنان‌خاك دراینکارهمی‌اندازند ورنه من پاکترم پاکتراز آب‌زلال. انوری .

خاك اوعمرتو باداکه باومیمانی. رجوع‌به: بیادگار بمانی...، شود .

خاك برآن‌خورده‌که تنهاخوری . نظیر: تنها خوربرادر شیطان‌است . تزاحم‌الایدی فی‌الطعام برکة .

خاك‌برایش خبرنبرد. تعبیری‌است مثلی که‌چون‌ازمرده‌ای‌بد گفتن‌خواهند کلامرا بدین‌جمله آغاز کنند .

خاك برسرکند شهی که ورا نبود درزمانه حکم‌روا (خاك برسرمرانباید کرد نبود خاك‌مرمرا درخور...) سنائی. نظیر:

شاه‌را حکم چون روان باشد عالم ازعدل اوجنان باشد . سنائی.

لارای لمن‌لایطاع. رجوع‌به: ملك‌را شاه...، شود .

خاك برفرق‌مهتری کورا آلت خواجگی پدرباشد. (مردباید که‌دانش آموزد تازهر کس‌شریفتر باشد...) خواجه‌هارون‌ابن‌شمس‌الدین‌جوینی.رجوع‌به آنجا که‌بزرگ،شود.

خاك برلب مالیدن . تمثل:

توشناسی که نیست هزل‌ومحال نوش‌کن زود وخاك برلب مال. سنائی .

رجوع‌به: کلوخ برلب‌مالیدن، شود.

خاك‌بینی‌زکعب‌تازانو خانه‌ای‌راکه‌دوست کدبانو. رجوع‌به: آب‌انبارشلوغ،شود.

خاك‌پاشان دیگرند وباد پیمایان دگر
کی‌توان مرساسیان(۱)را زاهل ساسان‌داشتن. سنائی.

رجوع‌به: ابن‌الشری...، شود .

خاك‌پاك بی‌گندم. مزاحیست که بصورت گزافه‌درمغشوش بودن‌دانه‌هاوغلات گویند.

خاك‌پاك میکند . گناه مردگانرا عفوکنند .

خاك‌تاریك‌بخورشیدشودرخشان . (جهل‌را ازدل‌توعلم برآرد بیخ...) ناصرخسرو.

---

(۱) ساسی گدا ودریوزه گرباشد .

خاك خورو نان بخیلان‌مخور . (...خارنه‌ای زخم ذلیلان مخور.) نظامی.

خاك درامانت خیانت نمیکند . نظیر گونه: آمن من‌الارض .

خاك درخراب مایه روزیست برزگررا دلیل بهروزیست . سنائی. رؤیای خاك خاصه برزگران‌را برفراخی‌وخصب دلیل کند .

خاك‌رمه چشم‌گرگ‌روشن‌دارد . (باآنکه دل توطبع‌آهن دارد جان درسرزلفین تومسکن دارد گردسر کوی توهمی کردم ازآنك...) فریدالدین‌سجزی. نظیر: گرد گله توتیای چشم گرگ‌. شیخ‌بهائی .

خاك شو پیش‌از آنکه خاك‌شوی. (ای‌برادر چوعاقبت خاك‌است‌.‌.) سعدی . نظیر: بنی آدم‌سرشت‌ازخاك‌دارد اگرخاکی نباشدآدمی نیست. سعدی. موتواقبل‌ان‌تموتوا رجوع‌به: ازتواضع بزرگوار...، شود .

خاکشی‌مزاج‌است . خاکشی‌همانست که امروزعوام‌آن‌راخاکشیرودرقدیم‌خاکژی وخاکشو وسوارون وشفترك میگفته‌اند وعرب‌آنرا سلم وحمحم وبذرالخمخم وبذرالجنة گوید ومعنی‌مثل‌آنکه‌اوباهر کس‌تواند زیست‌وگاهی نیز بمعنی‌اونظرباز‌است، آید.

خاکشی‌نبات بحلقم نکرده‌ای . بمزاح‌درجواب کسی که‌بجان‌وحیات‌متکلم‌سوگند خورد گفته میشود. ومعنی‌آنکه‌توچون مادرمهربان برای من رنج‌نبرده‌ای تا ازمرگ‌من متألم‌کردی .

خاك عمل‌ازعبیرمعزولی به. نقل‌ازنفایس‌الفنون. نظیر: غبارالعمل‌خیرمن‌زعفران‌ـ العطل. شهی‌ارچه یك‌روزباشد خوش‌است .

خاك‌کوچه‌برای‌بادسوداخوب‌است! باستهزابزنانیکه‌بکوچه‌گردی‌مایل‌باشند گویند

خاك‌گلشن چشم نرگس‌را بجای توتیاست . وحیدقزوینی.

خاك‌مرده‌پاشیده‌اند . (بفلانجا...) بیکاری وعطالتی‌تمام ، یاسکوت وخاموشی‌کامل درآنجا هست .

خاك‌میکشد (یا) خاك میدواند . عقیدهٔ عامه این‌است‌ که مرگ هر کس درمحل معلومی مقدراست. تمثل:

بتو باد هلاکم می‌دواند   غلط گفتم که خاکم می‌دواند . نظامی.

خاك‌وطن ازملك‌سلیمان‌خوشتر. نقل‌ازمجموعهٔ مختصرامثال‌طبع‌هند. رجوع‌به: الوطن‌الام‌الثانی، ورجوع‌به: حب‌الوطن...، شود .

خاك و نمك آوردن . بنشانهٔ‌آشتی وصلح گویاآوردن خاك و نمك درمیان ترکان رسمی بوده است : رسول ما بدان رضا دهد و خاك و نمکی بیارد تا ایشان پندارند که... ابوالفضل‌بیهقی. وباز درتاریخ بیهقی صفحه۵۸۲ چاپ‌طهران در۱۳۰۷هجری‌قمری

خاك ونمك بيختن درعبارت ذيل آمده است ولى معنى آن برمن معلوم نيست : وازآنجا پيرى آخر سالار را بامقدمى چند بفرستادند بدم هزيمتيان ايشان برفتند كوفته باسوارانى هم ازاين طراز وخاك ونمكى بيختند وجائى بياسودند. ابوالفضل بيهقى.

خاك هم بسر ميكنى پاى تل بلند. رجوع به: اگر خاك هم بسر...، شود.

خاك يابد مراغه داند كرد. رجوع به: اگر خاك يابد...، شود.

خاك يابى ز پاى تازانو خانه‌اى را كه دوست كدبانو. سنائى. رجوع به: آب انبار شلوغ...، شود.

خاكى مى پاسى. بلهجهٔ سياهان، خاك مى پاشم. و مثل را قصه ايست كه اكنون بخاطر ندارم.

خالد بر بستر خز است و بز جعفر در آرزوى بورياست. ناصرخسرو.

خالف تشهر. نظير: خالف تذكر، ميدانى. رجوع به: بچاه زمزم...، شود.

خالف هواك ترشد.

خالق ما كه فرد وقهار است ازحقود وحسود بيزار است. سنائى. رجوع به: اگر حسود نباشد...، شود.

خال مهرويان سياه ودانهٔ فلفل سياه
هردو جانسوز است اما اين كجا و آن كجا.

رجوع به: اين الثرى...، شود.

خاله‌ام زائيده خاله‌زام هوكشيده. خاله‌زا الحنى در خاله‌زاده باشد وهو كشيدن ستيم وريم پيدا شدن درريش وجراحت است، چنانكه هوكش بمعنى مرهم وضماد باشد.

خاله خاك انداز. بمزاح، فلانه.

خاله خوابرفته. زن لاقيد وبى علاقه درامر پيرايش وآرايش خويش، ومرد بى اعتنا به لذات وشهوات.

خاله خوش وعده. زن يا مردى كه درآمد ورفت وزيارت دوستان واقرباپاى بست مراسم دعوت وامثال آن نباشد وبى تكلفى بخانهٔ خويشان ومهربانان رود.

خاله را خايه بدى خالو شدى. رجوع به: اگر خاله‌ام...، شود.

خاله را ميخواهند براى درزودوز اگرنه چه خاله وچه يوز. محبتى كه بمن يا او اظهار ميكنيد مبتنى براحتياجى است كه بكار وخدمت ما داريد.

خاله رورو. باستهزا يا مزاح بآنكه بسيار آيد ورود گويند.

خاله سوسكه به بچه‌اش ميگويد قربان دست و پاى بلوريت. خاله سوسكه كوكال است كه قدما آنرا خبزدو ميگفته‌اند.

خاله‌گردن دراز. رجوع‌به: حالادیگرخاله گردن دراز...، شود.

خاله وارس. کنجکاو ومتجسس.

خاله وا رفته. رجوع‌به: خاله‌خواب رفته، شود.

خام درائی. ژاژخائی وهرزه لائی باشد. تمثل:

گر کسی گوید مانندهٔ اوهیچ شه‌است   گوبروخام درائی‌مکن وژاژمخای. فرخی.

خامشی ازکلام بیهده به (در زبوراست این‌سخن مستور.) ناصرخسرو رجوع‌به: اگرطوطی...، شود.

خامشی به‌که ضمیردل خویش بکسی گفتن وگفتن‌که مگوی. (... ای سلیم‌آب ز سرچشمه ببند که چوپرشد نتوان بستن جوی.) سعدی. رجوع‌به: اگر طوطی...، شود.

خاموش‌نشین وفارغ ازعالم‌باش. نقل‌ازجامع‌التمثیل. رجوع‌به: اگرطوطی...، شود.

خاموشی دوم‌سلامت‌است. نقل‌ازقابوسنامه. رجوع‌به: اگرطوطی...، شود.

خاموشی زنادان سخت نیکوست (چه‌نیکوداستانی زدیکی دوست که ...) ویس‌ورامین. رجوع‌به: ابله‌را درسخن، ورجوع‌به: اگرطوطی...، شود.

خاموشی‌نشان رضاست. رجوع‌به: مثل‌بعد شود.

خاموشی‌همداستانیست. اشاره:

چوبشنید این‌سخن ویسه زمادر   شدازبس‌شرم‌رویش‌چون‌معصفر

بجنبیدش بدل برمهربانی   نمود از خامشی همداستانی. ویس‌ورامین.

نظیر: خاموشی‌نشان‌رضاست. سکوت علامت رضاست.

خاندان (بزن) بسلامت باشد هرچندفرزند نزاید. رستم‌بن‌مهرهرمزدمجوسی متکلم‌مجوسان‌سیستان. نقل‌ازتاریخ‌سیستان. رجوع‌به: اگرپارسا باشد...، شود.

خاندانها وملکها وشهرها بمردی بازبسته می‌باشد. ازسیاست نامهٔ خواجه نظام‌الملك. یای‌درکلمهٔ‌مردی یای‌وحدت‌است. رجوع‌به: آنکه‌جنگ‌آرد، ورجوع‌به‌جنگ‌را یك‌تن‌می کند...،شود.

خانم‌پاشنه‌ترکیده آقاطلبیده. چون‌زنی‌راشوهراو بخواندزنان‌دیگر بمزاح‌باو گویند

خانه‌ات‌آمدم دوغم‌ندادی - برو از عقبت ماست میفرستم. مثل در کرمان متداول‌است وشبیه‌است به: بآن‌نشان که خودم آمدم ندادی نوکرم‌را فرستادم‌بده.

خانه از پای بست ویران است   خواجه دربند نقش ایوانست. سعدی.

خانه از طاعتست و خیر آباد   ویندوگر نیست نام‌خانه‌مباد. اوحدی.

خانه‌ای راکه چون تو همسایه است ده درم سیم کم عیار ارزد
لیك امید وار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد. سعدی .

نظیر : الجار ثم الدار .

خانه‌ای را که دو کدبانوست خاك تا زانوست. تمثل .

خاك یابی ز پای تا زانو خانه‌ای را که دوست کدبانو . سنائی .
این مثل خانه راست خود گفته بدو کدبانو است نارفته . سنائی .

خانه بدو کدبانو نا رفته بود . فرخی . رجوع به : آب انبارشلوغ ...، شود .

خانهٔ بچه داری سر کوراهم باید گل میخ کرد. رجوع به : بچه که راه‌افتاد ...، شود.

خانه بدو کدبانو نارفته بود. فرخی . تمثل . چون شغلی فرمائی دو تن را مفرمای تا خلل از شغل‌وفرمان‌تودور بود که گفته‌اند دیك بدو تن‌اندرجوش نیاید چنانکه فرخی‌فرماید...ازقابوسنامه . خانه بدو کدبانو نا رفته بودو کتخدای ویران. ازسیاست‌نامه خواجه نظام‌الملك . رجوع به : آب انبار شلوغ . .، شود .

خانه پر از دشمن‌باشد بهتر است تا خالی باشد . چون مردم‌خانه کم باشد دلگیر ونیزمطمع دزدان و اشرار شود .

خانهٔ پر شیشه را سنگی بس است . (در جهان دیوانه را دنکی بس است ...) زلالی خونساری .

نظیر . مکر میرفت استاد مهینه خری می برد بارش آبگینه
یکی گفتش که بس آهسته کاری بدین‌آهستگی بر خرچه داری
بـگفتا هیچ دل پـر پیچ دارم اگر این خر بیفتد هیچ دارم . عطار .

خانه پرورد نازنین باشد (دل کند ناز وخودچنین باشد ...) اوحدی .

خانه تاریك ومرد بیمایه سایه‌ای باشد از برسایه. سنائی .

نظیر . تودانی که نبود مکر زابلهی هر آنکو کند زن بدست تهی . فردوسی .ی.

خانهٔ تنگ و روزی فراخ . نقل ازمجموعهٔ مختصر امثال‌طبع هند . گویا مرادمثل این باشد که با رغد و رخاء عیش کوچکی خانه بچیزی نیست .

خانه چون تیره وسیاه‌شود نقش بروی کنی تباه شود . اوحدی .

رجوع به : حقیقت سرائیست ...، شود .

خانه خالی به که‌پر ازشیروگرگ . (... دانبال این کرد بردانا یله .) ناصرخسرو.

نیکو مثل است اینکه جای خالی بهتر که پر از گرگ مرغزاری . ناصرخسرو .
تهی غاری به از پر گرگ غاری . ناصرخسرو .

خانهٔ خرس و انگور آونگ ! رجوع به : ازدیك چوبین ...، شود .

خانهٔ خرس و بادیهٔ مس! رجوع به: از دیگ چوبین ...، شود.

خانهٔ خودت نشسته‌ای حرف‌مردمرا چرا میزنی. نظیر: نان خودش را میخورد غیبت مردمرا میکند.

خانهٔ دامادعروسیست خانهٔ عروس‌هیچ خبر نیست. تمثل:

خانهٔ داماد پر آشوب و شر   قوم دختر را نبوده زان خبر. مولوی.

خانه درکوی بختیاران کن   دوستی با لطیف‌کاران‌کن. اوحدی.

رجوع به: اگرهم خاك بسرمیکنی ...، شود.

خانهٔ دروغگو آتش گرفت‌هیچکس‌باورنکرد. گویند مردی به لاغ بار ها بر بام شدی‌وفریادبرآوردی که خانه‌ام‌بسوخت. همسایگان باطفاء حریق گردآمدندی‌واوبر خوش باوری وگولی آنان خندیدی. عاقبت شبی براستی آتش بخانهٔ اودرافتاد واونفیر برآوردولی این نوبت همسایگان بگمان مزاح بیاری او نشتافتند تا رخت وخانه طعمهٔ آتش گردید.

خانهٔ درویش را شمعی به ازمهتاب نیست. (گرجمال یارنبودبا خیالش‌هم‌خوشم...) امیرخسرو.

خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب. سعدی

خانه را بسازبه بیگانه بتاز. تمثل:

چو آگاهی آمد بشاه اردشیر   چو اندیشه شد بر لب آبگیر

همی گفت نا ساخته خانه را   چرا ساختم رزم بیگانه را. فردوسی.

خانه را یاروراه را یاران. (با رفیقان سفر مقر باشد بیرفیقان سفرسقر باشد پس نکوگفته‌اند هشیاران ...) سنائی. رجوع به: الرفیق ثم‌الطریق، شود.

خانه روشن‌کردن. غالباً برای بیمارانی که مرگ آنان نزدیك شده باشد پیش از حالت سکرات افاقه گونهٔ دست دهد وکسان او پندارند که رنجور بهبودی یافته یا روی دربهبودی دارد. لیکن سپس حالت نزع در رسد. حالت اقامهٔ مذکور را خانه روشنی گویند و تعبیرمثلی را در نظایر نیزاستعمال کنند. مثال: حاکم جوشقان‌چند روز پیش از معزولی با مردم بسیارمهربان شده بود ــ خانه روشن میکرده است.

خانهٔ ساخته جامهٔ دوخته. مثلی است که گوید ساختن خانه و دوختن جامه تعب و رنجی فراوان دارد.

خانهٔ شوهر هفت خمرهٔ زرداب دارد. عروسرا سزاوار است تا چندی تحمل سوء اخلاق شوی وکسان اوکند.

خانهٔ شیرعرین‌راکدخدا زیبدعرین. (کذا) (خانهٔ محمودرامسعودباید کدخدای...) فرخی. رجوع به: چنان بود ...، شود.

خانهٔ عروس عروسیست خانهٔ داماد خبری نیست . رجوع به : خانه داماد ...، شود.

خانهٔ قاضی گردو بسیار است اما شماره دارد . اگر او مالی بسیار دارد مرا از آن بهره‌ای نیست .

خانهٔ قرضدار هرجا هست   ملك الموت را نظرگاه هست . مکتبی . نظیر : اندرجهان تهی‌تر از آن نیست خانه‌ای   کز وام کرد مردورا فرش‌واوستام . ناصرخسرو.

خانهٔ کم آزاران در کوی مردمیست . نقل ازقابوسنامه .

خانهٔ ناکرده نباید فروخت   شمع نیاورده ندانیش سوخت. خواجو. رجوع به : آهوی نا گرفته ...، شود .

خانه نپاید اگر نپاید بنیاد . (ملك یکی خانه است بنیادش عدل...) ملك‌الشعراء بهار.

خانه نتوان کرد درکوی قیاس . (اعتمادش بود از روی قیاس ...) مولوی . رجوع به : اول من قاس ...، شود .

خانه نشستن بی بی از بی چادریست . رجوع به : حمام نرفتن ...، شود .

خانهٔ وسی بیدل واپسی . از وسی وسیع اراده شده وجمله تعبیری بمزاح باشد .

خانه ویران میشود چون طفل گردد خانه دار. نقل ازمجموعه مختصر امثال طبع هند . رجوع به : الصبی صبی ، شود .

خاوی البطن یبطش بالفرار . (اذا شبع الکمی یصول بطشا و ...) سعدی . نظیر : زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد   و گرش زر ندهی سر بنهد درعالم . سعدی . رجوع به : سپاهی که کارش ...، شود .

خبث نفس نگردد بسالها معلوم . (توان شناخت بیك نظره درشمائل مرد   که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم   ولی زباطنش ایمن مباش وغره مشو که ...) سعدی . خلاف : چهارپا را چهارروز آزمایند ودوپا را دو روز .

خبر با واگون عقبیست . بمزاح ، هرقدر منتظر باشید ثمری ندارد .

خبر بد یا خبرمرگ پنهان نمی‌ماند .

تمثل: بمادر یکی نامه فرمود(۱) گفت   که آگاهی مرگ نتوان نهفت . فردوسی .

خبر بد (یا خبرمرگ) زودمیرسد . رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

خبرهرگز نه مانند عیان است   یقین دل نه همتای گمان است

(مرا آنگوی کانرا دیده باشی   نه آن کز دیگری بشنیده باشی...) ویس ورامین. رجوع به : ازحق تا ناحق ...، شود .

---

(۱) اسکندر مقدونی .

خبری که دانی دل بیازارد مگوی تا دیگری بیارد. سعدی.
نظیر: بلبلا مژدهٔ بهار بیار خبر بد ببوم باز گذار. سعدی.

ختنه سوران قاضی است. بمزاح، احتفال و اجتماعی بیجا و بیمحل است.

خجسته زنی کو ز مادر نزاد. (سیاوش ز کردار زن شد بباد ...) فردوسی.
رجوع به: اگر پارسا باشد و رای زن ....، شود.

خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست. (اشك غمازمن ارسرخ برآید چه عجب ...) حافظ. رجوع به: پردهٔ کسرا ....، شود.

خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد
کودکی کو نکشد زحمت استاد و ادیب. ناصرخسرو.

خدا از پدر و مادر مهربانتر است. نظیر: وهوارحم‌الراحمین قرآن کریم سورهٔ ۱۲ آیهٔ ۶۴.

خدا ازچنان بنده خرسند نیست که راضی بقسم خداوند نیست. سعدی.
رجوع به: در این بازارا گر سودیست ....، شود.

خدا از دلت بپرسد. شرم یا لجاج ترا بر آن داشته که گوئی فلان چیز یافلان کسرا نخواهم ودل تو جزآن گوید.

خدا از دهنت بشنود. ایکاش چنان شود که تو گوئی.

خدا از رگ گردن ببنده نزدیکتر است. اقتباس از آیهٔ شریفه. نحن اقرب الیکم من حبل‌الورید. سورهٔ ۵۰. آیهٔ ۱۵.

خدا از موی سپید شرم میکند. حرمت پیران را نگاه باید داشت. تمثل:
دلم میدهد وقت وقت این نوید که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من که شرمم نمیاید از خویشتن. سعدی.

خدا اول حلال کرد بعد حرام. رجوع به: اصل اباحه است، شود.

خدا این چشم را بآن چشم محتاج نکند احتیاج و نیاز خواری و زبونی آرد.

خدا بحق چودری بر کسی فرو بندد ز راه لطف و کرم دیگری گشاید باز.
ظهیر: رجوع به: ایزد هر گز دری ....، شود.

خدا بنده را کازمایش کند خدا بنده باید ستایش کند. حضرت ادیب.

خدا پاکمان کند و خاکمان کند. دعائی است که بدان بخشایش وغفران خدای را پیش ازمرگ خواهند.

خدا پرست شکم پرست نباشد. ازجامع‌التمثیل. رجوع به: از گلوبنده ....، شود.

خدا پنج انگشت را یکسان نیافریده رجوع به: ده انگشت ....، شود.

خدا بآدم چشم داده. چرا بد انتخاب کرده‌اید.

خدابآدم‌دست‌داده . کارهای خویشرا بدیگران نباید گذاشت .

خدا بآدم‌شعورداده ، خدابآدم‌عقل داده ،خدابآدم هوش داده . بتوبیخ چرا بدگزینی ، یا چرا نیك نسنجی وندانی .

خدا بخت بدهد . این تعبیر نزد زنان متداول است و بر شك وحسد دربارهٔ زنی که نزدشوی‌یا کسان خویش محبوب باشد گویند . ورجوع‌به : اگر بهرسرمویت ...، شود

خدابخواهد ازنرهم میدهد . رجوع به : اگر خدا بخواهد از ...، شود .

خدا برف بقدربام میدهد . نظیر : هر که بامش بیش برفش بیشتر .

خدا بزرگ است . هنوز باید امیدوار بود .

خدا بقدر قلب هر کس میدهد . حسود ورشکن غالباً فقیر وبی بضاعت باشد . نظیر : هر کس آب دلش را میخورد .

خدابگیردشان زانکه چارهٔدل ما بیك‌نگاه‌نکردندومی‌توانستند . هاتف . این شعر نهایت مشهور وچون مثلی سائر و روان است .

نظیر:صدملك دل به نیم نظرمیتوان‌خرید خوبان دراین‌معامله تقصیر میکنند . حافظ .

خدابی‌عیب‌است . ازجامع‌التمثیل . نظیر: کل بی‌عیب خداست . رجوع به : همه حمال ...، شود .

خدا بینی ازخویشتن بین مخواه . (بزرگان نکردند درخودنگاه...) سعدی . رجوع به : از تواضع بزرگوار ...، شود .

خدا تنگ روزی میکند اما قحط روزی نمیکند . کلمهٔ قحط دراین مثل بمعنی لغوی‌آن نیست و ازآن پریدن روزی‌اراده شده است . نظیر: دهن بازبی روزی نمیماند. رجوع به : الرزق علی‌الله ، شود .

خداجامه دهد کو اندام نان دهدکو دندان . مردی بی ارز است و درخورد دولت ونعمتی که دارد نیست .

خدا جای حق نشسته است . ستمکار بکیفر زشتکاری خود رسید .

خدا جای میخ گذاشته بودشکر. این مثل را شنیده‌ام ولی مأخذ ومورد استعمال آنرا نمیدانم .

خدا چشم‌راست‌رابچشم‌چپ محتاج نکند . رجوع به : خدااین‌چشم را ...،شود

خدا خر را دید شاخش نداد . رجوع به : آن دوشاخ گاو ...، شود .

خدا خواسته است اگر حضرت عباس بگذارد . بمزاح‌این دولت باقی نماند.

خدا داده بمامالی‌یك خر مانده سه پا نالی . ازنال نعل اراده شده و حکایت

این است که مردی نعلی یافته بود و بزن میگفت خدا بماخری داده است زن پرسید در کجاست گفت اینك یك نعل آنرا یافته‌ام وتنها خر وسه نعل دیگر می باید .

خدا داناست . رجوع به : العلم عندالله ، شود .

خدا درد داده درمانهم داده(یا) دواهم داده . رنجوری و بیماریرا پزشك و دارو باید . نظیر : المتأنی فی علاج الداء بعدان عرف وجه الدواء کالمتأنی فی اطفاء النار وقد اخذت بحواشی ثیابه .

درد در عالم ار فراوان است / هر یکی را هزار درمان است
شپش ار هست ناخنت هم هست / کیك را گوش‌مال چون برجست
کوه اگر پر ز مار شد مشکوه / سنك و تریاك هست اندر کوه
ور ز کژدم بدل گمان داری / کفش و نعل از برای آن داری . سنائی .
دانکه هررنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ‌ازخودبران گرچاره‌ایست
چون زجزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه‌کلش درسرت خواهند ریخت . مولوی .

خدا درد را باندازهٔ طاقت میدهد .

خدا درد را بدوستان میدهد . ازجامع‌التمثیل . رجوع به : البلاءللولاء ، شود .

خدا دیر گیراست اما سخت گیراست . تمثل :

نیست غم گر دیر بی او مانده ای / دیر گیر و سخت گیرش خوانده ای . مولوی .
دیر گیر و سخت گیرد رحمتش / یکدمت غائب ندارد حضرتش . مولوی .
نظیر : لطف حق با تومساواها کند / چونکه ازحد بگذرد رسوا کند . مولوی .

خدارا بر آن بنده بخشایش است که خلق ازوجودش درآسایش است. سعدی .

خدا را بنده نیست . رجوع به : با دم گردو ...، شود .

خدا را خدا بگویند کفر نیست. چرااز برشمردن عیبهاوآهوهای شمابرشما ،آزرده میشوید .

خدا راکسی ندیده بدلیل عقل شناخته‌اند. حدس من دراین امرصائب است .

خدا رحم کردخونشرا گرفتیم. مثل ازطبیبی احمق مشهورشده است که ازمریضی خون گرفته ومریض مرده بود و او میگفت ... ولی حالا این تعبیررا درموردیکه چاره‌ای اندیشیده‌اند و تا حدی نیز ازحدت وشدت پیش آمد سوئی کاسته است ، گویند .

خدا رزاق است . تمثل :

کرم نیست روزی ز خوان کسان / خدایست رزاق و روزی رسان . نظامی .

رجوع به : الرزق علی‌الله ، شود .

خدا زیاد کند . نان یا غذائی بسیار بد است . مردیازنی سخت زشت و کریه‌المنظراست

خدا ساخته اگرحضرت عباس بگذارد . رجوع به : خدا خواسته ...، شود .

خدا سر مارا بقدر بالاپوش میدهد. نظیر: خدادردرا باندازهٔ طاقت میدهد.

خدا سیمی را بخیر بگذراند. یکی ازعقاید خرافی عامه است که گمان کنند هرچیز یاهرکاری که دوبار شد بی‌شك سومی خواهدداشت. مرحوم شمس العلماء قریب گرکانی که یکی ازادبای فاضل این عصر بود همیشه بمزاح دراین مورد میگفت هفتادسال ازعمرمن میگذرد و گوشهای من که درگاه تولددوبود هنوزسه نشده است. نظیر: هیچ دوئی نیست که سه نشود. لاتثنی الاوقد تثلث.

خداشاه خلهارا بیامرزد. بمزاح: این کارشما ازروی کودکی وسبکساریست.

خداشاه‌دیواری خراب کندکه این چاله‌ها پرشود. برای خرجهائی که درپیش است مالی گزاف، ضروراست.

خداصابران‌را دوست‌دارد. اقتباس ازآیهٔ شریفه: والله یحب الصابرین. سورهٔ ۳. آیهٔ ۱۴۰. رجوع آن میوه که ازصبر...، شود.

خداعالم است. رجوع به. الله اعلم، شود.

خداکریم است. امیداست که فلان مقصودبرآید. نظیر: لعل الله یحدث بعدذالك امرا. قرآن کریم. سورهٔ ۶۵. آیهٔ ۱.

خداکس بی‌کسان است. تمثل:

خدای خرد بخش روزی رسان　　پناه فقیران کس بیکسان. امیروحیدالدین مسعود.
دستگیر است بیکسان را او　　نپسندد چوماخسان‌را او. سنائی.

خداکشتی آنجاکه خواهدبرد　　وگرناخدا جامه برتن درد. سعدی.

نظیر: یحب المرء ان یلقی مناه　　ویأبی الله الاما یشاء. قیس ابن خطیم.
ماکل ما یتمنی المرء یدرکه　　تجری الریاح بمالاتشتهی السفن.
برد کشتی آنجا که خواهدخدای　　درد جامه برتن اگر ناخدای.

خداکی میدهد عمر دوباره. نظیر: آدم دودفعه بدنیا نمی‌آید.

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن　　یازدیوان قضا خط امانی بمن آر. حافظ.

خداگر ببندد زحکمت دری　　برحمت گشاید در دیگری. سعدی. رجوع به: به: ایزد هر گزدری...، شود.

خدامیان دانهٔ گندم خط گذاشته است. مرد باید به بخش خویش خرسندباشد و بسهم دیگران تجاوزوتعدی نکند. تمثل:

زان دونیم است دانهٔ گندم　　که یکی خود خوری یکی مردم. مکتبی.

خدانان دهد کودندان جامه دهد کواندام. رجوع به: خداجامه دهد، شود...،

خدانجار نیست امادروتخته‌را خوب بهم میاندازد. این دورفیق یا دو قرین

درنهاد ومنش بسیار بیکدیکر مانندهاند.

خداندهد سلیمان کی دهد. نقل‌ازمجموعهٔ مختصر امثال‌طبع‌هند.

خداوسیله سازاست. رجوع‌به: ازپی‌هر گریه...، شود.

خداوقتی‌میدهد نمی‌پرسد کیستی. نقل‌ازمجموعهٔ مختصر امثال‌طبع‌هند.

خداوقتی‌هامیده وروُرجماران‌هم‌هامیده. بلهجهٔ روستائیان اطراف‌طهران: خداچون‌خواهدبینده‌ای‌نعمتی‌دهددر نزدیکی جماران(۱) نیز تواندداد. ومثل‌ازمردی‌جمارانی که‌برای‌تحصیل‌معاش‌بطهران آمده وچیزی‌تحصیل‌نکرده‌بجماران‌بر گشت‌ودر نزدیکی‌قریه کیسه‌زری‌یافت، مشهورشده‌است.

خداوندا زن‌زشت‌را تو بردار خودم‌دانم‌خرلنگ وطلبکار. (خداوندا سه دردآمد بیکبار خرلنک وزن‌زشت وطلبکار...)

خداوندا غریبان خواروزارند بنزدهیچکس قربی‌ندارند. زبان‌حال دو طفل‌مسلم ابن‌عقیل‌درشبیه شهادت‌مسلم‌است.

خداوندان‌فرهنگ بمانندآشتی‌راجای‌درجنگ. (نه‌تو گفتی...) ویس‌ورامین. رجوع‌به: سک‌چون جنک...،شود.

خداوند تاج‌وخداوندگنج نبندد دل‌اندرسرای‌سپنج. فردوسی.

خداوند روزی‌بحق‌مشتغل پراگنده‌روزی‌پراگنده‌دل. سعدی. رجوع‌به: غم‌فرزند ونان...، ورجوع‌به:ازتوحرکت...، شود.

خداوند سزارا بسزاواردهد. (توبروزاویهٔ زهدنگهدارومترس که...) سنائی. رجوع‌به: ایزدندهدملک‌جهان...، شود.

خداوند شمشیروگاه ونگین چومادید وبسیاربیند زمین فردوسی.

خداوندگیتی ستمکاره‌نیست (که‌رازخدایست زین چاره‌نیست)، دقیقی.

خداهرچه‌داده پس‌میگیرد وسرفه وعطسه‌راعوض میدهد. نظیر:

وتسلبنی الایام‌کل و دیعة ولا خیر فی شبی یرد و یسلب
کستنی‌رداء من‌شباب‌ومنطقاً فسوف‌الذی‌ماقد کستنی‌بنهب. ابن رومی.

بشستم‌سال‌چون ماهی‌درشستم بحلقم در توای‌شستم قوی‌شستی
زمانه هرچه دادت‌بازبستاند توای‌نادان‌تن‌من‌این‌ندانستی. ناصرخسرو.

خدا همانقدر که بندهٔ بددارد بندهٔ‌خوب هم‌دارد. نظیر: دنیاخالی نیست.

خداهمه چیزرابیک‌بنده نمیدهد. تمثل:

(۱) جماران قریهٔ کوچك درشمال‌شرقی کوهستان شمیران‌است.

خدای ما که باعدل است وداد است   همه چیزی بیك بنده نداده‌است.

خداهیچ بنده‌را بگرسنگی امتحان نکند. رجوع به: چوترك گرسنه، ورجوع به: آدم گرسنه ...، شود.

خدایا آنکه‌را عقل دادی پس چه ندادی و آنکه‌را عقل ندادی پس چه‌دادی. منسوب به‌خواجه‌عبدالله انصاری وبزرجمهر. نظیر: عدوالرجل حمقه وصدیقه‌عقله. رجوع به: اندرجهان به‌ازخرد...، شود.

خدایا تو شبرو بآتش مسوز   که‌ره‌میزند سیستانی بروز. سعدی.

نظیر: دزد بشمشیر تیز گر بزند کاروان   بردر دکان زند خواجه‌بزخم پله. سنائی.

خدایاراست گویم فتنه از تواست   (... ولی‌ازترس نتوانم چغیدن
لب و دندان ترکان ختارا   بدین خوبی نبایست آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان   بدندان دست‌ولب باید گزیدن
اگر ریکی بکفش خود نداری   چرا بایست شیطان آفریدن.) ناصرخسروعلوی.

خدایار تنبلهاست. بمزاح، پیشامدهای خوب بیشتر کاهلان‌را نصیب‌شود. نظیر: خدایار شلخته‌هاست. فاطمه‌زهرا برای‌شلخته‌ها دو رکعت نمازخوانده.

خدایار شلخته‌هاست. رجوع بفقرهٔ قبل شود. شلخته‌زن ناکدبانو ونادان بکارهای خانه‌را گویند.

خدایار مظلومان است. ازسیاست‌نامهٔ خواجه نظام‌الملك.

خدایا زین معما پرده بردار. امری‌روشن وساده‌نیست. مأخوذازبیت ذیل‌است:

سخن سربسته گفتی باحریفان   خدارا زین معما پرده بردار. حافظ.

خدای‌است بهتر نگهدار وبس (...ازاو به‌نباشد خداوند کس.) فردوسی.ی.

نظیر: فالله‌خیر حافظاً وهوارحم‌الراحمین. قرآن کریم. سورهٔ ۱۲. آیهٔ ۶۴.

خدایاطاقت‌مردی ندارم زنم کن. مزاحی‌است بامردی که لباس‌زنان پوشدیاسایر خویها ومنش‌های آنانرا تقلید کند.

خدای جهان‌را جهان تنگ‌نیست.

(مرا با ملك طاقت جنگ نیست   بصلح ویم نیز آهنگ نیست
ملك شهریار است و از شهریار   هزیمت‌شدن بنده‌را ننگ نیست
اگر باد پایست خنگ ملك   کمیت مرا نیز پالنك نیست
به خوارزم آید به سقسین روم   . . . .)

سلطان آتسز بن قطب‌الدین‌محمد. رجوع به: ارض‌الله واسعة، شود.

خدای دانی خلق خدای را مازار. (اگرخدای پرستی توخلق‌را مپرست . . .) ناصرخسرو.

خدای درخور هر کس دهد هر آنچه دهد (در این حدیث یقینند مردمان اغلب...) فرخی. رجوع به: ایزد ندهد...، شود.

خدایست بیچارگانرا پناه (به بیدست و پائیم کم کن نگاه...) حضرت ادیب.

خدای کار چو بر بنده‌ای فرو بندد بهرچه دست برد رنج او بیفزاید (... چو نا امید شود کز کسیش ناید هیچ خدای قدرت والای خویش بنماید.) نقل از نفثة المصدور. رجوع به: اگر بهر سر مویت و رجوع به: از پی هر گریه...، شود.

خدا یکجو بخت بدهد. رجوع به: اگر بهر سر مویت...، شود.

خدایک زبان داده و دو گوش یکی بگوی و دو بنیوش. رجوع به: اگر طوطی...، شود.

خدا یکی یار یکی.

نظیر: یك زن خوب مرد را کافی است — بیش از این هم دگر نمی‌شاید
گر فزون شد ز عمر خواهد کاست — هیچ بر عیش هم نه بفزاید
از یکی بیش اگر بخواهی زن — بجز اندوه و غم نمی‌زاید
ایکه زن بیش خواهی و گوئی — که بقرآن خدای فرماید
گر خدا گفت با عدالت گفت — وان زدست تو بر نمی‌آید
برسر زن اگر بخواهی زن — هیچیك زان دو می‌نیاساید
گاه باشد زن از تو گیرد یاد — چشم بر روی غیر بگشاید
ور زن پارسا چنین نکند — خویش را بهر کس نیاراید
هرچه از شوی کج روی بیند — راه صدق و صفا بپیماید
پرواند بجان و دل فرزند — جان درآن ره نثار بنماید (۱)
دل بدیگر زنی نباید داد — مرد را هم خجالتی باید. شاهزادهٔ افسر.

خدای ملك نبخشد بنا سزاواری. (تراست ملك و سزاوار او توئی بیقین...) معزی. رجوع به: ایزد ندهد ملك جهان...، شود.

خدای نعمت ما را ز بهر خوردن داد (... بیا و نعمت او را ز ما دریغ مدار.) فرخی.

خدای هرچه دهد بنده را ز فتح و ظفر بدین پاك دهد یا بعقل یا بهنر. معزی.

خدای هرچه کسی را دهد غلط ندهد (... غلط روا نبود بر خدای ما سبحان.) عنصری. رجوع به: ایزد ندهد...، شود.

خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد بخوبروئی لکن بخوب کرداری. سعدی.

خدمت خانه با فضه است. (امروز...) تعبیری مستعمل در زبان زنان است و از

---

(۱) از بنماید بکند اراده کرده‌اند.

آن این خواهند که چون پرستار وخادمه غائب است من بجای او کارهای خانه انجام کنم. و مأخوذ از شبیه وفات حضرت فاطمه سلام الله علیها است که در آن حضرت او کارهای خانه را یکروز درمیان با فضهٔ خادمه بخش و قسمت میفرماید.

خدمت سلطان بیم است و خطر. (خدمت سلطان بر دست گرفت...) فرخی. رجوع به: احذر مباسطة الملوك، شود.

خذ بما خالف العامه. قاعدهٔ فقهی شیعه است که با تساوی تمام ادله رجحان در مورد دو خبر متعارض، مخالفت با اختیار عامه را (مبتنی بر حدیثی) واپسین علت راجحه شمارند.

خذ ما تراه ودع شیئاً سمعت به فی طلعة الشمس ما یغنیك عن زحل. متنبی. رجوع به: از حق تا ناحق...، شود.

خذ ما صفا ودع ما کدر. تمثل:

بیك خرده مپسند بر وی جفا بزرگان بگفتند خذ ما صفا. سعدی.

خذوا العلم من افواه الرجال. دانش را از دهان مردان فرا گیرید.

خذوا الغایات واترکوا المبادی. رجوع به: آبرز باید که...، شود.

خراج از خراب نخواهند (یا) خراج برخراب نیست.

تمثل: رخت خود در خرابه‌ای بردم زان دل افسردگان بیفسردم
سخنم را در او رواج نبود وز خرابی براو خراج نبود. اوحدی.
دل آن تست ولیکن خراب شد پس از این خراج غم مطلب گر خدای رادانی. ابن یمین.
بردرونم درد عشق و بر دلم بار فراق هر یکی زینها خراجی بر خرابی دیگر است. ابن یمین.
خراج غم معین کرد سهمت بر دل خصمت فغان برداشت کای خسرو وانبود خراب است این. ابن یمین.
خراج صبر مجو از دلم که در عالم کسی خراج ندیدم که از خراب دهد. ابن یمین.
دشمنش چون دید بر دل بار غم نالید و گفت وای من با این چنین مشکل خراجی بر خراب. ابن یمین.
تو خود حافظا سر ز مستی متاب که سلطان نخواهد خراج از خراب. حافظ.
صبر طلب میکنند از دل عاشق همچو خراجی که بر خراب نویسند. امیرخسرو.

خر آخر خود را گم نمیکند. نظیر. کور بکار خود بیناست.

خر آسیاست. راه خود را میداند.

خر امیزی که تا سبزی بروید. تمثل:

مثال من چنان آمد که گوید خر امیزی که تا سبزی بروید. ویس و رامین.

نظیر: بزك نمیر بهار میاد کنبزه و خیار میاد.

خر انرا کسی در عروسی نخواند مگر وقت آن کاب و هیزم نماند. نظامی.

رجوع به: خر کی را بعروسی...، شود.

خر ار جل ز اطلس بپوشد خر است . (نه منعم بمال از کسی بهتراست...) سعدی .
نظیر. لیس‌الفرس بجله‌و برقعه. رجوع‌به: نه‌محقق بود...، شود .

خر از کفه دور . تمثل:
بارها گفته‌ام خر از کفه دور خر بقائی‌مکن بگرد آخر (کذا). انوری .
نظیر: دست خر کوتاه .

خر از گاو فرق نمیکند . کج. نهایت نادان‌است .

خر از لگد خر رنجه نشود .

خر از یك سو بز از یکسو. سوزنی‌را دراین مثل تمثلی‌زشت وناستوده هست که‌رعایت عفت جوانان و زنان خوانندهٔ این کتاب را از نگاشتن نوع آن همیشه احتراز شده است .

خر اندر وحل ماند و بار او فتاد (مرا باتو دشوارکار اوفتاد...) حضرت‌ادیب .

خر بار بر به که شیر مردم در. سعدی . نظیر:
مسکین خر اگرچه بی تمیزاست چون بار همی‌برد عزیزاست. سعدی .

خر بازاری فراوان‌است باخبرباش تا تنه نخوری . نشاطی‌خان .

خر ببوسه و پیغام آب نخورد . اینجاسختی وزوربکاراست.

خر بخراسان بردن . رجوع‌به: الخراسانیة...، ورجوع‌به: زیره بکرمان ...، شود.

خر بخر بیند آب بگندش آید . رجوع‌به: آلوچوبالو...، شود .

خر بخیار دادن. رجوع‌به: خردادن...، شود .

خر بر آن آدمی شرف‌دار که‌چو خر دیده بر علف‌دارد . نظامی .
نظیر: خر نیستیم که چشممان بآب وعلف‌باشد .

خر براه‌جو بمیرد شهیداست . نظیر: من‌مات دون‌ماله فهوشهید .

خر برهنه‌را پالان نتوان گرفت . رجوع‌به: ازبرهنه پوستین...، شود .

خربزه خور تورا بپالیزچکار . نظیر: توخربزه خوری یابستان‌جو. توانکورخور زباغ مپرس .

خربزهٔ شیرین نصیب کفتار میشود. تمثل :
نشود شاهد زیبا روجز همدم زشت نخورد خربزهٔ شیرین الا کفتار. قاآنی .

خربزه میخواهی یاهندوانه؟- هردوانه . نظیر کلاهما وتمراً .

خر بنده بخانهٔ شتربان آید . تمثل:
از زلف تو بوی عنبرو بان آید زان تنگ‌دهان هزارچندان آید
زلف توهمی سوی دهان زان آید خر بنده بخانهٔ شتربان آید. فرخی .

هرچیز با قرین خود آرامد جفدی قرار کرده بویرانی
این است آن مثل که فرونامد خر بنده جز بخان شتربانی ناصرخسرو .
وردل‌ودین بتوآرند یقین‌دان که‌همی رخت‌خر بنده به‌بنگاه‌شتربان آرند . سنائی .
رجوع به : الارواح جنود....،شود .

خر بود خادمی ولی کاهل که بکاراندرون بودمنبل . سنائی .
تعبیروگزارهٔ رؤیای خر خادم کاهل باشد .

خر بیارو باقلی بارکن . تمثل:
باقالا بار کردنت هوس است پیش کن خر که کار زین سپس است . دهخدا .
نظیر: خر بیاروعمر که بارکن .

خر بیارومعر که بارکن . رجوع‌به : مثل قبل شود .

خر بی‌یال و دم . مردی نهایت احمق . نظیر: گاوبی سرو.

خرپایش یك باربچاله میرود . رجوع‌به : هر کسی انگشت خود . . . ، شود .

خرپیروافساررنگین . نظیر : عود یقلح . رجوع به : آخر پیری . . . ، شود .

خرپیشین‌خرپسین‌راپل‌بود. ازقرةالعیون ازعشرت‌باغرق‌خرپیشین‌خرپسین‌عبرت‌گیرد. تمثل:
رفتند بجمله یارکانت ببسیج تو راه را هلاهین
زیراکه پل است خرپسین‌را در راه سفر خر نخستین ناصرخسرو.
قیاسی گیرازاینجاآن‌واین‌را خر پیشینه پل باشد پسین را
فجعلناهم‌سلفاًومثلاًللاخرین قرآن کریم. سورهٔ۴۳. آیهٔ۵۶ (قرةالعیون این آیه‌رابااین‌مثل‌تطبیق کرده‌است)

خرت ارنیست‌گو شعیر مباش . (باقرار است نور دیده سر چشم سر گو برو قرین مباش شکر کن زانکه شرع و شعرت هست. . .) سنائی .

خرت بسته به گرچه دزد آشناست . نظیر: در خانه ات را ببند همسایه ات را دزد مخوان . اعقل وتوکل .

خرتب میکند . بالاپوشی‌ستبروکنده وفصل گرم است .

خرت‌رابران. باستهزاء یاتوبیخ، بسرزنش‌وعیب‌جوئی‌دیگران‌محلی‌منه‌ونفع‌بالذت‌خود را حاصل کن .

خرتوخراست . بی نظمی و هرج و مرجی تمام است .

خرج‌ازکیسه خلیفه است . رجوع به : از کیسهٔ خلیفه . . . ، شود .

خرج دروغ نمیشود . بی‌سرمایه ونقدی زندگی نتوان کرد .

خرج کوراست . مالی‌بسیار ، کم کم ودرمصارف خرد ازمیان رود .

خرج که ازکیسهٔ مهمان بود حاتم طائی شدن‌آسان بود .

نظیر: زملك من اقطاع من میدهی برات سهیل از یمن میدهی . نظامی .
رجوع به : ازکیسهٔ خلیفه . . . ، شود .

خرجوئی کاه نیز بجو . زن وفرزند و خدم را نان و جامه و جای باید .

خرچنگ درمغزداشتن . دیوانه بودن .
وزانجا شدم بر ره مولتان نشیم ابوالفتح گیتی ستان
که با شاه محمود در جنگ بود بمغزاندرش تیزخرچنگ بود . حضرت ادیب .

خرچنگ را نیست پرعقاب نپردعقاب ازبرآفتاب . (ایامردبدبخت بیدادگر بنابودنیها کمانی مبر که...) فردوسی .

خرچه داند بهای قند ونبات . رجوع به : مثل بعد شود .

خرچه داند قیمت نقل و نبات . نظیر: شبه فروش چه داند بهای درثمین را . قیمت زعفران چه داند خر. گاو لوزینه چه داند . خرچه داند بهای قند ونبات . لایق هرخرنباشد زعفران . لوزینه به گاودادن از کون‌خریست . بر بهیمه چه سنبل‌چه‌سنبله. ابن یمین . لاتطرح دراً اقدام الکلاب . جگرفروش چه میداند قدر و بهای لعل درخشان را . قاآنی .

خرچی خبردرده چه خبر. بمزاح ، ای سخن چین خبرنوچه داری ؟

خرخالورا شناخت . جامع‌التمثیل .

خرخالی‌یرقه میرود . شاهد صادق .

خر خرابی میرساند گوش‌گاو را میبرند (یا) خر خرابی میکند از چشم گاو می‌بینند . رجوع به : ازهرطرف . . . ، شود .

خرخرمرگ‌مادز زن ازچه‌چه بلبل‌بهتراست. البته این معنی‌همه‌جامطرد نیست‌و بیشتراوقات مادر زن مرد را مادر دیگراست .

خرخسته خداوند ناراضی . نظیر: اثرت غیری بغراقات‌القرب . ازمیدانی .

خرخفته جونمیخورد. جامع‌التمثیل. نظیر: اسب دونده جوخودش‌را زیاد میکند. هرکه‌خواب‌است روزیش‌درآب‌است. هرکه‌چردچمد وهرکه خسبد خواب‌بیند.رجوع‌به: ازتوحرکت...،شود .

خرخواجه خرمن خواجه . نقل ازمجموعه مختصر امثال طبع هند .

خر خو بیند که غرنه شد پالانگر . (گویند گرفت یار تو یار دگر از رشک همی گویند ای جان پدر جانا تو بگفتگوی ایشان منگر...) فرخی . مصراع چهارم این رباعی‌درنسخه‌هائیکه دردسترس‌بنده بوده‌است ، خر در فکند غرقه چوشدپالانگر، ضبط شده است و تصحیح قیاسی بنده نیز چندان دلپسند نیست ولی برحسب ظنی قوی

مصراع مزبور باید چیزی شبیه باین حدس باشد . سلمان ساوجی گوید :

نماینـد هرشب خـران را بخواب که پالانگران را ببرده است آب.

خرخود را از پل گذراندن. باعدم اعتنا واعتداد بخواهش و نفع دیگران بسود یا غرض خویش رسیدن .

خردادن وخیارستدن . چون کولان گرانی را به ارزانی بدل دادن . تمثل :

مال دادی بباد چون تو همی گل بگوهر خری و خر بخیار . سنائی .

بسی‌خفتی کنون سر بر کن‌ازخواب خری خیره مده مستان خیاری . ناصرخسرو .

نظیر : تبر را داده در پی سوزن میگردد . تبر را گم کرده در پی سوزن می‌رود . کلند بسوزن دادن . تاك فروختن و چرخشت خریدن . باع کرمة واشتری معصرة . کره ها را روغن کردن . یکی دهش را میفروخت که در ده دیگر کدخدا شود .

خردادهو زرداده وسرهم داده . ازنفثةالمصدور زیدی . نظیر: هم‌پیاز را خورده هم چوب را .

خر داغ میکنند . کبابی درکارنیست . و در معنی مثلی ، طمعی بی جاست .

نظیر : لا تتبعن کل دخان تری فالنار قد توقد للکی

رب نارکی خیلت نارشی .

خردآن‌داشت‌کو نیك و بد خویش زایزددیدنه ازآسمان‌دید . مسعودسعد.

رجوع به : النجوم حق ...، شود .

خرداندرسراست برسرنیست (چه شد ار بر سر تو افسر نیست ...) سنائی .

خرد با سردیو کی درخورد (یکی پرزآتش یکی پرخرد ...) فردوسی .

خرد باشد که خوب و زشت داند چو مهر آید خرد در دل نماند . ویس ورامین .

خردبایدازمردفرهنگ وسنگ نه پوشیدن‌جامه وبوی و رنگ . اسدی.

رجوع به : آدمی را بجامه و رجوع به : نه محقق بود ...، شود .

خرد باید اندر سر شهریار که تیزی و تندی نیاید بکار . فردوسی .

رجوع به : اندرجهان به ازخرد ...، شود .

خرد باید و دانش و راستی که کژی بکوبد در کاستی . فردوسی .

رجوع به : اندرجهان به‌ازخرد..وآنکس که داناتراست.. واگرخواهی ازهردوسر...،شود.

خود برهمه نیکوئیها سراست (توچیزی مدان کزخردبرتراست ...) فردوسی .

رجوع به : اندرجهان به ازخرد ...، شود .

خردجال ظهورکرده است . ازدحام وجنجالی عظیم است .

خرد خام گفتارها را پزد (بگویم بدو آنچه گفتن سزد ...) فردوسی .

رجوع به : اندرجهان به ازخرد ...، شود .

خرد را مه و خشم را بنده دار مشو تیز با مردپرهیزکار . فردوسی .

رجوع به : اندرجهان به ازخرد ...، شود .

خردرامی‌به‌بندد‌چشم راخواب ... گنه را عذرشوید جامه راآب.) ویس‌ورامین .

رجوع به : چه خوری چیزی ...، شود .

خر در آن ره طلب که‌گم‌کردی . (گرد هر شهر هرزه میکردی

... خر اگر درعراق دزدیدند پس‌توراچون بیزدوری دیدند.) سنائی .

در جای دیگر فرماید :

گرد بازار هرزه میکردی خر درآن ره طلب که گم کردی . سنائی .

اشاره:من‌ومعشوق‌ومی‌و‌دوسر کوی‌سرود بسر کوی سروداست مراگم‌شده‌خر . فرخی .

خردرانیست‌تاب‌نور آن‌روی برو از بهراوچشم دگر جوی . شبستری ،

خر درخلاب‌راندن . تمثل :

دماغ ما ز خرد نیستی اگر خالی نرانده ایمی گستاخ وارخر بخلاب . سوزنی .

انوری‌آخرنمیدانی‌چه‌میگوئی‌خموش گاو پای اندر میان‌دارد مران خردرخلاب . انوری .

گوبعمزاداز‌کجا برخواستت آخربگو همچنین بی موجبی ابن دشمنیها با منت

بیهده خر درخلاب‌قصهٔ من‌رانده‌ای کافرم گر نفکنم‌گاو هجا در خرمنت. انوری .

خردشاه باید زبان‌پهلوان چوخواهی که‌بیرنج‌باشد روان . فردوسی.

رجوع به : اندرجهان به ازخرد ...، شود .

خرد شاه را برترین افسر است هش و دانش‌نیکتر لشگر است
بهین گنج اوهست‌داننده مرد نکو.تر سلیحش یلان نبرد
دگر نیکتر دوستداران او کدیور مهین پایکاران او . اسدی .

خردکزهوا نوز پالوده نیست مخوانش خردکوجز آلوده نیست .

حضرت ادیب .

نظیر:خرد کزهواوهوس رسته‌نیست زپا بند بیدانشی‌جسته نیست . حضرت ادیب .

خردك نگرش کس درگاه بزرگان همه ذل است و هوان است . (خرده نگرش نیست که ...) منوچهری . رجوع به : بسیار زیان باشد خرده نگرش ، شود .

خردمایه ورگوهری روشنست چوجان او و جان مرورا چون تن است

(... روانرادرستی و بینائی اوست تن مردمیرا توانائی اوست

چون چشمی است بیننده وراه جوی — که دادار را دید شاید در اوی
همه چیز زیر و خرد از بر است — جز ایزد که اوازخرد برتراست
درختی است از مردمی سایه ور — هشش بیخ ودین برگ وبارش هنر
زدوده یکی آینه است از نهان — که بینی در او چهر هردوجهان
بر آئین الف وار بالای راست — بهر جانور بر بر او پادشاست
ز دادار امید و فرمان و بند — مر اوراست کوازخرد بهره‌مند .) اسدی .
رجوع به : اندرجهان به ازخرد . . . ، شود .

خرد مرجهان را سرگوهراست روان را بدانش خرد رهبراست . اسدی.
رجوع به : اندرجهان به از خرد . . . ، شود .

خردمکن طبع نه‌چرخیست‌خرد تنگ‌مکن‌دل نه‌جهانیست‌تنگ . مسعودسعد .
رجوع به : همت بلنددار . . . ، شود .

خردمنداگر باغم وبیکس‌است خرد غمگسار وکس اوبس‌است . اسدی.
رجوع به : اندرجهان به ازخرد . . . . شود .

خردمند اگرچه عاقل بود ازمشورت مستغنی نباشد . منسوب به بزرجمهر.
رجوع به : امرهم شوری . . . ، شود .

خردمند باشد به از بیخرد . (بگوئی تونیزآنچه اندرخورد . . .)فردوسی.رجوع به : اندرجهان به از خرد . . . ، شود .

خردمند باش وبی آزار باش همیشه زبان را نگهدارباش . فردوسی.
رجوع به : اکرطوطی . . . ، شود .

خردمند باشید تا توانگرباشید . ازقابوسنامه . رجوع‌به : اندرجهان ...، شود.

خردمندبه‌پیرو یزدان‌پرست جوان‌گردوخوشخوی‌و بخشنده‌دست. اسدی .

خردمندگردگذشته نگشت . (زگردون گردان که بارد گذشت . . .) فردوسی .
رجوع به : از آنروزیکه از تو شد . . . ، شود .

خردمندگردن نپیچد زراست . (نژادی از این نامورتر کراست ...) فردوسی .

خردمندکن حاجب و خوبکار طرازندهٔ درگه و بزم وبار
بدیدار باید که نیکو بود کجا پرده روی کار او بود
بهنگام گوید سخن پیش شاه سزاداردانداره‌هرکس‌نگاه. اسدی .

خردمند مردم چراغم خورد (چنین‌دادپاسخ که‌ای‌شهریار نکه کن‌بدین گردش روزگار که چون باد برما همی‌بگذرد ...) فردوسی .

خردمند مردم نگردد زکیش . (توبس کن زدین نیاکان خویش . . .) فردوسی.

خردمند نخروشد از کارداد (بدو گفت کی دخت قیصر نژاد . . .) فردوسی .

خردنام آنکس بخاك افکند که خودرا خوداندرهلاك افکند
(اگر آدمی زیردریا رود بود ماهئی کو بصحرا رود .) امیرخسرو .

خردنگرش بزرگ زیان باشد. ازقابوسنامه . رجوع به. بسیارزیان باشد...، شود .

خرد نگرش و بزرگ زیان مباش. منسوب بنوشیروان نقل ازقابوسنامه. رجوع به بسیار زیان باشد . . . ، شود.

خردنیست باگردگردان(۱)سپهر نه‌پیدا بود رنج وخشمش زمهر. فردوسی.

خرده بینانند در عالم بسی واقفند ازکار وبار هرکسی . بهائی.

خرد همت همیشه خوار بود (... عقل باشدکه شاد خوار بود .) سنائی . رجوع به همت بلنددار . . . ، شود .

خردهمچوآب است ودانش زمین بدان‌کین جدا وان جدانیست زین . فردوسی ، رجوع به :آنکس که داناتر... ورجوع به : اندرجهان به‌ازخرد...، شود .

خردیراکه‌آن دلیل بدیست لعنتش کن‌که بیخرد خردیست . سنائی .

خردیزه است مرگ خود را خواهد برای زیان صاحبش . نظیر: اقتلونی و مالکا . یا علی غرقش کن من هم بجهنم .
چون غلام هندوئی کوکین کشد از ستیزهٔ خواجه خود را میکشد
سر نگون میافتد از بام سرا تا زیانی کرده باشد خواجه را . مولوی .

خررا باخور میخورد مرده را باگور . خورگاله و جوالست . نظیر :
کل الطعام تشتهی ربیعه الخرس و الاعذار والنقیعه .

خررا با نمد داغ میکند . نهایت اهل مکروحیله است .

خررا بزدن اسب نتوان کرد . کج .رجوع به : تربیت نااهل را . . . ، شود .

خررا جائی می‌بندندکه صاحب خرراضی باشد . برخلاف میل صاحب‌غرض‌ونفع ارتکاب عملی ناسزاوار باشد .

خررا چو تب‌گرفت بمیرد باتفاق . (... ای‌هجومن‌تراچوتب تیزمحرقه.)سوزنی.

خررا درفلان‌کوی‌گم‌کرده است . تمثل :
من و معشوق و می‌ورود وسر کوی‌سرود بسر کوی‌سروداست‌مراگم‌شده‌خر. فرخی.

خررا سربار میکشد جوان را ماشاءالله . با تحسین و آفرین ابلهان‌را بکارهای صعب و امیدارند.رجوع‌به : ازبارك‌الله . . . ، شود .

خرراکه بعروسی میبرند برای خوشی نیست برای‌آبکشی است . رجوع به : خرکی را بعروسی . . . ، شود .

---

(۱) رجوع به : اسب را کم ...، شود .

خر را گم کرده پی نعلش میگردد . نظیر: بعد خیرتها تحتفظ .

خررفت و رسن برد . تمثل :

نبرد دل مرا همی فرمان — دلچو خر شد ز دست برد رسن . فرخی.
بستاند رقیبم سرزلفت ز کف وزفت — دل نعره‌زنان شد که فلان رفت ورسن برد. کمال خجند.
ما سرو پای یکی چنبر واز — خرما خسته و بکسسته رسن . سنائی .

وازعاشقی پرهیز کن که خردمندان ازعاشقی پرهیز توانند کردن. از آنکه ممکن نگردد که ببك دیدار کسی بر کسی عاشق شود . نخست چشم بیند آنگاه دل بپسندد. وچون دل را پسند اوفتاد و طبع بدو مایل گشت آنگاه دل متقاضی دیدار دوم باشد . اگر تو شهوت خویش را درامر دل کنی و دل را متابع شهوت گردانی بازتدبیر آن کنی که یکبارد یگراورا بنگری، چون دیدار دوبارشود میل طبع نیز بدو مضاعف شود وهوای دل غالب تر گردد . پس قصد دیدار سیم کنی . چون سیم بار دیدی ودرحدیث آمدی وسخن گفتی وجواب شنیدی، مصراع: خر رفت و رسن برد بیا تا بینی . پس از آن اگرخواهی که خویشتن را نگاهداری نتوانی که کار از دست تو گذشته باشد . از قابوسنامه . و رجوع به : منگر اندربتان . . . ، شود .

خررنگ کن است . منسوجی بی ارز است لکن رنگی خوش و چشم فریب دارد .

خررو بطویله تند میرود .

خرس ازدرگلشن نه وخوك ازدرگلزار . (با ملك چکار است فلان را و فلان را . . .) منوچهری .

خرس تخم میگذارد یا بچه میکند ! ـ از این دم بریده هرچه بگوئید بر میآید . هریکی از دو شق حیله یا دوصورت سوء عمل از او بعید نباشد .

خرس درکوه بوعلی سیناست. درجائی که‌همگان‌عامی یاابلهند نیم خوانا یانیم دانائی مغتنم ومحترم است .

خرسند باشید تاتوانگر باشید. (وحکما گفته‌اند کوشا باشید تا آبادان باشید و... فروتن باشید تابسیاردوست باشید.) ازقابوسنامه. رجوع به: دراین بازار اگرسودیست...،شود.

خرسند شود گاو بگنجارهٔ فلخود(۱) (خصمش بغنوده است بدین زخرف دنیا...) شمس فخری .

خرسندی ازگنج ایزدعطاست. (بدانچت بدادند خرسند باش که...) ناصرخسرو. رجوع به : دراین بازار اگر...،شود .

خرسندی دوم توانگریست . رجوع به : دراین بازاراگر سودیست...،شود .

خرسنگ درراه انداختن. ایجادمانعی درراه پیشرفت مقصود کسی کردن. مثال: وبعضی که‌ازاومخوف ومنهزم بودندخواستند که‌خرسنگی درراه‌ملتمس‌اوانداز ند... نقل ازالعراضه.

---

(۱) فلخود پنبه دانه باشد .

خر سوار خمره شده . کودکان را گاهی از روی مهر بردوش گیرند و چون مردی بزرگ بردوش دیگری سوار شود بمزاح و استهزا این جمله را بدو گویند .

خرسواری را حساب نمیکند(۱) . گویند ملانصرالدین را ده خربوده . روزی بریکی از آنها سوارشد وخران خویشرا شمردن گرفت چون مرکوب‌را بحساب نمی آورد شمار نه بر آمد. سپس پیاده‌شده شماره کردشماردرست وتمام بود. چندین باردرسواری وپیادگی عمل تکرار یافت عاقبت پیاده شدو گفت سواری به گم‌شدن یك خر نیرزد. نظیر: ابنه‌علی کتفه‌وهو یطلبه.

خرسواری عیب ازخرزمین‌خوردن دوعیب . ارتکابی‌نابجای بود و اینك ناتمام گذاشتن آن نیز برضعف وناتوانی دلیل کند .

خر سوزه لنگرو راه کوپابند رو بنگرو که بنگرو. بزبان سه دهی اصفهان، آیاخر کبودلنگ شده؟ یاراه کوپایه بندآمده؟شکست که شکست. جمله‌ازشوهری سه‌دهی مشهور شده است که تسلیت زن خویش‌را که چراغیرا شکسته واسف میبرد ، گفته است. نظیر: آسمـان به : زمین نمیآید .

خرسه را میگوئید ؟ بد حیوانیست . های آخر کلمهٔ خرسه بجای الف ولام عهد ذهنی عرب است . خرسی در کوهستان بامردی دست و گریبان‌شده واورا برزمین زد. مرد از هوش برفت . خرس چون بنابرمشهور گنده خورد اورا مرده پنداشته و برفت تا روز دیگر بر گشته لاشهٔ عفن شکارخودرا طعمه سازد . پس‌ازساعتی مردرا افاقه حاصل‌شد ولی از صدمت افتادن از دو گوش کرمانـد . سپس در تمام عمرهر گاه دو تن را میدید که‌باهم سخن میگویند چون‌نمی‌شنید وهراس‌و کینهٔ خرس نیزهمیشه دردل‌داشت‌میپرسید خرسه‌را میگوئید ! بدحیوانیست .

خرسیاه خرسیاهست . چون غالباً بینندگان‌تمیز نیك‌ازبدنکنندخریدن نوع اعلای چیزی ضرور نیست و بدآنچه که تنها در رنگ وشکل شبیه بآن باشد اکتفا توان کرد .

خرسی‌شاهی پالان دوهزار . رجوع‌به : آفتابه خرج لحیم است ، شود .

خرش از پل گذشت . چون‌کارش بیاری من یا دیگری بانجام رسید اکنون بیاری دهندگان وقعی ومکانتی ننهد . نظیر: چون عروسی بگذشت صدکاسه بنانی .

خرش افتادن . کسیرا پیشامدی ناگوار روی دادن . مثال :

واکنون کافتاد خرت مرد وار چون ننهی برخرخود بارخویش . ناصرخسرو .

خرش بگل ماندن . (یا) افتادن واماندن ، ناتوان شدن . تمثل:

آنجـا کـه براق عزم رانده افتاده خر مسیح در گل . سلمان ساوجی .

---

(۱) ile cherche son âne et il est monté dessu .

و گاه گویند چه خرم بگل مانده؟ یا خرم بگل نمانده. و از آن «اجباری بدینکار ندارم» اراده کنند.

خرشد که خواهد زگاوان سرو — یکبارگم کرد گوش از دو سو.
(براین بر یکی داستان زد کسی — کجابهره بودش زدانش بسی که...) فردوسی. رجوع به: مسکین خرك . . . ، شود.

خرش کن افسار بیار سرش کن. (یا) خرش کن و بارش کن. باتملق ومزاج گوئی حاجت خویش‌را ازاو توان بر آورد.

خرعیسی بآسمان نرود. ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند. تنها بابستگی وانتساب به بزرگان بزرگ نتوان شد.

خرعیسی گرش بمکه برند — چون بیاید هنوز خر باشد. سعدی.

خرق فلك محال است. قاعده‌ای ازفلسفهٔ قدیم است. مثال:

بگردون اگر ناوکت بر رود — زهم چنبر وی گسسته شود
خلاف ارسطو کزین پیش گفت — که نشکافد این سبز دزای شکفت. حضرت‌ادیب.

خرکریم را نعل کردن. رشوه دادن. نظیر: سبیل کسی را چرب کردن.

خرك سیاه بردر است. گویند روزی امیر خلف السجزی بشکار رفته بود و بر شکل ترکان کلاه کج نهاده و سلاح بربسته. ناگاه از حشم جدا افتاد. مردیرا دید دراعه بسته و برخری سیاه نشسته، امیر بروی سلام کرد. آن مرد جواب داد. امیر پرسید از کجائی؟ گفت ازبلخ. گفت کجا میروی؟ گفت به سیستان به نزدامیر خلف، که‌شنیده‌ام که اومردی کریم است، و من مردی شاعرم و نام من معروفی است. شعری گفته ام، چون در بارگاه او بر خوانم از انعام او نصیب یابم. گفت آن قصیده برخوان تابشنوم. چون برخواند گفت بدین شعرچه طمع میداری؟ گفت هزار دینار. گفت اگر ندهد؟ گفت پانصد دینار. گفت اگر ندهد؟ گفت صد دینار. گفت اگر ندهد [آنگاه تخلص شعر بنام خرك سیاه خود کنم]. امیر بخندید وبرفت. چون بسیستان آمد معروفی بخدمت او آمد وشعر ادا کرد امیررا بدید و بشناخت اما هیچ نگفت و چون قصیده تمام بخواند امیر پرسید که از این قصیده چه طمع داری از من؟ گفت هزار دینار. گفت بسیار باشد. گفت پانصد دینار. امیرهمچنین مدافعت میکرد تا بصد برسید امیر گفت بسیار باشد. گفت یا امیرخرك سیاه بر در است. امیرخلف بخندید واورا انعامی نیکو بداد. واین گفته مثل‌شد که خرك سیاه بردر است...حاشیه احیاءالعلوم خطی.

خرکه جودید کاه نمیخورد. (کج). نظیر: نو که آمد ببازار کهنه میشود دل آزار.

خرکه یکدفعه پایش بچاله رفت دیگر از آن راه نمیرود. رجوع به: هر کسی انگشت خود...،شود.

خرکی بارکرده است . بیش از حد خورده و از آن روی سنگین شده و بتعب افتاده است، نظیر: خوارزمشاه بخندید گفت سالاردوش بار بیشتر درجای کرده است. ابوالفضل بیهقی.

خرکی‌را بعروسی خواندند   خر بخندید و شداز قهقهه‌سست
گفت من رقص ندانم بسزا   مطربی نیز ندانم بدرست
بهر حمالی خوانند مرا   کاب نیکو کشم و هیزم چست. خاقانی.

نظیر: خران را کسی درعروسی نخواند   مکر وقب آن کاب و هیزم نماند. نظامی.

خررا که بعروسی میبرند برای خوشی نیست برای آبکشی است. امامهاتلقی‌امةعملها. خاله را میخواهند برای درز و دوز.

خرگایم و نرگایم و آنگاه چنین زشت! (... ویحك کـه ترا بار خدا اینهمه خر کرد.) قاآنی. حرام خوری آنهم شلغم!

خرگچی روز جمعه از کوه سنگ میاورد . ضعفا و زیر دستان را هیچگاه آسایش نیست.

خرگنگ بهتر از گویا . (اگر خری دم از این معجزه زند که مراست   دمش ببند که...) خاقانی.

خرگوش هرمز را سگ هرمز گیرد . تمثل:

که خرگوش هرموز را ای شکفت   سگك آنولایت تواند گرفت. نظامی.

نظیر: شغال بیشهٔ مازندران را   نگیرد جز سگك مازندرانی.

رجوع‌به: آهن آهن را . . . ، شود.

خرما از کاناز برآوردن . صاحب برهان کانازرا بن‌خوشه خرمامعنی‌میدهد. ظاهراً شعرذیل رودکی معنی شبیه خارازپای یا پای از گل برآوردن، دارد:

من از آن آمدم بخدمت تو   تا بر آید رطب ز کانازم. رودکی.

خرما ازکرگی دم‌نداشت . ازبیم زیانی بزرگتر ازدعوی خسارت پیشین گذشتم.

خرما ببصره‌بردن . تمثل:

هرکس که برد به بصره خرما   بر جهل خود او دهد گواهی. سنائی.

احمق بود که‌عرضه کند فضل پیش تو   خرما ببصره بردن باشد ز احمقی. امامی‌هروی. (۱)

میآورم سخن‌بتو کرمان و بصره‌را   بررسم تحفه زیره و خرماهمی برم. ابن یمین.

مثلت هست‌چو تاجر که‌رودازپی‌سود   بسوی بصره‌وسرمایه‌زخرما کرده. ابن یمین.

نظیر: خرما به هجر بردن.

---

(۱) این‌بیت بنام مختاری نیزضبط شده است.

رجوع به : زیره بکرمان بردن ، شود .

خرما به هجر بردن . تمثل :

کرا رودکی گفته باشد مدیح | امام فنون سخن بود ور
دقیقی مدیح آورد نزد او | چو خرما بود برده سوی هجر . دقیقی .
شعرما پیشت چنان باشد که ازشهرحجاز | بایکی خرما کسی هجرت کندسوی هجر . سنائی .
اهدی کمستبضع تمراً الی هجر | او حامل وشی ابراد الی الیمن .

رجوع به : زیره بکرمان بردن ، شود .

خرمابخبیص (۱) بردن . تمثل :

سه سال بود بکرمان ندانم اینکه مرا | بهدیه خرمابردن خطا بود به خبیص. مختاری .

رجوع به : زیره بکرمان بردن ، شود .

خرما خورده منع خرما نکند (یا) منع خرما نداند کرد . درخبر است که زنی کودك خردسال خویش نزدحضرت رسول اکرم برده استدعا کرد که باو امرفرمایند خرما کم خورد. آن حضرت فرموداورا روزدیگر آر چه من خود امروز خرما خورده‌ام، ومنع آن نتوانم کرد .

خرما نتوان خورد ازاین خار که کشتیم . (... دیبا نتوان یافت از این پشم که رشتیم .) سعدی . نظیر : لن تجتنی من شوکة عنبة . من یزرع الشوك لم یحصد به عنباً .

خرمانده کزریش نالان بود چه سود ارزدیباش پالان بود (... چو کاهل بود ناقه درخاستن چه باید بخلخالش آراستن .) امیرخسرو دهلوی .

خرما و ترنج و بهی و لوز بسی هست
این سبز درختان نه همه بید و چنار است . ناصرخسرو .

خرم (یا) ، خرش بگل نمانده است که ... مجبورازاین کارنیستم نظیر: حمالیم نداده‌اند.

خرم توئی گاوم توئی گوسفندم توئی . حسینقلیخان بختیاری را ظل السلطان پسر ناصرالدین شاه حکمران اصفهان بمهمانی بشهر آورده و بسیار تجلیل میکرد . روزی که حکمران ومیهمان با جمعی از سران شهردرتالار حکومتی نشسته بودند لری سر و پا برهنه وارد شده سلام گفت . خان سر بر داشت و خشمگین گفت برای چه بشهر آمده‌ای ؟ گفت آمده‌ام ترازیارت کنم. خان گفت احمق، خرو گاوو گوسفند خود. را رها کردن و چندین‌فرسخ پیاده بدیدن من‌آمدن چه ضرورت دارد. گفت ای‌خان ...

خر مرد و خبرماند . تمثل :

---

(۱) مختاری این کلمه را با نفیس وخسیس و ابلیس و غیرقافیه کرده .

زان هردو خرلاشه یکی گم شدناگاه آمد خبر مرگش خرمرد و خبرماند . سوزنی .

خرمگس معرکه شدن . با بذله ها و لطیفه ها گفتار خطیب وسخنوری را بریدن .

خرم میزی که تا سبزی برآید . ویس و رامین . تمثل :

گذاره شدت عمرو توچون ستوران جهان را بر امید ها میگذاری

بهاران بر امید میوهٔ خزانی زمستان بر امید سبزهٔ بهاری . ناصرخسرو .

نظیر : بزك نمیر بهارمیاد کمبزه وخیار میاد .

خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود (... ما مرغکان گرسنه ایم و تو خرمنی .) منوچهری . رجوع به : هر کجا شکرستان بود ...، شود .

خرمن سوخته را ازبرق چه هراس . تمثل :

غم مردن نبود جان غم اندوخته را نیست از برق حذر مزرعهٔ سوخته را . صائب .

خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد . قرة العیون . تمثل :

آری چوتورا سوخته باشد خرمن خواهی که بودسوخته همخرمن من. نقل ازتاریخ سلاجقهٔ کرمان .

خواهد که خرمن توبسوزند نیز هرمدبری که سوخته شدخرمنش . ناصرخسرو .

نظیر: زانکه هربدبخت خرمن سوخته می نخواهد شمع کس افروخته . مولوی .

خرم و آباد گردد ملك از عدل و نظر (ملك سلطان را بعدل و داد خویش آباد کرد ...) فرخی .

خرمیان ده است . نظیر : اتخذوه حمارالحاجات .

خرناخنکی صاحب سلیقه میشود. ناخنك زدن، ازخوردنیهای دکان بی ادای قیمت اندکی بدهان گذاشتن باشد و ناخنکی عامل آن . و از سلیقه به گزینی اراده کنند . و مراداولی مثل آنکه چون خری ازدکان تره بارفروشان چیزی ربودن خواهد غالباً سبزی یامیوهٔ گرانبهاتررا ربایذ . و درنظایر مورد مستعمل است .

خر نبینند و پالان برزنند (حرف قرآن را ضریران معدننند ...) مولوی . رجوع به : ازهرطرف که رنجه شوی ...، شود .

خرنداری چه ترسی ازخرگیر (زر نداری تراکه باشد امیر...) سنائی . رجوع به : آسوده کسی که ...، شود .

خرنررا ازخایه شناسد . بمزاح ، ابله است .

خرنیستم که چشمم بآب وعلف باشد . رجوع به : خربرآن آدمی...، شود .

خروارنمك است مثقال هم نمك است . از دهش وبخشش های خردو کم ارز نیز سپاسگزاری باید .

خر واسب را که یکجا بندند اگر همبو نشوند همخو شوند (یا) اگر همرنگ نشوند همخو شوند. رجوع به: آلو چو با آلو ...، شود.

خر وامانده معطل یك چشه است: از معطل منتظر و مترصد اراده کنند وچشه کلمه‌ایست که چارواداران خران را با آن ازرفتن وحرکت بازدارند.

خروس آ (۱) تقی رفته بهیزم   که از بوی دلاویز تو مستم
کلنك از آسمان افتاد و نشکست   وگرنه من همان خاکم که هستم. رجوع به: من از آسمان میگویم ...، شود.

خروس بی محل. آنکه گفتار و کردار نه بجای خویش دارد. تمثل:

بمجلسی که درآید نگار بازار مرغ   گر آفتاب درآید خروس بی محل است. صادق ملارجب.

نظیر: مرغ بیوقتی سرت باید برید. مولوی.

خروس را در عزا و عروسی هر دو سر میبرند. ضعیف و ناتوان در هر حال دررنج وتعب باشد.

خروسی را که شغال صبح میبرد بگذار سرشب ببرد. تعلل و توانی دز تحمل زبان وضرری ناگزیر، نا سزاوار باشد.

خروگاو را بیك چوب میراند. رعایت مقام ها ومرتبت ها را نمیکنند. تمثل:

نه هر خر را بخوبی راند باید   نه هر کس را بنامی خواند شاید. ویس‌ورامین.

بار گوناگونست بر پشت خران   هین بیك چوب این خرانرا تومران. مولوی.

خروگاو را میزنند. نظیر: العبد یقرع بالعصا و الحر یکفیه الملامه. رجوع به: آنکس است اهل بشارت ...، شود.

خرهمان خراست پالانش دیگراست (یا) پالانش عوض شده. بمزاح، لباس نو پوشیده است. یا باستهزاء، صاحب مقام ومرتبتی بلند شده است.

خرهم خیلی زور دارد.

تمثل: لولاالعقول لکان ادنی ضیغم   ادنی الی شرف من الانسان

خریت بهرهٔ خدا داداست. مثلی عامیانه است که برای نسبت دادن حمق بکسی، غالباً بمزاح گفته میشود. وازآن این معنی خواهند که درشعرذیل بجد گفته شده‌است:

با خدا داد کان ستیزه مکن   که خدا داده را خداداداست.

خریدار درگرچه باشد بسی   سفالینه را هم ستاند کسی. امیرخسرو.
رجوع به: متاع کفر ودین ...، شود.

---

(۱) آ مخفف آقاست.

خر را که تیمار خر بنده کشت سه جو در شکم به که سی من به پشت. امیرخسرو.

خری زاد و خری زید و خری مرد. در تمام عمر نادان و ابله بود.

خریست که باهم امامزاده ساختیم. رجوع به: امامزاده ایست که باهم ...، شود.

خری یکبار پایش بچاله میرود. رجوع به: هر کسی انکشت خود ...، شود.

خری کو شصت من برگیرد آسان زشصت و پنج من نبود هراسان.

خری که از خری واماند یال و دمش را باید برید. غالباً بمزاح، من از تو عقب نمانم، من یا تو بر آیم.

خری که ببام بردی فرود باید آورد. رجوع به: کسیکه خر یرا بالا...، شود.

خری که چغندر نخورد چه مصرفش. مکرر این مثل را شنیده‌ام ولی مورد آنرا اکنون در خاطرم ندارم.

خز ز بز از جو نه از خباز. (دین ز کرار جو نه از طرار ...) سنائی.

خز کوفی و جوال ارچه ز پشمند باصل لیك دور است بمعنی خز کوفی ز جوال. ازرقی. رجوع به: این الثری... شود.

خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ شیاطین. سعدی.

خزینه تهی به که مردم برنج.

خس برون افتد چو آید قلزم اندر اضطراب (نه ز کم ظرفیست گر رازم تراوید از درون ...) قاآنی.

خس پرور است جهان زان رو رسید از او
طوطی بملك سخن هدهد بتاج و لوا. مجیر بیلقانی.

خس را درچشم دیگران می بیند و شاه تیر را درچشم خود نمی بیند. مأخوذ از انجیل متی: چون است که خس را در چشم برادر خود می بینی و چوبیکه در چشم خود داری نمی یابی؟ نظیر:

بچشمت اندر بالار (۱) ننگری تو بروز — بشب بچشم کسان اندرون به بینی کاه. رودکی.

ورجوع به: خاررا درچشم ...، شود.

خسر الدنیا و الاخرة. مقتبس از آیهٔ شریفه: خسر الدنیا والاخره ذلك هو الخسران المبین. سورهٔ ۲۲ آیهٔ ۱۱

تمثل: می‌سزد گر نهدت طبع کرام — خسر الدنیا والاخره نام. جامی.

دین نه و دنیا نه همچو کافر درویش — از دو سرا بهره جز عقاب نیابد. ظهیر.

چون کافر مفلسیم و چون قحبهٔ زشت — نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت.

نظیر: مثل گدای ارمنی‌ها. گدای جهود هاست نه دنیا دارد نه آخرت. رجوع به: از

(۱) بالار شاه تیر است.

آنجا رانده ...، شود .

خسرو از بهر عدل باید وداد   ورنه هر کس زپشت آدم زاد . سنائی .
رجوع به : اسکندر رومیرا ...، شود .

خسرووشیرین . رجوع به : لیلی‌ومجنون ، شود .

خس غواصی‌نمی‌تواند کردن (بسیار گهرهست‌دراین بحر اما...) واعظ‌قزوینی .

خس کم‌جهان پاك . (گج)

خسنش را درست کنم یا خسینش را . رجوع به : مثل بعد شود .

خسن‌وخسین هرسه دختران مغاویه . یکی میگفت خسن وخسین هرسه دختران مغاویه را در مدینه گرگ خورد . گفتند خسن وخسین نبودحسن وحسین‌بودودختران مغاویه نبودند پسران علی علیه‌السلام بودند . درمدینه گرگ نخورد بلکه حسن‌ابن‌علی مسموم شد و حسین علیه‌السلام را شمر در کربلا بشهادت رسانید .

خسوف‌البدرعند تمامه . (مضی صاحب‌الدنیا ولم‌یبق بعده کریم یروی‌الناس فیض غمامه فقد ناه لما تم واعتم‌بالعلی   کذاك ...) رجوع به : فواره چون بلند شود... و رجوع به : اذا تم امر ...، شود .

خشت ازجای رفتن .امید اصلاح نماندن . تمثل : واندیشید ودانست که خشت‌از جای خود برفت . ابوالفضل بیهقی .

خشت اول‌چون‌نهد معمار کج   تا ثریا میرود دیوار کج . تمثل :
این‌مثل‌باشد که‌تا گردون‌رود‌دیوار کج   خشت اول را‌اگر‌اول نهد معمار کج .
نظیر : برواره کژ آید‌چو‌بود کژمبانیش . ناصرخسرو. بام‌برین کژشودز کژی‌بنلاد. ناصرخسرو .
هر که او بنهاد ناخوش بدعتی   سوی او نفرین رود هر ساعتی . مولوی .
چون گذاردخشت اول برزمین معمار کج   گررساند برفلك باشد همان دیوار کج . صائب .

خشت برآب‌زدن . کاری بیهوده و عبث کردن . تمثل :
درعشق تو بر دل رقم صبر کشیدن   چون خشت زدن برزبرآب‌روان‌است . ابن‌یمین
رجوع به : آب بغربال پیمودن ، شود .

خشت بردریا زدن بی‌حاصل‌است . (نیکخواهانم نصیحت میکنند ...
ای برادر ما بگرداب اندریم   وانکه شنعت میکند برساحل است .) سعدی .
رجوع به : ای برادرمابگرداب اندریم ....، ورجوع به : آب با غربال پیمودن ، شود .

خشت خام برآب افکندن . تمثل :
چوکردار (۱) با نا سپاسان کنی   همی خشت خام اندر آب افکنی . فردوسی .

(۱) رجوع به : ذیل صفحه ۵۶ شود .

بدانست بهرام کان بود زشت   بآب اندر افکنده شده خشک‌خشت . فردوسی .

نظیر : خشت بر آب زدن . رجوع به : آب بغربال پیمودن ، شود .

خشت مالیدن . دعویهای دروغ کردن .

خشک ابری که بود ز آب تهی   ناید از وی صفت آبدهی . جامی .

رجوع به : ذات نایافته ازهستی ...، شود .

خشک‌جنبان ، خشک جنبانی . حرکت یا کاری بیفایده .

کم شنیدیم چون تو لنبانی   تر فروشی و خشک جنبانی . سنائی .

چون حدث کردی تو ناگه در نماز   گویدت سوی طهارت رو بتاز

ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی   خود نمازت رفت بنشین ای غوی . مولوی .

کاندد این ره نماز روحانی   بهتر آید که خشک جنبانی . سنائی .

تن گدازد نماز (۱) بار خدای   خشک جنبان بود همیشه گدای . سنائی .

خشم از آتش است بآب بنشانید .

(اما عمل [درعلاج خشم] آنست که بزبان بگوید اعوذ بالله من الشیطان الرجیم وسنت آنست که اگر برپای بود بنشیند واگر نشسته بود پهلو بر زمین نهد و اگر بدین ساکن نشود بآب سرد طهارت کند که رسول صلواة الله علیه گفت ....) از کیمیای سعادت .

ان الغضب من الشیطان و ان الشیطان من النار وانما تطفأ النار بالماء فاذا غضب احدکم فلیتطهر. حدیث نبوی .

خشم چون تیغ وحلم چون زره است   تومهی زان گزین زره که به است .

سنائی . رجوع به : حلم حق شو ....، شود :

خشم را دردل مدار ایراکه خشم   زیر دامن در بلا دارد دفین

چون پشیمانی چنی از تخم خشم   خودمکار این تخم وزواین برمچین . ناصرخسرو.

نظیر : خشم چون تیغ وحلم چون زره است   تومهی زان گزین زره که به است . سنائی .

خشمگیر سخن پذیر نباشد . تمثل :

تن گورتوست خشمگیر از حدیث من   زیرا که خشمگیر نباشد سخن پذیر . ناصرخسرو.

خشم وشهوت جمال حیوانست   علم وحکمت کمال انسان است . سنائی .

خشم وشهوت مرد را احول کند   زاستقامت روح را مبدل کند . مولوی .

نظیر : وقت خشم و وقت شهوت مرد کو ؟

حقیقت سرائی است آراسته   هوا و هوس گرد برخاسته

---

(۱) نسخه بدل : نپذیرد نماز ..

نه بینی بجائی کـه برخاست گرد   نبیند نظر گرچه بیناست مرد . سعدی .

خصلتان لاتجتمعان فی المؤمن البخل وسوء الخلق . حدیث . نظیر:
بخیلی مکن هیچ اگر مردمی   همانا که کم باشی از آدمی . فردوسی .
رجوع به : احسان همه خلق را . . . و رجوع به : السخی لایدخل. . .،شود .

خصلت دزدان و خوی راهزنانست   چشم طمع دوختن بجانب کالا. قاآنی.
خصم دانا که دشمن جان است   بهتر از دوستی که نادان است
(...کانچه نادان کند همه ضرر است   و گرش نفعکیست بی اثر است .)
نظیر: اگر عاقل بود خصم تو بهتر   که با نادان شوی یار و برادر .
رجوع به : آلوچو بآلو. . .،شود .

خصم ضعیف را خوار نباید داشت . قرة العیون. نظیر: کم من فئة قلیله غلبت فئة کثیرة باذن الله . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۲۵۰ . دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد .

خصیهٔ مرد نمازی باشد این . (برسر س زد سیلی و گفت ای مهین...) مولوی.

خضر راه کسی شدن . هدایت و راهنمائی کسی کردن .

خطا بر بزرگان گرفتن خطاست. (نه درهرسخن بحث کردن رواست...) سعدی . نظیر: جاهل را بزعالم بحثی نیست .

خطاب قرینهٔ استثناست . رجوع به: حاشالمن. . .،شود .

خطا بود که تخلص کنی ز باز بخاد (چوزوحدیث کنی ازشهان حدیث مکن. . .) فرخی.

خطا کرد در بلخ آهنگری   به ششتر زدند گردن دیگری. (بوددا وریمان چو حکم سدوم   همانا شنیدستی آن حکم شوم. . .) فردوسی . رجوع به: حکم سدوم ، شود

خطای خویشتن را کور دائم برعصابندد . (قضارا دست پیچ خود کند در کجروی نادان. . .) ازجنگ زهرالریاض .

خطر در زمانه کسی آگند   که او خویشتن در خطر افکند
نکرده خطر در زمانه بسی   گرامی نشد یا که نامی کسی
کسی کو بود در جهان نامجوی   نکرده است هرگز بآرام خوی. حضرت ادیب.
رجوع به : زترسنده مردم . . . ، شود .

خطر گر بکام نهنگیش جای   خطر کن بکام نهنگ اندر آی. حضرت ادیب.
رجوع به : مهتری گر بکام شیر در است . . . ، شود .

خطری را خطری داند مقدار و خطر   نبست آگاه ز مقدار شهان گاه و سریر. ناصرخسرو . رجوع به : اهل ادب را ادیب داند . . . ، شود .

خط ننویسد قلم بی شکاف . (ورد زبان است ثواب و گزاف . . .) امیرخسرو .

خط و نشان کشیدن. نظیر: شاخ وشانه کشیدن. چوبك در میانه شکستن.

خطی زشتست که بآب زر نبشته است. (گفت چگونه می‌بینی این دیبای معلم‌را برابن‌حیوان لایعلم؟ گفتم . . .) سعدی. رجوع به: اهل نگردد بعمامه . . .، شود.

خف‌الله تامن غیره. علی‌علیه‌السلام. ازخدای‌بیندیش تا ازدیگران ایمن باشی.

خفتگان راآب برد. (یا) خفتگانرا آب‌رود. تمثل:

خفتگانرا ببرد آب(۱) چنین‌است‌مثل — این‌مثل‌خوارشدو گشت‌سراسرویران
از پی‌آنکه مرا توصله‌ها دادی و من — اندرآنوقت بخیمه‌دروخوش‌خفته‌ستان. فرخی.

خفتگان‌را خبر اززمزمهٔ مرغ سحر — حیوان‌را خبر ازعالم انسانی نیست. سعدی.

خفته‌ای برخیز. عجله و شتاب کن. تمثل:

اگر خفته‌ای زود برجه بپای — وگر خود بپائی زمانی مپای. فردوسی.

رجوع‌به: آب در دست داری . . .، شود.

خفته بیدار کردن آسان‌است — غافل‌ومرده هردو یکسان‌است. سنائی.

خفته‌خبر ندارد سردر کنار جانان — کاین شب‌دراز باشد درچشم پاسبانان. سعدی.

رجوع‌به: از تو نپرسند درازی شب . . .، شود.

خفته‌را ببانگی بیدار نتوان کرد. ازقابوسنامه چاپ برون. فصل ۲۳.

خفته را خفته کی کند بیدار. (ای بدیدارفتنه چون‌طاووس — وی بگفتارغره‌چون کفتار — عالمت غافلست وتو غافل...) سنائی. نظیر: کوری‌چسان‌عصاکش کورد گرشود.

خفته‌ومرده‌ازقیاس یکیست. ازقابوسنامه. نظیر: چنانکه برمرده قلم‌نیست برخفته هم قلم نیست رجوع به: النوم اخ‌الموت، شود.

خف من‌الله وخف ممن‌لایخاف‌الله. ازخدا بترس و ازناخدای ترس‌نیز بیندیش

خلاف رأی سلطان رأی جستن — بخون خویش باشد دست شستن. (...وگر خود روز را گوید شبست این — بباید گفت اینك ماه وپروین.) سعدی.

خلاف عناصر بود تیغ مرگ — خلافست‌مرمرگ‌راسازو برگ
چودور ازخلاف‌است طبع اثیر — از یراست پاینده دور و مسیر
نکاهدش زین‌هرگزی پویه‌تن — نه پیوند گیرد نه گیرد شکن
نهاد بنی آدم اندر خلاف — بودمایهٔ‌کین و جنگ ومصاف
بنام خلاف آمده شهره بید — از ایرا ندارد زبر بهره‌بید. حضرت‌ادیب.

خلاف نفس وعادت کن که‌رستی. (نمیدانم بهرجائی که‌هستی.) شبستری. رجوع‌به:

---

(۱) نب: خفتگانرا برود . . .، الخ.

نفس خودرا بکش...، ورجوع به: ازخلاف آمد عادت...، شود.

خلالك الجو فبیضی واصفری (یا لك من قبرة بمعمر ... و نقری ان شئت ان تنقری قدرحل الصیاد عنك فابشری ورفع الفخ فماذاتحذری لابدمن صیدك یومافاصبری) طرفة ابن عبد.

خلایق بندهٔ حاجات خویشند (...اگر بحاجات ایشان وفانمائی قبولت کنندا گرچه بسیار عیب داری، وا گرحاجات ایشان نگزاری بتوالتفات نکنند اگرچه بسیار هنرداری.) شیخ ابوسعید ابوالخیر. نقل ازاسرارالتوحید.

خلایق هرچه لایق. رجوع به: آنکه هفت اقلیم...، شود.

خلق الانسان من عجل. قرآن کریم. سورهٔ ۲۱. آیهٔ ۳۸. نهادوسرشت انسان برشتاب باشد.

خلق الله للحروب رجالا ورجالاالقصعة وثرید. نقل ازالعراضه.

خلقت زیبا به ازخلعت دیبا.

خلق را ازهم است حاجت خواست آنکه محتاج خلق نیست خداست. اوحدی.

خلق را تقلیدشان بر باد داد ای دوصد لعنت براین تقلید باد. این بیت مصحف بیت ذیل حضرت جلال الدین محمد بلخی است که فرماید:

مرمرا تقلیدشان برباد داد   که دوصدلعنت براین تقلید باد.

رجوع به: ازخلاف آمد عادت...، شود.

خلق راچرخ فروبیخت نمی بینی خس بمانده است همه برسرپرویزن. ناصرخسرو.

نظیر: دهر بپرویزن زمانه فروبیخت   مردم را چه خیاره و چه رذاله

هرچه در او مغز بود وآرد فروشد   برسرماشوب(۱) آمده است نخاله. ناصرخسرو.

خلق را زیرگنبد دوار دیده‌ها کوروخواندنی بسیار. اوحدی.

خلق را روی درکمالی هست بجزاین خوردوخواب حالی هست. اوحدی.

خلق محتاج ودیده‌ها بازاست کارمردم بسازارت سازاست. اوحدی.

خلق همه یکسره نهال خدایند هیچ نه برکن ازاین نهال ونه بشکن (...خون بناحق نهال کندن اویست دل زنهال خدای کندن برکن گرنپسندی همی که خونت بریزند خون دگرکس چراکنی توبکردن.) ناصرخسرو. رجوع به. می توان کشت...، شود.

خلقی زپی بهشت بی آرامند وین طرفه که نیست جزدرآرام بهشت. ازخواب قیاس مرگ می باید کرد. خواجه عبدالله انصاری. ورجوع به: بودراحت بمقدار...، شود.

---

(۱) ماشوب پرویزن باشد.

خلل ازملك چون‌شود زائل جز برای وزیروتیغ امیر. ناصرخسرو.
شاه مهرو وزیرماه ...، شود.

خلوت ازاغیار باید نی زیار. نقل‌ازمجموعهٔ مختصرامثال طبع‌هند.

خلوت‌بی‌مدعی‌سفرهٔ‌بی انتظار. (دولت‌جان‌پروراست صحبت‌آموز گار...)سعدی. نظیر: عیش‌المضرحلوه مرمغز.

خمارآلوده باجامی بسازد (دل‌عاشق به‌پیغامی بسازد...)

خمار است انجام مستی‌می (چنین‌است‌کار ستمکاره دی...) حضرت‌ادیب.
رجوع‌به: گنج ومار...،شود.

خماندشمارا همی‌روزگار نماند خماننده هم پایدار. فردوسی.

خم‌آوردن‌پشت‌کردن دوتا بود ویژه‌ازبنده پیش خدا
بجزپیش‌حق‌پشت‌کردن‌دوتای نشانیست‌ازکفرای رهگرای
مکن پیش کس‌پشت‌پوزش‌بخم گرش‌فرپرویزورجاه جم. حضرت‌ادیب.

خم‌رنگرزی‌برگشته‌است. اخباردروغ منتشرشده.

خم‌رنگرزی‌نیست. باین‌زودی‌که شماخواهید این‌کارانجام نشود.

خمرهٔ‌اتوکشی‌است. سری‌بزرگ وبدشکل‌است.

خمره پیه‌زده‌است. چون‌پیراست دیرترازجوانان بیمارشود یا ازکارها وا ماند یا بمیرد. نظیر: دوداز کنده خیزد.

خموش‌بودن برصعوه‌ای‌فریضه‌بود که درحوالی اواژدها تواند بود.
عمادی‌شهریاری. رجوع‌به: اگرطوطی‌زبان...، شود.

خموشی‌پرده پوش راز باشد نه‌مانند سخن غماز باشد. وحشی. رجوع‌به: اگرطوطی‌زبان شود...، شود.

خمیازه‌خمیازه‌آرد. تمثل:
مکوپوچ تانشنوی حرف پوچ که خمیازه خمیازه می‌آورد. صائب.

خمیازه خمیازه‌آرد حیف برجان‌آن‌که مرد. کدخدائی بازن وخادم نشسته بودزن‌خمیازه کشید. خادم نیزدرحال‌چنان کرد. کدخدابد گمان‌شده‌پنداشت‌خمیازه‌میان آن‌دورمزی‌است. به‌حجرهٔ دیگررفت، زن‌رابخواند فی‌الفوربکشت ودرجائی‌نهان کرده نزد خادم‌باز گشت. پس‌اززمانی‌خادم‌راخمیازهٔ‌دیگرآمد، مردرانیزفی‌الفورهمان‌حال‌دست‌داد و دریافت که سرایت در دهان دره تأثیری طبیعی‌اسوت‌از کرده پشیمان گفت...رجوع‌به: آن بعض‌الظن...، شود.

خمیده پشت از آن گشتند پیران جهاندیده
که اندر خاك میجویند ایام جوانی را .

(جوانی برسر کوچ‌است درباب این جوانی را که کس هرگز نمیبیند دوباره زندگانی را ...) نقل ازجنگ خطی متعلق بآقا ضیاءالدین نوری .

خنامان را بده اما خان عمو نفهمد . برادر زادهٔ والی کرمان ازنایب الحکومه حکمرانی قریه خنامان را میخواسته ومیگفته است ... نظیر :

بسرمناره اشتربشد وفغان برآورد که نهان شدستم اینجا مکنیدم آشکارا . مولوی .

خنجرت هست صف شکستن کو (دانشت هست‌کار بستن کو ...) سنائی . نظیر :

ایدل بکوی عشق گذاری نمیکنی اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان‌حکم‌در کف و گوئی‌نمیزنی باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی
این‌خون که‌موج‌میزند‌اندرجگر‌ترا در کار رنگ وبوی نگاری نمیکنی . حافظ .

خنجرخسرواست کلك وزیر سپرملك روزگیراگیر . اوحدی .

خنجر خورشید کی خواهد فسان . (خلق اومستغنی ازاوصاف خلق ...) قاآنی.

خندهٔ قباسوختگی . خنده‌ای برای پوشانیدن ملامح غم .

خندهٔ مردم‌ازشادی باشدوخندهٔ بوزینه‌ازغم . نقل‌ازمجموعه مختصر امثال‌هند.

رجوع به : مثل قبل ، شود .

خنك آن‌کزو نیکوئی یادگار بماند اگربنده گرشهریار . فردوسی .

رجوع به : اگرجاودانه نمانی بجای ...، شود .

خنك آنکس‌که تخم‌نیکی‌کاشت

(گنبد پر صدای عالی ساز هرچه گوئی همانت گوید باز
چون بدو نیك را سزائی هست گفت و ناگفت را جزائی‌هست
. . . . تا برخویشتن ازآن برداشت) امیرخسرودهلوی .

خنك آنکس‌که‌عقل رهبراوست هردوعالم‌بطوع‌چاکراوست . سنائی .

رجوع به : اندر جهان به از خرد ...، شود .

خنك آنکسی‌کو بود پادشا کفی راد دارد دلی پارسا . فردوسی .

رجوع به : السخی لا یدخل‌النار ...، شود .

خنك آنکه پندپدرکردیاد (بکوشیم ما نیکی آریم وداد ...) فردوسی .

خنك‌آنکه جزتخم‌نیکی‌نکشت (کرایمن کنی‌مردمان‌دابداد خود ایمن بخسبی و از داد شاد . بپاداش نیکی بیابی بهشت ...) فردوسی . رجوع به : بگیتی جزاز دست نیکی ...، شود .

خنك آنكه جز تخم نيكى نكشت
(چو گيتى تهى ماند از راستان تو ايدر ببودن مزن داستان
كجا آن سر و تاج شاهنشهان كجا آن دلاور گرامى مهان
كجا آن حكيمان و دانندگان همان رنج بر دار خوانندگان
كجا آن بتانى پر از ناز وشرم سخن گفتن خوب و آواى نرم
كجا آنكه در كوه بودش كنام بريده ز آرام و وز نام و كام
كجا آنكه سودى سرش را بابر كجا آنكه بودى شكارش هژبر
همه خاك دارند بالين و خشت . . . .
ز خاكيم بايد شدن سوى خاك همه جاى ترس است وتيمار وباك
جهان سر بسر حكمت وعبرت است چرا بهرهٔ ما همه غفلت است .) فردوسى .
رجوع به : بگيتى جز ازدست ...، شود .

خنك آنكه ز آغاز فرجام جست (سر راستى دانش آمد نخست ...) فردوسى .

خنك آنكه گرد درشتى نگشت (كنون بودنى برسر ما گذشت ...) فردوسى .

خنك آنكه گيتى بد نسپرد (كه اى شاه بيدار باارزوهش مسوز اين بر و بوم و كودك مكش كه فرجام روزتوهم بگذرد...) فردوسى . رجوع به : اسكندر رومى را گفتند ...، شود .

خنك جان كه آموزگارش دل است دلش رسته از ننگ آب و گل است .
حضرت اديب .

خنك شاه كوخون شاهان نديد (چوخون ريز شد دشمن آمد پديد ...) فردوسى.

خنك مرد بخشنده و بردبار (هر آنكس كه پوزش كند بر گناه توبپذيرو كين گذشته مخواه همه داد ده باش و پروردگار ...) فردوسى .

خنك مرد بيرنج و پرهيزكار بويژه كسى كو بود شهريار . فردوسى .

خنك مرد دانندهٔ رايمند بدل بيگناه وبتن بيگزند . اسدى .

خواب است و مرگ . رجوع به : النوم اخ الموت ، شود .

خواب اصحاب كهف است . تمثل :
سال خفتى سى كنون بيدار شو گر نخفتى خواب اصحاب رقيم . ناصرخسرو .

خواب برادر مرگ است . تمثل :
درخواب بدم مرا خردمندى گفت كز خواب كسى را گل شادى نشكفت
كارى چكنى كه با اجل باشد جفت مى خور كه بزير خاك ميبايد خفت . خيام .
هرچيز كه هست ترك ميبايد كرد وز ترك اساس برگ ميبايد كرد

در ترک تعلق‌ازبدن راحتهاست ازخواب قیاس‌مرگ‌میباید کرد. خواجه‌عبدالله‌انصاری

بنمای رخ این‌چه دوریاب است بیدارشواین‌چه دیرخواب است
گر ننگری این تن خرابم آخر رخ خود نما بخوابم
ازخواب تو در برادر این تاب خوش خفته تو با برادر خواب
فریاد کنم ز جان ناشاد فریاد که نشنوی تو فریاد. امیرخسرودهلوی.

حکیمان خواب را موت الاصغر خوانند. عنصرالمعالی.

عز ناخفتن ار توهستی کس نص یا ایها المزمل بس
شود از آب چشم بیداری بزبان چشمهٔ سخن جاری
خواب را گفته‌ای برادر مرگ چون‌بخسبی همی‌زنی درمرگ
دل شب زنده دار زنده شود قالب مرده سر فکنده شود
خواب خون دربدن فسرده کند زندگان را برنگ مرده کند
جزشب تیره نیست آن ظلمات که در او یافتند آب حیات
نشود آب زندگی ریزان مگر از دیدهٔ سحر خیزان. اوحدی.

و رجوع به: النوم اخ الموت، شود.

خواب بی‌تعبیر است. آرزووامیدی بی‌حاصل است. تمثل:

پیام دادم کاقبال بی پرستش او بود بنزد خردمند خواب بی تعبیر
جواب داد که‌اشعاربی‌ستایش‌او بود بنزد خرد چون نماز بی‌تکبیر. معزی.

خواب بیمارصحت ندارد. ازجامع‌التمثیل.

خواب پاسبان چراغ دزد است. رجوع‌به: چراغ دزد خواب ...،شود.

خواب‌پیغمبری‌نیست. اگرخوابی‌بددیده‌ایدنبایدبیم وهراس‌بخودراه دهید چه‌تنها خواب انبیاء رؤیای صادق باشد.

خواب تلخ است در آنخانه‌که بیماری هست. (می حرام است در آن بزم که هشیاری هست . . .) صائب.

خواب خرگوش، خواب خرگوشی. کنایه ازغفلت است. مثال:

خواب‌خرگوش‌بداندیش‌توخودچنداَنست کابن سیرین قضا دم نزند در تأویل. انوری.
خواب خرگوش عین (۱) کین ترا شیر نر هم چو روبه ماده. انوری.
ای‌خفته همه عمر و شده خیره ومدهوش وز عمرجهان بهرهٔ خود کرده فراموش

---

(۱) نسخهٔ بدل: عون.

هر گه که همیشه دل تو بی‌هش و خفته است — بیدار چه سود است ترا چشم چو خرگوش. ناصرخسرو.
خرگوشوار دیدم مردم را — خفته دو چشم باز و خرد خفته. ناصرخسرو.
خواب خرگوش اجل کفتاروارت بسته کرد — الحذر کاین بیشه‌را هر روبهی شیرافکن است. شهاب‌الدین سمرقندی.
بدل باش بیدار و خفته بچشم — بشو خویشتن ضد خرگوش کن. ناصرخسرو.
ازحسرت آن دیدهٔ چون دیدهٔ آهو — این دیده نه در خواب و نه بیدار چو خرگوش. سنائی.

وعرب اینگونه خواب را بکرگ نسبت دهد. مثال:

ینام باحدی مقلتیه و یتقی — باخری المنایا فهو یقظان هاجع.

خواب خرگوش دادن. عشوه دادن. بمواعید عرقوبی فریفتن. تمثل:

ما را چه کشی بچشم آهو — ما را چه دهی تو خواب خرگوش. سنائی.
خواب خرگوش داد یکچندم — عاقبت عادت پلنگ آورد. انوری.
گر دهد خصم خواب خرگوشت — مصلحت را بخر که عشوه‌گر(۱) است. انوری.
بسا شیران عالم را که دادی — ز چشم آهوانه خواب خرگوش. سنائی.
بیداری دولتت فکنده — در دیدهٔ فتنه خواب خرگوش. ظهیر.
سگ کوی تو باشم گرچه ندهی — بروبه بازیم جز خواب خرگوش. ظهیر.
خواب خرگوش بچشم خرد ابن یمین — میدهد غمزهٔ شیرافکن چون آهویت. ابن یمین.
زان طرف رفت پیر زن بنهفت — گفت با بانو آنچه باید گفت
پیش از آن خود غزال مست دلیر — خواب خرگوش داده بود بشیر. امیرخسرو دهلوی.
خواب خرگوش دادنم تاچند.

خواب خواب میاورد. رجوع به: ازتوحرکت...، شود.

خواب دیدن. بطمع خام افتادن. تمثل: واین بار خواب خیانتی دیگر نه بینی. مرزبان نامه. گفت کار بسازید که بخواهیم رفت ودرخراسان نخواهد بود شراب خوردن تاخصمان خواب نه بینند. ابوالفضل بیهقی. آنچه باید نبشت خواجه بونصر از خویشتن بنویسد وایشانرا نیک بیدار کند تاخواب نبینند. ابوالفضل بیهقی.

خواب دیو است. خوابی گرانست. نظیر: خواب هست ازمرگ بدتر.

خوابرا گفته‌ای برادر مرگ — چو بخسبی همی زنی درمرگ. اوحدی. رجوع به: خواب برادر مرگ است، شود.

خواب زن چپ است. گزارهٔ رؤیا های بدزن نیک و میمون باشد.

(۱) نسخه بدل: عشوه خر.

خواب مستی تعبیر ندارد. تمثل :
غم حیات ندارد ز می پرستیها که نیست قابل تعبیر خواب مستیها. صائب .
خواب مشت پر کن نیست . نظیر:
بی‌سود بود هرچه خورد مردم درخواب بیدار شناسد مزهٔ منفعت و ضر . ناصرخسرو.
خواب میگزاری ؟ باطل و بیهوده چه گوئی !
ای فرخی این قصه و این حال چه چیزاست پیش ملك شرق همی خواب گزاری؟ فرخی .
خواب ناید دختری را کاندر آن باشد که باز
هفتهٔ دیگر مراورا خانهٔ شوهر برند
(...ای بهمت اززنی کم چند خسبی چون ترا هم کنون زی کردگار قادرا کبر برند.) سنائی.
خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را ز سبیل . سعدی . نظیر:
خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت شب رحیل ولی ترك سر ببایدگفت . سعدی.
خواب هست ازمرگ بدتر . نظیر: خواب دیواست .
خوابی برای کسی دیدن . طمعی در او بستن .
خواجگان در زمان معزولی همه شبلی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند همه چون شمر و چون یزید شوند.
شیخ نجم‌الدین رازی . رجوع به : الان قد ندمت...،شود .
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش . (دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند...) حافظ .
خواجه با بندهٔ پریرخسار چون درآید ببازی و خنده
چه عجب گر چو خواجه ناز کند وین کشد بار ناز چون بنده . سعدی .
رجوع به : اگرخواهی که بامقدار . . . ، شود .
خواجه بده رسان . مردی کنجکاو ومتجسس . یاسخن‌چین ونمام .
خواجه پندارد که روزی ده دهد این نمیداند که روزیده دهد . مولوی.
خواجه در ابریشم و ما در گلیم عاقبت ایدل همه یکسر گلیم . اهلی شیرازی
خواجه در بند نقش ایوان است خانه از پای بست ویران است. سعدی .
خواجه زنگی و آن صنم رومی موجب حسرت است ومحرومی. اوحدی.
خواجه سرهنگ است . تعبیر مثلی بوده است بجای اینکه درزمان گویند:خیرشما آقا وسرورید.
دوش گفتم ورا غلام توام گفت باطعنه خواجه سرهنگست. عمادی شهریاری.
خواجه گر لطف بی عدد راند بنده باید که حدخود داند . سعدی .
خواجگی و بندگی بهم نتوان کرد . (برخرد خویش برستم نتوان کرد خویشتن

خویشرا دژم نتوان کرد   دانش و آزادگی و دین و مروت   این همه را خادم درم نتوان کرد
قانع بنشین و هرچه داری بپسند . . .) عنصری .

خوار است گل تو سوی اشتر که خورد خار. (گر حکمت نزدیک تو خوار است عجب نیست . . .) ناصرخسرو.   رجوع به : خرچه داند قیمت . . . ، شود.

خوار و دشوار جهان چون پی هم میگذرد
گر تو دشوار نگیری همه کار آسان است .

رجوع به : سخت میگیرد جهان...،شود .

خواری بیند ز میزبان بضیافت   مرد که ناخوانده شد بخوانی مهمان .
آقای حاج سید نصرالله تقوی .   رجوع به : ناخوانده بخانه خدا...،شود .

خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت . نظیر: عز من قنع ذل من طمع .
رجوع به : طمع آرد ...، شود .

خواست خدا را چاره نیست . کج . رجوع به : باقضا کارزار...،شود.

خواستن توانستن است .

طلبت چون درست باشد و راست   خود باول قدم مراد تراست . اوحدی.
دل چو نعل اندر آتش اندازد   عرش را در کشاکش اندازد . اوحدی .

ورجوع به : از تو حرکت . . . و آب کم جو. . . وا گر گوئی که بتوانم . . . ، شود.

خواستن دل ریزش دست . رجوع به بخل و دوستی باهم . . . ، شود.

خواستن کدیه است خواهی عشر خوان خواهی خراج .

(آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی   گفت این والی شهر ما گدائی بیحیاست
گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه‌ای   صد چو ما را روزها نی سالها برگ و نواست
گفت ای مسکین غلط اینك از اینجا کرده‌ای   کان همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست
در و مروارید طوقش اشك طفلان من است   لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
او که تا آب سبو پیوسته از ما خواسته است   گر بدانی تا بمغز استخوانش زان ماست
....   زانکه گرده نام باشد یك حقیقتر اواست
چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی   هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست) انوری.

نظیر : هر که را در جهان همی بینی   گر گدائی و گر شهنشاهی است
طالب لقمه ایست وز پی آن   در بن چاه یا سر گاهی است
مقصد جمله خلق یك چیز است   لیك هر یك فتاده در راهی است
اهل عالم بنان چو محتاجند   پس بنزدیك آنکه آگاهی است
شاه را بر گدا چه ناز رسد   چون گدا نیز شاه نان خواهی است

اختلافی که هست در نام است　　ور نه سی‌روز بی گمان ماهی است. ابن‌یمین.

خواسته ایزد بخوردی بلاش‌ماش! درمجمع الامثال، میدانی ذیل مثل، اخذه با بدح ودبیدح، مینویسد: حکی الاصمعی ان الحجاج قال لجبلة قل لفلان اکلت مال‌الله بابدح ودبیدح فقال له جبله خواستهٔ ایزد بخوردی بلاش‌ماش. از این ترجمه که جبله کرده است ظاهراً چنین مینماید که معادل تعبیر مثلی ابدح ودبیدح عرب درفارسی لاش‌ماش باشد.

درفرهنگها این ترکیب پیدا نشد لکن صاحب برهان میگوید «لاش درزبان مرغزی بمعنی تاخت و تاراج وغارت باشد وبمعنی ضایع وزبون وفرومایه وبی‌اعتبار نیز گفته‌اند وبمعنی هیچ‌وچیزی اندك و كوچك نیز آمده‌است» وشواهدی که این بنده دراستعمال لاش بنظر دارد ذیلا مینگارد باشد که ارباب تتبع را اعانتی دهد.

صدکارگاه ششتر کرده است باغ لاش　　صدکارگاه تبت کرده است دشت طی. منوچهری.
کسیکه راست نبود این ستانعرا چوالف　　بپیش خدمت سلطان میان ببست چولاش. سنائی.
دیر نپاید که کند گشت چرخ　　اینهمه را یکسره ناچیز و لاش. ناصرخسرو.
مرکب شهریار هم نتوان　　بهر خرجی خود فروخت بلاش. ابن‌یمین.

وشعرذیل نیزازسنائی یااوحدی است.

غارت اندر زر و قماش افتد　　آنچه ارزنده تر بلاش افتد.

درشعر اخیر کلمهٔ لاش ممکن است همان معنی زبان مرغزی‌رابدهد ودرشعرسنائی ظاهرا باهیچیك ازمعانی مضبوطه برهان‌وفق. ندارد. نظیر:

هرچه بدهر آدمی است و پری　　نیست مگر بهرپرستش گری
ای ببطالت چو فرومایگان　　چند خوری نعمت حق‌رایگان
وحش‌وطیوری که چراخوار کرد　　سر بگه خورد نکونسار کرد
قطرهٔ آبی نخورد ماکیان　　تانکند روی سوی آسمان. امیرخسرودهلوی.

خوانا بیناست. نظیر: بیسواد کوراست. رجوع‌به: آنکس که داناتراست...، شود.

خوان بزرگان اگرچه لذیذاست خردهٔ انبان خود لذیذتر.
رجوع‌به: کهن جامهٔ...، شود.

خوان درویش بشیرینی وچربی بخورند (... سعدیا چرب زبانی کن وشیرین سخنی.) سعدی.

خواهان کسی باش که خواهان توباشد. رجوع‌به: برای کسی بمیر که...، شود.

خواهرانم مادرانم شب گذشت　　زانوها از سرگذشت.

خواهرشوهرعقرب زیرفرش‌است.

خواهی قامت بچرخ ساید　　بیدود چراغ برنیاید

(... تاك از پی غوره میدهد مل   شاخ از پس سبزه میدهد گل
کانی که کنی زبهر گوهر   سنگت دهد اول آنگهی زر
چون باز زنی زنیشکر بند   خس در دهن آید اول از قند. امیرخسرو.
نظیر: نابرده رنج گنج میسر نمیشود. رجوع به: از تو حرکت...، شود.

خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند. (درچشم من آمد آن سهی سرو بلند بربود دلم زدست و در پای افکند   این دیدهٔ شوخ میکشد دل بکمند ...) رجوع به: اگر چشمان نکردی....، شود.

خواهی که ران گور خوری راه شیر رو
خواهی که گنج زر سپری دنب مار گیر. سنائی.

رجوع به: زترسنده مردم...، شود.

خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو.

خوب از آب بیرون آمدن. (یا) خوب از آب بیرون نیامدن. تمثل:
ترسمش از بس شده زار و زبون   خوب از این آب نیاید برون. جلال الممالك.

خوبتر بر چهرهٔ قدرت نماید خال زهد
کسوت عفت بقدر کامکاری خوشتر است.
(زهد و عفت کز صفات عاشقان صادق است   بافقیری خوش بود باشهریاری خوشتر است...) ابن یمین.

خوب رخی هر چه کنی کرده‌ای. جربزنی جرنزنی برده‌ای.) جلال الممالك.
رجوع به: جربزنی...، شود.

خوبرو را چه حاجت ماهو. شیخ آذری، ماهوزیب وزینت باشد. رجوع به: حاجت مشاطه نیست...، شود.

خوبرویان چو رخ نمی‌پوشند   عاشقان در طلب نمیکوشند.
(... یافت عنقا زعزلت و دوری   قاف تا قاف نام مستوری
تا تو اندر میان انبوهی   روز و شب در عذاب و اندوهی
ماه یك شب که در بر او بستند   مردم او را زبامها جستند.) اوحدی.

خوبرویانرا عهد باروی کی بود درخور. (خوبروئی و...) مسعودسعد.
نظیر: آری بعهد ساده رخان اعتبار نیست. رجوع به: هزاروعدهٔ خوبان...، شود.

خوبرویان گشاده رو باشند (... تو که روبسته‌ای مکر زشتی...) نظیر:
ترك الخداع من کشف القناع   ذکرنی فوك حماری اهلی.
لیت النقاب علی النساء محرم   کیلا تعر قبیحة انسانا.

بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادرمادر باشد . سعدی .

خوبگوئی ای‌پسر بیرون‌برد از میان ابروی دشمنت چین

(مر سخن را گندمین و چرب کن گرنداری نان‌چرب گندمین ...) ناصرخسرو.

رجوع‌به : زبان خوش مار را ... ورجوع به : اگر نان گندمت نیست ...، شود .

خوب نبود سوخته جبریل پر در عشق تو

آنگه از رضوان امید مرغ بریان داشتن .

(... بکند از نفس بهیمی تا نباشد تنت را طمع نقل و مرغ و خمر و حور و غلمان داشتن ...) سنائی.

خوب نبود عیسی اندرخانه پس‌درهاو نان

از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن .

(تاکی اندر صدر قال‌الله یاقال الرسول قبله تخییل فلان یاقبل بهمان‌داشتن ...) سنائی.

رجوع به: تیمم باطل است ...، شود .

خوب وردی برزبان آورده‌ای لیك سوراخ دعاگم کرده‌ای. اصل شعر ، گفت شخصی خوب‌ورد آورده‌ای ..... است وازمولاناحضرت‌جلال‌الدین محمدبلخی باشد. مردی‌دراستنجا بجای، اللهم‌اجعلنی من‌التوابین ومن‌المتطهرین. دعای استنشاق ، اللهم ارحنی رائحة الجنة میخواند شنونده گفت ..

خوبی گم نشود. نظیر : خیر درخانهٔ صاحبش را میشناسد . لایذهب العرف‌بین الله والناس . رجوع به : از مکافات عمل ...، شود .

خوبی وزشتی زمایادگار بماند توجز تخم نیکی مکار . (که ...) فردوسی .

رجوع به : بکیتی جز از دست نیکی ...، شود .

خوبی ووفا هردو بهم‌گرد نیاید (... خوبی‌همه‌خوبست‌از‌آن‌نیزوفا به.) قطران.

رجوع به : هزار وعدهٔ خوبان یکی وفا نکند .

خوپذیراست نفس انسانی (بابدان کم نشین که درمانی ...) سنائی .

تمثل : خوپذیراست نفس انسانی آنچنان گردد او که گردانی . مرزبان نامه .

وبایدزبان ببد گفتن وخشونت وفحش تعود نفرمائی که‌عیسی راعلیه‌السلام میآید که وقتی بسگی عقور دیوانه باز افتاد گفت صحبتك السلامه، پرسیدند که‌درحق‌چنین حیوانی‌نجس چنین لفظی چرا فرمودی گفت تا زبان بنیکی خوگر شود که : خوپذیر است نفس انسانی . مرزبان نامه .

خودازشاه‌ایران‌بدی کی‌سزد. (چوبینند تراکی کندکار بد ...) فردوسی.

رجوع به : مزن زشت‌بیغاره ...، شود.

خود افتاده نگرید .

خود یالاید همه‌گاوان ده را ریخنی . (ازبدان پرشد جهان وهربدی زینقوم خاست ...) حضرت ادیب . رجوع به : آلو چو به‌آلو ...، شود .

خودبین خدای بین نبود . از جامع‌التمثیل . تمثل :

بزرگان نکردند در خود نگاه   خدا بینی از خویشتن بین مخواه . سعدی .

هیچ خودبین خدای‌بین نبود مرد خود دیده مرد دین نبود · سنائی .

رجوع به : از توضع بزرگوار شوی ...، شود .

خودپدید است درجهان باری   کارهر مردومرد هر کاری. ازقرة‌العیون. وشعر از سنائی است وبجملهٔ « که پدید است ... » شروع میشود .

خودپسند پسند خلق نیست . رجوع به : از تواضع بزرگوار ...، شود .

خودپسند خدا پسند نبود . ازجامع‌التمثیل رجوع‌به: ازتواضع‌بزرگوار...،شود .

خودپسندی جان من برهان نادانی بود . نقل ازمجموعهٔ مختصر امثال‌طبع‌هند. رجوع به : از تواضع بزرگوار ...، شود.

خودت‌راخسته‌ببین‌رفیقت‌رامرده. اگرازمعاشرت‌من‌سیرآمده‌ای‌من‌نیزمجالست‌ترا سخت ناپسند دارم .

خودتواگر مردمردی ازره‌دانش   خویشتن‌خویش‌را بیاب‌چومردان.

(اصل همه چیزها توئی تو بتحقیق   پیك نظر دور تر بری چو ز کیوان ...) آقای حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به : افحسبتم ...، شود .

خودجوزمغز جوزبه‌کودك‌را . (بامردمجازبین‌حقیقت‌مگذار...) واعظ‌قزوینی.

خودچه آموزد بجزکژی‌کس از اهریمنی . (ساده فطرت کودکان و اهرمن آموزگار ...) حضرت ادیب.

خود خواه را نگنجد در دل هوای دیدار (. . . سودای او چوداری ازخود رهید باید .) آقای حاج سید نصرالله تقوی .

خود خور و خود ده ، کجا نبود پشیمان
هر که بداد و بخورد از آنچه که بلفخت

(باخرد (و) مند بیوفا بود این بخت   خویشتن خویش‌را بکوش تو یك لخت ...) رودکی . رجوع به : بخور هرچه داری ...، شود .

خودرا باب‌وآتش‌زدن. برای نیل بمقصود وآرزوئی بهمه وسائل حتی وسیله‌های پرخطر وهول دست بردن . مثال :

کجا دیوانه‌ای باشد بهر باب   که نزآتش بپرهیزد نه ازآب · ویس ورامین .

چوآب وآتش روی ترا مشاهده کرد   دلم‌زعشق‌توخودرا برآب‌وآذرزد. سلمان‌ساوجی.

خود را بدان که عارف خود عارف خداست . (ای دل کرت شناختن راه حق هواست ...) ابن یمین . رجوع به : من عرف نفسه ...، شود .

خودرابکوچهٔعلی چپ‌زدن. برای جلب نفعی یا احتراز اززیانی تجاهل کردن .

خودرا بموش مردگی‌زدن . برای مصلحتی تمارض یااظهارضعف کردن .

خودرازبرای ما نمیخواهدکس ما راهمه ازبرای خود میخواهند.

(خلقم اگر آشنای خود میخواهند الحق سپر بلای خود میخواهند ...) فدائی‌لاهیجی. رجوع به : این دغل دوستان که ...، شود .

خودزسبك‌مغزو تندخوی‌چه‌خیزد تاکه شود کار ملك راست از ایشان

(از پی بهبود ملك ودولت بکزین مردم دانا بجای مردم نادان
هر سفها را بهیچ کار مده دست کزسفهاشد پدیداینهمه خذلان...) آقای حاج سید نصرالله تقوی .

خودستائی جان من برهان نادانی بود (نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار ...) حافظ . نظیر :

اگر مشك خالص تو داری مکوی که ناچار مشهور گردد ببوی .

خودسخن بی‌دلیل‌وباهره‌حجت می بنیرزدبه نیمدانهٔ ارزن .حضرت ادیب .

خودش‌است‌ودوگوشش . درخانه هیچکسرا ندارد .

خودشرا بیاراسمشرا مبر . رجوع به : اسمشرا نبر ...، شود .

خودشرانمیتواند نگاه داردمرا چگونه نگاه تواند داشت . کریمخان زند برسفره ظرفی‌غذای موسوم به : لرزانك دید . دست بظرف برد ومظروف چنانکه طبیعت آن است بلرزید . وکیل‌دست بکشید وگفت این ...

خودشناسی‌را مایه‌ای‌بزرگ‌دان . خواجه عبدالله انصاری . رجوع به: من عرف نفسه ، شود .

خود عبیر بگوید چه حاجت عطار . (هنرنمودن اگرنیزهست لایق نیست که...) سعدی . نظیر :

اگر مشك خالص تو داری مکوی که ناچار مشهورگردد ببوی .
مشك آن است که خود ببوید نه آنکه عطاربگوید سعدی .

خودفضیحت ودیگران را نصیحت. کج . رجوع‌به : اگر بابا بیل‌زنی ...، شود.

خودکردن وجرم دوستان دیدن رسمیست که درجهان توآوردی .

سعدی . رجوع به : توشکستی جام ...،شود .

خودکرده را تدبیرنیست یا چاره نیست . تمثل :

بدل گفت خود کرده را چاره نیست بکس بر از این کار بیغاره نیست . فردوسی .
کنون آتش ز جانم که نشاند کنون خود کرده را درمان که داند . ویس ورامین.
همی ندانم چارهٔ فراق و نیست عجب که هیچ زیرک خود کرده را نداند چار . قطران .
انوری خود کرده را تدبیر چیست زهر خند و خون گری خود کرده‌ای. انوری .
شنیدم که میگفت و خوش میگریست که ای نفس خود کرده را چاره نیست . سعدی .
با خود از روی جهل بد کرده آه از این کارهای خود کرده . اوحدی .
آتش بدو دست خویش در خرمن خویش من خود زده‌ام چه نالم از دشمن خویش .
نظیر : خود کشته را تعزیت نمیدارند . خودم کردم که لعنت برخودم باد . خود کرده را درمان نیست. رجوع به : اگر پرنیانست خود رشته‌ای.... شود .

خود کرده را چه درمان . رجوع به: فقرهٔ قبل شود .

خود کرده را درمان که داند (کنون آتش ز جانم که نشاند کنون...) ویس ورامین. رجوع به : خود کرده را تدبیر ...، شود .

خود کرده را درمان نیست . تمثل : و خود کرده را درمان نیست و در امثال گفته‌اند، یداک او کتا وفوك نفح . ابوالفضل بیهقی . رجوع به : خود کرده را تدبیر ...، شود .

خود کسی بوی وفا نشنید زابنای لئام . (زادهٔ خار است گل زان نیستش بوی وفا ...) سلمان ساوجی :

خود کشته را تعزیت نمیدارند . ازمجموعهٔ امثال مختصر طبع هند . رجوع به : خود کرده را تدبیر نیست ، شود .

خود که گرفته است گریبان عور . (بو که گریبانت بگیرد خرد ...) انوری . و رجوع به : از برهنه پوستین چون ...، شود .

خود کیست شحنه چون می با پادشاز نیم. باعشق محرمیم چه خیزد زدست عقل...) قاآنی .

خود گرفتیم هر کسی برداشت چوبی چون کلیم
معجزی باری باید تا شود آن چوب مار . سنائی .

ودر قصیدهٔ دیگر همین شعر بالتمام آمده است و تنها «شود آن چوب مار» به «کند چوب اژدها» بدل شده است .

خود گویم وخود خندم خود مرد هنرمندم . در نظایر مورد مستعمل است .

خودم آمدم ندادی نوکرم را فرستادم بده . رجوع به : ترکی را بده راه...،شود

خودم خانم برارم سلطان خودم پیرهن ندارم برارم تنبان .

خودم کردم که لعنت برخودم باد . رجوع به : خود کرده را تدبیر ...، شود .

خودم هیچ برادر قاچاقی دارم .

خود میزند وخود فریاد میکند. نظیر: ضربنی وبکی سبقنی واشتکی. رجوع به: تو شکستی جام،...،شود.

خود ناگرفته‌پند مده پند دیگران   پیکان بتیر جا کند آنگاه بر نشان.

خود نشنیدی مگر که مایهٔ عشرت   طلعت زیبابود نه‌خلعت دیبا. قاآنی.

خودنگاه می‌توان‌داشت یابنه‌را. (امابنه گرانست که‌ایشانرا‌ممکن‌نگردد آنرا از خویشتن جدا کردن وبی اوزندگانی‌نتوانند کرد وبدان درمانند که...) ابوالفضل بیهقی.

خودنمائی لازم نودولتان افتاده است

خون‌چو گردد مشك ناچار است غمازی کند. صائب.

خوراز پرده باتیغ آید برون   که نظم جهان است تیغ اندرون (... از آن کوهرا هست چندین شکوه   که باتیغ ازخاك بررست کوه.) حضرت ادیب. رجوع به: عروسی ملك کسی،...،شود.

خوراندك فزون کند حلمت   خور بسیار کم کند علمت. سنائی. رجوع به: از گلوبنده خواجکی،...،شود.

خوراول بکهساران بر آید (زعشقت سرفرازان کامیابند که...) باباطاهر.

خوردگاو نادان ز پهلوی خویش (نباشی بس‌ایمن بیازوی خویش...) فردوسی.

خوردن باده گر شود ناچار   کوش تا نگذرد حریف از چار
ساقئی نغزو مطربی خوشگوی   خادمی چست‌وصاحبی‌خوشخوی
تازروسیم و نقل داری و می   منه از جای خویش بیرون پی
ور خوری می بخانهٔ دگران   بحریفان مباش سرد و گران
چشم در شاهد حریف مکن   هزل با مردم شریف مکن
بقبول کسان ز جای مشو   عندلیب سخن سرای مشو
نقل‌کم خور که می خمار کند   نقل‌کم کن که سر فکار کند
وقت‌خوردن دوکاسه‌کمتر نوش   تا نباید بدست رفتن و دوش
می چنانخور که او مباح بود   نه از او خانه مستراح بود. اوحدی.

رجوع به: اگرشراب ندانی خورد،...،شود.

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو معتقدکه زیستن از بهر خوردن است. سعدی.
رجوع به: از گلوبنده خواجکی،...،شود.

خوردن خوبی دارد پس دادن بدی. غذائی لذیذ و ناگوار است.

خوردنك وخفتنك. مزاح گونه ایست که در مورد آنکه پس از خوردن بی فاصله

خفتن خواهد گویند .

خوردن می زحمت خمار نیرزد . (وصل نخواهم که هجر قاعدهٔ اوست...) سنائی .

خوردن وشکستن . به لذایذ عیش مشغول بودن . مثال :

گویند از عمر و زشادی چه بود خوشتر مکن اندیشهٔ فردا بخور و بشکن . ناصرخسرو .

وامیر عمرو را دستوری داد تا بخوردن وشکستن مشغول شد . تاریخ سیستان .

خوردن و یك آب هم بالاش . غضب کردن وصرف کردن .

خورش باید ازمیزبان گونه گون نه گفتن گزین کم خور وزان فزون
اگر چه بود میزبان خوشزبان پزشگی نه خوب آید ازمیزبان. اسدی.

خورش پاك از آن خور که نگزایدت باندازه وانگه که به آیدت . اسدی.

رجوع به : از گلو بنده...،شود .

خورش را گوارش می افزون کند زدل درد و اندوه بیرون کند. اسدی.

رجوع به : اگر شراب ندانی خورد...، شود .

خورش مردرا ازپی زندگیست نه خود زندگی بهر چرندگیست .

حضرت ادیب. رجوع به : از گلو بنده...،شود .

خورشید بگل نشاید اندود . کج . رجوع به : آفتاب را بگل ... و رجوع بمثل بعد شود .

خورشیدرا بگل نتوان اندود . تمثل :

چنین داد پاسخ بت دل گسل که خورشید پوشید خواهی بگل . اسدی.

چو این اوصاف نیکو حصر کردم با خرد گفتم بدین دعوی که برخیزد درین معنی چه فرمائی .

خرد زان طیره گشت الحق مرا گفتا که با من هم بگز مهتاب پیمائی بگل خورشید اندائی . انوری .

چون بشکات نکه کنم گویم کس بگل آفتاب انداید . انوری .

این کار هر آینه نه بازیست این خور بچه گل کنند پنهان . سنائی .

با عشق مزن دم صبوری خورشید فلك بگل میندای . ابن یمین.

فروغ روی تورا خانه کی حجاب شود بگل چگونه توان نور آفتاب اندود . ابن یمین.

باوجود عقل اگر عشقش بود پیدا رواست کی بگل پنهان توان کردن فروغ آفتاب ابن یمین .

حسود کوشد تا فضل من بپوشد لیك کجا تواند خورشید را بگل اندود. جمال الدین عبدالرزاق.

عاصی سزای رحمت کی باشد خورشید را همی بگل اندائی . ناصرخسرو.

ورجوع به : آفتاب را بگل نتوان...،شود .

خورشید بنزد ذره آید؟ حلوا بسلام تره آید؟ تحفة العراقین خاقانی.

خورشید چو گشت سایه گستر از ذرهٔ مختصر چه خیزد . رجوع به: تیمم

باطلست ...، شود .

خورشید چه سود آنرا کورا بصری نیست (کرسی چکند آنکه ندارد خبر از علم ...) سنائی .

خورشید دهد روشنی ومشك دهد شم (فضل وهنر ازشیمهٔ محمود تونشکفت ...)

خورشید را بیوز گرفتن . با شکار یا سرگرمی دیگر، زمان را گذراندن ، روزرا شب کردن . تمثل :

بر ایـن داستان بگذرانیم روز   که خورشید گیرند گردان بیوز . فردوسی .

(اشاره: نشکفد اگر بقوت بخت تو یوزبان   از قرص آفتاب دهد یوز را پنیر . ابن یمین .

نظیر : نردبان براه انداختن .

خورشید را چون توانی نهفت . (یکایك بمرد گرانمایه گفت که ...) فردوسی .

رجوع به : خورشید را بگل ...، شود .

خورشید را زراه کجا افکند غبار . (بازار او شکسته نگردد بقول خصم ...) عمادی شهریاری .

خورشید هرچند تنها رود   سپاه شب از بیم پنهان شود . (که ...) رجوع به : ازبلا دوری طمع داری ...، شود .

خوری و پوشی ز روی خرد   از آن به که بینی که دشمن برد . اسدی .

رجوع به : بخور هرچه داری ...، شود .

خوشا آنکس که بارش کمترك بی (شب تار وبیابان ، دور منزل ...) باباطاهر .

رجوع به : آسوده کسی که ...، شود .

خوشا بحال کسانیکه مردند وآواز ترا نشنیدند .

خوشا چاهی که آب ازخود برآرد. نظیر: خوش آن چاهی که آبش خودبجوشد.

خوشا رنجا که نفزاید ملالا . (اگرچه من زعشقت رنجه گشتم ...) عنصری .

خوشامد گویرا برخودمده راه .

خوشامد هرکرا گفتی خوش آمد . جامع التمثیل .

خوش آنجاست گیتی که دلرا هواست (دل آنجا گراید که کامش رواست ...) اسدی .

خوش آن چاهی که آب ازخود برآرد .

خوش آنرا که او برکشد پایگاه ترا پیش یزدان بزرگست جاه . . .) فردوسی .ی.

خوش آنکه غمی دارد و بتواند گفت (. . . غم از دل خود بگفت بتواند رفت

این تازه گلی نگر که مارا بشکفت   نه‌رنگ توان نمود و نی بوی نهفت.) عین القضاة همدانی.

رجوع به : آنرا چه‌غمی بود که ...، شود .

خوشا وقت مجموع آنکس که اوست پس از مرگ دشمن در آغوش دوست. سعدی.
نظیر: یکی شربت آب از پی بدسگال به از عمر هفتاد و هشتاد سال.

خوش است اندوه تنهائی کشیدن اگر باشد امید بازدیدن. ویس‌ورامین.
نظیر: خوشست درد که باشد امید درمانش دراز نیست بیابان که هست پایانش. سعدی.
رجوع به: آدم بامید زنده است، شود.

خوش است درد که باشد امید درمانش
دراز نیست بیابان که هست پایانش. سعدی.

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک سر بباید گفت. سعدی. نظیر:
خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را ز سبیل. سعدی.

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست. نظیر:
خوش گلشنی است حیف که گلچین روزگار فرصت نمیدهد که تماشا کند کسی.

خوش استقبال و بد بدرقه.

خوش اصل خطا نکند و بداصل وفا نکند. رجوع به: ازمار نزاید ...، شود.

خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است. (بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوش است در صحن چمن روی دل افروز خوش است از دی که گذشت هر چه گوئی خوش نیست ...) خیام. رجوع به: اگر صد سال باشی شاد و ...، شود.

خوش بباید بر آن امیر گریست که بتدبیر روستائی زیست. اوحدی. رجوع به: ده مرو ...، شود.

خوش بود خاصه از جهانگیران رحمت طفل و حرمت پیران. سنائی.
نظیر: بر آن بودم که از لمغان بغزنین به تیغ تیز جوی خون برانم
ولیکن گنده پیرانند و طفلان شفاعت می کند بخت جوانم. علاء الدین غوری.

خوش بود عشق چو معشوقه وفادار بود (عاشقی من ز وفاداری معشوق خوش است ...) معزی. نظیر: اگر یار اهل است کار سهل است.

خوشبوی بود کلبهٔ همسایهٔ عطار. (شاید که بجان تنت شریفست ازبراك ...) ناصرخسرو.
نظیر: بعنبرفروشان اگر بگذری شود جامهٔ تو همه عنبری. فردوسی.
و رجوع به: آلو چو بآلو نگرد...، شود.

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه‌روی شود هر که در او غش باشد. حافظ. نظیر: عندالامتحان یکرم الرجل اویهان.

خوش بود مردم بوقت پادشاه پارسا (پادشاه پارسائی وزتو مردم شاددل) قطران؟

خوشبوئی دم بادهم بنشین (یا) بالابادهم بنشین. (بسیار...)

خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران. مولوی.

خوشتر بود عروس نکو روی بی جهیز (کر دوست دست میدهدت هیچ کو مباش...) سعدی.

خوش حال کسانی که بهر حال خوشند. ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند.

خوشخو خویش بیگانگان باشد و بدخو بیگانهٔ خویشان. ازاقوال منسوب به لقمان. نقل از تاریخ گزیده.

خوش خوردن شفتالو قرقر در پی است هالو. ازلذات بیشتر اوقات ناتندرستی یازیان دیگر خیزد.

خوشخوی همیشه خوش معاش است. ازجامع التمثیل.

خوش دارد سبو تا نو بود آب. (چنان بدرامرا پیوند کوراب که...) ویس ورامین.

خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود. (راستی خاتم فیرزهٔ بواسحاقی) حافظ.

خوشدلی خواهی نبینی در سر چنگال شیر عافیت خواهی نیابی در بن دندان مار. جمال الدین عبدالرزاق.

خوشدلی در کوی عالم روی نیست زانکه رسم خوشدلی یکموی نیست
(... نفس هست اینجا که چون آتش بود درزمانه کودلی تا خوش بود.) عطار.
رجوع به: دراین دنیا کسی...، شود.

خوشزبان باش در امان باش. ازجامع التمثیل. رجوع به: زبان خوش...، شود.

خوش زید مردم بوقت پادشاه پارسا. (پادشاه پارسائی ازتو مردم شادمان...) قطران.

خوش ظاهر و بدباطن. نظیر: فالوذج الجسر. فالوذج السوق. ظل سیال باطنه حرور. پیش روخاله پشت سر چاله.
ظاهرش چون گور کافر پر حلل واندرون قهر خدا عزوجل. مولوی.

خوش فرش بوریا و گدائی وخواب امن (...کاین عیش نیست درخور اورنک خسروی.) حافظ. رجوع به: آسوده کسی...، شود.

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند. حافظ. نظیر بمزاح: خدا ساخته اگر حضرت عباس بگذارد.

خوش گلشنی است حیف که گلچین روزگار
فرصت نمیدهد که تماشا کند کسی. رجوع به: خوش است عمر...، شود.

خوشگلها دردالان بدگلها گریه میکنند. رجوع به: اسب تازی شده مجروح...، شود.

خوش مخوراد. نفرینی‌است. تمثل:

تن که ترا خار کرد چونکه نکوئی خوش مخوراد آن عدو که کرد مرا خوار. ناصرخسرو.

خوش مرد آنکو بیکبار مرد. (الهی‌مرا چون سرای سپنج سرانجام باید بغیری سپرد ازاین منزلم اندك اندك مبر که...) ابن‌یمین. رجوع به: سعادت‌رفیق ...، شود.

خوش میرقصی قدم‌خیر لاغ گیس مبارك. قدم‌خیر ازنامهائیست که بکنیزان سیاه دهند و مبارك از اسماء غلامان سیاه است ولاغ در تداول عامه یکی از چندشاخ گیسوان بافته باشد.

خوش نباشد با اسیری ازامیری دم زدن (... زشت‌باشد با گدائی لاف دعوی شهی.) مغربی.

خوش نباشد جامهٔ نیمی اطلس و نیمی پلاس. (درزمانه گرفتوری هست درکار من‌است ورنه بس‌محکم‌نهادی ملك‌وملت‌را اساس جهد کن تاآن فتور ازکارمن بیرون شود...) ظهیرفاریابی.

نظیر: بر پلاس نه نیك آید بردوخته زششتری پاره. ناصرخسرو.

خوش نباشد گرچه خوش آید بکام خرخوید (ازنبید آمد پلیدی جهل پیدا بر خرد چون‌بود مادرپلید ناید پسر زوجزپلید گرتو گوئی پاك و خوش است آن چگویم گویمت...) ناصرخسرو.

خوشه یکسر دارد. ازمجموعهٔ امثال مختصر طبع‌هند. مرادومورد این‌مثل‌را نمیدانم.

خوشی زیردلش میزند. نظیر: لگد به‌بخت خودمیزنند.

خوشی وعاشقی باهم نباشد. (بگیتی‌عاشقی بی‌غم‌نباشد...) ویس‌ورامین.

خوك چون‌دید بدشت اندر تازه پی‌شیر
گرش‌جان‌باید ازآنسو نکندهیچ نگاه. فرخی.

خوك وریاض بهشت حائض وبیت‌الحرم! (...آتش موسی ودود باد مسیحا و گرد آبله وروی خورشوره وباغ‌ارم.) بدرجاجرمی.

خوگری ازعاشقی برده‌است. رجوع‌به: العادة طبیعةخامسة، شود.

خولی بکفم به که کلنگی بهوا. رجوع‌به: سر کهٔ نقد...، شود.

خون آمد ولش برد. جنگ‌وجدالی عظیم برخاست.

خون‌ازبینی کسی نیامد. درامری که عادتاً لازمهٔ آن خونریزی و کشتاربود زیانی جانی بکس‌نرسید.

مثال: دراین تفکر بودند کافتاب‌ملوك شعاع‌طلعت کرد ازسپهر مهد اظهار
بدار ملك درآمد بسان جد و پدر بکام خویش‌رسیده‌زشکر کرده‌شعار
از آن سپس که‌جهان‌سربسر مراوراشد نه آنکه گشت بخون بینی کسی‌افکار. ابوحنیفه‌اسکافی

خون از نی نیاید. تمثل :

ز بد خواهان او ناید سعادت   چو از نی خون واز پولاد چربو . قطران.

رجوع به: چربو از پولاد ...، شود .

خون نخسبد (یا) خون ناحق نخسبد. کشنده بکیفر رسد . تمثل :

دیده خون گشت و خون نمی خسبد   وین دلـم از جنون نمی خسبد . مولوی .

خون نخسبد در فتد در هر دلی   میل جستجوی و کشف مشکلی

اقتضای داوری رب دیـن   سر برآرد از ضمیر آن و این

کان‌فلان خواجه‌چه‌شدحالش چه گشت   همچنانکه جوشد از گلزار کشت

جوشش خون باشد آن واجست ها   خارش دلها و بحث و ماجرا . مولوی.

خون نخسبد بعد مرگت در قصاص   تو مگو که میرم و یابم خلاص

این قصاص نقد حیلت سازیست   پیش زخم آن قصاص این بازیست

زین لعب خوانده است دنیا را خدا   کاین جزا لعبی است پیش‌آن‌جزا

این جزا تسکین جنگ و فتنه است   آن‌چواخصاءاست‌واین‌چون‌ختنه‌است. مولوی.

ولاتقتلوا النفس التی حرم‌الله الا بالحق ومن قتل مظلوماً فقدجعلنا لولیه سلطاناً فلایسرف فی القتل انه کان منصوراً . قرآن کریم سورهٔ ۱۷ . آیهٔ ۳۵ . نظیر : خونی خونگیر شود .

خون بردرآستانه می‌بین ومپرس. نظیر : رنگم را ببین حالم را بپرس.

خون چشم بیوگانست آنکه در وقت صبوح
مهتران‌دولت اندرجام‌وساغر کرده‌اند. سنائی .

رجوع به: اسکندر رومی را ...، شود .

خون‌خوری گر طلب‌روزی ننهاده‌کنی. (بشنو این نکته‌که خودرا زغم آزاده کنی ...) . حافظ .

خون دل وجام می هریك بکسی دادند . (. . . در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد .) حافظ .

خون‌را بآب‌شویندخون را بخون‌نشویند. رجوع به : مثل بعد شود .

خون‌را باخون نشویند . سیئه را با سیئه پاداش ندهند . تمثل :

گر دانشت بمال بدست آید   پس مال می بدانش چون جوئی

چون میفروشی آنچه خریدستی   خونی بخون زبهر چه می‌شوئی . ناصر خسرو.

همی خواندم فسونی برفسونی   همی شستم زدی خونی بخونی . ویس ورامین .

آفت ادراك آن حال است و قال   خون بخون شستن محال است‌ومحال . مولوی .

بحری است‌مرا زسیل‌خوناب درون   وان بحر همی آیدم از دیده برون

دل را بسرشك دم بدم می شویم	چه‌فایده کان‌شستن‌خون‌است‌بخون . سلمان‌ساوجی.
ای دیده پی بلای دل می پوئی	در آب برای دل بلا میجوئی
خواهی که باشك‌خون‌دل‌پاك کنی	سودت ندهد که‌خون بخون‌میشوئی. سلمان‌ساوجی.

خون‌ریختن‌کار بازی نیست. ابوالفضل بیهقی . رجوع به: میتوان کشت...،شود.

خون زن شوم است . کشتن زن ناخجسته باشد. اشاره :

ز پی آنکه بزن تیغ نیالائی تو	روز کوشیدن تو مرد شود یکسره زن . قطران

خون سگ‌شوم است . کشتن سگ‌کشنده را نافرخنده و بفال بد باشد .

خون سیاوش بجوش آمده است . کینی کهن ودیرینه‌ازنو بخاطرها آمده است .

سیاوش بدو گفت بدرود باش	جهان تار و تو جاودان پود باش
چوازشهرواز‌لشکرا ندر گذشت	کشانش ببردند بسته بدشت
ز گرسیوز آن خنجر آبگون	گروی ز ره بستد از بهر خون
بیفکند پیل ژیانرا بخاك	نه شرم آمدش زان سپهبد نه باك
یکی طشت بنهاد زرین برش	به خنجر جدا کرد از تن سرش
کجاآنکه‌فرموده بدطشت‌خون	گروی ز ره برد و کردش نگون
بساعت گیاهی‌ازآن‌خون برست	جزایزد که داند که اوچون برست
گیا را دهم من کنونت نشان	که خوانی‌وزا خون اسیاوشان . فردوسی .

خون‌عاقبت‌جانب خون‌کشد. (بخویشان دل مردم افزون کشد که ...) امیر خسرو دهلوی .

خون مهمان هرگز نریختند کرام (روا مدار که خونشان بریزی از پی آن که ...) ظهیر .

خون ناحق بخوابد فلانکس نمیخوابد . رجوع به: پیر بی‌خواب است، شود.

خونش خونشرا خوردن . بسیار خشمگین شدن .

خون‌کسیرا (یا)خون‌مردمرا‌به‌شیشه‌گرفتن. گران فروختن. خراج‌بسیارستدن.

خون ناحق نمیخوابد رجوع به: خون نخسبد ، شود .

خون نکرده‌ام . گناهی بزرگ مرتکب نشده‌ام تاسزاوار این کیفر باشم . تمثل :

قددرغمت نون کرده‌ام بس‌دیده جیحون کرده‌ام	مفکن که نه‌خون کرده‌ام‌خون دردل‌من بیش‌ازاین . مجیر بیلقانی .

خون‌نکردم که‌بخون‌جگرش‌داشته‌ام	پس‌چرا بی‌سببی‌خونم‌ازاودرجگراست. مجیر بیلقانی.

خونی خونگیر شود . رجوع به: خون نخسبد ، شود .

**خوی آنکه نشناسی و رای اوی	نهان راز وتدبیر باوی مگوی .** اسدی .

رجوع به: اگر جز تو داند...، شود.

خوی بد است بار گران (یا) خوی بد و بار گران. تمثل:

کنون ز خوی بد خویشتن گرانبار است   مثل زنند که خوی بد است بار گران. معزی.

هر دو را بار گران و خوی بد در گردن است   هست معروف این مثل خوی بد و بار گران. معزی.

خوی بد در طبیعتی که نشست   نرود تا بوقت مرگ از دست. سعدی.

رجوع به: العادة طبیعة...، شود.

خوی بد را بهانه بسیار است. گج.

خوی بد و بار گران. رجوع به: خوی بد است بار گران، شود.

خوی پاك باز شکاری بسیج   بمردار اندر چو کرکس مپیچ. حضرت ادیب

خوی زشت دیو است و نیکو پری   سوی زشت خوئی نگر ننگری. اسدی.

نظیر: خوی زشت فرجام کار این کند   همه آفرین باز نفرین کند. اسدی.

خویش است که در پی شکست خویش است. از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند. نظیر: الحسد فی القرابة جوهر و فی غیرهم اعراض.

خویش بد را زبان ببر بسپاس   دشمن خانگیست زو بهراس. اوحدی.

خویش بیگانه گردد از پی دیش   خواهی آن روز مزد کمتر دیش.

منسوب برودکی. دیش، دهش و بخشش است. رجوع به دشمن شود دوست از بهر چیز...، شود.

خویشتن دار باش و بی پرخاش   هیچکس را مباش عاشق غاش.

رودکی. غاش بی نهایت و عظیم باشد.

خویشی بخوشی سودا برضا. اگر راضی باین معامله یا وصلت نیستید کسی را بر شما بحثی نیست. نظیر: الله ساخلاسون دعوا نمیخواهد.

خویشتن بین و بت پرست یکیست (بی خبر زان جهان و مست یکیست

آنکه او نیست کشت هستش دان   وانکه خود دید بت پرستش دان...) سنائی.

خویشتن داشت کس از زلت همسایه نگاه؟ (عارضش را گنه ذلت همسایه بسوخت...) فرخی.

خویشتن را چون فریبی چون نپرهیزی ز بد
چون نهی چون خود کنی عصیان بهانه برقضا. ناصرخسرو.

رجوع به: لاجبر و لاتفویض...، شود.

خویشتن را خلق مکن بر خلق   برد نو بهتر از کهن دیباست. مسعود سعد.

خویشتن شناسانرا از مادر و دهید. منسوب بانوشیروان. نقل از تاریخ گزیده.

رجوع به: لاجبر و لاتفویض...، شود.

خوی گیتی این است و کردار این   نه مهرش بود پایدار و نه کین

(...چوشاهی‌است بیداد گر ازسرشت که باکش نیاید ز کردار زشت
نش از آفرین باد و نز غم نژند نه‌شرم ازنکوهش نه‌بیم از گزند
چه خواند بنام وچه راند به ننگ میان اندرون بس ندارد درنگ
چوسایه‌است ازابروچو گرمی‌درآب چو مهمانی تو که بینی بخواب
چو تدبیر درویش کم بوده بخت کزاندیشه خودرادهد تاج‌وتخت
نهد گنج و سازد سرای نشست چودیدآنگهی بادذارد بدست.) اسدی.

خوی‌مردم درسفر ظاهر گردد. منسوب بهوشنگ. نقل‌ازتاریخ گزیده.

خوی نیکو بهتر ازشاهی و ملك بیکران (طبع دلجوخوشتر از گنج زر وکان گهر...) فرخی.

خوی نیکو تراچوشیر کند خوی بدعالم ازتوسیر کند. (باهمه خلق روی نیکودار خونکودار وروی‌چون خو دار...) سنائی.

خوی نیك همچون فرشته‌است پاك
خوی بدچودیو است بی‌ترس و باك. اسدی.

خوی هر کس ازتخمه‌اش آید ببار
زگل بوی‌باشد خلیدن زخار. اسدی. نظیر:

خوی هر کس از گوهر تن بود زگل بوی وازخارخستن بود. اسدی،

رجوع‌به: ازمارنزاید...، شود.

خوی‌هر کسی درنهان‌و آشکار بگردد چوگردد همی‌روزگار. اسدی.

خوئی که باشیردرشود باجان‌برآید. نقل‌از قرة‌العیون. تمثل:

با جان مگر از بدن برآید خوئی که درون شده‌است باشیر.

رجوع‌به: العادة طبیعة...، شود.

خیابان ذرع‌میکند(یا)خیابان گز میکند. بی‌کاری وشغلی‌روز میگزارد.

خیاط روزگار بالای هیچکس پیراهنی ندوخت که‌آخر قبانکرد.

نظیر: ای‌نعیم لایکدره‌الدهر. ورجوع‌به: اندرپس‌هرخنده...، شود.

خیال پلواست. طعمی‌خام‌است. امیدی بی‌بروحاصل‌است.

خیال‌پلوچرب ترك. آرزوئی‌بر نیامدنی‌را سعه وبسطه‌ی دهد.

خیانت کار ترسناك بود. قرة‌العیون. نظیر: الخائن خائف. چوب‌را که برداشتی گربه‌دزدمیکریزد. ورجوع‌به: آنرا که حساب پاکست...، شود.

خیبر گیر نیست. درماند وازعهده کار برنیاید. تمثل: اوهم‌خیبر گیر نیست. بزنیدش

که نیست خیبر گیر.

خیرالامور اوسطها ، خیر الامور اوساطها . حدیث . تمثل :

اقتباس : درخبر خیرالاموراوساطها   مانع آمد ز اختلال اخلاطها . مولوی .

علیك باوساط الامور فانها   نجاة ولا ترکب ذلولا ولا صعبا . نقل از تاریخ گزیده .

خیرالخیرماکان عاجله . رجوع به : درکار خیر حاجت.....،شود .

خیرالزیارات فقدان المزور .

خیر الکلام ماقل . (یا) خیر الکلام ماقل ودل. تمثل :

سعدیا قصه ختم کن بدعا   ان خیرالکلام قل و دل . سعدی .

رجوع به : آن خشت بود که پر...،شود.

خیر الکلام مالم یکن عامیا سوقیا ولا غریباً وحشیا . نقل از تاریخ گزیده .

خیر المال ماأخذته من الحلال و صرفته فی النوال و شر المال ماأخذته من الحرام وصرفته فی الاثام . بهترین مالها آن باشد که ازراه بایسته بدست آید و در دهش و بخشش بکار رود و بدترین آنکه بنا بایست حاصل گردد و درکار بزه و ناروا شود .

خیر المال ماوقی به النفس. نیکوترین مالها آن باشد که درکار نگاهداری جان‌وزندگی کنی.

خیر المقال ماوافق الحال . بهترین گفتارها آن است که بجای خویش باشد .

خیر الناس من ینفع الناس (۱) (... وشرالناس من یضرالناس .) حدیث .

اقتباس : خیرناس ان ینفع‌الناس‌ای‌پسر   گرنه سنگی چه حریفی ؟ یامدر . مولوی.

خیر بر ناید ازتهی زنبیل . (چون نیاموختی چه دانی گفت . . .) ناصرخسرو .

خیر تأخیر برنمی‌تابد خنك آنکس که خیر در یابد . اوحدی . رجوع‌به: در کار خیرحاجت هیچ . . . ، شود .

خیرة‌الله‌خیر . خواست و گزین‌خدای‌نیکوتراست . نظیر: هرچه‌پیش‌آید خوش‌آید.

خیر درخانهٔ صاحبش‌را میشناسد . (یا) خیر راه‌بدرخانهٔ‌صاحب‌خود میبرد.

تمثل: خانهٔ خودرا شناسد خود دعا   تو بنام هرکه خواهی کن ثنا . مولوی.

نظیر: لایذهب العرف بین‌الله والناس . حدیث .

من یفعل الخیر لا یعدم جوائزه   لایذهب العرف بین الله والناس .

خیرمابذلت من مالك ماوقیت به عرضك (...وان من‌ابتغاء الخیر اتقاءالشر.) حسین‌بن‌علی‌علیه‌السلام. (عطای جزیل حضرت حسین بشاعر مایهٔ اعتراض‌معترضی گردیدو آنحضرت باعبارت‌فوق پاسخ‌فرمودند.) نظیر: دهن‌سگ بلقمه‌دوخته‌به. رجوع به: احسان‌همه‌خلق‌را نوازدشود.

خیروشر نیست درجهان اصلا . (نیست چیزی از او نهان اصلا...) سنائی .

(۱) خیرالناس انفعهم للناس هم دیده شده است .

خیره شادی چرا کنی ز وجود   بیهده غم چرا خوری ز عدم (...چون عدم در وجود پیوسته است   هر دو یك لحظه زاده‌اند بهم .) مسعود سعد .

خیزد ذوق کار از کارفرمای (بذوق کار فرما پیش نه پای که...) وحشی .

خیزی هر کس بدهان خودش مزه میدهد . خیزی آب دهان است. رجوع به : آب دهان هر کس...،شود . ۵

خیك بزرگ روغنش خوب نمیشود . رجوع به : اسب تازی اگر. . . ، شود.

خیمهٔ سلطنت آنگاه فضای درویش . (باور از بخت ندارم که تومهمان منی...) سعدی .

باب دال.

داخل لیل و نهار شدن . نظیر: سرمیان سرها آوردن .

داد آبادانی بود و بیداد ویرانی. ازقابوسنامه. رجوع به: اسکندررومی را...، شود .

داد ازخود بده تا دادخواهان را مقتدی گردی و از داددهان مستغنی باشی . نقل ازسوانح الافکار خواجه رشیدالدین وزیر غازان .

داد ازخویش بده تا از داد ده مستغنی باشی . منسوب بانوشیروان. ازقابوسنامه .

داد ازخویشتن بده تا داورت بکار نیاید . ازمرزبان‌نامه .

داد او را قابلیت شرط نیست . (چارهٔ آن دل عطای مبدلیست؟) مولوی. معروف چنین است: دادحق را...الخ. رجوع به: اگر دانش بروزی...، شود .

دادحق را قابلیت شرط نیست   بلکه شرط قابلیت داد اوست. ازمجموعه مختصر امثال طبع هند. رجوع به: مثل قبل و رجوع به: اگر دانش بروزی...، شود .

دادده تا داد یابی. رجوع به: اسکندرومیرا و رجوع به: ازمکافات عمل...، شود .

دادگری شرط جهانداریست: رجوع به: اسکندرومی را...، شود .

دادن بدیوانگی گرفتن بعاقلی. دروام دادن باید پردل و شجاع بود لیکن برای وصول آن حزم و احتیاط و زیرکی باید .

دادند دو گوش و یک زبانت ز آغاز   یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو

(کم گوی و بجز مصلحت خویش مگو   چیزی که نپرسند تو از پیش مگو...) باباافضل. رجوع به: اگر طوطی...، شود.

داد و دهش گر بنا کنند بکشور   به که حصاری کنند ز آهن و فولاد .

ملک‌الشعراء بهار. رجوع به: اسکندررومی را...، شود.

دادهٔ خود سپهر بستاند   (...نقش الله جاودان ماند.) سنائی .

دادی بحسن آب و ندادی بحسین   از دادن و از ندادنت داد فلک . رجوع به: ازدادن و از ندادنت...، شود .

دارای مال باشد هرچند مار باشد (... کرسنگ یا سفال است گوهر نگار باشد.)

دارد زمانه شیب و فراز. (چنان خواست کاید بدان حصن باز که...) فردوسی.

دارم و نمیدهم ممنون هم باش . رجوع به: الیأس احدی الراحتین، شود .

دارند عزیز بهر چشمی صد چشم. (بر دیده نهم ز بهر چشمش نرگس...) کمال اصفهانی.

دارندگیست و برازندگی (یا) دارندگی و برازندگی. نظیر: دارا بی‌شرم است.

دارنده‌مباش وز بلاها رستی . ازکلیله ودمنه. رجوع‌به: آسوده کسی که...، شود .

دار نکو مر پزشگ را گه صحت تات نکو دارد او بسقم ز درمان. بوحنیفهٔ اسکافی. رجوع‌به: چو به کشتی طبیب ازخود...، شود.

دارو پس مرگ کی کند سود . (گه‌روی درین‌و گه در آن‌بود ...) نظامی .

نظیر: دارو که پس‌ازهلاك باشد　　برجای حریر خاك باشد

آب از پی مرگ تشنه جستن　　هم‌کار آید ولی به شستن

چون مرده بود هزاردستان　　چه سود زجلوهٔ گلستان. امیرخسرو دهلوی .

رجوع‌به: علاج‌واقعه قبل‌ازوقوع...، شود .

دارو در تندرستی خورید . منسوب‌بانوشیروان. رجوع‌به: علاج‌واقعه قبل‌از...، شود.

دار و منبر از یك درخت است . تمثل:

زیك پدر دو پسر نیك و بد عجب نبود　　که از درختی پیدا شده است منبر و دار. ابوحنیفه اسکافی.

گر بد آمدت گهی اکنون نیك آید　　کز یکی چوب همی منبر و دار آید . ناصرخسرو.

دار و منبر پیش داشتن . بیم‌وامید را دریك حال دارا بودن .

بدین دشت هم دار و هم منبر است　　که روشن جهان زیر تیغ اندر است . فردوسی.

نهادند هردو بخوردن سرا　　که هم دار بد پیش و هم منبرا . فردوسی.

داروی کژدم زده کشتهٔ کژدم بود . رجوع‌به: راحت کژدم زده ...، شود .

داری طرب کن نداری طلب کن . رجوع‌به: ازتوحرکت...، شود .

داستانیست که در هر سر بازاری هست (عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند...) سعدی.

نظیر: کوس رسوائی ما بر سر بازار زدند. کسی که نمیدانند خواجه حافظ شیرازیست. طبل پنهان چه‌زنی طشت‌من ازبام افتاد .

داشت لقمان یکی کریچهٔ تنگ　　چون گلوگاه نای وسینهٔ چنگ

بوالفضولی سئوال کرد ازوی　　چیست این خانه شش بدست و سه پی

بادم سرد و چشم گریان پیر　　گفت: هذا لمن یموت کثیر . سنائی .

داشتم داشتم حساب نیست دارم دارم حساب است . مردمان به شأن واعتبار رفته وقع‌ومکانتی ننهند وتنها توانگران بالفعل را حرمت دارند .

داشته آید بکار، گرچه بود زهر مار . گج. نظیر: هرچه در نظرت خوار آید نگهدار که روزی بکار آید .

داشتیم بچه‌ها خوردند . رجوع‌به: حمام داشتیم...، شود .

داغ بسرین داشتن (یا) داغ بسرین بودن . چون غلامان مطیع بودن. مثال:

جان نقش رخ تو برنگین دارد　　دل داغ غم تو برسرین دارد . انوری .

طوق و داغ ترا نماز برند   فلك از گردن وجهان زسرین . انوری .

نظیر: حلقه بگوش داشتن. طوق بر گردن داشتن .

داغ شکم از داغ عزیزان بدتر است . در توبیخ کودکانی که برای خوردنی گریند گویند .

دال نیز چو ذال است در کتابت لیك

به ششصدو نود و شش کمست دال از ذال . (که...) انوری.

درحساب جمل دال چهار وذال هفتصداست. رجوع به: زمرد و کیه سبزهردو...، شود .

دامن از کجا آرم که جامه ندارم . سعدی. نظیر:

ایدریغا گر بدی پیه و پیاز   په پیازی کردمی گر نان بدی .

دامن با کسی بستن . با او دایم همراه وقرین بودن

غریبی می‌چه خواهد یارب ازمن   که بامن روزوشب بسته‌است دامن. ناصرخسرو .

رجوع به: فقرهٔ بعد شود .

دامن بدامن دوختن یا، بستن یا، گره گردن . یار وهمدست شدن. مثال :

همیشه آخته با خنجر جفا خنجر   همیشه دوخته بادامن وفا دامن . قطران .

دلیر وار بدشمن چنان رود کوئی   مکر بدوستی آنجا گره زند دامن . سوزنی .

دشمن من این تن بد مهرمست   کرده گره دامن بردامنم . ناصرخسرو.

بنفشه موی مرا خاك بر گشاده گره   تو با بنفشه عذاران گره‌زده‌دامن . عمعق بخاری.

نگرفت دست‌فتنه گریبان‌هیچکس   تا درنبست عشق تودامن بدامنش . ظهیر.

دامن بدندان گرفتن . تیز گریختن. تمثل:

بچابکتر از خود میندازتیر   چو افتاد دامن بدندان بگیر . سعدی .

برما خبر خاك كف پای تو گفتند   دامن بگرفت اشك بدندان وروان رفت . کمال خجند .

گرفته دامن گردون بدندان   ستاره در پی حکمت روان باد . کمال اسمعیل.

دلش را خارغم در دامن آویخت   خرددامن بدندان کردو بگریخت امیرخسرو .

رجوع به: جامه بدندان گرفتن، شود.

دامن بر کمرزدن. (یا) دامن همت برکمرزدن (یا) دامن مردی بکمرزدن .

مثال: درطلب دانش ودین چندگاه   دامن مردی بکمر برزنم . ناصرخسرو.

دامن دردامن بستن. نهایت گرم یکدیگررا یاری دادن. مثال: ومردم فراز آوردند پنجاه‌هزار سوار نیك وحجت گرفتند بایکدیگر که جانرا ببایدزد که این لشکرمی آید که از همگان انتقام کشد گفتند دامن دردامن بندیم و آنچه جهد آدمیست بجای آریم. ابوالفضل بیهقی.

رجوع به: دامن بدامن بستن، شود .

دامن‌گیر است منزل ما. (از کوی وفا برون نیائیم...) هاتف.

دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد. (شد غلامی که آب جو آرد آب جو آمد و غلام ببرد...) سعدی. نظیر:

صیاد نه هر بار شکاری گیرد افتد که یکی روز پلنگش بدرد. سعدی.

دانا باشارهٔ ابرو کار کند نادان بزخم چوگان. کچ. رجوع‌به: آنکس است اهل بشارت...، شود.

دانا بچشم نادان حقیر تر از آن باشد که نادان بچشم دانا. مرزبان‌نامه.

دانا برابر نادان راست نیست. رجوع‌به: هل یستوی...، شود.

دانا بسخن‌های خوش و خوب شود شاد
نادان بسرود و غزل و مطرب و قوال. ناصرخسرو.

دانا بگیتی ز هر کس مه است (بدو گفت موبد که دانش به است ...) فردوسی.

رجوع‌به: آنکس که داناتر است...، شود.

دانا بهر کار سازد درنگ سر اندر نیارد به پیکار تنگ.
(بجوشیدش از کار هومان جگر یکی داستان یاد کرد از پدر که...) فردوسی.

دانا ترا دشمن جان بود به از دوست مردی که نادان بود.
(دگر با خردمند مردم نشین که نادان نباشد بآئین و دین که...) فردوسی.

رجوع‌به: آلو چو به آلو...، شود.

دانا ز تو چون چرا و چون پرسد بالات سخن نگوید ای برنا.
(ای آدمی ار تو علم ناموزی چون مادر و چون پدر شوی رسوا
چون پست بودت قامت دانش چون سرو چه سود مرترا بالا ...) ناصرخسرو.

رجوع‌به: آنکس که داناتر است...، شود.

دانا هم داند و هم پرسد نادان نه داند و نه پرسد. رجوع‌به: امر هم شوری...، شود.

دانا همیشه قوی بود چند هوا بر او غالب نگردد. رستم بن مهرهرمزد مجوسی. از تاریخ سیستان.

دانائی بینائی است. رجوع‌به: آنکس که داناتر است...، شود.

دانائی توانائی است. رجوع‌به: آنکس که داناتر است...، شود.

دان درشت جمع کرده‌است. پیش از این منافع فراوان برده و بسود و فایدت قلیل کنونی قناعت نکند.

دانستن توانستن است. تمثل:

توانا بود هر که دانا بود ز دانش دل پیر برنا بود. فردوسی.

رجوع به : آنکس که داناتراست ....، شود .

دانستن را کاربستن باید . رجوع به : با علم اگر عمل نکنی ... ورجوع به : آه ازاین واعظان ...، شود .

دانسته به بود ز ندانسته . (دانست باید این و جزاین را نیز...) ناصرخسرو .

دانش است آب زندگانی مرد   خنك آن کاب زندگانی خورد
(... در پی کشف این و آن رفتن   جز بدانش کجا توان رفتن) . اوحدی .
رجوع به : آنکس که داناتر ...، شود .

دانشت هست کاربستن کو خنجرت هست صف شکستن کو . سنائی . رجوع به : با علم اگرعمل نکنی ... و رجوع به : آه از این واعظان ...، شود .

دانش شود ز آزمایش فزون (من اینرا بسی کرده‌ام آزمون که...) حضرت ادیب .

دانش کامل آنست که اهل دانش پسندد (... و هنر فائق آنکه دشمن آنرا اعتراف کند .) مرزبان نامه .

دانش و آزادگی ودین ومروت   این همه را خادم درم نتوان کرد .
(برخرد خویش برستم نتوان کرد   خویشتن خویش را دژم نتوان کرد...) عنصری .

دانش وخواسته است نرگس و گل   که بیکجای نشکفند بهم
هرکرا دانش است خواسته نیست   هرکرا خواسته است دانش کم . ابوالحسن شهید .
رجوع به : اگر دانش بروزی ...، شود .

دانکه هر رنجی زمردن پاره ایست   جزو مرگ ازخود بران گرچاره ایست .
مولوی . رجوع به : خدا درد را داده ...، شود .

داننده دایم برامش بود (چنین دادپاسخ که دانش بود که...) فردوسی. رجوع به : آنکس که داناتر است ...، شود .

دانه دانه است غله در انبار (اندك اندك بهم شود بسیار...) سعدی . رجوع به : قطره قطره جمع گردد ....، شود .

دانه دیدی دام ندیدی . بامید نفع یا لذتی در زیان یا تعبی افتادی .

دانۀ فلفل سیاه وخال مه‌رویان سیاه   هردوجانسوز است اما این کجا و آن کجا .
رجوع به : این الثری والثریا ، شود .

دانی ازمرغان کدامین بگسلاند نسل خویش
آنکه چوزه از برون آشیان می‌افکند .
(شعرمن جز درمدیح او نباشد لاجرم   فرش عز از قیروان تا قیروان می‌افکند ...)
عمادی شهریاری .

دانی چرا خروشد ابریشم رباب   ازبهر آنکه دائم همکاسهٔ خراست . کافی بخاری . رجوع به : آلوچوبآلو نکرد ...، شود .

دانی چراست نالهٔ گریال (۱) هردمی
یعنی که این سرای مقام درنگ نیست . (؟)
رجوع به : هنگام سپیده دم ...، ورجوع به : از مرگ خود ...، شود .

دانی که چه گفت زال با رستم گرد   دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
(... دیدیم بسی آب ز سر چشمه خرد   چون بیشتر آمد شتر وبار ببرد .) سعدی . رجوع به : آتش اگر اندك است ...، شود .

دانی ملخ چه گفت چوسرما و برف دید
تاگرم جست وخیز شدم نوبت شتاست . پروین .

دایره تاکج نبود راست نیست . امیرخسرودهلوی . نظیر: از کژی راستی کمان آمد . راستی ابرو در کجی آن است .

دایماً یکسان نماند حال دوران غم مخور . (دور گردون گر دو روزی برمراد ما نگشت ...) حافظ . رجوع به : درپی هر گریه آخر ...، شود .

دایم خمار با می و خاراست با رطب (با وی رقیب همره و آری چنین بود ...) ابن یمین . رجوع به : گنج ومار و گل وخار ...، شود .

دایم کند حذر زخطر مردم خطیر . (جستن خطای اوخطر جان و تن بود...) قطران .

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند   دریاب ضعیفانرا دروقت توانائی . حافظ . رجوع به : ایکه دستت میرسد ...، شود .

دایه ازمادرمهربانتر . تمثل : و دایهٔ ازمادر مهربانتر بودم وجان برمیان بستم و امروزهمگان ازمیان بجستند ... ابوالفضل بیهقی .
ای‌سنائی‌وا رهان‌خودرا که‌نازیبابود   دایه را برشیرخواره مهرمادرداشتن . سنائی .
نظیر : اگرتوعمه‌ای من مادرستم . کاسهٔ‌ازآش گرمتر .

دایهٔ ازمادرمهربانتررا باید پستان برید . رجوع به : فقره قبل شود .

دایه بی شیروطفل بیماراست (عشق درخواب و عاشقان درخون ...) انوری .

دایهٔ دهر پرورد کسیرا که نخورد (... بینی ای دوست که این دایه چه بیمهر و وفاست .) انوری . رجوع به : ازمرگ خودچاره نیست ، شود .

دایهٔ زیر این کهن بنیاد   نیست کسرا چوعقل مادر زاد . سنائی . رجوع به :

(۱) گریال زنگ ساعت آبیست .

اندرجهان به‌ازخرد...، شود.

دبه بی‌روغن نمیشود. رجوع‌به: ازدبه‌کسی بدی ندیده...، شود.

دجله بود قطره‌ای ازچشم کور (... پای ملخ پربود ازدست مور.) نظامی.

تمثل: ازبیوفا وفابغنیمت شماراز آنك یك‌قطره‌آب نادره‌باشد زچشم کور. ناصرخسرو. رجوع‌به: ازمغان مورپای...، شود.

دختر بتومیگویم،عروس توبشنو. نظیر: دربتومیگویم دیوار تو گوش کن. ایاك اعنی واسمعی یاجاره.

دخترتخم ترتیزك است. دختران درمدت کوتاه بزرگ وبلند بالاشوند.

دختر چو بکف گرفت خامه ارسال کند جواب نامه
آن‌نامه نشان روسیاهی است نامش‌چو نوشته‌شدگواهی است. نظامی.

دخترخان یزدباشم دروغ بگم؟ آنجام که دردمکنه مگم. تمثل:

بلهجه‌یزدیان، دخترخان یزدباشم ودروغ بگویم، همانجای‌مراکه دردداردمی گویم. وشرح قصه ازقطعهٔ ذیل‌روشن میشود:

خود زنکی وقت وضع حمل بنالید — وای فلانم بناله کردی مقرون
گفت قرینش بناله لفظ کمر گوی — هیچ‌مگوی آنچه‌نیست‌عادت‌وقانون
گفت دراین حال‌زار پا بلب‌گور — گفت نیارم‌سخن مزورومدهون.
مرگ‌بمن نیزروبروی‌نشسته‌است — می‌نتوانم کنم سخن کم و افزون
مدت سی سال کنجکاوی کردم — قول ارسطو و فکرهای فلاطون
مشکل‌من‌حل‌نگشت باهمه‌کوشش — برسخن‌من گواست ایزد بیچون
منکه چنینم قیاس‌کن دگرانرا — وین‌نه‌قیاسی‌است‌ناپسنده‌ومطعون. میرزاابوالحسن‌جلوه.

دختردوشیزه‌را شوی دوشیزه باید. شهربانودختریزدگردشهریار. ازقابوسنامه.

دخترسعدیست سعدی‌نامی‌دختری‌داشته‌که‌بیشتردرخانهٔ‌اقوام‌وهمسایگان‌بسرمی‌برده وکمتردرخانهٔ خویش‌دیده میشده‌است.

دخترمباد که ازپرده عیب آورد برنژاد. (چنین‌داد پاسخ که...) فردوسی. رجوع‌به: المکرمات دفن‌البنات، شود.

دخترنابوده به‌چون‌بودیابشوی به‌یابگور. ازقابوسنامه. رجوع‌به: المکرمات دفن‌البنات...، شود.

دختریراکه‌مادرش‌تعریف کندبرای آقادائیش‌خوب است. رجوع‌به: اگرچندفرزند...، شو

دخل آب‌روان‌است وخرج آسیای‌گردان.

ددآزموده به‌ازمردم ناآزموده. تمثل: وبرمردم‌ناآزموده‌ایمن‌مباش وآزموده

را نیز هروقت بیازمای و آزموده‌را بنا آزموده مده که روزگار دراز باید تا باز کسی آزموده و معتمد بدست آید که اندر مثل آمده‌است که...) قابوسنامه.

ددو مرغ و نخجیر چندین هزار نگه کن که چون روز گشت آشکار
شوند از برون گرسنه با نیاز چو شب شد همه سیر گردند باز
نه‌خود هستشان طمع زی پیشه‌ای ندارند جز خورد اندیشه‌ای
(چنین گفت کشتاسب با رهنمون که روزی به بیشه نگردد فزون...) اسدی.

درآب مردن به که ازغوك زنهار خواستن. تمثل: بخویشاوندان کم از خویش محتاج بودن مصیبتی عظیم دان که درآب مردن به که ازغوك زنهار خواستن، منسوب به نوشیروان. ازقابوسنامه.

نظیر: بدریا درشدن دربطن ماهی به است ازجل وزغ زنهارخواهی.

ازگرسنگی‌مردن. به که بنان‌فرومایگان‌سیرشدن. ورجوع‌به: ای‌شکم خیره بنانی...، شود.

درآب مرده بهتر که درانتظار آبی. (سرم از خدای خواهم که بپایش اندر افتد که... سعدی.)

درآتش آب جستن ازنادانی‌است. تمثل:

بگفت ای‌دایه تاکی یافه گوئی زنادانی درآتش آب جوئی. ویس‌ورامین.

درآتش بودن به‌ازبیرون آتش‌است. اگردرمصیبت‌ورزیه‌اقارب‌وخویشاوندان،مرد درنزدآنان باشد براو آسان‌تر گذرد تادردوری. چه گاهی که‌از آنان‌دوراست‌مصیبت‌راهرچه‌بزرکتر گمان‌برد.

درآردطمع مرغ وماهی ببند. (بدوزد شره دیدهٔ هوشمند...) سعدی.

رجوع‌به: طمع‌آرد... شود.

درآرند بنیاد روئین زپای جوانان بشمشیرو پیران برای. سعدی.

رجوع‌به: آنچه درآینه...، شود.

درازاست‌دست‌فلك بربدی همه‌نیکوئی‌کن‌اگربخردی. فردوسی.

رجوع‌به: بکیتی جزازدست نیکی...، شود.

درازاست‌طومارگردون‌ولیك نگارش‌بجزدردوتیمارنیست. حضرت‌ادیب.

درآز باشد دل سفله مرد برسفلگان تاتوانی‌مگرد. فردوسی.

درازتر از شعرقفانبك. اشاره بشعرامرءالقیس‌است که بدین‌مصراع‌شروع‌میشود:

قفا نبك من‌ذکری‌حبیب ومنزل.

شعر درازتر زقفانبك پیش او کوته شود چوقافیهٔ شعرمثنوی. فرخی.

درازدستی این‌کوته‌آستینان بین (بزیردلق ملمع کمندها دارند...) حافظ.

رجوع‌به: آه ازاین واعظان...، شود.

دراز کردن قصه بهر سخن بچه کار (من این غرض نتوانم شناخت هیچ ولی...) فرخی.

درازنای شب از چشم دردمندان پرس (... توقدر آب چه دانی که برلب جوئی.) رجوع به : ازتو نپرسند درازی شب...، شود .

دراز نیست بیابان که هست پایانش (خوش است درد که باشد امید درمانش...) سعدی.

درازی شاه خانم به پهنای ماه خانم . نظیر: این بآن در .

درآمد مرد را بخشنده دارد (... زمین تا درنبارد برنیارد.) نظامی .

درآن دلی که طلب هست آرمیدن نیست . نظیری .

درآن دم که گرددشکم وامخواه   گلین دیك بهتر که زرین کلاه. امیرخسرو . رجوع به : چوترك گرسنه . . . ، شود .

درآینهٔ خرد روی مردم   هم خرد چنان آینه نماید . (گر در دل تو خرد مینمایم خرد است دلت جزچنین نشاید . . .) مسعود سعد .

در ابر گرانبار پدیدار بودنم (درچهرهٔ او روزبهی بود پدیدار...) فرخی .

در احسان کنون که بگشاید   بوالحسن را چو تخته بند کنند . انوری . تمثل : باین شعر انوری را در بعض دواوین شعرا و نیز در کتب نثر بتکرار دیده‌ام ولی شواهد را ضبط نکرده ام در ابیات ذیل نیز اشاره‌ای باین شعر هست :

حسن کلام انوریست اینکه میکند   تا این زمان حکایت احسان بوالحسن
باقی بقول شاعر طوسیست در جهان   ناموس شیرمردی کاووس و تهمتن. سلمان ساوجی.

دراداکوش چو کنی وامی   منه از وعده پیشتر گامی
(...آنکه زر برده زور داند کرد   وانکه زر داده هم تواند کرد
با خداوند حق درشت مگوی   زر طلب میکند بمشت مگوی
چو گزافی نگفت از او مازار   گفت چیزی که برده‌ای باز آر) اوحدی .

در اردستان باج بشغال میدهند . من باین مرد چیزی نخواهم داد . شما احتیاجی باو ندارید یا اودرخور این نیست که باورشوه دهید .

در ایران یزدان شناسند راه . (شما بت پرستید وخورشید وماه . . .) اسدی . رجوع به مزن زشت بیغاره...،شود .

در این بازار اگر سودیست بادرویش خرسند است (...خدایا منعمم گردان به درویشی وخرسندی .) حافظ .

نظیر: توانگر تر آنکس که خرسندتر   چو والاست آنکو هنرمندتر . اسدی .
توانگر شود هر کـه خشنود گشت   دل آزور خانهٔ دود گشت . فردوسی.
چو خوشنود باشی تن آسان شوی   وگر آز ورزی هراسان شوی . فردوسی.

توانگر شود هر که خرسند گشت   گل نوبهارش برومند گشت . فردوسی .
توانگرشد آنکس که خرسند گشت   از او آز و تیمار در بند گشت . فردوسی .

آنکه خرسند است اگر نیز گرسنه و برهنه است توانگر است و آنکه زیادت جوست اگر عالم همه از آن اوست درویش است . منسوب بهوشنگ از تاریخ گزیده . بدان کت داد ایزد باش خرسند . ویس و رامین . من لم یرض بالله و بقضائه شغل قلبه و تعب بدنه. حدیث نبوی.

خدا از چنان بنده خرسند نیست   که راضی بقسم خداوند نیست . سعدی .
بدانچت بدادند خرسند باش   که خرسندی از گنج ایزد عطا است. ناصرخسرو .

خرسند باشید تا توانگر باشید. از قابوسنامه. خرسندی دوم توانگریست. درویشی و دلخوشی.

در این بازارگاه پر ز طرار   همه کس دزد دان کالا نگهدار .

نظیر: چو خواهی که چیزت ندزدند کس   جهانرا همه دزد پندار و بس.

در این بوستان گر گدا گر شه است   جدا بهر هر یک تماشاگه است. حضرت ادیب.

در این پرصدا گنبد بانوی   سخن هر چه گوئی همان بشنوی
چو بد گفتی آزادمنشین بسی   که روزی ترا نیز گوید کسی. امیرخسرو دهلوی

رجوع به : این جهان کوهست و فعل ما . . . ، شود .

در این چمن که بدل نیش میزند گل و خارش
بلبلان چه تفاوت کند خزان و بهارش . شاهزادهٔ افسر.

در این حلقه یک رشته بیکار نیست   سر رشته بر ما پدیدار نیست
(خرامیدن لاجوردی سپهر   همان گرد گردیدن ماه و مهر
مپندار کز بهر بازیگری است   سراپرده‌ای این چنین سرسری است...) نظامی .

در این دامگه شادمانی کم است . (که این منزل درد و جای غم است...) حافظ .

رجوع به: مثل بعد شود .

در این دنیا کسی بی‌غم نباشد   اگر باشد بنی آدم نباشد . نظیر:

خوشدلی خواهی به بینی بر سر چنگال شیر   عافیت خواهی بیابی در بن دندان مار. جمال‌الدین عبدالرزاق.
اگر غم را چو آتش دود بودی   جهان تاریک بودی جاودانه
در این گیتی سراسر گر بگردی   خردمندی نیابی شادمانه . شهید بلخی .
خوشدلی در کوی عالم روی نیست   زانکه رسم خوشدلی یکموی نیست
نفس هست اینجا که چون آتش بود   در زمانه کو دلی تا خوش بود . عطار.
دلی بیغم کجا جویم که در عالم نمی‌بینم . سعدی . در این دامگه شادمانی کم است . حافظ .

در این دوروزه دور زندگانی   مخر تیمار و درد جاودانی . ویس و رامین .

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است . حافظ . نظیر:

لنا ندماء ما نمل حدیثهم　　امینون مامونون غیبا و مشهدا
بلا علة تخشی ولا خوف ریبة　　ولا تتقی منهم بنانا و لا یدا
فان قلت هم احیاء لست بکاذب　　وان قلت هم موتی فلست مفندا. کلثوم ابن عمرو العتابی

رجوع به : از بلا دوری طمع داری . . . ، شود .

در این عالم از هر چه بایستنیست　نکوتر ز فرزند شایسته نیست .

در این گرد سواریست . تمثل:

کاندرین گرد شهسوارانند　　علم او را خزانه دارانند . اوحدی .

در این گیتی سراسر گر بگردی　خردمندی نیابی شادمانه . شهید بلخی. رجوع به : در این دنیا کسی . . . ، شود .

در این نغز بتخانه هر کس که هست　مپندار کز بت پرستی برست
(. . . اگر من چو تو بت پرستم رواست　که در روی تو سر صنع خداست.) حضرت ادیب.

در این ورطه کشتی فرو شد هزار　که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار. سعدی .

در بادیه تشنگان بمردند　از حله بکوفه میرود آب. سعدی .

در بارگاه آفتاب　هیچکس خفاش را گوید چرا می ننگری ؟ (از قصور مایه یا از قلت سرمایه دان　گر تحاشی میکند از خدمت تو انوری　خود تو انصافش بده...) انوری.

در باغ سبز نشان دادن . به نویدهای گزاف فریفتن .

در بتو میگویم دیوار تو بشنو (یا) دیوار تو گوش کن . نظیر : ایاك اعنی واسمعی یاجاره .

در بدریا بردن . تمثل:

سرخجالتم از پیش بر نمی‌آید　　که در چگونه بدریا برند و لعل بکان . سعدی.
سخن بنزد سخن‌دان ادا مکن حافظ　　که تحفه کس در و گوهر ببحر و کان نبرد. حافظ .

در بدریا میفرستی زر بمعدن میبری . رجوع به : زیره بکرمان...، شود .

در بحر مهره کجا ماند و دریا بغدیر (هر کسی شعر تراشند ولیکن سوی عقل...) سنائی. رجوع به : این الثری والثریا ، شود .

در برابر چو گوسفند سلیم　در قفا همچو گرگ مردمخوار .

در بر خورشید رخشان کی پدید آید سها
در بر دریای جوشان کی پدید آید شمر. معزی .

رجوع به : تیمم باطل است...، شود .

در برداود کز مزمار کوه آرد برقص
لولیان را کی سزد در دست مزمر داشتن . قاآنی.
در بزم عیش یکدو قدح در کش و برو (... یعنی طمع مدار وصال مدام را.) حافظ.
در بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست (... یا سخن دانسته گو ایمرد بخرد یا خموش .) حافظ .
در بغل شیشه و در دست قدح در بر چنگ
چشم بد دور که بسیار بساز آمده ای . صائب .
در بلا بودن به از بیم بلا . از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند . تمثل :
دل من ابن یمین رفت در آن طره و گفت   در بلا بهتر از آنست که در بیم بلا . ابن یمین دوم.
در بلا بودن به از دور از بلاست . رجوع به : مثل قبل شود .
در بهار خانه دلگیر است. تمثل:
من آیم با تو تا کرگان به نخجیر   که باشد در بهاران خانه دلگیر . ویس و رامین.
شهنشه کرد با دل رای نخجیر   که باشد در بهاران خانه دلگیر . ویس و رامین.
در بهاری که گل جمال دهد   خوش نباشد هوای صحبت خس . ظهیر.
در بهشت ار خانهٔ زرین بود   قیصر اکنون خود بفردوس اندر است. ناصرخسرو
در بیان این سه کم جنبان لبت   از ذهاب و از ذهب وز مذهبت . مولوی .
نظیر: استر ذهبك و ذهابك و مذهبك .
در بیابان خشك و ریگ روان   تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای   برمیان بند او چه زر چه خزف . سعدی .
نظیر: در بیابان فقیر سوخته را   شلغم پخته به که نقرهٔ خام
گر همه زر جعفری دارد   مرد بی توشه بر نگیرد کام . سعدی.
در بیابان لنگه کفش کهنه نعمت خداست. در آنجا که چیزها تنگ یاب یا نایاب باشد ناچیز نیز بچیزی است .
در بی نیازی بشمشیر خوی (... بکشور بود شاه را آبروی .) فردوسی .
در پای پیل افکندن . مثال: کسوت و خلعت و وزارت از ناصح الدین خلع کرده در قوام الدین پوشید و ناصح الدین را بدست او داده او را دیگر باره در پای پیل افکند و عذابها نمود و مالها ستد . تاریخ سلاجقهٔ کرمان .
در پردهٔ قشور توان یافتن لباب (لیکن هم ار بدیدهٔ معنی نظر کنی...) قاآنی .
نظیر: المجاز قنطرة الحقیقه . الظاهر عنوان الباطن :
در پس هر گریه آخر خنده ایست (... مرد آخر بین مبارك بنده ایست .) مولوی .

نظیر: خنده‌ها در گریه پنهان و کنیم گنج در ویرانه ها جو ای کلیم . مولوی .
رجوع به : از پی هر گریه ...، شود .

درپوست نگنجیدن . از رسیدن بآرزوئی بسیار شاد بودن . تمثل :
ندانم از چه سبب می نگنجد اندر پوست مگر ز خوردن خون منش بر آمد کام. رفیع الدین لنبانی .
نظیر : درپیراهن نگنجیدن ، رجوع به : با دم گردو شکستن ، شود .

درپیراهن نگنجیدن . بسی شادمان بودن ، تمثل :
باد سحری گذر بکویت دارد زان بوی بنفشه را زمویت دارد
در پیرهن غنچه نمی گنجد گل ازشادی آنکه رنگ رویت دارد . انوری .
و رجوع به : با دم گردوشکستن ، شود .

درپیری توخود بگریزی ازیار (جوانی گفت پیری را چه تدبیر که یارازمن گریزد چون‌شوم پیر جوابش داد پیر نغز گفتار که ...) ؟ رجوع به : نزیید مرا با جوانان چمید ، شود .

درپیش خرد شنبه و آدینه یکیست . نظیر : هرروز روز خداست .

درتاخیر آفتهاست. ازمجموعه مختصر امثال طبع هند . رجوع به : فی التأخیر آفات، شود

درتاریخ محابا نیست . تمثل . اما هم بایستی که امیر رضی‌الله عنه درچنین ابواب تثبت فرمودی و سخت دشوار است بر من که بر قلم من چنین سخن میرود ولیکن چه چاره است که در تاریخ محاباء نیست . ابوالفضل بیهقی .

درتاریکیست آب حیوان . عمادی شهریاری . رجوع به: آب حیوان‌درون ....،شود.

درتاریکی رقصیدن . نظیر : تنها بقاضی رفتن .

درتاریکی مشت زدن . مثال : ملکی بی‌جمال ودیوانی بی مثال و رعیتی بی مال همه در تاریکی فتنه مشت میزدند وبه تحمل و احتیال برانتظار فرج روزی بشب میبردند . تاریخ سلاجقه کرمان .

درتناقض هشت وحدت شرط دان وحدت موضوع و محصول و مکان
وحدت شرط واضافه جزء وکل قوه و فعل است در آخر زمان .

درتنگنای قافیه خورشید خرشود. نظیر: یغتفر فی الضرورة مالا یغتفر فی غیرها . الضرورات تبیح المحظورات .

درتنور چوبین کسی نان نپزد. تمثل :
همی پزیم همه در تنور چوبین نان همی بریم همه جامهٔ تن از مهتاب . سوزنی .

درتنوری خفته باعقل شریف به که باجهل خسیس اندرخیام. ناصرخسرو.
رجوع به : اندرجهان به ازخرد ... شود .

در توکل از سبب غافل مشو (. . . رمز الکاسب حبیب‌الله شنو .) مولوی .
نظیر : ابی‌الله ان یجری الامور الا باسبابها . با توکل زانوی اشتر ببند . ز بی آلتان کار ناید درست . اعقل و توکل . و رجوع به : از تو حرکت ...، شود .

در تهور کسی فلاح ندید روی آرامش و صلاح ندید
(. . . متهور تباه دارد ملك وز تهور سیاه دارد ملك .) سنائی .

در جام زرین می لعل فام همانست کاندر سفالینه جام . (که . . .) حضرت ادیب .

درجبین این کشتی نور رستگاری نیست (. . . گر بلا از آن دور است یا کرانه نزدیك است)

در جنگ حلوا بخش نمی‌کنند. ضرب وشتم در نزاع و خلاف طبیعی باشد . از مجموعه مختصر امثال طبع هند .

درجنگل سبیکه جزو میوه‌است (مکو... پرستیدن چه شیوه‌است که ...) جلال‌الممالك .

درجنگل مازندران شغال هست باین زردی . جمله ازیکی‌ازوزرای سلیم وسادهٔ معاصر معروف شده است . که زردی شغال را بباز کردن دستها از یکدیگر ونشان دادن صورت شاه ارش و باغ ممثل می کرده است .

درجنگ مردن بنام مرا بهتر آید زگفتار خام (بگویش که ...) فردوسی .

درجوال بودن. درجوال کردن. درجوال کسی بودن . درجوال کسی شدن . رجوع به : اندرجوال کردن ، شود .

در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل
میوه بی نقصان بود چون ازدرخت نوبراست . جامی .
رجوع به : اسبی را که درچهل سالکی ...، شود .

درجوانی مستی درپیری سستی پس خدا راکی‌پرستی . خواجه‌عبدالله انصاری.
نظیر: تا توانستم ندانستم چه سود چونکه دانستم توانستم نبود . عطار . و رجوع به : ایکه دستت میرسد ...، شود .

درجوی‌شهر گوهرمعنی طلب‌مکن غواص وار گوشهٔ دریا کنار گیر . سنائی . رجوع به : از خطر خیزد ...، شود .

در جهان آنچه رفت وآنچ آید وانچه هست آنچنان همی باید . سنائی .
نظیر : لیس فی‌الامکان ابدع مما کان . رجوع به : هرچیزی بجای خویش ...، شود .

درجهان بسیار دیدم هشته نال بوریا
از برای طمع شکر درمیان معصری . حضرت ادیب

درجهان خراب پر ز ضرر   از جهالت مدان تو هیچ بتر . سنائی .
رجوع به : آنکس که داناتراست ...، شود .

درجهان دیوانه رادنگی بس است (...خانهٔ پرشیشه راسنگی بس است.) زلالی خونساری.

درجهان نیست کیمیا جزیار (یار میجویم ونمییابم ...) عمادی شهریاری .
نظیر : دریغ‌ودرد که تااین‌زمان ندانستم   که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق . حافظ .

درجهان هرکس که داردنان‌مفت   می‌تواند حرفهای خوب‌گفت .
نظیر : هر که خورد مال مفت می‌تواند شعر گفت .

درجهانی که طبع برکار است   دیو لاحول‌گوی بسیار است . سنائی .
رجوع به : ای بسا ابلیس آدم ...، شود .

درجهانی که عقل و ایمانست   مردن جسم زادن جانست
(... تن رها کن که در جهان کهن   جان شود زنده چون بمیردتن .) سنائی .

درجهنم عقربی هست که ازآن پناه بمار میبرند .
نظیر : چون‌حال‌دل‌من‌زغمت گشت‌تباه   آویخت درآن زلف دل‌آشوب سیاه
زان سان که ز آتش سقر اهل گناه   آرند بمار و کژدم از عجزپناه . سلمان‌ساوجی.
بعض الشراهون من بعض . کالمستجیر من الرمضاء بالنار . ان فی‌الشر خیاراً .

درجهنم نشسته است . برای هرزیانی «بجهنم» گوید . (یا) ضررها وخسارتها نزد اومایهٔ اسف وافسوس نشود .

درجیبش‌را تارعنکبوت‌گرفته است . زمانی درازاست که نقدی درجیب ندارد.

درچهل‌سالگی طنبورمیاموزد در گوراستاد خواهد شد . رجوع به : اسبی راکه درچهل سالگی ...، شود .

درحال خصم‌خفته نباشی بهیچ حال   زیراچراغ دزدبود خواب پاسبان .

درحضرت‌کریم تمنا چه حاجت‌است (ارباب حاجتیم وزبان سؤال نیست ...) حافظ .
نظیر : ازتلخی‌سؤال کریمی که‌واقف‌است   فرصت بلب گشودن سائل نمیدهد . صائب .
عرض‌للکریم‌ولاتباحت .

درحکمت وعلم است جمال تن مردم
نه درحشم واسب وجلال است وجمالست . ناصرخسرو .

درحکم یك اقرار ز هنتادگوابه (ای داده به اقبال تواقرارهمه خلق ...) قطران.

درحیززمانه شترگربه هابسیست (...گیتی نه‌یك‌طبیعت‌وگردون‌نه‌یك‌فن‌است.) انوری؟
تمثل : دادند اشتری دوسه نواب‌شه مرا   شادان شدم ازآنکه مرا چارپا بسیست
عقلم بطنز گفت که انظر الی‌الابل   کاندر ابل عجایب صنع خدا بسیست

دیدم ضعیف جانوری مثل عنکبوت　　گفتم کزین متاع مرا درسرا بسیست
پرسیدمش چه جانوری گفت من شتر　　گفتم بلای جانی و ما را بلا بسیست
گفتم تو گربه‌ای نه شتر گفت چاره چیست　　درحیز زمانه شتر گربه ها بسیست. سلمان ساوجی.

درخاك چه تأثیر بود گنج دفین را (تو گنج همی ازقبل بخشش خواهی ...) ؟
نظیر : برای نهادن چه سنگ وچه زر .

درخانه آرد نماند آورده‌اند که یکی ازدبیران خلفاء بنی‌عباس رضی‌الله‌عنهم بوالی مصر نامه می نوشت وخاطر جمع کرده بودو دربحر فکرت غرق شده وسخن می پرداخت چون در ثمین وماءِ معین ناگاه کنیز کش درآمدو گفت درخانه آرد نماند دبیر چنان شوریده طبع و پریشان خاطر گشت که آن سیاقت سخن از دست بداد وبدان صفت منفعل شد که در نامه بنوشت آرد نماند چنانکه آن نامه را تمام کرد و پیش خلیفه فرستاد و ازاین کلمه که نوشته بود هیچ خبر نداشت چون نامه بخلیفه رسید ومطالعه کرد چون بدان کلمه رسید حیران فروماند و خاطرش آنرا بر هیچ حمل نتوانست کرد که سخت بیگانه بود . کس فرستاد و دبیررا بخواند و آن حال را ازاو بازپرسید . دبیر خجل گشت وبراستی آن واقعه را درمیان نهاد.) چهار مقاله نظامی عروضی . رجوع به : باز دارد ترا زشعر شعیر ، شود .

درخانه اگر کس است یك حرف بس است .
تمثل: دل گفت مرا علم لدنی هوس است　　تعلیمم کن اگر ترا دسترس است
گفتم که الف گفت دگرهیچ مگوی　　. . . . .　　عشقی .
رجوع به :آنکس است اهل بشارت که اشارت داند . شود .

درخانه‌ات را ببند همسایه‌ات را دزد مکن .

درخانه بکدخدای ماند همه چیز . رجوع به : اسباب خانه ...، شود .

درخانهٔ بیعارها سازو نقاره میزنند. درمنازل مردمانی که بفسوق وفجورمشغولند خورش و پوشش یافت نشود .

درخانه شلوغ است. بمزاح : آمدوشدی بسیارهست . ارباب رجوع فراوانی دیده میشود.

درخانه قاضی گردو بسیار است اما شماره دارد. فراوانی مال کسی بر آن دلیل نکند که ازآن بدیگری نیزخواهد داد .

درخانه کسان کدخدائی مکنید . منسوب بانوشیروان . رجوع به : بصاحب ردی و صاحب قبولی ....، شود .

درخانه کنون بستن چه سوداست
که دزدش هرچه درخانه ربوده است . ویس ورامین

درخانه مخواب تابره نشتابی . کارها رابگاه باید کرد تانیاز بشتاب نیفتد .

درخانه مور شبنمی طوفان است زیانی خردمسکین درویشی رابزرگ وصعب باشد

درخانه نشاید شدن الابره در . (دانیکه بسر باشدپایندگی تن گیتی چوتن‌است‌او بمثل‌همچوسر آمد ... درخانه اقبال وسعادت چو درآمد.) قطران. نظیر: ادخلوالبیوت من ابوابها .

در خانه هرچه‌باشد مهمان هر که باشد(یا) درخانه هر چه مهمان هر که . تکلف برای مهمان ناسزاواراست .

درخت آسان توان از بن بریدن ولیکن بازنتوان پیوندیدن . ویس ورامین .

درخت‌ارچه سبزش کندآبخورد شودنیزز افزونی آب‌زرد . امیرخسرودهلوی. نظیر: چراغ‌ازروغن‌نور گیردوبازازدیاتی‌روغن بمیرد. رجوع‌به: اسراف حرام‌است، شود.

درخت افکن بود کم زندگانی بدرویشی‌کشد نخجیربانی . نظامی .

درخت‌اگر متحرک شدی‌زجای‌بجای نه‌جوراره کشیدی‌ونی جفای‌تبر. انوری. رجوع به: سفرمربی مرداست ...، شود .

درخت تلخ‌هم تلخ‌آورد بر اگرچه مادهیمش‌آب شکر . ویس ورامین .

رجوع به: ازمارنزاید ...، شود .

درخت توگربارداش بگیرد بزیرآوری چرخ نیلوفری را . ناصرخسرو. رجوع به:آنکس که داناتراست ...، شود .

درخت‌گاه‌برهنه‌است وگاه پوشیده(شکوفه گاه شکفته‌است وگاه‌خوشیده...)سعدی.

درخت‌گردکان‌بااین بزرگی درخت‌خربزه الله‌واکبر . قیاسی‌مع‌الفارق‌است

درخت‌کاهلی‌بارش‌گرسنگیست. ازجامع‌التمثیل. رجوع به :ازتوحرکت..، شود.

درخت کاهلی کفرآورد بار . ازجامع‌التمثیل . رجوع‌به: ازتوحرکت..، شود .

درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود (مقدراست‌که ازهر کسی‌چه فعل‌آید...)

نظیر: هیهات جئت الی دفلی تحرکها مستطعماً عنبا حرکت قالتقط .

انك‌لاتجنی من‌الشوك العنب . رجوع به: ازمارنزاید ...، شود .

درخت هرچه بارش بیشترمیشود سرش فرو ترمیاید . تمثل :

تواضع کند هوشمند گزین نهد شاخ پرمیوه سربرزمین . سعدی .

رجوع به: ازتواضع بزرگوار...، شود .

درختی‌کو نباشد راست بالا چوبررویدبود زاغاز پیدا . ویس‌ورامین .

درختی‌که ازارتفاع او انتفاعی نباشد بریده بهتر . مرزبان نامه . نظیر :

اذاالعود لم یثمر و ان کان اصله من الثمرات اعتده الناس فی‌الحطب .

درختی که تلخست ویرا سرشت گرش در نشانی بباغ بهشت
و را زجوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد همان میوهٔ تلخ بار آورد. فردوسی.

رجوع به : ازمار نزاید ...، شود.

درختی که تلخش بود گوهرا اگر چرب و شیرین دهی مرو را
همان میوهٔ تلخت آرد پدید ازاو چرب وشیرین نخواهی مزید.

(کرا دوست مهمان بود یا نه دوست شب و روز تیمار مهمان بدوست
بدشمن برت مهربانی مباد که دشمن درختیست تلخ ازنهاد ...) ابوشکور بلخی. رجوع به: فقره قبل ورجوع به: ازمار نزاید ...، شود.

درختی که دارد فزون تر براوی فزون افکند سنگ هرکس براوی
(کرا با تو گویند بد بیشتر چونبود گنه دان که هستش هنر...) اسدی
نظیر: بی‌هنر آنکه درآفاق کسش نیست حسود.

درختی که دور افکند برگ وشاخ کند سایه برزیردستان فراخ.
(بمنعم نداد است روزی رسان مگر بهر آسایش مفلسان ...) امیرخسرو دهلوی.

درختی که سر بر کشد زانجمن مر اورا رسد تخت وتاج کهن. فردوسی.

درختی که کاری ببار آیدت (بر آنم که روزی بکار آیدت ...) فردوسی.

درخرابی مقام گنج بود (که عمارت سرای رنج بود ...) سنائی. رجوع به: گنج در ویرانه است، شود.

درخرمن کاینات کردم چو نگاه یکدانه محبت است باقی همه کاه.

در خرمی بر سرائی بیند که بانگ زن ازوی برآید بلند. سعدی.

درخش ار نخندد بوقت بهار همانا نگرید چنین ابر زار. منسوب برودکی
رجوع به : اندر پس هرخنده ...) شود.

درخشیدن ماه چندان بود که خورشید تابنده پنهان بود. فردوسی.
نظیر: چون طلعت خورشید عیان گشت بصحرا آنجا چه بقا ماند نور قمری را. سنائی.
رجوع به : تیمم باطل است ...، شود.

درخط بردن. مثال: دستور درآن وقت که پادشاهرا سورت سخط چنان درخط برده بودالاسر برخط فرمان نهادن روی ندید. مرزبان نامه. آقای شیخ محمد خان قزوینی درذیل مرزبان نامه مینویسند: «چنانکه ازسیاق کلام معلوم میشود بمعنی فرو گرفتن و متصرف شدن واحاطه کردن وماننداین باید باشد.» رجوع به: بخط رفتن، شود.

درخم این پرده زبالا وپست مفسده گرهست زروی گلست. نیما.

درخم خالی صدا زیادتر پیچد. رجوع به: باشد قوی ضعیف آواز، شود.

در خورد تنور و تنوره باشد   شاخی که براو برگ و بر نباشد. ناصرخسرو.

نظیر: بسوزند چوب درختان بی‌بر   سزا خودهمین است مر بی‌بر یرا. ناصرخسرو.

درخور فهم تو علم خاص نیاید   تا تو زاوهام عام داری میزان.

(... دیو نشد تا برون فرشته نیامد   حافظ این نغز نکته گفت بدیوان

دل نتوان داشت جای قدس ملائك   تا بود از خبث آشیانهٔ دیوان.) آقای حاج سید نصرالله تقوی.

درخور قول نکو باید کردنت عمل   تو ز گفتار ثوابی و بکردار عقاب. ناصرخسرو.

درد احبا نمی برم باطبا (غیرتم آید شکایت از تو بهر کس ...) سعدی.

در داد بر دادخواهان مبند   زسوگند مگذر نگهدار پند. فردوسی.

رجوع به: اسکندر رومی را ...، ورجوع به: العدة دین، شود.

درد از طبیبان نشاید نهفت (که ...) نظیر: ما راز پنهان با یار گفتیم   نتوان نهفتن درد ازطبیبان. حافظ.

دردا که طبیب صبر میفرماید   وین نفس حریص را شکر می باید. سعدی.

در دانه ها اگرچه پراکنده هم نکوست   اما کجا بگوهر منظوم میرسد.

در دایره هیچ نقطه را پیشی نیست (ذرات دو کون را بهم بیشی نیست   کس نیست که باد کرکش خویشی نیست   در رتبه مساوات بود عالم را...) رجوع به: الناس من جهة التمثال...، شود.

درد باشد روی نازیبا و ناز (... سخت باشد چشم نابینا و درد) سنائی.

نظیر: طرفه باشد چو موی بر دیبا   ناز کردن زروی نازیبا. اوحدی.

درد در عالم ار فراوان است   هریکی را هزار درمان است

(شپش از هست ناخنت هم هست   کیك را گوش مال چون بر جست

کوه اگر پر ز مار شد مشکوه   سنگ و تریاك هست هم در کوه

ور ز کژدم بدل گمان داری   کفش و نعل از برای آن داری ...) سنائی.

رجوع به: خدا درد داده است درمان هم ...، شود.

درد خروار میآید مثقال میرود (یا) درد کوه میآید مو میرود. بی‌صبری وجزع در کندی عود صحت نباید کرد کم کم سلامت و تندرستی بجای خود خواهد آمد.

درد دل خودم کم است اینهم درزدن همسایه ها.

درد را پیش دردمند بگوی. نظیر:

گفتن ار زنبور بی حاصل بود   با یکی درعمر خود ناخورده نیش.

در دروازه ها را میتوان بست دهن مردمرا نمیتوان بست. تمثل:

دهان دشمن و گفت حسود نتوان بست   رضای دوست بدست آرو دیگران بگذار. سعدی.

نظیر: بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای   ولیك می نتوان از زبان مردم رست. سعدی.

و من دعا الناس الی ذمه   ذموه بالحق و بالباطل
مقالة السوء الی اهله   اسرع من منحدر سائل

پل بر زبر محیط قلزم بستن   راه گردش بچرخ انجم بستن
کام و دم مار و نیش کژدم بستن   بتوان نتوان زبان مردم بستن . مشرب .

دردرون کعبه رسم قبله نیست   چه غم ار غواص را پاچیله(۱) نیست. مولوی .

نظیر: روی من در تست آمد شد بسوی دیگران   من درون کعبه‌ام هرسو که رو آرم رواست. سلمان ساوجی .

در دهانان دهند جامه ندهند. اشاره :

مثل هست اینکه جامهٔ تن زبان آید مر آنکس را   که سال و مه نباشد جز بخوان این و آن مهمان. ناصر خسرو.

در دریای سرمد است علی   جانشین محمد است علی . گویند ابلهی بنامزد بازی میرفت گفتند رسم این است که در اول دیدار شعری مناسب خوانده وسیبی بجانب دختر اندازی. مرد بیامد و از دور سیبی را با قوتی هرچه تمامتر بسر نامزد خود زده سروی بشکست و سپس خواند در دریای سرمد ...

در دست دوستان گل میبود باید آنکه   چون خار در دو دیدهٔ دشمن خلید باید . حضرت ادیب . رجوع به : با بدان بد باش ...، شود .

در دست سوار آینه چکار . نقل از شاهد صادق .

درد گنه را ز توبه باید درمان (از پی هر رنج داروئی بنهاده است ...) آقای حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به : فقرهٔ بعد شود. و رجوع به: التائب من الذنب ...، شود.

درد گنه را نیافتند حکیمان   جز که پشیمانی ای برادر درمان
چیست پشیمانی آنکه باز نگردد   مرد بکاری کز آن شده است پشیمان . ناصر خسرو.

رجوع به : التائب من الذنب ...، شود .

درد کوه را آب میکند . لاغری و نزاری در بیماری شگفت نباشد.

درد کوه میآید مو میرود . رجوع به : درد خروار می آید...، شود .

در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد   طاعت از دست نباید گنهی باید کرد. معتمد الدوله نشاط . نظیر: اذا انت لم تنفع فضر فانما یرجی الفتی کیما یضر و ینفع. قیس ابن خطیم.

در دل سوسن ار نه حربه کشد   زر حل کرده رایگان ننهند

---

(۱) این کلمه در فرهنگها پاچیله ضبط شده است وهمین شعر حضرت جلال الدین محمد بلخی را نیز شاهد آورده اند ولی حضرت آقا سید احمد ادیب پیشاوری دامت فیوضاته العالیه این لغت را پاچپله میدانند و میفرمایند که در افغانستان بمعنی کفش و پاافزار هم امروز مستعمل است . و نیز از قول آقا سید محمد علی داعی الاسلام نقل فرمودند که در هند نیز چپلا بمعنی پاپوش است.

(هر که او بر کران نشست آرد   با وی انصاف در میان ننهند
تا تنور آتشین زبان نشود   نانش البته در دهان ننهند
وانکه چون آستان فتد در پای   پیش او سر بآستان ننهند...
تخت خورشید اگر نه تیغ زند   بر سر چارم آسمان ننهند.) مجیر بیلقانی.

رجوع به : ان لم تکن ذئباً ...، شود .

در دلش را مثل صحرای مورچه‌خوار باز کرد. رجوع به: اعرب عن ضمیره الفارسی، شود.

در دلو شدن. از پای درآمدن . تمثل : الحق نه نا زیبا بود در کار ، اما یك چیز خطا کرد، که‌ویرا بفریفتند تا برخداوندش مشرف باشد ، وفریفته شد بخلعتی وساخت‌زر که یافت ، ومشرفی بکرد، وخداوندش در دلوشد واونیز. وچاکر پیشه‌راپیرایهٔ بزرگتر ازراستی نیست ، ابوالفضل بیهقی .

در دنیارا نبسته‌اند. نظیر : انك لتحسب علی الارض حیصابیصاً . رجوع به: ازپی هر گریه ...، شود .

در دنیا همیشه یك پاشنه نمی‌گردد. رجوع به : ازپی هر گریه ...، شود .

درد واول پیاله. رجوع به : اول الدن الدردی ، شود .

درده اگر کس است دو بانگ بس است تمثل :

بس کنم خود زیر کانرا این بس است   بانگ دو کردم اگر درده کس است . مولوی .

رجوع به : آنکس است اهل بشارت ...، شود .

در دهان دار تا بود خندان   چون گرانی کند بکن دندان. سنائی .

در دهان ناقه خار خشك خرمای تراست (ره روان بار کشرا سهل دان آشام فقر...) امیرعلی شیر .

درد هر کس دردل خودش است. گمان مکنید که من یااوراغم واندوهی نیست . تنها تعفف را بزبان نمی‌آوریم .

درده کرا خوش است ؟ رئیس و برادرش را. از جامع التمثیل . نظیر : ده برای کدخدا خوب است وبرادرش .

درده کس نیست. مردی ناچیز وبی‌ارزاست . تمثل :

چگوئی در علی آبی چگوئی   که خاك ازخون این زن روسپی به
سر و ریشی نکو دارد ولیکن   چو نیکوبنگری کس نیست درده . نظامی عروضی.

درد یزی باز است حیای گربه کجا رفته است. تمثل :

دیگ را گر باز باشد شب دهن   گربه راهم شرم باید داشتن . مولوی .

نظیر : درمسجد باز است حیای سگ کجا رفته .

درراچون بخورشید بندی از روزن در آید . تمثل :
دل من خانهٔ عشق است وخورشید است عشق او   که گر من در ببندم او همی در آید از روزن . قطران .

در رشته کشند باجواهر شبهی . ازاسرارالتوحیدفی مقامات شیخ ابی سعید .

دره نازموده خیره مرو (تنگی راه را صفت بشنو ...) سنائی .

در زآب شور خیزد برگ تراز چوب خشك
شهد از زنبور خیزد دانهٔ خرما زخار . قاآنی .

در زبان فارسی فرق میان دال و ذال
با تو گویم زانکه نزدیك افاضل مبهم است
پیش ازاو درلفظ مفرد گر صحیح ساکن است
دال باشد ورنه باقی جمله ذال معجم است . شرف‌الدین علی یزدی.

نظیر : تعیین دال و ذال که در مفردی فتد   زالفاظ فارسی بشنو زانکه مبهم است
حرف صحیح ساکن اگر پیش ازاو بود   دال است وهرچه هست جزاین ذال معجم است . ابن یمین .
رجوع به : آنانکه بفارسی ....، شود .

درزغن هرگز نباشد فن اسب راهوار   گرچه باشد چون صهیل اسب آواز زغن . منوچهری . رجوع به : این الثری ....، شود .

درز گرفتن . (مطلبی را ...) بکوتاهی و اختصار آن پرداختن .

درزمانه زهرچه جانوراست   تا نشد پخته آدمی بتر است . سنائی .
نظیر : آدمی گرچه در زمانه مهست   ز آدمی خام دیو پخته بهست . سنائی .

در زمانه سیرت هر کس نمودار وی است (... اهرمن زادست هر کو سیرتش مکر و دهاست .) حضرت ادیب .

درزمانه کجاست محمودی   ورنه هر گوشه‌ای و عنصریست .

در زمانه کودلی تا خوش بود . (خوشدلی در کوی عالم روی نیست   زانکه رسم خوشدلی یك موی نیست   نفس هست اینجا که چون آتش بود ...) عطار. رجوع به : در این دنیا کسی ....، شود .

در زمستان الو به ازپلوست . نظیر : درزمستان دود به ازدم است .

درزمستان دود به ازدم است . رجوع به : مثل فوق شود .

درزمین آنکه خار وخس بگذاشت   تخم دروی کجا تواند کاشت . اوحدی .

درزندان شیر شرزه را بتوان زد . مسعودسعد . رجوع به جز پنهان مردمردرا ...شود.

درزی در کوزه افتاد . بشهری مردی درزی بود و بر در دروازه شهر دکان داشت و کوزه‌ای ازمیخی در آویخته بود وهوس آنش بودی که هر جنازه‌ای که ازشهری بیرون بردندی

وی سنگی در آن کوزه افکندی وهرماه حساب آن سنگها بکردی که چند کس را بردند وباز کوزه تهی کردی و ازمیخ درآویختی وسنگ همی افکندی تا ماه دیگر تاروزگاری برآمد ازقضا درزی بمرد مردی بطلب درزی آمد ازمرگ درزی خبرنداشت و در دکانش بسته دید همسایه را پرسید که درزی کجاست که حاضر نیست همسایه گفت درزی در کوزه افتاد . از قابوسنامه .

درزیر بال زاغ خس دولت نخواهدیافت کس
سایهٔهمامی خواه وبس کوتخت شاهان پرورد . حضرت ادیب.

درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبتی جمعه بمکتب آورد طفل گریزپای را .

درسخاوت چنانکه خواهی ده لیکن اندر معاملت بسته
(... ستد و داد را مباش زبون مرده بهتر که زنده و مغبون .) سنائی .

رجوع به : حساب بدینار . . . ، شود .

در سخن در ببایدت سفتن ورنه گنگی به ازسخن گفتن . سنائی .

رجوع به: آن خشت بود که . . . ، شود .

درسخن نیست بزرکس محتاج سکه زر زسخن یافت رواج . جامی .

رجوع به : سخن بهتر از گوهر نامدار . . . ، شود .

در سر عقعق نبینی شور بلبل پیش گل
درتن کرکس نیابی ذوق طوطی با شکر
بچه جغدان نیابد فرفرخ ظل همای
مرهمارا سایه بایدکش بود شاهی اثر . حضرت ادیب.

درسفرگر روم بینی یاختن ازدل تو کی رود حب الوطن . مولوی .

رجوع به : حب الوطن. . . ،شود .

درسمرقندگربه دم دارد در بخارا الاغ سم دارد . نقل از ابدع البدایع .

رجوع به : خروس آتقی رفته. . .،شود .

درسنگ خاره قطرهٔ باران اثرنکند .

درسوخته به که خانه ویران . (گفتند باتفاق پیران. . .) امیرخسرو.

درشب بیش باشد درد بیمار . (اگرنه آفتاب ازمن جدا شد جهان بر چشم من چون شب چرا شد منم بیمار و نالان زین شب تار که. . .) ویس ورامین .

درشتی زکس نشنود نرم گوی (سخن تاتوانی بآزرم گوی .) فردوسی . رجوع به زبان خوش مار را. . .،شود .

درشتی نه زیباست ازشهریار . (. . . پدر نامور بود و تو نامدار .) فردوسی .

درشتی و نرمی بهم در به است   چو رگ‌زن که جراح و مرهم نه است.
سعدی . رجوع به : ابر کن و مبار ، شود .

در ششدر افتادن . در ششدر حرمان افتادن . در ششدر ماندن . در ششدر فروماندن . بمشکل و معضلی دچار شدن .

مثال: لاجرم افتاده با مقامر گردون   مهرهٔ امید در به ششدر حرمان . رفیع‌الدین لنبانی.
حریف حادثه یعنی که خصم او اینك   فتاده مهرهٔ جان در بششدر ذقنش. رفیع‌الدین لنبانی.
نوبت ملك پنج کن که شدست   دشمن تو چو مهره در ششدر . انوری .
ای مهر تو چون چهار طبع اندر خور   وز پنج نماز شکر تو واجب‌تر
وی دشمن تو بمانده اندر ششدر   زیر قدمت باد سر هفت اختر . مسعودسعدسلمان.
نقش از طاسك زر چون همه شش می‌آید   از چه معنی است فرومانده بششدر نرگس. سلمان ساوجی

در شعر سه تن پیمبرانند   قولیست که جملگی برآنند
فردوسی و انوری و سعدی   هرچند که لانبی بعدی.

قطعه را بصورت ذیل نیز دیده‌ام :

در شعر سه تن پیمبرانند   هر چند که لا نبی بعدی
اوصاف و قصیده و غزلرا   فردوسی و انوری و سعدی.

درشعر ز تکرار سخن عیب نباشد   زیرا که خوش آید سخن نغز بتکرار. ناصرخسرو.

در شعر مپیچ و در فن او   چون اکذب اوست احسن او . نظامی .

رجوع به: احسن‌الشعر اکذبه ، شود .

درشکل مردم بسی کژدم است (مشوغره کش صورت مردم است که...) حضرت ادیب.

رجوع به : ای بسا ابلیس . . . ، شود .

درشوره کسی تخم نکارد . تمثل :

درعشق تو کس پای ندارد جزمن   در شوره کسی تخم نکارد جز من
بادشمن و بادوست بدت میکویم   تاهیچکست دوست ندارد جزمن . عنصری.

درشوره نهال چون نشانی (کی گیرد پند جاهل از تو . . .) ناصرخسرو .

درشهر آبگینه فروش است و گوهری (شرم آیداز بضاعت بی‌قیمتم ولی...) سعدی .

درصدف فرقی ندارد باشبه در خوشاب (فارس قدرمن ندانند زانکه من زادم در آن...) قاآنی . رجوع به : ازهدالناس...،شود .

درصد قرن چون عطار ناید . (مرا ازشاعری خود عار ناید که...) شبستری .

رجوع به : العشق خراسانی لمکان‌العطار ، شود .

درصدهزار نرگس شهلانیست   آن فتنه‌ای که نرگس فتان را . قاآنی .

درصفای سینهٔ خود سعی کن تا ممکنست   صافی ار باخویش خواهی سینهٔ احباب را . صائب .

درصفر احلوا نخورند . تمثل :

ترا یزدان همی گوید که دردنیا مخور باده   ترا ترسا همیگوید که درصفر امخور حلوا
برای دین بنگزاری حرام از گفتهٔ یزدان   ولیك از بهر تن مانی حلال از گفتهٔ ترسا . سنائی .

درطاق نهادن. متروك و فراموش کردن . مثال :

فکند قصهٔ یوسف جمال او در چاه   نهاد نامهٔ کسری زمان او در طاق . سلمان ساوجی .

نظیر : بطاق نسیان نهادن .

درطبع جهان اگر وفائی بودی   نوبت بتو خود نیامدی از دگران
(برخیز و مخور غم جهان گذران   خوشباش و جهان بشادکامی گذران ...) خیام .

رجوع به : دریاب کنونکه دولتت ...، شود .

درطرب نارد کسیرا دفتر (دفتر بی مدح تو دفتر است . . .) سوزنی .

درطریقت هرچه پیش سالك آید خیر اوست (... درصراط المستقیم ایدل کسر گمراه نیست .) حافظ .

درطفولیت چه آموزی به پیری از بر است . (از بدایت هرچه آوردی بمردن همره است ...) امیرعلی شیر . رجوع به : العلم فی‌الصغر ...، شود .

در ظل فتح یابد عالم لباس امن   چو نشد برهنه چهرهٔ خورشید وار تیغ.
مسعود سعد . رجوع به : عروس ملك کسی ...، شود .

درعفو لذتیست که در انتقام نیست. نظیر : خذالعفو وأمر بالعرف واعرض عن الجاهلین. قرآن کریم . سورهٔ ۷. آیهٔ ۱۹۸ . رجوع به : احسن الی من اسا ، شود .

درعمل کوش و هرچه خواهی پوش (... تاج برسرنه و علم بردوش .) سعدی .

نظیر : درویش صفت باش و کلاه تتری دار .

درعیب نظر مکن که بی‌عیب خداست . نظیر : کل بی‌عیب خداست . رجوع به : همه حمال عیب ...، شود .

درغریبی بس توان گفتن گزاف (گفت خر آخر همی زن لاف لاف ...) مولوی.

رجوع به : لاف درغربت ...، شود .

درغورگی مویز شدن . تمثل :

آنها که اسیر عقل و تمییز شدند   درحسرت هست و نیست ناچیز شدند
رو بی خبری ز آب انگور گزین   کین باخبران بغوره میمیز شدند . خیام .
درجوانی پیر گشتم از جفای روزگار   همچو انگوری که اندغورگی گردد سکج . شهاب‌الدین .

در فتنه بر ناکسی باز شد که با ناکسان یار و دمساز شد. حضرت ادیب.

درفتنه بستن دهان بستن است که گیتی به نیك و بد آبستن است. (... ز لب دوختن غنچه را زندگیست چو بشکفت زان پس پرا گند گیست.) امیرخسرو. رجوع به: اگر طوطی زبان... و رجوع به: زبان سرخ ...، شود.

درقدر تا کجا رسد پیداست قوت آفریدهٔ مجبور. مسعود سعد. رجوع به: إذا جاء القضا... ورجوع به: لاجبرولاتفویض...، شود.

در قفس از چیست بلبل؟ از زبان خویشتن. (من ز طبع همچو آب خویش اندر آتشم...) ابن یمین. رجوع به: ازماست که برماست...، شود.

درقفس دمیدن. تمثل:

چند کوبی آهن سردی زغی در دمیدن درقفس هین تابکی. مولوی.

رجوع به: آب باغربال پیمودن، شود.

درقناعت که ترا دسترس است گر همه عزت نفس است بس است. جامی.

درقهقههٔ کبك دو صد چنگل باز است. (اندر پس هرخنده دوصد گریه مهیاست...) رجوع به: اندر پس هرخنده... شود.

در کارخیر حاجت هیچ استخاره نیست (آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود...) حافظ. نظیر:

نه هر کار خدائی راز مردم مشورت باید نه هر گز هیچ پیغمبر کسی را گشت فرمان بر. قطران.

خیر تأخیر بر نمی تابد خنك آنکس که خیر در یابد. اوحدی.

خیرالخیر ماکان عاجله.

در کارها چو تیره شود عزم مست پیك فلاح مرد شکیبارا. آقای حاج سید نصرالله تقوی.

در کازهٔ گدایان سلطان چگونه باشد (امید وصل تو نیست در وهم من که آخر...) مولوی.

در کژاغند مرد باید بود برمحبت سلاح جنگ چه سود. سعدی. رجوع به: اهل نگردد بعمامه...، شود.

در کژی من مکن بعیب نگاه تو زمن راه راست رفتن خواه. سنائی.

رجوع به: ابلهی دید اشتری ...، شود.

در کشتی نشستن و با ناخدا جنگیدن. رجوع به: دست درکاسه...، شود.

در کشوری که دزد رفیق عسس بود بیچاره رهروی که بخوابش هوس بود. وحید قزوینی.

در کف شیر نر خونخواره‌ای غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای. مولوی.

در مثنوی مصراع دوم بر اول مقدم است.

در کورهٔ آز مردن به که بهمسران نیاز بردن. از سوانح الافکار خواجه رشیدالدین.

در کوزه بگذار آبش را بخور. نظیر: اکتب ماوعدك علی الجمد. رجوع به: برات بریخ نوشتن، شود.

در کوه بود قرار گوهر (زین است بکوه درقرارم.) ناصرخسرو. نظیر: یا من فی‌الجبال خزائنه.

در که میکوبی و خانهٔ که میپرسی. ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند.

در که نداری دربان چه میکنی. رجوع به: تن غنده را...، شود.

در کیش اهل دریوزه   بیست پا رابس است یك موزه. (کفت...) سعدی.

در گدا حیا نبود. تمثل:

ز ابر باتو اگر لاف زد مرنج که ابر   گدای یم بود و در گدا حیا نبود. سلمان ساوجی.

در گذار تو هر نفس دامیست (...از حیات تو هر نفس گامیست.) اوحدی.

در گذر تا از تو در گذرند. رجوع به: ازمکافات عمل...شود.

در گذر تا در گذرانند. خواجه عبدالله انصاری.

در گرمای تابستان بتن بار است بارانی. (سوادی‌عشق‌چون‌بینی‌بهل‌سودای‌عقل‌ازسر که...) قاآنی.

در گریه و در ناله زانی تو همه ساله
کز بهر مراد خویش خواهی روش ازمان. حضرت ادیب.

رجوع به: زمانه باتو نسازد...، شود.

در گفتن اثریست که در نگفتن نیست. نظیر: وذکر فان الذکری تنفع المؤمنین. قرآن کریم. سورهٔ ۵۱. آیهٔ ۵۵.

در گفتن عیب دگران بسته زبان باش
ازخوبی خود عیب نمای دگران باش. واعظ قزوینی.

در گلستانی که زاغان نغمه پردازی کنند
گوش گل را گوشواری بهتر ازسیماب نیست. صائب.

در گلشن زمانه اگر گل نمیشوی   خودخوار هم مباش خدارا گیاه باش.
(تاکی سپید جامه توان بود و دل سیاه   یکچند دل سپید و مرقع سیاه باش...) محیط قمی.

در گمان غث وسمین باشد. تمثل:

جواب داد خرد کاین گمان مبر بسخاش   که در گمان همه غث وسمین تواند بود. ابوالفرج رونی.

رجوع به: الظن لا یغنی...، شود.

در گنج معیشت سازگاریست. (...کلید باب جنت بردباریست.) ناصرخسرو.

درگیتی ای شگفت کران داشت هرچه داشت
چون بنگرم عجایب گیتی کران نداشت . مسعودسعدسلمان.

درلوزینه‌سیرخوردن. درظاهروصورتی زیباوفریباوبمعنی وباطنی زشت‌وزیانکاردچارآمدن. تمثل: اندرایام توبرخوان غرور روزگار   ناکسان کس‌شده خوردند درلوزینه‌سیر. سوزنی . ورجوع به : سیر درلوزینه خوردن ، شود .

درمان بدمست‌سیلی بود. (کسی‌راکه بدمست باشدقفاش   چنان کن‌بسیلی که نیلی بود   که پیران هشیار خوش گفته‌اند...) انوری

درمان چه سود واقعه افتاد وکاربود . ازتاریخ سلاجقهٔ کرمان .

درماندگان محال بسیارگویند . ابوالفضل بیهقی .

درمانده کارهاکند از اضطرار خویش (دل خواست عشقش از من و دادم باضطرار...) ادیب صابر .

درم بجورستانان‌زر بزینت ده   بنای‌خانه‌کنانندوبام قصراندای . سعدی.

درمثل مناقشه‌نیست . نظیر: مثل‌عین‌ممثل نیست . بلاتشبیه . دور ازجناب . خطاب. قرینهٔ‌استثناست . حاشا عن‌السامعین .

درمدت عید مادهل بدریده است . تمثل: این بد عهدی‌ازسیرت‌آن مخدوم‌اگر خاص‌ما نیست نیك عجب‌میشمارم ندانم که تاآن خلال که نسخهٔ مکارم ازآن بردندی کجارفته است وآن‌خصال که خاك درچشم آب‌حیوة زدی که تغیر گرفته‌است واخلاق‌عهدت‌اللین‌فیها غدت فکانها زبرالحدید (ع) درمدت عید ما دهل بدریده است . ازنفثةالمصدور زیدری.

درم‌داران عالم راکرم نیست (کریمان را بدست اندر درم نیست...) سعدی .

درم درجهان بهرخوش‌خوردن‌است   نه از بهر زیر زمین کردن است
زری را که در گور کردی بزور   چوگورت‌کند سربرآرد زگور.
امیرخسرو . رجوع به : برای نهادن چه سنگ...،شود .

درمذاق‌زمانه یکیست شهد و شرنگ (ابای شعرمرانیزچاشنی‌مطلب که...)ظهیر.

درمرض عشق نباشد طبیب . خواجو .

درمزرع دهرآنچه‌کاری دروی . رجوع به : ازمکافات عمل...،شود .

درم زیرخاك اندر انباشتن   به ازدست پیش‌کسان داشتن . سعدی .

درمسجداست نه‌کندنیست نه‌سوختنی(یا) درمسجدنه‌کندنی‌است نه‌سوزاندنی. نظیر: تف سربالاست . دست شکسته وبال کردن .

درمسجدبازاست‌حیای سگ کجارفته . رجوع به : دردیزی باز...،شود .

درمعامله راگذاشتن . مصلحتی را در امری سکوت اختیار کردن .

درمن نگری مثل گاو پیر که بچرم گر نگرد . از قرةالعیون . نظیر : مثل شتر که به‌نعلبند نگاه میکند .

درم هر گه که نو آید ببازار کهن‌را کم شود درشهر مقدار . ویس‌ورامین.

درمیان جنگ نرخ مشخص کردن . بازرنگی و جلادتی. باطلی را حقی نمودن ، با زبر دستی وچالاکی در گفتار تصدیقی ضمنی ازخصم گرفتن .

درمیان دریا گرد خواستن . ازمجموعهٔ مختصرامثال طبع هند .

درمیان دوستان گه جنك باشد گاه صلح
درمزاج اختران گه نفع باشد گه ضرر . سنائی .

درمیان زن و شوهر میانگی مکنید . منسوب بنوشیروان .

درمیان میوه های خوشمزه شاه‌انگوراست وسلطان خربزه . نظیر: شهید خربزه را روزحشر پرسش نیست .

درمیانهٔ دوصنم ایستاده و دودلم این‌صدازندکه‌بیاوآن نداکندکه‌مرو. رجوع به : الخلیل یأمرنی...،شود .

درنام جستن دلیری بود زمانه زبد دل‌بسیری بود . فردوسی .

درنگ آورد راستیهاپدید (ز راه‌خرد هیچگونه‌متاب پشیمانی‌آرد دلت‌را شتاب ...ز راه‌هنر سرنباید کشید .) فردوسی . رجوع‌به : العجلة من‌الشیطان ، شود .

درنگی‌نه والابود مردجنك (وزایدرشوم تازیان تابکنگ...) فردوسی . نظیر: فی‌التأخیر آفات .

درنمك ریختن‌بدیگ‌بایدپشت بمرد کرد. مثلی‌زنانه‌است وازآن این خواهند که مرد تحمل دیدارمخارج جزئی‌را نیزنتواند کرد .

درنومیدی بسی امید است پایان شب سیه سپیداست . نظامی . رجوع‌به: از پی هر گریه...،شود .

درنهادت‌عشق بلبل باید و سودای او
ورنه بانگ‌بلبلان‌هرمطربی دارد زبر. حضرت‌ادیب .

درنهان بهترازآشکار باش . کیمیای سعادت ؟

دروازهٔ شهر میتوان بست نتوان دهن مخالفان بست . گج . رجوع‌به: درِدروازه ها را...،شود .

دروجوه معاش می‌نشود مهر بوبکر و دوستی عمر . ظهیرفاریابی . رجوع‌به ٠ انده چاشت...،شود .

درودگری کار بوزینه نیست . رجوع به : ناید از کرگ پوستین دوزی ، شود .

درو صدف ز آب نگردد جدا از آنك   درگوشهٔ سگی سوی دریادهان برد . عمادی شهریاری .

دروغ آتشی بد بود بیفروغ (ندانی تو گفتن سخن جز دروغ...) فردوسی .

رجوع به : اگر جفت گردد...،شود .

دروغ آزمائی نباشد زرای   که از رای باشد بزرگی بجای . فردوسی.

رجوع به : اگر جفت گردد زبان . . . ، شود .

دروغ آزمودن ز بیچارگیست   نگوید کرا درهنر بارگیست . اسدی. رجوع به : اگر جفت گردد زبان. . ، شود .

دروغ از بنه آبرو بسترد   نگوید دروغ آنکه داردخرد . اسدی .

رجوع به : اگر جفت گردد...،شود .

دروغ از گناه است باسر کشان .

(چنین داد پاسخ بشاه اردشیر   که این گور را من فکندم به تیر
پسر گفت این را من افکنده‌ام   همان جفت را نیز جوینده‌ام
چنین داد پاسخ بدو اردشیر   که دشتی فراخ استوهم گوروتیر
یکی دیگر افکن برین هم نشان . . .) فردوسی . رجوع به : اگر جفت گردد...،شود .

دروغ است سرمایه مر کافریرا

(نگر نشمری ای برادر گزافه   بدانش دبیری و نه شاعریرا
که این پیشه‌هائی‌است نیکو نهاده   مر الفغدن راحت این سریرا
بلی این و آن هر دو نطق است لیکن   نماند همی سحر پیغمبری را
چو کبك دری باز مرغ است لیکن   خطر نیست با باز کبك دری را
اگر شاعریرا تو پیشه گرفتی   یکی نیز بگرفت خنیاگری را
صفت چند گوئی زشمشاد و لاله   رخ چون مه و زلفك عنبری را
بعلم و بگوهر کنی مدح آن را   که مایه‌است مرجهل و بدگوهریرا
بنظم اندر آری دروغ و طمع را   . . . .
پسنده است بازهد عمار و بوذر   کند مدح محمود مرعنصریرا؟
من آنم که درپای خوکان نریزم   مراین قیمتی در لفظ دزیرا .) . ناصرخسرو .

دروغ ایچ مسکال از یرا دروغ   سوی عاقلان مرزبان را زناست . ناصرخسرو.

رجوع به : اگر جفت گردد...،شود.

دروغ براست مانا به که راست بدروغ مانا . ازقابوسنامه . نظیر :

وسخن آن گویند که قبولش استقبال کند نه آنکه بجهد ورنج در اسماع وطباع شنوندگان باید نشاند. مرزبان نامه .

برزبان او بگذشت که من مرغی دیده‌ام آتشخوار . . . ندماء مجلس براین حدیث انکار کردند . . . همان زمان ازمجلس . . . بیرون آمد و روی بصوب بغداد نهاد . . . شتر مرغی چند بدست آورد . . . تادرضمان سلامت بنزدیك درگاه شاه آمد. رای پرسید که سبب چندین گاه غیبت چه بوده است . گفت فلان روز درحضرت حکایتی بگفتم که مرغی آتشخوار دیده‌ام مصدق نداشتند . . . نخواستم که من مهذار گزاف گوی ومکثار بادپیمای باشم... برخاستم وببغداد رفتم تابیدرقهٔ اقبال شاه . . . بامقصود بازآمدم واینك مرغی چند آتش خوارهمراه آوردم تاآنچه ازمن بخبرشنیدند بعیان ببینند . . . رای گفت مرد که به‌پیرایهٔ خردوسرمایه‌دانش آراسته بودجزراست نگوید لیکن سخنی که دراثبات آن عمری یکساله صرف باید کرد ناگفته اولی‌تر. مرزبان نامه . صفحه۱۳۲ خلاف ؛

نگردد خاطر از ناراست خرسند　　وگرخود گوئی آنرا راست مانند . جامی .

دروغ زیرخبردان وراست زیر عیان (. . . اگر دروغ تو نیکوست راست نیکو تر .) عنصری . رجوع به : ازحق تاناحق . . . ، شود .

دروغگو تادرخانه اش(یا) دروغگو راتابه‌خانه رسانند . از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

دروغگوخانه‌اش آتش گرفت (یا) خانه‌اش سوخت ، کسی باور نکرد .
نظیر : من‌عرف بالکذب لم یسمع صدقه . رجوع به : اگر جفت گردد . . . ، شود .

دروغگو خودخودرا رسوا کند . رجوع به : درغگو کم حافظه است ورجوع به: اگرجفت گردد . . . ، شود .

دروغگو دشمن خداست . رجوع به: اگرجفت گردد . . . ، شود .

دروغگوزودمچش گیرمیاید . رجوع به : اگرجفت گردد . . . ، شود .

دروغگوکم‌حافظه‌است. نظیر: اذا کنت کذوبافکن ذکورا ، ازمیدانی. بذات فمه یفتضح‌الکذوب. کن ذکورا اذا کنت کذوبا. دروغگوخودخودرا رسوا کند رجوع‌به: اگر جفت گردد . . . ، شود .

دروغ مصلحت‌آمیزبه‌ازراست‌فتنه انگیز . سعدی . نظیر: الصدق فی بعض الامورعجز

دروغی که حالی دلت خوش کند　　به از راستی کت مشوش کند .
خلاف: کرراست‌سخنکوئی‌ودربندبپائی　　به زانکه دروغت دهد ازبندرهائی . سعدی.

دروغ و گزافه مران درسخن　　بهرتندئی آنچه خواهی مکن
که شه برهمه بد بود کامکار　　چوگردد پشیمان نیاید بکار . اسدی .

رجوع به : اگرجفت گردد . . . ، شود .

دروغ هرچند چربتر بهتر ، ازشاهد صادق . نظیر : خیال پلو چربترك .

دروغی که حالی دلت خوش کند به از راستی کت مشوش کند . رجوع به : دروغ مصلحت آمیز . . . ، شود .

درون خانهٔ خود هر گدا شهنشهاهیست
قدم برون منه از حد خویش وسلطان باش . صائب

رجوع به : هر کس بشهر خود . . . ، شود .

درون دیده اگر نیم موست بسیار است. (فراق دوست اگر اندك است اندك نیست. . . صائب.

درون فرو ماندگان شاد کن ز روز فرو ماندگی یاد کن . سعدی .

درویش ازده رانده دعوی کدخدائی کند . تمثل :

یکی آنکه گفتی کشم شاه را سپارم بتو کشور و گاه را
یکی داستان زد برین مرد مه که درویشرا چون برانی ز ده
نگوید که جز مهتر ده بدم همه بنده بودند و من مه بدم. فردوسی .

رجوع به : اندرهمه ده جوی نه مارا . . . ؛ شود .

درویش درکاروان ایمن است . نظیر :

از پی کاروان تهی دستان شاد وایمن روند چون مستان اوحدی .
بود سوداگری توانائی هم سفر با حکیم دانائی
از قضا کردشان کسی آگاه کز کمین بسته‌اند دزدان راه
خواجه گفت آه اگر مرا دانند آنچه دارم تمام بستانند
گفت دانای روزگار که آه گر ندانندم این گروه تباه . مکتبی .

ورجوع به : آسوده کسی . . . ، شود .

درویش را توشه از بوسه به (مرا بوسه گفتم به تصحیف ده که . .) سعدی . رجوع به : ازبارك الله . . .، شود .

درویش را که ملك قناعت مسلم است درویش نام دارد وسلطان عالم است . ناصر بخاری . رجوع به : آسوده کسی . . . ، شود .

درویش صفت باش و کلاه تتری دار . (حاجت بکلاه وبری داشتنت نیست...،) سعدی . رجوع به : اهل نکردد بعمامه ...، شود .

درویش مومیائی هی میگوئی و نمیائی .

درویشم و گداو برابر نمیکنم پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی . حافظ.

درویش هر کجا که شب آید سرای اوست . (آنرا که جای نیست همه شهرجای اوست...) سعدی. درجای دیکر می فرماید: شب هر توانکری بسرائی همی رود درویش...الخ.

الخ. نظیر: الفقیر قوته ماوجد ولباسه ماستر ومسکنه حیث نزل. حصین نسفی. از کشف المحجوب

درویشی بقلت مال نیست بل بکثرت شهوانست. کیمیای سعادت؟

درویشی پیری جوانان است وبیماری تندرستان. مرزبان نامه.

درویشی دلخوشی. رجوع به: آسوده کسی که ...، شود.

درهای حکمتند حکیمان روزگار   وینها که چون خرند همه از پس درند. کسائی مروزی.

درهٔ بی‌داد. رجوع به: چاه بی‌داد ...، شود.

درهٔ پاك نگذاشته است. روباهی از درد شکم بطبیب شکایت برد طبیب گفت از خاك آن دره که ملوث نکرده باشی خور. روباه تأملی کرده گفت اگر دارو منحصر است مرگ من ناگزیر باشد چه درهٔ پاك بجای نمانده‌ام.

درهرچه کنی آب بدان رنگ بود. (درچشم توام سخن به‌نیرنگ بود   چون با دهن آیم سخنم تنك بود   وین هم زلطافت سخن باشد از آنك ...).

درهرزیانی زیرکیست. نظیر: هرضرری عقلی زیاده میکند.

درهرسری سریست. نظیر: درهیچ سری نیست که سری زخدا نیست. حافظ.

درهرکس که زدم بیخود ولایعقل بود. (گفتم ازمدرسه پرسم سبب حرمت می ...) مهری. نظیر: کاسهٔ آسمان ترك دارد.

درهر که بنگری بهمین درد مبتلاست   (نی نی ازاین میانه تومخصوص نیستی ...) ظهیر. تمثل: تنها نه من بخال لبت مبتلاشدم   درهر که بنگری بهمین دردمبتلاست.

درهفت آسمان یك ستاره ندارد. نهایت درویش است. تمثل:

اشکی دگر بدیده‌ام ای ماهپاره نیست   در هفت آسمان دگرم یك ستاره نیست.

درهمیشه بیك پاشنه نمیگردد. نظیر: هرنشیبی را فرازی هرفرازی رانشیب. رجوع به: ازپی هرگریه آخر ...، ورجوع به: اندرپی هرخنده دوصد ...، شود.

درهنربس پدرکه داددهد   پسرش سربسر بباد دهد. اوحدی.

درهنرکوش که زرچیزی نیست   گنج زرپیش هنرچیزی نیست. جامی. رجوع به: اندرجهان چوبیهنری ...، شود.

درهواچند معلق زنی وجلوه کنی   ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد. حافظ.

درهوائی که نغمه زدبلبل   چکنی زحمت فغان مگس. ظهیرفاریابی.

درهیچ سری نیست که سری زخدانیست (گرمرشد ماپیرمغان شد چه تفاوت ...) حافظ، نظیر: درهرسری سریست.

دل هر ذره را که بشکافی آفتابیش در میان بینی . هاتف .

درهیچکس بچشم حقارت نظرمکن تادرتوهم بدیدهٔ تحقیر ننگرند .
(...زیرا که هر که هست ز درویش و پادشاه چون نیك بنگری زیکی اصل و گوهر ند
تفصیل پس میانهٔ این هر دو جنس چیست درخوردو خواب چون همه باهم برابرند.) خواجه‌عبدالله انصاری
رجوع به : درداىره هیچ ...، ورجوع به: الناس من جهة التمثال ...، شود .

دریا بدهان سگ نجس کی گردد؟
تمثل: کی شود خورشید ازپف منطمس کی شود دریا بپوز سگ نجس . مولوی .

دریاب ضعیفان را در وقت توانائی (دائم گل این بستان شاداب نمیماند...) حافظ .

دریاب کنو نکه نعمتت هست بدست کین نعمت و ملك میرود دست بدست .
سعدی. نظیر: درطبع جهان اگر وفائی بودی نوبت بتوخود نیامدی ازد گران . خیام .
بنوبتند ملوك اندر این سپنج سرای کنو نکه نوبت تست ای ملك بعدل گرای . سعدی.
هر کسی پنج روزه نوبت اوست .

دریا بوجود خویش موجی دارد خس پندارد که این کشاکش با اوست.
واعظ قزوینی.

دریا درنهد درقعر و خاشاك آورد برسر (مرا مدح توبرجان و ازآن دیگران برلب که ...) مختاری .

دریارا به ساغر تهی نتوان کرد. تمثل :
بکرستم زار پیش آن کام و هوا گفتامکری پند همی دادمرا
پنداشت مکر کاب نماند فردا نتوان کردن تهی بساغر دریا . فرخی .

دریارا بکیل پیمودن نتوان .
شبیه : نشاید باد را در بر گرفتن نه دریا را بمشتی بر گرفتن . ویس ورامین .

دریاهرگز نبود بی نهنگ . (مردم روزی نبود بی‌حسود . . .) مسعود سعد .

دریتیم راهمه‌کس مشتری بود (او گوهر است گو صدفش درمیان مباش...) سعدی .

دریده درفش ونگونسار کوش . (بشد خسته ازجنگ فرفوریوس...) فردوسی .

دریده سلیح و گسسته کمر . (شکسته دل ودست وبرخاك سر...) فردوسی .

دریغاکه بیمابسی روزگار بروید گل وبشکفد نوبهار. سعدی .

دریغ از راه دور و رنج بسیار (بکو خواهر بغم گشتم گرفتار . . .) نقل از شبیه علی اکبر علیه السلام .

دریغ ازلفظ نغز و شعرنیکو یبادخط مشکین ، قد شمشاد
گشائی عقدلفظ ازگردن عقل کنی خلخال ساق سرو نوشاد. آقای حاج

سید نصرالله تقوی .

دریغ از یك هل پوچ . هل‌هیل است که قاقلهٔ صغار باشد و پوچ کاواك و میان تهی است. ومعنی آنکه هیچ چیز نداد .

دریغست ایران که ویران شود کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی نشستنگه شهریاران بدی
(... کنون جای سختی وجای بلاست نشستنگه تیز چنگك اژدهاست .) فردوسی .

دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست (علاج واقعه قبل ازوقوع باید کرد ...)
رجوع به : علاج واقعه ...، شود .

دری کش نیاری دگره گشود میاز از پی بستنش دست زود . حضرت ادیب.

دریکه نداری دربان چکنی . ازجامع التمثیل .

دریکی تن یکی دل ازدو به است (کشوریرا دوپادشا فره است ...) سنائی .

دریکی حال مستحیل بود اجتماع وجود مختلفین . سنائی .

دری نبست زمانه که دیگری نگشاد (ازآنزمان که فکندند چرخ را بنیاد ...)
رجوع به : از پی هر گریه ...، شود .

دزد آمد هیچ چیز نبرد . بعد از بیم وهراس از تصور توجه ضرری یا گم کردن چیزی با تحقیق وحساب معلوم شد که تصوری نابجا وخطا بوده است .

دزدان ز برهنگان گریزند (خود دزدان با توچون ستیزند ...) خاقانی .

دزد ازخانهٔ مفلس خجل آید بیرون (عشقت آمد بی‌دل بردن و درسینه نیافت...)

دزد اگر خرقهٔ زاهد ببرد مغبون است .

دزد بازار آشفته می‌خواهد . نظیر : من فرص اللص ضجة السوق . رجوع به : آب را گل آلود ...، شود .

دزد باش ومرد باش . مروت وجوانمردی در دزدی نیز ستوده است .

دزد بدزد میزند خدا خنده‌اش میگیرد .

دزد بدزد میزند وای بدزد آخری .

دزد چون شحنه شود امن کند عالم را (میکند کارخرد نفس چو گردید مطیع...) صائب.
نظیر: چوچیز خویش در دزدان سپاری از ایشان بیش یابی استواری . ویس و رامین .

دزد حاضر و بز حاضر . نظیر : طرفین دعوی رویا روبند وحقیقت زود پیدا شود .
ناورده‌ای برون چومنی درهزار قرن اینك تو ایدری فلکا ومن ایدرم . ابوالحسن ابن ناصر علوی.

دزد دانا میکشد اول چراغ خانه را . ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

دزد دزد را میشناسد و ولی ولی را . کج .

دزد دیدم معاینه آدم. مثلیست کرمانی. که از گفتار ابلهی مشهور شده است.

دزد راهی رود و صاحب کالا راهی. از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند. رجوع به: دزد یك راه میرود ....، شود.

دزد رحمت نکند، دزد که دیده است رحیم. (من چه سازم چکنم زر مرا برده شمار ...) فرخی:

دزد بدزد که میرسد چماق خور را میدزدد. همکاران را نگاهداشتن حرمت یکدیگر لازمهٔ ادب باشد. نظیر: حمامی حمامی را می‌بیند صندوق می‌بوسد.

دزد مال گران میخورد. غالباً صاحب مال مسروق در تعیین مقدار آن اغراق گوید. نظیر:

اگر چه دزد را دزدی بود کار / دروغش نیز هم گویند بسیار. ویس و رامین.

دزد مشتاقتر از صاحب کالا باشد. از جامع التمثیل. گویا مراد این است که کالای مسروق نهایت ناچیز و بی ارزاست.

دزد نادان بکاهدان میزند.

دزد نگرفته پادشاه است. نظیر: دزد نگرفته سلطان است و پس از گرفتاری گریان است. جامع التمثیل.

دزدی آنهم شلغم! رجوع به: حرام خوری ....، شود.

دزدیده بود خر که نماند بخداوند. از شاهد صادق. نظیر: در خانه بکدخدای ماند همه چیز.

دزد یك راه میرود و صاحب کالا هزار راه. نظیر: مال یکجا میرود ایمان هزار جا.

دزدی که جاسوس دارد بکاهدان نمیگریزد.

دزدی که نسیم را بدزدد دزد است (... در کعبه گلیم را بدزدد دزد است.) نظیر: اسرق من برجان، من تاجه، من زبانه، من شظاظ.

دژمتر بود شیر دندان نمای. (چو دندانش بینی تو دندان مخای ...) حضرت ادیب.

دژمتر کسی مرد رشك است و آز / که هر ساعتش مرگ آید فراز. اسدی.

دستار برتر نه که روزی خدای میدهد.

وقتی برسر منبر تذکیر میگفت و سخن گرم شده بود و پیوسته عادت داشتی که دستار بر میان دو ابرو نهادی و در آن غلو کردی [یعنی صدرالدین عمر ابن محمد خرم آبادی] رقعه‌ای نبشتند بجهت تخجیل او را که: دستار برترنه که روزی خدای میدهد. بدیهة این رباعی بگفت:

یك شهر حدیث من و اشعار من است / در هر کنجی سخن ز گفتار من است

کر پش نهم یا سپس ایمرد سره / پالان زن تو نیست دستار من است. لباب الالباب عوفی.

دستار کل که آشفت تا جان بکوشد. تمثل:

نگهدار بر خویشتن آبروی مکن با فرو مایه هر گز جدل
که چون عاجز آید برنجاندت چنانکه بود نزد عامه مثل
که تا جان بکوشد بجنگ اندرون چودستارش آشفته گردید کل . ناصر خسرو .
رجوع به : کل که سر برهنه شد تاجان بکوشد . شود .

دست افشاندن . رجوع به : آستین افشاندن شود .

دست (یا) دستی از آستین بیرون آوردن. باقوتی‌ازقوت‌خویش‌بر تر بدعوی یاعمل، برابری خواستن . نظیر : دستی از قنداقه بر آوردن .

من کیم صائب که دست از آستین بیرون کنم در بیابانی که ناخن میگذارد شیرها. صائب.

دست از من، برکت از خدا . دعائیست که پیشه‌وران در آغاز کاری ، گویند .

دست از جان شستن . برای مقصودی بمرگ خویش تن دادن .

مثال : هرکه دست از جان بشوید هرچه دردل دارد بگوید . سعدی .

دست باشد برادر وخواهر آن چپ دختران وراست پسر . سنائی .

تعبیرو گزارهٔ رؤیای مطلق دست برادر ودست چپ تنها دختران ودست راست تنها پسر باشد .

دست بالای دست بسیار است (درجهان پیل مست بسیار است .)

نظیر : کاردانی بکشوری نبود که از آن کاردانتری نبود . امیر خسرو دهلوی .
فوق کل ذی علم علیم . قرآن کریم . سورهٔ ۱۲ . آیهٔ ۷۶ .

دست ببر زدن . دست بر بر زدن . خود را مصمم نمودن .

داناچو بگفتمش من این دست ببرزد صدرحمت امروز بدان دست وبدان بر. ناصر خسرو.

دست بچهٔ یتیم دراز است . مزاحیست که مهمان کند در موقعی که میزبان نزل را بمیهمان نزدیکتر کند.

دست بدامنش نمیرسد . بواسطهٔ کبر وعجبی ازمقام وجاهی ، کمتر اورا توان‌دید.

دست بدامن کسی شدن . باو التجاکردن .

دست بدست سپرده است . رجوع به : از مکافات عمل غافل مشو ، شود .

دست بدست کردن : تعلل وتسامح ورزیدن .

دست بدست مالیدن . دفع الوقت کردن . پشیمان شدن .

اکنون که نیامد بکفت مال وشدت عمر ای بیخرد این دست بدان دست همی مال . ناصر خسرو .

دست بدندان گزیدن . پشیمان شدن .

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن که بردندان گزی دست تغابن . سعدی .

دست بدهن . بی چیز . نیازمند . نظیر : گنجشک روزی . یوم جدید رزق جدید .
کردی خوردی . کلوبنده .

دست برانکیش نمیرسد. مزاحی نزدیك بدشنام است که بجای دست بدامنش نمیرسد گویند. رانکی قسمتی از ساز اسب باشد که بر دوران افتد .

دست برآوردن . دراین شعر بمعنی دست نمودن ویامعنی لغوی هردو تواند بود .

پیکان تیر غمزهٔ توبردل من است گر نیست باورت زمن اکنون بیاردست. کمال اسمعیل.

رجوع به: دست نمودن ، شود .

دست بردامن هرکس که زدم رسوا بود (... کوه با آن عظمت آنطرفش صحرا بود)

دست بر دست سودن،سائیدن،مالیدن. به‌علامت تأسف دستهای خودرا بر یکدیگر سودن.

بحسرت من بسایم دست بر دست که چیزی نیستم جز باد دردست . ویس و رامین.

دست بردن از ... گرو بردن از او .

برداست درهوای گلستان عارضش چشمم بگاه گریه زابر بهار دست . ابن یمین .

دست بر رگ کسی نهادن. بچاپلوسی کسی رامطیع اراده‌وخواهش خود کردن. تمثل: باد تخت وملك‌درسر برادر ماشده بود...ونیز کسانیکه دست بر رگ‌وی نهاده بودندودست یافته نخواستند که کار ملك بدست مستحق افتد . ابوالفضل بیهقی. یك‌چندی‌میدان‌خالی یافتند و دست بررگ وزیری عاجز نهادند . ابوالفضل بیهقی .

مارا که‌دست بررگ صددل نهاده‌ایم دل بسته‌ای بزلف‌ورگ جان گشاده‌ای. مجیر بیلقانی.

نظیر : چمش را بدست‌آوردن .

دست برگل وگوش کسی کشیدن . نوازش کردن . تمثل :

دست‌کشم بر گل و بر گوش او تا ببرد از سراو هوش او . جلال الممالك .

دست برسر وروی (یا) بر سر وگوش کسی کشیدن . نوازش کردن .

دست برهم زند طبیب ظریف چون خرف بیند اوفتاده حریف . سعدی .

دست بزیر سنگ کسی داشتن. مثال :

گفتی دل خود بر تو نهادم یعنی دست‌توبزیر سنگ‌من خواهدبود. رفیع‌الدین‌لنبانی.

سنگ‌بردل بندم‌اندرعشق آن‌زرین کمر زانکه‌همواره بزیر سنگ‌اودست‌من‌است. معزی.

دست بسته. بی‌قوت ووسیله . مثال :

بی رای تو عقل بسته دستیست بی عشق تو جان شکسته پائیست . عمادی شهریاری.

دست بسرش کردن . رجوع به : پی نخود سیاه فرستادن ، شود .

دست بسفره مشت به‌پیشانی . درهمان وقت که متمتع از نعمت‌منعمیست با اوآشکارا عداوت می‌ورزد . رجوع به : دست درکاسه ...، شود .

دست بشما باشد . امید است که روزی بیوکانی شما را نیز به‌بینیم .

دست بعصا راه رفتن . نهایت حازم ومحتاط بودن . تمثل :

زنوررای توروشن‌شده است روی سپهر   و گرنه کی رودی آفتاب جز بعصا . انوری .

دست بکیسه عشق بدروازه. عاشق دروغین آنگاه که بیذل مالی درراه معشوقه ناگزیر شود عشق را فراموش کند .

دست بیچاره چون بجان نرسد   چاره جز پیرهن دریدن نیست . سعدی.

دست بی‌هنر کفچهٔ گدائیست . رجوع به: اندر جهان چو بیهنری ...، شود .

دست پاك از انگبین نیالاید. تمثل :

هر که رغبت کند در این معنی   دل بباید که پاك بزداید
زانکه چون دست پاك باشد سخت   همی از انگبین نیالاید . ناصرخسرو.

دست پیش بدل ندارد . تمثل :

زبان دهر را به زین مثل نیست   که گوید دست پیشین را بدل نیست . جامی .

نظیر : دست پیش زوال ندارد . ورجوع به : پیش از آنکه دشمن ...، شود .

دست پیش را گرفته است . در صورتیکه خود جابر و جافی است حریف مظلوم و ستمدیدهٔ خود را ستمکر و جفاکار مینماید .

دست پیش زوال ندارد . جامع التمثیل :

چو بینی باورد کس هم نبرد   نباید که گردد ترا روی زرد
تو پیروزی از پیشدستی کنی   سرت پست گردد چو سستی کنی . فردوسی .

نظیر : دست پیش بدل ندارد . دست دست پیش دستان است . رجوع به: پیش از آنکه دشمن ...، شود .

دستت چرب است بمال بسرت . من یا او محتاج دستگیری و اعانت تو نیستیم و توخود بیاری دیگران محتاج‌تری . رجوع به : اگر بابا بیل‌زنی ...، شود.

دستت چو نمیرسد به بی بی دریاب کنیز مطبخی را. نظیر: یر کب الصعب من لاذلول له.

دستت چو نمیرسد به کوکو   خشکه پلو را فرو کو .

دستت چو نمیرسد به کوکو خشکه پلو را فرو کو . رجوع به: فقرهٔ قبل شود .

دست تصرف قویست. قاعده‌ای از فقه است که گوید تصرف از مالکیت حکایت کند تا آنکاه که خلاف آن ظاهر شود .

دست تنگی سخت‌تر از جای تنگی است . رجوع به : غم فرزند و نان ...، شود .

دست تهی روی سیاه. نظیر: الفقر سواد الوجه فی الدارین. رجوع به :غم فرزند و نان..،شود.

دست چپ از راست نشناختن (یا) شناختن. تمیز نیك از بد وخیر از شر نکردن، یا کردن .

تمثل: تو دست چپ درابن معنی ز دست راست نشناسی   کنون با این خری خواهی که اسرار خدا یابی. سنائی.

کسیکه دست چپ از دست راست داند باز   باختیار ز مقصود خود نماند باز. خلاق المعانی.

آبراست یمن ویسر که با قوت تمیز   نشناسد او زجهل یمین خوداز یسار . سنائی .

دست چربی بسر کسی کشیدن. او را مساعدت ومددی یانوازشی کردن .

دست‌چون‌ماند بزیرسنگ‌سخت   جز بنرمی کی‌توان بیرون‌کشید . مسعودسعد. رجوع به : چاره بسی جای ...، شود .

دست خر کوتاه (یا)دست خر کوتاه به. جامع التمثیل .

دست خشك برچوب بستن. اورا از تمام کارها یافوائد محروم وبی نصیب کردن . تمثل : دست هارون وقومش خشك برچوب ببست وهارون‌تنگدل شد . ابوالفضل بیهقی .

دست خود چون دراز بیند مرد   شود اندرسخاو رادی فرد. سنائی. تعبیر دراز شدن دست مرد درخواب سخی وراد شدن اوست .

دست دراز از پی یك حبه سیم   به‌که ببرند بدانگی و نیم . سعدی .

دست‌در کاسه‌و‌مشت‌بر پیشانی . درهمان حین که متنعم ازبرمنعمیست با اوآشکارا دشمنی‌میکند. نظیر: دست‌بسفره مشت به‌پیشانی. اکلاذما. نمك‌خوردن‌ونمکدان‌شکستن.

دست دست پیش دستان است . تمثل :

بود روشن بر دانش پرستان   که باشد دست دست پیش دستان . جامی .

رجوع به : دست پیش زوال ندارد ، شود .

دست دست را میشناسد . نظیر: علی‌الید مااخذت. ان‌الله‌یامر کم ان‌تؤدواالامانات الی اهلها . قرآن‌کریم . سورهٔ ٤ . آیهٔ ٦١ .

دست دست رامیشوید دست‌هم برمیگردد رورا میشوید. رجوع به : از مکافات عمل ...، شود .

دست دست‌کسی بودن . روز ونوبت قدرت وبرتری او بودن . تمثل :

امروز درقلمرو دل دست‌دست تست   خواهی عمارتش کن وخواهی خراب کن .
ساقی‌فلك ارچه درشکست‌من‌وتست   خصم تن و جان می پرست من و تست
تا جام شراب و شیشهٔ می باشد   در دست‌من و تو دست دست من وتست . هاتف.

دست دست تست خواهی جنگ وخواهی آشتی .

دست دکاندار ، دست فروشنده ، دست‌کاسب تلخ است. هرمتاعیرا که‌فروشنده برای خریدار انتخاب کند مشتری غیر آنرا بهتر گمان برد .

دست دهنده زبردست نشود . رجوع به : السخی لایدخل ...، شود .

دست راست ازچپ نشناختن ، ندانستن . تمثل: چون‌عراقی که دست راست‌خود از چپ نداند . ابوالفضل بیهقی . رجوع به ؛ دست چپ از راست ...، شود .

دست‌راست بدست چپ محتاج‌نشود. (الهی...)رجوع‌به :خدااین‌چشم‌را...،شود.

دست راستش زیر سر شما (یا) زیر سر ما باشد. ما یا شما هم امید است با بن خوش بختی برسیم.

دست رد بر سینهٔ کسی نهادن. خواهش والتماس اورا نپذیرفتن.

دست زمانه یارهٔ شاهی نیفکند در بازوئی که آن نکشیده است بار تیغ. مسعودسعد.

رجوع به: عروس ملك کسی ...، شود.

دست زور بالا. کج. نظیر: الحکم لمن غلب.

دست زیر زنخ زدن. رجوع به: دست ستون زنخ ...، شود.

دست زیر سنگ آمدن.

تمثل: گنبدی کاندر آن بت سنگست غلغلش تا هزار فرسنگ است
کس بدان سنگ یکزمان ننشست که نیاید بزیر سنگش دست. امیرخسرو.

دست زیر سنگ را آهسته کشند. تمثل:

دست چون ماند بزیر سنگ سخت جز بنرمی کی توان بیرون کشد. مسعودسعد.

رجوع به: چاره بسی جای بهتر ...، شود.

دست ستون زنخ کردن. چون غمنده واندوهگنی دست را زیر چانه وذقن نهاده نشستن تمثل:

ورا دید با دیدگان پر زخون بزیر زنخ دست کرده ستون. فردوسی.
ستون دولت ودین شهریارا بومنصور که هست زیر زنخ دست دشمنانش ستون. قطران.
ستون دانش ودینی و از نهیب تو هست همیشه زیر زنخ دست دشمنانت ستون. قطران.
دوسال شد که برین فرخ آستانه مرا شداست دست تفکر بزیر روی ستون. ظهیر.

دست سلطان دگر کجا یند چون بسرگین در اوفتاد ترنج
تشنه را دل نخواهد آب زلال کوزه بگذشته بر دهان سکنج. سعدی.

دستش ازپا درازتر آمدن مایوس برگشتن. بی نیل مقصود باز آمدن.

دستش به پشتش نمیرسد. چون داخل خانه شود دررا نه بندد.

دستش بخر نمیرسد پالانش را میزند. رجوع به: پالان بزنی... ورجوع به: بخر دستش نمیرسد ...، شود.

دستش بدم گاو بند شده است. کاری که با آن امرارمعاش متوسط تواند کرد پیدا کرده. نظیر: دستش بعرب وعجم بند شده.

دستش بعرب وعجم بند شده است. رجوع به: فقرهٔ قبل شود.

دستش بدهنش میرسد. تا حدی متمول است.

دستش شیره ایست. عادت بدزدی کش و رو دارد.

دست شکسته بکار میرود دل شکسته بکار نمیرود. رجوع به: امید نجوری ...، شود.

دست شکسته وبال گردن. از تحمل بدی خوی و روش خویشاوندان یا ازاعانت و

دستگیری بستگان درویش و بی چیز گزیر نیست . نظیر : انفك منك وان کان اجدع (یا) اذن یدك منك وان کانت شلاء .

دست طمع که پیش خسان میکنی دراز پل بسته ای که بگذری از آبروی خویش. صائب . رجوع به : طمع آرد ... و رجوع به : آب روآبجو ...، شود .

دست غیب . یاری ومددی از سوی خدای تعالی .

مدعی خواست که آید بتماشا گه راز — دست غیب آمد وبرسینهٔ نا محرم زد . حافظ .

شهر خالیست زعشاق مگر کز طرفی — دستی از غیب برون آید وکاری بکند . حافظ .

دست کار دل نمی کند . جامع التمثیل . رجوع به : دست شکسته بکار...، شود .

دست کار دل نمی کند ودل کار دست میکند . رجوع به: دست شکسته بکار...، شود.

دست کار میکند چشم میترسد . هر کار صعب ودراز را بمرور زمان انجام توان کرد.

دستك بزنید که هر چه بردند بردند. نظیر: حالا که تالان تالان است صد تومان هم زیر پالان است.

دست کسیرا بزیر سنگ آوردن . بیم ضرری یا خطری در آنکس ایجاد کرده و از آنرو اورا مطیع خود کردن . تمثل :

من او را چگویم چه رنگ آورم — که آندست را زیر سنگ آورم . فردوسی.ی.

باز دستم بزیر سنگ آورد — باز پای دلم بچنگ آورد . انوری .

دست کسیرا در حنا گذاشتن. اورا از ادامهٔ کاری برای بیم ضرر یا خطری نا گزیر کردن.

دستکش را در کردن . عیبی را بازرنگی واستادی در گفتار پوشیدن دروغی را بامهارت راست نمودن.

دست کفچه کردن . دست بسؤال و گدائی دراز کردن .

نه همچو دیك سیه روشوم زبهر شکم — نه دست کفچه کنم از برای کاسهٔ آش . ابن یمین .

دست کفچه مکن به پیش فلك — که فلك کاسه ایست آب انبار . خاقانی .

ز دیگدان لئیمان چودیو بگریزند — نه دست کفچه کنند از برای کاسهٔ آش . سعدی .

تا شدم کفچه دست و کاسه شکم — بـر در خلـق میدوم کـه درم . اوحدی .

چون قلندر مباش لوت پرست — کاسه از معده کرده کفچه ز دست . اوحدی .

دست که بچوب بردی گربهٔ دزد حساب کار خودشرا میکند . نظیر: الخائن خائف.

دست که بسیار شد برکت کم است. تعدد همدستان در صنعت وحرفتی مایهٔ کم شدن سود هم کاران باشد.

دست ما کوتاه و خرما بر نخیل . (پای ما لنگ است ومنزل بس دراز...) حافظ . نظیر : حظ جزیل بین شدقی ضیغم .

دستم میخارد. پول گیرت میآید. چون دست کسی خارد آنرا بفال نیك گیرند وبرسیدن بمالی دلیل کنند.

اشاره : خواهد رسید زر بکف من زدست تو — چون گل از آنکه میکنم خار خار دست سلمان ساوجی .

دست من ودامان تو فردای قیامت (دامن زکفم میکشی ومیروی امروز...) هاتف .

دستم نمك ندارد (یا) دستم بی نمك است . بهر کس نیکی کنم سپاس ندارد یا بجای من بدی کند .

دست ناید بی درم در راه نان   لیك هست آب دو دیده رایگان .

(آن سگی میمرد و گریان آن عرب   اشك می بارید ومیگفت از کرب
هین چه سازم مر مرا تدبیر چیست.   زین سپس من چون توانم بیتو زیست
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست   نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیك خو   نك همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان   شیر نر بود او نه سگ ای پهلوان ..
گفت رنجش چیست، زخمی خورده است ؟   گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج وحرض   صابرانرا لطف حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر   چیست اندر پشتت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من   می کشم از بهر قوت این بدن
گفت چون ندهی بدین سگ نان زاد   گفت تا این حد ندارم اتحاد...) مولوی :

دست نمودن . گمان میکنم ازدوسه جای شاهنامه چنین برمیآید که درموقع انکار گفتهٔ شنونده دست خودرا به علامت انکار یااعتراض برمیداشته است . شواهد شاهنامه را ضبط نکرده‌ام وفقط این مورد را در یادداشتهای خود یافتم :

بگفت این و بگشاد چادر ز روی   همه روی ماه وهمه مشک موی ...
و دیگر چنین هست رویم که هست   یکی گرد دروغ است بنمای دست . فردوسی .

مثال ذیل نیز از کمال اسمعیل است: ومحتمل است که همان معنی مستعمل شاهنامه رابدهد یابه معنی لغوی خود باشد .

پیکان تیر غمزهٔ تو بردل من است   گر نیست باورت زمن اکنون بیار دست .

دست من وحلقه‌های زلفش   پای شتر و علاقه بندی . یخچالیه .

دستور بیدار بهتر که گنج . (سپهبد گفت چون دید رنج که ...)فردوسی. رجوع به شاه مهرو وزیر ...، شود .

دست وروت را بشوی مرا هم بخور . نظیر : دوقورت ونیمش هم باقیست .

دست وروشرا باب مرده شوخانه شسته است . نهایت بی شرم وآزرم است .

دست وروشسته است . بی ادب وخشن است .

دست چاقوساختن . برپاشنهٔ پا نشستن که عوام آنرا چنباتمه گویند و سر درمیان زانوها فرو بردن .   تمثل :

سر نهاده میان زانوها   هر زمان ساخت دسته چاقوها . بهائی .

رجوع به : چاقودسته کردن ، شود .

دسته گل به آب دادن کاری نا سزاوار مرتکب شدن. فتنه یافسادی‌را باعث گشتن.
مثال: نشده از گل رویش سیراب / که فلک دسته گلی داد بآب. جلال‌الممالك.
گویا درقدیم بجای این مثل گل به آب دادن میگفته‌اند.

دستی ازدور بر آتش داری. بتمام رنج و تعب کار آگاه نیستی. تمثل:
از قیامت خبری میشنویم / دستی از دور بر آتش داریم.

دستی از قنداقه برآوردن. بیش ازحد مکانت و منزلت خویش بجسارت و تهور پیش رفتن.

دستی راکه حاکم ببرد خون ندارد (یا) دیه ندارد.
تمثل: بر حدو تعزیر قاضی هر که‌مرد / نیست بر قاضی ضمان کونیست‌خرد. مولوی.
اشاره: بی‌دیت‌است آنکه‌تو آویزیش / بی بدل است آنکه توخونریزیش. نظامی.
نظیر: دستی راکه حکیم ببرد دیه ندارد.

دستی راکه حکیم ببرد دیه ندارد. رجوع به: فقرهٔ قبل شود.

دستی راکه نمیتوان برید باید بوسید. تمثل:
بتدبیر باید جهان‌خورد و لوس / چو دستی نشاید گزیدن ببوس. سعدی.
با آنکه خصومت نتوان کرد بساز / دستی که بدندان نتوان برد ببوس. سعدی.
چو دستی نتانی گزیدن ببوس / که باغالبان‌چاره زرق‌است‌ولوس. سعدی.
نظیر: چون‌بگردش‌نمیرسی‌واگرد. آنکه‌دفعش نمی‌توان‌بنواز. سنگیرا که‌نتوان‌برداشت‌باید‌بوسیدو گذاشت.
باکسی کش نمی توان زد مشت / ور بکوشی نمیتوانی کشت
اندکی خلق خوشترك باید / ور فتوحیست مشترك باید. اوحدی.

دستی که در آن‌جودی‌نیست کفچه به‌از آن (سری که در آن‌سجودی نیست سفجه‌به ازآن و...) خواجه‌عبدالله انصاری. رجوع به: السخی لایدخل ... و احسان همه خلق را ...، شود.

دشت خالی به چون شهر پر از گرگان. (زین قوی قافلهٔ کور و کرای خواجه نتواند که رهد هیچ حکیم آسان / شهر بگذار بدیشان وبدشتان شو...) ناصرخسرو.

دشمنانت بهم چو رای زنند / بر فتوح تو دست و پای زنند
هر یکیرا بگوشه‌ای انداز / آنکه دفعش نمیتوان بنواز
برقوی‌پنجه دست‌کین‌مگشای / بر زبون‌وقوی کمین مگشای
کان‌یکی گرسگ است‌گرگ‌شود / وین بقصد تو سربزرگ شود
فاش کن حیلت بد اندیشان / تا نگویند غافلی زایشان. اوحدی.

دشمنان در زندان دوست شوند.

دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین. (چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده ...) سعدی . نظیر :

دند وملك یکی شمروبهره‌جوی باش   ازبدرهٔ زر ملك واز پشیز دند . ناصرخسرو.

دشمنان سه‌فرقه‌اند دشمن‌ودشمن‌دوست ودوست دشمن. رجوع به: اندرجهانت بردو کروه ...، شود .

دشمن آیینه باشد روی زرد (منکر آیینه باشد چشم کور...) عمادی‌شهریاری .

دشمن ارچه دوستانه‌گویدت   دام دان‌گرچه زدانه‌گویدت

(... کر تورا قندی دهد آن زهردان   کر بتو لطفی کند آن قهردان .) مولوی .

رجوع به : کرت راهی نماید راست ...، شود .

دشمن ارچه یکی هزار بود . (دوست کرچه دوصد دویار بود...) سنائی .

رجوع به : اندك شمر ار دوست ...، شود .

دشمن ار دشمنی کند فن اوست   کار صعب است دشمنی از دوست

(... بد بود از کسی جفاکاری   که از او چشم دوستی داری .) مکتبی .

دشمن اگرچه‌بود خوار وخرد   مراورا بنادان نباید شمرد (... که)فردوسی.

رجوع به : دشمن نتوان حقیر ...، شود.

دشمن اگر قویست نگهبان قویتر است . کج .

نظیر : کر نکهدار من آنست که من میدانم   شیشه را در بغل سنک نکه میدارد .

دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده‌کند .

دشمن تونفس تست خارکن‌اورا   تا نشودچیره وقوی بتو دشمن. آقای حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به : نفس خود را بکش ... ، شود .

دشمن چون ازهرحیلتی درماندسلسلهٔ دوستی‌بجنباندتا بدوستی کارها کند که‌دردشمنی نتواند سعدی . رجوع به : کرت راهی نماید ...، شود .

دشمن چو بدست آمد ومغلوب توشد

حکم‌خردآنست امانش‌ندهی. جامع‌التمثیل:

نظیر: سنک‌دردست‌ومار برسرسنک   نکند مرد هوشیار درنک . سعدی .

دلاور چو از بیشه بکرفت شیر   نشان ده کجا زنده ماندش دیر

وکر مهر بر خسته شیر آورد   همان شیر او را بزیـر آورد .

اذا امکنت فرصة فی‌العدی   فلا تبد شغلك الا بها

و ان لم تلج بابها مسرعا   اتاك عدوك من بابهـا

و ایاك من ندم بعد ها   و تا میل اخری و انی بها . ابن المعتز .

آزاد را میازار چون بیازردی بیوزن . قابوسنامه .

دشمن چو نکو حال شوی گرد تو گردد
زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش.
چونانکه چو بز بهتر و فربه تر گردد
از بهر طمع بیش کند مردشبانیش. ناصر خسرو.

رجوع به : گرت راهی نماید ...، شود .

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست . کج.

دشمن خرد است بلائی بزرگ (... غفلت ازآن هست خطائی بزرگ.) نظامی.

رجوع به : آتش اگر اندك است ... ، شود .

دشمن خویشیم هر دو دوستار انجمن (من ترا مانم بعینه تو مرا مانی درست...) منوچهری.

نظیر: سوختم تا گرم شد هنگامهٔ دلها ز من
بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع. صائب
قسمت ما چون کمان از سهم خود خمیازه ایست
هرچه داریم از برای دیگران داریم ما. صائب.

کذبالة السراج تضئی ما حولها وتحرق نفسها . کالابرة تکسو غیرها واستها عارية .

دشمن دانا بلندت میکند   برزمینت میزند نادان دوست. رجوع به: فقرهٔ بعد شود.

دشمن دانا به از نادان دوست (دوستی با مردم دانا نکوست ... دشمن دانا بلندت میکند   برزمینت میزند نادان دوست .) رجوع به: آلو چو بآلو نکرد ...، شود .

دشمن دانا که غم جان بود   بهتر از آن دوست که نادان بود . نظامی.

رجوع به : آلو چو بآلو نکرد ... ، شود .

دشمن دوست چون تواند بود : ابوالفضل بیهقی .

دشمن دوست نگردد (چغندر گوشت نگردد ...) جامع التمثیل .

دشمن شادخوار بسیار است   دوستی غمگسار بایستی . عمادی شهریاری .

دشمن شود دوست از بهر چیز (زچیز کسان بی‌نیازیم نیز که ...) و در جای دیگر : (زچیز کسان سر به‌پیچید نیز که ...) فردوسی. نظیر :

خویش بیگانه گردد از پی دیش
خواهی آنروز مزد کمتر دیش . رودکی .

دشمن طاوس آمد پر او (... ای بسا شه را بکشته فر او .) مولوی .

تمثل: اندر این روزگار نا سامان
هر که را فضل هست یا هنر است
همچو روباه هست کشتهٔ دم
همچو طاوس مبتلای پر است. محمد ابن عبدالملك.
بلای من آمد همه دانش من
چو روباه را موی و طاوس را پر . ابوالعلاء .
طاوس را بدیدم میکند پر خویش
گفتم مکن که پر تو بازیب و با فراست
بگریست زار زار و مرا گفت ایحکیم
آگه نه‌ای که دشمن جان من این پر است. کافی بخاری.

و معلوم شد که جگر بط چون پر طاووس وبال او آمد . مرزبان نامه .

نگاه کن که بحیلت همی هلاک کنند   زبهر پر نکو طاوسان پرانرا . ناصرخسرو .
نظیر : لوکنت‌اجهل ماعلمت لسرنی   جهلی کما قد سائنی ماعلم
الصعو یصفر آمنا فی سربه   حبس الهزارلانه یترنم
پر طاوس و بال طاوس است . بال عقاب شد سبب آفت عقاب . سلمان ساوجی .
شنیدم که روباه رنگین بروس   خود آرای باشد چو چشم خروس
سر انجام کاید اجل سوی او   وبال تن او شود موی او . نظامی .

دشمن که افتاد درلگدکوب قهر بایدگرفت تابرنخیزد . مرزبان نامه . رجوع به : دشمن چوبدست‌آمد ...، شود .

دشمن مدارارچه‌خرداست‌خوار (یکی داستان زدبرابن‌شهریار که ...) فردوسی .

دشمن نتوان حقیر وبیچاره شمرد (دانی که چه گفت زال بارستم کرد .
دیدیم بسی‌آب زسرچشمهٔ خرد   چون بیشترآمد شتر وبار ببرد .) سعدی .
نظیر : دشمن راخوار نباید داشت هرچند حقیردشمنی بود که هر که دشمن راخواردارد زود خوار گردد. ازقابوسنامه. دشمن ندارد خردمندخرد. فردوسی . دشمن هرچندحقیر باشد خرد مکیر. خواجه عبدالله انصاری .
که دشمن اگرچه بود خوار وخرد   مر او را بنادان نباید شمرد . فردوسی .
خصم ضعیف راخوار نباید داشت . قرةالعیون . کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۲۵۰. ورجوع به : آتش‌اگراندک‌است...، شود

دشمن ندارد خردمند خرد (به پیران چنین گفت هومان کرد که ...) فردوسی . رجوع بفقرهٔ قبل شود .

دشمن هرچند حقیرباشد خردمگیر . خواجه عبدالله انصاری. رجوع‌به : دشمن نتوان حقیر...، شود .

دشمن هرگزدوست نگردد . ابوالفضل بیهقی .

دشمنی دشمنی آرد .

دشنام دهی بازدهندت زپی آنک   دشنام مثل‌چون درم دیر مداراست .
ناصرخسرو .
نظیر: دهن خویش بدشنام میالا هر کز   کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد .
رجوع به: ازمکافات عمل...، شود .

دشوار بود زادن‌نطفه ستدن‌آسان (بس‌دیرهمی زایدآبستن خاک‌آری...) خاقانی
تمثل: گفتند ونکو گفتند آنانکه گهر سفتند   دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان .
آقای حاج سید نصرالله تقوی .

نظیر: ایا بلایه اگر کار کرد پنهان بود کنون توانی باری خشوك پنهان کرد؟ رود کی. آبستنی نهان بود وزادن آشکار.

دعاخانهٔ صاحبش را میشناسد. تمثل:

خانهٔ خود را شناسد خود دعا تو بنام هر که خواهی کن ثنا. مولوی.

نظیر: خیر راه بخانه صاحب برد. رجوع به: ازمکافات عمل ...، شود.

دعاراست است اما سوراخ غلط است. نظیر: ضل دریس نفقه. ازنفایس‌الفنون. رجوع به: سوراخ دعا...، شود.

دعاکن الف با بمیرد (...و گرنه استاد بسیاراست.) سبق خوانی مرگ استاد را از خدا مسئلت میکرد استاد بشنید و گفت...

دعاکن بابات بمیرد (... و گرنه معلم بسیاراست.) رجوع به: مثل قبل‌شود.

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند. ازمجموعهٔ مختصرامثال طبع هند.

دعد و رباب دومعشوقهٔ مثلی‌عرب، یاعشق ومعشوقه‌ای ازآنان. خنیا گری‌همسایه‌ای داشت که زهرهٔ سعدازرشک چنگک اوچون زهرهٔ دعد درفراق رباب بجوش‌آمدی. مرزبان نامه.

چند گفتی و بر رباب زدی غزل دعد بر فراق رباب. ناصرخسرو.

چند چورعد ازتو بنالید دعد تاش بخوردی بفراق رباب. ناصرخسرو.

رطل پر کن‌وصف‌عشق‌دعد گوی تاچه‌شد کارش درآخر باررباب. ناصرخسرو.

رجوع‌به: لیلی‌ومجنون... ورجوع‌به: تعلیقات‌آقای مینوی‌برصفحه ۶۲۴ دیوان ناصرخسرو چاپ کتابخانهٔ طهران شود.

دع ذکرهن فمالهن‌وفاء ریح‌الصباوعهودهن سواء. منسوب بعلی‌علیه‌السلام رجوع به: اسب وزن وشمشیر...، شود.

دع مایریبك‌الی‌مالایریبك. حدیث. نقل‌ازاسرارالتوحید فی‌مقامات شیخ‌ابی‌سعید.

دعوی ایمان‌کنی ونفس‌را فرمان بری
باعلی‌بیعت‌کنی وزهر پاشی برحسن. سنائی.

دعوی خجالت بود بی‌گواه (بدستور دانا چنین گفت شاه که...)سعدی.

نظیر: آن نکوتر باشد ازدعوی که با برهان بود. عنصری.

دعوی ده کنند ولیکن چو بنگری هادو ریان‌کوی وگدایان خرمنند. سنائی. رجوع به اندر همه ده جوی نه ...، شود.

دعوی‌سر لحاف ملانصرالدین‌بود. گویند ملانیمهٔ شب‌غوغائی‌شنید لحاف برخود

پیچیده برای تحقیق از خانه بیرون شد. یکی از تماشائیان لحاف را ربوده بگریخت. ملا بخانه برگشت زن پرسید غوغا برسرچه بود ؟ گفت برسر لحاف ما بود . که ربودند . وبنشست .

دعوی کنند گرچه براهیم زاده ایم
چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند . ناصرخسرو.

دعوی الاخاء علی الرخاء کثیرة ولدی الشدائد تعرف الاخوان .
رجوع به : این دغل دوستان که می بینی...، شود .

دعوی که مجرد بود از شاهد معنی
باطل شودش اصل بچونی و چرائی . سنائی .
نظیر: آن نکوتر باشد از دعوی که با برهان بود . عنصری . دعوی خجالت بود بی گواه. سعدی.

دغا چون چابک آید هم زنرد است (مشو در خط زخط کانهم زحسن است...)
عمادی شهریاری . مراد مثل اینکه دغلی با چربدستی و چالاکی نیز از بازی محسوب است .

دغل گرچه زر زخرفی آورد زمانه زپی صیرفی آورد . حضرت ادیب .

دفتر بسخن خوب شود جامه بآهار (شد خوب بنیکو سخنت دفتر ناخوب...)
ناصرخسرو .

دفتر صوفی سواد و حرف نیست جز دل اسپید همچون برف نیست . بمزاح:
درمورد مرشد یا پیشوای عامی و بی‌علم مستعمل است .

دفتر نادیده شیرازه بیادی ابتر است (لشکر انعام نادیده بیانگی تفرقه است...) جامی.

دف سور. معاقبی بی گناه .
نصیب من همه رنج و جهان پر ازشادی تبارك‌الله گوئی مگر دف سورم ، رضی‌الدین .
ورجوع به : ازهرطرف که رنجه شوی ، شود .

دفع آتش کسی باتش نکند (عاقل هر گزادای ناخوش نکند هم پیروی دشمن سر کش نکند آتش چو بلند شد براو آب زنند...) واعظ قزوینی . نظیر: خونرا باخون نشویند.

دفع الصائل لایوجب مغرما . (و...) از المراضه .

دفع ضرر محتمل عقلا لازم است .

دفع فاسد بافسد عقلا قبیح است .

دفن البنات من المکرمات . حدیث . نظیر: نعم الختن القبر . ورجوع به: المکرمات..
ورجوع به : ذیل صفحه ٦٢٧ شود .

دکان برتر گرفتن .
بودشاگرد خردیکچند لیك اکنون چو باد همتش زاستاد برتر شد دکان برتر گرفت. سنائی.
نظیر: تخته برسر استاد زدن .

دکانداری کردن . کالای دکان خویش را ستودن . عامه یا مریدان خویش را باصورت اعمال نیك یا گفتارهای نغز فریفتن .

دکان‌مال تو اما ناخنك مزن . اینکه بزبان گوید همه چیز من تراست . عمل او برخلاف آن باشد .

دگر ره گر نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کژدم . سعدی .

رجوع به : هر کسی انگشت خود یکره... ، شود .

دگر شوی تو ولیکن همان بود شب‌وروز
دگر شوی تو ولیکن همان بود مه وسال . قطران .

رجوع به : جهان بگردد ولیکن... و رجوع به : دنیا قدیم است ، شود .

دلا تا بزرگی نیاید بدست بجای بزرگان نشاید نشست . نظامی .

رجوع به : تکیه برجای بزرگان... ، شود .

دلا خو کن بتنهائی که از تنها بلا خیزد . رجوع به : از بلا دوری طمع داری... ، شود .

دلارامی که داری دل در او بند دگر چشم از همه عالم فروبند . سعدی .

نظیر : خدا یکی یار یکی .

دل آزرده را سخن سخت است .

دل آسان است بادل درد باید (در این گرما که باد سرد باید...) نظامی .

نظیر : نه مردم شمر بل ز دیو و دده دلی کو نباشد بدرد آژده .

دلا سلوك چنان کن که گر بلغزد پای فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد . حافظ .

دلاکها چون بیکار مانند سر یکدیگر تراشند .

دلاکی را باسر کچل من یاد میگیرد .

دلاکی و استغنا ! ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

دل آنجا گراید که کامش رواست خوش آنجاست گیتی که دلرا هواست.
اسدی . نظیر : کجا خوش است؟ ــ آنجا که دل خوش است .

دلاور تر از نر بود ماده شیر . (بجائی که باشد یاران دلیر...) امیرخسرو .

دلاور چو از بیشه بگرفت شیر نشان ده کجا ماندش زنده دیر
(... وگر مهر برخسته شیر آورد همان شیر اورا بزیر آورد .) رجوع به : دشمن چو بدست آمد... ، شود .

دلاور که نندیشد از پیل و شیر تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر . فردوسی .

دلایل قوی باید و معنوی نه رگهای گردن بحجت قوی . سعدی .

دل از آز گیتی چه پر کرده‌ای از او چون بری آنچه ناورده‌ای . اسدی .

دل از دیری کار غمگین مدار تو نیکی طلب کن نه زودی کار . اسدی .

رجوع به: دیرآی و درست‌آی. ورجوع به: اگر دیر آمدم...، شود.

دل اژدها را خرد بشکرد (همان کن کجا باخرد درخورد...) فردوسی. رجوع به: اندرجهان به ازخرد...، شود.

دل اگر بازبان نباشد یار   هرچه گوید زبان بود بی‌کار. ازتاریخ سلاجقهٔ کرمان.

دل اندرسرای سپنجی مبند   بس ایمن مشو درسرای گزند. فردوسی.

دل باید و خزانه و تیغ و سپاه و بخت
تابرمراد خویش بود مرد کامران. معزی.

دل بدریازدن. باخطروبیم هلاک مصمم‌کاری شدن. نظیرهرچه بادا باد گفتن.

رهروان عقل ساحلرا بجان دل بسته‌اند   مادل خود را براه عشق بردریازدیم. ظهیر.

دل بدست آورکه حج اکبراست. نظیر: بهترزهزارکعبه باشد یکدل.

دل بدل راه دارد. دوستی و مهرهماره از دوسرباشد.

مثل است اینکه گویند بدل‌ره است دلرا   دل من زغصه‌خون‌شد دل‌توخبرندارد.

تو مگو چون ز دل بدل راه است   کانکه دل دارد از دل آگاه است.

دل چو نعل اندر آتش اندازد   عرش را در کشاکش اندازد. اوحدی.

تافت زان روزن‌که از دل تا دل است   روشنی کو فرق حق و باطل است. مولوی.

در حدیث آمده است کز دل دوست   بدل دوست رهگذر باشد. تاج‌الدین آبی.

در دل من این سخن زان میمنه است   زانکه‌ازدل‌جانب دل‌روزنه‌است. مولوی.

نی ولیکن یار ما زین آگهست   زانکه‌ازدل‌سوی‌دل‌پنهان‌ره‌است. مولوی.

موج میزد بر دلش عفو گنه   که ز هردل تا دل آمد روزنه. مولوی.

آری دل آنکه هست آگاه   داندکه زدل‌بدل بودراه. ازلیلی‌مجنون‌صاعدا.

دل‌را بدل رهی‌است دراین گنبد سپهر   از سوی کینه کینه وازسوی مهرمهر.

وگاهی بمزاح گویند، دل‌بدل‌تنبوشه دارد. ورجوع به: ان من‌القلب الی القلب...، شود.

دل بدل رود. قرة‌العیون. دوستی و دشمنی ازدو سوی باشد.

اشاره: گردل‌بدل‌رودزدل‌خویش‌بازپرس   تابی‌هوای‌تست کرا زین دیار دل. سوزنی.

رجوع به: فقرهٔ قبل شود.

دل برآن به‌که باشد ازخانه   پشك توبه که مشك بیگانه. سنائی.

دلبرشیرین اگرترش‌ننشیند   مدعیانش طمع برند بحلوا. رجوع به: ان لم تکن ذئباً...، شود.

دلبرنه‌چنین‌ماند دلدارشود روزی. (هم روزشود این شب هم بازشود این‌در...) رجوع به: از پی هرگریه‌آخر...، شود.

دل بصدراه ، به هزارراه رفتن . درامری گمانهای گونا گون بردن .

مثال:همه شب شاه شاهان تاسحر گاه ازاندیشه همی پیمود صد راه . ویس‌ورامین.

دل بیش کشدرنج چو دلبردو شود (...سر گردد رنجور چو افسر دو شود .

مستی آرد باده چوساغر دو شود گردد کده ویران‌چو کدیوردو شود.) مسعودسعد .

رجوع‌به : آب انبارشلوغ . . . ، ورجوع‌به : خدا یکی یاریکی ، شود .

دل بیعلم چشم بی‌نوراست مرد نادان زمردمی دوراست . اوحدی .

رجوع به : آنکس که داناتراست...، شود .

دل بیعلم کی رسد بیقین (علم حاصل کن ای پسردر دین...) اوحدی . رجوع‌به : آنکس که داناتراست...،شود.

دل بیمار را دوا بتوان حمق‌را هیچگونه چاره مدان . سنائی .

دل تاجداران هراسان بود (زسختی گذر کردن‌آسان بود...) فردوسی.

دلت را شاه کن وزیرش را قلوه هات . بمزاح ، دراین امر مصمم شو و از دیگران استشارت مکن . وقلوه در استعمال عامه بمعنی گرده باشد .

دل‌چودرست است زبان را بهل نام زبان ازچه بری سوی دل . خواجو.

دل‌چوصافی‌شدحقیقت‌راشناسامی‌شود (ازصفاآئینه منظور نظرهامیشود.) ظهیر.

دل چوغنی شد زفقیری چه غم . (... روز رهائی ز اسیری چه غم .) خواجو .

دل‌چو کنی راست باسپاه و رعیت آیدت از یکرهی دو رستم دستان . بوحنیفهٔ اسکافی .

نظیر : بارعیت‌صلح کن‌وزجنگ‌خصم‌ایمن‌نشین زانکه‌شاهنشاه‌عادل‌رارعیت‌لشکراست.سعدی.

دل‌خالی کردن. ازرنج‌وتعب‌دشمن‌شادشدن.باگفتارهای‌سخت‌یادشنام کین‌خودستدن.

مثال:شدزبن‌دوسه روزه رنجش‌تو ازمن دل روز گار خالی . از ابدع البدایع .

دلخواه‌ایخورین‌یاحاکم‌حکم‌کرده . ای‌خورین، درلهجهٔ‌لران‌بمعنی‌میخوریدباشد. لری درشهرجمعی‌را دیدکه شراب می‌نوشیدند و زمختی ودبشی‌شراب‌راهرنوبت‌روی‌ترش کرده‌ابروان درهم‌میکشیدند. لریقین کرد که‌خوردن‌چیزی‌بدین‌عفوصت‌وزفتی‌بدلخواه‌نتواند بود والبته‌آنانراحاکم بکیفر گناهی بدین‌کار ملزم ومجبور کرده‌است. ازاینرو پرسید که‌آیا اینرا باختیارخورید یاحاکم فرمان داده است .

دلخوشی این‌جهان درد است وغم (توخوشی‌جوئی دراین دارالم. . .) عطار .

رجوع‌به : دراین دنیا کسی. . . ، شود .

دل‌خویش گردورداری زکین مهان وکهانت کنند آفرین . فردوسی .

دل دادن و قلوه‌گرفتن. شیفته‌گونه سخنان کسی‌را استماع کردن . وقلوه‌کلیه‌است.

دل در سخن محمدی بند ای پورعلی زبوعلی چند. خاقانی.
رجوع به: حکیم عقل کز...،شود.
دل درماندگان بدست آور برستم پیشگان شکست آور. اوحدی.
دل دل کردن. مردد بودن.
دل دوستان آزردن مراد دشمنان برآوردن است.
دل را بدل ره است در این گنبد سپهر از سوی کینه کینه و از سوی مهر مهر.
رجوع به: دل بدل راه دارد...،شود.
دلت را زمهر کسی برگسل کجانیستش باز بان راست دل.
یکی داستان گفته بودم بشاه چوفرمود لشکر کشیدن براه که...) فردوسی. رجوع به:
ای من فدای آنکه...،شود.
دل زفت سنگیست کش آب نیست (برادی دل زفت را تاب نیست...) اسدی.
رجوع به: السخی لایدخل...،شود.
دل زنگی که او ندارد زنگ به زرومی که تیره باشد و تنگ. اوحدی.
دل سفره نیست که آدم پیش همه کس باز کند. دردها و آلام خویش را بهمه کس نشاید گفت.
دل شاه ایمن بر آنکس نکوست که درهر بد و نیك انباز اوست. اسدی.
دلش طاقچه ندارد. نهایت رك گو و صریح لهجه است.
دل شکستن هنر نمی باشد. (تاتوانی دلی بدست آور...)
دلش گر خواهد شیر از بز نر شبان تواند دوشید. (نابینا را عشق کند صاحب دید توفیق از اوست مابقی گفت و شنید آری مثل است اینکه...) قدسی.
دل شود چون بعلم بیننده راه جوید بآفریننده.
(... چون بعلمش یقین درست شود درعمل نامدار وچست شود.) اوحدی. رجوع به:
آنکس که داناتر...،شود.
دل شه چون ز عجز خونابه است او نه شاهست نقش گرمابه است. سنائی.
رجوع به: ملك را شاه...،شود.
دل شیفتگان را نتوان بست بزنجیر الابدل آرائی وشیرینی گفتار. قطران؟
دل صادق بسان آینه است رازها پیش او معاینه است. سنائی. نظیر:
اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله.
دل عاشق به پیغامی بسازد (خمار آلوده باجامی بسازد...)
دل عاشق بسان چوب تربی سری سوجه سری خونابه ریجه.

(دلم از دست خوبان گیج و ویجه   مژه برهم زنم خونابه ریجه . . .) باباطاهر .

دلو از بیم شپش نتوان گذاشت . کج . نظیر: بهر کیکی گلیم نتوان سوخت. سنائی.

دل قوی باشد چو دامن پاک باشد مرد را (...ایمنی ایمن چو دامن پاک گشت و دل قوی .) ناصرخسرو . رجوع به : آنرا که حساب پاک است...،شود .

دل کان است و خرد گوهر و قلم زرگر . غزالی . از نصیحة الملوک .

دل کسی به یتیم کسی نمیسوزد (... کسی در یدگی جامه‌اش نمیدوزد .)

دل کند سخت جامهٔ نرمت   خورش خوش برد ز سر شرمت . سنائی .

دل که افسرده شد از سینه برون باید کرد . نقل از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند نظیر: افسرده دل افسرده کند انجمنی را .

دل که پاک است زبان بی‌باک است . رجوع به : آنرا که حساب . . . ، شود.

دل که پاکیزه بود جامهٔ ناپاک چه باک (...سر که بی مغز بود نغزی دستار چه سود.)

دل که رنجید از کسی خرسند کردن مشکل است
شیشهٔ بشکسته را پیوند کردن مشکل است.

دل که شد بیچاره او را چاره کردن مشکل است .

دلگشا بی‌پول زندان بلاست (...هر کجا پول است آنجا دلگشاست .)

دل مخوان ای پسر که دول بود   آنکه در چاه خلق گول بود
(... کرک آزاد ریسمان در حلق   کیست خلوت نشین دل با خلق .) اوحدی.

دلم خوشست زن بگم اگرچه کمتر از سگم .

دلم خوشست که نامم کبوتر حرم است (شکسته بال تر از من میان مرغان نیست...) محتشم.

دل مرد بد دل ندارد بها (نباید که یابند یک تن رها . . .) فردوسی .

دل مرد طامع بود پر ز درد   بگرد طمع تا توانی مگرد . فردوسی . رجوع به: طمع آرد بمردان...،شود .

دل مردم به نیکوکار توان برد زراه . (... بر نکوکاری هرگز نکند خلق زیان.) فرخی . رجوع به : بکیتی جز از دست...،شود .

دل من و شما یکی بود . در آن واحد یک گفته برزبان من وشما جاری شد .

دل منه بر زنان از آنکه زنان   مرد را کوزهٔ فقع سازند
تا بود پر دهند بوسه بر او   چون تهی گشت خوار بندازند . علی شطرنجی .
رجوع به : اسب و زن و شمشیر...،شود .

دل میانجی فراخ است . نظیر : حاشیه نشین دلش گشاده است. رجوع به: جنگ بر نظاره... و رجوع به : ای برادر ما بگرداب . . . ، شود .

دل‌ناسپاسان بود پرهراس (بیزدان نباید بدن ناسپاس . . .) فردوسی . نظیر : الشکردین .

دل نتوان داشت جای‌قدس ملائک   تابود ازخبث آشیانه دیوان . آقای حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به : دیوچوبیرون زود ...، شود .

دل‌نخواسته عذر بسیار . نظیر : ماهی رانمیخواهی دمش رابگیر .

دل‌نزدیک باشد . بعد مکانی دردوستی زیان وخلل نیارد . نظیر :

در آن قربی که باشد قرب جانی   خلل کی افکند بعد مکانی . وحشی .

بعد منزل‌نبود درسفرروحانی حافظ. باقرب نهان قرب عیان‌را نبود سنگ . قاآنی .

دلوحاج میرزا آقاسی‌است (... یکیش همیشه بالاست یکیش پائین .)

دل وگرزوبازو مرایاربس (... نخواهم جزایزد نگهدار کس .) فردوسی .

دل ومغزرادور دار ازشتاب   خردباشتاب اندرآیدبخواب . فردوسی . رجوع به : العجلة من الشیطان ، شود .

دلوهمیشه ازچاه درست برنمیاید . تمثل :

عادت آن نا سپاسان در تو رست   نایدت هربار دلوازچه درست . مولوی .

دلهازخوی نیک ربایند نه‌زاستم(کس‌نیست بگیتی که براوشیفته نبود...) فرخی

دله ازسفره قهرمیکند قحبه ازرختخواب .

دل هر ذره‌ای که بشکافی   آفتابیش در میان بینی . هاتف .

نظیر : اگریک‌قطره‌رادل برشکافی   برون آید از او صد بحرصافی

بهر جزوی ز خاك اربنگری راست   هزاران آدم اندروی هویداست

درون حبه‌ای صد خرمن آمد   جهانی در دل یک ارزن آمد

بدان خردی که آمد حبهٔ دل   خداوند دو عالم‌راست منزل . شبستری .

درهرسری سریست . درهیچ سری نیست که سری ز خدانیست .

دل هرکسی برتنش پادشاست . (وگرتان همی‌سوی ایران هواست ...) فردوسی .

نظیر: هرکس مختارخویش‌است . هرکس مختارنفس خود است .

دل‌همیشه شتابان رود بجانب‌راز(همیروم چویکی‌پهلوان‌بسوی طلسم که . . .) رشیدیاسمی .

دل‌هیچ مادرنماند بجای   که‌فرزندزوگشت خواهدجدای . فردوسی . ی

رجوع به : بتوان جگربرید ...، شود .

دلی آسان‌گذار ازکشوری به (رفیقی‌نیک یار ازلشکری به . . .) ویس‌ورامین .

رجوع به : سخت میگیرد جهان ... ، شود .

دلی بیغم کجاجویم که درعالم نمی بینم (دلم تا عشقباز آمد در اوجزغم نمیبینم . ..) سعدی . رجوع به : دراین عالم کسی...، شود .

دلیر تیغ راکارفرماید وبددل زبان را . از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

دلی دارد زیبا هر چه میبیند می خا . میخا مخفف میخواهد است .

دلیران نترسندز آواز کوست . که دو پاره چوب است ویکپاره پوست . فردوسی

دل یکتا کردن .
امید عمر جاویدان کنی چون گوهر یکتا دل ازاندیشه او باش جسمانیت یکتا کن. ..سنائی.
رجوع به : یکتا کردن ... ویکتاشدن ...، شود .

دلی کزخرد گردد آراسته چوگنجی بود پرزروخواسته . فردوسی .
رجوع به : اندرجهان به : ازخرد ....، شود .

دلی کزمهر باشد بی‌شکیبا نه ازگرمابترسد نه زسرما . ویس ورامین .
رجوع به : بیلخ اندربسنگی ...، شود .

دلی کو زدرد برادرشخود دوای پزشکان بدو نیست سود فردوسی .

دلی که رامش جویدنیابد اودانش (... سری که بالش‌جوید نیابداوافسر .) عنصری .

دلیل قوت باران است آنجاکه گرد ماه بود خرمن . (ای کرده گرد ماه زشب خرمن گریان زحسرت توچوباران من آری ...) ظهیر .

دماغ سپیده دمان بایدی که خورشید ازعطسه‌اش زایدی . حضرت‌ادیب .

دماغشرابگیری جانش درمیآید . مزاجی ضعیف وجسمی نحیف دارد .

دم پادشاهان امیداست وبیم یکیرا سموم و دگر رانسیم
(... چوچرخست کردارشان گرد گرد یکی‌شاد ازایشان یکی پرزدرد .) اسدی .
رجوع به : ای پسر گرملازم ...، شود .

دم جنبانیدن . نظیر: دم لابه کردن .

دم‌خر به‌پیمودن درازنشود . تمثل :
بود مهر زنان همچون دم خر نگردد آن زپیمودن فزونتر
به پیمودم دم خر چند گاهی گرفتم بر هوای دیو راهی . ویس‌ورامین .
بترك گفتم ورفتم که اندراین‌دولت چودم خرز کجی‌هیچ هینیفزودم . ظهیر .
دم خراست‌عدوت‌ارچه صدشترواراست که بیشتر نشود گربسی به‌پیمائی مجیر بیلقانی.

دم خرسزای کون خراست . تمثل :
نفع عامه‌را اولی‌است آری دنب خر خوش‌مگس(کذا)رانیست‌لیکن کون خررادرخوراست. جامی .

دم دادن . دم‌گرم دادن . نوید کردن . مثال :

زبهر داروی جان کرد میم دادرواست   از آنکه مایهٔ عیسی دم است دارو نیست . مجیر بیلقانی.
ناکسم اردمش دهم وقت سخا بدین سخن   کاب حیات را دمش مایه دهیست معتبر . مجیر بیلقانی.
الطرب ای شکرستان چون دم سرد در سحر   گرم در آودم مده باده بیار وغم ببر . مجیر بیلقانی.
گفتم ز دم سرد رهان یکبارم   با آنکه نکرد گفت منت دارم
تا از دم سرد کی رهاند یارم   حالی دم گرم می‌نهد در بارم . مجیر بیلقانی.
از لشکر صبرم علمی بیش نماند   وزهرچه مرا بود غمی بیش نماند
وین نادره ترکه از سر عشوه هنوز   دم میدهی و مرا دمی بیش نماند . مجیر بیلقانی .
بگویم این و ترا دم نمیدهم و الله   که دریکی دم توصد لطیفه مضمون است . مجیر بیلقانی.
دمم دادی و من چون شهد خوردم   ندانم کان چه شوخی وین چه سوداست . مجیر بیلقانی.
دلم از غم بسوخت دم چه دهی   غم تو دل ببرد تن چه زنی . مجیر بیلقانی.

دم درآوردن . بمزاح ، جسورشدن .

دم دنیا درازاست . هرکس بکیفر وپاداش کردهٔ خویش رسند .

دم روبه وبال روباهست .
تمثل : اندر این روزگار ناسامان   هرکه را علم هست یا هنراست
همچو روباه هست کشتهٔ دم   همچو طاوس مبتلای پر است. محمدابن‌عبدالملك
رجوع به : دشمن طاوس آمد ...، شود .

دم روبه گواه روباه است . جامع‌التمثیل . نظیر: بروباه گفتند شاهدت کیست گفت دنبم.

دم سگ راست نشود . نظیر : ما بالذات لایتغیر .
اشاره : چون سگ درهر کس است جایت   زان چون دم سگ کج است رایت . خاقانی.

دم سوختگان را اثراست . (دامنت دود دل عود گرفت وخوش کرد   تا بدانی که ...) سلمان ساوجی . رجوع به : آنچه یك پیرزن ...، شود .

دم شتر بزمین میاید؟ این امر نهایت دیر بر آید .

دمش را دیدن . مالی یا نویدی اورا دادن .

دمش را روی کولش گذاشتن . مأیوس یا مغلوب رفتن .

دمش راگره کردن. ترسیدن واز گفته یا کرده بازایستادن .

دم علم کردن . بدعوی برخاستن .

دم غنیمت است . نظیر :
نگهدار فرصت که عالم دمیست   دمی پیش دانا به از عالمیست .
چو روزی بشادی همی بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد .
این دم را باش . رجوع به : ازآنروزیکه ازتوشد ...، شود .

دم کسی را خوردن . فریب خوردن . مثال : ابوموسی دم او بخورد و بواسطهٔ کبر سن و علم، ابوموسی اشعری اول خطبه کرد و تشبیه بانگشتری کرده علیرا از خلافت معزول کرد. تاریخ گزیده.

دم کسیرا در بشتاب گذاشتن . نا سزائی را نهایت حرمت کردن .

دم کسیرا لای تله گذاشتن . اورابه تنگنا و مضیقه دچار کرده واز قبول خواسته خود نا گریز کردن.

دم کنده شدن . خفیف و خوار شدن . مثال : و مارا به ری چنان ماند ازبی عدتی و لشکر که هر کسی‌را درما طمع می‌افتاد وغرض دیگر آنکه تاما عاجز و بدنام شویم و بعجز باز گردیم ودم کنده شویم . ابوالفضل بیهقی .

دم لابه کردن . چون سگان که دم خودرا بنشانهٔ مسکنت جنبانند با گفته یا کرده ها خوش آوردن.

نکنم دم لابه بر در کس پیش تو کنم اگر کنم بس . خاقانی .

دم مارخیره نباید گزید . (چرا بر کمان زهر باید چشید ...) فردوسی .

دمی آب سرد ازپی بدسکال به ازعمر هفتاد و هشتاد سال . فردوسی .

دمی باغم بسر بردن جهان یکسر نمیارزد (بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمیارزد.) حافظ.

دمی بخم ،دمی بخمره ، زدن درنهان مسکری کم نوشیدن .

دمی پیش دانا به ازعالمیست (نگهدار فرصت که عالم دمیست ...) رجوع به : ازآنروزیکه ... ورجوع به : دم غنیمت است ، شود .

دنبال ببر خائیدن . با قوی و زورمندی هول ومخوف ستیزیدن ، چخیدن ،کاویدن .

مثال: با من همی چخی تو و آگه نه‌ای که خیره دنبال ببر خائی چنگال شیر خاری. منوچهری. رجوع به :کام شیر خاریدن ، شود .

دنبه بگرگ سپردن . نظیر، گوشت رابگربه سپردن . گوسفند را بگرگ سپردن.

دندان اسب پیشکشی را نه بینند . رجوع به : اسب پیشکشی ...، شود .

دندان بجگر، دندان روی جگر، گذاشتن . بابردباری و شکیبائی و بی‌عجز رنجی را برخویش هموار کردن .

دندان بر کشیدن . امید یا طمع بریدن .

مثال: وربفرمائی که دندان بر کشم سهل باشد بر کشم فرمان کنم . انوری .

دندان بودن (با کسی ...) در مثال ذیل معنئی شبیه به مخالف بودن یا غنیم و خصم وهم نبرد بودن میدهد :

کدام شاه که یك روز باتو دندان بود که بندهٔ تو نگشت آخراز بن دندان . قطران .

دندان تیز کردن . طمع بچیزی بستن .

دهان گشاده زسوفار تیر وازپیکان بکینه برخصما تیزمیکند دندان . رفیع‌الدین لنبانی.

دندان سپید کردن . خشمگین شدن ، برآشفتن .

چرخ که هرشب کند با همه دندان سپید خدمت درگاه او از بن دندان کند .

دندان ستدن . نظیر : پوست کندن . دمار برآوردن . تمثل :

جو بجو از من بوجه مکسب زر بستدند وجه‌مرسومی که مجری بود دردیوان مرا

بعدازاین‌ازمن‌جوی‌حاصل‌نخواهدشداگر بر کنند ازبن چوکان یکباره‌خان ومان‌را

هریکی گوید که زر بستانم و دندان زتو ای‌عزیزان کاشکی‌بودی‌زرودندان‌مرا . سلمان‌ساوجی .

دندانش کند بودن . بعلتی از قبیل رشوه از اظهار حق باز ایستادن . اشاره :

ترشی های چرخ نا شیرین کندکرده است تیز دندانم . روحی ولوالجی .

دندان طمع تیز کردن . ازمجموعه مختصر امثال طبع هند .

دندان طمع کندن . امید بریدن از ...

دندان گرد بودن. برمتاع‌هاوکالاهای خویش‌نرخی گران گذاشتن. نظیر : گرانگاز بودن .

دندان‌ماررابنمد میتوان کشید (شدکند ازملایمت من زبان خصم ...) صائب.

نظیر : زبان خوش مار را از سوراخ بیرون می‌آورد .

دندان نمودن . سیاست کردن . تهدید کردن . مثال : امیرجواب فرستاد که...علی مرا بکاراست شغلهای‌بزرگ‌اواین‌مالشی ودندانی‌بود که‌بدو نموده آمد. ابوالفضل بیهقی .

ودارتکین‌راباغلامی‌پانصدبفرستادتادمارازمخالفان‌برآوردندودندانی‌قوی‌بدیشان نمودند. ابوالفضل بیهقی .

در این دیار بهنگام شاه چندین بار پلنگ‌وار نمودند غرچگان دندان . فرخی .

کدام حادثه دندان نمود با تو بکین که صولت‌تو زبن برنکند دندانش . ظهیر .

بیژن شیر خفته در زندان کرده گرگین بی‌هنر دندان . اوحدی .

دندانی بکینه‌باکسی داشتن . خصم او بودن . دشمنی او دردل داشتن .

برمن این خیره چرخ را گوئی همه‌ساله بکینه دندانیست . مسعود سعد .

دندانی که درد میکند بایدکشید . زن یا دوست یا خادم بد را باید ترک گفت.

نظیر : در دهان دار تا بود خندان چون گرانی کند بکن دندان .

چونکه دندان ترا کرم اوفتاد نیست دندان برکنش ای اوستاد . مولوی .

دند و ملك یکی شمر و بهره جوی باش

ازبدرهٔ زر ملك و ازپشیز دند مختاری.

دند درویش ومسکین‌است: نظیر: دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین . سعدی .

دنده بقضا دادن . در پیش‌آمدی سوء بردبار وشکیبا شدن .

دنده را اشتر شکست و تاوان را خرداد . کج .

دنیا آکل وماکول است . تمثل :

زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار آکل و مأکولی ای جان هوشدار . مولوی .

رجوع به : دنیا میدان جنگ است ، شود .

دنیا بازار خداست . جامع‌التمثیل .

دنیا بامالش عزیز است . زندگی با نیازمندی و فقر بچیزی نیست .

دنیا بامید برپاست دنیا بامید قائم است . کج . نظیر : آدمی بامید زنده است.

رجوع به : اگر امید رنجوری ...، شود .

دنیا بدین نیرزد . تاریخ سیستان .

دنیا بفریبد بمکر ودستان آنرا که بدستش خردعصا نیست. ناصرخسرو.

رجوع به : اندر جهان به از خرد ...، شود .

دنیا پس مرگ من چه دریا چه سراب . تمثل :

بابط می گفت ماهئی در تب و تاب باشد که بجوی رفته باز آید آب

بط گفت چومن قدید گشتم تو کباب دنیا پس مرگ ماچه دریا چه سراب. پندار رازی .

نظیر: چو بسپردم من اندر تشنگی جان مباد اندر جهان یکقطره باران . ویس ورامین .

پس از ما گو جهانرا آب گیرد .

دنیا پنج روز است . جامع‌التمثیل . رجوع به: دنیا دو روز است ، شود .

دنیا جای آزمایش است نه جای آسایش .

دنیا حلق است و دلق . رجوع به : دنیا دو روز است ، شود .

دنیا خالی نیست . نظیر : خدا همانقدر که بندهٔ بد دارد بندهٔ خوب هم دارد .

دنیا دارمکافات است . رجوع به : از مکافات عمل ...، شود .

دنیا دایم بریك قرار نیست . ازجامع‌التمثیل. نظیر: همیشه دربیك پاشنه نمیگردد.

دنیا دو روز است. باید از لذات وخوشیهای زندگی کامیاب شد . نظبر: دنیا پنج روز است . دنیا حلق است ودلق . اشرب و اطرب ودع‌الدنیا .

دنیا دون پرور است . جامع التمثیل . نظیر : دنیا رذل پسند است .

دنیا دیدن به‌ازدنیا خوردن است . رجوع‌به: سفر مربی مرد است ...، شود .

دنیا را آب ببرد اورا خواب برده . نهایت لاقید وبی‌اعتناء بامور است.

دنیا را بامید خورده‌اند . نظیر آدمی بامید زنده است . دنیا بامید برپاست .

دنیا را خورده انگار . جامع‌التمثیل .

دنیا را دودستی گرفتن . بستگی وحب بسیار باموال وزخارف دنیا داشتن .

دنیارا هرطور بگیری میگذرد . رجوع به : سخت میگیرد جهان ...، شود.

دنیا رذل پسند است . نظیر : دنیا دون پرور است .

دنیاش مثل آخرت یزید است. بمزاح، نهایت درویش وتهیدست است.

دنیا عزیز ومال عزیزاست.

دنیاقدیم است. نظیر :

این‌همان چشمهٔ خورشیدجهان افروزاست   که همی‌تافت برآرامکه عادوثمود. سعدی.
وجود خلق بدل میکنند ورنه زمین   همان ولایت‌اسکندراست وملك‌قباد. سعدی.

دنیاکردگنداست.

کردمت پیدا که بس‌خوبست‌قول آنحکیم   کاینجهان‌را کردمانند بکرد گندنا. ناصرخسرو

دنیامحل گذراست. باید بربدی کنندگان ودشمنان بخشود.

دنیامکافاتخانه است. ازجامع التمثیل. رجوع به: ازمکافات عمل...، شود.

دنیامکرراتست. نظیر :

زین‌دیك جهان یکدوسه کفگیر چو خوردی   باقی‌همه دیك آن مزه‌دارد که چشیدی. مولوی.
جزشب وروزمکرر دربساطش‌هیچ‌نیست   عمرهازیرفلك‌چون‌خضرا گرپاید کسی. صائب.
عالم دیگر بدست آورکه درزیر فلك   گرهزاران‌سال‌میمانی‌همین‌روزوشب‌است. صائب.
چار بازار عناصر پر مکرر گشته‌است   وقت آن آمد که برچینند این بازارها. صائب.
من ازاین زندگی یك نهج آزرده شدم   قندا گرهست‌نخواهم که‌مکرر گذرد. ایرج‌میرزا.
عمر بگذشت وندیدیم بخود روز بهی   تابکی‌ای‌فلك این‌دور مکرردیدن. کمالی.
گل این باغ همه یکرنگست   بانگ مرغانش بیك آهنك است
میوه کامسال ز شاخش چینی   بهمان صورت پارش بینی
بوی آن هست همان رنك همان   بکمال خودش‌آهنگ همان. جامی.

دنیامیدان جنگ‌است. نظیر: دنیا آکل وماکول است.

نقل خارستان غذای آتش است   بوی گل قوت دماغ سرخوش است
زهرها هر چند زهری میکنند   زود تر یاقاتشان بر می کنند
ورجهانی پرشود از خار و خس   آتشی محوش کند در یك نفس
این‌جهان‌جنگ‌است‌چون‌کل‌بنکری   ذره ذره همچو دین با کافری
این یکی ذره همی پرد بچپ   واندگر سوی یمین اندر طلب
ذرهٔ بالا و آندیکر نکون   جنگ فعلیشان به بین اندر رکون
جنگ‌فعلی‌جنك طبعی جنك‌قول   درمیان جزوها حربی است هول
این جهان زین‌جنگ‌قائم میبود   در عناصر در نکر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست   که برایشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر   استن آب اشکنندهٔ هر شرر

پس بنای خلق بر اضداد بود   لاجرم جنگی شدند ازضر وسود . مولوی .

ترازین جهان بهره جنگ‌است وبس . فردوسی .

جهانست پرخاش زاینده مام   جهان جز در آشوب نسپرد گام
همه بچه کانش پراز خشم ورشک   یکی پور ساسان دگر پور اشک
در آشتی بر جهان شد فراز   نگشت و نخواهد شدن هیچ باز
همه ریشهٔ گیتی از جنگ دان   همه مایه‌اش شیشه وسنگ دان . ادیب .

دنیانیرزدآنکه‌پریشان‌کنی‌دلی (... زنهار بدمکن که نکرده است عاقلی. سعدی.

دنیاوفاندارد .

دنیاهزاررودارد . درهرامری صور وشقوق مختلفهٔ پیشامد ها را باید درنظر گرفته واحتیاط ازدست نگذاشت .

دوائك فيك ولا تشعر   و دائك منك ولا تبصر
(... اتزعم انك جرم صغير   وفيك انطوى العالم الاكبر .) منسوب بعلى عليه السلام.

نظیر: سالهادل طلب جام جم ازمامیکرد   آنچه خودداشت زبیگانه تمنامیکرد . حافظ.

ورجوع به: افحسبتم انما... شود .

دوآتش رابهم بهتر بود سوز .

دوالك باختن. دوالك بازی. فسون ونیرنگ وترفندو گربزی‌ودستان‌ومانند آنهامثال:

ورهمی چون‌عشق‌خواهی‌عقل‌خودراپاك‌باز   نصفئی پر کن بدان پیردوالك بازده . سنائی.
با معجز انبیا چه باشد   زراقی و بازی دوالك . ابوالفرج رونی .
ز گیتی حذر دار وبا او دو الك   مباز و برون کن زدل چنگك باز . ناصرخسرو .
خار یابد همی ز من در چشم   دیو بی حاصل دوالك باز . ناصرخسرو .
ای منافق یامسلمان باش یاکافر بدل   چندباید باخداونداین‌دوالك باختن ناصرخسرو .
یارب این‌شام‌دوالك‌بازوصبح‌روزخیر   چندبرجان‌ودل‌خاصان‌شبیخون کرده‌اند. مجیر بیلقانی

دوام السرور برؤية الاخوان . علی علیه السلام. پایندگی خوشی وشادمانی دردیدار برادرانست . اقتباس :

شادمانی بی کران دیدن   هست روی برادران دیدن
ازجهان گرچه‌بوستان خوشتر   بوستان هم‌بدوستان خوشتر . مکتبی .

دوای دردتغافل دوروز پرهیزاست (مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه...)

دوای درد من‌جام‌شراب است . مأخوذازشبیه اززبان یزید .

دواسبة یمشی الی المبال (... مشی الفقیه نحو بیت المال.)حجة‌الاسلام نیر تبریزی .

دوبادام دریك پوست بودن . (مثل..) بایکدیگردوست یکدل ویگانه بودن .

دوباره نیست کس از زندگانی. ازمجموعه مختصرامثال طبع هند. نظیر: عمردوباره نداده‌اند کسی‌را. خدا کی میدهدعمردوباره. آدمی دوباره بدنیا نیاید. ورجوع بدنیادوروزاست‌شود.

دو بدین چنگ و دو بدان چنگال یك بدندان چوشیر غرانا. عبید زاکانی.

دو برهنه بحمام خوشند. بمزاح، بزن‌وشوهری که بامحبت یکدیگر خرسندبوده‌و ازسایرضروریات چشم پوشیده‌اند، گویند.

دو به بیند زچشمی روشنائی. (بماچشمی‌دگر کرد آشنائی...) نظامی. رجوع به: امرهم شوری بینهم، شود.

دو پایه بدو روز و چهار یا بچهار روز شناخته شود. رجوع به: چهارپا را چهارروز آزمایند...، شود.

دوپا داشت دوپاهم قرض کرد. بجلدی گریخت.

دوپادشاه دراقلیمی نگنجند. (ده درویش در گلیمی بخسبند و...) سعدی.

نظیر: چنان‌چون بیك‌شهردو کدخدای بودبوم ایشان نماند بپای. فردوسی.
کشوری را دو پادشه فره است دریکی‌تن یکی‌دل ازدوبه‌است. سنائی.
تنگ باشد یکی جهان و دو شاه تنگ باشدیکی‌سپهرودو ماه. سنائی.
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان دوریاست‌جونگنجد درجهان. مولوی.
بیك تـاجور تخت باشد بلند چوافزون شودملك‌یابد گزند. نظامی.
بزم دو جمشید مقامی کـه دید جای دوشمشیر نیامی که دید.
کشور آباد نگردد بـدو شاه بشکنند از دو سپهدار سپاه. جامی.

لایجتمع السبقان فی‌غمد. دو شمشیر درنیامی‌نگنجد.

اشاره: برنمیداردشراکت‌ملك‌تنگ‌بیغمی زین سبب‌اطفال‌دائم‌دشمن‌دیوانه‌اند. صائب.
نیست‌صائب ملك امن‌بیغمی جای دوشاه زین‌سبب‌طفلان‌جدل‌دارند بادیوانه‌ها. صائب.

ورجوع به: آب انبارشلوغ...، شود.

دوپار ادریك کفش کردن که ... سماجت وابرام درخواهشی کردن.

دوتادر راکه پهلوی هم میگذارند برای اینست که بدردهم برسند. همسایگانراست که یاری وغمگساری هم کنند.

دوتشرین‌ودوکانون وپس آنگه شباط وآذر ونیسان ایاراست
حزیران وتموزوآب ایلول نگهدارش که ازمن‌یادگار است. نصاب‌الصبیان.

دوتن ترسدزبشکسته‌کمانی (عجب توزین ندیدم داستانی...) ویس‌ورامین. رجوع به: ازتفنگ خالی...، شود.

دوتن نه‌چون یکتن باشد. ابوالفضل‌بیهقی. رجوع به: آری باتفاق...، شود.

دو تیغ بهم دریك نیام نتوان نهاد که نگنجد. ابوالفضل بیهقی. رجوع به : دو پادشاه دراقلیمی . . . ، شود .

دوجنگی دومرد ودوشیر دلیر   چه دانم که پشت که آید بزیر. فردوسی .

دوجو درشکم به که ده من به پشت. (خریرا که تیمارخربنده کشت...) امیرخسرو.

دوچشم چهار کردن • نهایت مراقب ومواظب بودن . انتظار بسیار بردن .

زایران دگران باز بامید کنند   از پی دیدن دیناری دوچشم چهار . فرخی .

رجوع به : چشم ها راچهار کردن ، شود .

دوچشم داشتن دوتاهم قرض کردن. رجوع به : چشم هارا چهار کردن . شود .

دوچشم شوخ به باشد زدوگنج   بگوید هرچه خواهد شوخ بی رنج.

ویس ورامین . رجوع به: آدمی چون بداشت ...، شود .

دوچشم کسی راچهار کردن. بسیار انتظاردادن . دیری چشم براه گذاشتن .

چندین حدیث گفته شد وآخر آن نکار   تا بوسه‌ای بداددوچشمم چهار کرد. فرخی .

دوچشم که بهم افتدیکی راشرم آید. نظیر: حیا درچشم است .

دوچیزاست اندرجهان نیکتر   جوانی یکی تندرستی دگر. اسدی .

دوچیز بریك خال پاینده نماندیکی دولت درطالع دوم جان درتن. مرزبان نامه

دوچیزرابدوهنگام لذت دگراست   شرابرابصبوح وصبوح رابه بهار. مغربی

دوچیز طیرهٔ(۱)عقل است دم فروبستن   بوقت گفتن وگفتن بوقت خاموشی.

---

(۱) چون کلمهٔ طیرهٔ فارسی! که فرهنگ نویسان بمعنی خجل وآزرده وخشمگین ضبط کرده‌اند قلیل الاستعمالست و علت باحرف عربی نوشتن آن نیزمثل صدها نظایردیکرروشن نیست . امثلهٔ ذیل که دردیوانها یافت شد ضبط میشود شاید برای ارباب تتبع سودمند افتد .

دید کز جای بر نخاستمش   طیره بنشست وسر گران برخاست. خاقانی

چو این اوصاف نیکو حصر کردم باخرد گفتم   بدین دعوی که برخیزددرینمعنی چه فرمائی

خردزان طیره گشت الحق مرا گفتا که بامنهم   بگزمهتاب پیمائی بگل خورشیداندائی . انوری .

گلگونهٔ موافقت و تاب عافیت   درروی دهرطیره وایام مانده نیست. مجیر بیلقانی.

ز شهر فتنه بخیزد چو طیره بنشینی   به تنك مشك بریزد چوطره بفشانی. مجیر بیلقانی.

زان طیره نیم کان بت آزار پرست   دل بست مرا بعشوه وپشت شکست. مجیر بیلقانی.

تقویم نوای معجز طبع تو سخن   بفرست وبوعدهٔ کژم طیره مکن .مجیر بیلقانی.

طرهٔ تو عقل را بطیره سپرده   غمزهٔ تو فتنه را شکار گرفته . مجیر بیلقانی

گر طیره مینمائی و گر طعنه میزنی   ما نیستیم معتقد مردخود پسند. حافظ .

(اگر چه پیش خردمند خامشی ادب است   بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی...) سعدی.
نظیر: درمقام گفت مهر خامشی بر لب زدن   تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردن است. صائب.
ز گوشت نفع نبود وز زبان سود   که باشی گوش چون باید زبان بود. وحشی.

دوحبه از کسی نترسیدن. تمثل: ودوحبه از قاضی نیندیشید. ابوالفضل بیهقی.

دوخصم از پیش قاضی راضی نروند. سعدی.

دود ازسر برخاستن. نهایت متعجب ومتحیر شدن. ورجوع به: دودبرسر رفتن...، شود

دود از سوخته آید. تمثل:
بیگانهٔ عشق را حرامست سماع   زیرا که نیاید بجز از سوخته دود. سعدی.

دود ازکنده برخیزد. نظیر:
خروشید و گفتا مرا خیر خیر   ز بیغاره دشمن کهن خواند و پیر
کنون به کنم رزم و کوشش ز بن   که بهتر کند کار تیغ کهن
کهن بهتر از رنگ یاقوت و زر   همیدون می از نو کهن نیک تر
مرا گفت چرخ ار چه خم داد پشت   همان پیش زورم بزخم درشت
کمان تا فزونتر شود خم پذیر   فزون باشدش سختی زخم تیر. اسدی.
رجوع به: آنچه درآینه...، و رجوع به: آتش از چنار...، شود.

دود برسر رفتن (... کسیرا) تمثل:
بامید جوین نانی که حاصل گرددت تا کی   درآتش باشی و دودت رود بر سر تنور آسا. سلمان ساوجی.

دود تیره ز چوب تر باشد (مرد مردانه کم ضرر باشد...) سنائی.

دود چراغ خوردن. تمثل: برای تحصیل دانش یا چیزی چون آن رنج ممتد و فراوان بردن.
هر که او خورده است دود چراغ   بنشیند بکام دل بفراغ. سنائی.
تن بدود چراغ و بی خوابی   ننهادی هنر کجا یابی. اوحدی.
مغز ودماغ بیهوده بردن و دودچراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست. سعدی.
خواهی قلمت بچرخ ساید   بی دود چراغ بر نیاید. نظیر:
استخوان خرد کردن.

دود درزمستان به ازدم است. نظیر: درزمستان الو به از پلو است.

دودست ازدوپا درازتر آمدن. بی نیل مرام ومأیوس باز گشتن.

دو دست است مر چرخ را کارگر   بدین تیغ دارد بدیگر گهر
یکیرا بگوهر توانگر کند   یکیرا تن از تیغ بی سر کند.

دودستماله میرقصد. بمنافقیکه با هر دو طرف دعوی یا دو خصم اظهار دوستی وهمدردی کند گویند.

دو دستی شمشیر زدن. مثال: شمشیر دودستی مردان مرد توانند زد و رطل دوگانه

بمزاج قوی تواند خورد . مرزبان‌نامه

عنان یك رکابی زیر میزد   دودستی با فلك شمشیر میزد . نظامی .

دودش بچشم‌خودت میرود . کیفر وباد ا فراه این‌کار زشت را خود خواهی دید .

دودشدن‌وبهوا رفتن. درمدتی‌اندك پرسیدن‌وآخرشدن. مثال: اموال مورونهٔ فلان درکمتر از یکسال دود شد وبهوا رفت .

دودفعه آب‌جای‌یکدفعه نان‌رامیگیرد. مزاحی‌است‌با کسی که‌در گرسنکی آب‌نوشد.

دو دل . مردد . منافق .

مثال: ادیم‌مکن که‌خردم‌خللم مبین که‌خاکم   بیر از نهادطبعم‌دودلی‌وده‌زبانی. نظامی.

در میانهٔ دو صنم ایستاده دو دلم   این‌صدا کند که‌بیاوآن ندازند که‌مرو.

دودلبرداشتن ازیکدلی نیست . (... دودل کردن کسیرا عاقلی نیست . نظامی .

دودل‌یك‌شود بشکندکوه را   پراکندگی آرد انبوه را . نظامی .

نظیر: دودوست‌باهم‌اگر یکدلند‌درهمه‌کار   هزار طعنهٔ دشمن به نیم جو نخرند

نظیر این بنمایم تورا زمهرهٔ نرد   یکان یکان بسوی خانه راه می نبرند

ولی دومهره چوهم پشت‌یکدگر کردند   دگر تپانچهٔ خصمان بهیچ‌رونخورند

بکوش ابن یمین دوستی بدست آور   که‌دشمنان‌سوی‌یکتن‌بصد کژی‌نگرند. ابن‌یمین

رجوع به : آری به‌اتفاق جهان ...، شود .

دودوتا چهار تاست . امری بدیهی است .

دودوزه‌می‌بازد. نظیر : دودستماله میرقصد . بیك‌روی دردو محراب است .

دودوست قدرشناسندحق‌صحبت‌را   که مدتی ببریدندوباز پیوستند. سعدی.

نظیر : پیوند دوستی من از آن پاره میکنم   تا چون گره به‌بندم نزدیکتر شوم .

دود هرکس راه روزنشرا داند . تمثل :

مکر نشنیدی از هندوی جوزن   که داند دود هر کس راه روزن . نظامی.

دوده نیم بهترازیك ده یك است . بازکان باید بنفع کم از مشتری قناعت کند تاخریدارانش بسیارشده‌وسودی بیشترحاصل‌آرد. نظیر: نیك‌معامله وخوش‌دادوستد باش. تاده یازده کنی دوبار ده‌نیم توان کردن زودتر ازآن . قابوسنامه . قد یبلغ الخصم بالقضم.

دوران باخبر درحضور ونزدیکان بی‌بصر دور . سعدی .

نظیر . حسن‌زبصره بلال‌ازحبش‌صهیب‌ازشام   زخاك‌مکه‌ابوجهل‌این‌چه‌بوالعجبیست. حافظ.

از هدالناس فی‌العالم اهله وجیرانه .

کر در یمنی چو با منی پیش منی   ور پیش منی چو بی‌منی در یمنی .

دور ازجان‌خر. دور ازجناب خر.چون کسی گویدمن‌خر نیستم‌بمزاح‌بدو گویند.

دورازجناب . رجوع به : فقرهٔ بعد شود .

دوازرو . نظیر : حاشا عن‌الحاضرین . دورازجناب . کلاب بروتان .

دورازشتر بخواب خواب آشفته مبین .

دوراو بیش ده که دیر آمد (دلم ازجان خویش سیر آمد ...) اوحدی .

دوراول و پیاله . عامیان این جمله غلط رابجای اول پیاله ودرد استعمال کنند .

دورباد ای برادر ازمادور خواهر ودختر ارچه بس مستور . سنائی . رجوع به: چنین گفت مرجفت رابازنر...، شود .

دورباش کورباش. گفتاریست که‌شاطران پیشاپیش‌موکب‌پادشاهان‌وحرم‌آنان‌میگفتند نظیر: بر باره نشست فتنهٔ شیران هان ای شیران زراه یکسوتر . مسعود سعد .

دوربیند هرکه اورا چشم دل بینابود (گرچه دور است او بچشم دل همی بیند ترا ...) معزی .

دور دور میرزا جلال است یك زن بدو شوهرحلال است . نظیر : بیست پارا بس است یک موزه .

دورکن زنبور راناخورده نیش . نظیر: اقتلواالموذی قبل‌ان یوذی . رجوع‌به : علاج واقعه ...، شود .

دو روزحذر کردن‌ازمرگ روانیست (... روزیکه قضا باشد و روزی که قضانیست روزیکه قضاباشد کوشش ندهدسود روزیکه‌قضانیست درآن‌ترس‌روانیست.) پندارِرازی . اقتباس ازشعرمنسوب بعلی‌علیه السلام :

ای یومی من الموت افر یوم ما قدر ام یوم قدر .
یوم ما قدر لم اخش الردی و اذا قدر لم یغن الحذر.

رجوع به : اجل نامده قوی زره‌است ، شود .

دورویه بودگردش روزگار . (و گرنه سرانشان بر آرم بدار . . .) فردوسی .

دوری ودوستی . نظیر : زرنی غبا تـزدد حبا . تزاوروا ولاتجـاوروا . فرق بین معد تحاب. الهوی من‌النوی میخواهی عزیزشوی یادور شویا گورشو .

دوزخی راسوی جنت نتوان بردبزور (پند سعدی نکنددردل نااهل‌اثر...) سعدی .

دوزخی هرگزنه بیند روی وموی حورعین . (حاسداهر گزنه بینی تاتوباشی . روی عقل ...) منوچهری .

دوست آنست که با توراست گوید نه‌آنکه دروغ ترا راست انگارد . رجوع به : ازصحبت دوستی ...، شود .

دوست آنست کومعایب دوست همچو آینه رو بروگوید

نه‌که چون شانه باهزارزبان　　　درقفا رفته موبموگوید .
رجوع به: ازصحبت دوستی برنجم ...، شود .

دوست آنست که بگریاند دشمن آنست که بخنداند . نظیر: امرمبکیاتک لاامر مضحکاتک. معاتبة الاخ خیرمن فقده. یبقی الود مابقی العتاب. ظاهرالعتاب خیرمن باطن الحقد. اخوک من صدقک النصیحة. شراخوانک من لایعاتب. المحبوب مسبوب. ورجوع به: ازصحبت دوستی برنجم ...، شود .

دوست آن باشد که گیرد دست دوست　　　درپریشان‌حالی‌ودرماندگی .
(... دوست مشمار آنکه درنعمت زند　　　لاف یاری وبرادر خواندگی) . سعدی .
نظیر: حدیث عشق ازآن بطال منیوش　　　که درسختی کندیاری فراموش . سعدی .
و ماالاخ من یکون لنا لزاما　　　اذا ما غیم دولتنا یجود
و لکن من یساعدنا اذا ما　　　تعاودنا الاساور والاسود

دوستان چون جفاکنند همی　　　من‌چه امید دارم ازدشمن . مسعود سعد .

دوستان درزندان بکارآیندکه برسفره دشمنان هم دوست نمایند. ازمجموعهٔ مختصرامثال طبع هند .

دوستان رابگاه سود وزیان　　　بتوان دید وآزمود توان . سنائی .

دوستان سه‌گروهند دوست ودوست دوست ودشمن دشمن . رجوع به: اندر جهانت بردو گروه ...، شود .

دوستان ودشمنان راآب‌آتش فعل‌باش
بدسگالان رابسوزونیکخواهان رابساز ، سوزنی .

دوستان‌وفادار بهتراز‌خویشند. (مرابعلت بیگانگی‌زخویش‌مران　که...)سعدی. نظیر: بیگانه اگروفاکندخویش من‌است . رب ابن‌عم‌لیش بابن‌عم . رب اخ‌لم‌تلده امک . ظئر. رؤم خیرمن ام سئوم . تقاربوابالمودة ولاتتکلوا علی‌القرابه .

دوست بدنیاوآخرت نتوان داد . (صحبت یوسف به‌ازدراهم معدود...) سعدی .

دوست‌خواهی‌که‌تابماند دوست　　　آن‌سخن‌گوکه‌طبع‌وعادت‌اوست. سنائی .

دوست دشمن شود چو بگریزی　　　بد قرین گردد ار در آمیزی . سنائی .
نظیر: بندهٔ حلقه بگوش‌ارننوازی برود　　　لطف کن لطف که‌بیگانه‌شودحلقه‌بگوش.سعدی.

دوست راچیست به زدیدن دوست .

دوست راچیست به زنامهٔ دوست (نامهٔ دوست حاکی دل اوست ...) سنائی .

دوست رازوددشمن توان‌کرد امادشمن رادوست‌گردانیدن دشوار بود . قابوسنامه

دوست را کس بیك بدی نفروخت (... بهر کیکی گلیم نتوان سوخت) . سنائی.
نظیر : گر نخواهی دل از ملامت پر به بدی ازقرین نیك مبر . سنائی .

دوست را گرزهم بدری پوست گر کند آه او نباشد دوست . سنائی .

دوست گو یارشو وهر دوجهان دشمن باش (... بخت گوزوی کن وزوی زمین لشکر گیر.) حافظ .

دوست گیری دگر ز دست مده عهد را عادت شکست مده . اوحدی .

دوست مرا یاد کند یك هل پوچ . رجوع به : ازدست دوست ...، شود .

دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی
(دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشانحالی و درماندگی ...) سعدی .

دوست نادان بتر زصد دشمن (این مثل زد وزیر با بهمن ...)
بشنواین نکته را که سخت نکوست مار به دشمنت که نادان دوست . سنائی .
رجوع به : آلوچوبآلو ... شود .

دوست نادان بردشمن دانا مگزین . مرزبان نامه .

دوست نباید ز دوست درگله باشد (... مرد نباید که تنگ حوصله باشد ...)

دوست و دشمن برای جان باید تن بود کش غذای نان باید . سنائی .

دوست همه کس دوست هیچکس نیست .

دوستی از درم خریده مجوی (... پرده داری ز پس دزیده مجوی .) اوحدی .

دوستی با مردم دانا نکوست (... دشمن دانا به ازنادان دوست .) مولوی. نظیر :
دوستی ز ابله بتر از دشمنیست او بهرحیله که دانی راندنیست . مولوی .
رجوع به : آلوچوبآلونگرد ...، شود .

دوستی بدوستی جو بیار زردآلو ببر. نظیر : برادری بجابزغاله یکی هفتصددینار.

دوستی بزور ومهمانی بتکلف نمیشود .

دوستی بی سبب میشود دشمنی بی سبب نمیشود . نظیر :
هر عداوت را سبب باید سند ورنه جنسیت وفا تلقین کند . مولوی .

دوستی بی غیرت دشمنی است . رجوع به : آنجا که رشك نیست ...، شود .

دوستی جاهل بدوستی خرس ماند . گج . رجوع به : آلوچوبآلو ...، ورجوع به : مثل بعد شود .

دوستی خاله خرسه . محبت جاهلانه که بضرر محجوب منجرشود . مأخوذ ازحکایت ذیل مثنویست :

. . . .

بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهراست ومهراوست کین . مولوی .

تمثل : دوستیش دوستی خاله خرسه است . اخذه اخذالضب ولده .

دوستی خدا درکم آزاری شناس . خواجه عبدالله انصاری .

دوستی دوستان درغیبت توان شناخت . منسوب بهوشنگ . ازتاریخ گزیده .

دوستی دوستان کیسه وکاسه وپیاله ونواله رابقانباشد .

دوستی دوستی ازسرت می کنند پوستی.

دوستی دوستی آرد .

دوستی را چنان کسی باید / که از او کار بسته بگشاید . کج .

دوستی را عتاب تباه کند. تمثل :
جواب داد که امشب عتاب یکسو نه / که دوستی را یارا کند عتاب تباه . مسعودسعد.

دوستی راکه بعمری فرا چنگ آرند بیکدم نگذارند .

دوستی را هزارکس شاید / دشمنی را یکی بود بسیار .
(تاتوانی ودسترس داری / بردل هیچکس مجوآزار...) از تاریخ گیلان میرظهیرالدین مرعشی .

دوستی زابله بتر از دشمنی است . (اوبهرحیله که دانی راندنیست.) رجوع به : آلوچوبآلونکرد ...، شود .

دوستی میان دوتن بصلاح باشدچند بدگوی در میانه نشود . رستم بن مهر هرمزد مجوسی . ازتاریخ سیستان .

دو سر بی چشم بنانی نیرزد. تمثل :
دوبینائیم بازده پیشتر / که بی چشم نانی نیرزددوسر . فردوسی . ی.

دوسره بارکردن . رجوع به : اسب ترکمنی ...، شود .

دوسلام گفتن . ازچیزی بالمره مأیوس شدن . بیکبارگی ازآن دست شستن .
تمثل : گرکنی درجهان به شبگیری / دو سلام و چهار تکبیری . سنائی.
رجوع به : چهار تکبیر ، شود .

دوسودا دریکی سربرنتابد / یکی دل با دو دلبر بر نتابد ناصرخسرو.
رجوع به : دودلبر داشتن ...، شود .

دوش ازصفت مشبهه میرفت سخن / کرد ازعددش سئوال شخصی ازمن
گفتم خشن وصعب وذلول است وشجاع / آنگاه شریف است وجبان است وحسن .

دوشمشیر در نیامی نگنجد . رجوع به : دو پادشاه دراقلیمی ...، شود .

دو شیر گرسنه است و یک ران گور   کباب آن کسی است کو راست زور . نظامی.

نظیر: جهان مر کسی راست کو راست زور   بچنگال گیرند شیران ستور
ستور است آنرا که چالاکتر   شکار اوژنیرا دژم ناکتر . حضرت ادیب .

رجوع به : الحکم لمن غلب ، شود .

دوشیزه جفت جوان بایدش   به کش اندرون مهربان بایدش . (که ...) حضرت ادیب .

نظیر : دوشیزه را بر تهیگاه تیر   از آن خوشتر آید که سایدش پیر . حضرت ادیب.

رجوع به : زن جوانرا ...، شود .

دوشیزه هرگز ننالد ز زه (هم از دست وی کار وی شد گره که ...) حضرت ادیب.

دوصد بار اگر مس بآتش درون   گدازی از او زر نیاید برون . اسدی .

دوصد گفته چون نیم کردار نیست (بزرگی سراسر بگفتار نیست ...) فردوسی .

نظیر: کسی کو بدانش توانگر بود   ز گفتار کردار بهتر بود . فردوسی .
گشاده شد آنکس که او لب ببست   زبان بسته باید گشاده دو دست . فردوسی .
ز گفتار نیکو و کردار زشت   ستایش نیابی و خرم بهشت . فردوسی .
کسی را که آید زمانش بسر   ز مردی بگفتار جوید هنر . فردوسی .
راه رو راه ، گرد گفت مگرد   که بگفتار ره نشاید کرد . سنائی .
کار کن کار بگذر از گفتار   کاندرین راه کار دارد کار . سنائی .
فعل آمد حصهٔ مردان مرد   حصهٔ ما گفت آمد اینت درد . عطار .
جز آن را مدان رسته از بند آتش   که کردار در خورد گفتار دارد . ناصرخسرو.
تا بگفتاری پر بار یکی نخلی   چون بفعل آئی پر خار مغیلانی . ناصرخسرو.
دو صد گنج شاید بگفتار داد   که نتوان یکی زان بکردار داد . فردوسی .
چه مرد است آنکه همچون هم نباشد   مر اورا درجهان گفتار و کردار . مسعود سعد .
اگر گفتار بی کردار داری   چو زر اندود دیناری بدیدار . ناصرخسرو .
کار کرده نمیشود بسخن . ابن یمین . لم تقولون مالاتفعلون . قرآن کریم . سورهٔ ۶۱ آیهٔ ۲.
چه در کار است با گفتار کردار   پی کردار گرد و ترک گفت آر . پوریای ولی .
قالوا و ما فعلوا و این هم   من معشر فعلوا و ما قالوا .
عالم بلا عمل کشجرة بلا ثمر. بعمل کار بر آید بسخندانی نیست. سعدی . فضل القول علی الفعل دنائة . الصدق ینبئ عنک لا الوعید . فضل القول علی الفعل مکرمة. ورجوع به : باعلم اگر عمل

نکنی ...، شود .

دوصد گنج شاید بگفتار داد که نتوان یکی زان بکردار داد .

(چنین گفت کی کرد بیدار دل بگفت بهو خیره مسپار دل
پذیرد بگفتار صد چیز مزد که نتوان یکی زان بکردار کرد...) اسدی .

رجوع به : مثل قبل شود .

دوصد من استخوان باید که صد من بار بردارد . نظیر: رخش باید تا تن رستم کشد .

دوضربه زدن. ازدوجای متمتع شدن . رجوع به : اسب ترکمنی است ...، شود .

دوغ در خانه ترش است . چیزها یا اشخاص نزدیك ودردسترس را قدر ومنزلتی ننهد . نظیر : مرغ همسایه بنظر قازمی آید .

دوغ و دوشاب یکیست . نظیر: قبا سفید قبا سفید است .

دوقرت و نیمش باقیست . گویند سلیمان نبی علیه‌السلام متکی بسعهٔ ملك وبسطت دستگاه روزی مجموع جانوران دنیا را بضیافت خواند . بیش ازهمه ماهی یاغوکی سراز آب بر کرد . و حصهٔ خویش ازسفره عام بخواست لقمهٔ اورا بیفکندند بخورد و بازطلب کرد باز بدادند باز خواستار شد تا آنگاه که همه آماد گی های میهمانی بکار او رفت و جانور همچنان آزمندی مینمود . سلیمان در کار او فرو ماند وپرسید رزق تو روزانه چند باشد ؛ گفت سه جرعه که اکنون نیم جرعهٔ آن مرا داده‌اند ودوجرعه ونیم دیگررا انتظارمی‌برم . ومثل‌را بآنکس که با تمتعی فراوان‌از کسی‌یاچیزی هنوز ناسپاس‌است گویند .

اشاره: خشم توچون‌ماهی‌فرزند داودنبی کو بیوباردجهان گوید که هستم گرسنه. منوچهری.

بجز یزدان در ارزاق را کس نه بستن می‌تواند نی گشادن
یکی بنگر که بر مخلوق هر گز ز بهر رزق شاید دل نهادن
چو نتوانست با چندان تکلف سلیمان ماهئی را رزق دادن . علی‌شطرنجی .

دوقرص نان اگر از گندمست و گر از جو دوتای جامه اگر کهنه است و گر از نو
چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع که کس نگوید از اینجا بخیز و آنجا رو
هزار مرتبه بهتر بنزد ابن یمین زفر مملکت کیقباد و کیخسرو. ابن یمین .

رجوع به : قناعت توانگر ...، شود .

دو کفه که نیست فرقشان یکسر مو اینرا قسمت متاع و آنرا سنگست. واعظ قزوینی.

دو گونه است مرده ز راه خرد که دانا بجز مرده‌شان نشمرد .
یکی تن که بیجان بماند بجای دگرجان نادان دور ازخدای . اسدی .

دو گونه همی دم زند سال وماه یکی دم سپید ویکی دم سیاه

براین دو دم کوبر آردهمی یکایك دم ما شمارد همی .
(... اکرسالیان ازهزاران فزون دراو خرمیها کنی کونه کون
بباغی .دو در مانـد اربنکـری کزاین در درآئی وزین بکذری) . اسدی .

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار (.. ورنه باسعی وعمل کارجهان اینهمه نیست) حافظ

دولت ازداد هیچ نشکیبد گر شکیبد فناش بفریبد . سنائی . رجوع به : اسکندر رومی را گفتند ....، شود .

دولت افتان وخیزان بهتر باشد . ابوالفضل بیهقی. رجوع به: افتنده وخیزنده...،شود .

دولت افتان وخیزان بایدکه پایدار باشد . ابوالفضل بیهقی . رجوع به: افتنده وخیزنده ....، شود .

دولت اگر سلسله جنبان شود مورتواندکه سلیمان شود . وحشی .
نظیر: فیض روح القدس اربازمدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد. حافظ

دولت بخران دادی وحشمت بسگان پس مابتماشای جهان آمده ایم ؟

دولت تیزرابقائی نیست . رجوع به: افتنده وخیزنده...ورجوع به:فقرهٔ بعد شود .

دولت تیزرابقانبود . نظیر: هرچه زودبرآید دیر نپاید . تب تندزودعرقش میآید .
تیزدولت رابسی شادی نباید کرد ازآنك هر که بالازود گیرد زودمیرد چون شرار. سنائی.
ورجوع به: افتنده وخیزنده بود ، شود .

دولت ندهد خدای کمر ابغلط (دنیاچومحیط است وکف خواجه نقط
پیوسته بگردنقطه میگردد خط پروزدهٔ توکه ومه‌ودون ووسط...) بدرالدین جاجرمی.
رجوع به: ایزدندهد ملك جهان ...، شود .

دولت نه بکوشیدنست . سعدی .

دولت ودین گشت چونکه توام بینی ملکت آشفته را زنو سروسامان .
آقای حاج سید نصرالله تقوی .

دولت وملت دو برادرندکه بهم بروند وازیکدگر جدانباشند. ابوالفضل بیهقی.

دولت همه زاتفاق خیزد(... بیدولتی ازنفاق خیزد.) رجوع به: آری باتفاق...،شود .

دولنگه یکخرواراست . هردوصورت کار را یك نتیجه باشد.
تمثل: منصب مطلب که هر کجا هست هرخرواری همان دوتنکست . انوری .
نظیر: چه علی خواجه چه خواجه علی. ازسرراه بروی کلاه پاره میشود ازپا کفش . چه سر بکلاه چه کلاه بسر .

دو مارازیك سوراخ درنمی آید یکیش ترکی بخواند یکیش فارسی .
فرزندان یك پدر ومادر برابرند . ویکی رابردیگری برتری نیست .

دومغز دریك پوست بودن . نهایت یگانه ومتحد بودن .
تمثل: بشهرم یکی مهربان دوست بود تو گفتی که بامن بیك پوست بود . فردوسی .

دومن سرب بخورد ده ستیر تیز بهی . (به پیش شیری صد خرهمی ندارد پای ...) ناصرخسرو

دوموش اگر باهم جنگ کنند سر یکیشان بدیوار میخورد . خانهٔ بسیار کوچك وتنگ است . تمثل :

دراو دوموش ملاقی شوند اگر باهم زهم گذشت نیارند ازیمین ویسار
بجایگاه ملاقات جان دهند آخر که شان نه راه گریزاست نه مجال قرار. قاآنی.

دومویز بهتر ازیك خرماست . نظیر: دو ده نیم بهتر ازیکده یك است .

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه عالم مردند. سعدی

دو نفر دزد خری دزدیدند سر تقسیم بهم جنگیدند
آن دو بودند چو گرم زد وخورد دزد سوم خرشان را زد وبرد. جلال‌الممالك

دو نوبت حذر درخور جنگ نیست یکی روز مرگ ودوم روز زیست
چو در زینهار قضا خفت تن بشب نیز بستر بمیدان فکن
ز بالین دگر مرگ برداشت سر بسر گود گر ناز بالین مخر . دهخدا .
رجوع به اجل آمده قوی زره است ، شود .

دوهیزم رابهم بهتر بود سوز . (دوعاشق رابهم بهتر بود روز...) سعدی .
نظیر: بیاسوته دلان گرد هم آئیم که قدر سوته دل دل سوته دونو . باباطاهر .

ده آدمی برسفره‌ای بخورند ودوسگ برجیفه‌ای بسر نبرند. سعدی. رجوع به: دوپادشاه دراقلیمی...، شود .

دهان تو کلید اینست هموار زبان تو کلید آن نگهدار
بهشت ودوزخت را یك کلیداست کلیدی اینچنین هرگز که دیده است
بخیری گر بگردانی نعیم است بشری گر بجنبانی جحیم است . پوریای‌ولی.
رجوع به: اگر طوطی‌زبان ...، وزبان سرخ ...، شود .

دهان دشمن وگفت حسود نتوان بست (...رضای دوست بدست آرودیگران بگذار) سعدی . رجوع به: دردروازه‌ها را ...، شود .

دهان گر بماند زخوردن تهی از آن به که ناسازخوانی نهی . فردوسی.

ده انگشت راخدا برابر خلق نکرده . تمثل :
همه کس بیکخوی ویکخاست نیست ده انگشت بایکدگر راست نیست . اسدی .
نه هر رودی بود باز خمه همپشت نه یکسان روید ازدستی ده انگشت . نظامی .
نظیر: بلبل هفت بچه میگذارد یکیش بلبل میشود. پنج انگشت برادرند برابر نیستند . خدا

پنج انگشت را یکسان خلق نکرده . کج .

ده بد رود . سعدالقین نامی بآهنگری بمیان قبایل عرب میرفته است وهر گاه که درکار او کساد و ناروائی پیدا میشده بزبان فارسی می گفته‌است ده‌بدرود . یعنی‌امشب از اینجا خواهم رفت . وقصدش ازاین آنکه صاحبان کار در ارجاع بدوشتاب کنند . و تازیان آنگاه که خواهندتکذیب گفتهٔ کسی کنند گویند : اذا سمعت بسری‌القین فاعلم انه مصبح

ده بود آن نه دل که اندر وی گاوو خرگنجد وضیاع وعقار . سنائی .

ده برای رئیس ، برای کدخدا ، خوب است وبرارش ، برادرش .

ده خراب خرج ندارد . کج . رجوع به : ازبرهنه پوستین ....، شود .

ده درویش درگلیمی بخسبند و دو پادشاه دراقلیمی نگنجند . سعدی .

رجوع‌به : دوپادشاه ....، شود .

دهد شاخ هر بن دگرگونه بر (بدین خوی بد شاخ اوبارور ...

یکی شاخ بادام بلخ آورد دگر شاخ بادام تلخ آورد

یکی‌چشمه شورو دگر خوشگوار یکی‌مرغزاغ‌است ودیگرهزار.) حضرت ادیب .

دهد مرده پندو جهان بشنود ولی‌زنده‌ای کوکه‌آن بشنود. امیرخسرو .

دهر با صابران ندارد پای (... مثلی زد لطیف آن سرهنگ .) ناصرخسرو .

رجوع به : آن میوه که ازصبر بر آمد ....، شود .

دهرچون نیرنگ سازد چرخ چون دستان کند

مغزراآشفته سازد عقلرا حیران کند . قاآنی .

رجوع به : اذا جاء القضا ....، شود .

ده زبان . منافق . مثال .

ادبم‌مکن که‌خردم‌خللم‌مبین که‌خاکم ببرازنهادطبعم دو دلی و ده زبانی . نظامی .

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر

کای نور چشم من بجزازکشته ندروی . حافظ .

رجوع به : ازمکافات عمل غافل ....، شود .

دهکده ویران‌شودزجورکدیور (ملك تبه‌گردد ازتطاول سلطان...)ملك‌الشعراء بهار.

ده مرده حلاج‌است . نهایت زیرك یاكاریست .

ده مرو ده مرد رااحمق کند (... عقلرا بی نور و بی رونق کند) مولوی .

نظیر: برسر بارویکی مرغی‌نشست ازسر و دمش کدامین بهتر است

گفت اگر رویش بشهر و دم بده روی او از دم او میدان تو به

ور سوی شهر است دم رویش بده خاك آن دم باش وازرویش بجه . جلال‌الدین‌رومی.

قول پیغمبر شنو ای مجتبی   کور عقل آمد وطن در روستا . مولوی .

روستائی اگر ولی بودی   خرس در کوه بوعلی بودی

ان الجفاء والقسوه فی الفدادین. علیکم بالسواد الاعظم .

هر که روزی باشد اندر روستا   تا بماهی عقل او ناید بجا . مولوی .

وانکه باشد ماهی اندر روستا   روزگاری باشدش جهل و عمی . مولوی .

مرغ دم سوی شهر و سر سوی ده   دم آن مرغ از سر او به .

خوش بیاید بر آن امیر گریست   که بتدبیر روستائی زیست . اوحدی .

ده می بینی و فرسنگ می پرسی . تمثل : چرا ده بینم و فرسنگ پرسم . نظامی .

دهن باز بی روزی نمی ماند . رجوع به : الرزق علی الله ، شود .

دهن خویش بدشنام میالا هرگز
کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد . صائب .

نظیر : دشنام دهی باز دهندت ز پی آنك   دشنام مثل چون درم دیرمدار است . ناصرخسرو .

دهن دریده . آنکه بابی آزرمی عادت بدشنام وناسزا گفتن دارد .

دهن سگ بلقمه دوخته به . (باید اندیش هم نکوئی کن ...) سعدی . نظیر : سگ گزنده همان به که آشنا باشد . رجوع به : سخنش تلخ نخواهی ...، شود .

دهن سگ همیشه باز است . جامع التمثیل . بکسی که همیشه ناسزا گوید وغیبت کند گویند

دهنش آرد افتادن . با دیدن چیزی یا کسی شیفته و فریفته او شدن

دهنش آرد گرفته . با اینکه گفتن او ضرور است چیزی نمیگوید .

دهنش آستر دارد . غذاهای بسیار گرم را بسهولت میخورد .

دهنش بوی شیر میدهد . دهانش هنوز بشیر آلوده است . تمثل :

هنوز از شیر آلوده دهانت   بشد در هر دهانی داستانت . ویس و رامین .

دهنش چاك و بست ندارد . راز پوشیده ندارد . بزودی و بیجهتی نا سزا وسقط میگوید .

دهنش چائیدن . مثال : فلان دهنش میچاید که مثال کاغذ بنویسید . یعنی هرگز بخوبی او نتواند نوشت .

دهنش ماست گرفته . رجوع به : دهنش آرد گرفته ، شود .

دهن مردم را نمی شود بست (یا) نمیشود دوخت . باید متحلی بفضائل وعاری از رذائل بود تا مردم بد نتوانند گفت .

دهنهٔ جیبش را تار عنکبوت گرفته . دیریست که نقدی در جیب ندارد .

ده و پنج با کسی داشتن . با او نزاع وجدال داشتن .

فتوی دهی و علم همی گوئی و لیکن   با کس ده و پنجیت نه وشور وشری نیست .
سنائی . درمدح یوسف ابن احمد .

دیبا بروم بردن. رجوع به : زیره بکرمان ...، شود .

دیبا بقسطنطین بردن. تمثل :

اگرنه بنده نوازی از آنطرف بودی که زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین . سعدی.

رجوع به : زیره بکرمان بردن ، شود .

دیبا کهنه شود لیکن پا تابه نشود. تمثل :

بدی ناید ز مردم زاده هرگز نگردد پایتابهٔ کهنه دیبا . جامی .

رجوع به : ازاسب افتاده‌ایم ....، شود .

دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم (خرما نتوان خورد ازاین خار که کشتیم...) سعدی .

دیدار بقیامت افتادن. تمثل :

گفتم بسنده باشد وچنین دانم که دیدار باقیامت افتاد . ابوالفضل بیهقی . وچنان گمان میبرم که دیدار من با تووخانیان بقیامت افتاد . ابوالفضل بیهقی . برخیز و چاره خود کن که مصراع : دیدار من وتو با قیامت افتاد . جهانگشای جوینی . نظیر: هذا فراق بینی وبینك. قرآن کریم . سورهٔ ۱۸. آیهٔ ۷۷. دیگر بقیامت است دیدار .

دیدار مینمائی وپرهیز میکنی بازار خویش وآتش ما تیز میکنی. سعدی.

نظیر : آمدی لب بام قالیچه تکاندی قالیچه گرد نداشت خودت را نماندی .

دیدار یار نا متناسب جهنم است. رجوع به : روح را صحبت نا جنس ...، شود .

دیدن آفتاب را در خواب پادشه گفته‌اند از هرباب. سنائی . تعبیر رؤیای آفتاب شاه است .

دید وقتی یکی پراگنده زنده ای زیر جامهٔ ژنده
گفت کین جامه سخت خلقانست گفت هست آن می چنین زانست
چون نجویم حرام ونَدهم دین جامه لابد بود چنین وچنین. سنائی.

دیده از آزوی بود پیش بین کونتواند که بود خویش بین. خواجو .

دیده بانی مجو ز دیدهٔ کور آب شیرین نزاید از گل شور. مکتبی .

دیدهٔ دوست عیب پوش بود خصم را دیده عیب کوش بود. امیرخسرو.

وعین الرضا عن کل عیب کلیلة ولکن عین البغض تبدی المساویا . ورجوع به : از صحبت دوستی برنجم ...، شود .

دیده را جز بدیده نتوان دید. (اهل دین را جز اهل دین نگزید ...،) سنائی .

نظیر : عقل داند بعقل باز شتافت دیده را جز بدیده نتوان یافت . سنائی .

دیده را جز بدیده نتوان یافت. (عقل داند بعقل باز شتافت...) سنائی . رجوع به: مثل قبل شود .

دیده را ناخنه به از ناخن . ازمجموعهٔ مختصرامثال طبع هند .

دیدهٔعقل بین گزیند حق   دیدهٔ رنگ بین نبیندحق . سنائی .

دیدهٔ کاژ راست بین که شنید (گوش کررا سخن شناس که دید ...) سنائی .

دیده میباید که باشد شه شناس   تاشناسد شاهرا درهرلباس . سرباز ؟

نظیر : شاسندهٔ شاه هردیده نیست   که هردیده‌این سرمه‌رادیده نیست . حضرت ادیب.

رجوع به : آفتی نبود بتر...، شود .

دیده می بیند دل میخواهد . رجوع به : اگرچشمان نکردی ...، شود .

دیدی بآستانهٔمن باسر آمدی . رجوع به : آخربآستانهٔ من ...، شود .

دیدی شوخی ندیدی جدی . رجوع به : اگردیدند شوخی ...، شود .

دیدی که چه کرد اشرف خر   اومظلمه برد ودیگری زر .

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را
چندان امان نداد که شب را سحر کند . حکیم شفائی .

رجوع به : اسکندر رومی ... و رجوع به : ازمکافات عمل ...، شود .

دیدیم بسی آب زسرچشمهٔ خرد   چون بیشتر آمد شتروبار ببرد .

(دانی که چه گفت زال بارستم گرد   دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ...) سعدی .

رجوع به : آتش اگراندك است ...، شود .

دیر آشنا وزودرنج . ازمجموعهٔ مختصرامثال طبع‌هند.

دیر آمدن بخیروسعادت بود بگاه (هرچنددیرمانده بدیم‌ازامیداو...) سوزنی.

رجوع به : دیرآی ودرست‌آی ...، شود .

دیر آمده است زودمیخواهدبرود . درصورتیکه دیگران براومقدم وراجحندعجله وشتابی عجیب دارد .

دیر آمد وبگاه آمد . تمثل :

با وجـودش ازل پریـر آمد   بکه آمد اگرچه دیر آمد . سنائی .

رجوع به : اگردیرآمدم ...، شود .

دیر آمدی ای نگار سرمست   زودت ندهیم دامن از دست . نظیر:

معشوقه که دیر دیر بینند   آخر کم از آنکه سیر بینند

دی را نتوان یافت.

بمهر اندر کنم تدبیر فردا   که دی را خود نیابد هیچ دانا . ویس‌ورامین.

رجوع به : ازآنروزیکه شد ...، شود .

دیر آی ودرست آی .

اشاره : داستان گر درست و دیررسد   او درست آمد و بگاه رسید . سوزنی .
تمثل: ۸۰/۲ خوش گفت آن سخن گوی جهانگرد   که دیر آی و درست آی ای جوانمرد . نظامی .
مثل زد سکندر بر آن کوهسار   که دیر و درست آی و انده مدار . نظامی .
وگر دیرشد گرم روباش و چست   ز دیر آمدن غم ندارد درست . نظامی .
نظیر: دل از دیری کار غمگین مدار   تو نیکی طلب کن نه زودی کار . اسدی .
مکن تعجیل در تحصیل مقصود   بسا دیری که باشد خوشتر از زود
گر افتد صید نیکو دیر در دام   به است از زود تا نیکو سرانجام . جامی .

دیر بیا درست بیا . دیر بیا چست بیا . دیر آی و شیر آی .

دیر آی و شیر آی. رجوع به : اگر دیر آمدم شیر... ورجوع به: دیر آی و درست آی، شود

دیر بیا چست بیا . اشاره :
جامش از راه چون درست آمد   گرچه دیر آمد است چست آمد . اوحدی .

دیر بیا درست بیا. رجوع به : اگر دیر آمدم ... ورجوع به: دیر آی و درست آی...، شود.

دیرزائیده زود میخواهد بزرگ کند .

درسازم ولیك بد سازم .

(در مجلد گری مرا هنر یست   که کتابی بصد مدد سازم
کار یك روزه را ز چستی دست   به نود روز یا بصد سازم
جز مقوا و جلد و شیرازه   هرچه سازم بدست خود سازم
تا شود کار یك کتاب تمام   همه اوراق آن نمد سازم
با همه زیرکی و استادی   . . . .) علی تاج حلوائی .

دی رفت و باز نیاید فردا رااعتماد نشاید حال را غنیمت دان که دیر نپاید.
خواجه عبدالله انصاری . رجوع به : ازآن روزیکه ...، شود .

دی رفت و پری رفته و روز امروز است . ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .
رجوع به : فقرهٔ فوق ، ورجوع به: ازآن روزیکه ...، شود .

دیزی ازکاردر آمده است . نظیر : خمرهٔ پیه زده است .

دیشب همه شب کمچه زدی کوحلوا . رجوع به : آنقدر چریدی ...، شود .

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر (۱)
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما
گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

(۱) اصل این حکایت را بدیوجانس کلبی نسبت کنند .

(زین همرهان سست عناصر دلم گرفت   شیر خدا و رستم دستانم آرزوست ...
یکدست جام باده و یکدست زلف یار   رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست.) مولوی.

دی شنیدم که ابلهی میگفت   پدر من وزیر خان بوده است
گرچه باور نمی‌شود ما را   فرض کردم که آنچنان بوده است
هیچکس دیده‌ای که گه خورده است   کاین بگاه قدیم نان بوده است؟ ابن یمین.

رجوع به: آنجا که بزرگ ...، شود.

دیگ با همبازان بسیار بجوش نیاید. ابوالفضل بیهقی. رجوع به: آب انبار شلوغ ... شود.

دیگ بدو تن اندر جوش نیاید. تمثل: چون شغلی فرمائی دو تن را مفرمای تا خلل از شغل و فرمان تو دور بود. که گفته اند. دیگ بدو تن اندر جوش نیاید. رجوع به: آب انبار شلوغ ...، شود.

دیگ به دیگ گوید رویت سیاه. (... سپایه گوید صل علی.) خود او صاحب همان عیب است که در دیگران تعبیر میکند. نظیر: آبکش بکفگیر میگوید نه سوراخ داری.

چو لعنت کند بر بدان بد کنش   همی لعنت او بر تن خود کند...
چو هر دو تهی می برآیند از آب   عیب آورد مر سبد را سبد. ناصرخسرو.

دیگ بی گوشت در عدم بهتر (مرد بی علم جفت غم بهتر ...) اوحدی.

دیگ پر شدن. مثال: غازی از پس برافتادن اریارق بدگمان شد و خویشتن را فراهم گرفت و دست از شراب بکشید و چون نومیدی میآمد و میشد و در خلوت که با کسی سخن میراندند نا امیدی مینمود و میگریست و یکی ده میکردند و دروغها میگفتند و بازمیرسانیدند. تا دیگ پر شد و امیر را دل بگرفت. ابوالفضل بیهقی. نظیر پیمانه لبریز شدن. قفیز بر آمدن.

دیگدانش سرد بودن. امساک و بخل داشتن. تمثل:

بلطف سخن تیز رو بود مرد   ولی دیگدانش عجب بود سرد. سعدی.

دیگ را گر باز ماند شب دهن   گربه را هم شرم باید داشتن. مولوی.

رجوع به: در دیزی باز است ...، شود.

دیگران در شکم مادر و پشت پدرند (ای که در پشت زمینی همه وقت آن تو نیست...) سعدی.

دیگرانرا بآرزوی مخواه   آنچه خود نیستی بدان خرسند.
(این شنیدی که پایهٔ اخلاق   استوار است بر سر این پند...
پند دیگر ز من شنو که ترا   دور دارد زهر هراس و گزند
آنچه در دیگران نه بپسندی   خویشتن را بدان صفت مپسند.) رشید یاسمی.

دیگران رفتند ماهم میرویم . (هر که آمد هر که آید بگذرد این جهان محنت سرائی بیش نیست... کیست کورا منزلی در پیش نیست احمدجامی ترا پندی دهد آخرت را باش دنیاهیش نیست.) احمدجام. رجوع به: ازمرك خود، شود .

دیگران کاشتند ماخوردیم مامیکاریم دیگران بخورند . آسایش فعلی ما ارث رنج گذشتکان و بالطبع راحت آیندگان منوط بسعی وخدمت ماست . تمثل:

شهر یارا آن شنیدستی که درروزشکار شاه کسری کرد سوی پیردهقانی گذر
پیردهقان جوزبن می کشت باوی گفت شاه نیستی گوئی بتحقیق ازفلاحت باخبر
جوزبن آخر نیارد کمتر ازسی سال بار تو کجایابی ازاو برروزگار خود مبر
گفت ماخوردیم بر از کشته‌های رفتگان هر که آید گو بری اوهم ز کشت ما بخور. ابن یمین.

چو پولی است زی آن جهان این جهان براو عبره مارا و ما کاروان
چو ازبهرت آن کو شد آباد داشت بدیگر کس آباد باید گذاشت . اسدی .

پیر گفت دیگران نشاندند ماخوردیم مابنشانیم دیگران خورند . مرزبان نامه .

بکاشتند وبخوردند وکاشتیم وخورند چو بنگری همه برزیگران یکد گریم .

زباغی که پیشینیان کاشتند پس آیندگان میوه برداشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز زبهر کسان ما بکاریم نیز . نظامی.

دیگر بقیامت است دیدار (... ای اهل حرم خدا نگهدار.) نقل ازشبیه علی اکبرهنکام وداع ازاهل بیت . رجوع به: دیدار به‌قیامت ...، شود .

دیگر چه‌فرمود آن مرحوم ؟ نظیر: مال وقف است تعلق بدعا گودارد. ورجوع به: آن مرحوم دیکر بار...، شود .

دیگ سیه‌جامه سیه می کند . کج . رجوع به : بادیك بمنشین ...، ورجوع به : آلو چو بآلو ...، شود .

دیگ شراکت بجوش نیاید تمثل:

نه یك کس تواند که سازد دوکار که آنرا پسندند ارباب هوش
دو کس نیز دریك عمل ضایعند که‌دیك شراکت نیایدبجوش . اخلاق‌محسنی .

رجوع به: آب انبارشلوغ ...، شود .

دیك طمع دیر بجوش آید .

دیگ مر دیگ را گوید که روی توسیاه است . قرة‌العیون. وجامع‌التمثیل. رجوع به: دیگ بدیگ...، شود .

دیگ ملانصر الدین است . گویند ملاچندبار ازهمسایه دیکی بعاریت خواست وهربار دیگچه‌ای درون آن گذاشته بازپس دادهمسایه می پرسید دیگچه از کجااست؟ می گفت دیگ آبستن

بود ودرخانهٔ ما بزائید. نوبتی دیگی بزرگ بامانت گرفت و پس از چند روز بصاحب آن گفت دیگ بمرد. گفت دیگ چگونه تواند مرد؟ گفت دیگی که تواند زایید البته نیز تواند مرد. نظیر: روزی محمود غزنوی بر قصر نشسته بود شخصی مجهول جفتی مرغ آورد و گفت مقامرم امروز بشراکت سلطان نرد باختم و دو جفت مرغ ببردم جفتی خداوند داست. سلطان بفرمود تا مرغها بستدند مقامر سه روز پی در پی می آمد و هر بار چند مرغی می آورد چهارم روز تهی دست باز آمد. سلطان اورا ملول دید و از حالش پرسید. گفت بشراکت سلطان قمار باختم حریفان هزار دینار ازمن ببردند. سلطان بخندید و پانصد دینار اورا بخشید و گفت بعد ازین تا حاضر نباشم بشراکت من قمار مباز. از شاهد صادق. نظیر: دیگی که زائید سر زا هم میرود.

دیگ هوس بجوش آمدن.

دیگی که برای من نجوشد سرسگ تو بجوشد.

دیگی که زائید سر زا هم می رود، مردن هم دارد. رجوع به: دیگ ملا نصرالدین، شود

دین ازدست رفت. رجوع به: صوراسرافیل سال اول شمارهٔ ۶ صفحهٔ ۶ شود.

دین بتقلید بود سرسری (دین تو بتقلید پذیرفته‌ای.

لاجرم از بیم که رسوا شوی هیچ نیاری که بمن بگذری.) ناصرخسرو.

دین بدانش بلندنام شود دین بی علم کی تمام شود. اوحدی.

دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند تا چه خرند. سعدی. نظیر:

بفروخته‌ای دین خود از بیخبری یوسف که بده درم فروشی چه خری. سعدی.

ای گل فروش گل چه فروشی برای سیم وز گل عزیز تر چه ستانی به سیم گل. کسائی مروزی

دین بدنیا نیرزد. تاریخ سیستان.

دین زکرار جو نه از طرار خز ز بزاز جو نه از خباز. سنائی.

رجوع به: آستین کرزهیچ خواهی پر...، شود.

دین عیسی صلح کل آمد نه آشوب وفساد
نه تجبر که جهان بایست بااستم گرفت. حضرت ادیب.

دین نیست شاها پوشش بپای (بخسرو چنین گفت آن رهنمای که) فردوسی.

رجوع به: اهل نگردد بعمامه ...، شود.

دین ودنیا بهم نپاید راست (ازسر گنج ومملکت برخاست) نظامی. نظیر: یاخدا می‌شود یاخرما.

دین ودنیا دوضد یکدگرند (هر کجا دین بود درم نخرند.) سنائی. رجوع به: فقرهٔ قبل شود.

دین ودولت بدین دو گردد چیر خواجه را رای وشاه را شمشیر. سنائی.

مرا ازخواجه‌وزیر ودستوراست .

دیوار حاشا بلنداست . انکار کردن سهل کاری باشد .

دیوارموش‌دارد موش هم‌گوش دارد . گفتن‌اسرار باآوازبلند نیکونیست .

تمثل: چگفت آن‌سخنگوی‌پاسخ‌نیوش که دیوار دارد بگفتار گوش . فردوسی .
گفتم که بیا وعدهٔ دوشینه بیار ورنه‌بخروشم‌ازتوا کنون‌چوهزار
گفتا دهم ای همه جفا نك زنهار آواز مده که گوش دارد دیوار . فرخی.
بخلوت نیزش از دیوار می پوش که باشد درپس دیوارها گوش . نظامی .
لب مکشاگرچه در او نوشهاست کز پس دیوار بسی گوشهاست . نظامی .

نظیر: اذاتکلمت بلیل‌فاخفض واذتکلمت نهارا فانفض .

دیواردارد بگفتارگوش .

(خردمند با مردم پارسا چو جائی سخن‌راند از پادشا
همه سخته باید که راندسخن که گفتار نیکو نگردد کهن
نباید که گوئی جز از نیکوئی وگر بد سراید کسی نشنوی
به بیند دل پادشا را ز تو همان بشنود گوشش آواز تو
چه گفت آنسخنگوی‌پاسخ‌نیوش که . . . .) فردوسی .

رجوع‌به: مثل‌قبل شود .

دیوارهیچکس کوتاه نباشد . (الهی...) خدا کند که‌هیچ کس‌ضعیف نباشدچه‌همهٔ ظلمهارا باو روادارند یانسبتهای سوء اورا دهند .

دیواری ازدیوارماکوتاهتر ندیده . مارا ازهمه ضعیف‌تر دیده وازانرو بما ستم روامیدارد . تمثل:

خسروا دورفلك برمن‌تطاول‌میکند چون کنددیوارقصرمن‌همی‌بیندقصیر. سلمان‌ساوجی
غمت صد رخنه در جان‌کرد مارا مگر دیوار ما کوتاهتر دید . امیرشاهی.

دیو آزموده به ازمردم ناآزموده . مرزبان‌نامه. نظیر: خیرالاشیاء جدیدها و خیرالاخوان قدیمها .

دیوان بلخ‌است . دراینجا قانون‌وعدالتی برای‌رسید گی بمظالم‌نیست . اشاره:
این نکرآن‌حکم باشگونه بلخ‌است آری بلخ‌است روستای سپاهان .

رجوع‌به: حکم‌سدوم، شود .

دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگریابی .

(ای باد صبا بکو بجامی آن دزد سخنوران نامی
بردی اشعار کهنه و نو از سعدی وانوری و خسرو

اکنونکه سر حجاز داری وآهنگ حجاز ساز داری ...)

وازشعر بصورت مثلی این اراده کنند که اشعارظهیرالدین طاهرابن محمدبسیارعزیزودرخور اغتنام است .

دیوانگیست قصهٔ تقدیر وبخت نیست
ازبام سرنگون‌شدن وگفتن ازقضاست . پروین .

دیوانه باش تاغم توعاقلان‌خورند (عاقل‌مباش تاغم دیوانگان خوری.) رجوع‌به: اکثر اهل‌الجنة ...، شود .

دیوانه بکارخویشتن‌هشیاراست . نظیر: اگردیوانه‌ای خودرااز بام بینداز.

دیوانه چودیوانه ببیند خوششآید . رجوع‌به: الارواح جنود...، شود .

دیوانه‌رامپرس که‌ازماه‌چندشد (ایام‌هجرروی‌خودازمامکن‌سؤال...)قاسمی‌تونی. نظیر: ازخرمی‌پرسند چهارشنبه کی است .

دیوانه‌را هوئی‌بس‌است . تمثل :

دماغ ز میخانه بوئی شنید حذرکن که دیوانه هوئی شنید

نظیر: درچمن‌دیوانه‌را دنگی‌بس‌است .

دیوانه‌همان به‌که بود اندربند . ازمجموعهٔ مختصرطبع امثال طبع هند .

دیوازخدا خشنود نباشد . کج .

دیوبرتخت‌سلیمان‌چوسلیمان‌نشود (توکمربسته‌برتخت‌سلیمان‌میدانك...)سنائی.

دیو بگریزد ازآن قوم‌که قرآن خوانند (زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باك...) حافظ . اشاره :

این چنین دولتی مرا جویان من گریزان چو زوبع از یاسین . سنائی .

دیوچوبیرون‌رود فرشته‌درآید (منظردل نیست جای‌صحبت اغیار...) حافظ .

تمثل: دیونشد تابرون فرشته‌نیامد حافظ این نغز نکته گفت بدیوان

دل نتوان داشت جای قدس ملائك تا بود از خبث آشیانه دیوان. آقای‌حاج‌سید نصرالله تقوی . نظیر:

زفکر تفرقه بازآی تاشوی مجموع بحکم آنکه‌چوشد اهرمن‌سروش‌آمد. حافظ .

چون‌درآمد جبرئیل‌آنکه برون‌شد اهرمن. سنائی .

دیوچو درمغزکس گذاردخایه بچه نیاردمگرکه‌گربزی‌وفن. حضرت‌ادیب.

دیو خود را مسلمان‌کردن . مأخوذ از حدیث ، کان‌لی شیطانان ولکن نصرنی الله علیهما واسلمهما .

مثال: دیوی که‌برآن کفرهمیداشت‌مراورا آن دیومسلمان‌شد تاباد چنین‌باد. سنائی.

مرا در پیرهن دیوی منافق بودو گردنکش — ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش. ناصرخسرو.

آن دیو را که برتن و جان من است — باری به تیغ عقل مسلمان کنم. ناصرخسرو.

اشاره: دیویست درون من که پنهانی نیست — برداشتن سرش بآسانی نیست

ایمانش هزار بار تلقین کردم — آن کافر را سر مسلمانی نیست

شیخ نجم‌الدین کبری. نقل از تاریخ گزیده.

دیو خوشروی به از حور گره پیشانی. (کبریك‌سونه‌اگر شاهد درویشانی...) سعدی.

رجوع به: اگر حنظل خوری، شود.

دیو را چند خطر پیش شهاب؟ (چه خطر دارد پیش تو عدوت...) ادیب صابر.

دیو لاحول گوی بسیار است (درجهانی که طبع بر کار است...) سنائی.

اشاره: دراین زمانه که دیو از ضعیفی مردم — همی سلاح زلاحول سازد و تعویذ

کسیکه عزت عزلت نیافت هیچ نیافت — کسیکه روی قناعت ندید هیچ ندید. سنائی.

رجوع به: ای بسا ابلیس...، شود.

دیه بر عاقله است. قاعدهٔ فقهیست.

تمثل: گر خطا کشتم دیت بر عاقله است — عاقلهٔ جانم تو بودی از الست. مولوی.

چون برای حق و روز عاجل است — گر خطائی شد دیت بر عاقله است مولوی.

خون بهای جرم نفس قاتله — هست بر حلمش دیت بر عاقله. مولوی.

اشاره: بنده درخون کند چودامن چست — دیت از پادشاه باید جست

پیل چون مور را بپای بسود — پرسش از پیلبانش خواهد بود. امیرخسرو.

باب ذال.

ذات اوهم بدو توان دانست (بخودش کس شناخت نتوانست ...) سنائی .
نظیر: آفتاب آمد دلیل آفتاب. مولوی. چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ . سعدی .

ذات خویشرا بدان . (حکمای بزرگتر که درقدیم بوده‌اند چنین گفته‌اند که ذات خویشرا بدان که چون ذات خویش بدانستی چیزهارا دریافتی.) ابوالفضل بیهقی. رجوع به: من عرف نفسه ...، شود.

ذات نایافته ازهستی بخش   کی تواند که شود هستی بخش. جامی. رجوع به: القابل لایکون...، شود.

ذره برآفتاب مردم جاهل نهد قطره سوی ژرف بحر کودك نادان برد. ملك‌الشعراء بهار. رجوع به: زیره بکرمان...، شود .

ذرهٔ خود نیستی ازانقلاب   توچه میدانی حدوث آفتاب . مولوی . رجوع به: پشه کی داند ...، شود.

ذره‌ذره پشم‌قالی میشود . رجوع به: قطره‌قطره ...، شود .

ذره‌ذره کاندرین ارض وسماست   جنس خودرا همچوکاه و کهرباست. مولوی. رجوع به الارواح جنود ...، شود .

ذره‌را باآفتاب چه‌نسبت . رجوع به: این‌الثری ...، شود .

ذره بخورشید بردن .
تمثل: غلط گفتم زذره کمتراست این   کهزی خورشید انورمیفرسعم. ابوالفرج‌رونی.
رجوع به زیره بکرمان...، شود.

ذکاة الجنین ذکاة امه . قاعدهٔ فقهی است که بموجب آن اجنهٔ بطون امهات باذبح ونحر مادرحلال شوند.

ذکرالفتی عمره‌الثانی. (...وحاجته   ماقاته‌وفضول‌العیش اشغال.) متنبی.
تمثل: نخواست‌ماندن‌اگر گنج‌شایگان‌بودی   بماند این‌سخن جان‌فزای تامحشر
چوذکرمردم عمری‌دگربود پس‌ازآن   که ثابتست همه‌ساله‌منظرازمخبر. مسعودسعد.
نیك اگرچه زفنا گشته‌کم است   نام نیکوش بقای دوم است . جامی .
بنام نکو زنده بایست بود   که سرمایه عمراست ونامست سود
کسی کو بگویدت جاوید زی   بمان اندر این شارسان هرگزی
دروغش مپندار و از من شنو   که یادت بگیتی بود عمر نو . حضرت‌ادیب.

رجوع به : اگر جاودانه...، شود .

ذکر الوحشة نصف الوحشه . از تاریخ سلاجقهٔ کرمان .

ذکر حق دل را منور میکند .

ذکر عیش نصف عیش است . جامع‌التمثیل. نظیر: وصف‌العیش نصف‌العیش. رجوع به : از هرچه بگذری ...، شود .

ذکر کدورت کدورت آرد . جامع‌التمثیل . نظیر :

بیا که نوبت‌صلح‌است و آشتی‌وعنایت   بشرط آنکه نگوئیم‌از گذشته حکایت. سعدی .

ذل از نیاز خیزد و نیاز از کاهلی . منسوب به بزرجمهر. ازتاریخ گزیده .

ذل من‌طمع . (عز من قنع ...) منسوب به‌توراة . اقتباس :

ذل بود بار نهال طمع   نیك بپرهیز از آن بد نهال . ناصرخسرو .

رجوع‌به : طمع آرد...، شود .

ذوفن بجهان زذو فنون به (چون نیك‌کم از بدفزون به...) **ایرج میرزا .** ورجوع به فقره بعد شود .

ذوفن بر ذو فنون غالب است . شایدمأخوذ ازعبارت‌ذیل باشد : ماناظرت ذافنون الا غلبته وماناظر نی ذوفن‌الا وقد غلبنی . عمر‌بن‌الخطاب . اشاره :

ای ذو فنی که تا بجهان هیچ ذوفنون   دست ازتودرزمانه نبرده بهیچ‌فن . فرخی .
ای ذو نسب باصل در و ذفنون بعلم   کامل تودر فنون زمانه چویکفنی . منوچهری.
خجسته ذو فنی رهنمونی   که درهرفن بود چون مردیکفن . منوچهری.
وزان سپس بجوان دگر گذر کردم   که بود درهمه فنی چومردم‌یکفن . انوری .
آیا بچه فن ترا توان دیدن   ای در همه فن چو مردم یکفن . انوری .

ذوق پاکان‌زخمرومستی‌نیست   جاه نیکان بکبر هستی نیست .

(باده نوشیدگان جام الست   نشوند از شراب دنیا مست . . .) اوحدی .

ذوق گل چیدن اگر داری سوی گلزار رو . جامع‌التمثیل :

ذوق نیشکر کجا یابد مذاق از بوریا (شعر من شعراست شعر دیگران هم شعر لیك . . .) سلمان ساوجی .

ذهبت‌الدولة بولة. چون‌فریقین‌صف بیاراستندمروان‌الحمار بار اقت‌محتاج‌شدفرود آمدتا آبی بر یزد. اسب بدست کس نداداسبش بگر یخت و بمیان‌لشکر آمدلشکرش پنداشتند که اورا کشتندمنهزم‌شدند. عرب آن‌رامثل کر دندو گفتندذهبت‌الدولة ببولة. واودرحال گفت‌اذا انتهت‌المدة لم‌ینفع‌العده .) نقل از تاریخ گزیده .

باب راء.

راحت روح ازعذاب جهل درعلم است از آنك
جز بعلم ازجان کس ریحان راحت نشکفید. ناصرخسرو.

رجوع به : آنکس که داناتر است . . . ، شود .

راحت طلبی زکام دندان برکن (عمری زپی کام دل و راحت تن
کشتیم وندیدیم جز ازرنج ومحن   دردآمدو گفت‌ازبن‌دندان‌بامن...) سلمان‌ساوجی.

راحت کژدم زده کشته کژدم بود. (می زدگانیم ما دردل ما غم بود
چارهٔ ما بامداد رطل دمادم بود ...   می‌زده را هم بمی دارو ومرهم بود
هر که صبوحی زند بادل خرم بود   بادولب‌مشکبوی‌بادورخ‌حورعین.)منوچهری. تمثل:
دل‌جراحت کردش‌آن زلفین‌وچون زلفینش‌را   بر جراحت برنهی راحت بدید آرد خدای
زانکه زلفش کژدم‌است‌وهر کرا کژدم گزید   مرهم‌آن زخم راکژدم نهدکژدم فسای . منوچهری.
تداویت من لیلی بلیلی عن الهوی   کما یتداوی شاب الخمر بالخمر .

راحة الانسان فی حفظ اللسان. علی علیه‌السلام. اقتباس.
بهر این گفتند اکابر در جهان   راحة الانسان فی حفظ اللسان . مولوی .

رجوع‌به : اگر طوطی...، شود .

راحتی نیست‌درآنخانه‌که‌بیماری‌هست (چون‌ننالم که در این‌سینه‌دل‌زاری‌هست...
دلم ازسینه به‌تنگ‌است خدایابرهان   هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری‌هست.)

نظیر: زبیماری بتر بیمار داریست.

راد مردان جهان دار چوگل باشندکوته زندگانی. (دریغا میربونصرا دریغا
که بس‌شادی ندید اوازجوانی ولیکن...) دقیقی. این قطعه در تاریخ سلاجقهٔ کرمان
تصنیف محمدبن ابراهیم بصورت ذیل ضبط شده :
دریغا میر تاج الدین دریغا   که بس شادی ندید او از جوانی
ولیکن راد مردان جهان پاك   چنین باشند کوته زندگانی .

رادمردی‌بدهردانی‌چیست   باهنر تر زخلق دانی کیست
آنکه‌بادوستان‌تواندساخت   وانکه‌بادشمنان‌تواندزیست. بدیع الدین
ترکو. رجوع‌به: آسایش دوگیتی...، شود.

راز با مرد ساده دل وبسیارگوی ومیخواره و پراکنده صحبت مگوی،

(... که این طایفه ازمردم بر تحفظ و کتمان آن قادر نباشند) . مرزبان نامه .

راز بلبل گل بداند بیشکی (زانکه رازم در نیابد هر یکی ...) عطار .

رازچیزیست که بلای آن در محافظت است و هلاك آن در افشاء . مرزبان نامه .

رازخود بایارخودچندانکه بتوانی مگو . از مجموعهٔ امثال طبع هند .

رازدرون پرده‌زرندان‌مست‌پرس کاین حال نیست‌زاهدعالیمقامرا. حافظ.
نظیر : ز من پرس فرسودهٔ روز گار . سعدی .

راز دل اودیدکو دل نهفت (نگرتا سخنگوی دهقان چه گفت که ...) فردوسی .

راز دلها خدای داند و بس . (... من کی آگه شوم ز راز نهان .) فرخی .

راز دوست ازدشمن نهان به (رسول ویس را از ره کسی کرد زبهرویس اندرزش بسی کرد که اوراآ گهی از ما نهان ده که ...) ویس ورامین . تمثل :
بشمشیرم زد و با کس نگفتم که راز دوست از دشمن نهان به . حافظ .
رجوع به : درداحبا نمی‌برم ...، و رجوع به : آن شنیدی که گفت ...، شود .

راز زمانه سخره زادهٔ زمانه نیست (... گیرم که جام بخرد و دانشور آینه) حضرت ادیب .

رازکس در دل‌کس گنجائی ندارد مگر دردل دوست . مرزبان نامه .
نظیر : از تن دوست درسرای‌مجاز جان برون آید و نیاید راز . سنائی .

رازی راچکار بامروزی یا مرغزی . یا مروزی را چکار بارازی .

کمال‌ودانش او کوردید و کر بشنید | بنظم‌ونثرچه‌درپارسی چه درتازی
برون زحکمت‌وانواع آن که‌درهر باب | ترا رسد که کنی‌با فلك‌هم‌آوازی
ترا چه نسبت‌بادیگران واین‌مثل‌است | که‌مرغزیرا هر گزچکار بارازی . ظهیر .
تو‌ملك‌بردی و دشمن بگرد تو نرسد | که‌این‌سخن مثل‌مرغزیست بارازی . ظهیر .
بچاره سازی با خصم توهمی کوشم | که مروزی را کار اوفتاده بارازی . سوزنی .
وفـاق عدوی تـو با دوستانش | کم از خدعهٔ مرغزی بادو رازی . مختاری .
بی‌دست ودلش‌مردمی ومردی کردن | چون شعبدهٔ مرغزی‌وحیلهٔ‌رازی‌است . مختاری .
چون تواند ز حد ایشان جست | خصم کاین‌مرغزی(مروزی) وآن‌رازی‌است . رونی .

رأس الحکمة مخافة الله . حدیث .

راست است که دوغ ازماست است . از مجموعهٔ امثال طبع هند .

راست‌باز و پاك باز. آورده اند که‌شیخ‌ماقدس‌الله [شیخ‌ابوسعیدابوالخیر] روحه‌العزیزروزی درنشابور نشسته بود وجمع‌متصوفه‌در خدمت‌او بودندو بیاز ارفرو میشدند، جمعی برنایان‌می آمدند

برهنه هریکی ایزار پائی چرمین در پای کرده ویکی‌را بر گردن گرفته می آوردندچون پیش شیخ رسیدندشیخ پرسید که‌این کیست؟ گفتند امیر مقامرانست. شیخ اورا گفت که‌این امیری بچه‌یافتی؟ گفت‌ای‌شیخ‌براست‌باختن وپاك باختن. شیخ نعره‌ای‌بزد و گفت راست‌بازوپاك‌باز! اسرارالتوحید.

راست باش و زمیروشاه مترس (کر و کور ارنهٔ زچاه‌مترس ...) اوحدی .

راست باش و مدار ازکس بیم . (سایهٔ ایزد است شاه کریم ...) سنائی .

نظیر: مدزدومترس. رجوع به‌آنراکه حساب پاك است ... ورجوع‌به: به‌اگرخواهی‌از هر دو سر ...، شود .

راست بیاراست بروماست بخور سرنا بزن . رجوع‌به: به‌آن‌زبان‌خوشت...،شود.

راست زهریست شکرین انجام کج نباتی که تلخ سازد کام . اوحدی .

رجوع به : اگرخواهی از هردوسر ...، شود .

راست شو تا براستان برسی خاك شوتا برآستان برسی . اوحدی .

رجوع به : اگرخواهی ازهردوسر ...، شود .

راستگوراهمیشه‌راحت بیش . کج . رجوع‌به : اگرخواهی‌ازهردوسر...،شود.

راست‌کج‌رابراست‌برگیرد . (هیچ کژهیچ راست نپذیرد ...) سنائی .

راست‌ودروغش بگردن راوی . نظیر: العهدة علی‌الراوی .

راستی آور که شوی رستگار . (...راستی ازتوظفرازکردگار

از کجی افتی بکم و کاستی از غم رستی تو اگر راستی

گل زکجی خار در آغوش یافت نیشکر از راستی آن نوش یافت .) نظامی .

رجوع به : اگر خواهی ازهردوسر ...، شود .

راستی ازتو مدد از کردگار . رجوع به : اگرخواهی‌ازهردوسر ...، شود .

راستی درغضب پیدا شود . منطوب بهوشنك ، از تاریخ گزیده .

راستی درکاربرترحیلت است راستی‌کن‌تانبایدت‌احتیال .

(... چون فرود آمد بجائی راستی رخت بر بندد از آنجااقتعال .) ناصرخسرو.

نظیر : الحیلة ترك الحیلة و رجوع به : اگر خواهی از هردوسر ...، شود .

راستی رازوال کی‌باشد . کج . رجوع به : اگر خواهی از هردوسر...، شود .

راستی رستگاری . تمثل :

ازکجی به که روی بر تابید رستکاری ز راستی یابید . نظامی .

رجوع به : اگر خواهی ازهردوسر ...، شود .

راستی‌رستی . رجوع به : اگرخواهی از هردوسر ...، شود .

راستی زوال ندارد . جامع‌التمثیل . رجوع به : اگرخواهی‌ازهردوسر...، شود.

راستی شغل نیک بختان است   هر که راهست نیک بخت آن است
دل ز بهر چه در کجی بستی   راستی پیشه کن ز غم رستی
(... کر کجی را شقاوت است اثر   راستی را سعادت است ثمر
هر که او پیشه راستی دارد   نقد معنی در آستی دارد
تا درین رستهٔ که مسکن تست   نفست ار کج رواست دشمن تست
راستی کن که اندرین رسته   نشوی جز براستی رسته
نقش کژ محو کن ز تختهٔ دل   تا شود کشف بر تو هر مشکل .) سنائی .
رجوع به : اگر خواهی ازهر دو سر آب رو ...، شود .

راستی عقل عاقبت بین راست (کژ کژی نفس عشرت آگین را ...) سنائی .
رجوع به : اگر خواهی از هر دوسر ...، شود .

راستی کردند و فرمودند مردان خدای
ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را. سعدی .
نظیر : یاطبیب طب لنفسك . رجوع به : آه از این واعظان ...، شود ،

راستی کمان در کژیست. تمثل :
نقشم از مصلحت چنان آمد   کز کژی راستی کمان آمد .
نظیر: راستی ابرو در کجی آنست .

راستی کن که راستان رستند   درجهان راستان قوی دستند .
(... راست کاران بلند نام شوند   کژ روان نیم پخت و خام شوند
یوسف از راستی رسید به تخت   راستی کن که راست گردد بخت
راست گوینده راست بیند خواب   خواب یوسف که کج نشد دریاب
چون در او بود راست کرداری   خواب او گشت قفل بیداری
چون به نیکی درید پیرهنی   شد مسخرچو مصرش انجمنی.) اوحدی .
رجوع به : اگر خواهی ازهر دوسر ...، شود .

راستی که بدروغ ماند مگوی. رجوع به : دروغ براست مانا ...، شود .

راستی موجب رضای خداست   کس ندیدم که گم شد ازره راست. سعدی.
رجوع به : اگر خواهی از هردوسر ...، شود .

راستی نهفتن هرگز کجا توان (من راست خود بگویم   چون راست هیچ نیست خود ...) مسعود سعد .

راستی ورزو رستگاری بین .
(تا تو باشی ز راستی مکند   مکش از خط راست کاران سر

. . . . یارشو خلق را و یاری بین
ترس کاری براست گفتن کوش   ورنه باری توخود نداری هوش
گر حکیمی دروغ سار مباش   با کژ و با دروغ یار مباش) . اوحدی .

رجوع به : اگر خواهی ازهر دوسر...، شود .

راستی وعدل دولتی است خداداد (ای بتوداده خدای راستی وداد...) ملك الشعراء بهار.

راستی هیبةاللهی یامیخواهی مرا بترسانی . مردی کاشانی ازترکی نام اوپرسید ترك باادائی منکروخشن گفت هبیةالله. کاشانی هراسان قدمی باز پس نهاده آهسته پرسید...

رافت یاران نباشی آفت ایشان مشو   سیرت حق چون نباشی صورت باطل مباش. سنائی . رجوع به : اگرباری زدوشم...، شود .

رانکیش بو میدهد . رجوع به : سرش بوی قرمه سبزی...، شود .

ران گوران خورد آنکس که رود از پی شیر (...در که شاه پی شیر است اینت درگاه.) فرخی.

ران ملخ بسلیمان بردن (یا) بخوان جم بردن . تمثل :

حدیث ثنای من و حضرتت   چو ران ملخ باشد و خوان جم . ابوالفرج رونی .
ران ملخی پیش سلیمان بردن   عیب است ولیکن هنر است ازموری .
از سلیمان و مور و پای ملخ   یاد کن آنچه این گدای آرد . انوری

رجوع به : زیره بکرمان بردن ، شود . و رجوع به : ارمغان مور...، شود .

ران ملخی پیش سلیمان بردن   عیب است ولیکن هنر است ازموری .

رجوع به : ارمغان مور پای...، شود .

راوی سنی است . بمزاح ، آنچه میگوئید یاشنیده اید مطابق واقع نمی باشد .

راه باین نزدیکی کرایه به این گرانی !

راه باریك وشب تاریك . ازجامع التمثیل .

راه باز جاده دراز نظیر :

اولش کوشش آخرش نیش است   گرت خوش نیست راه درپیش است. سنائی .
کنون سه راه درپیشت نهاده است   بهرجائی که خواهی ره گشاده است . ویس ورامین.

حرفهات مفت کفشهات جفت .

راه پای کسی نبودن ، بپای کسی بافته نبودن .

مثال: هرمور کجاقطع کند این ره را   کین راه بپای هر کسی بافته نیست. شیخ نجم الدین رازی . از مرصاد العباد . کاین ره نه بپای چو توئی بافته باشد .

ز کویش ای دل پردرد پای بازمکش   و گرچه دانم کین بادیه بپای تو نیست
بر آستانه سردرد بر زمین میزن   که پیشگاه سریر جلال جای تو نیست. ازمرصادالعباد.

ورجوع بپای چون توئی نبافته‌اند ، شود.

راه‌بده ، راه بدهی بردن . مثال : تارسول پورتکین برسد وسخن‌وی بشنویم اگر راه به دیه برد ویرا بخوانیم ونواخته آید. ابوالفضل بیهقی. امیررا این تقرب ناخوش نیامد وبر آن قرار دادند که قاضی بو نصر را فرستاده آید بااین دانشمند بخاری تابرود وسخن اعیان‌تر کمانان بشنود واگرزرقی نبود وراه بدیهی می برد آنچه گفته‌اند درخواهد. ابوالفضل بیهقی خواجه احمد سخن‌وی نشنود وراه بده‌برد . ابوالفضل بیهقی .

آخر این هر یکی رهی بدهی‌است کفر محض این نجیبك طوسی‌است . انوری .

زیرا که حدیث تو بده راه نماید گفتار جز ازتونبرد راه سوی ده . منوچهری .

نه‌غریب‌است‌مرا این نعمت از آن‌بارخدای این‌سخن‌راه نمونست‌و بده‌دارد راه . فرخی.

عشق‌پیری‌سر بسرزشتی ورسوائی بود ره بده‌بردی‌اگر باری‌دلم برناستی. شاه کبودجامه.

مقصود بنده ره بدهی می برد هنوز گرباشدش زنور ضمیرت‌هدایتی . کمال‌اسمعیل.

آخر کار چو این ره بدهی می‌نرود ترك این‌راه کنیدوره‌دیگر گیرید. ابن‌یمین.

از مرك کس نجست بچاره مگوی بیهوده‌ای که آن نبرد ره بده . ناصرخسرو .

راهبرباش نه راه بر . کشف‌المحجوب.

راه بزن راه خداهم ببین . نظیر: دزدباش ومردباش.

راه بی‌حاصل مپوی و یاربی پروا مگیر
تخم درخارا میفشان خشت بردریا مزن . قاآنی .

راه بی خوف بود مردم غارت زده را .

راه‌بی‌یارنیك‌نتوان‌رفت ورنه پیش‌آیدت‌هزار آکفت . سنائی .

رجوع به : الرفیق ثم‌الطریق ، شود .

راه توزی خیروشر هردو گشاده است
خواهی ایدون گرای وخواهی اندون . ناصر خسرو.

راه حق‌یکیست وراه باطل‌هزار . کیمیای‌سعادت .

راه در دلهانیابد چون بودگفتارکج . (نیست جز بیرون درجای اقامت حلقه را ...) صائب.

راه دنیا زبهر رفتن تست نه زبهر فراغ وخفتن تست . اوحدی.

رجوع‌به : افحسبتم ...، شود.

راه دویده‌کفش دریده . رنجی بیهوده وزیان‌کار.

راه را نزدیك‌کردن . بمزاح ، مردن . در گذشتن.

راه‌وراه گردگفت مگرد که بگفتار ره نشاید کرد. سنائی . رجوع به : دوصد گفته ...، شود .

راهروگرصدهنر دارد توکل بایدش(تکیه بر تقوی ودانش درطریقت کافریست...) حافظ.

راه‌عشق است‌این‌ره حمام‌نیست (غیر ناکامی دراین‌ره کام‌نیست ...) شیخ بهائی .

راه‌عقبی‌زراه‌کام جداست (ورنه باخاك تیره کردی راست ...) سنائی .

راه‌مردان‌بخود فروشی نیست درجهان‌بهتر ازخموشی نیست. اوحدی .

راه منزل رسیده‌کوتاه است. (معرفت منزل وعمل‌راه است ...) مکتبی .

راه می‌بینی چرا فرسنك می‌پرسی . تمثل : چراراه بینم‌وفرسنك پرسم. نظامی(۱)
نظیر: انت علی‌المجرب. یدع‌العین ویطلب‌الاثر . می‌بینم ومی‌پرسم.

راه نارفته‌کی رسی جائی جای نادیده چون نهی‌پائی. اوحدی.
رجوع به : از توحرکت ...، شود .

راهی‌آسان وراست‌بگزین ای‌دوست
دور شو از راه بی کرانهٔ ترفنج .منسوب به رودکی.

رای العلیل علیل . نظیر : اندیشهٔ صحیح نباشد سقیم را . صائب . بیمار است رای مرد بیمار . نظامی .

رای پیر از بخت جوان به . (جوانان سرمتاب ازپند پیران که...)حافظ.رجوع به : آنچه در آینه ...، شود .

رایت‌مهدی پس‌از دجال‌گردد مشتهر (آخر ظلم عدو بود اول انصاف تو ...) سلمان‌ساوجی .

رایض‌استاد داند شیههٔ زاد (۲)از زغن (صدق ومعنی باش واز آواز دعوی باز کرد ...) سنائی.

رای قوی از شمشیر برنده کاریتر است .

رایگان‌خوار بالا نشین . تمثل : زهی رایگان خوار بالا نشین . امیر خسرو .
نظیر : گدای آزادخان . پول‌نداده ومیان لحاف خوابیده .

رایگان گران است . تمثل :
دنیا نستانم برایگان من زیراکه جهان‌رایگان گران‌است. ناصرخسرو.
نظیر : بمفت نمی‌ارزد . تمثل :
خسروا بنده را چو ده سال است که همی آرزوی آن باشد

---

(۱) گویا درمثل ونیزشعر نظامی بجای‌راه وره ده‌باشدودر کتابت تصحیف شده .

(۲) زادکرهٔ نوزاد باشد .

کز ندیمان مجلس او نشود — از مقیمان آستان باشد
بخرش پیش از آنکه بشناسی — وانگهت رایگان گران باشد. انوری.

رایگان گران نیست. تمثل:

گویند درمثل نبود رایگان گران — مشناس درمتاع جهان رایگان عیال. ناصرخسرو.

نظیر: بدندان اسب پیش کشی نگاه نمی کنند.

رب اخ لك یهواك لم یلده اباك. از نفثة المصدور زیدری.

رب اكلة تمنع الاكلات. رجوع به: اسراف حرام است،...، ورجوع به: از گلو بنده...،شود

رب اخ لم تلده امك. بسا برادر که ازمادر تو زاده نیست.

رب اشعث اغبرذی طمرین لایؤبه به لواقسم لابره. حدیث.

رب البیت ادری بما فی البیت. کدخدا بکالای خانه داناتر باشد.

رب النوع روزی کور است. تمثل.

به یونان این مثل مشهور باشد — که رب النوع روزی کورباشد. جلال الممالك.

رب امنیة جلبت منیه. چه بسا آرزوها که مایه مرگ وهلاك است.

رب انسان قتله اللسان. ازالعراضه. رجوع به: اگر طوطی... ورجوع به: زبان سرخ سر سبز...،شود.

رب تال للقرآن والقرآن یلعنه. نظیر:

گر تو قرآن بدین نمط خوانی — ببری رونق از مسلمانی. سعدی.

رب حیلة كانت علی صاحبها وبیله. نظیر. الحیلة ترك الحیلة.

رب دم سفكه فم. از العراضه. رجوع به: زبان سبز...،ورجوع به: اگرطوطی...،شود.

رب سكوت ابلغ من كلام. میدانی. چه بسا خاموشی که رساتر از گفتار است.
نظیر: سکوت موجب رضاست.

ای بسا ناورده استثنا بگفت — جان او باجان استثناست جفت. مولوی.

رب شهرة لااصل لها. چه بسیار بانگ وآواز که بر پایه‌ای استوار نباشد. رجوع به: ازحق تا ناحق...،شود.

رب صائم لیس له من الصیام الاالجوع والعطش. حدیث.

رب ملوم لاذنب له. بسا نکوهیده که اورا گناهی نیست.

رب یوم بكیت فیه فلما — صرت فی غیره بكیت علیه.

نظیر: سال بسال دریغ از پارسال.

رجا پیشه ناچار ذلت کشد.

(اگر ابلق دهر در زین کشی — وگر خنك چرخت جنیبت کشد

وگر روضهٔ عیشت از خرمی — خط نسخ بر گرد جنت کشد
مشو غره کاین دهر دون نا گهت — قلم بر سر حرف دولت کشد
جهان بارهٔ عز و یکران ذل — در این تنك میدان بنوبت کشد
گهت بر نشاند بر اسب مراد — گهت زیر پالان نکبت کشد
مبیناد کحل سعادت بچشم — که درچشم دل میل غفلت کشد
هرآنکس که زد سایبان رضا — عجب گر ز خورشید منت کشد
بیاسای اگر بهره‌مندی ز عقل — که دانا نه بیهوده زحمت کشد
کسی یافت عزت که بکسست امید — . . . .
خوشا شیر مردی که پای وقار — شرف وش بدامان همت کشد) شرف‌الدین علی یزدی.
رجوع بطمع آرد بمردان... شود.

رجاله ز پیش وشه زدنبال آید.

(گفتم بگل سرخ که عارت نآید
پیش از تو گل زرد ببازار آید — گفتا که مگر قدوم شه نشنیدی...)

نظیر: کرهٔ خر از خریت پیش پیش مادر است.

رجع بخفی حنین. یکی از مردمان بادیه در بلدهٔ حیره بدکان حنین نام کفشگری رفته جفتی موزه بگزید وپس از تشویش و مماکسهٔ فراوان بنهاد و برفت. کفشگر کین او در دل گرفت وموزه‌هارا برداشت و بصحرا شد ویکتای آن دررهگذر اعرابی افکندولنگهٔ دیگر نیز درجائی دور تر، هم درمعبر او بینداخت. وخود در ممکنی بنشست. اعرابی چون بر تای نخستین گذر کرد از شباهت آن بموزهٔ دکان حنین در شگفتی مانده و گفت افسوس طاق است و گرنه بر گرفتمی. وپس ازطی مسافتی تای دیگررا دیده بر گرفت وراحله آنجا بگذاشت و بطلب لنگهٔ اولین شتافت و چون از راحله دور شد حنین از کمینگاه بر آمد وراجلهٔ او باز اد ببرد. وقتی مرد باز گشت راحله ندید وناچار باهمان جفت موزه بقبیله باز آمد.

عدوش اگر ز دربخت امید می طلبد — بود زساحت اورجعتش بخف حنین. ابن یمین.
بکویش بسوی خراسان خرام — که دردین زحب وطن نیست شین
ممان تا نهد خصم بر سر کلاه — ز ایران برانش بخفی حنین. ابن یمین.
گفتم از انعام عامش برفلك سایم کلاه — باز گشتم خود بسعی چرخ باخفی حنین. ابن یمین.

نظیر: دست ازپادراز تر آمدن.

رحم آوردن بربدان ستم است برنیکان. سعدی. نظیر:

ترحم برپلنگ تیز دندان — ستمکاری بود بر گوسفندان. سعدی.

رحم‌الله النباش اول. نظیر: رحمت بکفن دزد قدیم. رحم‌الله معشر الماضین.

رحم‌الله امرأ عرف قدره ولم یتعد طوره . علی علیه‌السلام . نظیر : کن کالضب یعرف قدره ویسکن جحره ولا تکن کالجراد یأکل مایجد و یأکل مایجده .
رجوع به : پایت را باندازهٔ ...،شود .

رحم‌الله معشر الماضین . رجوع به : رحم‌الله النباش...،شود.

رحمت بکفن‌دزد اولی . رجوع به : رحم الله النباش...،شود.

رحم خوب است اگردر دل کافر باشد .

رخت ازدروازه درمیرودسوزن ونخ برمیگرداند . رفو کردن ورقعه دوختن ، جامه را صورت نوی و تازگی بخشد .

رخت بربستن . رخت‌بستن . مردن . مثال :

چوگشتاسب را داد لهراسب تخت فرود آمد ازتخت وبربست رخت . فردوسی.

رخت برخر نهادن . رحلت کردن .
تمثل:

دیریست تاهم ازتلك اسب و زگرد راه رخت‌مسیحیان همه برخرنهاده‌ای . ظهیر.

رخ براه آر و رخت بر خر نه جای پرداز و پای بر در نه . اوحدی.

رخ براه آر و رخت بر خر نه پای بردار و جای بر در نه . اوحدی.

نظیر: بار برخر نهادن . رخت بر گاو نهادن . لباده بر گاو نهادن .

رخت برصحرا نهادن . مردن . در گذشتن .

شنیدستم که محمود جوان بخت چو وقت آمد که برصحرا نهد رخت . امیرخسرو .

رخت برگاو نهادن . رحلت کردن . بشدن .

تمثل: شدچوشیرخدای حرزنویس رخت بر گاو می‌نهد ابلیس . سنائی .
چرخ چون دید بازوی چیرش رخت‌بر گاو بر نهد شیرش . سنائی .
برگاوبرنهدرخت‌استادساحران‌را هر گه که‌برنشیندبرابلق‌سحر گه . سنائی .

نظیر: لباده بر گاو نهادن . ورجوع‌به : رخت برخرنهادن، شود .

رخت دوجاری را دریك‌طشت نمی‌شود شست . زنهای دو برادر همیشه رقیب وحسود یکدیگرند .

رخسارهٔ‌عروس‌بزرگی‌نیافت‌زیب الابخرده‌کاری مشاطهٔ سخن .

(کامروز می کنند ز بهر دوام نام شاهان روزگار توسل بشعر من...
حسن کلام انوریست‌اینکه می کند تااین‌زمان‌حکایت‌احسان‌بوالحسن
باقی بقول شاعرطوسی‌است‌درجهان ناموس شیر مردی کاووس‌وتهمتن.) سلمان‌ساوجی.

رجوع به : سخن بهتراز گوهر نامدار...،شود .

رخش باید تاتن رستم کشد. تمثل: نباشدمنتظم بی کلك‌توملك حدیث رستمست و

رخش رستم . انوری .
عاشق که جام می کشد بر یاد روی وی کشد   جز رخش رستم کی کشد نجر کاب رستم . سنائی.
نظیر: دوصد من استخوان باید که صد من بار بردارد .

رخ مردرا تیره دارد دروغ   بلندیش هرگز نگیرد فروغ . فردوسی.
رجوع به : اگر جفت گردد...،شود .

رخنه کاندر قصر یابی از قصور قیصراست . (هر خلل کاندر عمل بینی ز نقصان دل است . . .) جامی . نظیر: کارهارا کارفرما میکند .

رد احسان غلط است (یا) قبیح است . نظیر: لا یأبی الکرامة الا الحمار. علی علیه السلام.

رد پاها تالب دریا بود .

ردخلق چون قبول ایشان بود و قبول ایشان چون رد . کشف المحجوب .
رجوع به : مثل بعد شود.

رد خلق قبول خالق (یا) قبول خدا .

رد دشمن قبول دوست است .

رزاق دیگریست . رجوع به تو نباشی یارمن...ورجوع به : الرزق علی الله ، شود .

رزق بر اهل خانه تنگ مکن   روزی او میدهد تو جنگ مکن . اوحدی .

رزق خویش بدست تو میخورد مهمان . (چو خیری از تو بغیری رسد فتوح بود که...) سعدی . نظیر : مهمان روزی خودشرا میآورد .

رزق را روزی رسان پر میدهد . (بی مگس هر گز نماند عنکبوت...) صائب.
رجوع به : الرزق علی الله ، شود .

رزق مقسوم و بخت مقدوراست . (بس قلق نیستم همی دانم ...) مسعود سعد .

رزق هرچند بی گمان برسد   شرط عقل است جستن از درها
(... گرچه کس بی اجل نخواهد مرد   تو مرو در دهان اژدرها .) سعدی .
رجوع به : ازتوحرکت....،شود .

رستکاری هر دو عالم در کم آزاری بود . (...از بد اندیشان بترس و باکم آزاران نشین...) سنائی .

رستم است و یکدست اسلحه (یا) رستم است واین یکدست اسلحه.

رستم درحمام است . تمثل :
نقش رستم کو بحمامی بود   قرن حملهٔ فکر هرخامی بود . مولوی.
نظیر: ضرط ذلك . شیرعلم . شیر برفی . پهلوان پنبه . شیرشادروان . نعش تعزیه .

رستم صولت افندی فرار . نظیر: جلبت جلبة ثم اقلعت . ضرط ذلك .

رستم یلی بود درسیستان   **منش کرده‌ام رستم داستان** (که . . .)

رسم عاشق نیست بایکدل دودلبر داشتن (... یازجانان یازجان بایست دل برداشتن

ناجوانمردیست چون جانوسیار وماهیار   یاردارابودن ودل باسکندرداشتن...) قاآنی

رسن بدست کسی دادن .

تمثل: هرآنکس که بر کین‌اودست‌سود   بدستش دهد دست محنت رسن . فرخی .

نظیر: کاردست کسی دادن . کارد راز آوردن .

رسن درگردن یوزان طمع کرد   **طمع بسته است پای بازپران** . ناصرخسرو.

رجوع به: طمع آرد بمردان . . . ، شود .

رسن را گذر برچنبر است.

زندگانی چه کوته و چه دراز   نه بآخر بمرد باید باز

هم بچنبر گذار خواهد بود   این رسن را اگرچه هست دراز . رودکی .

شدم بصورت چنبر که زلف او دیدم   بصورت رسن واصل آن رسن عنبر

مگر بمن گذرد هست درمثل که رسن   اگرچه دیر بود بگذرد سوی چنبر . عنصری .

هست اجل چون چنبروما چون رسن سرتافته   گرچه باشد بس دراز آید سوی چنبر رسن . سنائی .

چون رسنهای الهی را گذر بر چنبر است   پس تو گرمرد رسن جوئی چراچون عرعری . سنائی.

گرچه آنجا دیر ماندم سر نهادم زی تو باز   سرسوی چنبر کشد گرچه دراز آید رسن . قطران.

بود همیشه گذرگاه حبل بر چنبر   بود همیشه گذرگاه گوی برچوگان . قطران .

هم بفرمان تواند ارچه بزرگندمهان   هم بچنبر گذرد گرچه درازاست رسن . قطران .

هست معروف این مثل گرچه درازآید رسن   آخرالامر آن رسن راسرسوی چنبر رسد . معزی .

سر از چنبر تو ببردند لیکن   رسن وار سرشان در آمد بچنبر . معزی .

گرچه رسن ای ملک دراز آید   آخر سر او رسد سوی چنبر . معزی .

زلف تو افکند رسنش هر زمان دراز   داند که عاقبت گذرش هم بچنبر است . ظهیر.

این مثل اندرجهان ازهمه شهره تراست   رشته اگرچه درازسر سوی چنبر برد . حضرت ادیب

نظیر: آخر گذر پوست بدباغان است . گرودست گازر است .

رسن یکتا شدن .

دو مخالف امام کشستند   چون سپید و سیاه و خز پلاس

نشد از ما بدین رسن یکتا   هر که بشناخت پای خود ازراس . ناصرخسرو. نظیر:

هان و هان بیش از این نمیگویم   شیر در خشم و رشته یکتا هست . انوری .

یکتاشده است رشتهٔ شادی بعهد تو   الحمدلله ار چه که یکتاست محکم است . ظهیر:

رسول برسیرت خردپادشاه دلیل باشد . ازسیاست نامهٔ نظام الملک .

رسیدن خرلنگ بار کردن قافله.

رسیده آسوده باشد. از کشف المحجوب. نظیر: راه منزل‌رسیده کوتاهست. مکتبی.

رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت. (نریخت در دمی و محتسب ز دیر گذشت...) آصفی هروی.

رسیده رسیده خورد. جامع‌التمثیل. نظیر: مهمان‌هر که‌باشد درخانه هرچه‌باشد.

ناگه یارم بی خبر و آوازه آمد بر من زلطف بی اندازه
گفتم که‌چوناگه‌آمدی عیب مکن چشم ترونان خشک‌وروی تازه. محمدبن‌یحی.

رشته باریك شد چویکتوشد. (پس چو یك‌رنگ‌شد همه او شد...) سنائی.

نظیر: صدهزاران خیط یکتورا نباشد قوتی چو بهم برتافتی اسفندیارش نگسلد.

رجوع‌به: آری‌باتفاق ...،ورجوع‌به: فقرهٔ بعد شود.

رشته تا یك تاست آنرازورزالی بگسلد
چون دوتا شد عاجز آیدازگسستن زال‌زر. سنائی.

رشته‌ها پنبه شدن. رنج وتعبی باطل و هبا شدن.

رشته یکتا شدن.

یکتا شده است رشتهٔ شادی بعهد تو الحمد لله ارچه‌که یکتاست محکم است. ظهیر.

رشد زیادی مایهٔ جوانمرگی‌است.

رضای دوست‌بدست‌آرو دیگران بگذار.

نظیر: خاطری‌چندرا گرازتوشودشادبس‌است زندگانی بمراد همه‌کس‌نتوان کرد. صائب.

رضی بالذل من کشف ضره. منسوب بعلی علیه‌السلام.

رضیت من‌الغنیمة بالایاب. نظیر: عطایشرا به لقایش بخشیدم. رضینا من نوالك بالرحیل. سعدی.

رضینا قسمة‌الجبارفینا. (...لنا علم وللاعداء مال فان المال یفنی عن قریب
وان العلم باق لایزال) منسوب بعلی علیه‌السلام.

رضینامن‌نوالك بالرحیل. رجوع به: رضیت من...،شود.

رطب‌ازکاناز بر آمدن. تمثل:

من بدان آمدم بخدمت تو که بر آید رطب ز کانازم.
منسوب برودکی.

رطب وعده کردن‌وتود فرستادن. تمثل:

وعدهٔ این چرخ همه باد بود وعده رطب کرد وفرستاد تود. ناصرخسرو.
چو برشکل حق باطلی را نمود رطب‌وعده کرد و فرستادتود. حضرت‌ادیب.

رطل دوگانه بمزاج قوی توانند خورد. مرزبان نامه.

رعیت از توچو بایسار شود   از برای تو جان سپار شود
چون نیابد یسار بگریزد   با عدوی تو بر بیامیزد. سنائی.
رجوع به: سپاهی که کارش ...، شود.

رعیت از رعایت شادگردد.

رعیت باطفال نارسیده ماند و پادشاه بمادر مهربان. (... که ازآب وآتش روزگار هیچ حافظ و رقیب ایشانرا چون خود نداند) مرزبان نامه.

رعیت تابع ظلم است. رجوع به: ازبند گیرد بداندیش ...، شود.

رعیت جنگ نکند. تمثل: پس رسول ابراهیم را بخواندند و جواب دادند که ما رعیتیم وخداوندی داریم ورعیت جنگ نکند. ابوالفضل بیهقی. نظیر: رعیت را باجنگ چکارباشد، ابوالفضل بیهقی. رعیت را نرسد دست بالشگری برآوردن. ابوالفضل بیهقی.

رعیت چو ازبیم شه هرشبانگه   دل غمگن وچشم بیدار دارد
نباشد شگفت ارزنومیدی آخر   براوتخت شاهی نگونسار دارد. آقای حاج سید نصرالله تقوی. رجوع به: اسکندررومی را ...، شود.

رعیت چو بیخ است وسلطان درخت   درخت ای پسر باشد از بیخ سخت. سعدی.
نظیر: از رعیت شهی که مایه ربود   بن دیوار کند و بام اندود.
شاهی که بررعیت خود میکند ستم   مستی بود که میخورد ازران خود کباب. صائب.
رجوع به: اسکندر رومی را گفتند ...، شود.

رعیت درخت است اگرپروری   بکام دل دوستان برخوری
(...به بیرحمی از بیخ و بارش مکن   که ابله زند زخم برخویشتن.) سعدی.
رجوع به: اسکندررومی را گفتند ...، شود.

رعیت درخت جواهراست. کشاورزان ودهقانان برای مالك قریه سودی بسیاردارند.

رعیت ار با جنگ چکارباشد. تمثل: بابلخیان عتاب کردو گفت مردمان رعیت را جنگ کردن چکارباشد. ابوالفضل بیهقی. نظیر: رعیت جنگ نکند. ابوالفضل بیهقی.

رعیت را نرسد دست بالشگری برآوردن. (قاضی صاعد گفت نیکو اندیشیده اید...) ابوالفضل بیهقی. رجوع به: رعیت جنگ نکند، شود.

رفت آنجاکه نی انداخت عرب. هلاك شد. رفت بجائی که باز گشت او سخت مشکل است

رفت آنکه رفت. (... وآمدآنك آمد   بودآنچه بود خیره چه غم داری.) رودکی.
نظیر: مضی مامضی. ذهب الامس بما فیه. از نفایس الفنون. رجوع به: ازآنروزیکه از تو ...، شود.

رفت ابروشرا درست کند چشمش‌راکورکرد . نظیر : ای وای که بد نشد بتر شد . رفت بهترش کند بدترشد . هین لین واوددت‌العین .

رفت بنان برسد بجان رسید .

رفت بهترش کند بدترشد . رجوع به : رفت ابروشرا ...، شود .

رفتم‌ثواب‌کنم‌کباب شدم . در ازاء نیکی بدی دیدم .

رفتم‌خانهٔ خاله دلم واشه خاله خسیددلم‌پوسید . واشه ، یعنی بازشود وخسید مخفف خسبید است .

رفتم شهر کورها دیدم همه کور من هم‌کور . گویند وقتی منجمی خبرداد فلان روز بارانی بارد که هر کس قطره‌ای از آن نوشد دیوانه شود . پادشاه بوزیر امر داد انباری ازآب کردند و در آن استوارساختند تا باآب باران نیامیزد . باران موعود بیامد ومردمان مملکت ازآن بیاشامیدند وبجملگی دیوانه شدند مگر پادشاه و وزیر که باآب ذخیره همچنان‌عاقل مانده و در اعمال‌واقوال دیوانگان بحیرت و اسف میدیدند . عاقبت شاه از مشاهدهٔ آن اوضاع بجان آمده بوزیر گفت مرا بیش طاقت تحمل نمانده است و نزدیك است تا خود را هلاك سازم . وزیر گفت هلاك کردن خویش نمی باید ما نیز چون آنان شویم ومشکلات کنونی از پیش بر خیزد . گفت‌چگونه چون آنان توان شد . گفت ازهمان‌آب ما نیزمی‌آشامیم . پادشاه رضادادوچنین کردند و چون آندو نیزدیوانه شدند از رنج و تعب پیشین بیاسودند . نظیر : خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو.

چون بدر خانهٔ زنگی شوی روی چو گلنارت چون قارکن . ناصر خسرو .

حسین اذا کنت فی بلدة غریباً فعاشر بآدابها . منسوب بعلی‌علیه‌السلام .

رفتند وروند دیگران هم. (کوخسرو کیقباد و کوجم...) . و رجوع به : ازمرگ خود چاره نیست ...، شود .

رفتند وماهم میرویم . رجوع به : ازمرگ خود چاره نیست ...، شود .

رفتنم باخودم‌آمدنم باخدا . ندانم کی بازگردم .

رفتن‌ونشستن‌به‌که دویدن‌وگسستن . سعدی . رجوع‌به آهسته بروهمیشه ...،شود.

رفتنی میرود وآمدنی میآید شدنی میشود و غصه بما میماند . نظیر : کل‌آت آت .

رفعت درفروتنی است . منسوب باویس قرنی . ازتاریخ گزیده .

رفیتم هم سوخت . (بکو ...) پادشاهی برزنده پوشی شفقت آورد و اورا از مطبخ خاص مادام‌العمروظیفه واجری فرمود وزیر گفت روانباشدکاهلان را برأفت سلطان امیدوار

کردن چه بدین طمع هر روز مصادعت موکب ملك دهند و از کار و کسب که مدار کار جهان و جهانیانست تن زنند ومملکت ازاصناف مزدوران وپیشه وران خالی‌ماند ملك از کوتاه نظری و تنگ چشمی وزیر برآشفت و گفت فرمان آنست که سپس قاطبهٔ کاهلان را ازخزانهٔ ما راتبتی معین‌باشد . امرملك در اصقاع ملك بمسامع‌عام رسید . غوغاازهرسوی بر در سرای گرد آمدند و بدعوی کاهلی برخاستند و وزیر هریك را ادراری بدید میکرد . پس از سالی روزی ملك درحساب جمع وخرج ملك نظر داشت مالی گزاف بنام کاهلان نوشته دید پرسید صرف چندین مال بر این طایفه چراست . وزیر گفت فرمان شاه بفلان روز در بارهٔ آنان عام و طاعت بندگان ناگزیر بود . ملك گفت تنها دعوی کاهلی را بی حجتی نباید مسموع داشت ما وظیفه کاهلان راستین را فرموده‌ایم دیگر روز وزیرفرمان داد گلخن‌حمامی را بتافتند چندانکه زمین‌حمام چون‌آهنی تفته شد وکاهلان رابرهنه بدانجاراندند . پارهٔ‌هم‌درلحظه‌اول‌طاقت‌نیاورده‌بگریختند. برخی پس‌ازتوقفی‌قلیل بیرون شدند و جمعی بعد اززمانی طویل افتان و خیزان خارج گشتند و درپایان سه تن خفته برجای ماندند. یکی‌از‌آن‌سه‌متصل‌فریادمیکردسوختم لیکن حرکتی بخودنمیتوانست داد . دویمی ساعتی یکبار سوختم میگفت و سومین درهرچند ساعت فاصله آهسته بدومی میگفت‌بگوی رفیقم‌نیز‌بسوخت . فرداوزیر آن سه تن رابحضرت سلطان برده‌و گفت‌کاهلان راستین این سه تن باشند و فرمان ملك شامل اینان به تنهائی تواند بود .

رفیقی نیك یار ازگوهری به (... دلی آسان گذار ازکشوری به .) ویس ورامین .

رقصی‌علی‌تنشیط‌ابناءالزمان. (اذا شاهدت‌فی نظمی فتوراً و وهناًفی‌بیانی للمعانی فلاتنسب بنقصی ان ...) ابوالفتح‌بستی . بنقل کشکول‌بهائی . نظیر : مستمع‌صاحب‌سخن‌را برسرکارآورد . آنجاکه پشك ومشك بیك نرخ است عطار گو ببندد دکان را .

رقم رمق میخواهد . نظیر : بهتر ازتیغ سخن را نبود هیچ ظهیر . ناصرخسرو . رجوع به : السیف اصدق ...، شود .

رقیب دیوسیرت‌گرفرو بندد رهم از در
زمرغان بالخواهم وام وپرم ازره روزن . حضرت ادیب .

رکاب‌گران شدن . برنشستن ، سوارشدن .

سر و دل گران وسبك‌شد چوناکه عنانت سبك شد رکابت گران‌شد. مسعودسعد .

رکیب ازعنان نشناختن . سواره بشتابی تمام رفتن .

تمثل : سپه برهم افتاد شیب وفراز رکیب ازعنان کس ندانست باز . اسدی .

رگ آنجازن‌کزان خونی گشاید. (چه آنجاکن کزان‌آبی برآید ...) نظامی .

رگ بریشه میکشد. رجوع به: ازمار نزاید جز ...، شود.

رگ بسملش خاریدن. تمثل:

مرغ چو دردام برچنه طمع افکند بخت بدآنگاه خاردش رگ بسمل. ناصرخسرو.

نظیر: تنش میخارد. اجاش رسیده است. سرش به‌تنش زیادتی میکند. با سرخود بازی میکند.

رگ خواب کسی را بدست گرفتن. تمثل:

دست زد و بند رکابش گرفت ریشهٔ جان ورگ خوابش گرفت. جلال‌الممالک.

رگ رگ است این آب شیرین آب شور
در خلایق میرود تا نفخ صور. مولوی.

اختلاف مشرب و مذاق مردمان همیشگی است.

رگ قیفال بهر پای مزن. (بهر دین با سفیه رای مزن. . .) سنائی. نظیر: با سلیق از برای سر نزنند. سنائی. رجوع به: هرچیزی بجای خویش ...، شود.

رمضان را مرضان خواند حکیمی دانا:

رموزعلم ادریسی بود ذوقی نه تدریسی
چه داند ذوق ابلیسی رموزعلم الاسما. قاآنی.

رمه دور برسیدن. وقت کاری گذشتن. تمثل: مرا گفت این خداوند اکنون آگاه شد که رمه دور برسید. ابوالفضل بیهقی.

رمیته من‌غیررام.

رنج آورد طعام که بیش ازقدربود. (باآنکه در وجود طعام است حظ نفس ...) سعدی. رجوع به: اسراف حرام است، و رجوع به: ازگلوبنده ...، شود.

رنج آهونه‌زصیادبودکزرسن‌است. (کلدام‌ازدگران است و بدوبندم جرم...)قاآنی.

رنج امروزین آسودن فردائین بود. قابوس‌نامه. رجوع‌به: ازتوحرکت...،شود.

رنج بردل‌منه‌که‌گردون را پیشه افزونیست و کم‌کردن.
(نیست مسعود سعد کار خرد دل ز کار جهان دژم کردن ...)، مسعود سعد.

رنج بردن در ره تقوی بود کار رجال. (این همه لهو است و باشد لهو کار کودکان ...) معزی.

رنج برگاو و ناله برگردون.

تمثل: ایاآنکس که‌عالم‌راطبایع‌مایه‌پنداری نهی علت هیولی را که‌آن‌ایدون‌واین‌اندون
هیولاچیست؟ الله‌است فاعل‌این بدان ماند که رنج‌باربرگاو است وآیدناله ازگردون سنائی.

بار رفتن بر اشتر است ولیك نالهٔ بیهده درآی کند . سنائی .

سعد ملك ای وزیر دریا دل کف راد تو ابر پر ژاله

روید از ژالهٔ کف رادت بر رخ سائلان تو لاله

ماده گاو خجندی رواق بضعیفی شده است بزغاله

بار بر گاو و ناله بر گردون گاو را نیست طاقت ناله . سوزنی .

اشاره: سینهٔ شیرین خبر دارد ز خسرو بس بود نالهٔ گردون کفایت باشد از تقدیر بار . سنائی .

دشمنش را رنج گاو و نالهٔ گردون نهد . قطران .

رنج بیند پادشا چون با گدا گردد قرین

نحس گردد مشتری چون با زحل جوید قران . قاآنی.

رنج تن مرد را حقیر کند بکمند اجل اسیر کند مکتبی .

رنج چو عادت شود آسودگیست (...قید بی آلایشی آلودگیست .) جلال الممالك .

رنج خود و راحت یاران طلب (سایهٔ خورشید سواران طلب...) نظامی .

رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ

گرد گله توتیای چشم گرگ(۱) شیخ بهائی .

برای امور و مقاصد عظیمه رنج بردن ناگوار نباشد .

باآنکه دل تو طبع آهن دارد جان در سر زلفین تو مسکن دارد

گرد سر کوی تو همی گردم از آنك خاك رمه چشم گرگ روشن دارد. فریدالدین سجزی.

رنج سخت کلید راحت است . رجوع به : از تو حرکت ...، شود .

رنج طفل است ادای دو ادیب رنج مرد است دوای دو طبیب . جامی .

رجوع به : آب انبار شلوغ ....، شود .

رنج غربت به که اندر خانه جنگ (پا تهی گشتن به است از کفش تنگ ...) مولوی .

توارد: تهی پای رفتن به از کفش تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ . سعدی .

نظیر : چه خیری بر آید از آن خاندان که بانگ خروس آید از ماکیان

رنج کش تا بگنج رسی . رجوع به : از تو حرکت ...، شود .

رنجه دارنده کم زید چو مگس هست بی رنج از آن زید کرکس . سنائی .

رنج یکی راحت دیگریست. همه شب غنودند تا صبحدم از این سو بشادی وز آن سو بغم جهان را چنین فتنه با هر سریست که ...) امیر خسرو دهلوی .

رند را بند و قحبه را پند سود نکند نظیر :

---

(۱) چون گله بزرگ باشد گرگ شاد شود چنانکه گوئی که گرد آن بچشم گرگ روشنی بخشد .

خوی بد در طبیعتی که نشست نرود تا بوقت مرگ از دست . سعدی .

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار . حافظ .

رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی . حافظ .

رنگ تزویر پیش ما نبود شیر سرخیم و افعی سیهیم . حافظ .

رنگ رخساره خبر میدهد از سر ضمیر (گر بگویم که مرا بی تو پریشانی نیست) سعدی .
نظیر : رنگ زردم را ببین احوال زارم را بپرس . رنگشرا ببین حالشرا بپرس . الظاهر عنوان الباطن .

رنگرز بریش خود درمانده . ازشاهد صادق .

رنگ زردم را ببین احوال زارم را بپرس . رجوع به : رنگ رخساره...، شود.

رنگشرا ببین حالشرا بپرس تمثل :

رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر
زاندرون خود میدهد رنگم خبر . مولوی .

رجوع به : رنگ رخساره ...، شود .

رنگ گلیم ما بگیلان کردند سالهای دراز براین امر گذشته است .

تمثل: آنها که هر اعزیز چون جان کردند
دلرا ز وصال ما پشیمان کردند
بر ما ستم عشق نه ایشان کردند
این رنگ گلیم ما بگیلان کردند . ازمرصادالعباد.

روا باشد انا الحق از درختی چرا نبود روا از نیك بختی . شبستری .
از امثال متداول بین اهل تصوف است .

روا باشد که از پس شیر و اژدها فرا شوید و از پس زنان مشوید . منسوب بداود علیه السلام . از کیمیای سعادت .

روا مدار که موری ز خود بیازاری (بدانکه برننهم بوسه برخطت گوئی ...) رفیع الدین لنبانی .

روان پرور آنگه که تن پروری
پروار تن رنج تا کی بری
(چو دیدی که گفتی ندارد بها
از او بس بود خورد و پوشش کیا
چه باید سوی هر خورش تاختن
شکم گور هر جانور ساختن ...) اسدی .

روان هست زندانی مستمند
تن او را چو زندان طبایع چو بند
چنانست پروردن از ناز تن
که دیو ارز ندان قوی داشتن
(...چه باید کشید اینهمه رنج و باك
بچیزی که گوهرش یك مشت خاك
دمی گرش نبود بمیرد بجای
به پی (؟) گر بجنبد بیفتد ز پای
هم از یك خوی خویش گردد نژند
هم از نیش یك پشه یابد گزند
چه مهر افکنی برتن و این جهان
که با تو نه این ماند خواهد نه آن .) اسدی .

روباهان‌را زهره نباشد از شیر خشم آلود که صید گوزنان نمایند. ابوالفضل بیهقی.

روباه بازی درآوردن. زرق وحیلت کردن. تمثل:

زان می‌ترسم که از ره بدسازی — وز غایت نامردمی و طنازی
این سگ‌صفتان کنند ای آهوچشم — ناگاه ترا صید ز روبه بازی. محمدسرخسی.
شد شکار چشم روبه باز پردستان تو — صدهزاران جان شیران شکاری‌ای پسر. سنائی.
روبه بازی مکن در صف عشاق‌زانك — زشت بود پیش گرك‌شیر کند آهوئی.
چه‌دلبری چه عیاری چه صورتی‌چه‌نگاری — نه‌گاه خلوت‌جفتی نه‌وقت عشرت‌یاری.
بغمزه عقل گذاری بچنك چنك نوازی — بوعده‌روبه‌بازی بعشوه‌شیرشکاری. ابوالفرج‌رونی.
شیر فلك را برد بروبه بازی — آنکه تو باشی ورا مربی و حامی. سوزنی.
پیش او حمله های شیر فلك — راست چون حیله های روباهست. ظهیر.
کرده ابلیس را بعشوه تباه — دله را داده بازی روباه (؟). ظهیر.
سگ کوی تو باشم گرچه ندهی — بروبه بازیم جز خواب خرگوش. ظهیر.

روباه بگردون گرفتن. باصبر و شکیبائی کاری صعب انجام کردن. مثال: وگفته اند که اتابك ایلدگز روباه بگردون گیرد یعنی او را مایهٔ اصطبار بسیار است. تاریخ سلاجقهٔ کرمان.

روباه را چه طاقت زورغضنفر است. (در پیش‌حملهٔ توکجا ایستد عدو...) ظهیر.

روباه چه صید میسر شود همی — در بیشه‌ای که‌شیرژیان‌درکمین‌بود. رفیع‌الدین‌لنبانی.

روباه‌باشیرناید براه (دلیری مکن‌جنگك ما را مخواه که...) فردوسی.

روباه‌بدرخانهٔ خویش‌چندان قوت دارد‌که شیر بدرخانهٔ‌کسان ندارد. مرزبان نامه.

روباه بسوراخ نمیرفت جاروب بدمش بستند(یا)بدمش بست.

روباه‌تاته‌چاه است کرباس‌خیرمیکند. رجوع به: الان قد ندمت...،شود.

روبروبودن به ازپهلوبود. نظیر: المقابلة خیرمن‌المقارنة.

روبه چه سنجد بچنگال شیر (یکی داستان زد سوار دلیر که..) فردوسی.

روبهکانرا بجای پای نماند — تاختن‌آردچوشیرشرزه زمکمن. آقای‌حاج سید نصرالله تقوی.

روبهی پیر روبهی را گفت — کی‌تو باعلم‌و عقل و دانش‌جفت
چابکی‌کن دوصد درم بستان — نامهٔ ما بدین سگان برسان
گفت‌اجرت‌فزون‌زدردسراست — لیك کاری عظیم با خطر است. سنائی.

نظیر: زنکله را که بکردن گربه ببندد؟

روبهی که هست اورا شیرپشت بشکند مغز پلنگان را بمشت . مولوی.

روبهی میدوید در غم جان روبهی دیگرش بدید چنان
گفت خیر است بازگوی خبر گفت خرگیر میکند سلطان
گفت تو خر نه‌ای چه میترسی گفت آری ولیك آدمیان
می ندانند و فرق می نکنند خر و روباهشان بود یکسان
زان همی ترسم ای برادر من که چو خر برنهندمان پالان
خر ز روباه می به نشناسند اینت کون‌خران و بی‌خبران . انوری.

نظیر: گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان وافتان‌وخیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین مخافت است گفت شنیدم که شتررا بسخره میکیرند. گفت ای سفیه لایعلم شتررا باتوچه‌مناسبت است وترا بدوچه مشابهت. گفت خاموش که اکرحسودان بغرض کویند که این شتراست و کرفتار آیم کراغم تخلیص‌من باشد تاتفتیش حال من کنند. وتاتریاق از عراق آرند مار کزیده مرده باشد. از گلستان سعدی.

رو تا قیامت ایدر زاری کن کی‌مرده را بزاری بازآری . رودکی.

روح بیعلم‌چیست بادی سرد . (تن بیروح چیست مشتی کرد...) اوحدی. رجوع به: آنکس که داناتر...،شود.

روح راصحبت ناجنس عذابیست الیم(چاك خواهم‌زدن این دلق ریائی چکنم...)حافظ.

نظیر: اعوذ بالله من الفقرالمکب و مجاووة من‌لا احب.

در تنوری خفته با عقل شریف به که با جهل خسیس اندر خیام. ناصرخسرو.
بهم دانا و نادان کی بود خوش کجا دمساز باشد آب و آتش. ناصرخسرو.
رنج‌بیند پادشاچون باگدا گرددقرین نحس آرد مشتری‌چون بازحل جویدقران. قاآنی
از همنفسی که دل نفور است عفریت نماید ار چه حور است. امیرخسرو.

دیدار یار نامتناسب جهنم‌است. قیل لحکیم‌ما بال‌الرجل یتحمل الثقیل‌ولا یتحمل مجالسة‌الثقیل قال لان الحمل یشترك فیه جمیع الجوارح وثقیل یتفرد به الروح.

روده بزرگه روده‌کوچکه را خورد . ازکرسنکی، بسیار بی‌تاب‌شده‌است. نظیر: صاخت عصا فیربطنه. ضرم شذاه.

رودهٔ تنك بیك نان جوین پرگردد
نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنك . سعدی.

رو رو زنانه دوزکه مردانه میخرند (مردانه دوختیم و کس از ما نمی‌خرد...)

نظیر: رومسخرگی پیشه کن‌ومطربی آموز تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی.

روز آید ارچه دراز است شب . (شما زین سخن بسته دارید لب که ..) فردوسی.ی.

روز از نو و روزی از نو . تمثل :

مر زنان راست کهنه تو بر تو مرد را روز نو و روزی نو . سنائی .

هرآنچ از عمر پیشین رفت گو رو کنون روز از نواست و روزی از نو. نظامی .

هرچه داری شب نوروز بمی ساز گرو غم فردا چه خوری روز نو و روزی نو. امیر محمد صالح طوسی

کهنه مفروش کنون روز نو و روزی نو در بدیهه غزلی تازه و مستانه بخوان . قاضی شریف

نظیر: یوم جدید و رزق جدید . بر گذشته‌ها صلوات .

روز امید بس دراز بود . نظیر: الانتظار اشد من الموت .

روز بردا برد کسی بودن . روز قدرت و کاریا پادشاهی و ولایت راندن کسی بودن. تمثل:

در جهان امروز بردا برد تست دولت و اقبال تیغ آورد تست . ظهیر:

روز بهار هفت بار نهار . در ایام بهار مردمان را اشتهای بطعام زیادت شود.

روز بهر خروس کی پاید چون بود وقت خود برون آید . سنائی.

روز بی آبی از شاش موش آسیا میگردد. رجوع به : احتیاج مادر اختراع است، شود.

روز بیکاری شب آسانی کی رسد در سر یرسانی . سنائی .

روز پیری پادشاهی هم ندارد لذتی (... لذت اندر خاکبازیهای طفلانست و بس) وحید قزوینی

روزت اینست و روزی این . تمثل :

خروشید کی مرد جنگی بایست که از جنگ بر گشتنت روی نیست

سر آمد جهانت بسیری ببین که روزت همین است و روزی همین

چه نازی بدین اسب و این ساز و برگ کت این تخت خونست و آن تاج مرگ . اسدی .

روز را منکر شدن در عقل کاری منکراست (فتح او در مشرق و مغرب چو روز روشن است. . .) معزی .

روز قیامت اول از همسایه میپرسند . نظیر:

توانگران که بجنب سرای درویشند ضرورت است که گاهی ازاو بیندیشند. سعدی.

روز کهان و مهان بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد

(سر آمد کنون روز بر بار بد مبادا که باشد تو را یار بد که... بسی مهتر و کهتر اندر گذشت نخواهم من ازخواب بیدار گشت) فردوسی .

روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند (رو بهند آوردن ایرانیان بی‌وجه نیست. . .)

روزگاراست اینکه گه عزت دهد گه خوار دارد (چرخ بازیگر ازاین بازیچه‌ها بسیار دارد .)

روزگار و چرخ وانجم سر بسر بازیستی
گرنه‌این روز دراز دهر را فرداستی . ناصرخسرو .

روز میاید وروزی نمی‌آید . نظیر :

از من رمقی بسعی ساقی مانده است   وز صحبت خلق بیوفاقی مانده است . خیام .
از بـادهٔ دوشین قدحی بیش نماند   از عمر ندانم که چه‌باقی مانده است . خیام.

روز نو و روزی نو. نظیر : یوم جدید و رزق جدید. رجوع به : گنجشک روزی ...، شود.

روزطوفان باد حزم نکوست   خاصه آنراکه خانه‌خرگاهست . انوری .
روزکی چند بود نوبت گل   روزه وتوبه همه روزه بجاست .
(عاشقی خواهی و پس توبه کنی   توبه و عشق بهم ناید راست...) سنائی

روزمحشر امان بایمان است (غم ایمان خویش‌خور که تورا...) ادیب‌صابر.

روز وانفسی است . هر کس بخود مشغول است و بدیگری نمی پردازد . نظیر : یوم یفرالمرء من اخیه . قرآن کریم . سورهٔ ۸۰ . آیهٔ ۳۴ .

روز وفانوس کشی !

روزها برگرد گل میگردد وشب برگرد شمع
زندگی جز بره پروانه بسپردن خطاست . حضرت‌ادیب .

روزهای‌سپیداست‌درشبان سیاه . (شب فراق نمی‌باید ازفلك نالید که...)سعدی. رجوع به : ازپی هر گریه...،شود.

روزهای‌سیاه‌کوتاه است . تمثل:

شنیدم این مثل از سالخورده دهقانی   که «کوته‌است‌بسی‌عمرروزهای‌سیاه»
اگرچه‌خوب وبدروز کاردر گذراست   چه تلخکامی زندان چه‌شادمانی گاه
چوبرق و باد زمابگذرد‌هرآنچه‌رسد   زدور چرخ چه پاداشن‌وچه‌باد افراه
ولی بچشم خرد هر که بنگرد بیند   که روز نیك بر روزبد بود کوتاه
ز روزنیك و بد خود هرآنکه یادآرد   ازاین‌بشکر گرآیدوزان‌برآردآه. امیرخیزی.

روزهٔ بی نماز،عروس بی‌جهاز. قورمهٔ بی پیاز. چیزی ناقص . امری ناتمام.

روزه‌خوردنشرا دیده‌ایم نمازخواندنشراندیده‌ایم . مثلی مزاح گونه است که بدان بی‌مبالاتی ممثل را درامر عبادات خواهند .

روزه‌داروبدیگران بخوران   نه مخورروزوشب شکم بدران
(...با چنان خوردن و چنان آروق   کی بری رخت جان سوی عیوق
بسکه شب نای و لب بجنبانی   روز مانند نای انبانی

تـو شکم بوده‌ای از آنی سست جـان ودل باش تا که باشی چست
رودهٔ پیچ پیچ را چـکنـی ای کم از هیچ هیچ را چکنی
تو ز کم خواری و ز کم خوابی یابی ار زانکه دولتی یابی .) اوحدی .

رجوع به : خواجکی ...، رجوع به : مسلم کسیرا بود ...، شود .

روزهٔ شك دار گرفتن . رجوع به : آدم چرا روزهٔ ...، شود .

روزه گرفتن و باگه افطار کردن . اشاره :

ز هجو روزه همی‌داشتیم و دشوار است بکوه کردن افطار روزه‌داران را . بوطاهر خاتونی.

روزهٔ گنجشگی گرفتن . تا نیم روزه بودن و سپس‌شکستن . و این کار را کودکان بتمرین کنند .

روزه نماز شرا درست نمیکرده است . البته دراین مدت طویل رنج بردن ، چیزی آموخته است یا عملی را بپایان برده است .

روزی آخر ز چرخ پاینده هم توسائی و هم بساینده

(... گرترا از حواس مرگ برید مرگ هم مرگ خود بخواهد دید
هـاون ارچند چیز ها سایـد هم بسوده شود چو وقت آید .) سنائی .

نظیر : کل شیئی هالك الا وجهه . قرآن کریم . سورهٔ ۲۸ . آیهٔ ۸۸ .

روزی اگر بکار گذاری هزار بار
بهتر ز سالهاست که در خواب وخور گذشت

(...فرصت شمار باقی ایام و کار کن فرصت د گر بدست نیاید اگر گذشت.) رشید یاسمی.

رجوع به : از توحرکت ...، شود .

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش رو شکر کن مباد که از بد بترشود .

حافظ . رجوع به : بسیار بد باشد ...، شود .

روزی بپاست (یا) روزی بقدم است . تمثل :

مشو غافل ز گردیدن که روزی درقدم باشد همین آوازه میآید ز سنگ آسیا بیرون . صائب.

رجوع به : از توحرکت ...، شود .

روزی بپای خود ازدر کس درون نیاید . رجوع به : از توحرکت ...، شود .

روزی بقدر همت هر کس مقدر است . (ما باده میخوریم حریفان غم جهان...)

رجوع به : ازتوحرکت ...، شود .

روزی تو اگر بچین باشد اسب کسب تو زیرزین باشد
تا تو رانزد او برد بشتاب ورنه او رابرتوتو درخواب
جان نان بکس نداد خدای زانکه از نان بماند جان برجای . سنائی .

رجوع به : الرزق علی‌الله ، شود .

روزی دهنده خداست . رجوع به : الرزق علی‌الله ، شود .

روزی فراز است و روزی نشیب . (که ... گهی شاد دارد گهی با نهیب .) فردوسی .

روزی کس اندر جهان ندارد دلی بیغم اندر نهان . (بدو گفت...) فردوسی .

روزی کس کس نمیخورد . نظیر : خدا میان گندم خط گذاشته است .

روزی مهمان پیش از خودش میاید .

روزی یك من تشا راه میرود آنهم از پهنا . نظیر : تصنع فی عامین کرزا من وبر چنان میرود که گوئی بدارش می‌برند . رجوع به : آب در دلش تکان ...، شود .

روستائی اگر ولی بودی خرس در کوه بوعلی بودی رجوع به : ده مرو ده مرد را ...، شود .

روستائیرا بگذار تا خود گوید . نظیر .
دهخدا گفت ار نمك ساری شود انبان کون کوزهای بی‌نمك پراند اهل روستا . سنائی .
رجوع به : ابله را در سخن ...، شود .

روستائیرا حمام خوش آمد . نظیر : علف بدی نیست اسفناج .

روستائیرا عقل از پس میرسد . نظیر : الامور تشابهت مقبلة فاذا ادبرت عرفها الجاهل کما یعرفها العاقل . حدیث .

روستائیرا که رو دادی کفش بالا میکند . جامع‌التمثیل .

روستائیرا واگذار تا خود گوید . رجوع به : ابله را در سخن ...، شود .

روستائی رسوائی است . روستائیان بیشتر آبدهان و چغل باشند . یاغالبا در کارها هلالوش وها یا هوی را دوست دارند .

روستائی عید دیده . جامع‌التمثیل .

روش کبك بتقلید نیاموزد زاغ . (... هم زرفتار طبیعیش درافتد بخطا .) آقای حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به : کلاغ رفت ...، ورجوع به : مسکین خرك ...، شود .

روشکر کن مباد که از بد بتر شود . (روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش ...)

روشنان فلکی را اثری درمانیست .

(طاعت از دست نباید گنهی باید کرد در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد
نه همین صف‌زده مژگان‌سیه بایدداشت در صف دلشدگان هم نگهی باید کرد
. . . . حذراز گردش چشم سیهی باید کرد.) نشاط اصفهانی .

رجوع به : النجوم حق ...، شود .

روشن بخویش باش چو خورشید نه چو ماه
کورا ز نور هور بود انور آینه . حضرت ادیب. رجوع به : به آنجا که بزرگ...، شود .

روشن جهان زیر تیغ اندر است (بدین دشت هم دار و هم منبر است که...) فردوسی . رجوع به: الجنة تحت ظلال ورجوع به: عروس ملك کسی...، شود .

روشندلان خوشامد شاهان نکرده اند(... آئینه عیب پوش سکندر نمیشود.) الهی.

روشن شود هزار چراغ از فتیله ای (یك داغ دل بس است برای قبیله ای...) رجوع به : از چراغی شود...، شود .

روشن گهر بود ز نسب نامه بی نیاز (بشنو بچشم دعوی دریتم را .) وحیدقزوینی . رجوع به: آنجا که بزرگ بایدت...، شود .

روضه خوان پشمه چال . پشمه چال نام دیهی بوده است که واعظ آن برای هر تازه واردی مجلس وعظ و تذکیر را از سر می گرفته است. ومثل را در نظایر مورد استعمال کنند .

روغن از ترب بر نیاید. تمثل:
زین خسان خیر چه جوئی چو همی بینی   که بترب اندر هرگز نبود روغن. ناصرخسرو.
وگر چون ترب بی روغن شدستی   بخیره ترب در هاون میفکن . ناصرخسرو.
رجوع به: چربو از پولاد...، شود.

روغن بریگ ریختن . کاری عبث و بیهوده کردن .
تمثل: از این نصیحت بیهوده ای فقیه ترا   چه حاصل است که روغن بریگ میریزی. نزاری .
بسکه ما در ریگ روغن ریختیم   بس گهر در حلق خوك آویختیم. عطار .

روغن چراغ ریخته وقف امامزاده . نظیر: فی سبیل الله سرجی و بغلی . اناك ریان بلبنه. رجوع به: با آب حمام دوست...، شود .

روغن در خمیر ضایع نشود . نظیر: الزیت فی العجین لا یضیع: از شاهد صادق.

روغن روی روغن میرود بلغور خشك میماند . نظیر: المستحق محروم .

روغن ریخته جمع نمی شود . نظیر: پول عاشقی بکیسه بر نمیگردد. رجوع به: آب ریخته...، شود .

روغن قاز مالیدن. نظیر: باد در آستین کسی کردن. پاشنه های کسی را کشیدن. هندوانه زیر بغل کسی دادن

روغن مصری و مشك تبتی را در دو وقت   هم مزکی سیر باشد هم معرف گندنا .
رو که مزکوم وجیب و آستین آکنده است   از عبیر ناب و مشك خالص اذفر مرا .

رو که همان احمد پارینه‌ای . (کفتمت امسال شدی به ز پار...) سنائی .

رومسخرگی پیشه کن ومطربی آموز
تاداد خود از کهتر ومهتر بستانی . عبیدزاکانی. (۱)

نظیر: درعلم وهنر چومن مشوصاحب فن تا نزد عزیزان نشوی خوار چومن
خواهی که شوی قبول ارباب زمن کنك آورو کنکری کن و کنکره زن. عبیدزاکانی.
سك در این روزکار بی فرجام بر چنین مهتری شرف دارد .
در قلم داشتن فلاح نماند خنك آنرا که چنك و دف دارد .
معین الملك حسین ابن علی الاصم.

رو رو زنانه دوز که مردانه میخرند .

رومی داند بهای دیبهٔ معلم (صدرا کس جز توقدر من نشناسد...) قاآنی.

رونده باره هم برسر درآید برنده تیغ هم کندی نماید
(کناه آید ز کیهان دیده پیران خطا آید ز داننده دبیران
چه بود ارمن کنه کردم یکی بار بجز من نیست در کیتی کنهکار ؟...) ویس ورامین
نظیر: الجواد قد یکبو والصارم قد ینبو.

رونیست سنك پاست . نهایت بی‌شرم است . نظیر: رونیست چدن است . پوست کرگدن است .

روهست اززور بدتر. نظیر: با اصرار آدمی‌را بهرکار وادارند. من کم روبچه‌های محله پررو .

روی آفتاب‌را باغربال پوشیدن. کج، نظیر: مشك درآستین نهفتن . آفتاب بکل اندودن .

روی بدبخت دیبه بشخاید (بخلد پندچشم جهل چنانك...) ناصرخسرو .
نظیر: بدبخت اکرمسجد آدینه بسازد یاطاق فرود آید ویاقبله کج آید .
بدبختان‌را ازدنبه خشکی کیرد. ورجوع به: اکر بهرسرمویت...، شود.

روی بمحراب نهادن چه سود دل به‌بخارا وبتان طراز
ایزد ما وسوسهٔ عاشقی از توپذیرد نپذیرد نماز. رودکی.

روی پایش بند نیست. نظیر: خدارا بنده نیست. رجوع به: بادم کردوشکستن، شود.

روی خاتون سرخ باید خاك برسرداده را (کر سپر بفکند عقل ازعشق کو بفکن رواست...) سنائی.

---

(۱) این شعردرنسخهٔ خطی ازدیوان انوری نیزدیده‌شد .

روی در روی یار کن بگذار   تا عدو پشت دست میخاید
(پنجه در صید برده ضیغم را   چه تفاوت کند که سگ لاید...) سعدی.

روی دروغگو سیاه. کج.

روی زی محراب کی کردی اگر نه در بهشت
بر امید نان و دیک قلیه و حلوا استی. ناصرخسرو.
نظیر. زان ساکن کربلا شدستی کامروز   درمقبرهٔ یزید حلوائی نیست. ورجوع به: پشت این...، شود.

روی گدا سیاه ولی کیسه‌اش پر است.

روی مردان براه باید راه   چیست این جامهٔ کبود و سیاه. اوحدی.

روی نان کنند سگ نخورد. رفتار یا گفتاری بسیار زننده است.

رؤیة الحبیب جلاء العین. علی علیه‌السلام.

رهاند خرد مرد را از بلا (... مبادا کسی در بلا مبتلا.) فردوسی. رجوع به: اندر جهان به ازخرد...، شود.

رها نیست از چنگ و منقار مرگ   سر پشه و مور تا پیل و کرگ. فردوسی.
رجوع به: ازمرگ خودچاره ...، شود.

رها نیست ازمرگ پران عقاب   چو در بیشه شیر و چو ماهی در آب. فردوسی.
رجوع به: ازمرگ خودچاره ....، شود.

رهائی خواهی ازسیلاب اندوه   قدم برجای باید بود چون کوه.

رهبر جانت در این تاریک جای   جوهر علمست و علمت جان‌فزای. عطار.
رجوع به: آنکس که داناتر است...، شود.

رهبوت خیر من رحموت. رجوع به: ان لم تکن ذئباً...، شود.

ره پیری و مرگ را باره نیست   بنزد کس این هر دو را چاره نیست. اسدی.
رجوع به: ازمرگ خود...، شود.

ره چاره خود بر قضا بسته نیست   ز دست قضا هیچکس رسته نیست. حضرت ادیب.

ره چنان رو که رهروان رفتند. نظیر:
بر آن ره که نا رفته باشد کسی   مرو گرچه همراه داری بسی. نظامی.
ورجوع به: العلی محظورة ....، شود.

ره دیو بیشرمی و خیرگیست (که اندر جهان دیو را چیر کیست...) حضرت ادیب.

ره دین کم خویش بگرفتن است   نه زین کم و زان بیش بگرفتن است. حضرت ادیب.

ره رستگاری ز دیو پلید   بکردار خوبی بباید پدید. فردوسی.

رهرو آنست که آهسته و پیوسته رود (رهرو آن نیست که گه تند و گه آهسته رود...) رجوع به: آهسته برو همیشه برو...، شود.

رهزن دهر نخفته است مشو ایمن از او
اگر امروز نبرده است که فردا ببرد. حافظ.

رجوع به: از مرگ خود چاره نیست...، شود.

ره سروش همی بایدت بسان پری زدیو مردم اندر زمانه پنهان باش. حضرت ادیب.

ره نتوان رفت بپای کسان (پای ترا دردسری میرسان...) نظامی.
رجوع به: از تو حرکت...، شود.

رهی از هنر گرچه چیری کند نشاید که بر شه دلیری کند
(... همه کار شاید با نباز و دوست مگر پادشاهی که تنها نکوست.) اسدی. رجوع به: آب انبار شلوغ...، شود.

رهی را بی اندازه ندهی مهی چو مه شد نگیرد ترا جز رهی اسدی.
رجوع به: اگر خواهی که بامقدار باشی...، شود.

رهی را روا نیست در هیچ کیش بروی آمدن با خداوند خویش. از العراضه.
رهی را شدن در دم مار و شیر از آن به که بر شاه باشد دلیر. اسدی
رهی کان از شدن باشد نشیبی چو واگشتی همی باشد فرازی. ناصرخسرو.
نظیر: چونکه گله باز گردد از ورود پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود. مولوی.
رهی کو بدل شادمان داردت به از بد پسر کو بیازارت. اسدی.
نظیر: یک بندهٔ مطواع به از سیصد فرزند. رودکی. رجوع به: بیگانه اگر وفا...، شود.

ریا حلال شمارند و جام باده حرام (... زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش.) حافظ. رجوع به: ای خواجه ریا ضد پارسائیست...، شود.

ریاست بی سیاست نتوان کرد. نظیر: لایتم الریاسة الا بالسیاسة. اگر چوب حاکم نباشد زنبی کند زنگی مست در کعبه قی.

ریحان که دهدت چون همی تو ریحان نشناسی از مغیلان ناصرخسرو

ریش آمده. کاهلی، نابهنگام مشغول کار شده است.

ریسمان برپا چه حاجت مرغ دست آموز را.

ریسمان دو سر دارد.

ریسمان دیگر پنبه مساز.

ریسمان سوخت و کجیش بیرون نرفت : کج، نظیر: خوی بد در طبیعتی که نشست نرود تا بروز مرگ از دست. باجان مگر از جسد بر آید خوئی که فرو شده است باشیر.

ریش اوزرداست اینهم یك دلیل. برهان وحجتی نا موجه است . نظیر : شبهای چهارشنبه هم غش می کند .

ریش بابا ببین که نیمه نماند

(پسری باپدر بزاری گفت — که مرا یار شو بهمسر وجفت
گفت بابا بغا کن و زن نه — پند گیر از خلایق از من نه
در بغـا گر بگیردت عسسی — بهلد کو گرفت چون تو بسی
زن بخواهی تورارها نکند — ور تو بگذاریش چه‌ها نکند
ازمن و مادرت نگیری پند — چند دیدی و نیز دیدم چند
آن‌رها کن که‌زیت‌وهیمه‌نماند — . . . .) اوحدی.

ریش بفلفل آکندن .

تمثل: دراین‌اندیشه مانده رام بیدل — چوریشی بود آکنده بفلفل. ویس‌ورامین .
نظیر: نمك برجراحت پاشیدن .

ریش خام‌طمع. بجیب‌مفلس .

ریشخند چاپلوسان فیل‌را خر میکند .

ریش‌خودرا همی‌خضاب‌کنی خویشتن‌را همی‌عذاب‌کنی. رودکی.
رجوع‌به: الشیب عیب، شود.

ریش درازوسر کوچك نشان احمقی است . جامع‌التمثیل.

ریشش را در آسیا سفید کرده‌است (یا) نکرده‌است . صاحب تجربتی‌نیست. یا آزموده ومجرب‌است .

اشاره: این آسیادوان‌ودراومن نشسته‌پست — ایدون‌سپید‌ساردراین آسیاشدم. ناصرخسرو .
نمی‌بینیم باقریك سرموپختگی باتو — مگرریش‌سیاهت‌راسفیدازآسیا کردی. باقرکاشی.

ریش دردست دیگران‌داشتن . تمثل:

هرکه دل پیش دلبری دارد — ریش دردست دیگری دارد. سعدی .

ریش‌را بالای بروت‌گذاشتن. جامع‌التمثیل.
نظیر: مسکین‌خرك آرزوی‌دم کرد — نا یافته دم دو گوش کم کرد .

ریشرا بدست دیگری‌دادن .

ریش‌سفید پنبهٔ‌مینای می بود . تمثل:

مستی‌چنان خوش‌است که تاعمرطی‌شود — ریش سفید پنبهٔ مینای می‌شود .

رجوع به: اول پدر پیر کشد...، شود .

ریش سکهٔ مرد است . ازسکه اعتبار و حرمت اراده میشود .

ریشش در آمده . (فلان...) مبتذل شده است .

ریشش را بالای بروت نهادن. رجوع به: ریش را بالای...، شود .

ریش فروشد متاع مردم را ؟ (خطش بر آمد و کالا در کسادی زد که گفت ...) واله هروی. سوداگران مرائی متاع را بااظهار زهد و صلاح ظاهری ببهای گران فروشند .

ریش کندن. تشویش بی‌فایده کردن. برهان.

آن کره‌اک بمادر خود گفت چون که ما / آبی همی خوریم صفیری همی‌زنند
مادر بکره گفت برو بیهده مگوی / توکار خویش کن که همه ریش میکنند . سنائی.

ریش گاو . ابله، گول.

در آنکه نادان بودم چو گرد کردم ریش / مرا بنام همه ریش گاو خواند پدر. مسعودسعد .
با من این روزگار بین که چه کرد / جور این روزگار ناهموار (؟)
کرده اندم خدای ناترسان / در یکی زاویهٔ زحبس نشار
دعوی زیرکی همی کردم / زدلگد ریش گاویم هنجار(؟)
در جهان هیچ آدمی مشناس / بتر از ریش گاو زیرک سار . مسعودسعدسلمان.
بود اندر جهان چو من گوریش / باشد اندر جهان چو من نادان! مسعودسعدسلمان.
گر دهد خصم خواب خرگوشت / مصلحت را بخر که عشوه گراست
چرخ داند که ریشخند است این / نه چو آن ریش گاو و کون خراست . انوری.
پس بگوئید بنده را حاشاک / مرد کی ریش گاو و کون خراست. انوری.
چون نداری بر کسی حقی حقیقت دان که هست / هم تقاضا ریش گاوی هم هجا کون خری. انوری.

مردی از دیگری پرسید ریش گاو کیست ؟ گفت آنکه از بام تا شام در کوی و برزن گردد بامید آنکه نقدی در راه یابد. گفت ای رفیق پس تا من بوده‌ام ریش گاو بوده‌ام .

ریش گاوی. گولی. ابلهی. مثال:

زریش گاوی خود غره شد بحلم تو دشمن / نداند آنکه کند شیر گاه خشم تبسم. ابن یمین .

رجوع به: فقرهٔ قبل شود .

ریش ملا ببوسیدن رفت . مثل هندیست. ازشاهد صادق.

ریش و دارو هردو بدست کسی بودن. تمثل:

تو را هم ریش و هم دارو بدست است / چرا دردت واز دارو گسسته است. ویس ورامین.

ریش وقیچی هردو در دست شماست . نظیر:

امروز در قلمرو دل دست دست تست / خواهی عمارتش کن وخواهی خراب کن .

ریشهٔ بیداد بر خاکستر است. رجوع به: آبادی ظلم... و رجوع به: اسکندر رومی...، شود.

ریشه قوی دار کز درخت خوری بر (ملك درختیست نغز و ریشهٔ او عدل . . .)
ملك الشعراء بهار .

ریگ ته جو و آب گذرا . تمثل: ماریك ته جوهستیم وشما آب گذرا .

آب سخن بر درت افشانده‌ام   ریك منم اینکه بجا مانده‌ام . نظامی .

ریگ در کفش داشتن. مقصودی نهانی درصورت وظاهر کاری داشتن. تمثل:

اگر ریگی بکفش خود نداری   چرا بایست شیطان آفریدن. منسوب بناصر خسرو.

ریگ در کفش، یا موزه ، کسی افتادن. باضطراب و خارخار یا بیم و هراس دچار شدن.

خود کلاه وسرت حجاب تواند   تو میفزای بر کله دستار
کله آنکه نهی که برفتدت   ریك در کفش و کیك درشلوار . سنائی .
حذر آنکه کنی که در فتدت   ریک در کفش و کیک درشلوار . سنائی .

باب زاء .

زآب خرد ماهی خرد خیزد   نهنگ آن به که بادریا ستیزد . سعدی.

این شعر با تقدیم مصرع ثانی بر اول در خمسهٔ نظامی نیز هست .

زآتش زر خالص برفروزد   چو غشی نیست اندروی چه سوزد. شبستری.

نظیر: زری که پاك شد از امتحان چه غم دارد. زر که پاك است چه محنتش بخاك است. زر پاك از محك ندارد باك. زر خالص است و باك نمی‌دارد از محك. زر چون بعیار آید کم بیش نگردد ـ کم بیش بود زری کان باغش و باراست. ناصر خسرو.

زاد فی الشطرنج بغلة . اشاره:

شنیده‌ام که بشطرنج درفزود کسی   یکی شتر زسر زیرکی و دانائی
نه‌من کم آمدم ای‌شه زرقعهٔ شطرنج   چه باشد ار تو بمن اشتری درافزائی. مجیر بیلقانی .

نظیر: زاد فی الطنبور نغمة .

زادفی الطنبور نغمة (یا) نغمة اخری. رجوع به: مثل قبل شود .

زادگان چون رحم بپردازند   سفر مرگ خویش را سازند

(...سوی مرك است خلق را آهنك   دم زدن گام و روز و شب فرسنك
جان پذیران چه بینوا چه بیرگ   همه در کشتیند و ساحل مرگ.) سنائی .

رجوع به: ازمرگ خود چاره...، شود .

زادهٔ خسرو درید سینهٔ خسرو   محرم دارا شکافت پهلوی دارا.

زادهٔ دنیا چو دنیا بی حیاست (گرچه میدانم که میدانی زروی تجربت ـ این سخن که ...) حضرت ادیب .

نظیر: زادهٔ دنیاستی زان شرمت اندر دیده نیست   نیست پردهٔ شرم را زین قحبه دورافکن تری. حضرت ادیب .

زادهٔ طبع و فرزند خیال   بس گرامی تر ز زاده مادر و فرزند زن . (خود تو میدانی که...) قاآنی. رجوع به: المرء مشعوف بعقله...، شود .

زادهٔ ظالم ستمگر میشود   تیغ چون بشکست خنجر می شود. کج . رجوع به: ازمار نزاید...، شود .

زآزار بیگانگان چون نوم   که بر من زمن جز که آزار نیست
زخوی بد خویش نالم که کس   بمن بر چو خویم ستمکار نیست. حضرت ادیب.

نظیر: همه از دست غیر می نالند   سعدی از دست خویشتن فریاد. سعدی .

ز آسانی نیاید نیکنامی ز بی‌رنجی نیاید شاد کامی . ویس ورامین .
رجوع به : از توحرکت ...، شود .

زاغ اندر باغ گیتی تاکه دستان میزند
از نوای عندلیبان باغ گیتی بینواست . حضرت ادیب .

زاغ سیاه‌ شراچوب زدن. تجسس تام از حال کسی کردن و آگاهی از او بدست آوردن .

زاغ و مازوئی خرجش نکرده‌ایم . زیان وضرری ما را نیست .

زاغی روش کبک دری میآموخت آن دست نداد وراه خود رفت زدست .

نظیر : کلاغ رفت راه رفتن کبک را بیاموزد رفتار خودش را هم فراموش کرد .
کلاغی تك كبك در گوش كرد تك خويشتن را فراموش كرد .

اشاره: خاقانی آنکسانکه طریق تومیروند زاغند و زاغرا روش کبك آرزو است .
گیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار کوزهر بهر دشمن و کومهره بهر دوست .خاقانی .

زآفتاب نتیجه شگفت نیست ضیا . (ازآنچنان پدرآری چنین پسرزاید ...) رجوع به : چنان بود پدری ...، شود .

زال چون ماده گاو بگذارد کی سپاس سبوس بردارد . سنائی .

زال که او حامل بادودم است حامل رازش مکن ار محرم است امیرخسرودهلوی.

زالکی کردسر برون زنهفت کشتك خویش خشك دیدو بگفت
کای‌هم‌آن نووهم آن کهن رزق برتست هرچه خواهی کن . سنائی .

زامده شادمان نباید بود وز گذشته نکرد باید یاد . رودکی .
رجوع به : ازآنروزیکه از توشد ...، شود .

زان پیش که بدخواه بتوچاشت گذارد بگذار براوشام وممان تا بسحر بر .
ملك‌الشعراء بهار . رجوع به : پیش ازآنکه ...، شود .

زان چه به باشد که گردد یار خویش و خویش یار (فخر دین و اشرف از خویشی بیاری آمدند...) سوزنی . حکیمی را پرسیدند که دوست بهتر یا برادر گفت برادرنیز دوست به . قابوسنامه . و رجوع به : بیگانه اگر وفا کند ...، شود .

زان جوهری که خون‌جگرخورده است قیمت پرس لعل بدخشان را
(... ورنه جگر فروش چه میداند قدر و بهای لعل درخشان را .) قاآنی .

زان ساکن کربلا شدستی کامروز در مقبرهٔ یزید حلوائی نیست .

نظیر کربلا رفتنت بهانه بود .

پشت این مشت مقلد کی شدی خم در رکوع گرنه درجنت امید میوهٔ طوباستی . ناصرخسرو .

زان عزیزاست آفتاب که او گاه پیدا وگاه ناپیداست . مسعود سعد .

خردمندان گفته‌اند بدین خوبی که آفتاب است نشنیده‌ایم کسی‌اورا دوست گرفته باشد وعشق آورده برای آنکه هر روزتوان دیدش مگر بزمستان که محجوب است وازاین سبب محبوب سعدی .

نظیر : اگر همه شب قدر بودی شب قدربیقدر بودی . سعدی . زرنی غباً تزدد حباً .

عزت اندر عزلت آمد ای فلان　　توچه جوئی‌زاختلاط این وآن
گر تو خواهی عزت دنیا و دین　　عزلتی از مردم دنیا گزین . بهائی .

زانکه جنسیت‌عجایب جاذبیست-جاذب جنس‌است هر جا طالبیست . مولوی .

رجوع به : الجنس الی‌الجنس ...، شود .

زان نی‌که ازاو نیچه‌کنی ناید جلاب . خاقانی .

زان همه بانگ وعلالای سگان　　هیچ و اماندز راهی کاروان . مولوی .

نظیر : سك لايد وكاروان گذرد . رجوع به : آواز سگان ...، شود .

زآواز روبه نترسد پلنگ (اگر یار باشید با من بجنگ ...) فردوسی .

زاهدان کاین جلوه در محراب ومنبرمیکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگرمی کنند . حافظ .

رجوع به : آه ازاین واعظان ...، شود .

زاهدکه‌درم‌گرفت‌ودینار　　زاهدتر ازو کسی بدست آر . سعدی .

نظیر : تبرك‌ازدرقاضی چوبازآوردی　　دیانت از در دیگر برون رود ناچار . سعدی .

زاینده میرنده است . ورجوع به : دیگی که زائید ...، شود .

زاحداث‌چرخ‌است تهذیب‌مردم　　چوازز‌خم‌خایسك تیزی خنجر
(نه در غنچه کامل شود پیکر گل　　نه در بوته ظاهر شود صفوت زر ...)

ز اشتر و محملت فرو افتی　　ای‌پسر‌چون‌سبك بودت عدیل
(با سبکسار کس مکن صحبت　　تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل ...) ناصرخسرو.

رجوع به : آلوچوبه آلو ...، شود .

زاشك روان دیدۀمظلومان　　این‌نیست‌مردمی که‌کشی‌ساغر
(... آهسته تر بنوش که لبریز است　　گلگون قدح زخون دل مضطر .)
آقای حاج سید نصرالله تقوی .

زاطناب به‌بود ایجاز . (بمدح اوهمه اطناب خوشتر است ارچه مثل بود که ...) قاآنی . نظیر: المکثارمهذار . المکثار کحاطب‌اللیل . ورجوع‌به: آن‌خشت بود...،شود.

ز اندوه باشد رخ مردزرد　　برامش‌فزاید تن‌رادمرد . فردوسی .

زاندوه‌خوردن نباشدت سود (...کجا بودنی بود و اینکار بود .) دقیقی .

نظیر : چو نیك وبد این جهان بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد .

زاندیشه گردد همی دل تباه (مهانرا چنین پاسخ آورد شاه که ...) فردوسی .

زانگشت و آتش چه زاید جز اخگر (دل اوست انکشت و کین شه آتش ...) قطران .

ز اول داد خلق ارخود بده آنگه ز مردم جو (... بفروافر اسکندر شو آنکه قصد دارا کن .) سنائی .

ز ایرانی چگونه شاد شاید بود تورانی
پس از چندین بلا کامد ز ایران شهر بر توران .
(... هنوز ار باز جوئی در زمینشان چشمه ها یابی
از آن خونها کزایشان ریخت آنجا رستم دستان ...) فرخی .
رجوع به : اترك الترك ... و رجوع به : مزن زشت بیغاره ...، شود .

زباد آمده باز گردد بدم (... یکی دادخواندش ودیگر ستم .) فردوسی . رجوع به : از مرگ خود ...، شود .

زباد آمدی رفت خواهی بگرد (... چه دانی که باتوچه خواهند کرد.) فردوسی .
رجوع به : فقرهٔ قبل ، و رجوع به : ازمرگ خود چاره نیست ، شود .

زبادام و پسته نخواهند پوست   کزین دو ترا مغز نغز آرزوست . حضرت ادیب .

زباد آندرختی نیابد گزند   که ازخاك سر بر نیارد بلند. نظامی .
نظیر : گردن خم را شمشیر نبرد . رجوع به : زبادی کو کلاه ...، شود .

ز باداندر آرد بردسوی دم (... نه داد است پیدا نخوانم ستم .)

زبادی کو کلاه ازسر کند دور   گیاه آسوده باشد سرو رنجور. نظامی .
نظیر: بادصرصر کودرختان میکند   با گیاه پست احسان می کند . مولوی .
بر ضعیفی گیاه آن باد تند   رحم کردایدل توازقوت ملند .
ز باد آن درختی نیابد گزند   که از خاك سر بر نیارد بلند . نظامی .

ز باران بود سیل در ابتدا   ولیکن شود سیل در انتها . رجوع به : قطره قطره ...، شود .

زباران سوی ناودان آمدیم . نظیر : کالمستجیر من الرمضاء بالنار .
رجوع به : ازچاله درآمد ...، شود .

زبازخانه نپرد بهیچ حالی بوم (تو ز آشیانهٔ باز سپید خاسته‌ای ...) سوزنی .

زبان آید زیان آید . نظیر : النفوس کالنصوص .

زبان پاسبان سراست . رجوع به : اگر طوطی ...، ورجوع به: زبان سرخ ...، شود.

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم – به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم. سعدی.

رجوع به : اگر طوطی ...، شود .

زبان بسته باید گشاده دو دست (گشاده شد آنکس که او لب ببست ...) سعدی .

رجوع به : دوصد گفته ...، شود .

زبان بسته بهتر که گویا بشر (بهایم خموشند و گویا بشر ...) سعدی

رجوع به : اگرطوطی ...، شود .

زبان بسیار سر بر باد داده است   زبان سر را عدوی خانه زاد است . وحشی .

رجوع به : زبان سرخ ...، شود .

زبان بند کردن بصد قید و بند   بسی به ز گفتار نا سودمند . امیرخسرو .

زبان ترجمان دل است .

زبان چرب گویا و دل پر دروغ   بر مرد دانا نگیرد فروغ . فردوسی .

رجوع به : اگرجفت گردد زبان ...، شود .

زبان چیره گردد چوشد دست چیر . (توان گفت بد با زبان دلیر... بهو گفت با بسته دشمن به پیش   سخن گفتن آسان بود کم و بیش ...) اسدی . در زندان شیرشرزه را بتوان زد . مسعود سعد . زده را توان زد .

زبان خر را خلج داند . بمزاح . این دو کس بخوو خلق یکدیگر آشنا باشند .

زبان خلق تازیانهٔ خدا ست (۱) . شهرتهای سوء کیفر و بادافراه اعمال زشت است . آنچه را مردم خواهند حاکی ازارادهٔ حق تعالی است .

زبان خوش مار را از سوراخ بیرون آورد . تمثل :

درشتی ز کس نشنود نرم گوی   سخن تا توانی بآزرم گوی . فردوسی .

که تندی و تیزی نیاید بکار   بنرمی بر آید ز سوراخ مار . فردوسی .

خوب گوئی ای پسر بیرون برد   از میان ابروی دشمنت چین . ناصرخسرو .

از درستی ناید این جا هیچ کار   هم بنرمی سر کند از غار مار . مولوی .

وبزبان لطف مار را از سوراخ بیرون آورد . مرزبان نامه .

نظیر: بشیرین زبان دل مردم پیر گردد جوان . فردوسی . چرب سخنی دوم جادوئیست . ازقابوسنامه .

بشیرین زبانی و لطف و خوشی   توانی که پیلی بموئی کشی . سعدی .

ز بد خواه و از مردم کینه کش   توان دوست کردن بگفتار خوش . اسدی .

بنرمی چو کاری توان برد پیش   درشتی مجوئید ز اندازه بیش .

سر خصم اگر بشکند مشت تو   شود نیز آزرده انگشت تو . اسدی .

---

(۱) Vox populi voxDei .

بنرمی ظفر جوی بر خصم جاهل / که که را بنرمی کند پست باران . ناصرخسرو.

بسا کس که یك دانگ ندهد بتیغ / چو خوش گوئیش جان ندارد دریغ . اسدی .

چرب گوئی دوم جادوئیست . نقل از شاهد صادق . نظیر: لطف الکلام یخدع الکرام. من عذب لسانه کثر اخوانه. علی علیه السلام. لین الکلام من اخلاق الکرام. ابو بکر ابن ابی قحافه. لین الکلام قید القلوب . علی علیه السلام . حموضات الطعام خیر من حموضات الکلام . علی علیه السلام .

زبان در دهان ای خردمند چیست / کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی / که گوهر فروش است یا پیله ور. سعدی .

رجوع به : اگرچه پیش خردمند...، شود.

زبان در دهان پاسبان سر است . رجوع به : اگر طوطی...، شود .

زبان در دهان کسی گذاشتن. او را بگفتن چیزی که نمیخواسته یا متنبه نبوده است وا داشتن.

زبان را پپای از بداندیش و دوست / که نزدیکتر دشمن سرت اوست . اسدی.

رجوع به : اگرچه طوطی...، شود .

زبان را دل بود بی شك نگهبان / سخن بیدل بدانش گفت نتوان . ویس و رامین

زبان را گوشمال خامشی ده / که هست از هرچه گوئی خامشی به . جامی.

زبان را مگردان بگرد دروغ / چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ

(... زبانت خرد باد و دستور شرم / سخن گفتنت چرب و آواز نرم .) فردوسی.

زبان سرخ سر سبز میدهد برباد . نظیر: بهوش باش که سر در سر زبان نکنی.

چنین گفت دانا که با خشم و جوش / زبانم یکی بسته شیر است زوش
ببند خرد در همی پایمش / که بکشدم ترسم چو بکشایمش . اسدی .

بس سر که بریدهٔ زبانست / با یك نقطه زبان زیانست .

تیغ است زبان کشیده هموار / زین تیغ کشیده سر نگهدار .

سرت را از زبان بیم هلاك است / وزو در سر خرد اندیشناك است . ناصرخسرو.

گر زبان تو راز دارستی / تیغ را با سرت چکارستی .

زبان بسیار سر برباد داده است / زبان سر را عدوی خانه زاد است . وحشی .

زبان پاسبان سر است . در فتنه بستن دهان بستن است . امیرخسرو . رب انسان قتله اللسان. العراضه . رب دم سفکه فم . از العراضه .

رجم الله امرأ امسك فضل لسانه وبذل فضل ماله . حدیث . اذا تم العقل نقص الکلام . علی علیه السلام . من کثر کلامه کثر ملامه . علی علیه السلام . قلة الکلام تستر العیوب. علی علیه السلام. مقتل الرجل بین فکیه . تا بماند سر زبان در بسته به . خاقانی. صمت الجاهل ستره. علی علیه السلام . جودة الکلام فی الاختصار. یاوه گوئی دوم دیوانگی است. بلاء الانسان اللسان.

حقه پر آواز ز یك در بود   گنگ شود چون ز گهر پر بود .
خامشی از گفتهٔ بسیار به   آنکه گفت از گفت خود در جوش ماند
شد لبالب پر دُر از لب تا شکم   چون صدف هر کو همه تن گوش ماند
شانه را در هر سری سازند جای   زانکه با چندین زبان خاموش ماند
اذا کثر الکلام فسکتونی   فان الدین یهدمه الکلام . ابن عباس.

اگر خاموش باشی تا دیگران بسخنت آرند. بهتر که سخن گوئی و خاموشت کنند. منسوب بسقراط نقل از شاهد صادق .

نخواهی آنکه چو آتش کنند خاموشت   خموش باش و بهر خس ره کمین مگشای .

ورجوع به : اگر طوطی زبان . . . ، شود .

زبان سست و حرف درست . نظیر: دل که پاك است زبان بی باك است .

زبان شاه گوی و روان شاهجوی (همه روی کنده همه کنده موی...) فردوسی.

زبانش با سرش بازی میکند. با گفتارهائی که کیفر آن مرگ و هلاکت است جلب خطر میکند

زبان کشیده نگهدار تا زیان نکنی . رجوع به : اگر طوطی ...،شود .

زبان گوشت است بهر طرف بگردانی میگردد . تمثل :

چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین   زبان گوشتین است و تیغ آهنین . نظامی .

نظیر: اللسان مرکب ذلول .

زبان مرغان مرغان دانند .

زبانم که نسوخت . رجوع به : از دبه کسی بدی . . . ، شود .

زبانم مو در آورد . بسیار گفتم . و مانده شدم

زبان نابغه باید ثنای نعمان را . (مرا زبان به ثنا گفتن تو خود گره است...) ادیب صابر.

زبان و گوش دادت کلك نقاش   که گاهی گوش و گاهی زبان باش. وحشی.

زبانی که اندر سرش مغز نیست   اگر در ببارد همان نغز نیست . فردوسی.

زبانی که باشد بریده ز جای   از آن به که باشد دروغ آزمای . اسدی.

رجوع به : اگر جفت گردد..،شود .

زبخشش بکوشش گذر چون بود (هر آن بد کز اندیشه بیرون بود...) فردوسی .

زبخشش بکوشش ندیدم گذر . (بجستیم خشنودی دادگر...) فردوسی . رجوع به : فقره قبل و رجوع به : اذا جاءالقضا . . . ، شود .

زبخشش هر آنکس که جوید سپاس   نخواندش بخشنده یزدان شناس
ستاننده کو نا سپاس است نیز   سزد گر ندارد کس او را بچیز . فردوسی

زبخشیدن چه عجز آمد نگارندهٔ دو گیتی را
که نقش از گوهران دانی و بخش اختران بینی

(. . . ز یزدان دان نه از ارکان که کوته دیدگی باشد
که خطی کزخردخیزد توآنراازبنان بینی .) سنائی .

ز بد اصل چشم بهی داشتن بودخاك دردیده انباشتن . رجوع به : ازمار نزاید . . . ، شود .

زبدخواه‌درآشتی ساختن بترس ازشبیخون و از تاختن . اسدی .
زبدخواه‌وازمردم کینه‌کش توان‌دوست‌کردن‌بگفتارخوش . اسدی .
رجوع به : زبان خوش مار را . . . ، شود .

زبدکردن آید بحاصل زیان اگر بدکنی غم بری ازجهان . فردوسی .
رجوع به : از مکافات عمل . . . ورجوع به : بکیتی جزاز دست . . . ، شود .

زبدگردد اندرجهان نام بد (مکن بدکه بینی بفرجام بد . . .) فردوسی .

زبدگوهران بدنباشد عجب (نشاید سیاهی‌زدودن‌زشب . . .) فردوسی‌درشاهنامه .
و نیز در هجو سلطان محمود :
ز بد گوهران بد نباشد عجب نشاید ستردن سیاهی ز شب . فردوسی .
رجوع به : ازمار نزاید . . . ، شود .

زبردست چون سر برآردبجنگ سرزیردستان درآید بسنگ
(. . . چو آشوب شمشیر گیران بود فرو مانده را خانه ویران بود
بجائی که کوشند پیلان بزور غبار مفاجا برآید ز مور
دو توسن چو گیرند با هم ستیز گیا رابود در زمین رستخیز .) امیرخسرو .

زبرگشتن دشمن‌ایمن مشو (. . . زمان تا زمان آگهی خواه نو .) فردوسی .

زبعد هفتاد یك برف افتاد بحق این پیربقد این تیر . این مثل باستانی‌حکایت از برفی شگرف و کلان کند که بسالی هفتاد روز ازنوروز گذشته افتاده است .

زبندجهان‌هرکه‌آزادنیست چنان‌دان‌که‌یك‌لحظه‌دلشادنیست حضرت‌ادیب.

زبنگاه بومان نزاید همای (. . . نه ازکفت ضحاك جزاژدهای .) حضرت‌ادیب.
رجوع به : از مار نزاید . . . ، شود .

زبون‌گیری نسازد شیرنخجیر که‌نبودشیرصیدافکن‌زبون‌گیر. نظامی.
**زبوی زنان موی گرددسپید سپیدی‌کند زین جهان ناامید
چوچوگان‌کندگوژبالای‌راست زکار زنان چندگونه بلاست
بیکماه یکبار از آویختن فزون‌گرکنی‌خون‌بود ریختن
همین مایه از بهر فرزند را بباید جوان خردمند را
چوافزون‌کنی‌کاهش‌افزون‌بود زسستی‌دل مردپرخون‌بود....**

کند دیده تاریك و رخسار زرد　　به تن سست گردد برخ لاجورد. فردوسی.
رجوع به: بسی گرد آمیغ خوبان . . . ، شود.

ز بهتان گویدت پرهیز کن وانگه طمع را خود
بگوید صد هزاران برخدای خویش بهتانها

(نبینی حرص این جهال بد کردار را زان پس　　که پیوسته همی درند بر منبر گریبانها .) ناصرخسرو.
رجوع به: آه ازاین واعظان . . . ، شود.

ز بهتر سخن نیست پاینده تر　　وزو خوشتر و دل فزاینده تر
همی همچو جان زان نگردد کهن　　که فرزند جان است شیرین سخن. اسدی.
رجوع به: سخن بهتر از گوهر . . . ، شود.

ز بهر حال نکو خویشتن هلاك مکن
بدرو مرجان مفروش خیره مرجان را. ناصرخسرو.

ز بهر خور و پوش باید درم　　چو این دو نباشد چه بیش و چه کم. اسدی.
رجوع به: بخور هرچه داری . . . ، شود.

ز بهر درم تند و بدخو مباش　　تو باید که باشی درم گو مباش. فردوسی.

ز بهر سر افسر نه سر بهر افسر (. . . ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت.) عنصری.
رجوع به: آدم پول پیدا میکند . . . ، شود.

ز بهر کسان رنج برتن نهی　　زکم دانشی باشد و ابلهی. فردوسی.

ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر (زر از بهر خوردن بود ای پسر . . .) سعدی.

ز بهر همه کس بود شهریار　　نه از بهر یکتن که باشدش یار. اسدی.

ز بی آلتان کار ناید درست (سلیحی و سازی ندارند چست . . .) نظامی.
نظیر: گر ازان بدندان و شیران بچنك　　توانند کردن بهر جای جنك
یلان هم بشمشیر و تیر و کمان　　توانند کوشید با بدگمان. فردوسی.
کار ابزار میخواهد. ابی‌الله ان یجری الامور الا باسبابها.
ز دست تهی بر نیاید امید　　بزر بر کنی چشم دیو سفید.
بطعنه گوید دشمن که کارچون نکنی　　زکار گردد مردم بزرگ و نام آور
چگونه کار توانیم کرد بی آلت　　حسام هرگز بی‌قبضه کی نمود هنر. مسعود سعد.
ورجوع به: از تو حرکت . . . ، شود.

ز بیدادی پادشاه جهان　　همه نیکوئیها شود درنهان
نزاید بهنگام در دشت گور　　شود بچهٔ باز را دیده کور

پرد ز پستان نخجیر شیر   شود آب در چشمهٔ خویش قیر
شود درجهان چشمهٔ آب خشک   ندارد بنافه درون بوی مشک
زکژی گریزان شود راستی   پدید آید ازهر سوئی کاستی. فردوسی.

رجوع به : اذاتغیر نیةالسلطان...،شود.

زبیدانشی صعب تر نیست عاری   توچون جاهلی سربسرعیب و عاری. ناصرخسرو. رجوع به : آنکس که داناتراست...، شود.

زبیرنجی نیاید نیکنامی (زآسانی نیاید شادکامی...) ویس ورامین. رجوع به : ازتوحرکت ...،شود.

زبی شرم زن تیره گرددروان   هم ازبی خردپیروکاهل جوان. اسدی.

زبی عزم وهمت بزرگی مخواه   که بی آب کردن که داندشناه. حضرت ادیب.

زبی علمی آید همی بی فساری. (بیاموزتادین بیابی ازیرا...) ناصرخسرو.

زبیمار بیمارداری نیاید (نپرداخت چشمت بحال دل ما...) دانش.

زبیماری بتر بیمارداریست. مأخوذ از شعر ذیل نظامی است :

بود بیماری شب جان سپاری   ز بیماری بتر بیمار داری.

راحتی نیست درآن خانه که بیماری هست.

زبیوفا بوفا انتقام باید کرد. (سفیه را بسفاهت جواب باز مده...) ناصرخسرو.

زپری شکم اندام مار بگشاید. (سخن زشست عبارت همی جهد بیرون...)ظهیر.

زپیشه بخور همیشه بخور. رجوع به : ازتوحوکت ...،شود.

زپیکاربددل هراسان بود   بنظاره برجنگ آسان بود. اسدی.

رجوع به : زترسنده مردم ...، شود.

زپیمان نگردند ایرانیان (...ازاین درکنون نیست بیم زیان.) فردوسی.

رجوع به : مزن زشت بیغاره...،شود.

زترسنده مردم برآید هلاك (نه دانا بود شاه باترس و باك...) اسدی.

نظیر: هنرخود دلیریست برجایگاه   که بد دل نباشد سزاوارگاه. فردوسی.
در نام جستن دلیری بود   زمانه زبد دل بسیری بود. فردوسی.
نباید که پیچد ز راه گزند   که بد دل نگردد بگیتی بلند. فردوسی.
ملك را شاه ظالم پر دل   به ز سلطان بد دل عادل. سنائی.
خواهی که‌ران گورخوری راه شیررو   خواهی که گنج زرسپری دنب مار گیر. سنائی.
ز دشمن کی حذر جوید هنرجوی   ز دریا کی بپرهیزد گهر جوی. ویس ورامین.
خطر در زمانه کسی آکند   که اوخویشتن در خطر افکند

نکرده خطر در زمانه بسی گرامی نشد یا که نامی کسی
کسی کو بود در جهان نامجوی نکرده است هرگز بآرام خوی . حضرت‌ادیب .
ورجوع به : از خطرخیزد خطر...،شود .

زترکان‌چنان بخت برگشته بود که میلاد گرگین دوتن کشته بود. اصل شعرچنین‌است:
زترکان چنان بخت برگشته بود که گرگین ازایشان یکی کشته‌بود . فردوسی .

زتندی باد شکسته شود درخت بلند
زهیچ باد نیابدگزند پست‌گیاه . قطران .

رجوع به : زبادی کو کلاه...، شود.

زتو بی‌بهاترکجاخاست کس که ببریده پیشی و بدریده پس
کئی‌تو که بامن‌بوی‌همزبان که نزخیل مردانی و نی‌زنان . اسدی .
خطاب بخادمان و باصطلاح امروز بخواجه سرایان است .

زتوهرچه‌نتوانی ایزدنخواست (...توآن کن که فرموده ازراه راست.) اسدی .
نظیر : لایکلف‌الله نفساً الا وسعها . قرآن کریم سورهٔ۲. آیهٔ۲۸۶ .

زجمع مال‌ندانم نشاط ممسك‌چیست
که همچوکیسه زر ازبهردیگری دارد . وحیدقزوینی.
رجوع به : بخورهرچه داری...،شود .

زجنگ‌آشتی بیگمان بهتراست (...نگه‌کن که گاوت بچرم اندراست) فردوسی .
نظیر : الصلح خیر . الصلح سیدالاحکام .

زجوجوروید وگندم زگندم (مکن درصنع مصنوعات ره گم...) ناصرخسرو .
رجوع‌به : ازمکافات عمل غافل مشو...،شود .

زجهل بدتر زی اهل علم نیست بدی
زهربدی بجهی چون زجهل خود بجهی .
(...ره‌درحکماگیروزین‌عدوبگریز که‌جزبعون‌حکیمان‌ازاین‌عدونرهی.) ناصرخسرو.
رجوع به : آنکس که داناتراست...،شود .

زجهل‌خویش‌چون‌عارت‌نیاید چراداری همی‌زآموختن‌عار . ناصرخسرو.
زچاهی که‌خوردی‌ازاوآب‌پاك نشاید فکندن دراوسنگ‌وخلك . اسدی .
زچشم است دیدن ز دل خواستن (زدیدار باشد هوا خاستن...) اسدی .
نظیر: دیده می بیند دل میخواهد .

زچشم‌اهل‌نظرکسب کن‌حیات‌ابد که‌آب خضر ازاین جویبار میگذرد
(بیاکه عمر چو باد بهار میگذرد بکار باش که هنگام کار میگذرد

... تفرج از طلبی شاهراه دل مگذار — که شهریار از این رهگذار میگذرد.) عمعق بخاری.

زچنگ زمانه که جسته است راه — که رسته است از موج او باشناه. حضرت ادیب.

زچیزی که بخشش کند دادگر — چنان دان که کوشش نیابد گذر. فردوسی.
زبخشش بکوشش گذر چون بود. فردوسی. رجوع به: اذا جاء القضا ...، شود.

زچیزی که حس عیان عاجز است — نیابند عقل و گمان وصف آن. مسعودسعد.

زحرف حق نشود رنجه مرد دانشور (گر این مراد حسود است حق بجانب اوست. ...) قاآنی. رجوع به: از راست نرنجند ... وجوع به: اگر خواهی از هردو سر ... شود.

زحمت بود درویش را ناگه چو مهمان در رسد.

زخاربن نکند مرد آرمان رطب — ز پارگین نکند شخص آرزوی گهر. قاآنی.

زخاری کز درخت شرك روید — چه نقصان ذوالفقار حیدری را. ظهیر.

زخاکیم وهم خاک را زاده ایم — به بیچارگی تن بدو داده ایم. فردوسی.
رجوع به: ازمرگ خود چاره ...، شود.

زخم این است امابخت روگردان است. (دهقان بامداد از سلطان [بهرامشاه] سؤال کرد که بعزت و جلال خدای که تو سلطانی؟ گفت بلی هستم. دهقان زار زار بگریست در قدم سلطان افتاد. گفت ای مخدوم جهانیان با وجود این تهور وشجاعت و لشکر جرار وفیلان جنگی ترا چه افتاد که ازغوری بدگهری بهزیمت شدی؟ سلطان دهقان را گفت بیل بردار و یك چوبه تیر بر بیل دهقان گشاد داد کی بی محابا از بیل دهقان گذشته تاسوفار برخاك نشست، تبسمی کرده گفت ...) جامع رشیدی.

زخم به گردد ولی ماند نشانش سالها (شد بدل هجران بوصل وداغ غم دارم هنوز ..) کاتبی ترشیزی.

زخم تیر بر تن است وزخم سخن برجان (یا) زخم زبان برجان. رجوع به: زخم زبان ازززخم ...، شود.

زخم دندان دشمنی بتر است — که نماید بچشم مردم دوست
(هرگز ایمن زمار ننشستم — تا بدانستم آنچه خصلت اوست...) سعدی.

زخم زبان از زخم شمشیر بدتر است. نظیر: طعن اللسان کوخز السنان

ز زخم سنان بیش زخم زبان — که این تن کند خسته وآن روان. اسدی.
پیکان ز درون برون شود بی‌مشکل — بیرون نشود حدیث ناخوب از دل. ازالعراضه.
آنچه زخم زبان کند با من — زخم شمشیر جان ستان نکند.
جراحات السنان لها التیام — ولا یلتام ما جرح اللسان.

حرف هست ازشمشیر بدتر. زخم سنان بر تن است وزخم زبان بر جان.

زخم سر سگ سگ کند علاج . گویند چون سر سگی خستگی و جراحت یابد سگ دیگر آنرا لیسد و به شود . تمثل :

عمر بتعریف عثمان بی محتاج زخم سر سگ سگ مکد (۱) علاج. ملاپریشان لر.

زخم سنان بر تن است زخم زبان بر جان . رجوع به: زخم زبان از زخم شمشیر ... ، شود.

زخمش گرم است . هنوز ملتفت مصیبت خود نیست .

زخم فلک را نه مغفر است و نه جوشن (گوئی بهمان زمن مه است و نمرده است آب همی کوبی ای رفیق بهاون تا تو بر این بر زنی نگاه کن ای پیر چند جوانان برون شدند زبر زن راست نباید قیاس خلق در این باب ...) ناصرخسرو . رجوع به : باقضا کارزار ... شود.

زخم کان از زبان یاران است بدتر از زخم تیر باران است . مکتبی . رجوع به : زخم زبان ... ، شود .

زخمی دانك سنگی چاشنی بس (... اگر سر که بود یا آبگینه .) ناصرخسرو .

زخواب روز بود زرد روئی نرگس بگیر عبرت و در روز زینهار مخسب. صائب .

زخواری و رنجی کت آمد مشیب (۲) که گیتی چنین است بالا و شیب
سپهر روان با کسی رام نیست ز نیك و بد ماش آرام نیست
چو پرنده مرغی است فرخنده بخت جهان باغ و ماها سر اسر درخت
بباغ اندرون مرغ پران زجای نشیند بران شاخ کایدش رای . اسدی.

زخود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار . سعدی.

نظیر : همنشین تو از تو به باید تا ترا عقل و دین بیفزاید . سعدی.
همنشینم به بود تا من از او بهتر شوم . ورجوع به : آلوچو به آلو ... ، شود .

زخود چو مایه ندارد از آن بکاهد ماه
همیشه از گهر خود چو خور زر افشان باش . حضرت ادیب .

زخورد ناسزا پرهیز کردن به است از داروی بسیار خوردن. ویس و رامین .

زخورشید پنهان شود موش کور . سعدی .

زخورشید تابنده تا تیره خاك گذر نیست از حکم یزدان پاك
(... ز پر پشه تا پی ژنده پیل همان چشمهٔ آب و دریای نیل .) فردوسی .

زخورشید رخشان شود روی ماه . (هنرهای شاه است آموزگار مرا دانش آموز چون روزگار دبستان من شد هنرهای شاه ...) حضرت ادیب

زخورشید و از آب و از باد و خاك نگردد تبه نام و گفتار پاك . فردوسی .

---

(۱) یعنی کند . (۲) آشفته و غمین مشو .

رجوع به : اگر جاودانه نمانی ... وسخن بهتراز ...، شود .

ز خورشید ومهتاب در روز و شب چه سودی بردکور چشم ای عجب .
حضرت ادیب .

زخون بد آئین ستوهی مگیر (زمن خسروا یك سخن می‌پذیر ...
جهانرا یکی خوش گوارش دهی که ازخون بدخواه بارش دهی
مبارك بود خون بد خواه ریخت مریزاددستی که‌بندش گسیخت.) حضرت ادیب.

زخوی بد آید همه بدتری نگرتا سوی خوی‌بدننگری . فردوسی .
ز دادار امید فرمان و بند مرآن‌راست‌کوازخردبهره‌مند . اسدی.
زداناتونشنیدی‌این‌داستان که بر گوید از گفتهٔ باستان
که‌گرپروری بچهٔ نره شیر شود تیز دندان و گردد دلیر
چوسربرکشدزودجویدشکار نخست‌اندرآید به پروردگار . فردوسی .
زداناسزدپرسش‌وجستجوی کسی‌کو نداند نپرسند از اوی . اسدی .
ز داناشنیدم‌که پیمان شکن زن‌جاف‌جاف‌است‌بل‌کم‌زن . ابوشکوربلخی.
نقل از فرهنگ خطی‌بی نام‌مدرسهٔ حقوق وسیاسی .

زدانش‌به‌اندرجهان‌چیز نیست تن مرده وجان نادان یکیست . اسدی .
رجوع به : آنکس که داناتراست ...، شود .

زدانش‌چوجان ترامایه نیست به ازخامشی‌هیچ پیرایه نیست . فردوسی.
ز دانش در بی نیازی بجوی وگرچنداز‌اوسختی‌آیدبروی . فردوسی.
رجوع به : آنکس که داناتر ...، شود .

ز دانش زنده‌مانی جاودانی ز نادانی نتابی زندگانی . ناصرخسرو.
رجوع به : آنکس که داناتر ...، شود .

زدد تیز دندانتر از شیر نیست که اندردلش‌بیم‌شمشیر نیست
اگر بچه او شود دردمند کند مرغزاری تباه از گزند . فردوسی .
رجوع به : بتوان ز جگر برید ...، شود .

ز دریاکی پرهیزدگهر جوی . (ز دشمن کی حذرجوید هنرجوی ...) ویس‌ورامین .
رجوع به : ز ترسنده مردم ...، شود .

ز دزدان عجب نیست یغمای‌بستان چوناطور رخنه بدیوار دارد .
آقای‌حاج سید نصرالله‌تقوی . نظیر : چون نکند رخنه‌بدیوارباغ دزدکه ناطورهمان‌می کند . سعدی.

زدزدان‌هر آنکس‌که‌بدرفت‌چیز بدزدی ورا زودگیرند نیز . اسدی .
ز دستان زن هرکه ناترسکار روان با خردنیستش‌سازگار . اسدی .

ز دست تهی بر نیاید امید بزر بر کنی چشم دیو سفید . سعدی .
زدستور بدگوهر وجفت بد تباهی بدیهیم شاهی رسد . فردوسی .
اشاره : فریبنده دستور و گفتار زن شدندش بمغز اندرون راهزن . حضرت‌ادیب.
ز دستور پاکیزهٔ راهبر درخشان شودشاهر اگاه‌وفر . فردوسی .
رجوع به : شاه مهر و وزیر ...، شود .

ز دشمن دوستی ناید وگرچه دوستی جوید
در این معنی مثل بسیارز دلقمان وجزلقمان . فرخی .
زدشمن کی‌حذرجوید هنرجوی (... زدریا کی بپرهیزد گهرجوی .) ویس‌ورامین.
زدشمن‌مدان ایمنی‌جز بدوست که بردشمنت چیرگی‌هم بدوست . اسدی .
زدشمن‌میگریزم‌دوست‌میاید بجنگ‌من (نمیدانم‌چه برسرداردااین بخت دورنگ من...) نظیر: با هر که دوستی خود اظهارمی کنم خوابیده دشمنی‌است که بیدارمیکنم.
زدشمن نیاید جزازدشمنی بفرجام اگرچند نیکی کنی . فردوسی .
زدعوی‌پری‌زان‌تهی‌میروی تهی‌آی تاپرمعانی روی . سعدی .
رجوع به : ازتواضع بزرگوار...، شود .
زدن‌چوب سخت‌ازیکی دوستدار به از بوسهٔ دشمن‌زشت‌کار . اسدی .
نظیر : هرچه از دوست میرسد نیکوست . زخم دوست درد نکند . کیمیای سعادت .
زدن‌مردراچوب برتارخویش به‌ازبازگشتن‌زکردارخویش. ابوشکوربلخی.
تاربمعنی تارك است .

زدوچیزگیرند مرمملکت را یکی پرنیانی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملك بر نبشته دگر آهن آبدادهٔ یمانی . دقیقی .
رحوع به : ای زر توخدا نهای ... ورجوع به : عروس ملك کسی ...، شود .
زده را توان زد . تمثل : و بدان سبب مردمان زبان فرا بوسهل گشادند که زده و افتاده را توان زد و انداخت مرد آنست که گفته اند العفو عندالقدرة بکار تواند آورد . ابوالفضل بیهقی . گفت ای جوانان زدگان را که بزینهارشماآیند مزنید که ایشان خود کشته اند . ابوالفضل بیهقی . نظیر : اورا چه زنی که روزگارش زده است . در زندان مردمرد را بتوان زد . مسعود سعد .
زدهقان نژاداپچ مردم مباد که خیره دهد خویشتن را بباد . فردوسی .
ز دیدار باشد هوا خاستن زچشم است دیدن ز دل خواستن . اسدی .
رجوع به : اگردیده نبیند ...، شود .
زدیرآمدن غم ندارد درست (وگر دیرشد گرم رو باش و چست ...) نظامی .

رجوع به: دیر آی ودرست آی ، واگر دیر آمدم شیر آمدم...، شود .

زدی ضربتی ضربتی نوش کن . مأخوذ ازشبیه نظیر : سهم بسهم .

زدیم برصف رندان وهرچه باداباد (شراب وعیش نهان چیست کاربی بنیاد..) حافظ

زدی مگو که امروزخوش است . (برچهرهٔ گل نسیم نوروزخوش است در صحن چمن روی دل افروز خوش است ازدی که گذشت هرچه گوئی خوش نیست . خوش باش و...) خیام . رجوع به: ازآنروزیکه ازتوشد ...، شود .

زدیم نگرفت . شاه عباس کبیردرشکارگاهی دهقانی را دید که آثار درویشی وفقر از صورت حال اوهویدا بود شاه گفت مگرسه را به نه نزدی ؟ (یعنی مگرسه ماه مدت زرع راکشت نکردی تابرای نه ماه دیگر سال آسوده باشی) دهقان گفت زدیم و نگرفت . (یعنی کار کردم ولیکن آفات سماوی چون سرماوملخ وسن رنج و کوشش مرابیحاصل کرد.)

زدیوانه کسی بردل نگیرد (مرنج ازبیخودیهای دلم زانك...) امیرشاهی .

زرآنزمان عزیزتر آید که ناقدی بگذاردش ببوته و بگدازدش بقال(۱). قاآنی.

زراه هنرجوی تخت مهی (همی کینه باپاك یزدان نهی...) فردوسی . رجوع به: اندر جهان به ازهنر... شود .

زراهی که افتاد درچاه کس توبگریزازآن ره چومرغ ازقفس. حضرت ادیب.

زراربهرخوردن بودای پسر برای نهادن چه سنگ وچه زر . سعدی . رجوع به بخور هرچه داری ...، شود .

زر از معدن بکان کندن برآید . رجوع به: ازتوحرکت ...، شود .

زربجهنم برد . جامع التمثیل .

زربده مردسپاهیراتاسربدهد وگرش زرندهی سربنهد درعالم . سعدی. رجوع به: سپاهی که کارش نباشد ...، شود .

زربرسرپولاد نهی نرم شود . رجوع به : ای زر توخدانه‌ای ...، شود .

زربزوبین دادن . مثال: بروید اورابگوئید ما زر بزوبین دادیم. تاریخ طبرستان. ابن اسفندیار .

زربکشتن دهد . نظیر: زربجهنم برد .

زرپاك ازمحك نمیترسد . نظیر : زرپاك ازمحك چه دارد باك . زرخالص است و باك نمیدارد ازمحك . طلا که پاك است چه محنتش بخاك است .

زرپیش زر رود. نظیر: روغن رو روغن رود بلغورخشك ماند . زرزر کشد.

---

(۱) قال، دریچه وبوتهٔ زر گریست .

زر چون بعیار آید کم بیش نگردد
کم بیش بود زری کان باغش و بار است . ناصرخسرو .

زرخالص است و باك نمیدارد ازمحك . حافظ :

زرخردرا واله وشیداکند. خاصه مفلسرا که خوش رسواکند . مولوی ،

زردادن ودرد سرخریدن . تمثل :

دو شینه بکوی میفروشان پیمانهٔ می به زر خریدم
امروز خراب و سر گرانم زر دادم و درد سرخریدم .

نظیر : تره خریدم قاتق (۱) نانم بشد (۲) قاتل جانم شد .

زردروئی زرازقرین بداست ورنه سرخ است تاقرین خود است سنائی .

رجوع به: زر زمعدن ...، ورجوع به: آلوچو بآلو ...، شود .

زردوذلیل . گمان می کنم در اصل زرد زریر یعنی زرد چون زریر بوده است و در استعمال تصحیف شده است . و کلمهٔ زریر بمعنی زردچوبه و یرقان هردوضبط شده‌است .

نظیر: مثل زرد چوبه . مثل به‌پخته .

زر دوزی نداند بوریاباف (بقدر شغل خود بایـد زدن لاف که. . .) نظامی .

حدیث مدعیان وخیال همکاران همان حکایت زردوز وبوریاباف است . حافظ .

زردوست بسیاردارد . جامع التمثیل . رجوع به : ای زر توخدانه‌ای ... شود .

زرده‌گوش است . نظیر: بی‌رگ‌است. سیب زمینی‌است .

زردی رخ گوای درد دل است . (آفتاب ازجمال اوخجل است . ..) سنائی .

رجوع‌به : رنگ رخساره خبرمیدهد ... ، شود .

زررا دشمن گیرتامردمان تورا دوست گیرند .

(چون [سلطان] محمود ازدعوات خواندن فارغ شد قبادرپوشید و کلاه برسرنهاد و در آئینه نگاه کرد چهرهٔ خودرابدید تبسم کردواحمد حسن را گفت دانی که این زمان در دل‌من‌چه میگردد؟ گفت خداوند بهتردانند. گفت میترسم که‌مردمان مرادوست‌ندارندناز آنچه روی من‌نه‌نیکوست ومردمان بعادت پادشاه نیکوروی دوست تردارند . احمدحسن گفت ای‌خداوند یك‌کاربکن تاترا از زن وفرزند وجان خویش‌دوست تردارند وبفرمان تو درآب وآتش شوند . گفت چکنم گفت .... محمود راخـوش‌آمد و گفت هزار معنی وفـایده درزیراین است ...) ازسیاست نامهٔ . خواجه نظام‌الملك.

---

(۱)قاتق بمعنی‌نان خورش‌است و کلمه ترکی‌باشد که گاهی نیزدربعض‌لهجه‌های ترك‌معنی ماست میدهد . (۲) بشد، مخفف بشود است .

نظیر : چو خواهی که شاهی کنی راد باش   بهر کار با دانش وداد باش . اسدی .

رجوع به : بزرگی بایدت ...، شود .

زررا دوست بسیار است وزر دار را دشمن بسیار .

زر زر کشد . تمثل:

شنیدم ز پیران دینار سنج   که زرزر کشد در جهان گنج گنج . نظامی .
شنیدم نه از زیرکی زابلهی   که زرزر کشد چون برابر نهی . نظامی .

نظیر : زرزر کشد بی‌زر دردسر . روغن روی روغن رود و بلغور خشك ماند . رجوع به : الدراهم بالدراهم ، شود .

زرزمعدن سرخ روی آمد برون   صحبت ناجنس کردش روی زرد . سنائی.

نظیر: زرد روئی زر از قرین بد است   ورنه سرخ است تا قرین خود است . سنائی.

رجوع به : آلو چوبآلو ...، شود .

زرسفید(؟) برای روز سیاهست . جامع التمثیل . نظیر : پول سفید برای روزسیاه خوب است .

زرعاشقی دوبار بکیسه نرود. جامع التمثیل. نظیر: پول عاشقی بکیسه بر نمیگردد. روغن ریخته جمع نمی‌شود .

زرع زان کسیست کز نخست کشت (پس از این غزل اوبرد نصیب...) قاآنی .

رجوع به : الزرع للزارع ....، شود .

زرغباً تزدد حبا . حدیث. نظیر: الزیارة لحظة . حدیث .

بدیدار مردم شدن عیب نیست   ولیکن نه چندان که گویند بس . سعدی .

زرفکندن وپشیز گرفتن . تمثل :

که ای بانوی مصر و جفت عزیز   فکنده زر وبر گرفته پشیز . فردوسی . ی.

نظیر : خردادن وخیارستدن . کلند بامیدسوزن کم کردن. ده فروختن ودردیه دیگری کدخدا شدن.

زر کار کند مردلاف زند . گج . رجوع به : ای زر تو خدانه‌ای...، شود.

زرمح بلند قد ناید   آنچه سوزن کند به‌پستی خویش.

(دشمن خرد را حقیر مدار   خواه بیگانه باش و خواهی خویش
زآنکه چون آفتاب مشهور است   آنچه گفتند زیرکان زاین پیش که ...) ابن یمین.

رجوع به : اسب تازی اگر ضعیف بود ...، شود .

زر محك مردم بدگوهر است . امیر خسرو .

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا
زور ده مرده چه خواهی زریك مرده بیار. سعدی.

رجوع به : ای زر توخدا نه‌ای...، شود.

زرنگ خویش نباشد نصیب حنی را (اگر مرا زهنر نیست راحتی نه عجب...) ظهیر.
رجوع به : چراغ بپای خود ....، شود .

زروبه رمد شیر نادیده جنگ   سگ کار دیده بدرد پلنگ. فردوسی .
توارد : زروبه رمد شیر نادیده جنگ   سگ جنگ دیده بدرد پلنگ . سعدی.
نظیر : چنین داد پاسخ بمادر که شیر   نگردد مگر بازمایش دلیر . فردوسی .
اجرء الناس علی الاسد اکثرهم له رؤیة. اول الغزو اخرق .

ز روزگذر کردن اندیشه کن   پرستیدن دادگر پیشه کن . فردوسی .

ز روزی مدان دور ترکان گذشت   که هرگز نخواهد بدش بازگشت. اسدی.

زروفرج استر! گویا درقدیم این عضو استر را قفل زرین می‌زده‌اند و شعرا چون تعبیری مثلی مکرر بدان تمثل کرده‌اند .
خواجکان دولت ازمحصول مال خشک ریش   طوق اسب وحلقهٔ معلوم استر کرده‌اند. سنائی.
زر اگر جائی بغایت در خور است   هم برای قفل فرج استر است . عطار .
ادبار بهر کسی که در تاخت   زاقبال بخاکش اندر انداخت
با قفل زر است فرج استر   با مهرهٔ لعل گردن خر . خاقانی .

زره‌پوش خفتند جنگ آوران (... که بستر بود خوابگاه زنان .) سعدی .

زر هرچه که بیشتر بلابیش (ایمن بود از شکنجه درویش ... کشتی چو بسروری کلهدار شو ساختهٔ خدنگ خونخوار .) امیر خسرو دهلوی .

زریسمان متنفر بود گزیدهٔ مار. (من آزموده‌ام این رنج ودیده این سختی ....) سعدی. نظیر: مار گزیده از ریسمان الیجه، از ریسمان دورنگ، یا از ریسمان سیاه وسفید میترسد.

زری که پاك شد ازامتحان چه غم دارد . رجوع به : زرپاك از محك ...، شود .

ززخم سنان بیش زخم زبان   که این تن کند خسته و آن روان. اسدی.
رجوع به : زخم زبان ....، شود .

ززشت زشت دهد پاسخ از هجیر هجیر (یکی بکوه سخن ران که گر چه هست جماد ...) قاآنی . رجوع به : ازمکافات ... ورجوع به: این جهان کوه است ...، شود.

ززندگی چه بکر کس رسد بجز مردار (...چه لذت است بعمر دراز نادان را.) صائب.

ززن مرد بد در جهان هیش‌تر (هنرها ززن مرد را بیش‌تر ...) اسدی .

ز زود خفتن و از دیر خاستن هرگز
نه مرد یابد ملك و نه برملوك ظفر . عنصری .
رجوع به : از تو حرکت ....، شود .

زسر تا به بن بند و ریو و دروغ
درون‌سوی‌تیره برون‌سو فروغ. حضرت ادیب.
نظیر: ظاهرش چون گور کافر پرحلل ونددرون قهر خدا عز و جل.
باطنی همچو بنکه لولی ظاهری همچو کلبهٔ عطار. سنائی.

زسر هرچه‌زیادت بودآن دردسر است (طالب‌ملک‌قناعت چوشدم‌دانستم که...) ابن یمین.

زسنگ حادثه برج سپهر را چه خلل
زبادنامیه‌شمع ستاره راچه‌زیان. سلمان‌ساوجی.

زسودای بزرگان‌هیچکس نقصان نمی‌بیند. نظیر: جاور ملکاً او بحراً.

زسوگند وپیمان نگر نگذری گه داوری راه کژ نسپری. اسدی.

زشاخ آهو هرگز مدار چشم ثمر (بخاک‌دانش‌هرگز مکارتخم امید...) قاآنی.

زشاخ خشک چه داری امید برگ و ثمر
زخنگ‌بید چه‌خواهی نشاط ریحانی. کمالی.

زشادی که فرجام آن غم بود خردمند را آز آن‌کم بود. فردوسی.

زشاعر زنده می‌ماند بگیتی نام شاهان را
فروغ از رودکی دارد چراغ دودهٔ سامان. ابن یمین.
رجوع به: از عنصری ...، شود.

زشاعری چه بدآمدجریر واعشی را (چرا بشعرمجردمفاخرت نکنم...) ظهیر.

زشاهان‌مرا دیده بردیدن است زتوداد وازمن‌پسندیدن‌است. فردوسی.

زشاهان نبایدگزافه سخن (بکاووس گفتاکه رستم چه کرد کز ایران برآوردی امروز گرد فراموش کردی‌زهاماوران وزآن کار دیوان‌مازندران که گوئی‌ورا زنده بردار کن ...) فردوسی.

زشاه جهاندار جز راستی نزیبدکه دیوآوردکاستی. فردوسی.

زشاه‌وزدرویش‌هرکو بمرد ابا خویش نیکی وزشتی ببرد. فردوسی.

زشب روشنائی نجویدکسی کجا بهره دارد زدانش بسی. فردوسی.

زشت‌آید درون سوشاه عریان وبرون سو کو شك پردیبا. (چو تن جان را مزین کن بعلم دین که ...) سنائی.

زشت آید گرفته چینیان احرام ومکی خفته در بطحا. (چو علمت هست خدمت کن‌چو دانایان که ...) سنائی.

زشت باشد خویشتن بستن برآدم وانگهی
نقش‌آدم‌را غلاف نفس‌شیطان‌داشتن. سنائی.

زشت باشد دیبقی ودیبا که بود برعروس نازیبا. سعدی. رجوع به : ابلهی صد دبیقی ...، شود .

زشت باشد دیو را بر تارك افسر داشتن (تاسلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملك ...) سنائی .

زشت باشدکه‌بگوئی بشرماندیم (ابرپیش کف‌اوهمچوبریم‌شمراست...)فرخی. رجوع به: این الثری والثریا ، شود.

زشت باشد نزلهای آسمانی پیش روی
همچو بیماران نظرسوی‌مزور (۱)داشتن. قاآنی.

زشت باکوربه‌فرا سازد (مال سوی حکیم کی یازد ...) سنائی . نظیر:شوی‌زن زشت روی نابینا به .

زشت بوددادن وواخواستن. (هرچه که نتوانی ازآن خاستن ...

کس ز زمین باز نلیسد لعاب قطره کی از خاك رود بر سحاب
طفل بود کز خرد ناتوان هرچه دهد باز ستاند روان .) امیر خسرو.
هر چه بدهی بکسی باز مجو دل ز اندیشه آن پاك بشو
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم نیست بر گشتن از آنطور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد زود از داده پشیمان گردد . جامی .
آفت مردمی پشیمانیست . مسعود سعد سلمان .

زشت بود شیر و شکار شگال (از چو منی صید نباشد هوی ...) ناصر خسرو .

زشت راگوروی خودرا نیك کن ورنه باآئینه‌ات چبود سخن. قاآنی.

نظیر : زشت‌زنگی بودنه‌آئینه . سنائی . رجوع به : یافت آئینه زنگئی ...، شود .

زشت‌زشت است دروِلایت شاه گرگ برگاه ویوسف‌اندر چاه . سنائی.

زشت زنگی بود نه‌آئینه . (آن نه‌زو بود فتنه و کینه ...) سنائی .

زشت‌وزیبا هرچه بینی دست‌رد بروی مزن . نظیر :

برآستانهٔ میخانه گر سری بینی مزن بپای که معلوم نیست نیت او . حافظ .

زشت هرگز نشود خوب به بسیاری(گرچه‌بسیار بودزشت‌همان زشت‌است ...) ناصر خسرو .

زشتیست بند بدان راکلید (پسندید و گفت ازتو چونین سزید که ...) اسدی . رجوع به: بابدان بدباش ...، شود .

---

(۱) مزور ، طعامی بی‌رمق وبرساخته وخوش صورت که بیماران را پزند .

زشرم ار با فرشته همنشینی   زبیشرمی تو بادیوان قرینی . ناصرخسرو.

رجوع به: الحیاء من الایمان ، شود .

زشمشیر دیوان خردجوشن است   دل وجان دانا بدو روشن است . فردوسی .

رجوع به: اندرجهان به ازخرد ... شود .

زشیران بود روبهان رانوا   نخندد زمین تا نگرید هوا . نظامی

زشیران چه زاید مگرشرزه شیر . (... چنان چون پدر نامدارودلیر.) فردوسی.

رجوع به: چنان بود پدری... ، شود .

زشیربچه هم شیر آید (ازپشت اتابک چوتوشاهی زاید زیرا که ...) مجیر بیلقانی.

رجوع به: چنان بود پدری... ، شود .

زشیر دندان باشد زغرم ورنگ سرین (ازاو نهیبی باشد زخصم حاسدجان...) قطران

زشیر شترخوردن وسوسمار   عرب رابجایی رسیده است کار
که تاج کیان راکنند آرزو   تفو باد برچرخ گردان تفو . فردوسی .

زصاحب غرض تاسخن نشنوی   که گرکاربندی پشیمان شوی . سعدی .

رجوع به : گرت راهی ...، شود .

زصد انگشت نایدکاریک سر   نه ازسیصدستاره کاریک خور. ویس ورامین .

زصد تیر آید یکی برنشان . گج .

زصدچوبه آید یکی برنشان . ازمجموعهٔ مختصرامثال طبع هند .

زصددلیریکی باشد آنکه توفیقش   حسام قاطع وبازوی کامکاردهد . ظهیر.

زطمع است کوته زبان مـرد آز   چوشدطمع کوته زبان شد دراز . اسدی

رجوع به: طمع آرد بمردان ...، شود .

زعالم کسی سربرآرد بلند   که درکارعالم بود هوشمند .

زعشق تابصبوری هزارفرسنگ است. (دلی که عاشق وصابربودمگرسنگ است ...) سعدی .

زعشق هرکه خجل شدازاومدارعجب (ستارگان همه آگه شدند وماه خجل...) فرخی.

زعفران قاین . چیزی کم وتنک یاب.

زعلم ظاهر آمد علم دین نغز (بلی بی پوست ناپخته است هرمغز...) شبستری .

زعیسی چه کاهید کیداجهود   کجاسوی گردون برد راه دود . حضرت ادیب.

نظیر: سامری کیست که دست ازید بیضا ببرد . حافظ .

زغمازیست مشک آخرسیه روی   که ازصد پرده بیرون میدهد بوی . جامی .

زفرزانه گیرد سخن روشنی (... بچین شوکه تامشک چین آکنی. حضرت ادیب .

ز فرزند باشد پدر شاد دل **ز غمها بدو دارد آزاد دل** . فردوسی . رجوع به: بتوان زجگر برید ....، شود.

ز فرزند شاهان به‌نیرو شوند **ز رنج زمانه بی‌آهو شوند** . فردوسی . رجوع به: بتوان زجگر...، شود .

ز فرمان شه‌ننگ و بیغاره نیست **بهر روی که رازمه چاره نیست**
بود پادشا سایهٔ کرد گار **بی اوپادشاهی نیاید بکار** . اسدی .

ز فرمان یزدان کسی نگذرد **اگر گردن شیر نر بشکرد** . فردوسی . رجوع به: اذا جاء القضا...، شود .

ز فرمان یزدان که یابد کنار (بدو گفت قیصر که‌ای شهریار...) فردوسی . رجوع به: اذا جاء القضا ...، شود.

ز فروردین چو بگذشتی مه‌اردیبهشت آید
بمان خرداد و تیر آنگه که مردادت همی باید
پس از شهریور و مهر و ابان و آذرودی دان
که بر بهمن جز اسفندار مذماهی نیفزاید

ز فریادت نترسد حکم یزدان **نگردد باز پس گردون گردان** . ویس‌ورامین .

ز فضل نعمت مزمر بود که درمجلس **ز زخم زخمه بنالد زمان زمان مزمر .**
(عناست فضل نه ازفضل بوی عودبود که زارزار بسوزد بر آتش‌مجمر...) مسعودسعد

ز قدر گنج نکاهد نهفت جای خراب (... گزین‌حق را گوساز وجامه خلقان باش) حضرت ادیب .

ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان **بشست و شوی نگردد سفید این مثل است** . حافظ .
نظیر : بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه .
ورجوع به : اگر بهر سر موبت ...، شود .

ز کار زمانه میانه گزین **چو خواهی که یابی ز خلق آفرین** . فردوسی .
رجوع به : اسب راه آنست . . . ، شود .

ز کار زن آید همه کاستی (همیخواست دیدن سرراستی . . .) فردوسی

ز کار گردد مردم بزرگ و نام آور (بطعنه گوید دشمن که کارچون نکنی . . .
چگونه کار توانیم کرد بی‌آلت حسام هرگز بی‌قبضه کی نمود هنر .) مسعود سعد .
رجوع به‌از توحر کت . . . ، شود .

زکام ام الامراض است... ز کورم‌ااحتماو پرهیز بسیار باید و گر نه به‌بیماریهای گوناگون مبتلاتواندشد.

ز کان شبه از که سیم و زر **ز پولاد و فیروزه و از گهر**

هم‌ازدیبه و جامهٔ گونه‌گون   بایران همه هست ازایدرفزون . اسدی .

رجوع‌به : مزن زشت بیغاره . . . ، شود .

زکردارگفتار بر مگذران   مگوی‌آنچه دانش نداری بر آن . اسدی.

زکژان ره راست‌هرگز نخاست   نه‌کس‌دم روباه دیده است راست . اسدی .

زکژبینی‌است‌گرنقشی‌بچشمت زشت‌میآید
تو وقتی‌راست‌بین‌باشی که‌بینی‌زشت را زیبا. سلمان‌ساوجی.

رجوع به . ابلهی دید اشتری...،شود .

زکژدم بجز نیش‌آلوده زهر   که دیده‌است‌یارب دگرهیچ بهر .حضرت‌ادیب.

زکژی نجوید کسی راستی (... گرازراستی پر کندآستی .) فردوسی .

زکژی نشد راست‌کار کسی (...بناموس رستن نشاید بسی .) اسدی . ناموس .
دراینجا بمعنی حیله وتلبیس است .

زکژی نگیرند مردان فروغ . (همه راست‌گفتی نگفتی دروغ...) فردوسی .

رجوع به : اگرخواهی ازهردوسر...،شود .

زکس‌گرنترسی بترس‌ازخدای (ایاشاه محمود کشور گشای...) فردوسی .

زکشتن‌تابرستن تادرودن   بسا رنجا که بایدآزمودن . ویس ورامین .

زکوةتخم مرغ یك پنبه دانه است . این‌اصل‌رافرعی‌چون خود حقیر است .

زکوة مال‌بدرکن‌که تابلا برود

زکوة مال بدرکن‌که فضلهٔ رزرا   چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور
(... نماند حاتم طائی ولیك تا بابد   بماند نام‌بلندش به‌نیکوئی مشهور.) سعدی .

زکهترپرستش زمهتر نواز. (... بداندیش را داشتن در گداز.) فردوسی . نظیر :

زکهترپرستیدن وخوشخوئیست   ز مهترنوازیدن و نیکوئیست . اسدی .

زکینی‌که خیزد سگالنده را   خطر نیست یزدان پناهنده را
چوشاهی بدان دژپناه‌آورد   سپهرش ز اختر سپاه آورد . حضرت‌ادیب.

زگردآوریدن‌که یابد بهی   که میرفت باید بدست تهی . فردوسی .

زگردت‌مکن دورمردان مرد   که باشند ایشان حصارنبرد . اسدی .

زگردون‌گردان‌که یاردگذشت (...خردمند گرد گذشته نگشت.) فردوسی .

زگردی‌کزهوای‌کفر خیزد   چه زحمت موکب پیغمبری را . ظهیر.

زگفتار کردار بهتر بود (کسی کوبدانش توانگربود...) فردوسی .

زگفتارگویا تو دانا شوی   بگوئی از آن پس کزوبشنوی . فردوسی .

زگفتاروکرداراین‌روزگار   زماماند اندر جهان یادگار . فردوسی .

زگفت خردمند بر ترچه چیز (بگوی آنچه دانی و بفزای نیز...) فردوسی.

زگفتن پشیمان بسی دیده‌ام ندیدم پشیمان کس ازخامشی . ابن یمین .

نظیر: بسکه بر گفته پشیمان بوده‌ام بسکه بر نا گفته شادان بوده‌ام . رودکی .

زگل بوی باشد خلیدن زخار (خوی هر کس از تخمه‌ش آید ببار...) اسدی.

رجوع به : ازمار نزاید ...،شود .

زگل بوی واز خارخستن بود (خوی هر کس از گوهرتن بود ..) اسدی . رجوع به : ازمار نزاید...،شود .

زگل گر بود شورش بلبلان بگوکز کجاخاست رنگ گلان. حضرت‌ادیب.

زگلی رونق باغی که شناخت وزتفی نورچراغی که شناخت . جامی .

زگنجی بسنده‌مکن برطلسم . (مرو بر مرادتن‌خویشتن همه‌اندکی نیز برجان‌بتن توشیری‌مشوسخره‌خر گوش‌را بدمنه‌مده همچوخر گوش‌را بجان زنده شو کر بمیراد جسم...) حضرت ادیب .

زگوشت گاو بود بارزعفران. (هرجا که محرمی‌است‌خسی‌هم‌حریف‌اوست آری...) خاقانی. چنانکه‌ازجگر سوخته‌درمشک‌غش‌میکرده‌اندازگوشت گاو نیززعفران‌را بارمیزده‌اند.

زگوهر سخن گفتن آسان بود (زدانا بپرسید پس داد گر که‌فرهنگ‌بهتر بودیا گهر چنین‌داد‌پاسخ‌بدورهنمون که‌فرهنگ‌باشدزگوهرفزون که‌فرهنگ آرایش‌جان بود...) فردوسی. رجوع‌به : آنجاکه بزرگ بایدت بود...،شود .

زگیتی بمرد خرد دارگوش (بخور هرچه داری و بربد مکوش...) فردوسی.

زگیتی بی آهو نیابی کسی اگرچند دارد هنرها بسی . اسدی.

رجوع به : همه حمال عیب...،شود .

زگیتی هرآنکس که داناتراست ورا پایه و مایه بالاتراست . فردوسی.ی.

رجوع به : آنکس که داناتراست...،شود .

زلب دوختن غنچه را زندگیست چوبشکفت زان پس پراکندگیست .

(... پشیمان زگفتار دیدم بسی پشیمان نگشت ازخموشی کسی .) امیرخسرو .

رجوع به . اگرطوطی . . . ، شود .

زلة العالم یضرب بهاالطبل. (. . . وزلة الجاهل یخفیها الجهل) نقل‌ازالعراضه ومیدانی صفحهٔ ۲۸۶ .

زلتها بیکدیگرپیوسته‌اند . (وهر گاه دریك نوع نا کردنی مداخلت کردی اخوات آن بزودی بدان پیوسته گردد که...) خردنامه .

زلف او فتنه و خط آفت و خال است بلا
آه از آنروز که این هرسه دهد دست بهم. صائب.

زلف معنی باید همی نه قالاقال (مباش کم ز کسی کوسخن نداند گفت اگر بحرف نکردد زبان مردم لال از آنکه خواهد گفتن اشارتی بکند ...) عنصری .

زلفکان از رعشه جنبد پای بند دل نگردد
باد کز دکلان جهد تخت سلیمان بر نتابد. سیف اسفرنك.

دکلان بمعنی دوك است .

زما تا برمرگ یکدم رهست اگر دم دراز است اگر کوته است. اسدی.

رجوع به : از مرگ خود چاره ...، شود .

زمادر دوباره نزاداست کس (چو جان شد بدر باز ناید زبس ...) اسدی .

زمادر مهربانتر دایه‌خاتون ! رجوع‌به : اگر تو عمهٔمن ...، ورجوع به: آه‌صاحب درد را ...، شود .

زمادر همه مرگ را زاده‌ایم. (بزائیم و گردن ورا داده‌ایم .) در جای دیگر : میان تا ببستیم نگشاده‌ایم . وباز جای دیگر : بناچار گردن بدو داده‌ایم . فردوسی .

رجوع به : از مرگ‌خود ...، شود .

زمار مهره بدست آید وزخار رطب (کنم تحمل جور رقیبش از پی آنک ...) ابن یمین . رجوع به : از پی هرگریه ...، شود .

ز مازندران ناید الا دو چیز یکی دیو مردم یکی دیو نیز . نظامی .

زمال وقف نبینی بنام من درمی. (بیا که خرقهٔمن گرچه‌وقف‌میکده‌هااست)...حافظ.

زما ماند دراین‌گیتی فسانه (... درآن گیتی جزای جاودانه .) ویس و رامین .

رجوع به : الناس احادیث . شود .

زمان چون تو را از جهان کرد دور
پس‌ازتوجهان‌را چه ماتم چه سور . فردوسی.

نظیر : پس از ماگو جهانرا آب گیرد . دنیا پس‌مرگ من چه دریا چه سرآب .

زمان‌گذشته نیاید ببر (بکفت این وشد روزگارش بسر ...) فردوسی .

زمانه‌ایست‌که هرکس بخودگرفتار است. جامع‌التمثیل .

زمانه با تو نسازد توبا زمانه بساز . تمثل :

تا نیابی مراد خویش بکوش تا نسازد زمانه با تو بساز . مسعود سعد .
اگرسپهر بگردد زحال‌خود تومگرد وگر زمانه نسازد تو بازمانه بساز مسعود سعد.
نظیر: کنون‌کار پیش‌آمدت سخت‌باش بهرکار پیراهن بخت باش . فردوسی .

چنان رفت باید که آید زمان مشو تیز با گردش آسمان . فردوسی .

تو نرم شو چو گشت زمانه درشت هسته برو که سود ندارد سته . ناصر خسرو .

چـو نتوان بافلاك دست آختن ضروری است با گردشش ساختن . سعدی .

چون فلك بار خود نشاید ساخت با بد و نیك او بباید ساخت . مکتبی .

در گریه و در ناله زانی تو همه‌ساله کز بهر مراد خویش خواهی روش از زمان . حضرت ادیب .

چنان کو گذارد بباید گذاشت .

زمانه بپاداش آبستن است چو خستی مکافات تو خستن است. حضرت ادیب.

رجوع به : از مکافات عمل ...، شود .

زمانه بدست جهان داور است (نوشته مگر بر سرم دیگر است ...) فردوسی .

زمانه بزهر آب داده است چنگ بدرد دل شیر و چرم پلنگ . فردوسی .

زمانه بمردم شد آراسته وز او ارج گیرد همی خواسته . فردوسی. کثرت.

مردمان مایهٔ آراستگی دنیا و ازدیاد ثروت است .

زمانه بمردن بکشتن یکیست . (... وفا با سپهر روان اندکیست .) فردوسی .

زمانه بندها داند نهادن که نتواند خرد آنرا گشادن . ویس و رامین .

نظیر : نیابی تو بر بند یزدان کلید . فردوسی .

زمانه بوتهٔ خار از درشت خوئی تست

اگر تو نرم شدی این جهان گلستان است. صائب.

زمانه یکسان ندارد درنگ گهی بهر نوش است و گاهی شرنگ. فردوسی.

زمانه تخم مغیلان جهل بپراکند

تو کسب دانش و دین کن خجسته ریحان باش. حضرت ادیب.

زمانه چنین است ناپایدار که اینرا است دشمن که آنرا است یار. اسدی.

نظیر : همیشه دردنیا بیك پاشنه نمیگردد .

زمانه حامل هجر است ولابد نهد یکروز بار خویش حامل .

(نگارین منا بر گرد و مکری که کار عاشقانرا نیست حاصل ...) منوچهری .

زمانه خاك تو هم عاقبت بپرویزن فرو گذارد اگر ماورای پرویزی .

نزاری قهستانی . رجوع به : از مرگ خود چاره ...، شود .

زمانه را چو نکو بنگری همه پند است (زمانه پندی آزادوار داد مرا ...

بروز نیك کسان گفت غم مخور زنهار بسا کسا که بروز تو آرزومند است.) رودکی.

نظیر : هر که نامخت از گذشت روزگار نیز ناموزد ز هیچ آموزگار . رودکی .

رجوع به : الدهر احذق ...، شود .

زمان هر زمان بهرهٔ هر کس است (چنین گفت رستم که کشتن بس است...) فردوسی.
نظیر : دیگران درشکم مادر و پشت پدرند. سعدی.
زمانه زمانیست چون بنگری ندارد کسی آلت داوری. فردوسی.
زمانه‌سازی کردن. ازمجموعهٔ امثال طبع هند. بامردمان بتملق و تبصبص و چاپلوسی زیستن.
زمانه سراسر فریب است و بس نباشد بسختیت فریاد رس. فردوسی.
زمانه سفله پرور است. جامع التمثیل. نظیر: دنیادون پرور است.
زمانه فشارندهٔ اژدها است برون افکن اینهمه خورده‌هاست. حضرت ادیب.
زمانه که او روز پیمای تست بسی چیره تر بر تو از رای تست. حضرت ادیب.
زمانه که دستور بادافرهی است نگهدار کار بدی و بهی است
گر ایدون که رای مکافا کند مکافات دیروز فردا کند. حضرت ادیب.
رجوع به : ازمکافات عمل...، شود.
زمانه نه بیداد داند نه داد (ولیکن چنین است چرخ ازنهاد ..) اسدی.
زمانه نه کاهد نه خواهد فزود (مرا بیش ازاین زندگانی نبود...) فردوسی.
رجوع به : ازمرگ خود چاره نیست. . . ، شود.
زمانه نه یك اژدها دوش زاد یکی دوش و دیگر پریدوش زاد. حضرت ادیب.
زمانه نیست مگر رذل جوی و رذل پرست
ستاره نیست مگر دون نواز و دون پرور. قاآنی.
نظیر : زمانه سفله پرور است.
زمانه‌هم بکاریست. همه آن نیست که‌ما می‌اندیشیم، باشد که کار دیگر گون شود. تمثل:
نومید نیم ز کار وصلت زیرا که زمانه هم بکاریست. مجیر بیلقانی. لعل الله یحدث بعد ذالك امراً. قرآن کریم سورهٔ ۶۵. آیهٔ ۱.
زمانی فراز و زمانی نشیب (بدردیم ازاین رفتن درفریب...) فردوسی.
زمانی میاسای ز اموختن اگر جان همی خواهی افروختن. فردوسی.
رجوع به : آنکس که داناتر است ...، شود.
زمحرم چو گذشتی چه بود؟ ماه صفر
دو ربیع و دو جمادی زپی یکدیگر
رجب است ازپس شعبان رمضان و شوال
پس بذیقعده و ذیحجه بکن نیك نظر.
زمردار کس نریزد خون (نکند قصد هیچ خصم زبون که...) سنائی.
زمرده بتر هر که نادان بود همه زندگانیش زندان بود. فردوسی.

رجوع به : آنکس که داناتراست...،شود .

زمرد سیه کاسه رستی مخواه (تواز دشمن شه درستی مخواه..:) حضرت‌ادیب .

زمردم بتر بازهیم مردم است . (همه جانورچون بودبیغمی بفتنه‌نکوشد مگر آدمی. که چون‌توشه کم‌شد ملولی کند وگر پرشود بوالفضولی کند کندهرچه اندیشه‌دروی کم است...) امیرخسرو .

زمردم‌زاده‌ای‌بامردمی باش چه‌باشی‌دیومردم‌آدمی باش. ناصرخسرو.

زمردم نماند جزاز گفتنی (جهان یادگاراست و مارفتنی...) فردوسی .

زمرد وچشم افعی گویند افعی‌چون‌زمرد ببیند نابیناشود. وتعبیرمز بوردرتداول‌شعرا چون مثلی سایراست . تمثل :

شنیده ام بحکایت که دیدهٔ افعی برون شود چه زمرد دراو برندفراز
من‌این ندیدم‌ودیدم که‌خواجه‌دست بداشت برابردل‌من بتر کیدد یدهٔ آز. منجیك‌ترمدی.
گرفته ام که عدوی شتر دلت افعیست شودزمردچشمش‌سپهرمینائی.مجیر بیلقانی.

زمرد وگیه (یا) کور سبز هردوهمرنگند
ولیك زین بنگین دان‌کشند زان بجوال . ازرقی .

تمثل: نه‌هر کرا زلقب‌با کسی‌مشابهتست شبیه‌اوست چنان‌چون‌یمین‌شبیه‌شمال
که دال نیز چوذال‌است در کتابت‌لیك به‌ششصدونودوشش کمست دال ازذال
ببین که میرمعزی چه خوب میکوید حدیث هیأت پینو و شکل کعب غزال
در این معامله یك بیت ازرقی بشنو نه بر طریق تهجی بوجه استدلال
زمرد و کور سبز هر دو یکرنگند ولی‌ازاین بنگین‌دان کنندوزان‌بجوال. انوری .
نگاه‌کن سلم‌الدین وخواجه مرجانرا یکی مقابل رستم یکی مثابهٔ زال
بدین ومردی وانصاف هر دو یکرنگند ولی‌ازاین بنگین‌دان کنندوزان بجوال. سلمان‌ساوجی.
نظیر: جش اگرچه برنگ فیروزه‌است فر فیروزه نیست اندر جش . سوزنی .
بیدارچه سبز و نغزولطیف‌است دربهار کی‌درچمن بجلوه کندبیدعرعری. مجدهمگر.

زمرده زنده شدن ممکن‌است وممکن نیست
ز دشمنان کهن دوستی نوکردن . ازتاریخ گزیده .

زمرگ‌اربترسی بنه‌تیغ‌وترگ که‌جنگ‌اوکندکونترسدزمرگ. اسدی .

زمستان آمدلب بان‌گفت سلام علیکم برهنگان .

زمستان‌جای کوزهٔروغن‌تنگ‌است. درموسم سرما مهمانی که شب درخانهٔ میزبان خفتن خواهد غالباً برصاحب خانه گران و ناگوار باشد .

زمستان‌را بودفرجام‌نوروز چنان‌چون‌تیره‌شب‌راعاقبت روز. ویس‌ورامین.

رجوع به : از پی هر گریه ...، شود .

زمستانرا شبی پیرانرا تبی. پیران درزمستان تحمل سورت سرما را کم توانند کرد .

زمستانرا عسله بستوجانیست . عسله بستو از ترکیبات لهجهٔ مردم قزوین است و مراد بستوی عسل است . رجوع به : زمستان جای ...، شود .

زمستان رفت روسیاهی بزغال ماند. بااینکه یاری ومددی نکرد کار ومقصود چنانکه منظور بود انجام یافت .

زمستان هر روز باشد زمستانی خودش را میکند. نظیر : نه زمستان خدا! آسمان میماند نه مالیات دولت بزمین .

زمشك بوی وزخورشید نور نیست بدیع. نظیر: مه فشاند نور وسگ عوعو کند هر کسی برخلقت خود می تند . مولوی .

ز ممکن رو سیاهی دردوعالم جدا هرگز نشد والله اعلم . شبستری .
آنچه جز واجب است محتاج است .

زمن پرس فرسودهٔ روزگار (. . . که برسفره حسرت برد روزه دار .) سعدی .
نظیر : راز درون پرده زرندان مست پرس . انا ابن بجدتها .

زمنت بشود رونق کردار (منت ننهد برتو بکردار فراوان داندکه ...) فرخی.
رجوع به : آفة السماح المن ، شود .

زمنجنیق فلك سنگ فتنه میبارد (... من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار.) عرفی.

زمن نیك آمده گر بد نویسند نه مزد من گناه خود نویسند . غیبت کردن از بی گناهی مایهٔ افزایش گناه غیبت کننده است .

ز موبد شنیدستم این داستان که برخواند از گفتهٔ باستان
که پرهیز از آن کن که بد کرده ای که او را به بیهوده آزرده ای
بدان دار امید کو را بمهر سر ازخواسته برده ای برسپهر. فردوسی.
نظیر : توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد . سعدی .

زمه روشنائی نباشد شگفت (مرا این سخن یاد باید گرفت ...) فردوسی .

زمین است آماجگاه زمان نشانه تن وما وچرخش کمان .

زمین بارگیر وزمان بارده بزاید چو آیدش هنگام زه . حضرت ادیب.

زمین بی حجت نیست. نظیر: خداوند تعالی هرگز زمین را بی حجت ندارد. کشف المحجوب.
نظیر : زمین خالی نیست .

زمین تابجائی نیفتد مغاك دگر جای بالا نگیرد زخاك . اسدی .
نظیر : مصائب قوم عند قوم فوائد .

زمین تا بود جای آهو وسك   نیاساید آن از رم و این زتك . حضرت ادیب.

رجوع به : دنیا میدان جنک است ، شود .

زمین ترکید و پیدا شد سرخر . گرانی نابیوسان برسید .

زمین چگونه کند شکر ابر باران بار(چه چیزدانم کردو چه چیزدانم گفت...)فرخی.

زمین خالی نیست . نظیر : زمین بی حجت نیست .

زمین را جز از گور گهواره نیست(جهانرا چنین است آئین وشان   یکی روزشادی و دیگر غمان   بپروردن از مر کمان چاره نیست...)فردوسی.رجوع به: از مرك خود چاره...،شود.

زمین سخت آسمان دور . هیچ چاره و درمانی ممکن ومتصور نبود .

زمین شور سنبل بر نیارد   در او تخم عمل ضایع مگردان . سعدی .

کی گیرد پند جاهل از تو   در شوره نهال چون نشانی . ناصر خسرو .

به پیش جاهلان مفکن گزافه پند نیکو را   که دهقان تخم هر گز نفکند در ریك وشورستان . ناصرخسرو .

زمین عجم گورگاه کی است   دراو پای بیگانه وحشی پی است . نظامی.

زمین کفرو دین آسمان باشدی   نه زین باشدی هر که زان باشدی .

زمین که سخت شد گاو از چشم گاو بیند . درآنگاه که کار صعب و دشوار باشد . هر کسی گمان کند که یار و همکار او از تحمل رنج تن میزند .

زمین گر گشاده کند راز خویش   نماید سر انجام و آغاز خویش

کنارش پر از تاجداران بود   برش پر ز خون سواران بود

پر از مرد دانا بود دامنش   پر از ماهرخ جیب پیراهنش. فردوسی.

رجوع به : از مرگ خود چاره...، شود .

زمین گنج پادشاه است و کلید آن بدست رعیت . آداب السلطنة والوزاره .

زمین و زمانرا بهم بدوزی خداوند ندهد زیاده روزی.

زنا آمده بد چه ترسی همی (... زدیهیم شاهی چه پرسی همی .) فردوسی .

زنا استواران مجو ایمنی . (چو یابی بزرگی میاور منی .) اسدی .

زنابخردی خاست هر بد بدهر (... که بدتر زنابخردی نیست زهر   شرنگی بکام جهان اندرون   نبیند زنابخردی کس فزون .) حضرت ادیب.رجوع به : اندر جهان بد از خرد ...، شود .

زناپاکزاده مدارید امید   که زنگی بشستن نگردد سفید . فردوسی .

رجوع به : از مار نزاید ...، شود .

زنادان گر رسد سودی زیان است(سعادت اختلاط زیرکان است ...) ناصرخسرو.

ز نادان نیابی جز از بدتری نگر سوی بیدانشان ننگری . فردوسی .

رجوع به : آلوچوبآلو ...، شود .

ز ناکردنی کار برتافتن به ازدل باندوه وغم یافتن . فردوسی .

زنام‌است تا جاودان‌زنده مرد که مرده شودکالبد زیرگرد . فردوسی.

رجوع به : اگرجاودانه نمانی ...، شود .

زنان بار دارای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند . سعدی .

از آن بهتربنزدیك خردمند که فرزندان‌ناهموارزایند . سعدی .

رجوع به . اگرمارزاید ...، شود .

زنان چون درختند سبزآشکار ولیك ازنهان زهردارندبار

(...هنرشان‌همین است‌کاندز کمر (کذا) بگاه زیه مردم آرند بر .) اسدی .

رجوع به : النساء حبائل ...، شود .

زنان چون ناقصان‌عقل ودینند چرا مردان‌ره آنان‌گزینند .

ناصرخسرو . اقتباس از : هن ناقصات‌العقل‌والدین . حدیث .

زنان در آفرینش ناتمامند ازیرا خویش کام و زشت نامند

دوگیهان‌گم کنند ازبهریك‌کام چوکام‌آید نجویند از خرد نام .

ویس ورامین . رجوع به : النساء حبائل ...، شود .

زنان راازآن‌نام ناید بلند که پیوسته درخوردن وخفتنند . فردوسی .

رجوع به : النساء حبائل ...، شود .

زنان رابود شوی‌کردن هنر بر شوی زن به که نزد پدر

(... بود سیب خوشبوی بر شاخ خویش ولیکن بجامه دهد بوی بیش .) اسدی .

رجوع به : زنان را نیست چیزی ....، شود .

زنان را زبان‌هم نمانده به بند (که‌گرلب بدوزی زبهرگزند ...) فردوسی .

زنان راز دار نباشند .

زنانرا زهرخوبئی دسترس فزونتر همان پارسائیست‌بس . اسدی .

زنانرا ستائی سگانرا ستای که‌یك‌سگ به‌ازصدزن‌پارسای. فردوسی .

رجوع به : النساء حبائل ...، شود .

زنانراگرچه باشدگونه‌گون کار زمردان‌لابه پذیرند وگفتار. ویس‌ورامین.

رجوع به : زن ارچه زیرك ...، شود .

زنانرانگوارد عز.

(راست بر گوی که درتوشده‌ام‌عاجز بکدامین ره بیرون شده‌ای زین دز

راست گویند . . . . . .   برنیاید کس با مکر زنان هرگز
برهوا رفتی چون مریم بی معجز   یا چو قارون بزمین وین نبود جایز.) منوچهری.

زنان را نیست چیزی بهتر از شوی (هم اکنون باز گرد و ویس را گوی...) ویس ورامین.

نظیر: زنان را بود شوی کردن هنر   بر شوی زن به که نزد پدر. اسدی.
خدای ما سرشت ما چنین کرد   که زن را نیست کامی بهتر از مرد. ویس ورامین.
زنی گر جهانشد بفرمان اوی   بر او بر نباشد گرامی چو شوی. فردوسی.
زن ار چند با چیز و با آبروی   نگیرد دلش خرمی جز بشوی. اسدی.
زن از شوی و مردان بفرزند شاد. اسدی. زن پاك را بهتر از شوی نیست. فردوسی.

زنان را همین بس بود یك هنر   نشینند و زایند شیران نر؟

زنان گفتار مردان راست دارند
بگفت خوش تن ایشان را سپارند. ویس ورامین.

رجوع به: زن ارچه زیرك ...، شود.

زنان نازك دلند و سست رایند   بهر خو چون بر آریشان برآیند. ویس ورامین.

رجوع به: زن ارچه زیرك ...، شود.

زن ارچند با چیز و با آبروی   نگیرد دلش خرمی جز بشوی
(...چو نیمه است تن زن ارچه نکوست   دگر نیمه اش سایهٔ شوی اوست.) اسدی.

رجوع به: زنان را نیست چیزی ...، شود.

زن ارچه دلیرست و با زور دست
همان نیم مرد است هرچون که هست. اسدی.

زن ارچه زیرك و هشیار باشد   زبون مرد خوش گفتار باشد
(زنان نازك دلند و سست رایند   بهر خو چون بر آریشان برآیند
زنان گفتار مردان راست دارند   بگفت خوش تن ایشان را سپارند
. . . .
بلای زن در آن باشد که گوئی   تو چون خور روشنی چون مه نکوئی
ز عشقت من نژند و بیقرارم   ز درد دل همیشه زار وارم
بزاری روز و شب فریاد خوانم   چو دیوانه بدشت و که دوانم
اگر رحمت نیاری من بمیرم   در آن گیتی ترا دامن بگیرم
ز من مستان ز بی مهری روانم   که چون تو مردمم چون تو جوانم
زن ارچه خسرو است ار شهریاری   و یا چون زاهدان پرهیز کاری
بر آن گفتار شیرین دام گردد   نبندیشد کز آن بد نام گردد.) ویس ورامین.

زن از پهلوی چپ گویند برخاست   نیاید هرگز از چپ راستی راست . نظامی.
زن از پهلوی چپ شد آفریده   کس از چپ راستی هرگز ندیده . جامی ،

زن از شوی و مردان بفرزند شاد (که مردان بفرزند گیرند یاد ...) اسدی .

رجوع به : زنان را نیست ...، شود .

زن از غازه سرخ رو شود و مرد از غزا . ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

زن باشد از درد فریاد رس . (زن خوب رخ رامش افزای و بس که ...) فردوسی.

نظیر: هن لباس لکم وانتم لباس لهن . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۱۸۳ .

زن بچشم تو گرچه خوب شود   زشت باشد چو خانه‌روب شود . اوحدی .

زن بد در سرای مرد نکو   هم در این عالم است دوزخ او
(. . . زینهار از قرین بد زینهار   وقنا ربنا عذاب النار .) سعدی .

نظیر: چه‌خبری بر آید از آن خاندان   که بانگ خروس آید از ماکیان .
بلای سفر به که در خانه جنگ . سعدی.

زن بد را اگر در شیشه کنند کار خود کند .

زن بد را قلم بدست مده   دست خود را قلم کنی آن به
ز آنکه شوهر شود سیه‌جامه   تا که خاتون شود سیه نامه
(. . . چرخ زن را خدای کرد بحل   قلم و لوح گو به مرد بهل
کاغذ او کفن دواتش گور   بس بود گر کند بدانش زور
او که بی نامه نامه تاند کرد   نامه خوانی کند چه داند کرد
دور دار از قلم لجاجت او   تو قلم میزنی چه حاجت او
او که الحمد را نکرده درست   ویس و رامین چراش باید جست .) اوحدی .

زن بدکنش خواری آرد برو (بگیتی بجز پارسائی مجو ...) فردوسی .

زن بلاست هیچ خانه‌ای بی بلا نباشد . زن مایهٔ رنج و تعب مرد است لکن بی‌زن نیز امر خانه داری مهمل ماند .

زن بلا باشد بهر کاشانه‌ای   بی بلا هرگز مبادا خانه‌ای. رجوع به: فقرهٔ قبل شود.

زن بود آنکه مرا و را بفریبد زن (زن جادوست جهان من نخرم زرقش...) ناصر خسرو.

زنبور بمار گفت تو بزن من خود را مینمایم من میزنم تو خود را نشان ده .
زهر مار همیشه قوی‌تر از سایر جانوران زننده نیست تنها هراس از نام مار است که غالباً مایهٔ هلاک ملسوع و ملبم است .

زنبور خانه‌شورانیدن . دشمنان را باکاری زننده بخشم آوردن . مثال .
در وقتی که لشکر خراسان از در حصار غز برخاست اهل اسلام ولایت بم و نرماشیر پریشان

واندیشه ناك بودند که لشکر خراسان زنبور خانه شورانیده اند وخود رفته اند تاآن گروه ظالم ازحصار بیرون آیند وباما بیچارگان چه کنند. تاریخ سلاجقه کرمان محمدبن ابراهیم.
نظیر: زنبورخانه بر آشوفتن.

زنبوردرشت بیمروت راگوی   باری چو عسل نمیدهی نیش مزن. سعدی.

زن پارسا درجهان نادراست.

زن پاك رابهتر ازشوی نیست (مراخود بایران شدن روی نیست ...) فردوسی.
رجوع به: زنان رانیست چیزی ...، شود.

زن پرهیزکار زاینده   مرد را دولتیست پاینده. مکتبی. رجوع به: اگر پارسا باشد ...، شود.

زن پرهیزکار طاعت دوست   باتو چون مغز باشد اندرپوست. اوحدی.

• **زن تانزاید دلبراست وچون زاید مادر است.** زن درهرحال درجامعه مقامی رفیع وعالی دارد.

زن تانزاید بیگانه است. جامع التمثیل.

زن جوان راتیری به پهلونشیند بهتر که پیری. سعدی. تمثل:

که دوشیزه را بر تهیگاه تیر   ازآن خوشترآید که سایدش پیر. حضرت ادیب.
نظیر: بباز کریزی(۱) بمانم همی   اگر کبك بگریزد ازمن رواست. رودکی.
یار تو زیر خاك مور و مگس   بدل آنکه گیسویت پیر است.
آنکه زلفین وگیسویت پیراست   گرچه دینار یا درمش بهاست.
چون ترا دید زرد گونه شده   سرد گردد دلش نه نابیناست. رودکی.
جوان کی شکیبد زجفت جوان. فردوسی. جوان راهم جوان وپیررا پیر. ویس ورامین.
عروس جوان گفت باپیر شاه(۲)   که موی سپید است مار سیاه
جوان زن چو بیند جوانی هژیر   بنیکی نیندیشد از شوی پیر. بدایعی بلخی.
برافکند پیری ضیابر سرت   بچشم بتان ظلمت است آن ضیا
نبینی که باز سپیدی کنون   اگر کبك بگریزد از تو سزا. بوالمثل بخاری.
اکنون تذرو با من کی سازد   کز عارضین نبشته جو شاهینم. ناصرخسرو.
الشیب قناع المقت. ابغض من الشیب الی الغوانی. کی جوان نوگزیند پیرزال. مولوی.
راین شیخاً ذریت مقالیه   یقلی الغوانی و الغوانی تقلیه.
زین روی که دیدنش مرابودی کیش   سیروستهم چوآمدم پیری پیش.

---

(۱) تولك کرده. (۲) شاه درینجا بمعنی داماد است.

در دیدن من که را بود رغبت بیش   من خود چو همی گریزم از دیدن خویش. جوهری مستوفی.
حور با تو چگونه پردازد   حور با گنده پیر کی سازد. سنائی.
که دوشیزه جفت جوان بایدش   بکش اندرون مهربان بایدش. حضرت ادیب.
دختر دوشیزه راشوی دوشیزه باید. شهربانو، دختر یزدجرد شهریار علیها السلام.

زن چو بیرون رود بزن سختش   خود نمائی کند بکن رختش
ور کند سرکشی هلاکش کن   آب رخ میبرد بخاکش کن. اوحدی
زن چو خامی کند بجوشانش   رخ نپوشد کفن بپوشانش. اوحدی.
زن چو داری مرو پی زن غیر   چو روی در زنت نماند خیر
هر چه کاری همان درود توان   در زیان کارگی چه سود توان
(. . . زن کنی داد زن بباید داد   دل در افتاد تن بباید داد
آنکه ششماه در سفر باشد   دوی دیگر براه در باشد
چار در شهر روز می خوردن   شب خرابی و جنگ وقی کردن
دل ببازار ها گرو کرده   کهنه را هشته قصد نو کرده
بوده خاتون بانتظارش روز   او بخفته بخستگی چون یوز
این گنه را که عذر داند خواست   وین تحکم بمذهب که رواست
کدخدائی چنین بسر نرود   زن از این خانه چون بدر نرود؟
بشر (کذا) در روم و تاجر اندر هند   چون نیاید بخانه فاجر رند
در سفر خواجه بی غلامی نیست   بی می و نقل و کاس و جامی نیست
پیش خاتون جز آب و نان نبود   وانچه اصل است درمیان نبود
این نه عدل است این نه داد ایمرد   نام خود را مده بباد ایمرد
به از این کرد باید اندیشه   تا نیاید شغال در بیشه
تو که مردی نمیکنی صبری   چون کنی بر زنی چنین جبری
خواجه چون بی غلام دم نزند   زن پاکیزه نیز کم نزند . . .) اوحدی.
زن چو مار است زخم خود بزند   برسرش نیک زن که بد بزند
نه بحجت توان براه آورد   نه باقرار در گناه آورد
نه بسوگند راستکار شود   نه به پیمان و عهد یار شود
(. . . تا که باشی بود در آغوشت   چون برفتی کند فراموشت
گر جوی خرج سازی از مالش   نرهی تا تو باشی از نالش.) اوحدی.

زنخ زدن. بیحاصل و پر گفتن. مثال: حاسدان را تو گو زنخ میزن ختم شد نظم و نثر بر تو و من. سنائی. نظیر: چانه زدن.

زنخ نرم داشتن. مساعد وهمراه یارام ومطیع بودن. مثال:

مرکب من بود زمان پیش ازاین   کرد نتانست زمن کس جداش ...
تا بمرادم زنخش نرم بود   پاك صواب است تو گفتی خطاش. ناصرخسرو.

زن خوب وفرمانبر وپارسا   کند مرد درویش را پادشا. رجوع به: اگر پارسا باشد...، شود.

زن خود بوسیدن پنبه جائیدن است. جامع التمثیل.

زندان زیبا نشود گرچه بپوشند به‌دیبا. (زندان توآمد بسزا این تن و...) ناصرخسرو.

زندان نه همی دزد ودغا را بنداست   آنان را بند ودیگرانرا پنداشت.

(دنیاکاهلش اسیرچون وچند است   عبرت که مردم سعادتمند است...) سحابی.

بیت مثلی این رباعی‌را بنام واعظ قزوینی نیزدیده‌ام.

زند برهرکسی فصاد صدنیش   ولی دستش بلرزد بررگ خویش. نظامی

زندگانی بمرادهمه‌کس نتوان کرد (خاطری‌چندا گرازتوبودشادبس‌است...) صائب.

نظیر: رضای دوست بدست آرو دیگران بگذار.

زندگانی چونبودش حاصل   مرد عاقل درآن نبندد دل. سنائی.

زندگانی چه‌کوته وچه دراز   نه درآخر بمرد باید باز

(...هم به چنبر گذار خواهد بود   این رسن‌را اگرچه‌هست دراز.
خواهی اندر عناو و شدت زی   خواهی اندر نشاط ونعمت و ناز
خواهی اندکتر از جهان بپذیر   خواهی از ری بگیر تا بحجاز
این همه بود و باد تو خوابست   خوابرا حکم نی مگر بمجاز
اینهمه روز مرگ اگر بینی   نشناسی ز یکدگر شان باز
ناز اگر خوابرا سزاست بشرط   نسزد جز تورا کرشمه و ناز.) رودکی.

زندگیست درکنف تیغ   ورنیست درطریق دگرنیست. (هان...) کمالی.

زندگیرا زوال درپیش است   زندهٔ بی‌زوال یزدان است. ادیب صابر.

زندگی گنجیست کش روزوشبان دزدد سپهر
باچنین دزدی نیاید ابیضی واخضری. حضرت ادیب.

زنده بگورشدن. مثال:

ازخاك مراد هند تا گشتم دور   شد دیده‌ام ازمشت پشیمانی کور
حب الوطنم گرفت دامن ورنه   عاقل نرود بپای خود زنده بگور. آقاهدایت‌الله.

رجوع به: بپای خود بگور...، شود.

زنده بلا بس نبود مرده بلا باشد دگر . جامع‌التمثیل .

زنده بلا مرده بلا . رجوع به : مثل قبل شود .

زنده به مرده مشو ای نا تمام — زنده تو کن مردهٔ خود را بنام

(... زنده کن مرده مسیحا فراست — وآنکه دم ازمرده برآزد خراست.) امیرخسرو. رجوع به : آنجا که بزرگ ...، شود .

زنده کند پدر را فرزند نیکنام (... نام پدرتو ازپسرخویش زنده دار .) سوزنی. رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

زنده که عاشق نبود زنده نیست (زندگی عشق عجب زندگیست . .) جلال‌الممالك .

زنده توان داشتن چراغ بروغن (دولت توروغن است وملك چراغ است...) فرخی.

زنده را بتوان کشت کشته را زنده نتوان کرد. ازنصیحة‌الملوك غزالی. رجوع به: میتوان کشت زنده را ...، شود .

زن راضی مرد راضی گور پدر قاضی . کج .

زن را نیست کامی خوشتر از مرد (خدای ما سرشت ما چنین کرد که...) ویس‌ورامین. رجوع به : زنان را نیست چیزی ...، شود .

زن رضا شلخته است زنها همه چنینند . نقص‌وعیب عام است وهیچیك‌را بردیگری حق عیب جوئی نیست .

زن زن زوفا شود ز زیور نشود . (... سرسر ز دها شود ز افسر نشود
بی گوهر گوهری ز گوهر نشود — سگ را سگی از قلاده کمتر نشود.) سنائی .

زن سلیطه سگ بی قلاده است . جامع‌التمثیل .

زن سلیطه شوهر مرداست . جامع‌التمثیل .
تمثل : نیست ازمردی عروس دهررا کشتن زبون — زن که فائق بودبرشوهر بمعنی شوهراست . جامی .

زن فزونتر زمردش بود خواستن . (که مرد ازبرای زنانست و...) فردوسی .

زن کنی خانه باید وپس کار — بعد از آن بنده وضیاع وعقار
ملك را آب و بندگان را نان — خانه را خرج وخرج را مهمان
طفل کوچك چو بهر نان بگریست — چه شناسد که نحو ومنطق چیست
میل کودك بگردکان و مویز — بیش باشد که برخدای عزیز . اوحدی .

زن که رسید به بیست باید بحالش گریست . این مثل که می گوید زن پس از بیست سالگی طراوت جوانی راازدست دهد گزافه و در ردیف اکاذیب است چه کمال حسن زن بی هیچ شبهه درنزدیکی این سن آغاز میشود .

زن که که فائق بود بر شوهر بمعنی شوهراست (نیست از مردی عروس دهر را

کشتن زبون ...) جامی .

زن که مستور و نیکخو باشد   نیست عیب ار نه خوبرو باشد . مکتبی .

زنگ از آهن خیزد و آهن را خورد . تمثل :

چون است که عشق از دل و از تن خیزد   زو بر دل و تن هزار شیون خیزد
آری بخورد زنگ همی آهن را   هرچند که زنگ هم ز آهن خیزد . ابوالفرج رونی.

نظیر : کرم درخت از درخت است .

زنگولهٔ پای تابوت . اطفال خردسال مردی پیر .

زنگوله را که بگردن (یا بگلوی) گربه می بندد. گویند موشها در قورولتای بزرگ بر آن شدند که احتراز از شر این دشمن تیزچنگال را زنگی بگردن او آویزند که همیشه از دور نزدیکی او را معلوم داشته و بوقت بگریزند . لیکن در کار بستن آن بگردن او فروماندند . چه هیچ یك را جسارت خطر کردنی چونین نبود .

یوعد ان یوعد قلب الاعزل   الا أمرء یعقد خیط الجلجل .

رجوع به : روبهی پیر ...، شود .

زنگی ار چه سیاه فام بود   پیش مادر مهی تمام بود. امیرخسرو . رجوع به : اگرچند فرزند ...، شود .

زنگی بشستن نگردد سفید (زناپاکزاده مدارید امید که ...) فردوسی . نظیر :

بکوشش نروید گل از شاخ بید   نه زنگی بحمام گردد سفید . سعدی .

رجوع به : ازمار نزاید ...، شود .

زن مرد نگردد بنکو بستن دستار (چون تو نشود هر که بشغل تو زند دست ...) فرخی.

زن مستور شمع خانه بود   زن شوخ آفت زمانه بود
(... پارسا مرد را بر افرازد   زن ز ناپارسا بر اندازد
چو تهی کرد سفره و کوزه   دست یازد بچادر و موزه
پیش قاضی برد که مهر بده   بخوشی نیستت بقهر بده .) اوحدی .

رجوع به : اگر پارسا باشد ...، شود .

زن ناپارسا شکنج دل است   زود دفعش بکن که رنج دل است . اوحدی .

زن نازارا بکشی نازاست . نظیر : ما بالذات لایتغیر .

زن ناقص العقل است . قال صلوات الله علیه هن ناقصات العقل والدین... فقیل وما نقصان دینهن قال علیه السلام تقعد احدیهن فی قعر بیتها شطر دهرها لاتصلی ولاتصوم. حدیث اشاره :

زنان چون ناقصان عقل و دینند   چرا مردان ره آنان گزینند . ناصرخسرو.

زن نانجیب گرفتن آسان و نگاهداشتن مشکل است .

زن نجیب گرفتن مشکل و نگاهداشتن او آسان است.

زن نداری غم نداری. رجوع به : آسوده کسی ...، شود.

زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ (تو پاک باش و مدار از کس ای برادر باک...) سعدی. رجوع به : آنرا که حساب پاک ...، شود.

زن نیك بود ولی زمانی ... تا جز تو نیافت مهربانی

(زن گر نه یکی هزار باشد ... در عهد کم استوار باشد

چون نقش وفا و عهد بستند ... بر نام زنان قلم شکستند...

چون با دگری فرا نشیند ... خواهد که وجود تو نبیند

این کار زنان راست باز است ... افسون زنان بد دراز است.) از تاریخ طبرستان ابن اسفندیار. نظامی (؟) رجوع به : اسب وزن ...، شود.

زن نیك درخانه ماراست وگنج ... زن بد چو دیواست ومارشکنج. اسدی. رجوع به : اگر پارسا ...، شود.

زن نیك عافیت زندگانی بود (زن پاکرو و پاکدین باید و کدبانو و شوی دوست و شرمناك و پارسا و کوتاه زبان و کوتاه لسان(؟) و کوتاه دست و چیز نگاهدارنده تا نیك بود که گفته‌اند ...) ازقابوسنامه. رجوع به : اگر پارسا ...، شود.

زن واژدها هردو درخاك به (... جهان پاك ازاین هردو ناپاك به.) فردوسی.

تمثل : زن واژدها هردو درخاك به ... وزین هر دو روی زمین پاك به. اسدی.

نظیر : یکی گفت کس را زن بد مباد ... دگر گفت زن در جهان خود مباد. سعدی.

زن وشوهر جنگ کنند ابلهان باور کنند. نزاع وجدال زن وشوی زود بآشتی وصلح بدل شود. نظیر : غضب العشاق کمطر الربیع.

زنومیدی بسی نومیدی آید (اگر امید رنجوری نماید ...) ویس ورامین. رجوع به : آدم بامید زنده است، شود.

زنهار دار نباید که زنهار خوار باشد. قابوس وشمگیر. زنهار دار حامی یا معتمد، و زنهار خوار پیمان شکن ویا خائن بامانت باشد.

زنهار کسیرا نکنی عیب که عیب است (چون رد وقبول همه درپردهٔ غیب است ...)

زنهای طهران چقدر بیعارند ... دیزی بازاری وسمه میگذارند. نظیر : بطن جائع و وجه مدهون.

زنهصد فزون کارگر بایدی ... که تا خواجه رانان بدست آیدی.

(نتانی تو ای پروریده بناز ... به تنها بخود زیستن بی نیاز ...) حضرت ادیب. رجوع به : زه کردن این کمان ...، شود.

ز نیرو بود مرد را راستی — ز سستی دروغ آید و کاستی. فردوسی.

ز نیکان نیاید بجز نیکوئی — چنان کز بدان زشتی و بدخوئی. فردوسی.ی.

ز نیکان نیک باشی وز خسان خس — ز دونان دون شوی و از کسان کس.
ناصرخسرو.

ز نیکو سخن به چه اندر جهان (... براو آفرین از کهان و مهان.) فردوسی.
رجوع به: سخن بهتر از گوهر ...، شود.

ز نیکو هرچه صادر گشت نیکوست (بدان کایزد تعالی خالق اوست ...) شبستری.
نظیر: الوجود خیر. رجوع به: ابلهی دید اشتری بچرا ...، شود.

زنی که جهاز ندارد اینهمه ناز ندارد.

زنی گر جهانشد بفرمان اوی — براو بر نباشد گرامی چو شوی. فردوسی.
رجوع به: زنانرا نیست چیزی ...، شود.

زوچه نالی که چون تو مجبور است
زوچه گریی که چون تو حیران است. ادیب صابر.

رجوع به: روشنان فلکی ...، شود.

زود از پی آرام پدید آید آشوب — زود از پی آشوب پدید آید آرام. قطران.
رجوع به: از پی هر گریه ... و اندپس هر خنده ...، شود.

زود بازی کن بد بازی کن. مزاحیست که بین مقامران و حریفان نرد و شطرنج متداول است و بحریفی که در بازی دیر کند و طرف را منتظر گذارد گویند و مقلوب گونه از مثل دیر آی و درست آی باشد.

زود بگیرد نمك دیدهٔ آنکس که او
نان و نمك خورد و رفت خوان و نمکدان شکست. سلمان ساوجی.
نظیر: هر کس که نمك خورد نمکدان شکند — درمجلس رندان جهان سگ به از اوست

زودخیز است و خوش گریز حشر — زود زایست و زود میرشر

(عامیان صف کشند همچو کلنگ — لیك ز ایشان چو باز ناید جنگ
هست در جنگ نیروی عامه — همچو ار زیر کرم بر جامه
کودکان و زنان و حشر سپاه — دل وصف را کنند هر دو تباه ...) سنائی.

رجوع به: رعیت را با جنگ ...، شود.

زود زانیه گردد آن زن که داشت شوهر زانی (گفتم که ...) ملك الشعراء بهار.
رجوع به: زن چوداری مرو ...، شود.

زود یابد نام   هر که را فضل باشد و احسان . (نام جویست و...) فرخی. رجوع به : احسان همه خلق... والسخی لایدخل . . . ، شود .

زور بر گاو و ناله بر گردون . جامع التمثیل. رجوع به : رنج بر گاو و ناله...،شود .

زور بکشتن دهد زر بجهنم برد .

زورت بیش است حرفت پیش است . رجوع به : الحکم لمن غلب ، شود .

زورجای حساب رامیگیرد . نظیر : زور که آمد حساب برخاست . زور حق را پایمال میکند . رجوع به : الحکم لمن غلب . . . ، شود .

زورحق را پایمال میکند . رجوع به: الحکم لمن غلب ، شود .

زور دار بی زور را هرد . هرد درلهجهٔ لران بمعنی خورد باشد. ومراد آنکه قوی ضعیف را درکار خویش کند . رجوع به : الحکم لمن غلب ، شود .

زوردار پول نمیخواهد بیزور هم پول نمیخواهد . رجوع به: الحکم لمن غلب، شود.

زور داری ده را چه میکنی   زور نداری ده را چه میکنی . رجوع به : الحکم لمن غلب ، شود .

زور ده مرده چه خواهی زر یکمرده بیار . (زر نداری نتوان رفت بزور از دریا . . .) سعدی . رجوع به : ای زر توخدا نه‌ای ...، شود .

زورش بخر نمیرسد، پالانشرا میزند (یا) بپالان می چسبد . تمثل :

چون با یاران خشم کنی جان پدر   بر من ریزی تو خشم یاران دگر
دانی که منم زبونتر و عاجز تر   پالان بزنی چو بر نیائی باخر.(۱) فرخی

حرف قرآن را ضریران معدنند   خر نبینند و بپالان بر زنند . مولوی .

زورقبض و برات نمیخواهد . نظیر: زورجای حساب را می گیرد . رجوع به:الحکم لمن غلب ، شود .

---

(۱) درچند نسخهٔ خطی دیوان فرخی ازجمله دیوان آقای رشیدیاسمی که مرحوم محمد باقرمیرزای خسروی ازروی چندین نسخه جمع وتصحیح کرده ونیز در نسخه‌ای که سابقاً متعلق بمرحوم جیحون بوده و اکنون در ملك مؤلف است رباعی بصورت ذیل مضبوط است :

چون بایاران خشم کنی جان پدر   برمن مپریش خشم یاران دگر   دانی که منم زبون‌ترو عاشق تر   پالان بده وجوشن مینائی خر. و در نسخهٔ آقای یاسمی کلمهٔ مپریش مصرع دویم نسخهٔ بدل ، مبریز دارد ومصراع چهارم . نسخه بدل، برمن ستم وجفا کنی بیحدومر. وانچه درمتن ضبط کرده‌ام تصحیح قیاسی این بنده است وهرچند کلمهٔ ، تو در مصراع دویم حشو میشود ولی چیز دیگری فعلا بنظرم نمیرسد . فرخی دررباعیهائی که دارد غالباً التزام مثلی را کرده است .

زور که آمد حساب برخاست، برمیخیزد. جامع التمثیل رجوع به: الحکم لمن غلب، شود

زوغم زدود زاغم زد پس مانده کلاغم رد. جامع التمثیل :

زهد العامی مضلة. علی علیه السلام.

نظیر: فضل العالم علی العابد کفضل القمر لیلة البدر علی سایر الکواکب. حدیث.

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه — بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود — تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت این گلیم خویش برون میکشد ز موج — وان سعی میکند که بگیرد غریق را. سعدی.

زهد با نیت پاک است نه با جامهٔ پاک (...ای بس آلوده که پاکیزه ردائی دارد.) پروین.

زهد نبود روی چون طاعون و قطران داشتن. (زهد چبود هرچه جز حق روی ازآن برتافتن...) سنائی.

زهر از قبل تو نوشداروست (...فحش ازدهن تو طیبات است.) سعدی.

زهر این را غذا و آن را مرگ (مرگ اینرا هلاك و آنرا برك...) سنائی.

رجوع به: ابلهی دید اشتری...،شود.

زهر توشه کامد ز روزی رسان — مرادی به بی‌توشه‌ای میرسان
گره باز کردن ز دل ساز کن — ولی زابرو اول گره باز کن
مزن در کمانهای ابرو گره — کزینسان کمانی نیرزد به زه
دهش کان زابروی پرچین دهند — بود زهر اگر شهد شیرین دهند
بخیلی که باشد خوش و تازه‌روی — بسی به ز بخشندهٔ تلخ گوی
وگر با تلطف تمنا دهی — دو نعمت بود کان بیکجا دهی. امیرخسرو.

زهر خود را بر کسی ریختن. پس از کینهٔ مکتوم وشدید دشنام یا کیفری سخت دادن.

لخت جگرم سرشك در دامن ریخت — آهم ز شرار شعله برخرمن ریخت
احباب همه ز تلخ عمری رستند — هجران تو زهر خویشتن برمن ریخت. ظهوری.

زهر، یا زهر آب خودرا ریختن. رجوع به: فقرهٔ قبل شود.

زهر دیو کز دوزخ آید بدر — دغل بازمردم بود زشت‌تر. حضرت ادیب.

زهر طرف که شود کشته سود اسلام است. رجوع به: اللهم اشغل...،شود.

زهر ظلمتی جهل مظلمتر است
چو پیوسته ماهش محاق اندر است. حضرت ادیب.

زهر کس تو باخویش اندر بدی — فزونی ازیرا که نابخردی. حضرت ادیب.

زهر که آید کاری، دراو پدید بود
چنان کز آینه پیدا بود ترا دیدار. ابوحنیفهٔ اسکافی.

زهرمار شود دفع هم بمهرهٔ مار (نشان حرص ز دل هم بدو شود زیرا که ...) مجیر بیلقانی .

زهر و تریاك هردو از یك معدن میآید (... وسنبل و اراك هر دو ازیك منبت میروید .) مرزبان نامه .

زهره خود هست مایهٔ رامش مایهٔ عیش وکام و آرامش . سنائی .
تعبیررؤیای زهره عیش ورامش است .

زه کردن این کمان بسی دشوار است (پی در گاو است و گاو در کهسار است ماهی سریشمین بدریابار است بزدر کمراست و توز در بلغار است ...) ابوسعید ابوالخیر. نظیر :
زنهصد فزون کارگر بایدی که تا خواجه را نان بدست آیدی . حضرت ادیب .

زهمسایگان بدهمسایگان رسند برنج و بدردسر . (همسایهٔ بدی و...) فرخی.

زهی تصور باطل زهی خیال محال .

زهی حیات نکو نام ومردنی بسعادت (اگرجنازهٔ سعدی بکوی دوست درآرند...) سعدی .
نظیر : علو فی‌الحیات و فی‌الممات لحق انت احدی المعجزات . ابن انباری .
عاش سعیداً ومات شهیداً .

زهی سوار که آهوی مانده میگیرد . ظهوری .

زهی نادان که اوخورشید تابان بنور شمع جوید در بیابان . شبستری .

زیادة المرء فی دنیاه نقصان وربحه غیرمحض الخیرخسران
(... و کل وجدان حظ لا ثبات له فان معناه فی‌التحقیق فقدان .) ابوالفتح بستی .
اشاره: شتابان شدم سوی خاورزمین نه در پای سستی نه درچهره چین
بتن سرو بالان بلب نوشخند بدیدم دژ بست بر هیرمند
بیاد آمدم کل وجدان حظ زگفتهٔ ابوالفتح و فقدان حظ . حضرت ادیب .

زیان بودچوفراوان خورندشهدوشکر (بمدحت اندر بسیار شد مرا گفتار ...)
مسعود سعد . رجوع به : حلوا چویکبارخوردند ...، شود .

زیان کارترعیبی عیب خودنادیدن است . منسوب بلقمان . نقل ازتاریخ گزیده .

زیان بهنگام بهتراز سود بی هنگام است .

زیان کاری‌هوش سود می است که‌سوزندهٔ هوش دود می است
(... بکاخ دماغ اندرت پاسبان بود پنج شحنه خجسته روان
چو زان کاخ آویزد این دود خیش بمانند هر پنج ازکار خویش .) حضرت ادیب .
رجوع به : چو خوری چیزی ...، شود .

زیان کسان ازپی سودخویش بجویند ودین اندر آرند پیش . فردوسی .

رجوع به : آه ازاین واعظان ...، شود .

زیان کسان سود دیگر کس است (چنین است و زینگونه تا بد بس است ..
یکی تا نیابد غم رفته چیز بدان هم نگردد یکی شاد نیز
زمین تا بجائی نیفتد مغاك دگر جای بالا نگیرد زخاك.) اسدی .

نظیر : مصائب قوم عند قوم فوائد .

زیبا بعلم شو که نه زیبایست آنکس که او بدیبا زیبا شد. ناصرخسرو .

رجوع به : آنکس که داناتراست ...، شود .

زیباتر آنچه ماند ز بابا از آن تو بدای برادر از من واعلا از آن تو
این طاس خالی از من و آن کوزه‌ای که بود پارینه پر ز شهد مصفی از آن تو
یا بوی ریسمان گسل میخ کن ز من مهمیز کله تیز مطلا از آن تو
آن دیك لب شکستهٔ صابون پزی ز من آن چمچهٔ هریسه و حلوا از آن تو
این قوچ شاخ کج که زند شاخ از آن من غوغای جنگ قوچ و تماشا از آن تو
این استر چموش لگدزن از آن من آن گربهٔ مصاحب بابا از آن تو
از صحن خانه تا بلب بام از آن من وز بام خانه تا بثریا از آن تو. وحشی .

زیباست ولی نه هر بلندی (ای سرو بقامتش چه مانی ...) سعدی .

زید طویل اسود ابن مالك فی بیته بالامس کان متکی .
(جوهر) (کم) (کیف) (اضافه) (این) (متی) (وضع)
فی یده سیف لواه فالتوی فهذه عشر مقولات سوی .
(ملك) (فعل) (انفعال)

زیر بغل کسی هندوانه دادن . اورا با گفتارهای دروغین و چاپلوسی به نخوت و عجب دچار کردن .

زیر آب کسی را زدن . اورا نزد کسی منفور کردن . کسی را متهم به بد دینی وسوء عقیدت کردن .

زیر اندازش زمین است رواندازش آسمان . رجوع به : آه دربساط ...، شود .

زیر این دور گنبد دوار هست دی با بهار و گل با خار . سنائی . رجوع‌به : گنج ومار و ...، شود .

زیر این کاسه یا ، زیر کاسه ، نیم کاسه ایست . فریب وفسونی در این کار پنهانست . این صورت باطنی دگر گون دارد . نظیر : تحت هذاالکبش نبش .

زیر بار منت احسان نمی ماند کریم
رنگ میگیرد گل از باد صبا بومیدهد . وحید قزوینی .

زیر پایت گر ندانی حال مور — همچو حال تست زیر پای پیل
(همچنان در فکر آن بیتم که گفت — پیلبانی بر لب دریای نیل ...) سعدی .

زیر پای شتر مخواب خواب آشفته مبین .

زیر پای کسی پوست خربزه گذاشتن . او را بفریب دچار خطری کردن .

زیر پای کسی را کشیدن . با مهارت او را باابراز راز خویش وادار کردن .

زیر پای کسی صابون مالیدن . رجوع بزیر پای کسی پوست ...، شود .

زیر پای کسی نشستن . اورا بنهانی با گفتارهای دروغی یا وعده‌های عرقوبی فریفتن.

زیر پای مادران باشد جنان (با تو او چونست من هستم چنان ...) مولوی رجوع به : الجنة تحت اقدام ...، شود .

زیر پل منزل خطرناك است (... مسکن لوطیان بی‌باك است .) ضیا .

زیر خاك اندرونت باید خفت — گرچه اکنونت خواب بردیباست .
(بسرای سپنج مهمان را — دل نهادن همیشگی نه رواست ...
با کسان بودنت چه سود کند — که بگور اندرون شدن تنهاست .) رودکی.
رجوع به از مرك خود چاره ...، شود .

زیر رنج بود گنجهای پنهانی . (ننالم از غم هجرت چووصل حاصل اوست که ...) مجیر بیلقانی . رجوع‌به : از تو حرکت...، شود .

زیر زبانست پایگاه رجال . (هنر بدست بیان است از اختیار سخن چنانکه ...) عنصری. رجوع به : المرء مخبو ...، شود .

زیر سپهر قمر سر بر نکرد گلی — کان دید روی امان یا داد بوی وفا . مجیر بیلقانی .

زیر سر کسی را بلند کردن . زنی را بامید شوهری بهتر، نوکر یا شاگردی را بآرمان مخدوم و استادی سودمندتر فریفتن .

زیر شالش را قرص کردن . شکمش را سیر کردن .

زیر کاسه نیم کاسه‌ای هست . رجوع‌به : زیر این کاسه ...، شود .

زیرکان دانند سیر از سوسن و خار از سمن (مدعی بسیارداری اندرین صنعت ولیك ...) سنائی .

زیر ناودان . رجوع به ببر زیر ناودان ...، شود .

زیر و بالا گفتن . هرزه‌لائی کردن . دشنامها سخت زشت گفتن . خرده گرفتن .
سخن عشق زیر و بالا نیست — در ره عشق رخت و کالا نیست . اوحدی .
نوکرانی نیز نیکو دارم اما هیچیك — بر سرش دستار و در تن جبه در پا هیچ نیست

لاجرم از گفتگوی نوکران در خانه‌ام / جز حدیث سرد وتشنیع وتقاضا هیچ نیست
زیر وبالا چون نگوید مرد کی کش روز وشب / جز زمین و آسمان در زیر و بالا هیچ نیست. سلمان ساوجی.
دهد پایه سرو سمن را چنان / که کس زیر و بالا نگوید بر آن. امیر وحیدالدین مسعود.
زیر دست اوست چرخ ولاف باما میزند / حضرت او زیر و بالا بر نتابد بیش از این. سلمان ساوجی.
تو از افلاک بالائی نگفتم زیر و بالائی / اگر زیر فلک باشی چه باشد زیر یا بالا. سلمان ساوجی.
بالای چنین اگر در اسلام / گویند که هست زیر و بالاست. سعدی.

زیروزبر عالم بهر طلب است ارنی / تنگا که زمینستی لنگا که زمانستی. سنائی.

زیره بکرمان بردن. تمثل:

پس مقالات من و مجلس تو / راست چون زیره وچون کرمان است. انوری.
بهانه است این چند بیت ار نه حاشا / که من زیره هرگز بکرمان فرستم.
عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند / بسر تو که همه زیره بکرمان آرند. سنائی.

نقل از جنگ خطی متعلق به آقا سید عبدالرحیم خلخالی.

خدای داند کز خجلت تو بادل خویش / که تا بمقطع شعر آمدستم از مبدا
همی چه گفتم گفتم که زیره و کرمان! / همی چه گفتم گفتم که بصره وخرما! انوری.
جان بنزد تو فرستادمی از شوق ولیک / هیچکس زیره سوی خطهٔ کرمان نبرد. ابن یمین.
خرده نبود بضاعت زیره / سوی کرمان بری تو بر خیره. سنائی.
تحفه فرستی زشعر سوی عراق اینت جهل / هیچکس از زیرکی زیره بکرمان برد. جمال الدین اصفهانی
جان بتحفه برجانان مفرست ابن یمین / کاین تکلف مثل زیره بکرمان باشد. ابن یمین.
سخن بنزد تو آوردن آنچنان باشد / که سوی خطهٔ کرمان کسی برد کمون(۱). ابن یمین.
می آورم سخن بتو کرمان و بصره را / بررسم تحفه زیره وخرما همی برم. ابن یمین.
از پریشانی خود با سر زلفش سخنی / خواستم گفت ولی زیره بکرمان که برد
یمین الدوله طغرائی پدر ابن یمین.

این سخن عرض همی کردم وعقلم میگفت / شرم بادت پسرا زیره بکرمان که برد. ابن یمین.
کرمان وزیره بصره وخرما بدخش ولعل / عمان ودر حدیقه و گل جنت و گیا. قاآنی.

نظیر: خرما ببصره، گوگرد بپارس، پولاد بهند، برد بیمن، قطره بعمان، فلفل به هندوستان، عقیق به یمن، لعل به بدخشان، خرما بهجر، گل ببوستان، کاسه بچین، زر بمعدن، گوهر به کان، در بدریا، آبگینه بحلب، ادیم به طایف، لعل بکان، دیبا به قسطنطین، خرما بخبیص، شکر بخوزستان، دیبا بروم، ذره بخورشید، بضاعت مزجات بحضرت عزیز، سخن

(۱) کمون همان زیره است.

بسحبان ، پای ملخ بسلیمان ، چراغ پیش آفتاب ، جوی پیش دریا ، مشک به تبت، عود بهنود، نافه بخطا ، خنک بحتلان، کمان بچاچ ، پرنیان بروم ، شکر بمصر، گل بحدیقه، حکمت بیونان، سرمه بصفاهان، توتیا بهند، تیر بتوران، خر به بندر، حکمت بلقمان، چغندر بهرات، غنبید بقم، مشک بختن، عنبر بدریای اخضر، خر بخراسان، گوهر بعمان، چشمه پیش دریا بردن، آب بعمان نوباوه آوردن ، ران ملخ پیش سلیمان بردن، یحمل التمر الی البصرة، کمستبضع التمر الی هجر، کمهدی العود للهنود. کناقل المسک الی ارض الترک ، کجالب العنبر الی البحر الاخضر.

زیره بکرمان میبرد چغندر بهرات. رجوع به: فقرهٔ قبل شود.

زیزدان شناسید نیکی همه   چه بر سر شبان مرد وچه بر رمه. حضرت ادیب.

زیزدان شمر نیك و بدهادرست   که گردون یکی ناتوان همچو تست. اسدی.

رجوع به : النجوم...، شود.

زیردان و فرمان شاه و خرد   مگر دید کزبن نه اندرخورد. اسدی.

زیك پدر دو پسر نیك و بد عجب نبود   که از درختی پیدا شده است مبر و دار.

زیك روزه دو روزه ره ساختن   به از اسب کشتن ز بس تاختن

(برفتن مرنجان چنان بارگی   که آرد که کار بیچارگی...) اسدی.

رجوع به : آهسته برو...، شود.

زیکی چراغ آتش افروختن   توان بیشه‌ای بی کران سوختن. اسدی.

رجوع به : آتش اگراندك است...، شود.

زین اسب آزذل است ای پسر   نعل اوخواری عنان او سوال

تافرود آئی بآخر گرچه دیر   بردر شهر نمیدی لامحال. ناصرخسرو.

زین برگاو بستن. رجوع به : رخت بر گاو نهادن ، شود.

زین برگاو نهادن. تمثل :

شب ماه خرمن میکند ای روز زین بر گاو نه   بنگر که راه کهکشان از سنبله پر کاه شد. مولوی.

رجوع به : رخت بر گاو نهادن ، شود.

زینب زیادیست. محل ومکانتی ندارد. وازوقعهٔ ذیل ماخوذ است : بعهد ناصرالدین شاه در تکیهٔ دولت ایام عاشورا شبیه ورود اهل بیت بشام بوده زنی بیخبر از تعزیه گردان در ردیف یکی از اسراء سوار شتر شده وارد تعزیه میشود و پس از آنکه تعزیه خوانان هر یك بنوبه نوحهٔ خود را میخوانند او نیز بآهنك آنان باین دو بیت مترنم میشود والبته مجلس گریه به خنده بدل میشود : من زینب زیادیم   دختر ملاهادیم   آمدم از شاه پول استانم   پول چادر چاقچور استانم.

زینب ستم کش است. بزن یادختری که غالب زحمات خانه برعهده اوست یا بیشتر

غمهای عائله را تحمل کند گویند .

زینب قازچران . زنی بلند بالا و سبک سار .

زینت مرد دانش است و هنر (گوشت بر گاو ورزه نیکوتر...) سنائی . رجوع به : آنکس که داناتر است...،شود

زین جای چوچپال تهیدست برون رفت
محمود که چندان بستد مال زچپال . ناصر خسرو

زین دیک جهان یك دوسه کفلیز چو خوردی
باقی همه دیك آن مزه دارد که چشیدی. جلال‌الدین رومی.
رجوع به : دنیا مکررات است....،شود .

زین دیو طبع مردم یکسر رمید باید
چون نافه زای آهو تنها چرید باید . حضرت ادیب .
رجوع به : از بلا دوری طمع داری....،شود .

زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت (احمد و بوجهل در بتخانه رفت...) مولوی .

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف (...زین عمل تا آن عمل راهی شکرف .) مولوی.

زین للناس حب الشهوات (...من النساء و البنین و القناطیر المقنطرة من الذهب والفضة والخیل المسومة والانعام والحرث ذلك متاع الحیوة الدنیا...) قرآن کریم سورهٔ ۳ آیه ۱۲

زینهار از قرین بد زنهار (. . . وقنا ربنا عذاب النار .) سعدی . اسبی نزد ابومسلم مروزی آوردند گفت این بچه کار آید هر کسی سخنی گفت ابو مسلم گفت باید آنرا برانگیزی واززن بد وهمسایه بد بگریزی . ازشاهد صادق . رجوع به: آلوچو بآلو...،شود.

زیور وزیب زنان است حریر وزر وسیم
مردرا نیست جز ازعلم و عمل زیور وزیب
کی شود عز وشرف برسر تو افسر وتاج تاتو مر علم و خرد را نکنی زین و رکیب .)
ناصرخسرو . رجوع به : آنکس که داناتر...،شود .

زی هر کس آئین شهرش نکوست (شنیدم ز دانای فرهنگ دوست که...) اسدی.
نظیر : کل حزب بما لدیهم فرحون . قرآن کریم سورهٔ ۲۳ آیهٔ ۵۵ .

باب ژ .

ژاژخائیدن . خام درآئیدن یاوه سرائیدن و هرزه لاییدن است . مثال :

پنداشت همی حاسد کو باز نیاید   بارآمد تا هرشفکی(۱) ژاژ نخواید . رودکی . ۵

ژنده باش گنده مباش . نظیر: المروة الظاهرة الثیاب الطاهرة . الطهور شطر الایمان. حدیث . بنی الاسلام علی النظافة . حدیث . ورجوع به : النظافة من الایمان ، شود .

(۱) شفک ، بروزن محک بیهنر وابله و جلف و نادان . ازبرهان قاطع .

باب سین.

ساحل عمان و آنگه منت سقا بآب
سفرهٔ سلطان و آنگه کدیهٔ نان از گدای. سلمان ساوجی.

ساده دل مردا که دل بر وعدهٔ مستان نهاد (گفت مستم خوانی و بر وعدهٔ من دل نهی . . .) سنائی، رجوع به: ازمست سخن مکیر بردست، شود.

ساده رخ نزد آنکه خویشش نیست   شب چرا میرود چو ریشش نیست. اوحدی.

سارشك پیل را بسنان برزمین زند
لکن نه مرد پنجه و بازوی صرصراست. اثیراخسیکتی.

ساز نه بو سور کرگه بو. خودساز نده باشد وعروسی پسرش هم باشد. مثل کردیست.

ساطور کندرا نبود حد ذوالفقار (برق یمن به تیزی ذهنت کجا رسد...) سلمان ساوجی.

ساعتش نم دارد. بمزاح یا استهزاء: این نتواند بود.

سافروا تغنموا. کلام نبوی. رجوع به: سفرمربی مرد...، شود.

ساقیا امروزمی نوشیم فردارا که دید؟ کج.

ساقی ار باده باندازه خورد نوشش باد (...ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد.) حافظ.

نظیر: گر باده خوری تو با خردمندان خور   یا با صنمی لاله رخ و خندان خور
بسیار مخور فاش مکن ورد مساز   اندك خورو گه گاه خورو پنهان خور. خیام.
شراب در تن آنکو شرابخواره بود   چو روغن است که ریزند در مغاك چراغ
اگرچه زنده بروغن بود چراغ ولیك   فزون ز قدر شود موجب هلاك چراغ. ابن یمین.
ورجوع به: اگرشراب ندانی...، شود.

ساقی که غلط کند خود نوشد.

سالار پیشه ور نبود هرگز   بل پیشه ور رهی بود و چاکر. ناصرخسرو.

سال بدوازده ماه مادیدیم یکبارهم تو ببین. گوسفندی در جستن از جو زیر دنبه‌اش ظاهر شد بز بخندید و گفت دیدم. گوسفند گفت...

سال بسال دریغ از پارسال. روز بهی در کار نیست. نظیر: چونکه آید سال نو گویم دریغ از پارسال.
رب یوم بکیت فیه فلما   صرت فی غیره بکیت علیه. علی علیه السلام.

سالبهٔ بانتفاء موضوع است.

سال دیگر گر بمانی قطب دین حیدر شوی. (پار بودی حیدر و امسال گشتی حیدرك...)

مصرع اول را بصورت ذیل نیز ضبط کرده اند : (پار بودی حیدرك وامسال کشتی حیدرا ...) قطب الدین حیدر یکی از پیران طریقت تصوف است که تربت حیدری منسوب باوست و بسال ۵۹۷ رحلت کرده است .

سال زور سیزده ماه است . رجوع به : زور جای حساب ...، شود .

سالها باید که تا از آفتاب　　لعل یابد رنگ ورخشانی وتاب . مولوی .

رجوع به : فقرهٔ بعد شود .

سالها باید که تا یك سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

(هر خسی از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد　　درد باید مرد سوز ومرد باید گامزن ...
ماهها باید که تا یك پنبه دانه زآب وخاك　　شاهدی را حله گردد یا شهیدیرا کفن
روزها باید که تا یك مشت پشم از پشت میش　　زاهدی را خرقه گردد یا حماریرا رسن
عمرها باید که تا یك کود کی از روی طبع　　عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن
قرنها باید که تا از پشت آدم نطفه‌ای　　بوالوفای کرد گردد یا اویس اندر قرن.) سنائی.
اشاره: زدور گردون خورشید تیغ زن سنگی　　شنیده‌ای که کند لعل در هزاران سال
بساعتی سرتیغش بکهستان کمیج　　رمال لعل بدخشی کند ز خون رجال. سوزنی.
نظیر : سالها باید که تا از آفتاب　　لعل یابد رنگ ورخشانی وتاب. مولوی .
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر　　آری شود ولیك بخون جگر شود . حافظ.
جگرها خون شود تا یك نهالی باثمر گردد　　جگرها خون شود تا یك پسر مثل پدر گردد
صدهزاران پوست زابدان بهایم در کشند　　تا یکی زانها کند گردون درفش کاویان. خاقانی؟

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد . حافظ.

نظیر : ای نسخهٔ اسرار الهی که توئی　　وی آینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون زتو نیست هرچه درعالم هست　　ازخود بطلب هرآنچه خواهی که توئی. جلال الدین رومی.
دوائك فيك ولا تشعر　　ودائك منك ولا تبصر
اتزعم انك جرم صغير　　وفيك انطوى العالم الاكبر . منسوب بعلی علیه السلام .
دو عالمی و تو خود را نکو نمیداری　　ترا رسد بجهان سروری و سرداری .

رجوع به : آفتی نبود ...، ورجوع به : آب در کوزه ...، شود .

سالها شد تا چو بلبل جملگی گفتی نکرد
پس چو باز آخر دمی کردار بی گفتار کو. سنائی.

رجوع به: دو صد گفته ...، شود .

سالها گذرد تا شنبه به‌نوروز افتد .

سالی که نکوست از بهارش پیداست (.. ماستی که ترش است از تغارش پیداست .)

نظیر : چون فال نیك باشد ظاهر بود نشان — چون سال نیك باشد پیدا بود اثر . معزی .
چو خواهد بود روز برف و باران — پدید آید نشان از بامدادان . ویس‌ورامین.
چو خواهد بد درخت راست بالا — چو برروید شود زآغاز بیدا . ویس‌ورامین.
چو خواهد بود سال بد بکیهان — پدید آید زخشکی درزمستان. ویس‌ورامین.
چو در فرجام خواهد بد یکی کار — هم از آغاز کار آید پدیدار . ویس‌ورامین.
چو خواهد بود بر شاخ اندکی بار — بنوروز آن بود بر شاخ دیدار . ویس‌ورامین.
گلیمی که خواهد ربودنش باد — زگردن بشخشد هم‌ازبامداد. ابوشکور بلخی.

من‌الاول حسن‌الاخر. مشت نمونهٔ خروار است. یکفیك مما الاتری ما قدتری. اعتبر السفر باوله.

سالی هری، ماهی‌تری، کفش تاپاره‌کنی و بدری . درخدمت این مخدوم سود واجر ویا وظیفه وماهیانه نیست . و بهمان خور و پوشش باید ساخت .

سامان شیرکن بشکار شغال‌رو .

سایه از ذات‌کی جدا باشد . (سایه باذات‌آشنا باشد ...) سنائی . نظیر : تخلف معلول از علت‌تامه محال است .

سایه ازنورکی جدا باشد . نظیر : تخلف معلول از علت تامه محال است .

سایه‌اش‌را بتیرزدن، بشمشیرزدن، بخنجرزدن. نهایت بااو دشمن بودن. تمثل :
جرم طغرا چیست یارب کان پری چون آفتاب — سایه‌اش‌راهر کجا بیند بخنجرمیزند. طغرا.

سایه باخورشید دائم هم‌ترازو بوده است (این زمان رایج نشد بی‌قدری اهل هنر ...) وحید قزوینی .

سایه با نار بود همسایه (نور پاکی تو و عالم سایه ... (جامی .

سایه بردریای چین چون افکند پرذباب (کی‌تواند حاسدت با تو چخیدن خیر خیر .،.)' معزی . نظیر : کوه ودریا را چه‌باك ازسایهٔ پرذباب . معزی .

سایه جز پیروی‌گزیرش نیست — هرکجا کافتاب درگذر است . قاآنی .

سایه زایل شود چو نور امید — غیب بگریخت چون حضور آمد. اوحدی.
نظیر : جاءالحق وزهق الباطل. قرآن کریم سورهٔ۱۷ آیهٔ ۸۳ دیو بگریزدازآن قوم که قرآن خوانند . اجتماع نقیضین محال است.

سایهٔ قچ را پی‌قربان مکش (این صفت‌کردن عرض باشد خمش . .) مولوی .

سایه نشین چند بود آفتاب (ای مدنی برقع مکی نقاب ...) نظامی .

سبب یافتن طلب بود وسبب طلبیدن یافت . کشف‌المحجوب .

سبزه برسنگ نروید چه‌گنه باران‌را . ازمجموعه امثال طبع هند .

سبزه را تازگی به باران است (جزبطاعت نجات نتوان یافت ...) ادیب صابر .

سبزه کی‌روید بجهد ازروی‌یخ .

سبزی پاك کردن . تملق و تبصبصی بدنائت‌وپستی کردن .

سبزی پاك کن . نظیر: بادنجان دورقاب چین

سبزی تو ازمن زردی من ازتو . زنان روز سیزدهم نوروز سبزه ها را گره کنند و بشکون این‌عبارت را گویند .

سبزی فروش‌شهرزنیکی فروش به (منمای و مشنوان عمل‌خویش را بخلق-زیرا عمل نهفته ز هرچشم و گوش به ازطاعتی که بهرفریب خلایق‌است آوازچنگ و زمزمهٔ نای و نوش به نشنیده‌ای که پیرهریوت‌چه گفته است ...) خواجه‌عبدالله انصاری .

سبع نه‌ای که‌تجنب کنی‌زیارودیار ضبع نه‌ای که‌تنفرکنی‌زمردونفر. قاآنی.

سبك بار مردم سبکتر روند (... حق این است و صاحبدلان بشنوند .) سعدی .
رجوع به : آسود کسی که ...، شود .

سبکباری از بهشت آمده است . رجوع به : آسوده کسی . .، شود .

سبکباری‌گزین تا سهل تانی از جبل پری
که‌گربه از شتربهترتواند رفت برپل وان . امیرخسرو .
رجوع به : آسوده کسی ...، شود .

سبکتر بوداشترمست بار (ملامت کشانند مستان یار ...) سعدی .
تمثل: تامست‌نباشی نبری بارغم‌یار آری شتر مست کشد بار گرانرا .

سبکسار تر از پرستار تن بگیتی‌درون یك سبکسار نیست . حضرت ادیب .

سبکسارشادی نماید نخست بفرجام‌کارانده آید درست . فردوسی .
رجوع به : سبکسر سبکتر ...، شود .

سبکسار قصد سبکساردارد . (بدوده رفیقان اورا ازیرا ...) ناصرخسرو .
رجوع به : الارواح جنود ...، شود .

سبکسار مردم نه والا بود اگر چه‌گوی سروبالابود . فردوسی .
رجوع به : سبکسر سبکتر ...، شود .

سبکسر بود هر که اوکهتراست (شکیبائی از مهرنامی تراست ...) فردوسی .

سبکسرسبکتر درافتد بدام (جوان سبکسر بود خویش کام ..
بچیزی فریبد دل آویزتر نه آنکو نیازش بدان تیزتر .) اسدی .
نظیر : سر مردمی برد باری بود سبکسر همیشه بخواری بود . فردوسی .

سبکسار شادی نماید نخست بفرجام کار اندر آید درست . فردوسی .
سر مردمی بردباری بود سبک سر همیشه بخواری بود . فردوسی .
از گرانسنگی گنجور سپهر آمده کوه وز سبکساری بازیچهٔ باد آمده خس . سنائی .
ستوده نباشد سر بادسار بر این داستان زد یکی هوشیار
که گر باد خیره نجستی ز جای مگر یافتی چهره و دست و پای . فردوسی .
سبکسار مردم نه والا بود اگر چه کوی سرو بالا بود . فردوسی .
بر سبکسر نشاید ایمن بود که سبکسر بسر در آید زود . اوحدی .
باد سر خاکسار خواهد بود باد خور خاك خوار خواهد بود . اوحدی .
سنك بجای خودش سنگین است .

سبکسر همیشه بخواری بود (سرمردمی بردباری بود ...) فردوسی . رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

سبك ویران شود شهری بدو میر (کنون پیش آمدت این یاوه تدبیر...) ویس ورامین .
رجوع به : دو پادشاه ... و رجوع به : آب انبار شلوغ ... ، شود .

سبل گیرد آن دیده از آب شور که دارو ستاند ز کحال کور . امیرخسرو.

سبو بدوش و صراحی بدست ومحتسب از پی
نعوذ بالله اگر پای من بسنگ بر آید . وحشی .

سبو براه آب میشکند .

سبو همیشه از آب سالم نمیآید . تمثل :
همه کس راز داریرا نشاید درست از آب هر کوزه نیاید . ناصرخسرو .
نباید که ما را شود کار سست سبو ناید از آب دایم درست . نظامی .
مکن اندر روش قدمها سست تا بیاری سبو ز آب درست . اوحدی .
دلو همیشه ازچاه درست بر نیاید .

سبوی خالیرا بسبوی پرمزن باقوی‌تر مستیز.

سبوی نو آب خنك دارد . تمثل : خنك دارد سبو تا نو بود آب .
گویند سردتر بود آب ازسبوی نو گرم است آب ما که کهن شد سبوی ما . منوچهری .

سبوئی که سوراخ باشد نخست بموم و سریشم نگردد درست . نظامی .
نظیر : جامه‌ای که شد پاره‌وصله بر نمیداره.

سبیلش را چرب کردن . باو رشوه دادن .

سبیلش آویزان شدن . پس ازیأس ازمقصودی برآشفتن .

سپاسدار باش تا سزاوار نیکی باشی . (که گفته‌اند ...) مرزبان نامه .

نظیر : الشکر دین . من شکر القلیل استحق الجزیل .
شکر نعمت نعمتت افزون کند کفر نعمت از کفت بیرون کند
سپاهست وساز است ومردان مرد دگر کار بخت است روز نبرد . اسدی.
سپاهی که جانش گرامی بود از او ننگ خیزد نه نامی بود . سعدی.
رجوع به : آنکه جنگ آرد ...، شود .
سپاهی که در جنگ بنمود پشت نه خود را که نام آوران را بکشت. سعدی.
سپاهی که کارش نباشد ببرگ چرا دل نهد روز هیجا بمرگ . سعدی .
نظیر : ملک را بود بر عدو دست چیر چو لشکر دل آسوده باشند وسیر . سعدی .
چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن به تیغ . سعدی .
بهای سر خویشتن میخورند نه انصاف باشد که سختی برند . سعدی .
چه مردی کند در صف کارزار که دستش تهی باشد و کارزار . سعدی .
زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد وگرش زر ندهی سر بنهد درعالم . سعدی .
اذا شبع الکمی یصول بطشاً و خاوی البطن یبطش بالفرار . سعدی .
برنج از کجا باز ماند سپاه که هستند پروردهٔ پادشاه . فردوسی .
سپهبد که باشد نگهبان گنج سپاهی از او سر به پیچد برنج. فردوسی .
چون دل لشکر ملك نگاه ندارد درگه ایوان چنانکه درگه میدان
کار چو پیش آیدش بود که به میدان خواری بیند زخوار کردهٔ ایوان. ابوحنیفهٔ اسکافی.
رعیت از تو چو بایسار شود از برای تو جان سپار شود
چون نیابد یسار بگریزد با عدوی تو بر بیامیزد . سنائی .
پادشاهی بزور باشد ومرد .

سپر افکندن سپر انداختن . تسلیم شدن . اعتراف بغلبهٔ خصم کردن .
راست گفتی هزیمتی هستند خسته وجسته و فکنده سپر . فرخی .
پیران روزگار سپرها بیفکنند درصف عزم چون بکشی خنجر دها. مسعود سعد.
مبارزان بگریزند و بفکنند سپر چو روز رزم ترا عزم کارزار بود . معزی .
سپر نیفکنم از خصم طاعن طناز که خصم نبود بی‌طاعتی و طنازی . سوزنی .
چه عجب داری ار فکنده سپر شرم عثمان ز رعب پیغمبر . سنائی .
وطاهر بیکبارگی سپر بیفکند واندازه بتمامی بدانست. ابوالفضل بیهقی. ما سپر انداختیم گر تو کمان میکشی . سعدی .
دل سپر بفکند چون دردترا درمان نداشت عقل بی‌کم کرد چون گوی ترا میدان نداشت. مجیر بیلقانی .
در نظرش تیر سپر بفکند وز فزعش کوه کمر بفکند . خواجو .

سپر بر آب ، یا، برسر آب افکندن ، (یا) انداختن . تسلیم خصم شدن . به‌برتری دشمن خستو آمدن .

تمثل : عمر و عاص و یزید بد اختر — بسر آب برفکند سپر . سنائی .
چون بر افکنده‌ای بر آب سپر — می نداری بسان مست خبر . سنائی.
آنکه‌چون‌لاله‌ازین‌پیش‌جگر‌سوخته‌بود — همچو نیلوفر از این پس سپر افکند بر آب . ابن‌یمین.
نصیب روزه نگهداشتم دگر چکنم — فکند خواهم چون دیگران بر آب‌ سپر . فرخی.
از عشق لب لعل تو ای در خوشاب — چون نیلوفر سپر فکندیم در آب . قاضی حمیدالدین.
اگر نه‌روز بخصم تو اقتدا کرده است — پس از برای‌چه‌معنی‌سپر بر آب انداخت ظهیر

سپر تیر زمان دیدهٔ شوخست و فساد
جهدکن تات نبیند فلك از بی‌سپران . سنائی .

نظیر : رومسخرگی‌پیشه‌کن ومطربی‌آموز — تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی .

سپردن بدانای داننده‌گوش — بتن توشه‌باشد‌بدل رای‌وهوش . فردوسی .

سپلشت‌آید وزن زاید ومهمان‌عزیزت برسد. سپلشت کلمه‌ایست متداول عوام . و بمعنی هجوم رنج یا مصیبتهای پیاپی ودرهم باشد . نظیر : اوم می‌آدکوم میزاد زنم‌هم دردش است. آبم است و گابم است ، نوبت آسیابم است .

سپهبد بود چون‌بود شهریار (اگر کشته آئیم در کارزار ...) فردوسی .
سپهبد چه باشد چو نبود سپاه (بلشکر بود نام و نیروی شاه ...) اسدی .
سپهبد که باشد نگهبان گنج — سپاهی‌ازاو سرپیچد برنج . فردوسی .

رجوع به : سپاهی که‌کارش ...، شود .

سپهبد که با فر یزدان بود — همه خشم او بند و زندان بود
(... چو خونریز گردد بماند نژند — مکافات یابد زچرخ بلند .) فردوسی .

رجوع به : میتوان کشت زنده را ...، شود .

سپهبد‌که بی‌گنج شاهی کند — همه‌کارها بر تباهی کند . فردوسی .
سپهبد که جانش گرامی بود — نه‌پیروزگردد نه‌نامی‌بود . فردوسی .

رجوع به : زترسنده مردم بر آید ...، شود .

سپهبد که لشکر برون از شمار — بجنگ‌آورد پیچداز کارزار . فردوسی .
سپهبد نیاید سوی‌کارزار (تو شو اختر‌کاویان را بدار ...) فردوسی . نظیر :
اگر شاه با شاه جوید نبرد — چرا باید این لشکرو دارو برد . فردوسی .

سپه را چو مهتر سبکسر بود — شکستن‌ گه‌کین سبکتر بود .
(کس از باد ساری دلاور مباد — که بدهد سر از باد ساری بباد ...(اسدی.

سپه را چه باید ستاره شمر　　**بشمشیر جویند گردان هنر**. فردوسی.

رجوع به : النجوم حق ....، شود.

سپه را زشمشیر باید حصار (که با بارهٔ دزشمارا چکار ....) فردوسی. نظیر :

چو دشمن بدیوار گیرد پناه　　زپیکار وکینش نترسد سپاه. فردوسی.

سپهر بلند ارکشد زین تو　　**سرانجام خشت است بالین تو**. فردوسی.

رجوع به : از مرگ خود ....، شود.

سپهریست شاهی و رامهرگاه　　**بروجش دزو اخترانش سپاه**
عروسیست خویش باژو درم　　**سر تیغ پیرایه کابین قلم**. اسدی.

(مرا بیشتر قیر گون بود موی　　چو سروسهی قد وچون ماه روی ...
شما را خماند همان روزگار　　نماند خماننده هم پایدار.) فردوسی.

سپید دست. ستمگر. مثال :

شاهان عصر جزتوهستند ظلم‌پیشه　　اینجا سپید دستند آنجا سیاه دفتر. خاقانی.
دم‌خوشیم‌سحرمیدهد وگر نخورم　　سپیددست‌چوروزم‌چوصبحدم‌رسوا. مجیر بیلقانی.
زبهر سقف‌عدوی سپید دستش دان　　که شب ز چهره گلیم سیاه برسازد ...
عمود نور بصبح سپید دست دهد　　نقاب قیر بشام سیاه گر سازد. مجیر بیلقانی.
خون جگر دهم‌بجهان سپید دست　　تاندهداوبدست‌سیه‌عشوه دیگرش. مجیر بیلقانی.

سپیدکاری. ظلم، ستم.

اگرچه موی‌سیاه وسپید هردویکیست　　مرا که فارغم از نازکی و برنائی
ولیك خوش‌نبود کز سپید کاری‌خویش　　ز ظلم موی سپیدم بخلق بنمائی. مجیر بیلقانی.
چون کس بروزه درتو نیارد نگاه کرد　　ازروزه چون حذر نکنی ای‌سپید کار. فرخی.
یاباش دشمن من یا دوست باش ویحك　　نه‌دوستی نه‌دشمن اینت سپید کاری. منوچهری.
سپید کارا کردی دلم بعشق سیاه　　بکازری درمانا نکو نبردی راه ...
سپید کار وسیه کار ودست‌وزلف تواند　　تو بیکناهی ازاین هردوای‌ستیزهٔ ماه. سوزنی.
خصم سپید کار سیه دیدهٔ ترا　　بادا سیاه گشته بدود عذاب‌روی. سلمان‌ساوجی.
ترا ز دهر سیه کاسه کار بر ناید　　تو با سپیدی این روز کار برنائی.

سپیدی بزر اندر آهو بود　　**اگر چند درسیم نیکو بود**. اسدی.

ستاره بروز بکسی نمودن. کیفری سخت باو دادن. بادافراه‌کار زشت او را بدو دادن. روز او را چون شب تیره کردن. تمثل :

اگرت باید این بچه بزایم من　　وین نقاب از تن و رویش بکشایم من
گر نبایدت بزادن نگرایم من　　همچنین باشم نا زاده بپایم من

وگر استیزه کنی با تو برآیم من روز روشنت ستاره بنمایم من . منوچهری .
امیر ابوالحسن تیره شد وخشم گرفت و گفت ... والله که من ستاره بروز بدیشان نمایم. زین الاخبار .

ستاره را بالای سرخود نمیتواند دید. نهایت حسود ورشکن یابسیارمتکبر و خودپسند است .

ستارهٔ سهیل است. دیر دیر او را توان دیدن . غیبت‌های او دراز و طویل باشد .

ستاره‌کوره ماه نمیشه. کوره درتداول عوام‌مصغر کور با قصد تحقیر است ونمیشه درلهجهٔ طهرانیان نمی‌شودباشد. ومراد مثل آنکه ناقصی بدعوی جای کاملی نتواند گرفت.

ستایش سرایان نه‌یار تواند ملامت کنان دوستدار تواند. سعدی .

رجوع به : از صحبت دوستی ...، شود .

ستایش نبرد آنکه بیداد بود بتخت و بگنج مهی شاد بود. فردوسی .

ستدن کار گدایان و بی‌همتان باشد. کیمیای سعادت .

ستد وداد جز به‌پیشا دست داوری باشد و زیان وشکست. لبیبی .

نظیر : نسیه آخر بدعوا رسیه . معاملهٔ نقد بوی مشك میدهد .

ستردل یکبارکی نتوان درید (نامبین گفتم این ابیات از آنك ...) مسعود سعد.

نظیر : دل آدمی سفره نیست که هرجا بتوان باز کرد.

ستم برستم پیشه عدل است و داد (جفا پیشگانرا بده سر بباد ...) سعدی .

نظیر : ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفندان . سعدی.

ورجوع به: بابدان‌بدباش ...، شود .

ستم برستمکاره آید پدید (بجز جنگ‌را هیچ چاره ندید ...) فردوسی .

رجوع به : آبادی ظلم ...، شود . ورجوع به از مکافات عمل ...، شود .

ستم درپی دادسردی بود(کم پرورده کشتن نه‌مردی بود ...) سعدی .

ستم را میان و کرانه بود (... همیدون ستم را بهانه بود .) فردوسی . ظلم را نیز غایتی است .

ستم‌مپسندازمن برتن خویش ستم ازخویش برمن‌نیز مپسند. ناصرخسرو.

رجوع به : آنچه برخود نپسندی ...، شود .

ستم نامهٔ عزل‌شاهان بود

(چنین گفت نوشیروان قباد که‌چون شاه را سر بپیچد زداد
کند چرخ منشور او را سیاه ستاره نخواند ورا نیز شاه
. . . . چو درد دل بیگناهان بود .) فردوسی .

رجوع به : اسکندر رومی . .، شود .

ستودن ستمکاران مروت تباه کند. منسوب به بوزرجمهر . نقل از تاریخ گزیده.

ستودهٔ جاهلان جاهلان باشند . از قابوسنامه .

ستودهٔ جاهلان نکوهیدهٔ خواص بود. از قابوسنامه . نظیر : حسنات الابرار سیئات المقربین .

ستوده‌کسی کو میانه‌گزید (... تن خویشرا آفرین گسترید ...) فردوسی .

رجوع به : اسب راه آنست ...، شود.

ستوده نباشد سر باد سار **براین داستان زدیکی هوشیار**
که‌گر باد خیره نجستی زجای **مگر یافتی چهره‌ودست وپای.** فردوسی .

رجوع به : سبکسر سبکتر ...، شود.

ستور را به‌پای عقبه جودهند سود ندارد . تمثل : واگر پنداری فردا توبهٔ‌تو آسان‌تر خواهد بود از امروز این از جهل است که هرچند تأخیر بیش کنی‌دشوارتر بود. آنگاه‌چون به‌رك نزدیك شدچنان‌بود که... از کیمیای سعادت. نظیر : جوپای کتل‌سود ندارد.

ستور لگدزن‌گرانبار به (چه نیکو زده است این مثل پیرده ...) سعدی .

ستوری‌گوهری باید تك‌ناورد و جولان‌را (سواری کاردان باید صف پیکار و کوشش را ...) معزی.

ستون بزرگیست آهستگی (همان بخشش وداد وشایستگی .) فردوسی .

ستون خانه شکستی فرود آن منشین
طناب‌خیمه‌گسستی نشیب‌آن مگذر. قاآنی.

نظیر : یکی برسرشاخ بن‌می‌برید خداوند‌بستان نظر کردودید بگفتا گر این‌مرد بدمی کند همانا که‌بانفس‌خودمی کند.سعدی. دراوراق‌سعدی‌چنین پند نیست که‌چون‌پای دیوار کندی‌بایست.سعدی.

ستون خرد بردباری بود **چو تیزی‌کنی تن بخواری بود** . فردوسی .

رجوع به : حلم حق شو ...، شود .

ستون‌خرد داد و بخشایش است (... دربخشش اورا چوآسایش است . فردوسی.

رجوع به : اسکندر رومیرا ... ورجوع به احسان‌همه خلق .. ، شود .

ستیز آوری‌کار اهریمن است **ستیزه پیرخاش آبستن است** . اسدی .

رجوع به : اللجاج شوم ، شود .

ستیزه پیرخاش آبستن است **ستیزه‌گری کار اهریمن است** . اسدی .

ستیزه بجائی رساند سخن **که ویران کندخانهای‌کهن** . فردوسی.

رجوع به : اللجاج شوم ...، شود .

ستیزه نه خوب آید از شهریار (بگیتی همی تخم زفتی مکار ...) فردوسی .

رجوع به : اللجاج شوم ، شود .

ستیزه نه‌خوب آید از نامجوی به پرهیز وگرد ستیزه مپوی . فردوسی .

رجوع به : اللجاج شوم ، شود .

ستیم ازریش کسی آهنجیدن بادافراه وکیفر گناه او دادن . تمثل :

گفت فردا نشتر آرم پیش تو خود بیاهنجم ستیم از ریش تو . رودکی .

سحابة صیف عن قلیل تقشع. ابر تابستان دیری بر نیاید که بگشاید. نظیر: غضب العشاق کمطر الربیع . برادران جنگ کنند ابلهان باور کنند .

سحر بامعجزه پهلو نزند دل خوشدار (... سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد .) حافظ .

سحر تا چه زاید شب آبستن است . (فریب جهان قصهٔ روشن است ...) شعر از خواجه شمس الدین حافظ است. ولی اصل مثل قدیم است وشعرای مقدم برخواجه نیز بدان تمثل کرده‌اند :

تو را خواسته گر ز بهر تن است ببخش و بدان کاینشب آبستن است
اگر چند باشد شب دیر باز برو تیرگی هم نماند دراز
شود روز چون چشمه رخشان شود جهان چون نگین بدخشان شود . فردوسی .
دشمن که بدین ابلق رهوار مرا دید بی صبر شد و کردغم خویش پدیدار .
گفتا که بمبزان و بسرهنگان مانی امروز کلاه و کمرت هست سزاوار
گفتم تو چه دانی که شب تیره چه‌زاید بشکیب وصبوری کن تاشب بنهد بار
باشد که بدین هر دو سزاوارم بیند آن‌شه که بدین اسب مرادید سزاوار . فرخی .
شنیدستم که شب آبستن آید نداند کس کز اوفردا چه‌زاید . ویس ورامین .
وزغم او تنگ مکن نیز دل صبر همی کن که‌شب آبستن است. ناصرخسرو .
شب بدخواه را عقوبت زاد شب شنودم که باشد آبستن . فرخی .
هزاران روشنی بینی ازاین یك ظلمت گیتی که‌ازروز درازاست این‌شب کوتاه آبستن. سنائی .
خواجهٔ تو قناعت تو بس است صبر وهمت بضاعت توبس است
که خود آبستن است با همه ساز شب کوتاه تو بروز دراز . سنائی .
دل بخیره چه کنی تنگ چو آگاهی که‌جهان سایهٔ ابر است وشب آبستن. ناصرخسرو .
گویندو گفته‌اند که آبستن است شب وین گفتگوی دانند اهل حدیث ورای
هر شب زمملکت ای ملك بی‌عدیل باد آبستنی که باشد خورشید عدل زای . سوزنی .
نبندد در برویم تا دهد در بزم خودجایم نمیدانم چه‌زاید صبحدم آبستن است امشب. ظهیر .

بگیتی هر شبی آبستن آید ندانند کس کز اوفرداچه‌زاید .ویس‌ورامین.
یکی امشب صبوری کرد باید شب آبستن بود تا خود چه زاید. نظامی.
صید گرش گفت شب آبستن است گر خللی رفت خطا برمن است. نظامی.
نظیر : اللیل حبلی لست تدری ماتلد. شب حامله است تا چه زاید فردا.
ورجوع به : تا ببینیم سرانجام چه‌خواهد بودن ... وبه‌ببینیم تا اسب اسفندیار ... شود.

سحر چو گشت پدیدار روز گردد شب
شفق چوگشت نمودار روزگردد شام. قاآنی.

سخاوت پس ازادای وام است. گزاشتن دین بردهش وبخشش مقدم است.

سخاوت پیشه کن تو از کم و بیش
کزان بیگانگان گردندچون‌خویش. ناصرخسرو.

سخاوت در تنگدستی پدید شود. منسوب بهوشنگ. نقل از تاریخ گزیده.

سخاوت نشان گر ثنابایدت که‌بار درخت سخاوت‌ثناست. ناصرخسرو.

سخای بزرگان‌چو ابر بهار بجائی ببارد که ناید بکار.
رجوع به : ابر باید که بصحرا بارد ...، شود.

سختاکه آدمیست براحداث روزگار (گر یك نفس‌فراق‌تواندیشه کردمی گشتی زبیم‌هجردل‌وجان من فکار اکنون تو دوری ازمن ومن‌بی‌توزنده‌ام ..) عمعق بخاری.

سخت ابله‌کسی بود که پنداردکه هر چه درگنجینهٔ وی (خود) نیاود در خزینهٔ ملوك نیاود. کیمیای سعادت.

سخت‌است جدائی بهم آموختگانرا (دوری زبرت سخت بود سوختگانرا ...)

سخت بیدار باش در همه‌کار پیش‌ازآن‌کت قضابخساند. مسعودسعد.

سخت پیشانی. شوخ دیده. لجوج.
جگرم خون شد از پریشانی آه از این جان سخت پیشانی. اوحدی.
ببرد شیخ را به مهمانی با مریدان سخت پیشانی. اوحدی.

سخت باشد چشم نابینا ودرد (درد باشد روی نازیبا وناز ...) سنائی.

سخت زنی سخت‌خوری. رجوع به : از مکافات عمل ...، شود.

سخت‌کمان، سخت‌کمانی. نیرومند، نیرومندی شجاع، شجاعت. سخت‌پذیرا، سخت‌پذیرائی.
کان‌مردسوی اهل‌خردسست بودسخت کزبهرطمع‌سست‌بودسخت کمانیش. ناصرخسرو.
ازآن زمان که جهان بوده یك تن تنها کی ایستاده‌بجنگ‌هزار سخت‌کمان. قطران.
با روی چو نوبهار و خوی چو دیئی باما چو خمار وبادگرکس چو میئی
بخت بد ما همی کند سست پیئی ورنه‌توچنین سخت‌کمان نیزنیئی. مهستی‌دبیر.

اوستشاهی که چودررزم کمان کردبزه خصم اوسست شود گرچه بودسخت کمان. معزی.

سختم عجب آید که چگونه بردش خواب
آنرا که بکاخ اندریك شیشه شراب است. منوچهری.

سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش (گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع ...) حافظ. نظیر: چون آسان گرفته آید آسان گردد. ابوالفضل بیهقی. دلی آسان گذار از کشوری به. ویس و رامین.

صعب گردد بتو آن کار که‌اش گیری صعب سهل باشد بتو آنکار که‌اش داری سهل. ابن یمین.
هر که در کار سخت گیر بود نظم کارش خلل پذیر بود. نظامی.
خوارودشوار جهان چون پی‌هم میگذرد گر تو دشوار نگیری همه کار آسان است.
آسان گذران کار جهان گذران را زیرا که جهان خواند خردمند جهانرا.
بآسان گذاری دمی میشمار که آسان زید مرد آسان گذار. نظامی.
که بر چاره گر کار گردد دراز. فردوسی.
کاردنیا که تودشوار گرفتی برخود گرتوبرخویشتن آسان کنی آسان گردد. کمال اسمعیل.

سخن آن گو چه با دشمن چه با دوست
که هر کو بشنود گوید که نیکوست. ویس و رامین.

سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید یا ز ناخوردنش زیان آید. سعدی.

سخن آینهٔ مرد سخن گوست. جامع التمثیل. رجوع به: ابله را درسخن...، شود.

سخن ارچه بزرگوار بود نیکی آن در اختصار بود. مکتبی.
رجوع به: آن خشت بود ...، شود.

سخن اردل شکن نباشد وسخت رهنمائی کجا کند سوی بخت. اوحدی.
رجوع به: از صحبت دوستی برنجم ...، شود.

سخن از سخن خیزد. رجوع به: الکلام یجر ...، شود.

سخن از سخنگوی دانا به است سخنهای نادان ستوهی ده است. حضرت ادیب.

سخن باخطر تواند کرد خطری مرد را جدا ز حقیر
جز براه سخن چه دانم من که حقیری تو یا بزرگ وخطیر. ناصرخسرو.

سخن با سرشبان جز سخته و پخته مگو هرگز
ولیکن با رمه هرگونه‌ای کاید همی برچم. ناصرخسرو.

سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست
که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم. ناصرخسرو.

رجوع به : سخن بهتر از ...، شود .

سخن بزرگان شنیدن ادب است .

سخن بزرگ شود چون درست باشد و راست (. . . کس از بزرگ شد از گفتهٔ بزرگ رواست .) ملك‌الشعراء بهار .

سخن بسحبان بردن .

تمثل: سخن به پیش تو آراستن چنان باشد   که تحفه بردر سحبان برد سخن باقل. ابن یمین.

رجوع به : زیره بکرمان ...، شود .

سخن بسیاردانی اندکی گوی . رجوع به : اگرطوطی ...، شود .

سخن بهتر از گوهر آبدار   چو برجایگه بر برندش بکار . فردوسی .

نظیر: بگوی آنچه دانی و بفزای نیز   ز گفت خردمند برتر چه چیز . فردوسی .

ز نیکو سخن به چه اندر جهان   بر او آفرین از کهان و مهان . فردوسی .

جهان یادگار است و ما رفتنی   بمردم نماند جز از گفتنی . فردوسی .

سخن ماند اندر جهان یادگار   سخن بهتر از گوهر شاهوار . فردوسی .

ز خورشید و از آب و ازبادوخاك   نگردد تبه نام و گفتار پاك . فردوسی .

چه مردم که گویا ندارد زبان   چه آراسته پیکری بیروان . اسدی .

ز بهتر سخن نیست پاینده تر   وزو خوشتر و دل فزاینده تر

همی همچو جان زان نگردد کهن   که فرزند جانست شیرین سخن . اسدی .

سخن پدید کند کزمن وتومردم کیست   که‌بی‌سخن من وتوهردونقش دیواریم . ناصرخسرو.

جز براه سخن چه دانم من   که حقیری تویا بزرگ وخطیر . ناصرخسرو.

بگوینده گیتی برازنده است   که‌گیتی بگویندگان زنده‌است . حضرت‌ادیب.

جان بسخن شد شریف چونان کزجان   زندگی‌الفغد و هم جمال وشرف تن . حضرت‌ادیب.

سخن آنجا که زند لاف ادب   خامشی از زر صامت چه عجب

سخن و سحر بیك آهنگند   زر و زرنیخ بهم همرنگند

سخن از چشمهٔ جان گیرد آب   زر رخشان ز شرر گیرد تاب

آب آن روضهٔ دین افروزد   تاب این خرمن ایمان سوزد

در سخن نیست بزر کس محتاج   سکهٔ زر ز سخن یافت رواج

ای بسا قفل در این کاخ دو در   که کلیدش نتوان یافت ز زر

لب چو ز افسون سخن آرایند   آن گره در نفسی بکشایند . جامی .

رخسارهٔ عروس‌بزرگی‌نیافت زیب   الا بخرده کاری مشاطهٔ سخن . سلمان‌ساوجی.

سخن نزد دانندگان خوار نیست . فردوسی .

سخن با خطر تواند کرد — خطری مرد را جدا ز حقیر
جز براه سخن چه دانم من — که حقیری تو یا بزرگ وخطیر . ناصرخسرو .
سخن پدید کند کز من و تو مرد کیست — که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم . ناصرخسرو .
سخن چون زر پخته بی جنائت گردد و صافی — چو او را خاطر دانا باندیشه بپالاید . ناصرخسرو .

سخن تا نپرسند لب بسته دار — گهر نشکنی تیشه آهسته دار . از جامع التمثیل.
نظیر : تا نپرسندت مگو از هیچ در .

سخن تا نگفتی بود چون گهر — چو گفتی شد از خاک ره تیره تر . فردوسی.
رجوع به : اگر طوطی ....، شود .

سخن تا نگویند پنهان بود — چو گفتند هرجا فراوان بود . فردوسی.
رجوع به : اگر طوطی ...، شود .

سخن تا نگوئی بر او دست هست — چو گفته شود یابد او بر تو دست . سعدی .
رجوع به : اگر طوطی ...، شود .

سخن تا نگوئی بود زیر پای — چو گفتی ورا بر سر توست جای . فردوسی.
رجوع به : اگر طوطی ....، شود .

سخن تا نگوئی توانیش گفت — ولی گفته را باز نتوان نهفت. رجوع به : اگر طوطی ....، شود .

سخن تا نگوئی توئی شاه آن — چو گفتی شود شاه تو آن زمان . فردوسی.
رجوع به : اگر طوطی ...، شود .

سخن چون بدینگونه بایدت گفت — مگوی و مکن رنج با طبع جفت. فردوسی.
نظیر: شعر نا گفتن به از شعری که باشد نادرست — بچه نازادن به از شش ماهه افکندن جنین . منوچهری .

سخن چون برابر شود با خرد — زگفتار گوینده رامش برد . فردوسی .

سخن چون بسختی و تنگی رسید — فراخیش را زود بینی کلید . فردوسی .

سخن چون حکیمان نکوگوی و کوته — که سحبان به نیکوسخن گشت سحبان .
(... نبینی که بدرید صد من زره را — بدان کوتهی یک درم سنگ پیکان) ناصرخسرو .
نظیر : ز رمح بلند قد ناید — آنچه سوزن کند به پستی خویش
رجوع به : آن خشت بود ....، شود .

سخن چون زر پخته بی خیانت گردد و صافی — چو او را خاطر دانا باندیشه بپالاید . ناصرخسرو .

سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی (دراز میکشم این قصه زاو معذورم...) ظهیر.

سخن چون زنان نرم و نازك مگوی
تو مردی ره حیز طبعان مپوی. حضرت ادیب.

سخن حق تلخ باشد. تمثل زندگانی خداوند دراز باد دارم نصیحتی چند اما اندیشم که دشوار آید که سخن حق تلخ باشد. ابوالفضل بیهقی. رجوع به: الحق مر، شود.

سخن حق و نصیحت تلخ باشد. ابوالفضل بیهقی. رجوع به: الحق مر، شود.

سخن خانه ببازار راست نیاید. رجوع به: شمار خانه ...، شود.

سخن خوب و نغز طوطی گفت   خلعت طوق مشک فاخته یافت
(از چنین کارهای بی ترتیب   دل من خون شد و جگر بشکافت ...) مسعودسعد.

نظیر: کار کردن خر خوردن یابو. رجوع به: الله الله که تلف ...، شود.

سخن خود کجا شنیدی؟ ـ آنجا که سخن مردمان را.

سخن دان پرورده پیر کهن   بیندیشد آنگاه گوید سخن. سعدی.

رجوع به: از اندیشه با مغز گردد ...، شود.

سخن در تندرستی تندرست است   که درستی همه تدبیر سست است
نشاید کرد خود را چارهٔ کار   که بیمار است رای مرد بیمار. نظامی.

رجوع به: از مردسست ... و رجوع به: رأی العلیل ...، شود.

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم. حافظ.

سخن دوستان شنیدن بیخ دولت است.[۱]

سخن را باید شنیدن نخست   چو دانا شوی پاسخ آری درست. فردوسی.

سخن را بر کرسی نشاندن. گفتاری را مدلل کردن. مقصودی را بدلخواه خویش انجام کردن.

سخن را روی با صاحبدلان است (نگویند از حرم الا بمحرم.) سعدی.

نظیر: الیك یساق الحدیث.

سخن را زیوری جز راستی نیست (نگردد خاطر از ناراست خرسند و گر خود گوئی آنرا راست مانند... جمال مه بجز ناکامتی نیست (؟)) جامی.

سخن راست را از دیوانه بشنو. جامع التمثیل. رجوع به: حرف راست را از دیوانه...، شود.

سخن راست تلخ میباشد. کج. رجوع به: الحق مر، شود.

سخن راست توان دانست از لفظ دروغ (باد نوروزی پیدا بود از باد خزان.) فرخی.

سخن راست و درشت حق باشد. (... و بود در روزگار پیش از این که ستوده میامد و اکنون دیگر شده است.) ابوالفضل بیهقی. رجوع به: الحق مر، شود.

سخن را سرست ای خردمند وبن **میاور سخن در میان سخن**
(... خداوند تدبیر وفرهنگ وهوش نگوید سخن تا نبیند خموش .) سعدی .
سخن را نیوشنده باید نخست (... گهر بی خریدار ناید درست.) نظامی .
نظیر : مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد .
فهم سخن گر نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی
فسحهٔ میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخن گوی گوی . سعدی .
سخن سخن آورد ، سخن سخن را کشد . تمثل :
هین مشو شارع در آن حرف رشد چون سخن بی‌شك سخن را میکشد . مولوی .
رجوع به : الکلام یجر ... ، شود .
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن (سخن آخر بدهن میگذرد موذیرا ...) سعدی.
نظیر : دهن سگ بلقمه دوخته به . سعدی . سگ گزنده همان به که آشنا باشد .
سگ درنده چون دندان کند باز تو حالی استخوانی پیشش انداز .
سخن شنیدن ادب است . نظیر : حرف شنیدن ادب است .
سخن شنیدن بیخ دولت است . جامع التمثیل :
سخن کان از دماغ هوشمند است گر از تحت الثری آید بلند است .
نظامی . رجوع به : انظر الی ما قیل ... ، شود .
سخن کان گذشت از زبان دو تن **پراکنده شد بر سر انجمن .** اسدی .
سخن کز بهر حق گوئی چه عبرانی چه سریانی (... مکان کز بهر حق جوئی چه
جابلقا چه جابلسا .) سنائی .
سخن کز دل آید بود دل پذیر (پریرا سخن بود شد جایگیر ...) نظامی .
نظیر : سخن کز دل برون آید نشیند لاجرم در دل .
سخنی کان ز اهل درد آید همچو جان درضمیر مرد آید . اوحدی .
رجوع به : آه صاحب درد را باشد .... شود .
سخن کز دل برون آید نشیند لاجرم در دل . رجوع به : فقرهٔ قبل شود .
سخن کز دوست آری شکر است آن **ولی گر خود بگوید دیگر است آن .**
(... چو ازدلبر سخن شاید شنیدن چرا از هر دهن باید شنیدن .) جامی .
سخن کز زبان تو آید برون **بگردد بدین گرد گیتی درون**
بگوش وسر هر کسی در شود **همه نیك وبد آن سخن بشنود .** فردوسی.ی.
سخن کز سوز دل تابی ندارد **چکد گر آب از آن آبی ندارد .** وحشی .
سخن کژ آید بی هیچ شك زلهجهٔ لوش (یکی دو بیند البته دیدهٔ احوال ...)

شمس فخری . رجوع به : یك دو بیند همی بچشم . . . ، شود .

سخن کم گوی و نیکو گوی در کار
که از بسیار گفتن مرد شد خوار . ناصرخسرو .

سخن گر از دل زیبا نخاست زیبا نیست
ورش قوافی مطبوع و لفظها زیباست . ملك الشعراء بهار .

سخن گر چه با آوازه بود   نگفتن هم از گفتنش به بود . نظامی .

رجوع به : اگر طوطی زبان می‌بست . . . ، شود .

سخن گر چه دارد ز اختر فروغ   پسندیده باشد چو نبود دروغ . فردوسی . ی .

سخن گر چه دلبند و شیرین بود   سزاوار تصدیق و تحسین بود .
چو یکبار گفتی مگو باز پس   که حلوا چو یکبار خوردند بس . سعدی .

نظیر : حدیثی که آن دوباره شود   چو صبر گردد تلخ ار چه خوش بود چو شکر . فرخی .

سخن گر چه هر لحظه دلکشتر است   چو بینی خموشی از آن خوشتر است .
(. . . همه وقت کم گفتن از روی کار   گزیده است خاصه در این روزگار .) امیرخسرو .

رجوع به : اگر طوطی . . . ، شود .

سخن گفتن اکنون نیاید بکار   گه جنگ و آویزش و کارزار . فردوسی .

سخن گفتن خوب و کردار نیک   نگردد کهن تا جهان است و یك . فردوسی .

سخن گفتن کج ز بیچارگیست   به بیچارگان بر بباید گریست .

فردوسی . رجوع به : اگر جفت گردد زبان . . . ، شود .

سخن گفتن کژ نباشد هنر (دروغ است گفتار تو سر بسر . . .) فردوسی .

سخن گفته مغز است و ناگفته پوست (بگوی آن سخنها که سود اندر اوست . . .) فردوسی .

سخن گفته و قضای رفته و تیر انداخته باز نگردد .

سخن گواه حال گوینده است . جامع التمثیل . رجوع به : ابله را در سخن . . . شود .

سخن ماند از تو همی یادگار   سخن را چنین خوار مایه مدار . فردوسی .

سخن ماند اندر جهان یادگار   سخن بهتر از گوهر شاهوار . فردوسی .

سخن مست تو بر مست مگیر .

(صاحبا بنده اگر جرمی کرد   ناوك قهر تو بر شست مگیر
ور بمستی ادبی گوش نداشت   خرده زو نیست و گر هست مگیر
بشنو از شعر امیر الشعرا   یکدو بیت و سخنش پست مگیر
مست گوید همه بیهوده سخن   . . . .
هر که او گیرد در دست شراب   هر چه او گوید بر دست مگیر . ابن یمین .

نظیر: نگیرد کس ازمست چیزی بدست . فردوسی . رجوع به : ازمست سخن مگیر...،شود.

سخن نردبانی بلنداست وسخت — نیاری ببرسوی او بردرخت
بدین دست و پائی که ستوار نیست
تو راسوی بالا شدن بار نیست . حضرت ادیب.

سخن نزد دانندگان خوار نیست . (...تورا اندرین کار دیدار نیست.) فردوسی.
رجوع به : سخن بهتراز گوهر...،شود .

سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر (فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر...) فرخی

سخن نیکو صیاد دلهاست . ازمجموعهٔ امثال طبع هند .

سخن نیکو صیاد دلهاست وخط زیبا نزهت چشمها. منسوب به بقراطیس. ازتاریخ گزیده .

سخنهای پیران بود دلپذیر. (چنین گفت بامن یکی مردپیر...) حضرت ادیب .
رجوع به : آنچه درآینه...،شود .

سخن هرچه برگفتنش روی نیست — درختی بود کش بر و بوی نیست . فردوسی.

سخن هرچه بوده همه گفته اند (...برباغ دانش همه رفته اند . و درجای دیگر... بر و بوم معنی همه رفته اند .) نظیر: ماترك الاول للاخر .

سخن هرچه کوته بود خوشتراست (بگویم گرت هوش اندرسراست...) حضرت ادیب.
رجوع به : آن خشت بود...،شود .

سخن هرچه گوئی همان بشنوی . (نگر تا چه کاری همان بدروی...) فردوسی .
رجوع به : ازمکافات عمل...،شود .

سخن همچومرغیست کش دام کام — نشیند بهرجا چوبجهد ز دام . اسدی.
نظیر: سخن که ازدهان بیرون رفت وتیر که ازقبضهٔ کمان گذریافت ومرغ که از دام پرید اعادت آن صورت نبندد . مرزبان نامه . سخن گفته وقضای رفته وتیرانداخته بازنگردد .

القول کاللبن المحلوب لیس له — رد وکیف یرد الحالب اللبنا .

سخن کان گذشت از زبان دو تن — پراکنده شد برسر انجمن . اسدی .

سخن هیچ مسرای با راز دار — که اورا بود نیز همسازویار . سرك اسیرك فاذا تکلمت به صرت اسیره . علی علیه السلام .

سخن تا نگویند پنهان بود — چو گفتند هرجا فراوان بود . فردوسی .

سخن تا نگوئی براودست هست — چو گفته شود یابد او برتودست . سعدی .

سخن تا نگفتی بود چون گهر — چو گفتی شد ازخاك ره تیره تر . فردوسی . ی .

سخن تا نگوئی بود زیر پای — چو گفتی ورا برسر تست جای . فردوسی .

سخن تا نگوئی توانیش گفت — ولی گفته را باز نتوان نهفت

سخن تا نگفتی توئی شاه آن چوگفتی شود شاه توآنزمان . فردوسی .
سخن کـز زبـان تو آید بـرون بگرددبدین گرد گیتی درون
بگوش و سر هـر کسی در شود همه نیك وبد آن‌سخن بشنود . فردوسی .ی.
و رجوع به : اگر طوطی ...، شود .

سخن هیچ‌مسرای با رازدار که اورابودنیزهمسازویار .
سخنی در نهان نباید گفت که بهر انجمن نشاید گفت . سعدی .
سخنی کان بدل فرو ناید دان‌که ازحکمتی نکوناید . اوحدی .
سخنی کان زاهل درد آید همچوجان درضمیر مرد آید
(نفس عـاشقان بسوز بود وین دگرها چو شمع روزبود ...) اوحدی .

سخنی که ناخوش خواهدآمدناگفته به ابوالفضل بیهقی .

سخی درهردو عالم سربلند است . کج . نظیر :
این سخا شاخیست از باغ بهشت وای آنکس کاینچنین شاخی نکشت .
اترجو ان تسود ولست تغنی و کیف یسود ذوالـدعـة البخیل .
رجوع به : السخی لایدخل ... واحسان‌همه خلق را ...، شود .

سخی دوست خداست . کج .

سخی وبخیل‌سرسال برابرمیشوند (؟) کج .

سراپاگوش بودن . با مراقبتی تمام شنودن .

سراپردهٔ اختر آمود شب که‌گوهرنمود ازکبودین‌قصب
همه‌لعب‌وبازیش‌چندان‌بود که‌خورشیدرخشنده‌پنهان‌بود. حضرت‌ادیب .

سراسرجمله‌عالم‌پرزحسن است ولی‌حسنی‌چویوسف دلرباکو . سنائی .

سرآفتابه لگن‌بزرگ . مزاحی‌است که باآنکه آبدست خواهد کنند . و مراد از آفتابه لگن بزرگ حوض باشد .

سرآورده (گوئی...) بشتاب وعجلهٔ غریب وارد شد .

سرای‌سپنجی‌نماند بکس (کجاآن‌سروتاج شاهنشهان کجاآن‌بزرگان‌کارآگهان ازایشان سخن‌یادکاراست وبس...) فردوسی . رجوع‌به : ازمرگ خود چاره نیست ، شود .

سرای سپنجی بدینسان بود یکی خوار ودیگرتن‌آسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد که‌دیدی که‌چرخش‌همی نشکرد. فردوسی.
رجوع به : ازمرگ خود چاره نیست ...، شود .

سرای‌سپنجی چه پهن وچه تنگ (ودیگرچوگیتی ندارد درنگ ...) فردوسی .

سرای سپنجی نماندبکس تورانیکوئی باد فریادرس. فردوسی. رجوع‌به: بگیتی جز ازدست ...، شود .

سرائیست بروی گشاده دودر   یکی آمدنرا شدن زان بدر
نه آن کاید ایدر بماند دراز   نه آنرا که شد آمدن هست باز . اسدی .

رجوع به : ازمرگ خود چاره نیست ...، شود .

سرازپا نشناختن . سر از پا ندانستن . سرازپا وپا از سر نشناختن . تمثل :

که نمیدانند از شوق لقا   پا را از سر سر را ازپا . بهائی .

سرازپیری ارچه شود خنگ بید   زیزدان نباید بریدن امید
نه هرکو جوان زندگانیش بیش   بسا پیرماند و جوان رفت پیش . اسدی.

گوئی بهمان زمن مه است و نمرده است   آب همی کوبی ایرفیق بهاون
تا تو بدین بر زنی نگاه کن ای پیر   چند جوانان برون شدند زبرزن . ناصرخسرو .

سراشپختر را آورده . (گوئی ...) متکبر و بی ادب وارد شده . شتاب و عجلهٔ غریب دارد . نظیر : کانه جاء براس خاقان . کمان رستم را شکسته است .

«وقتی فتحعلیشاه وسلطان روس درمقام مخاصمه برآمدند واشپختر سردار روس بعض ولایات سرحدی را گرفت و بهرشهری میرسید خراب میکرد فتحعلیشاه را اضطراب حاصل شد . میرزا محمد اخباری که درطهران اقامت داشت نزد فتحعلیشاه رفت و گفت من سراشپختر را چهل روزه برای تو بطهران حاضر میسازم مشروط باینکه مذهب مجتهدین را منسوخ و متروك سازی و بن و بیخ مجتهدین را بر اندازی ومذهب اخباری را رواج دهی فتحعلیشاه قبول کرد میرزا محمد یك اربعین باعتکاف نشست و ترك حیوانی کرده وصورتی از موم ساخته ودراثناء روز گاهگاه شمشیر بگردن آنصورت می نواخت. چون روز چهلم شد فتحعلیشاه بسلام عام نشست وسراشپختر را همانروز بحضور اوآوردند سلطان با امناء دولت مشاورت کرد . اعیان دولت معروض داشتند که مذهب مجتهدین مذهبی است از زمان ائمهٔ هدی علیهم السلام الی الان بوده و برحق است ومذهب اخباری مذهبی ضعیف است واول سلطنت قاجار است مردمان را نمیتوان ازمذهب بر گردانید واین شاید مایهٔ اختلال حال ودولت سلطان شود علاوه بسا باشد که میرزا محمد ازشما نقاری پیدا کند وباخصم شما ساختگی کند وباشما همین معامله کند که بااشپختر روس کرد . مصلحت آنست که باو پولی داده ومعذرت ازاو خواسته حکم شود بعتبات عالیات رود ودر آنجا سکنی نماید که وجود چنین کس در پایتخت مصلحت دولت نیست . سلطان این رأی را پذیرفت» نقل باختصار از کتاب قصص العلماء چاپ طهران صفحه ۱۴۱

چنانکه رفیق من مسیو مینورسکی می گوید این کلمهٔ محرف inspecteur است که در

عمل سربریدن مجسمهٔ مومی را Envoûtement گویند

روسی Ispextor تلفظ می‌شود وشاید شکل این کلمه بواسطهٔ وجه تسمیه‌ای که عوام الناس بآن داده بودند بچنین صورتی درآمده است وآن وجهی است که ترکهای آذربایجان ذکر کرده و گفته اند: «ایشی پخ‌دوز» [در ترکی عثمانی ایشی بوق‌در] . بنابرقول مسیومینورسکی این سردار تسیت سیانوف از اهل گرجستان بوده است عبارت «مکرسر اشپختر را آورده‌ای» هنوزهم معمول است وبکسی گفته میشود که شتاب و اضطرابی عظیم داشته باشد چنانکه گوئی ازپی امری مهم رهسپار است . نقل ازجلدچهارم تاریخ ادب‌ادوارد برون . ترجمهٔ آقای رشید یاسمی .

سرالب ارسلان دیدی زرفعت رفته برکیوان
بمروآ تاکنون درگل تن الب ارسلان بینی .
(چه باشد نازش و نالش باقبالی وادباری که تابرهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی ...) سنائی.

سرانجام با پادشا به جهان اگرچند بد باشد و بد نهان
(کس ار دیدمی من سزای شهی از این مار فش کردمی خان تهی
ولیکن چو کس می نیاید بدست بترسم که باشد بتر زین که هست ...) اسدی .
نظیر : سلطان غشوم خیر من فتنة تدوم .

سرانجام بستر بود تیره خاک بپرد روان سوی یزدان پاک . فردوسی .
رجوع به : از مرگ خود چاره ....، شود .

سرانجام بستر جز از خاک نیست از او بهره زهر است و تریاک نیست. فردوسی.
رجوع به : از مرگ خود ....، شود .

سرانجام راهی بژرفی ببین که یازی بمهر اندر آن یا بکین .
(. . . ره بازگشتن بیندیش پیش بیازش گشا آنگهی گام خویش .) حضرت ادیب.

سرانجام رسوا شود مکرساز (... شنیدم زدانا من از دیرباز . حضرت ادیب .

سرانجام مردم بجز خاک نیست (چنین داد پاسخ کز این باک نیست...) فردوسی .
رجوع به : از مرگ خود چاره نیست ....، شود .

سرانجام مرگ است وزو چاره نیست (شنیدستم این داستان از مهان که هرچند باشی بخرم جهان... بمن بر برین جای بیغاره نیست.) فردوسی رجوع به: ازمرگ خود چاره نیست، شود.

سرانجام هر زنده مردن بود خود این زندگی دم شمردن بود. فردوسی.
رجوع به : از مرگ خود...، شود .

سرایزد چه پرسی از خراز از دم حبرئیل پرس این راز . اوحدی .

سربار مال خر بردبار است . ستمکران بر بردباران ستم بیشتر روا دارند .

سرباری ته‌باری را می برد . نمودار نیک باقی کالا را بفروش رساند .

سر بازرگانی راستی است. تمثل: اما سر بازرگانی راستی و دیانت شناختن دان. ازقابوسنامه.

سر باشد سامان کم نیاید. تمثل :

درمثل است اینکه چون بجای بودسر   ناید کم مرد ازذخیره وسامان. ابوحنیفهٔ اسکافی.

رجوع به: مثل بعد شود.

سر باشد کلاه بسیار است . نظیر : سر باشد سامان کم نیاید .

نخواهی مرمرا با تو ستم نیست   چومن باشم مرا دلدار کم نیست . ویس ورامین .

رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

سر باشرف چون پی دم بود ! (نژادم زآزاده مردم بود ...

من آزاده‌ام چون کنم بندگی   بزندان درون چون کنم زندگی .) حضرت ادیب .

سر بده وسر مسپار . نظیر :

از تن مرد در سرای مجاز   جان برون آید و نیاید راز .

سر بدیوار آمدن. تمثل: پسر کاکو را سر بدیوار آمد و بدانست که بجنگ می برنیاید عذر خواست . ابوالفضل بیهقی .

گفتم که مگر دل بر دلدار آید   تا در غم و شادیش مرا باز آید
اکنون چو برون نهاد از دایره پا   بگذارم تا سرش بدیوار آید. ظهیر فاریابی.

نظیر : سر بسنگ خوردن.

سر برای کلاه دادن . تمثل :

بجنگ اندرون بود لشکر سه ماه   بدادند سرها زبهر کلاه . فردوسی .

سر بریده بانگ نکند . کج . رجوع به : از مرده حدیث ...، شود .

سر بریده سخن نگوید. تمثل :

سخن سرای شود چون بریده شد سر او   اگرچه هیچ سخن سر بریده نسراید. ادیب صابر.
مثل بود که نگوید سر بریده سخن. قاآنی . و رجوع به : از مرده حدیث نیاید ، شود .

سر بزرگ بلای بزرگ دارد . تمثل.

مثل زنند کرا سر بزرگ درد بزرگ   مثل درست خمار ازمی است و می زخمار. ابوحنیفهٔ اسکافی.

نظیر: هر که را سر بزرگ درد بزرگ . رجوع به : آسوده کسی که...، شود.

سر بسر . تمثل :

ور نیک نمیکنی بجایم   با من صنما تو سر بسر کن . سنائی .

سر بسر بی درد سر . نظیر : الرحمن سر بسر . سه کاه بدو جو . این بآن در . سهم بسهم .

سر بسنگ خوردن . نظیر : سر بدیوار آمدن .

سر بشکند در چار قد دست بشکند در آستین . بیگانه را نشاید بجنگ و نزاع خانگی مطلع کردن .

سر بشکند در کلاه دست بشکند در آستین . رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

سر بصحرا نهادن . درغم واندوهی چون دیوانگان راه بیابان گرفتن .

شده ازعشق وعبارات خطت دیوانه آب تاسلسله بنهاده سر اندر صحراست .سلمان ساوجی.

سر بنه آنجا که باده خورده‌ای. (بشنو الفاظ حکیم برده‌ای...) مولوی. میخواره را باید درهمانجا که شراب نوشیده بخسبد و نقلانی نکند تا از عسس و حوادث طاری بر هستی مصون ماند . درحواشی مثنوی برده‌ای بمعنی سالك یا مجذوب ضبط شده است. ومراداز الفاظ حکیم برده‌ای این شعر حکیم سنائی است :

بر مدار از مقام مستی پی سر همانجا بنه که خوردی می .

تمثل: می چون کشیدی آنجا پند حکیم کن گوش آنجا که باده خوردی سر می نهید باید. آقای حاج سید نصرالله تقوی . نظیر : النقلة مثله .

سر بهوا . آنکه دراعمال وافکار به جد نباشد .

سر بیخرد چون تن بی روان (ولیکن خرد نیست با پهلوان ...) فردوسی .

سر بیصاحب می تراشد . با آنکه نمیداند طریقی را که برای غائب اتخاذ میشود آیا قبول میکند یا نه رایی درکار او میدهد وظن عدم قبول غائب است .

سر بیعلم بد گمان باشد (علم دین را بجای جان باشد ...) اوحدی . رجوع به : آنکس که داناتر است ...، شود .

سر بیگناه بالای دار نمیرود . رجوع به : فقرهٔ بعد شود .

سر بیگناه پای دار میرود اما سر دار نمیرود. بیگناه ممکن است مدتی متهم و بهتان زده ماند لیکن عاقبت بی تقصیری او آشکارا شود . نظیر :

پاکدل را زیان بتن نرسد ور رسد جز به پیرهن نرسد . اوحدی .

سر پیری داغ امیری ! نظیر : سر پیری معرکه گیری !

وما اقبح التفریط فی زمن الصبی فکیف به والشیب فی الرأس شامل .

ترش بود پس هفتاد ناز والغنجار . مختاری غزنوی . و رجوع به : آخر پیری ...، شود.

سر پیری معرکه گیری . رجوع به : مثل قبل شود .

سر تاجداران نبرد کسی (... که با تاج برتخت ماند بسی ،) فردوسی .

سرت را از زبان بیم هلاك است (...وزو درسرخرد اندیشناك است.) ناصرخسرو .

رجوع به : زبان سرخ ...، شود .

سرت گر بساید برابر سیاه **سرانجام خاك است ازاوجايگاه** . فردوسی .

رجوع به : ازمرگ خودچاره ...، شود .

سرتیزچوخارباش تايارچوگل **گه دربرو گاه دركنارت باشد**

(درعشق اگر دمی قرارت باشد با صحبت این وآن چكارت باشد ...) ظهير .

نظير : می باش چوخارحربه بردوش تا خرمن گل كشی در آغوش .

رجوع به : ان لم تكن ذئباً ...، شود .

سرجوانمردی راستی است. جامع التمثيل. رجوع به: اگرخواهی ازهردوسر...، شود.

سرجهاز کسی بودن . سرجهازی غلام يا كنيزيست كه با جهازدختر توأم سازند . وگاهی ازسرجهازی بودن بمزاح ، باكسی هميشه همراه رفتن ويا انتقال اوازجائی بجائی یاازخدمتی و شغلی بخدمت وشغل دیگرمتابعت او کردن ، باشد . تمثل :

برده بسوی دفترودیوان عروس طبع از بهرفخرمدح تورا برسرجهاز. روحی والجوالجی.

دربستم آن امید که برجشن اونهند نان پاره ای زحضرت اعلی بسرجهاز. اخسیکتی .

سرچرا بندم چو دردسر نماند . (... وقت روی زرد و چشم تر نماند .) مولوی .

نظير : سری را كه درد ندارد دستمال چه بايد .

سرچرخ خاله پیره زن جمع شدن. بمزاح، درجائی تنگ بعدۀ بسيارپيرامون كسی گردآمدن.

سرچشمه شاید گرفتن به بیل **چوپرشد نشاید گذشتن به پیل** . سعدی .

نظير : ای سليم آب ز سرچشمه ببند كه چو پر شد نتوان بستن جوی . سعدی .

رجوع به . علاج واقعه ...، شود .

سرحليم روغن ميرويم ! (مگر ...) چرا بايد صبح بدین زودی بدانجا رفت .

سرخاریدن . مثال :

اورا همه وقت پشت پا خاریدی اکنون بسر من که سرش میخارد . مجیربیلقانی .

نظير : تنش خاریدن . سرش به تنش زيادتی كردن .

سرخاب راآب رنگ میدهد وسمه را خواب . شستن روی پس از گلگونه و غاره برتازگی وتناسب الوان رخسارافزايدورنگ وسمه كه نخست سبزاست با گذشتن شبی برآن ، سياه وبگونۀ موی شود .

سرخر . منغص نشاط وسروریاران .

سرخرباش صاحب زر باش . نظير :

دارای مال باشد هر چند مار باشد　　گر سنگ یا سفال است گوهر نگار باشد .

سر خر پالیز .

آن خرسری که شعر سراید بلحن خر　　پالیز شاعری را گوید سر خرم . سوزنی .

ور باز رسانند بدان مجلس خرم　　ایشان سر خر باشند آن مجلس پالیز . سوزنی.

سر خر دندان سگ . تمثل :

ریش بد را داروی بد یافت رگ　　مر سر خر را سزد دندان سگ . مولوی .

نظیر : الکلاب علی البقر . رجوع به : اللهم اشغل ....، شود .

سر خصم اگر بشکند مشت تو　　شود نیز آزرده انگشت تو

(بنرمی چو کاری توان برد پیش　　درشتی مجوئید زاندازه بیش ...) اسدی .

سر خواهی سلامت سر نگهدار . (چه خوش گفت آن نکو گوی نکو کار که ...

چو وحشی مرغ از قید قفس جست　　دگر نتوان بدستان پای او بست .) جامی .

نظیر : سرك من دمك .

سرخی تو از من زردی من از تو . جمله ایست که زنان در شب چهارشنبه آخر سال شمسی (چهار شنبه سوری) درعبور از آتش که بشگون افروزند گویند .

سر داروغه شکسته . نظیر: اتی امرالله فلاتستعجلوه . قرآن کریم. سورهٔ ۱۶. آیهٔ ۱.
درهند گویند : سر کوتوال شکسته. (یا) معصوم خان پان خورده . ازشاهد صادق .

سر بود درحرم کردن سازحرام (... زشت بود در بهشت جستن نار سقر .)
عمادی شهریاری .

سرد بود لامحال هرچه بود سرد　　(مادرتان گشت پیر و پشت بخم کرد

موی سراو سپید گشت ورخش زرد　　تا کی ازین گنده پیر شیر توان خورد...

من نه مسلمانم و نه مرد جوانمرد　　گر سرتان نگسلم زدوش بکوپال.) منوچهری .

سر درسر چیزی کردن . در راه مقصودی جان خود را ازدست دادن .

مثال: عقل را که کله نهد بر سر　　تا سر اندر سر کلاه کند . سنائی .

سر درسر سودائی نهادن .

سر تحریر سودای تو دارد کلک سودائی　　سر از دستش بخواهد رفت دانم اندرین سودا . سلمان ساوجی .

رجوع به : فقره قبل شود .

سر دستی گرفتن . خرد شمردن . بحقارت دیدن .

درروز محنتم سر دستی گرفته است　　چون بهله آنکه درهمه عمر آستین نداشت

سردشمن آنکو برآرد بماه **فرودافکند خویشتن را بچاه** . اسدی .

سردل‌هربنده خدا میداند **خودراتودرین میانه‌انبازمکن** .
(اندر ره حق تصرف آغاز مکن چشم خود بعیب کس باز مکن ...)
خواجه عبدالله انصاری .

سردندان سفید کردن . تبسم کردن ، لب خنده و شکرخند زدن .
عمری‌زمانه راسردندان‌نشد سفید وامروزصوت خنده‌ٔاوجمله‌قهقهه‌است . ظهیر :
چون بجانم سیاه خواهی کرد سر دندان سفید کن باری . انوری .

سردنیارا باجگن‌نپوشانیده‌اند . حقایق را مردان دانند . دروغزن ازراست‌گو و ستمگر از ستمکش شناخته آید .

سردوگرم روزگارچشیده بودن . آزمون وتجربتی بسزاازکارها داشتن . تمثل :
همی گفت کاوس خود کامه مرد نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد . فردوسی .
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد چشیده ز گیتی بسی گرم وسرد . فردوسی .
سرد و گرم زمانه نا خورده نرسی بر در سرا پرده . سنائی .

سرراازپانشناختن . شیفته گونه شتاب کردن .

سرراستی دانش آمد نخست **خنك آنکه زآغازفرجام جست** . فردوسی .
رجوع به : آنکس که داناتر ... ، شود .

سرراقمی میشکند تاوانش راکاشی‌میدهد! نظیر : گاو خرابی می کند گوش خررا می‌برند .

سررشته گم کردن . راه نیل بمقصود راازدست دادن . تمثل :
اجرام که ساکنان این ایوانند اسباب تردد خردمندانند
هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی کانانکه مدبرند سرگردانند . خیام .
درزمان توهرآن‌باز که‌رفت‌ازپی کبك رشته گم کردوزحسرت‌سرانگشت گزید . سلمان‌ساوجی .

سرزده داخل‌مشومیکده حمام‌نیست (حرمت پیرمغان‌برهمه‌کس واجب‌است...)

سرزلف تونباشد سرزلف دگری (... ازبرای دل ماقحط پریشانی نیست.) صائب.
نظیر : نخواهی‌مرمرا باتوستم‌نیست چو من‌باشم مرادلدار کم‌نیست . ویس‌ورامین .
سرباشد کلاه بسیاراست .

سرزمینی است که‌ایمان فلك رفته باد .

سرسبزی‌سرو ازکدونایدمگردرشدت‌گرماپدید (ناصرخسرونکو گوید که...)

ظهیرفاریابی . در دیوان ناصرخسروچاپ کتابخانهٔ طهران چنین مضمونی یافت نشد .

سرسلطان رانشاید گفت هرگز باعسس (لقمهٔ‌مردان‌نمی‌شاید بطفلی‌بازداد...) مغربی .

سرشاخ‌شکستن (یا) سرشاخ گرفتن . باضرب وشتمی برای مصلحتی‌اورا ترسانیدن .

مثال: ببام‌چرخ‌وقار تو پا اگر بنهد همی شکسته شودبام چرخرا سرشاخ. منصورشیرازی.

سرشان بشکم هم . بگذارتا هردو بکیفر نشنیدن اندرز گرفتار آیند .

سرش ازخودش نیست . نهایت جوانمرد وبخشنده است .

سرشبانامار را باخاره سنگی سربکوب

نیست‌ایمن‌ازشرنگ آنکودم‌ارقم گرفت . حضرت‌ادیب .

سرش به تنش زیادتی میکند . نظیر :

پس آنکه ابا خشم گفت ای قباد بد مردمان از چه گوئی بیاد

مگر رشک مغزت بکاهد همی زبانت سرت را نخواهد همی . اسدی .

سرش برای‌فلان‌کار دردمیکند . هوس ومیلی همیشگی بدین‌کار دارد .

سرش برودزبانش نمیرود . جوابهای‌بجاوحق‌راهرچندمورث ضرری باشد‌بشجاعت‌میگوید .

سرش برود شکمش نمیرود . نهایت درخوبی وبسیاری غذا اصرار دارد .

سرش بسجدهٔ حق نرسیده . نظیر : بین جبهته وبین‌الارض جنایة

سرش بسنگ خوردن . نظیر : سربدیوار آمدن .

سرش بشکمش . نظیر : دع امراء وما اختار .

سرش بکلاهش میارزد (یا) نمیارزد . نا چیزی یا ارجمندیست .

سرش بوی قرمه سبزی میدهد . نظیر : رانکیش بو میدهد .

سرشت طفل را هم دایه داند بد همسایه را همسایه داند .

سرش جنگ است‌امادلش‌تنگ است ، اما دل خودش تنگ است . طالب و خواستکارفراوان دارد لیکن خود اوبدبخت است .

سرشراپیراهنش هم نمیداند . نهایت خوددار است .

تمثل : نداند راز او پیراهن او نه موی آگاه باشد درتن او . ویس‌ورامین .

سرشراموپش نمیداند . رجوع به : فقرهٔ قبل شود :

سرشرامیان‌دوگوشش گذاشتن . تمویه درتهدیداست‌وبمزاح کودکان‌راگویند . تمثل :

کودکی رو زدیو چشم بپوش تا نه بنهد سرت میان دو گوش . سنائی .

سرطان گرم‌واسد بدنام‌است . بااینکه مشهوراین‌است که ماه‌اسد گرمترین اوقات

تابستان است در سرطان گرما بیشتر باشد .

سرغم عشق را بیانی دگر است (بالاتر ازاین زبان زبانی دگر است...)

سرفدای شکم. بتعرض بابیماری که احتما نکند و پرهیزنگاه ندارد گویند . تمثل:

پوستین پاره‌ای ز دوشم کم   مثل است اینکه سرفدای شکم . شیخ بهائی.

سرفرازد چو نیزه هرمردی   که میان جنگ را چو نیزه به بست . مسعودسعد .

رجوع به : مهتری گر .... شود .

سرفرازی در بیم سر تواند بود . (کسی بگردن مقصود دست حلقه کند   که پیش تیر بلاها سپر تواند بود   چونی شکرا گرت خوشدلی همی‌باید   زپای تا بسرت در کمر تواند بود   کلاه ملك طلب میکنی قبا دربند که ...) رجوع به :مهتری گر.... شود .

سرفرازی مکن از کیسه پری   که بود کار فلك کیسه بری. جامی .

سرك اسیرك فاذا تکلمت به صرت اسیره . علی علیه‌السلام . رازتوبردهٔ تست وچون سمر و داستان شد توبردهٔ آنی .

سر کچل و عرقچین! نظیر : وسمه بر ابروی کور !

سر کسی را از شیشهٔ تهی چرب کردن . اورا با ظاهری خوش بی‌حقیقت وراستی فریفتن.

سر کسی را بطاق (یا) بیخ طاق ، کوبیدن . رجوع به : پی قوطی ...، شود .

سر کسی را در چنبر ، (یا) در چنبر و حلقه ، کشیدن . مطیع ومنقاد کردن . تمثل:

گرد او لشکر چو چنبر حلقه کرد   تا سرش درحلقه وچنبر کشید . سلمان ساوجی .

سرکش و سرکب . دوخنیاگر که بدانان درمهارت فن مثل زنند .

شاعرانت چو رودکی و شهید   مطربانت چو سرکش و سرکب . فرخی .

نظیر : باربد . نکیسا .

سرکلافه بدست آوردن . نظیر :

هرکس بشغل خویش فرورفت مایه یافت   بر دست آورید سر گم شده رسن . فرخی .

سرکلافه کج کردن . کج .

سرکلافه گم کردن . با هجوم مصائب نیك ازبد ندانستن .

سرکل را پناه دان ز کلاه (کادمیرا زجاه بهتر چاه ...) سنائی . تمثل :

سر کل را کله پناه بود   با چنین سر کله تباه بود

کل بود آن کز کله سازد پناه ، مولوی . نظیر : ازپی عیب کل کله جوید .

سرك من دمك . راز مرد چون جان مرد باشد که برآمدن آن موجب هلاك است .

سر کوچك وریش دراز نشان احمقی است. گویند ابلهی بدین دوصفت این مثل بشنید قبضه‌ای ازریش خویش به‌دست گرفته مابقی بر شمع نهاد تاسوخته و کوتاه‌شود. مازاد بسوخت و آتش بدست اودرافتاد دست رها کرده همهٔ ریش مشتعل گشت وروی ولبها نیز محترق ومجروح گردید.

سر کوفته شد مار که بر رهگذر آمد (چون مار زسوراخ برون آمد و بیشك) مجیر بیلقانی.

رجوع به: چووقت مرگ مار...، ورجوع به: اشترچوهلاك...شود.

سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم (از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم..) سعدی.

سرکه ازدسترنج خویش و تره   بهتر از نان دهخدا و بره. سعدی.

رجوع به: ای شکم خیره...، شود.

سرکه برابرو داشتن. روی ترش کردن. تمثل:

دگر روز بر گرد هر کو دوان   عسل بر سر و سرکه برابروان.. سعدی.

سر که بی‌مغز بود نغزی دستارچه سود (دل که پاکیزه بود جامهٔ ناپاك چه باك...)

سرکه دادن وسپندان خواستن. تمثل:

پیش من سرکه منه تا نکنی دردل   که بخری بدل سرکه سپندانم. ناصرخسرو.

نظیر: خردادن وخیارستدن.

سرکه فروختن. روی ترش بودن.

برگ می صبوح کن سرکه فروختن که چه   گرچه زخواب خسته‌ای خوش ترش و گران‌سری. خاقانی.

سرکهٔ مفت شیرین تر از عسل است. آنچه برایگان دهند خوش و گوارا باشد.

سرکهٔ نقد به از حلوای نسیه. نظیر:

بدست آوریده خردمند سنگ   بنایافته دربندهد ز چنگ. اسدی.

بنسیه مده نقد اگر چند نیز   بخرما بود وعده و نقد خار. ناصرخسرو.

صفقة بنقد خیر من بدرة بنسیه. مجمع الامثال. النفس مولعة بخیر العاجل. وضیعة عاجلة خیر من ربح بطئی. شوال عین یغلب الضمار. خولی بکفم به که کلنگی بهوا. گنجشك بدست است به‌از باز پریده. عصفور فی الید خیر من الف کرکی فی الجو. سیلی نقد از عطای نسیه به. سیلی نقد به‌از حلوای نسیه.

سرکه نه درراه عزیزان بود   بارگرانیست کشیدن بدوش. سعدی.

سر کیسه ومهر ومحبت!

سرگاو درخمره مانده (... دخورا خبر کنید.) دخود در لهجهٔ قزوینیان رزبان

باشد. و این طایفه با آنکه چون دانایان مردم قزوین و مفتیان امور عقلی آنان بشمار می آمده اند خود نهایت ابله بوده اند. گویند وقتی گاوی سر بدرون خمره برد و بیرون کردن نتوانست، مردمان در کار او فرو ماندند و بر حسب عادت و رسم بعقل دخو توسل جستند. دخو گفت سر گاو ببرید ببریدند سر بمیان خم افتاد گفت اکنون خم نیز بشکنید. و مثل را بمزاح چون مشکل گونهٔ پیش آید گویند.

سر گاو عصار از آن در که است **که از کنجدش ریسمان کوته است.**

رجوع به: که گفت پیره‌زن ازمیوه میکند...، شود.

سر گردد رنجور چو افسرده شود (دل بیش کشد رنج چو دلبر دوشود ...
مستی آرد باده چو ساغر دوشود گردد کده ویران چو کدیور دوشود.) مسعودسعد.

سر گرفته. مز کوم. آنکه سرش درد کند. مثال:
ای صبر سر گرفته اگر زنده‌ای هنوز ازسوز سینه‌در غم [جانان] فغان کجاست. مجیر بیلقانی.
بتلخ عیشی از آن سر گرفته‌ام چون می که کرد چون عنبم عصر پایمال لئام. سلمان ساوجی.

سر گرگ باید هم اول برید **نه چون گوسفندان مردم درید.** سعدی.

رجوع به: علاج واقعه..، شود.

سر گنجشک خورده است. بسیار دراز میگوید: بسی پر گوست.

سر گنده‌اش زیر لحاف است. نظیر: انتکم فالیة الافاعی. بقی‌اشده. گاو (یا) گاو پیسه بچرم اندر است:

سر لاد چنان بند که بر تابد بنلاد. نظیر:
لاد را بر بنای محکم نه که نگهدار لاد بنلاد است. شمس فخری.

سرما تقدیر خدا. نظیر: الحکم لله.

سر مار بدست دشمن بکوب. (... که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن غالب از دشمن رستی.) سعدی. نظیر: سر خر دندان سگ. الکلاب علی البقر.

سرما زدگان را بماه بهمن **خفتانهٔ خرخز و پرنیان است.** ناصرخسرو.

سرمایهٔ شاه بخشایش است **زمانه ز بخشش پر آسایش است.** فردوسی.

سرمایهٔ عافیت کفافست نخست (تدبیر صواب از دل خوش باید جست. .
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست یعنی ز دل شکسته تدبیر درست.) سعدی.

رجوع به: غم فرزند رنان... شود.

سرمایهٔ مرد سنگ وخرد بگیتی بی‌آزاری اندرخورد . فردوسی.

سرمایهٔ مرد مردانگیست دلیری‌ورادی وفرزانگیست .

سرمایهٔ مردمی راستی است (... زتاری و کژی بباید گریست.) فردوسی.

رجوع‌به: اگرخواهی ازهردوسر...، شود.

سرمخار. شتاب کن.

چنین گفت پیران به لشکر که هین مخارید سرها ابر پشت‌زین. فردوسی.
اگر هیچ سر خاری از آمدن سپهبد همی زود خواهدشدن. فردوسی.
نیابی همی سیری از کار زار کمر بند می‌پیچ و سربرمخار. فردوسی.
شب و روز ماسای سر بر مخار ببر نامهٔ من بر شهریار. فردوسی.
هیونی تکاور بر افکند شاه ببهرام تا سر نخارد براه. فردوسی.

رجوع‌به: آب‌دردست داری...، شود.

سرمرا بشکن نرخمرا مشکن.

سرمرا سرسری متراش ای‌استاد سلمانی
که ماهم درديارخود سری‌داریم وسامانی.

نظیر: هر کس بشهرخود شهریاراست.

سرمردبرودقولش نمیرود. نظیر: الكريم اذاوعدوفی. رجوع‌به: العدة دين،شود.

سرمردم‌آزار برسنگ به (سرسفله‌را روی‌بالش منه...) سعدی.

رجوع‌به: بابدان بدباش...، شود.

سرمردمی برد‌باری‌بود (... چوتیزی کند سربخواری‌بود. فردوسی. درجای‌دیگر: سبکسرهمیشه بخواری‌بود.) فردوسی. رجوع‌به: حلم‌حق...، شود.

سرمردمی راستی‌است. رجوع‌به: اگرخواهی ازهردوسر...، شود.

سرمه‌را ازچشم میرباید، (یا)میزند. بسیار دردزدی‌چابك وچست‌است.

سرناچی کم‌بودیکی‌هم‌ازغوغه‌آمد. نظیر: کم‌بود جن‌وپری‌یکی‌هم‌ازدیوار پرید. غوغه گویا نام دیهی‌باشد.

سرنادرستی‌ها درستی‌است. مراداین‌است که‌بادرستی‌بهمهٔ‌منافع‌وفوائدنادرستان‌توان‌رسید.

سرنارا ازسرگشادش‌زدن. کاررا نه‌براه وروش‌آن کردن. شایددراین شعرلامعی اشارهٔ ضعیف‌بهمین مثل‌باشد،

مرغ‌آبی‌بسرای‌اندرچون نای‌سرای باشکونه‌بدهان باز گرفته‌سرنای. لامعی گرگانی.

نظیر: کاردیواست وواورونه. اکل ازقفامی کند.

سرناراستی‌ها راستی است.

نظیر: بکیتی کیمیا چون‌راستی نیست   که عزراستی‌راکاستی نیست. ویس‌ورامین.

رجوع‌به: اگرخواهی‌ازهردوسرآب‌دوی...، شود. ورجوع‌به: سرنادرستی‌هادرستی‌است، شود.

سرناسزایان‌برافراشتن   وزایشان امید بهی داشتن

سرزشته‌خویش‌گم‌کردن‌است   بجیب اندرون مار پروردن‌است. فردوسی

درهجوسلطان. رجوع‌به: ازمار نزاید...، شود.

سرناشکسته‌را بداور بردن نه ازدانائی‌باشد. مرزبان‌نامه.

سرنامور بهتر ازتاج‌وتخت (بایران گذارم بروبوم ورخت...) فردوسی.

رجوع‌به: اگرجاودانه نمانی بجای...، شود.

سرنعل‌اسب‌قنبرعلیخان‌جنگ‌میکنند. درکاری ناچیز، یادرامری که نفع دیگر براست جدال دارند.

سرنه چون‌گند نابودکه به‌تیغ   چون‌درودی دگرتوانش درود.

رجوع‌به: آخرالحیل‌السیف، ورجوع‌به: میتوان‌کشت...، شود.

سرنهد ازدامن پرآدمی   پله چوپرگشت ببوسد زمی. امیرخسرو.

نظیر: درخت‌هرچه بارش بیشترمیشودسرش‌فروترمی آید. نهدشاخ پرمیوه‌سربرزمین. سعدی.

سروته یک کرباسیم، (یا)کرباسند. نظیر: قدت سیوره من‌ادیمک.

سروخود سرواست اگردرکوه اگردربوستان

شیرخود شیراست‌اگردردشت اگردرمرغزار. ملک‌الشعراء بهار.

نظیر: شاخ گل هرجاکه می‌روید گل‌است.

سرود یادمستان دادن، (یا)آوردن.

تمثل: بلا برسرخود فرودآورند   که‌بریاد مستان سرودآورند. نظامی.

نظیر: عسس بیامرا بگیر.

چومن بودم خود از جام هوا مست   چه بایستی‌زدن‌مرمست‌رادست. ویس‌ورامین.

چومست‌خفت‌ببالینش برتوای‌هشیار   مزن گزافه‌بانگشت‌خویش‌پنگانرا. ناصرخسرو.

سروری چون عارضی باشدنباشد پایدار (... پای دارد سروری برتوچو باشد جوهری.) سوزنی.

سروری‌را اصل‌وگوهر برترین سرمایه‌است (... مردم بی‌اصل و بی گوهرنیابد سروری.) سوزنی.

سروگوش آب دادن . آگاهی واطلاعی اندك حاصل كردن .

سره كن راه وپس دلیر بتاز. (راست كن لفظ واستوار بگو...) مسعودسعد .

سرهمانجابنه كه خوردی می (برمدار ازمقام مستی پی...

تا نخوردی مدارش ایچ حلال چونكه خوردی كلوخ بر لب مال.) سنائی.

رجوع به: سر بنه آنجا...، شود.

سرهم بندی كردن . نظیر: باری بهر جهت كردن .

سرهنگ خیالی. مأخوذ ازتمثیلی است كه در آن یكی از بازیگران خودرادرخواب سرهنگ می بیند. ومرادتشبیه ممثل بدان سرهنگ باشد .

سری ازهم جداهستند . نهایت باهم دوست ومهربانند .

سری درمیان سرهاآوردن . نظیر: داخل لیل ونهارشدن .

سریراكجا تاج باشد كلاه نشاید برید ای خردمند شاه . فردوسی .

سریراكه باشی بدو پادشا بتیزی بریدن نباشد روا. فردوسی .

رجوع به: میتوان كشت زنده را...، شود.

سری كه بالش جوید نیابد او افسر (دلی كه رامش جوید نیابدآن دانش...)عنصری.

رجوع به: ازتوحركت...، شود .

سریراكه دردنمیكند دستمال چه باید، (یا) چه ضرور . تمثل:

سر چرا بندم چو دردسر نماند وقت روی زرد وچشم تر نماند. مولوی .

سرشكسته نیست این سر رامبند یك دوروزی صبر كن باقی بخند . مولوی .

نظیر: سری كه درد نمی كند رومال چرا بایدبست .

سری كه دردنمیكند رومال(١) چرا بایدبست. رجوع به: سریراكه درد نمیكند...،شود.

سری كه عشق ندارد كدوی بیباراست . رجوع به: سینهٔ خالی ز...، شود .

سزابسزا درخوراست . تمثل:

خدای دادش هرچ آن سزاودرخوراوست مثل زنند كه درخور بود سزابسزا . عنصری.

سزا بسزاوار رسد. سزارا بسزاوار ده . تمثل :

تودرخور او بودی واودرخورتو بود ایزد برسانید سزارا بسزاوار. فرخی.

---

(١) رومال درتداول بعض ولایات بمعنی چارقد ولچك زنان ونیز بمعنی دستمال باشد .

او سزاوارتر بمدح و ثناست — جهدکن تا رسد سزا بسزا. فرخی.

الحق که سزاوار تو بوده است ریاست — ایزد برسانید سزا را بسزاوار. منوچهری.

تو بر وزاویهٔ زهد نگهدار و مترس — که خداوند سزا را بسزاوار دهد. سنائی.

نصرت سزای شاه بدوشه سزای او — اقبال ره نمود سزا را سوی سزا. سوزنی.

بهروز بن احمد که وزیرالوزرا شد — بشکفت وزارت که سزا جفت سزا سد. مسعودسعد.

این همه روزی او کرد چنان خواست خدای — که سزاوار بنزدیك سزاوار بود. معزی.

شه بود در این ملك و سنائی نه و بخ بخ — کاقبال رسانید سزا را بسزاوار. سنائی.

ای درخور تو شاهی و تو درخور شاهی — ایزد بسزاوار سپرده است سزا را. معزی.

اگر دل همه در شهوار داد — زمانه سزا با سزاوار داد. حضرت ادیب.

زبوستان ضمیر تو نسخه بود مرا — کنون زبنده کسی هست آن بدزدیده

اگر تو لطف کنی دیگری فرستی باز — سزا بود بسزاوار خویش بخشیده. حمدالله مستوفی.

سزاوار شاهی سپاهست و گنج — چو بی گنج باشی بمانی برنج. فردوسی.

سزای حلق ملحد تیغ کافر. رجوع به: سرخر دندان سگ. شود.

سزای گران فروش نخریدن است.

سزای نیکی بدی است. نظیر: اتق شر من احسنت الیه. سمن کلبك یاکلك. مالی ذنب الاذنب صحر. حرام علی النفس الخبیثة ان تخرج من الدنیا حتی تسئی الی من احسن الیها.

سزد گر بری بنده‌ای را گلو — که باشد خداوندیش آرزو. ازقابوسنامه.

نظیر: بکسری بگفتند کای شهریار عقابی گرفته است بازت شکار بگفتا بچوبش بکوبند پشت که بامهتر خود چرا شد درشت. نقل از تاریخ گیلان میرظهیرالدین مرعشی.

سزد گر هر آنکس که دارد خرد — بکژی و ناراستی ننگرد. فردوسی.

رجوع به: اگر خواهی ازهر دو سر آبرو...، شود.

سست را اسب نیك بشناسد (مرد پردل زخیز نهراسد...) سنائی.

نظیر: اسب ران را شناسد.

سست کمان. نظیر: لین العریکه. لین الجانب. سمح العنان. آب دندان. سلس القیاد.

سسك هفت بچه میاورد یکیش بلبل است. رجوع به: بلبل هفت بچه میگذارد...، ورجوع به: ده انگشت برادرند...، شود.

سطرها کی راست آید چون کجی درمسطر است. ازمجموعهٔ امثال طبع هند.

نظیر : وای بوقتی که بکندد نمك .

سعادت ازلی وشقاوت ابدی   دو آیتند براوراق آسمان مسطور
مقدر است نصیب ارهزار جهد کنی
بهیچوجه تغیر نمیشود مقدور. سلمان ساوجی .

رجوع به : اذاجاءالقضا . . . ، شود .

سعادت رفیق کسی کرد حق   که او را زگیتی بیکبار برد
(الهی مرا چون سرای سپنج   سرانجام باید به غیری سپرد
از این منزلم اندك اندك مبر   که خوش مرد آنکو بیکبارمرد
نخواهم حیاتی که هرشخص را   کر انسان بودزنده نتوان شمرد
. . . .) . ابن یمین.

سعد و اسما . عاشق و معشوقه‌ای ازعرب . رجوع به : لیلی و مجنون ، شود :

سعد یا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم . سعدی.

نظیر : خیرالبلاد ما حملك . علی‌علیه‌السلام .

سعدیا دی رفت و فردا همچنان معلوم نیست
درمیان این وآن فرصت‌شمارامروز را . سعدی.

رجوع به : ازآن روزی که ازتو . . . ، شود .

سعدیا عشق نیامیزد وشهوت با هم
پیش تسبیح‌ملایك نرود دیورجیم . سعدی . نظیر :

مارا نظر بخیر است‌ازعشق‌خوبرویان   آنکو بشر کند میل‌اوخود بشر نباشد . سعدی .
عشقهائی کز پی رنکی بود   عشق نبود عاقبت ننکی بود . مولوی .
بشهوت قرب تن با تن ضرور است   میان عشق و شهوت راه دور است . وحشی .

سعدیامردنکونام نمیردهرگز   مرده آنست‌که‌نامش بنکوئی نبرند. سعدی.

رجوع به : اکرجاودانه . . . ، شود .

سعدی بروزگاران مهری نشسته بردل
بیرون نمیتوان کرد الابروزگاران . سعدی .

رجوع به : العادة طبیعة . . . ، شود .

سعدی ومیه . دو معشوقهٔ معروف ومثلی عرب . تمثل :

شدند از چمن لعبتان چمن چو سعدی و می از طلال ودمن حضرت ادیب .
رجوع به : لیلی ومجنون شود .

سعی تو بنا و سعادت بناست (سعی کن ای کودك مهد امید . . .) پروین .
رجوع به : ازتوحرکت . . . ، شود .

سعی درغیرموقع بدتر از کاهلی است . منسوب به سقراط . ازتاریخ گزیده .

سعیها کردند درباب غزا یاران ولیك
قلعهٔ کفار را آخر علی برکند در . سلمان ساوجی .

سفال از طاس زر کم نیست در کار ولی گاه گرو گردد پدیدار . امیرخسرودهلوی.
رجوع به : آفتابه ولولئین . . . ، شود .

سفالینه را جفت چینی مدار (تواش مرد دنیا نه دینی شمار . . .) حضرت ادیب.

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست (. . . که خاردشت محبت گل است وریحانست .)
سعدی . نظیر : گرعشق حرم باشد سهلست بیابانها .

سفر عید باشد بر آن کدخدای که بانوی زشتش بود درسرای . سعدی.
نظیر : شوی زن زشت روی نابینا به . سعدی .
خداوندا زن زشت را تو بردار خودم دانم خر لنگ و طلبکار .

سفر مربی مرد است و آستانهٔ جاه
سفر خزانهٔ مال است و اوستاد هنر
بشهر خویش درون بیخطر بود مردم
بکان خویش درون بی بها بود گوهر
بجرم خاك وفلك درنگاه باید کرد
که این کجاست ز آزرم و آن کجا ز سفر
درخت اگر متحرك شدی زجای بجای
نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر . انوری .

نظیر : قل سیروا فی الارض ثم انظروا کیف کان عاقبة الذین من قبل . قرآن کریم سورهٔ ۳۰ . آیهٔ ۱٤

این بس شرف سفر که در عالم تاریخ ز هجرت پیمبر شد
برمن سفر ازحضر بهشت ارچند این شد چه نعیم وآن چو آذر شد
بس کبهتر طبع و ابله اندیشه کو کرد سفر حکیم و مهتر شد . علی شطرنجی.
نشود مرد پر دل و صعلوك پیش مامان و بادریسه و دوك

نشود کس بکنج خانه فقیه   کم بود مرغ خانگی را پیه
کی شود مایهٔ نشاط و سرور   هم در انگور شیرهٔ انگور
از برون مرد مرد قوت نهد   دام در خانه عنکبوت نهد
کودکی در سفر تو مرد شوی   رنجه از راه گرم و سرد شوی . سنائی .
سفر نیست آهو که والا گهر   چو بیند جهان بیش گیرد هنر
زهر گونه باشد شگفتی بسی   گرد گونه گون دانش ازهر کسی
خزان و زمستان تموز و بهار   همه ساله در گردشند این چهار
شب و روز و چرخ و مه و آفتاب   دمان ابر و تند آتش و تیز آب
همیدون همه در سفر کردنند   چپ و راست در تاختن بردنند
هنرشان بکار جهان ساختن   زگردش پدید است و از تاختن . اسدی .
چه‌مردند گرجاچه درشهرخویش   سوی آنجهان ره یکی‌نیست بیش . اسدی .
نگردد مرد مردم جز بغربت   نگیرد قدر باز اندر نشیمن
نهال آنکه شود در باغ بر ور   که برداریش ازآن پیشینه معدن
تواند سنگ را هرگز بریدن   اگر از سنگ بیرون نایدآهن؟
بجام زر بر دست شه آید   مروق می چو بیرون آید ار دن
بشهر و برزن خود درچه یابی   جز آن کان اندر آن شهراست‌وبرزن
بخانه در ز نور قرص خورشید   همان بینی که در تابد ز روزن
اگر هر روز را می‌دید خواهی   سر از روزن برون بایدت کردن . ناصرخسرو.
چوشد بدریا آب روان‌و کردقرار   تباه وبی‌مزه و تلخ گردد و بی‌بر
زبعدآنکه‌سفر کردچون‌فرودآید   بلطف‌وروح‌فزایدزطعم‌همچوشکر . عنصری.
شگفتهای جهانرا پدید نیست کران   هرآن‌شگفت که‌بینی‌بودشگفت‌ترآن
اگر شگفتیها بایدت بپوی زمین   وگرعجاییها بایدت بجوی جهان
هرآن گمان که‌بری‌درسفرشودت‌یقین   هرآن‌خبر که‌بوددرسفرشودت‌عیان
چویک‌عیان‌نبود درجهان هزارخبر   چویک‌یقین‌نبودزی‌خردهزار گمان
که‌هرسخن‌بزبان‌درتوان گرفت‌ولیک   درست کردن برعقل‌هرسخن‌نتوان
زبان گزافه‌روانست‌وعقل‌میزانست   گزافه‌است‌نیایدمگر که‌بامیزان
نیندبرسر بهتان‌زبان‌و گوش‌بجنگ   هوا و عقل بجنگند برسر بهتان... قطران .
تغرب عن الاوطان فی طلب العلی   و سافر ففی الاسفار خمس فوائد

تفرج هم و اکتساب معیشة وعلم و آداب و صحبة ماجد
فان قیل فی الاسفار ذل و محنة وقطع فیا فی و احتمال الشداید
فموت الفتی خیر له من مقامه بدار هوان بین واش و حاسد . منسوب بعلی
علیه السلام . سافروا تغنموا . حدیث .

رحلت کند هر آینه حاصل مراد مرد آتش کند هر آینه صافی عیار زر
عیسی مسیح گشت چو راه سفر گرفت موسی کلیم گشت چو افتاد در سفر
اندر سفر بلند همی گردد آفتاب اند سفر کمال پذیرد همی قمر . معزی.
تاج و تخت ملوك بی نم هیغ دستهٔ گرز دان و قبضهٔ تیغ . سنائی.
ایدل ارچند در سفر خطر است کس خطر بی سفر کجا یابد
آنچه اندر سفر بدست آید مرد را در حضر کجا یابد
هر که چون سایه گشت سایه نشین تابش ماه و خور کجا یابد
وانکه در بحر غوطه می نخورد سلك در و گهر کجا یابد
وانکه پهلو تهی کند از کان صرهٔ سم و زر کجا یابد
گر هنرمند گوشه گیر بود کام دل از هنر کجا یابد
باز کز آشیان برون نپرد بر شکاری ظفر کجا یابد . ابن یمین.
قدر مردم سفر پدید آرد خانهٔ خویش مرد را بند است
چون بسنگ اندرون بود گوهر کس نداند که قیمتش چند است . سنائی(۱)
لاتبك الفاً نأی و لا دارا و در مع الدهر کیف ما دارا
واتخذ الارض کلها سکناً و مثل الارض کلها دارا
واصبر علی خلق من تعاشره و داره فاللبیب من دارا
وکیف ترجوا النجات من شرك لم ینج منها کسری ولادارا. نقل ازمقامات حریری.
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی صوفی نشود صافی تادر نکشد جامی. سعدی .
چه خورد شیر شرزه در بن غار باز افتاده را چه قوت بود
تا تو در خانه صید خواهی کرد دست و پایت چو عنکبوت بود. سعدی.
لا یمنعنك خفض العیش فی دعة نزوع نفس الی اهل و اوطان
تلقی بکل دیار قد حللت بها اهلا باهل و جیراناً بجیران
سیروا فی الارض فانظروا کیف بدء الخلق . قرآن کریم سورهٔ ۲۹ . آیهٔ ۱۹

(۱) این قطعه را بنام ادیب صابر هم دیده‌ام.

درخت اگر متحرك بدی ز جای بجا — نه جور اره کشیدی نه‌زخمهای جفا
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی — اگر مقیم بدندی چو صخرهٔ صما
فرات و دجله وجیحون چه‌تلخ بودندی — گر ایستاده بدندی بجای‌چون‌دریا
هوا چو حاقن گردد بچاه زهر شود — ببین‌ببین‌چه‌زیان کرد از درنك هوا
چو آب بحرسفر کرد بر هوا در ابر — خلاص‌یافت‌زتلخی‌وگشت‌چون‌حلوا
ز جنبش لهب و شعله چون‌بماند‌آتش — نهاد روی بخاکستری و مرك و فنا
نگر بیوسف کنعان که از کنار پدر — سفر فتادش تا مصر و شد شه والا
نگر بموسی عمران که از بر مادر — بمدین آمد وزان‌سیر گشت‌اومولا
نگر بعیسی مریم که از دوام سفر — چوآب چشمهٔ حیوانست محئی‌موتا
نگر بصورت خضر و بسیرت الیاس — که یافتند زسیر آن‌حیات‌روح افزا
نگر باحمد مرسل که مکه‌را بگذاشت — کشید لشگر و برمکه گشت‌اووالا
چو بربراق سفر کرد و درشب معراج — بیافت مرتبهٔ قاب قوس او ادنی
تسافروا فتصحوا و تغنموا فرمود — بامتان گزینش رسول هر دو سرا . مولوی .

سفر ار چند پر خطر باشد — خطر مرد در سفر باشد
قیمت و رونق و بها نارد — آن گهر ها که در مقر باشد
از بگشتن رواج دارد و قدر — گر چه کانرا شرف بزر باشد
نبود از عفونتی خالی — آب صافی که در شمر باشد.

ازمقامات‌حمیدی .

به آب دریا بنگر که تازموضع خویش — سفر نکرد نیامد از او پدید گهر . ازرقی.
بشکل باد صبا در جهان مسافر باش — بسان‌خاك زمین ساکن ومقیم مشو
چو خاك ساکن‌ومنبل مخسب درپستی — بریده پای نه‌ای خاك را ندیم‌مشو
کلیم وار قدم بر فراز طور گذار — ز عجز معتکف سایهٔ گلیم مشو .

ازمقامات‌حمیدی .

از سفرها ماه کیخسرو شود — بی سفر ها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد — وز سفر یابید یوسف صد مراد . مولوی.
اگر در خانه خود را قید سازی — کجا مرغ حرم را صید سازی .

از ده نامهٔ اوحدی.

لؤلؤ چه قدر آرد اندر صمیم بحر — گوهر چه‌قیمت آرد اندرصمیم‌کان . رشیدطواط

تنقل فلذات العلی فی التنقل   و رد کل صاف لاتقف عند منهل
و فی‌الارض احباب و فیهامنازل   فلاتبك من ذکری حبیب و منزل
ولا تتبع قول امرؤ القیس انه   مضلل من ذا یهتدی بمضلل . صفی‌الدین‌حلی.

السفر وسیلة الظفر .

بشرحافی گفتی: ای‌قرایان‌سفر کنید تا پاك‌شوید که آب که‌یك جای‌ماند بگردد. کیمیای‌سعادت.

تا بدکان و خانه در گروی   هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن   پیش از آن روزکز جهان بروی سعدی.

یك نیز هزار در سفر شد   کز خانه سه گام پیشتر شد
بیدق چوگذاشت هفت خانه   فرزینی یافت جاودانه
قرآن ز سفر جهان گرفتست   ماه از سفر آسمان گرفتست
قطره ز سفر شود بگوهر   گوهر نسفر شود بهاور . خاقانی .

سفر آزموده کند مرد را   هم از دل براند غم و درد را
ز گیتی بد و نیك بنمایدش   وزان گنج دانش بیفزایدش
جوانی‌پذیرد دل پیر از اوی   زنوگیرد افسرده گل‌رنگ وبوی
نباشدچو از مرگمان‌بازگشت   همه روی گیتی بباید نوشت
مر او را سیه روز باید شمرد   که یکجا بزاد و بماند و بمرد . نصرالله‌فلسفی.

سافروا تغنموا . حدیث . جهان دیدن به ازجهان خوردن است .

بره چون روی هیچ تنها مپوی   نخستین یکی نیك همره بجوی
کجا رفت خواهی ببر بردنی   بپرهیز و مستان ز کس خوردنی
چو تنها بوی رنج برده بسی   مده اسب تا بر نشیند کسی
مشو در ره تنك هرگز سوار   ز دزدان بپرهیز در رهگذار
مکن تیره شب آتش تابناك   وگر چاره نبود فکن در مغاك
بهر سو مشو تا ندانی‌درست   هر آبی مخور نازموده نخست (۱)
همی تا بود دشت و آباد جای   بویرانی اندر مکن هیچ رای
بکاری چو در ره درآئی ز زین   نخست از پس و پیش هرسو به‌بین
بهنجار ره چون درافتی زراه   همی کن بره داغ هر پی نکاه

(۱) رجوع بصفحه ٤٤٤ ازسطر ۲۵ به بعد شود .

کجا گم شدی چون فرو رفت هور　　بران برنشان ستاره ستور
وگر جای آرام در خور بود　　بوی تا که روز بهتر بود
برفتن مرنجان چنان بارگی　　که آرد گه کار بیچارگی
ز یك روزه دو روزه ره ساختن　　به از اسب کشتن زبس تاختن
بهر جای از اسب مگذار چنك　　عنان را نگهدار با پالهنك
بره خوب جائی گزین بی گزند　　برخویش دار اسب و گرز و کمند
همیشه کمان بر زه آورده باش　　بسیج کمین کرده‌ها کرده باش
پیاده همان کت بگیرد عنان　　زخود دور دارش به تیروسنان
ز چیز کسان وز برانگیختن　　بپرهیز وازخیره خون‌ریختن
مشو شب بشهر اندر از ره فراز　　برچشمه وآب منزل مساز
مدار اسب و نا آزموده رهی　　مکن‌جز که بامهربان همرهی
بشهری که بد باشد آب و هوا　　منوش ومخور هرچت‌آیدهوا
به بیماریْ اندیشه را تیز کن　　زهرخوردنی‌سردپرهیز کن(١)
چوبینی‌خورشهای‌خوش گرد خویش　　بیندیش تلخی دارو زپیش
مشو یار بدخواه و هم‌کار بد　　که تنها بسی به‌که با یار بد
نبایدکه بد پیشه باشدت دوست　　که‌هر کس‌چنانت کمارد(کماند؟)که‌اوست
مخور باده چندان کت‌آید گزند　　مشومست ازاوخرمی کن‌بسند .....
زپنهان مردم بدل ترس دار　　که‌پنهان مردم برون زآشکار
همه جانور در جهان گونه گون　　درون‌پیشه(؟)باشند ومردم‌برون
مشو سوی رودی که نائی بدز　　بیك ماه دیرآی و بر پل گذر
بگرداب در غرقگان را دلیر　　مگیر ار نباشی بدان‌آب‌چیر
شنا برچو بی آشنا را گرد　　چو زیرك نباشد نخست اومرد
چو در دشمنی جائی افتدت رای　　درآن دشمنی دوستی را بپای
چنان بر سوی دوستی نیز راه　　که مردشمنی‌را بودجایگاه...
گر از خواسته نام جوئی و لاف　　بده‌بی‌نکوهش بخوربی گزاف
چنان خورکه نایدت درد و گداز　　چنان‌بخش کت نفکند درنیاز

---

(١) رجوع‌به: ذیل‌صفحه ٤٤٤ سطر ٢٥ به‌بعدشود.

خوری و بپوشی ز روی خرد ... از آن به که بینی که دشمن برد
ز بهر خور و پوش باید درم ... چو این دو نباشد چه بیش و چه کم
مبر غم بچیزی که رفتت ز دست ... مر این را نگهدار اکنون که هست
چو اندك بود خواسته با کسی ... ز دادنش زفتی بگیرد کسی (؟)
درم زیر خاك اندر انباشتن ... به از دست پیش کسان داشتن
بخانه در از یافتن زر ناب ... چنان هست کاندر جهان آفتاب
همه کارها را سر انجام بین ... چو بد خواه چینه نهد دام بین
مخند ار کسی را بود روی زرد ... که آگه نه‌ای زو تو اوراست درد
چو از سخت کاری برستی ز بخت ... دگر تن میفکن در آن کار سخت
خوی آنکه نشناسی و رای او ... نهان راز و تدبیر با وی مجوی
که گر نیك باشد بود نیك ساز ... و گر بد بود بد سرایدت باز
مکن دزدی و چیز دزدان مخواه ... تن از طمع مفکن بزندان و چاه
ز دزدان هر آنکس که پذرفت چیز ... بدزدی ورا زود گیرند نیز
چو خواهی که چیزی ندزدت کس ... جهان را همه دزد پندار و بس
بگفتار با مهتران بر مجوش ... بروز آنکه بیش از تو با وی مکوش
مزن رای با تنگدست از نیاز ... که جز راه بد نآردت پیش باز
ز بهر گلو پارسائی مکن ... بخوان کسان کدخدائی مکن
مشو یار بدبخت و کم بوده چیز ... که از شومیش بهره یابی تو نیز
مکن خو به پر خوردن اندر نهفت ... که با کاهلی خواب شب هست جفت. اسدی.

کباب پخته نگردد مگر بگردیدن. چون آب یکجا ماند گنده شود. ورجوع ارض الله واسعة، شود.

سفره اشرا باز کرد. (بازفلان...) رجوع به: اعرب عن ضمیره...، شود.

سفره اش همیشه پهن است. همواره اسرار خویش وراز خانواده را بطول وتفصیل بدیگران شرح دهد. همیشه از بدی اوضاع خود شکایت کند.

سفرهٔ بی نان جل است کوزهٔ بی آب گل است.

سفره رنگین کن است. قیمتی ندارد لیکن خوان را آرایش دهد.

سفرهٔ نیفتاده بوی مشك میدهد. رجوع به: مثل بعد، شود.

سفرهٔ نیفتاده (یا) نینداخته، یك عیب دارد سفرهٔ افتاده، (یا) انداخته، هزار عیب. کاری که مرد به کمال نتواند کرد بهتر آنکه آن کار نکند.

سفله‌خداوند هستی مباد (که... جوانمردرا تنگدستی مباد.) سعدی. وفردوسی در هجوسلطان. علی علیه‌السلام را گفتند که سفلگان کیانند فرمود آنان که چون اجتماع کنند غالب آیند وچون متفرق شوند کسی ایشانرا نشناسد. ازشاهدصادق.

سفله گردد زمال وجاه‌سفیه که سیه‌سار برنتابد پیه. سنائی.

سفله‌نگردد کیا بکسوت ملهم (خصم تشبه کند بشخص تولیکن...) قاآنی.

سفید سفیدش صد تومان سرخ و سفید دویست تومان حالا که رسید بسبزه ششصد وشصت وشش تومان. مثلی است عامیانه وبصورت ذیل متداول است: سفید سفیدش صدتومان سرخ وسفید سیصدتومان حالا که رسیدبسبزه هرچه بدی (بدهی) میارزه(میارزد). یعنی سفیدی‌ویروبی نمك‌دررنگ زنان بچیزی نیست سپیدی آمیخته بسرخی از آن خوشترو گندم گونی وسیه‌چردگی ازهردو گیرنده‌تر وفریباتراست.

سفید وسیاه‌دفترجاه دیده‌دارد سپیدو نامه سیاه. (که...) سنائی.

سقا ازسقائی عارش نمیایدآب که از پشتش میچکد عارش‌میاید.

سقام الحرص لیس له شفاء وداء الحمق لیس له طبیب.
درد آز بی‌درمان‌است وبیماری کولی وریش گاویرا پزشك نباشد.

سقای زمستان وآهنگر تابستان. مشغول بکاری صعب وبی حاصل. تمثل:
تاحاکم خانمرَود میر بدوستانم آهنگر تابستان سقای زمستانم.

سقط هرگز نباشد چون‌گزیده (مشو چون‌میوه‌های نارسیده ...)

سقف آسمان سوراخ‌شده‌همین‌یکی افتاده. نظایراین کس‌یااین چیز بسیارباشد چرامنت‌می نهد، یاچرا دریغ‌میکند.

سقنقوری کجاآید زکافور (جهانداری کجاآید زناهل...) انوری.
قدما سقنقوررا (۱) محرك وکافوررا مخدر گمان می‌برده‌اند. امثال:
ساق او ماهی سقنقوراست که تقاضا کند از او عنین.

سگ آن‌به که‌خواهندهٔ‌نان‌بود چو سیرش کنی دشمن‌جان‌بود. فردوسی.
رجوع‌به: اجع کلبك...، شود.

سگ ازدرد می‌میرد بی‌بی‌شکار میخواهد. ازامثال‌هندی. نقل‌ازشاهدصادق.
نظیر: گوسفند بفکرجان است قصاب بفکر دنبه. العصفور فی‌النزع والصبیان فی‌الطرب.

---

(۱) Scinque که‌آنرا ورل، وریگ زاده گویند.

سك ازدكان آهك‌گر (آهنگر؟) چه‌خواهد برد. ازمجموعه امثال طبع‌هند.

نظیر: دزد ازخانهٔ مفلس خجل آید بیرون.

سك ازهر دم مردم آزار به. سعدی.

سك استخوان سوخته‌را بو نمیكند كاریكه چشم میكند ابرو نمیكند.

مصراع اول این شعر ظاهراً معنی و مرادی مثلی ندارد ولی برای تمثل بمصراع دوم مصراع اول را نیز گویند.

سك اصحاب كهف روزی چند پی نیكان گرفت و مردم شد

(پسر لوط با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد ...) سعدی

رجوع‌به: آلوچوبالو...، شود.

سك اگر جلد بودی وفربه یك شكاری نماندی اندر ده. سنائی.

رجوع‌به: آن دوشاخ گاو...، شود.

سك بابانداشت حاجی عموش‌را میخواند (یا) سك پدر نداشت خانهٔ آقا عموشرا می‌پرسید.

سك بادمش زیرپاش‌را جاروب میكند. شماچرا خانه‌را ناروفته میگذارید.

تمثل: سك بدم جای خود بروبد باز تو نروبی چرا برای نماز. سنائی.

سك باش برادر خرد مباش. غالباً كارهای خانه‌را ببرادر خرد محول كنند.

سك باش كوچك خانه مباش. رجوع‌به: فقرهٔ قبل‌شود.

سك بخواب اندرون عوان باشد لیك بیدار پاسبان باشد. سنائی.

تعبیر رؤیای سك خفته درخواب عوان‌وسك بیدارپاسبان است.

سك بخورد پیشواز گرگ میرود. غذائی ناگوار وثقیل ویانا پخته است.

سك بدریای هفتگانه‌مشوی كه‌چوشستی پلیدتر گردد. سعدی.

رجوع‌به: چون نجس‌تر شود...، شود.

سك بدستش نمیتوان داداخته كند. نظیر: سرمه‌را ازچشم می‌زند.

سك بر آن آدمی شرف‌دارد كه دل‌مردمان بیازارد. سعدی.

سك بقلادهٔ زرین شكار نكند. جامع‌التمثیل.

سك بگاه وفا به ازناكس.

(طلب صحبت خسان نكنی تكیه برعهد ناكسان نكنی

كه نكردست خس وفا باكس . . . .

گررخ ناكسان نه بینی به با خسان هرچه كم نشینی به

زانکه ناکس ز دد بتر باشد | راست خواهی ز بد بتر باشد
گر تو نیکی بدان کنند بدت | کم کند صحبت بدان خردت
تا توانی مجوی صحبتشان | که نه ایشان نه نام و کنیتشان
زین حریفان وفا و عهد مجوی | از درخت کبست شهد مجوی
پای در کش ز همنشینی شان | دیده بر دوز تا نبینی شان
دوستیت مباد با نادان | که بود دوستیش آفت جان) سنائی.

سك بود سك بلقمهٔ خرسند (مرد عالی همم نخواهد بند...) سنائی. رجوع به: عیچ آزاد . . . ، شود.

سك پی لقمه چودم جنباند عاقل آنرا نه تواضع خواند. جامی.

سك تازی که آهو گیر گردد بگیرد آهویش چون پیر گردد. رجوع به: پیری و صد عیب...،شود.

سك جنگ دیده بدرد پلنك (ز روبه رمد شیر نادیده جنک...) سعدی. رجوع به: ز روبه رمد . . . ، شود.

سك چون سیر شد سر کش شود کی سوی صیدوشکاری خوش رود. (زان که . . .) مولوی. رجوع به: اجع کلبك . . . ، شود.

سك چون جنگ کند یك پای بالا گیرد. نظیر:

چو دردشمنی جائی افتدت رای | در آن دشمنی دوستی را بپای
چنان بر سوی دوستی نیز راه | که مر دشمنی را بود جایگاه. اسدی.
نه تو گفتی خداوندان فرهنگ | بمانند آشتی را جای درجنگ. ویس‌ورامین.

سك چیست که پشمش چه باشد. نظیر: ماالذباب و مامرقته. ما العصفورودسمه والبرغوث و دمه.

سك حسن دله. کسیکه همیشه بی‌هیچ مقصودی ازجائی بجائی وازخانه‌ای بخانه‌ای رود.

سك حق‌شناس به‌از آدمی ناسپاس. سعدی. رجوع به: سک نمك شناس...،شود.

سك خانه‌باش کوچك‌خانه مباش. غالباً انجام کارهای خانه‌را باصغرافرادخانواده فرمان دهند. نظیر: سک باش برادر خرد مباش. اصغرالقوم‌شفرتهم. یاعبدمن‌لاعبدله.

سگ خورد. (پندارم که . . .) برفقدان آن دریغ نبایدم خورد.

سگ دانا زگاو نادان به بهنردرگذشت شهر ازده. اوحدی. رجوع به: آنکس که داناتراست: شود.

سك داند و كفشگر كه در هميان چيست . نظير : **لا يعلم ما فى الخف الاالكلب** والاسكاف . نفايس‌الفنون .

سك درحضور به‌از برادردور . رجوع به : ازدل‌برود هرآنكه‌ازديده برفت، شود.

سك درخانهٔ خود شيرى است . تمثل:

تو نشنيدى اين داستان شغال كه زد با يكى پير گرگ همال
كه سگ را بخانه دليرى بود چو بيگانه شد بانك اوكم شود . فردوسى .
جهان‌روبه‌دستان‌چوسگ‌بود كه كند بعهدتوزدرون‌شيرى و برون‌رنكى . اثيراخسيكتى.

نظير: سگ‌ماده بلانه‌شير نراست. سگ‌درخانهٔ‌صاحبش پارس‌ميكند. سگ‌درخانهٔ‌صاحبش‌شير است . بشهرخويش هر كس شهرياراست .

سك‌درخانهٔ‌صاحبش‌پارس‌ميكند. نظير: كل كلب ببابه نباح . ورجوع به: مثل‌قبل‌شود

سك درخانه صاحبش‌شيراست . رجوع‌به : سگ درخانهٔ خود...،شود .

سك درسايهٔ ديواراراه ميرودگمان ميكند سايهٔ خود اوست . نظير:

دريا بهواى خويش موجى دارد خس پندارد كه اين كشاكش بااوست .

سك‌درنده‌چون دندان‌كندباز توحالى استخوانى‌پيشش‌انداز. سعدى .
رجوع‌به: دهن سگ بلقمهٔ . . . ، شود .

سك دون همت استخوان‌جويد بچه شير مغز جان جويد (...مرد عالى همم نجويدبند سگ بود سگ بلقمهٔ خرسند .) سنائى .

سك را اگرخدمت‌كنى بهتركه بد بنياد را .

سك را پيش يوزادب‌كند .

تمثل : خردمند را هست‌روشن چوروز كه سگ را نمايند ادب پيش يوز .

نظير : دربتو ميكويم ديوار تو بشنو . بچهٔ خودرا ميزنند تاهمسايه بترسد .

سك‌رابراى شبان‌حرمت‌دارند . قرة‌العيون . نظير: سگ‌راشناسندبروى‌خداوند.

سك‌رابزوربشكارنتوان برد . جامع‌التمثيل .

سك را بمسجد چكار . مثل هندى است . ازشاهد صادق .

سك راچون درتنگى گيرند بگزد . رجوع‌به: ازپى دشمن گريخته...،شود .

سك را سگى از قلاده كمتر نشود . (زن زن ز وفا شود ز زيور نشود سرسر زدها شود ز افسر نشود بى كوهر كوهرى ز كوهر نشود . .) سنائى . نظير : سگ نيز باقلادهٔ زرين همان سگ است .

سگ را شناسند بروی خداوند. نظیر: سگ را برای شبان حرمت دارند.

سك را گشوده وسنك را بسته اند. (گفت این چه حرامزاده مردمند که...) سعدی.

سك زرد برادرشغال است. نظیر: الحباری خالة الکروان. الشبهة اخت الحرام. نه قم خوب است نه کاشان لعنت بهر دو تاشان. کلا البلدین مؤتشب بهیم. من قریب یشبه العبد الامة. اا نه که که.

سك است آنکه باسك رود در جوال (نزد کس بدین کوس چون تو دوال...) مرحوم ادیب.

سك سفید ضرر پنبه فروش است. این مثل در ترکی نیز متداول است. نظیر: مهتاب نرخ ماست را میشکنند.

سك سك است ارچه پاسبان باشد. (بد بداست ارچه نیك دان باشد...) سنائی.

سك سك را گزد ولیکن چون گرك را بینند هم پشت شوند. مرزبان نامه.

سك سیر سرکش میشود. رجوع به: اجع کلبك ...،شود.

سك سیر قلیه ترش. اعتراض ببدی غذا ناشی ازسیری و بی‌اشتهائی معترض است.

سك سیلی میخورد گربه تپانچه. رجوع به: سگ صاحبش را نمی شناسد، و رجوع به: اطاق پر برداشته ...، شود.

سگش به ازخودش است. تحسین و تمجید مموه است که از کودکی کنند.

سگ صاحبش را نمی‌شناسد. ازدحام مردمان در آنجا بسیار است. نظیر: سگ سیلی میخورد گربه طپانچه. جای سوزن انداختن نیست.

سگ صفت. برخلاف طبیعت سگ که بوفا مجبول است. دراین مثل ازسگ بیوفائی اراده کنند. مثال:

گرچه آدم صورتان سك صفت مستولیند هم کنون بینند کز میدان دل عیاروار
جوهر آدم برون تازد برآرد ناگهان زین سگان آدمی کیمخت خرمردم دمار. سنائی.

سگ کاردیده بدرد پلنگ. (... ز روبه رمد شیر نادیده جنگ.) فردوسی. رجوع به: ز روبه رمد ...، شود.

سگ کاشی به از اکابر قم باوجودیکه سگ به‌ازکاشی است.

مردمان کاشان وقم البته صاحب صفات محموده واخلاق جمیل باشند، وناچار این مثل ازز بان زبان دیده‌ای مشهور شده است.

سگ کجا لانه کجا. نظیر: خانهٔ خرس و بادیهٔ مس! خانهٔ خرس وانکور آونك! ورجوع به: ازدیك چوبین کسی...،شود.

سگ که چاق شد قورمه‌اش نمی کنند. تمثل:

همی دانم که فربه شود سگ نه خامم خورد شاید زو نه بریان. ناصرخسرو.

نظیر: سگ که دانی ارچه فربه شد نه ز تازی شکار را به شد. سنائی

جهود هم خیلی پول دارد. رب جزة علی شاة سوء. سك نیز باقلادهٔ زرین همان سگ است.

الکلب کلب و ان کانت قلادته صفر الدنانیر او حمر الیواقیت.

ان الحمار ولو تحول فضة او صیغ من ذهب لکان حمارا.

سگ که دانی ارچه فربه شد نه ز تازی شکار را به شد. سنائی.

رجوع به، مثل قبل شود.

سگ که شد منظور نجم الدین سگان را سرور است (... یك نظر افکن که مستثنی شوم ز ابناء جنس.) امیرعلیشیر. نظیر: مکسی را که تو پروازدهی شاهین است.

سگ کیست روباه نازورمند که شیر ژیان را رساند گزند. نظامی.

سگ گرسنه زاغ کورو بز لاغر به.

سگ گر و قلادهٔ زر! نظیر: سر کچل و عرقچین! وسمه بر ابروی کور! خر پیر و افسار رنگین!

سگ گزنده همان به که آشنا باشد. رجوع به: دهن سگ ...، شود.

سگ لاید و کاروان گذرد. رجوع به: آواز سگان ...، شود.

سگ لاینده گیرنده نباشد. کسانیکه بیشتر هیاهو و ضوضا کنند کمتر گزند و آسیب رسانند

سگ لیلی است چونش خوار دارم (... که بالیلی هزاران کار دارم.) نظیر: هر کس کسیرا می‌خواهد سگش را هم میخواهد. گوش عزیز است گوشواره‌اش هم عزیز است.

سگ ماده بلانه شیر نر است. رجوع به: سك در خانهٔ خود....شود.

سك میزند. نظیر: مگس میپراند. خیابان گز میکند. پهن پا میزند. شپش قلبه میکند.

سگ نازآباد(۱) است نه غریبه میشناسد نه آشنا. بسیار بی‌حیا وخاصه در گفتار بی‌شرم است و با خودی و بیگانه به بی‌آزرمی معاملت کند.

سگ نبود چخش کنم گربه نبود پیشتش کنم بادی بود آمد و رفت من چکنم.

رجوع به: حریف ترش روی ...، شود.

سگ نخواهد کرد شیری در شکار گر کنی زاطلس جل او را یا زصوف.

---

(۱) نازآباد قریه‌ایست در جنوب غربی طهران و نازی آباد دیهیست از اعمال قزوین و شاید درجاهای دیگر نیز قرائی بدین نام باشد.

ابن یمین . رجوع به : سگ که چاق شد...،شود

سکندر بحیوان خطامیرود   من اینجا سکندر کجا میرود . نظامی .

سکندر بدان کارشدنامور   که از نامورها بکوبید سر . مرحوم‌ادیب.

سکندر که باشرقیان حرب‌داشت   درخیمه‌گویندبرغرب‌داشت . سعدی .

رجوع به : اگرجزتو داند...،شود .

سکندر که بر عالمی حکم داشت   در آندم که بگذشت عالم گذاشت

(... میسر نبودش کزوعالمی   ستانندومهلت دهندش دمی .) سعدی رجوع به : از مرگ‌خود چاره نیست ...، شود .

سگ نشیند بجای کیپائی . ازمجموعهٔ امثال طبع هند. نظیر:کله پز پاشد و سگ جاش نشست.

سگ‌نمک شناس به از آدمی ناسپاس . تمثل :

زان‌سیه‌دل کزحقوق آشنائی‌غافل‌است   بهتراست آن‌سگ که‌پای‌آشنانگرفته‌است. صائب

گر انصاف خواهی سگ حق شناس   به از آدمیزادهٔ ناسپاس. سعدی.

نظیر:هر کس که‌نمک خورد نمکدان‌شکند   در مذهب‌رندان‌جهان‌سگ به‌ازاوست.

اگر عمری نوازی سفله‌ای را   بکمتر چیز آید با تو در جنگ

سگی را لقمهٔ هرگز فراموش   نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ . سعدی.

سگ بگاه و فا به ازناکس . سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس . سعدی .

سگ نیز باقلاده زرین همان‌سگ‌است .

(هر گزبمال‌وجاه نگرددبزرگ نام   بدگوهری که خبث‌طبیعیش‌دررگ‌است

قارون گرفتمت که شدی درتوانگری   . . . .)سعدی.

نظیر : سگ‌را سگی‌ازقلاده کمتر نشود.سنائی.

سکوت موجب رضاست . نظیر: اقرصامت . سکوتها رضاها ،

سگ و دستگاه‌بزازی ! تمثل:

اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبد   حدیث سگ بود و دستگاه بزازی . ظهیر:

نظیر : از گرگ پوستین دوزی نیاید.

سگ وفاداردندارد آدمی .

سکونی بدست آور ای بی‌ثبات   که برسنگ غلطان نروید نبات .

سعدی . رجوع به : هرجاهیچ‌جا ...، شود.

سکه جن است و بنده بسم الله . رجوع به : پول غول است ...، شود.

سکه‌ای کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند
مشنو ار گویند کس از زمرهٔ فرسی نشاند
اول از بالای کرسی برزمین آمد سخن
او دگر بار اززمینش بردو بر کرسی نشاند . ابن یمین؟

سکه شاه ولایت هرجا رود پس آید .

دشنام دهی باز دهندت ز پی آنك — دشنام مثل چون درم دیرمدار است. ناصر خسرو.

پیری‌ای خواجه یکی خانهٔ تنك است که من — دراورا نه همی یابم هرجا که دوم
بل یکی پایه پشیز است که تا یافتمش — نه همی دوست پذیرد زمنش نه عدوم. ناصر خسرو.

سگ و دربان چو یافتند غریب — این گریبان بگیرد آن دامن . سعدی .

سك هارش، (یا) سك هارم نگرفته است . این پرخاش وشتم یا این ضرب وسیاست بی علتی نیست. نظیر: لوترك الحرباء ماصل.

سگی ببامی جسته گردش بما نشسته . تفاخر را دعوی انتساب و خویشاوندی یاصاحب مرتبتی می کند درحالیکه نسبت شان بایکدیگر بسیار بعیداست .

سگی را خون دل دادم که بامن یار میگردد
ندانستم که سگ خون میخورد خونخوار میگردد .

نظیر : سمن کلبك یاکلك . اتق شر من احسنت الیه .

سگی را گر کلوخی برسر آید — زشادی برجهد کین استخوان است
...وگر نعشی دو کس بردوش گیرند — لئیم الطبع پندارد که خوان است.) سعدی

نظیر : خرداغ میکنند .

سگی که برای خودش پشم نمیکند برای دیگران کشگ نخواهد کرد .

سگی را که ازخداوند برید وپی تو گرفت اورا بان که روزی ترا نیز بگذارد وپی دیگری گیرد . منسوب به دیوجانس کلبی . نقل از شاهد صادق .

سگالش خصمان در پرده کارگر ترآید . مرزبان نامه .

سلام از کوچک است . برصغیر است که بر کبیر درسلام سبقت جوید.

سلام ازماست . درجواب بزرگتری که بکوچکتر سلام گوید گفته می‌شود ومراد از آن این که تکلیف و وظیفهٔ من بود که بشما سلام گویم وشما پیشی گرفتید.

سلام بزرگ و کوچك ندارد . سبقت جستن در سلام در کوچك و بزرك هر

دو پسندیده باشد.

سلام روستائی بی‌طمع نیست .

سلام سلامتی است . اشاره :

ایجهان کرم سلام علیك کز سلامت سلامت افزاید . مجیر بیلقانی.

سلام‌سنت است وجواب‌آن واجب است . جامع‌التمثیل:

واجب نبود بکس بر افضال و کرم واجب باشد هر آینه شکر نعم

تقصیر نکرد خواجه در نا واجب من در واجب چگونه تقصیر کنم. رود کی.

سلس القیاد . رجوع‌به: سست کمان ، شود .

سلطان‌العادل ظل‌الله فی ارضه . (....) حدیث. اقتباس :

مصطفی‌فرمودشاه‌داد گرسایهٔ‌خداست اینک‌این‌برهان گرت‌بایست‌برهان‌داشتن. قاآنی.

رجوع به : اسکندر رومی را گفتند...، شود.

سلطان‌چوخوابش‌میبرد ازپاسبانش چه غم (اورفت و جانم می‌برد تن جامه برخود میدرد ...) سعدی.

سلطنت گرهمه یك‌لحظه بودمغتنم است . نظیر : شهی کر چه یك روز باشد خوش است . سعدی.

سلطان غشوم‌خیرمن‌فتنة تدوم . نظیر :

شنیده‌ام که بده‌سال جوروظلم ملوك به از دوروز شرعام وفتنه وغوغاست. عمق‌بخاری.

رجوع‌به : ملك‌راشاه ظالم ...، شود .

سل عن‌الرفیق‌قبل‌الطریق وعن‌الجارقبل‌الدار . علی‌علیه‌السلام . نظیر: الجار ثم‌الدار . الرفیق ثم‌الطریق . همسایه را بپرس خانه را بخر . خانه رایاروراه‌رایاران .

سلق شلق‌است . بمزاح هر کس را میل وخواهشی خاص‌باشد.

سلیح ایچ‌دردست شهری گروه نشاید که شه‌را نباشد شکوه. اسدی.

رجوع‌به رعیت‌را باجنگ‌چکار، شود.

سلیمان باچنان حشمت نظرها بود بامورش (نظر کردن بدرویشان منافی با بزرگی‌نیست ...) حافظ .

سلیمان بی ایمان یک‌من آردونیم من‌نان ؟! البته‌سلیمان مثل‌نانوائی بوده است که علاوه برآنکه ربع آردرابشمار نمی‌آورده از اصل‌آرد هم‌می دزدیده‌است .

سماع وبادهٔ گلگون‌ولعبتان‌چون‌ماه اگر فرشته ببیندبیفتداندرچاه

(... نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن‌دوست   ز خاك من همه نرگس دمد بجای گیاه
کسی که آگهی از ذوق عشق جانـان یافت   زخویش حیف بود گردمی بودآگاه .)
منسوب برودکی! نقل ازدیوان رودکی فراهم کردهٔ آقای سعید نفیسی.

سمر درست‌بود نادرست نیز بود   تو تادرست‌ندانی سمرمکن‌باور .

عنصری . نظیر:لیس‌الخبر کالمعاینه . الخبر یحتمل‌الصدق والکذب.میان‌شنیدن‌همیشه تهی است . ورجوع به : ازحق‌تاناحق ...،شود .

سم‌الخیاط مع‌الاحباب میدان (واطیب‌الارض‌ماللنفس‌فیه‌هوی...)

نظیر : پای در زنجیر پیش دوستان   به که با بیگانگان در بوستان .

سم قاطر خورده است . باستهزاء زنی نازاست .

سمندر زآتش‌نگیرد شکوه (برافروز گوخصم آتش‌چو کوه ...) مرحوم ادیب.

سمندسیه زانوی بی نشان   چو ازدور بینی بر او زرفشان .

اسب‌سمند سیاه زانو وبی نشان‌نهایت رهوار وخوش قلق‌است.

سمن‌کلبك یاکلك . نظیر : اتق‌شرمن احسنت‌الیه . سزای‌نیکی بدیست.

سگ آن به که خواهندهٔ نان بود   چوسیرش کنی دشمن جان‌بود . فردوسی.
سگی‌راخون‌دل‌دادم که‌با‌من‌یارمیگردد   ندانستم که‌سگ‌خون‌میخوردخونخوارمیگردد

سن بالسن والجروح قصاص . (محتسب خم‌شکست ومن‌سراو ...) حافظ.

مقتبس از آیهٔ شریفه :السن‌بالسن والجروح قصاص. قرآن کریم سورهٔ ۵ . آیهٔ۴۹. نظیر: چیزیکه عوض دارد گله ندارد . زدی ضربتی ضربتی‌نوش کن . سهم‌بسهم . این‌به آن‌در.

سنبه پرزور است . مقاومتی سخت‌میشود . یاحریف قوی‌است .

سن بیر کیشی من‌بیر کیشی . مثل ترکی‌ومیان‌فارسی‌زبانان نیزمتداول‌است. تویك مرد ومن‌یك‌مرد . یعنی ترابرمن برتری یاتقدمی نیست .

سندان نشاید شکستن بمشت (بخردان مفرمای کار درشت که ...) سعدی .

نظیر : غایت جهل‌بود مشت زدن سندانرا .

سندان نگیرد ز پیکان نشان (چنین گفت کافور باسرکشان که ...) فردوسی.

سنگ‌آنرا بودکز سیم وزردارد یسار (رحم کن‌منگربه بی‌سنگی وبی‌سیمی من زانکه ...) سیفی نیشابوری .

سنگ‌ازجایش‌پامیشودبدمیگوید(یا)تف‌ولعنت‌میکند. همه مردمان این کرده را تقبیح می کنند .

سنگ انداز کردن . درقدیم روز آخر شعبان شراب بافراط می خورده اند و آنرا سنگ انداز می گفته اند امروز هم کلوخ اندازان بمعنی بافراط غذای لذیذ خوردن در آن روز است .

می برغبت نوش و سنگ انداز کن بادوستان   زانکه گردون کرد جان دشمنانرا سنگسار. مسعودسعد.

سنگ بجای خودش سنگین است . رجوع به : سبک سر سبک تر درافتد ...، شود

سنگ بدر بسته میآید . نظیر: هر جا سنگ است بپای لنگ است. ماده بعضو ضعیف میریزد.

گر در همه شهر یك سر نیشتر است   درپای کسی رود که درویشتر است .

سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند   قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود .

(گر خردمند ز اوباش جفائی بیند   تا دل خویش نیازارد و درهم نشود...) سعدی.

سنگ بر بارهٔ حصار مزن   که بود کز حصار سنگ آید: سعدی.

سنگ بر دست و مار بر سنگ   خیره رائی بود قیاس و درنگ.

سنگ بر دل نهادن . صبر و شکیبائی کردن .

هر که دل برچون تو دلداری نهد   سنگ بر دل بی تو بسیاری نهد . انوری .

سنگ بر دندان آمدن . برخلاف میل جوابی موجه و مسکت شنیدن . تمثل: دستور را ازاین سخن سنگی عجب بر دندان آمد وازغیظ حالت آتش غضبش لهبی برآورد . مرزبان نامه

نظیر: جواب دندان شکن شنیدن .

سنگ بر سبو زدن. بااحتمال ضرر وخطری آزمون کردن. تمثل: و گفتند فردا سنگ بسبو خواهیم زد تا چه پدید آید هرچند سود ندارد . ابوالفضل بیهقی .

سنگ بر قندیل زدن. سنگ بر قندیل کسی زدن. سنگ بر قندیلش افتادن. تمثل:

سنگ بر قندیل ها زد تا بهنگام صلاح   جان ما را از خرد عریان مادرزاد کرد . سنائی

سنگ در قندیل طالب علم عالم جوی کوب   چنگ در فتراك صاحب درد دردی خوار زن. سنائی

ساقیا منکر بدان کین می همی از پردلی   سنگ بر قندیل عقل بد دل رعنا زند . سنائی

بی عمل عزل دید بربالین   بی گنه سنگ یافت بر قندیل. ابوالفرج رونی

نیست سنگم بنزد کس که مرا   سنگها زد زمانه بر قندیل . انوری .

کوه اگر حلم ترا نام برد بی تعظیم   ابر اگر دست ترا یاد کند بی تجلیل

کوه را زلزله چون کبك فتد درباره   ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل. انوری .

سنگ برود خانهٔ خدا انداخته . بمزاح وانکار، گناهی بزرگ مرتکب نشده است.

سنگ بزرگ برداشتن نشانهٔ نزدن است .

سنگ بفکن چو یافتی یاقوت (مگذر از حکم آیة الکرسی...) سنائی .

سنگ به از گوهر نایافته . نیما.

سنگ بینداز بغلت باز شود. رنجی بی‌حاصل است.

سنگ خاله قورباغه را گرو می‌کشد (یا) جلو میکشد. (باز. . .)

همیشه ادعائی را که هرگز ثابت‌نشده دلیل دعاوی دیگر خود قرارمیدهد. دائماً دفاع از حق غیرمسلم دیگری می‌کند.

سنگ دادن برمحل به از زردادن بی محل. ازمجموعهٔ امثال طبع هند.

سنگ دردست‌ومار برسر سنگ   نکند مرد هوشیار درنگ. سعدی.

نظیر: مکو بایداین‌مار کشتن‌بچوب   چو سر زیرسنگ تو دارد بکوب. سعدی.

رجوع به: دشمن چوبدست‌آمد و...،شود.

سنگ درساغرزدن.

سنگ‌درساغر نیک و بد ایام زنند   وز کف‌سنگدلان نصفی‌وساغر گیرند. مجیر بیلقانی

نظیر: سنگ‌برقندیل زدن.

سنگ در موزه داشتن. سنگ در موزه کسی‌بودن. سنگ در موزه آمدن، (یا) افتادن.

تمثل: بی چاره را جان در قالب چون کیك در شلوار و سنگ در موزه بتقاضای انتزاع زحمت می‌نمود. مرزبان نامه.

چرخ را باشرفش سنگ فتد درموزه   کوه را باسخطش کیك فتد درشلوار. انوری.

ای صدر جهان مپرس کین چرخ   در موزه بخت من چو سنگ است. انوری.

چو وهم تو در سیر برهان نماید   از او باد را سنگ در موزه آید. انوری.

نظیر: کیك درشلوارافتادن.

سنگ سنگ را میشکند. رجوع به: آهن‌آهن را ازکوره کشد، شود.

سنگ روی‌آب‌آمدن.

چو رامین که گهی بنواختی چنگ   زخوشی‌برسر آب‌آمدی سنگ. ویس‌ورامین.

سنگ روی یخ شدن. درپیش همگنان ازبرنیامدن حاجت شرمسار گشتن.

سنگ سنگ شکن. رجوع‌به‌آهن‌آهن را ...،شود.

سنگ صبر بردل بستن. تمثل: وخاك سیاه چون‌نبات سبز بایدخوردن‌وسنگ‌صبر بر دل‌بستن. مرزبان نامه. درمحرومی‌ازسعادت‌قربت ومهجوری‌ازآستان‌خدمت‌سنگ‌صبر بر دل بست. مرزبان نامه. نظیر: دندان بجگرنهادن.

سنگ قناعت‌برشکم بستن.

سنگ کسی، یاچیزی، را بسینه زدن. از او هوا داری وحمایت کردن. تمثل:

ای همه سیم تنان سنگ‌توبرسینه زنان　　　تلخکام ازلب میگون توشیرین‌دهنان. جامی.

سنگ کسیرا در رودگردانیدن. بافریب اورا بتغییرعقیده وا داشتن. تمثل: ویرا آن خرد و تمیز وبصیرت ورویت است که زودسنگ ویرا ضعیف در رود نتوان گردانید. ابوالفضل بیهقی.

سنگ کوچك سر بزرگ را شکند.

سنگ مفت کلاغ مفت. جامع‌التمثیل. نظیر: سنگ مفت میوهٔ مفت.

سنگ مفت میوهٔ مفت. رجوع‌به: فقرهٔ قبل شود.

سنگنك خورده سنگین‌شده. سنگنك حب‌البقراست ومرادمثل بمزاح، بعلت کبری کمتربدیدن اقربا و دوستان میرود.

سنك و آبگینه. دوناهمتا. دوفراهم نیامدنی.

برآبگینه سنگ زدن فعل ما و ما　　　تهمت نهاده برفلك آبگینه رنگ: سوزنی.

رجوع به: سنگ و سبو، شود.

سنگ و آبگینه سازگار نیایند. تمثل:

بکوشیدم بسی با بخت بد ساز　　　نبد با آبگینه سنگ را ساز. ویس‌ورامین.

سنگ و سبو. دوضد دو جمع نشدنی. تمثل:

نصرت بلب چشمهٔ شمشیر تو بگذشت　　　آن کرده ز خون حاصل‌هرمعر که‌جوئی
سقای سرای امل خصم ترا دید　　　فریاد همی کرد که سنگی و سبوئی. انوری.
مجوی صحبت دنیا کزآن همی‌ترسم　　　که‌همچوصحبت‌سنگ‌وسبوشودناگاه. ابن‌یمین.
چشم‌اگربادوست‌داری گوش‌بادشمن‌مکن　　　عاشقی‌ونیکنامی‌سعدیاسنگ‌وسبوست. سعدی.
عشق دیدم که در مقابل صبر　　　آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
پادشاهان و گنج و خیل و حشم　　　عارفان و سماع و ها یا هوی. سعدی.
که ای سنگ سبوی و عز و جاهم　　　بهر راهی که باشد سنگ را هم. جامی.

نظیر: آتش و پنبه. پشه و باد. آتش و اسپند. سنگ وآبگینه.

سنگی بچند سال شودلعل پاره‌ای　　　زنهارتایك نفسش نشکنی بسنگ.

سنگی راکه نتوان‌گزید بوسه ده. تمثل:

چوسنگ را نتواند گزید بوسه دهد　　　کسی که باشد دعوی نمای معنی یاب.

کمر چو نتوان بستن به جاهد وا الکفار   گشاده به به لکم دینکم ولی دین باب. سوزنی.

رجوع به : دستی را که نتوان گزید . . . ، شود .

سنگی را که نتوان برداشت باید بوسید و گذاشت. از شاهد صادق . رجوع به: دستی را که نتوان گزید . . . ، شود .

سنهٔ جرت مائه . به‌تعرض ، سالی نامعلوم . درزمانی بسیار دور .

سنی که روز حشر شفیعش عمر بود   کوری دگر عصاکش کور دگر بود .

سوءالخلق وحشة لاخلاص منها . علی علیه‌السلام .

سوءالظن من الحزم . علی علیه‌السلام .

سواران بدراچه بالاچه شیب. (بلک است ابلهان را فراز ونشیب...) سعدی؟ اسدی؟

سوار کش نبود یار اسب راه سپر   بسر درآید وگردد اسیر بخت‌سوار.

بوحنیفهٔ اسکافی . رجوع زبی آلتان . . . ، شود .

سواره ازپیاده خبر ندارد . رجوع به: ازتو نپرسند . . . ، شود .

سواریست عمر ازجهان در گریز   عنان‌خنگ و شبدیزرا داده تیز
دواسبه است ومرد دواسبه براه   سبکتر بمنزل رسد سال و ماه
بدان کوش کایمان به بیرون بریم   که یکسر بگرداب گردون دریم. اسدی.

سواری چون علی باید که تا یك قبضه آهن را
نماید ذوالفقاری اژدها اوبار و ضیغم در . قاآنی .

سواری که درجنگ بنمود پشت   نه خودرا که نام‌آوران را بکشت . سعدی.

رجوع به : آنکه جنگ آرد بخون خویش . . . ، شود .

سؤال از آسمان و جواب از ریسمان . کج . رجوع به : آسمان و ریسمان شود .

سؤال نیك هست از علم نیمی (سؤالی چند کردم ازحکیمی . . .) پوریای ولی.

سوبسو میرود چغندر پی کونه . نظیر: رگ‌ک بریشه میکشد . شیر تقاضای خودش را دارد . تره بتخمش میکشد حسنی ببابا . رجوع به : ازمار نزاید . . . ، شود .

سوخت را بود کردن . قاعده‌ای نزد قدمای امنای مالیهٔ ایران، که برحسب آن مجبور بوده‌اند مالیاتی را که بواسطهٔ ازمیان رفتن صنف یاشیئی بی‌محل می‌مانده برصنف یاچیزی دیگر مزید کنند.

سوختن باشد ز آتش حاصل آتش‌پرست. (تا پرستار رخش شد دل بجز سوزش ندید...) کاتبی.

سوخته به ازخام .

(دریغ چو کس آتشی فروزد   گرید بگداز اگر نسوزد

از یخ بحر است سینهٔ سرد — کز گریهٔ کس نباشدش درد
آن سوخته پیر دوزخ آشام — خوش گفت که ۰ ۰ ۰ ۰)

امیرخسرودهلوی .

سوخته خرمن همه‌را سوخته خرمن خواهد . تمثل:

خواهد که خرمن تو بسوزند نیز — هرمدبری که سوخته‌شد خرمنش. ناصرخسرو .
زانکه هر بد بخت خرمن سوخته — می نخواهد شمع کس افروخته . مولوی .
آری چوتورا سوخته باشد خرمن — خواهی که‌بودسوخته‌هم‌خرمن‌من. ازتاریخ سلاجقهٔ کرمان.
نظیر: چون‌کله گم کردنادان مرترا — کی تواند دید هرگز باکله . ناصرخسرو.

سودا پختن. سودای‌خام‌پختن. آرزوئی ممتنع کردن. تمثل:

چوبیمارت کندایزدطبیبانرا کنی‌حاضر — اگر گویم که‌سودامی‌پزی‌برمن‌مکن‌صفرا. فخرالدین‌مطرزی

سوداچنان خوش‌است که یکجاکند کسی.

سوداگرپنیردرشیشه‌میخورد. نظیر: کوزه گراز کوزه‌شکسته‌آب‌میخورد. اصفهانی نان‌را بشیشه مالد .

سوداگر دزدمال‌خوداست . تجاربامید نفع بانسیه‌دادن یاتجارت‌دریا(درزمانهای پیش) یاسوداهای محتمل‌الضرردیگر زیان‌بینند .

سودای اول‌محمود است. جامع‌التمثیل.

سودای خام‌پختن . رجوع‌به: آب باغربال...، شود .

سودای نقدبوی‌مشك‌میدهد . نظیر: نسیه‌آخر بدعوا رسیه .

ستدو داد جز به پیشا دست — داوری باشد و زیان وشکست . لبیبی .

سودسفرسلامتی‌است . رجوع‌به:آنرا که توازسفر بیائی...، شود .

سود مسافربضاعت‌دراست (دولت جاوید بطاعت دراست...) سعدی. نظیر: بیمایه فطیراست .

سود نابرده درجهان بسیار. رجوع‌به: فقرهٔ بعدشود .

سود ناکرده بسیاراست . تمثل:

آرزو می‌بریم چتوان کرد — سود ناکرده سخت بسیاراست . انوری .
از تو محروم من نیم تنها — سود ناکرده درزمانه بسی‌است . عمادی‌شهریاری .

نظیر: سودنابرده درجهان بسیار .

سودندارد زقضا احتراس.(هرچه‌بکردیم‌بخواهیم‌دید...) محمدبن‌وصیف‌سجزی.

رجوع به: اذا جاءالقضا...، شود.

سوراخ دعا را گم کرده است. رجوع به: خوب وردی برزبان ...، شود.

سوراخش کن بیند از گردنت. نظیر: قسمش نده. وهردوتعبیر را بتعریض بکودکانی که تک ظرف طعامی را لیسند گویند.

سوراخ فار بهزار دینار. نظیر:

بروز رزم تو خصمان دهند اندر هزیمتکه ٭ دوصد مغفر بیک معجر دوصد جوشن بیک چادر. قطران.

سور از گله دور. سور اسب خاکستری رنگ مایل بسیاهی است که خطی سیاه از کاکل تا دم کشیده دارد و آنرا سول نیز گویند و نگاهداشتن آنرا درخیل بشگون بد گیرند.

سؤر مؤمن شفاست. ترجمه از حدیث. اقتباس:

سور المؤمن فرمود نبی ٭ سور ارسطو چه می طلبی. شیخ بهائی.

سرور عالم شه دنیا و دین ٭ سور مؤمن را شفا گفت ای حزین. شیخ بهائی.

سور رسطالیس وسور بوعلی ٭ کی شفا گفته نبی مقبلی. شیخ بهائی.

سور هیچکس ماتم نشود. با این کار اتفاق عظیمی رخ نمیکند.

تمثل: زلب صفرای من بشکن میندیش ٭ که سور هیچکس ماتم نکردد. مجیر بیلقانی.

نظیر: کلاغها سیاه می پوشند؟ آسمان بزمین نمیآید.

سوزن زنگ زده خیره چه خری بکلند. (عمر پرمایه بخواب وخور بر بادمده...) ناصرخسرو. رجوع به: خردادن وخیارستدن، شود.

سوزنی باید کز پای برآرد خاری (غم عشق آمد وغمهای دگر پاک ببود...)

سوسک به بچه اش میگوید قربان دست و پای بلورینت. رجوع به: اگر چند فرزند...، شود.

سوگندش، (یا) سوگند گرانش، بسر فلان است. نهایت اورا دوست دارد.

چون گفت زنم زخم سبک تیغ گرانت ٭ سوگند گرانش نبود جز بسر فتح.

وامروز گویند قسم بزرگش بسر فلان است.

سوی چشمهٔ شور بختی شتابد ٭ کرا آز باشد دلیل و نهازش. ناصرخسرو.

رجوع به: طمع آرد بمردان ...، شود.

سوی خانهٔ دوست ناید چون غنی باشد محب
وز ستانهٔ در نجنبد چون ونج باشد (۱) گدا. سنائی

(۱) اگر صورت مضبوطه صحیح است برخلاف آنچه درفرهنکها نوشته اند ظاهر این کلمه در این شعر معنئی عدو ودشمن میدهد؟

سوی سراب شکوه بردهر که زدهرشکوه کرد
گوش زمانه درصمم ازگله های مشتکیست . مرحوم ادیب .

سوی عنصری ترانه فرستادن . تمثل :
سخن بصدز تو کمتر نبشته‌ام زیرا — نگفت کس که سوی عنصری ترانه نویس. مجیر بیلقانی.
رجوع به . زیره بکرمان ...، شود .

سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا (پس اکنون گر سوی دوزخ گرائی بس عجب نبود که ...) سنائی . گوئی این شعر و بعض نظایر آن قاعدهٔ جاذبه را پیش بینی می کند.

سوی نیستان آید از دشت گور — چو برگشت از گور برچرخ هور. مرحوم ادیب.
نظیر: بخت چون با گلهٔ رنگ برآشوبد — سر نگون پیش پلنگ افتد رنگ از شخ. ناصرخسرو.
و رجوع به : اشتر چوهلاك گشت خواهد ...، شود .

سه چیز آورد پادشاهی بشور — کز آن هر سه شه را بود بخت شور
یکی باد دستی دوم کاهلی — سوم زفت کاری سر بد دلی اسدی .

سه چیز است اندر جهان خواسته — که روزی و دانش کند کاسته
یکی شرم و دیگر سرافراشتن — سیم پیشه را کاهلی داشتن . اسدی .

سه چیز است که اگر حقیر باشد آنرا استحقار نشاید کرد بیماری و وام و دشمن
(... بیماری اگرچه در آغاز سهل نماید چون در مداوات آن اهمال رود مزمن شود و وام اگرچه اندك باشد چون مترا کم گردد مکنت بسیار از ادای آن قاصر آید و دشمن اگرچه کوچك بود چون استصغار و خوار داشت از اندازه بگذرد مقاومت او بآخر صورت بندد. مرزبان نامه.

سه را به نه زدن . سه تارا بنه تا زدن . سه ماه سال را برای آسایش نه ماه دیگر زراعت کردن . رجوع به : زدیم نگرفت ، شود .

سه ضرب به زدن. پیشی وسبقت گرفتن. و کار بجائی رسید که کرمانی که درعموم عدل و شمول امن و دوام خصب و فرط راحت و کثرت نعمت فردوس اعلی را دوزخ مینهاد و با سغد سمرقند و غوطهٔ دمشق لاف زیادتی میزد باندك روزی دیار لوط و زمین سبا را سه ضرب بزد. تاریخ سلاجقهٔ کرمان .

سه طلاق گفتن. مثال : درحال چارتکبیر برملك خواند و عروس پادشاهی را سه طلاق بر گوشهٔ چادر بست . تاریخ جهانگشا. یا دنیا غری غیری ... قدطلقتك ثلاثاً . نهج البلاغه.
خوانده بر گنده پیری ومیری — سه طلاق و چهار تکبیری . سنائی .
رغبتش رغم کان و دریا را — چار تکبیر کرده وسه طلاق . انوری .
رجوع به : چارتکبیر ...، شود .

سه‌گاه بدوجو . تمثل :

ای برادر تو پند من بشنو ورز من نشنوی سه که بدو جو .

رجوع به : سربسربی‌دردسر ، شود .

سهل است لعل بدخشان شکست شکسته نشاید دگر باره بست . (که ...)

سهل‌البیع است . نظیر : صفرایش بلیموئی می‌شکنند .

سهل باشد مرد را نقصان مال وجاه وتن
برصبوری کردن ازاعداشمانت‌مشکل است . ازتاریخ گیلان مرعشی .

سهل سرکه ایست ازآب ترش‌تر .

سه ماه‌می‌خورونه‌ماه‌پارساميباش (نکویمت که‌همه‌ساله‌می‌پرستی کن...) حافظ.

سهم‌بسهم‌والبادی‌اظلم . تیری بتیری وآغاز کننده ستمکارتر . تمثل :

گفت آری آنچه کردم استم است لیك هم میدان که بادی اظلم است . مولوی .

سه‌میش توخورده میشه داستان من گنته‌میشه . جوابیست که دختری روستائی بچوپانی میدهد آنگاه که چوپان در بهای سه میش‌ازدختر امری نامشروع‌میخواسته‌است . ومراد مثل آنکه نفعی که ازامری ننگین برند گذرا وبدنامی آن پایدار است .

سه نگردد بریشم ار اورا پرنیان خوانی و حریروپرند
(در کلیسا بدلبر ترسا گفتم ای دل بدام تو در بند
ره بوحدت نیافتن تا کی ننك تثلیث بر یکی تا چند
ایکه دارد تار زنارت هر سر موی من جدا پیوند
نام حق یگانه چون شاید که اب و ام و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت وزشکرخنده ریخت ازلب قند
که گر از سر وحدت آگاهی تهمت کافری بما مپسند
در سه آئینه شاهد ازلی پرتو از روی تابناك افکند ...) هاتف .

سیاست کوراست . شبیه : الملك عقیم .

سیاه‌اندرون‌باشدوسنگدل که خواهدکه موری شود تنگدل . فردوسی .

نظیر :میازارموری که دانه کش‌است که‌جان‌داردوجان شیرین‌خوش‌است . فردوسی .

سیاه سنگی اندر میان دشت‌گهی
بروزگار شود گوهری چودانهٔ نار . فرخی .

سیاه کاسه . بخیل وممسك . مثال :

برو ازخانهٔ گردون بدرو نان مطلب کاین سیه کاسه درآخر بکشد مهمانرا . حافظ .
بگذار تا بخط و کفت اقتدا کنند شام سیاه کاسه وصبح سپیدپی. شمس‌الدین طبسی.
ای کاسهٔ تو سیاه و دیك تو سپید وزآتش وآب هردو بریده امید
آن شسته نمی‌شود مگر با باران وین گرم نمی‌شود مگر از خورشید .
تورا ز دهر سیه کاسه کار برنیاید تو با سپیدی این روزگار برنائی .

سیاه کام. آنکه هرچه بفال بد گوید چنان شود. مثال: سیاه کامی است که آنچه گفته بیاشد. زیدری درصفت قلم. نظیر: سغ سیاه .

سیاه گلیم .سیاه گلیمی. تیره بخت. شقی. تیره بختی. شقاوت. .
بس گلیم سیها کز نظرت گشت سفید نظر توسیهی پاك بشوید ز گلیم. فرخی.
زروزوشب‌شده‌ام سیرچون به‌پیش‌دلم سیه گلیمی‌شب‌همچوروزشدپیدا. مجیر بیلقانی

سیاه گوش راگفتند ترا ملازمت شیر بچه سبب اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم وازشر دشمنان درپناه صولتش زندگانی میکنم . سعدی .
شاها غضنفری تو و پروانهٔ تومن پروانه درپناه غضنفر نکوتراست . خاقانی.
پروانه وار درپی شیران نهندپی تاآید ازکفلگه گوران کبابشان . خاقانی.
رجوع‌به: اگرمردی بده‌دلرا...، شود.

سیاهی برسفیدی نقش بندد سیه گرسرخ پوشد خربخندد .
تمثل : سیاهی برسفیدی نقش بستی علم برخاستی سلطان نشستی . نظامی .

سیاهی لشکراست. نمودی بی‌سود است .
سیاهی لشکر نیاید بکار یکی مرد جنگی به ازصد هزار . فردوسی .

سیب راچون بهوا اندازی تا برزمین آید هزار چرخ زند، چندین چرخ زند .
تمثل:
درانداز سیبی ببالا دلیر دگرگون شودکارکاید بزیر . نظامی.
نظیر: لعل‌الله یحدث بعد ذلك امراً . قرآن کریم . سورهٔ ۶۵ آیه ۱. ازاین ستون بآن ستون فرج‌است. نظیر:
همی تا بکردانی انکشتری جهان را دگرگون شود داوری .

سیب زمینی است . نظیر: بی‌رگ است. زرد گوش است .

سیب سرخ برای دست چلاغ بداست؟ (یا) سیب سرخ برای دست چلاغ خوب است!

سیبی که سهیلش نزند رنگ ندارد . تمثل:
تأدیب معلم بکسی ننگ ندارد تیغی که بصیقل زده‌شد زنگ ندارد

دلگیر از آنی که سهیلت زده سیلی . . . .
نظیر: پادشاهی پسر بمکتب داد   لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر   جور استاد به زمهر پدر. سعدی.

چوب استاد گل است هر که نخورده خل است.

سیجعل الله بعد عسر یسرا. سورهٔ ۶۵ آیهٔ ۷. رجوع به: از پی هر گریه...، شود.

سید القوم خادمهم. تمثل:

در زمان صحابه و یاران   وان بزرگان و وان نکوکاران
نام شیخ وسماع وخرقه نبود   دین هفتاد و چند فرقه نبود
بر چهل مرد بود پیرهنی   بلکه چل روح بود در بدنی
کرده بودند پی ز دنیا گم   سید قوم بود خادمهم
تن بر یک روان بتفتندی   راز دل را بکس نگفتندی
روی مردان براه باید راه   چیست این جامهٔ کبود وسیاه. اوحدی.

سید علی را پا. مرددزداست ملتفت باشید چیزی بسرقت نبرد.

سیر آن مؤمن شد. چندتن ازطلاب علوم دینیه را بولیمه‌ای خوانده بودند چنانکه رسم این طایفه است همگی بسیار بخوردند بدان حد که یکی ازهوش بشد ودیگری شکمش بترکید و بمرد آنگاه که جنازهٔ آخوندمرده برمی‌داشتند مغمی علیه افاقه یافت یکی ازحضار ازاو پرسید سرانجام آیا سیرشدی؟ مرداشاره به نعش رفیق کرده گفت ...

سیر ازگرسنه خبر ندارد سواره ازپیاده. رجوع به: ازتو نپرسند...، شود.

سیر بهشت درگروچشم بستن است (آسودگی بکنج قناعت نشستن است ...) صائب. رجوع به: اگردیده...، شود.

سیرة المرء تنبئی عن سریرته علی علیه السلام:

سیرت خوب طلب باید کرد ازمرد   گرچه خوب است مشوغره بدیدارش.
ناصرخسرو. رجوع به: فقرهٔ بعدشود.

سیرت مرد نگردرگذر از صورت وریش
کان گیاکش بنگارند نچینند برش
(... معنی مرد به‌ازنقش که برهیج‌عدو   آنسواری که به‌نقش‌است نبینی ظفرش.) سنائی.

سیرخوردگی کارستوران است. کشف المحجوب.

سیرخورده گرسنه رامست ودیوانه پندارد . ابوالفضل بیهقی .

سیردرلوزینه داشتن . فریفتن. تمثل:

هست مهر زمانه با کینه　　سیر دارد میان لوزینه . سنائی .
وانکه اوپیوسته زیرپوست ماندچون پیاز　　میدهدش ازخوانچهٔ ابلیس لوزینه‌سیر . سنائی .
ازدست‌خود زمانه مراوزا بمکروفن　　لوزینه‌داد لیك درون سوش‌سیر بود . سنائی .
اندرایام توبرخوان غرور روز گار　　ناکسان کس‌شده خوردنداز لوزینه‌سیر سنائی .
حکم ازل چو مائدهٔ دشمن ترا　　لوزینه‌ساخته‌است بسیر اندر آسمان . سوزنی .
زانتقام تو نشکفت اگرقضا وقدر　　بهانه‌جوی بلوزینه دردهندش سیر . انوری .
هر که‌درپیمان‌توده‌توبیامدچون‌پیاز　　انتقام‌روز گارش‌داد در لوزینه سیر . انوری .
که‌بود باتوهمه‌پوست دروفاچوپیاز　　که روز گاربلوزینه درندادش سیر . انوری .
دردرفروزینه‌زده سیری بلوزینه‌زده　　پائی چوبوزینه‌زده درحلقهٔ طبال‌ها . مرحوم‌ادیب

سیررا ازگرسنه چه‌غم . رجوع‌به: ازتونپرسند درازی...، شود .

سیررا بنرخ سوسن‌فروختن . غش ودس کردن

تمثل: این‌جهان‌را فریب بسیاراست　　بفروشد به نرخ سوسن سیر . ناصرخسرو.

سیرغم‌گرسنه نخورد . نفایس‌الفنون. رجوع‌به: ازتونپرسند...، شود.

سیرمردن به‌که‌گرسنه زیستن . ازشاهد صادق .

سی‌روج‌راکردیم‌سه روجه‌آنهم‌گردن‌خروجه . سی‌روز روزهٔ رمضان‌را بسه‌روز بدل کردیم وآنراهم‌چون‌خروس برای‌سحورمارا بیدارنکرد روزه‌نگرفتیم .

سیری‌درلقمهٔ بازپسین‌بود. (همیشه ازشراب چنان‌برخیز که هنوزدوسه‌قدح‌شراب‌را جای‌بود وپرهیز کن‌ازلقمهٔ سیری‌وقدح مستی که‌سیری ومستی‌نه‌همه درطعام وشراب‌بود که چنانکه... مستی‌درقدح بازپسین‌بود.) ازقابوسنامه .

سیری شما روسفیدی ماست . بمزاح، شمابخورید .

سیلاب فتنه چونکه دمان‌آید　　ازجای برکند همه بوم وبر. آقای‌حاج سیدنصرالله تقوی .

سیلاب‌نپرسد که‌ره خانه‌کدام‌است (عشق‌ازره‌تکلیف بدل‌پانگذارد...) صائب.

سیلی‌خورباد شدن چراغ . خاموش‌شدن. تمثل: سیلی‌خورباد‌شد چراغم .

سیلی‌خور روزگارشدن. سیلی روزگار خوردن. به‌بلیات‌ومصائب‌دچار گشتن.

سیل‌درخانه چون‌شود بسیار　　گرنیابد ره افکند دیوار . مکتبی.

سیلی روزگار نخورده . نظیر: کاوش نلیسیده .

سیل یک جا را کند آباد و یک جارا خراب . وحیدقزوینی .

سیلی که زند طپانچه بر سنگ   خود ناله کنان رود بفرسنگ. امیرخسرو.

رجوع به: ازمکافات عمل....، شود .

سیلی نقد از عطای نسیه به. سیلی نقد به از حلوای نسیه.

تمثل: سیلی نقد از عطای نسیه به   نك قفا پیشت کشیدم نقد ده

خاصه آن سیلی که ازدست تواست   هم قفاهم سیلیش مست تواست . مولوی.

رجوع به: سر کهٔ نقد به ازحلوای....، شود .

سیماب دل. مثال:

آستانت گنبد سیمابگون را متکاست   بندهٔ سیماب دل سیماب شد زان متکا. خاقانی .

رجوع به: اشتردل، شود .

سیم بخیل وقتی ازخاك بدر آید که او خود بخاك رفته باشد . سعدی. نظیر:

پیله که از برگ گیا کرده نوش   برهنه‌ای بینی آفاق پوش

نیست مکسرا چو زحمت سخن   بادو حریر است برهنه زتن

آنکه بکاوش کشی از وی خوری   تانمرد کی خوری ازوی بری امیرخسرودهلوی.

درم درجهان بهر خوش خوردن است   نه ازبهر زیرزمین کردن است

زری را که در گور کردی بزور   چو گورت کند سر برآرد زگور. امیرخسرو .

سیمرغ بدمسنجه پنجه نکند رنجه (...او کبك که لنجه من باز که جولان.) خاقانی.

سیمرغ دیگر است و سی مرغ دیگر.

سیمرغ میان مردم آید   گر بوی برد زغمگساری . عمادی شهریاری.

نظیر : درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبتی   جمعه بمکتب آورد طفل گریز پای را.

سینهٔ خالی زمهر گلرخان   کهنه انبانی بود پراستخوان . شیخ بهائی.

نظیر: کل من لم یعشق الوجه الحسن   قرب الجل الیه والرسن

یعنی آنکسرا که نبود عشق یار   بهراو پالان وافساری بیار . شیخ بهائی .

رجوع به: سری که عشق، شود .

سینه رامیخواهم برای عرق . بیکی ازاوباش گفتند عرق مخور سینه ترا زیانست گفت...

سینه کردن . اظهار کبر کردن. عجب فروختن. مثال .

چوز پهلوی غمت [دل] نخورد جز جگری   تومکن سینه که چون من نبود دلداری. رفیع الدین لنبانی.

باز پیش جمع آمد سرفراز کرده زاسرار معانی پرده باز
سینه‌می کرد ازسپهداری خویش لاف میزد از کله داری خویش . عطار .
بکلک لاغر او سینه کرددانی که؟ زمانه کو زحریفان چرب پهلونیست مجیر بیلقانی.
سینه‌مکن به‌بستن دل‌زان قبل که‌تو دل بسته‌ای نه‌ملک خراسان گشاده‌ای . مجیر بیلقانی.

سینهٔ کرگدن خاریدن . تمثل:
مرا چون کرگدن سینه چه‌خاری بیاد فیل هندوستان چه‌آری. نظامی .
رجوع به: کام شیر خاریدن، شود .

سیه‌تر دل‌مرد بددین‌شناس که‌نه‌شرمش‌از کس نه‌زایزد هراس . اسدی .

سیه روی‌شد تاگرفت آفتاب (طمع‌میبرد ازرخ مردآب...) سعدی ؟
رجوع به: طمع آرد...، شود .

سیه‌روئی زممکن‌دردوعالم جدا هرگز نشد والله‌اعلم . شبستری .
رجوع به: الفقرسواد...، شود .

سیه سار برنتابد پیه . (سفله گردد زمال وجاه سفید که...) سنائی .

سیه سررا قضا بر سرنبشته است
گنهکاریش درگوهر سرشته است . ویس‌ورامین.

سیه‌مارچندان دمد روزجنگ که ازژرف دریابرآید نهنگ. فردوسی.

سیه‌مارچون سربرآردبکوب زسوراخ‌پیچان‌شودسوی‌چوب. فردوسی.

سی‌هم بالای غم سی. رجوع به: آب که ازسر گذشت...، ورجوع به: مثل بعدشود .

سی‌هم برسرخمسین. ازمجموعه امثال‌طبع‌هند. نظیر: ابن‌هم‌اندرعاشقی بالای‌غمهای دگر. وعامه بغلط این تعبیرمثلی‌را سی‌هم بالای غمسی گویند. ورجوع به: آب که از سر گذشت...، شود .

باب ش.

شاخ امل بزن که چراغی است زود میر
بیخ هوس بکن که درختی است کم بقا. خاقانی.

شاخ بر آوردن. رسوا شدن.
مثال: چون کند دعوی خیاطی کسی افکند در پیش اوشه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ زامتحان پیدا شود او را دو شاخ. مولوی.

شاخ بشاخ پریدن، (یا) جستن.
تمثل: بر سر خاکستر انده نشست وز بهانه شاخ تا شاخی بجست. مولوی.
رجوع به: از این شاخ بآن شاخ...، شود.

شاخ بشاخ کسی شدن. شاخ بشاخ کسی گذاشتن. معارضه و مجادله خاصه با قوی‌تر از خود کردن.

شاخ بی برك ومیوه خار بود یار بی نفع و دفع مار بود. سنائی.
شاخ پرمیوه از پی چمن است چوب خشك از برای سوختن است. مکتبی.
نظیر: بسوزند چوب درختان بی بر سزا خود همین است مر بی بری را. ناصرخسرو.

شاخ را میوه خم از غایت بسیاری داد. (از حیاهای دو بادام خودی سر در پیش...) کاتبی.

شاخ گل خشك حطب میشود (کام طلب نام طلب میشود...). جلال‌الممالك.
شاخ گل هر جا که میروید گل است (خم می هر جا که می جوشد مل است ...) مولوی. نظیر: شرف المکان بالمکین.

شاخ کهن علت بستان بود نخل جوان زیب گلستان بود. پیر بوداق.

شاخ و برك نخل اگرچه سبز بود با فساد بیخ سبزی نیست سود
(...ور ندارد برك سبز و بیخ هست عاقبت بیرون کند صد برك دست.). مولوی.

شاخ و شانه کشیدن. تهدید کردن.
تمثل: آتش از حلقشان زبانه زنان بیت گویان وشاخ وشانه زنان. نظامی.
نظیر: خط و نشان کشیدن. چوبك درمیانه شکستن.

شاخی که بار او نبود ما را آن شاخ پس چه بی بر و چه بر ور.

ناصرخسرو... رجوع به : دیگی که برای من نجوشد ...،شود .

شاخی که براومیوه نبینی مفشان . (بنشین و دل از هوای خوبان بنشان . کین قوم ز مردمی ندارند نشان یاری که دراو وفا نبینی مطلب...). اثیراخسیکتی.

شاخی که بلندشد تبر خورد (نی گفت که من نیم شکرخورد.) امیرحسینی سادات

شاد آنکه غمی دارد وبتواندگفت (...دی فاخته‌ای برسرشاخی باجفت . می گفت غمی که در دلش بود نهفت رشك آمدم ازحالش وباخود گفتم...)

شاد باشد هرکه سوی داوران تنها شود (شاد چندان است خصم او که دور است او ز خصم . . .) قطران . رجوع به : هر که تنها بقاضی رفت...،شود .

شادباید زیستن ناشاد باید زیستن . ازمجموعهٔ امثال طبع هند . نظیر: زمانه باتو نسازد توبازمانه بساز .

شادمانی زعفران دیرنپاید .
تمثل: بس‌مدتی‌نماندتاغم‌شود پدید زان‌شادمانئی که بدل زعفران برد. عمادشهریاری.

شاد مرغا کوبهردانه فرونارد سری (چونی ای نادیده زیردانهٔ صیاد دام...) مرحوم ادیب.

شاد منشین که درسرای سپنج نتوان بود بی کشیدن رنج . اوحدی . رجوع به : ازتوحرکت . . . ، شود .

شادی آن شادی است کزجان رویدت (...تادرون ازهرملالی شویدت . ورنه آن‌شادی که از سیم و زر است آتشی دان کاخرش‌خاکستراست.) مرحوم‌ادیب.

شادی امروزرا بفردا مفکن (مینوت اینست و اینت خلد مهیا ...) مرحوم‌ادیب.

شادی بی‌غم در ین بازار نیست (گنج بی مار و گل بی‌خار نیست...) مولوی. رجوع‌به : در این دنیا کسی...،شود .

شادی دل رهن‌صفه وبارنیست خوش بیابان کش درو دیوارنیست . مرحوم ادیب.

شادی صد ساله زاید مادر یك روزه غم (منکر این حال‌غم واندیشه کزروی. خرد...) سنائی . رجوع‌به: ازپی هر گریه...،شود .

شادی میکن‌چوغم بغایت برسد (برعکس شود چون بنهایت برسد...) نظیر: وان‌البلایاان‌توالت‌تولت . الشیئی‌اذاجاوزحده‌انعکس ، انقلب الی‌ضده . رجوع‌به: ازپی هر گریه . . . ، شود .

شارشك پيل‌را بسنان بر زمين زند
ليكن نه‌مرد پنجه و بازوی صرصر است . اثیراخسیکتی .

شاعر استاخ باشد و كشخان (نکته‌ای نیز یاد خواهم کرد...) مسعودسعد.

شاعر چو رنجد بگويد هجا   بماند هجا تاقيامت بجا . (كه...) فردوسی.

شاعر دروغزن باشد . تمثل :

مثل زنند که شاعر دروغگوی بود   خطاست باری نزدمن این سخن نه‌صواب
بباب مدح خداوندگار وقصهٔ خویش   بجان پاك پیمبر كه نیستم كذاب . سوزنی.
زان بود کار شاعران بی نور   که ندارد چراغ کذب فروغ . ابن یمین .

ورجوع به: آنچه گویند شاعران...،شود.

شاعرشعبان علم‌الدين بمرد (ساغرلاله بشكستند خرد...) سیف اسفرنك . این مصراع مانند مثلی بنظرمی آیدچه‌هیچ‌اماره وعلامت‌وجودعلم‌الدین نامی‌شاعر باقیدشعبان در این قطعه نیست ولی معنی‌آن برمن مجهول است .

شاعرورمال ومرغ خانگی   هرسه تن جان میدهند ازگشنگی .

گشنگی لحنی در گرسنگی است .

شاعری چیست بر در دونان   خانهٔ کرد و حکمت یونان . اوحدی .

شاعری‌نیست‌پیشه‌ای که از آن   رسدت‌نان بتره‌تره بدوغ

(. . . زان بود کار شاعران بی‌نور   که ندارد چراغ کذب فروغ) ابن یمین.

لاتحسبن‌الشعرفضلابارعاً   ماالشعرالامحنةووبال   فالهجوقذف‌والرثاء نیاحة والذم‌عیب والمدیح سوال . رجوع به : آخرشاعری...،شود .

شاگرداتوگرم ، سرد میارم دشنام است‌گرم میارم دشنام‌است . رجوع به : از هرطرف که . . . ، شود .

شاگرد راچه بهره زاستادبيوقوف.

شاگرد رفته باستادميرسد . ازمجموعهٔ امثال طبع هند .

شاگردی کن کنون که استاد نه‌ای (بادل گفتم چو درحضرشاد نه‌ای
وز بند زمانه یك دم آزاد نه‌ای   درتجربه های دهراستادان را...) ازمقامات‌حمیدی.

شال‌خودم است‌لاری می‌پیچم .

شام خوردن بر کسی . مثال :

همین که ایام شام خورد براو   سنگ در شیشهٔ سحر فکنید . مجیر بیلقانی .

رجوع به : پیش از آنکه دشمن بر تو ...، شود .

شاور صدیقك فی الخفی المشکل   واقبل نصیحة ناصح متفضل
والله قد اوصی بذاك حبیبه   فی قوله شاورهم و توکل . از العراضه .

رجوع به : امرهم شوری ...، شود .

شاوروهن وخالفوهن . حدیث . اقتباس .

پیش خود مستشار گردانش   لیك کاری مکن بفرمانش . اوحدی .
بگفتار زنان هرگز مکن کار   زنان را تا توانی مرده انگار . ناصرخسرو .
گر ندانی ره هرآنچه خربخواست   عکس آنرا کن که هست آن راه راست
شاوروهن پس آنکه خالفوا   ان من لم یعصهن تالف . مولوی .

شاهان بتاب وبمردان مرد   بدینار شاهی توانند کرد (که ...)
شاهان پیاده نسازند جنگ (اگرچه بودکار دشوار وتنگ که...) فردوسی .
شاهان سخن‌را اندازند خوار (چنین گفت کار آزموده تخار که...) فردوسی .
شاهان را از دستوران بد بد رسد .

بد رسد گویند شاهان را ز دستوران بد   جز کنون این داستانرا کس نیامد دلپسند . قطران .

رجوع به : ز دستور بدگوهر ...، شود .

شاه اسپرم از گاه دوبرگی پیداست . از شاهد صادق .
شاه اگر لطف بیعدد راند   بنده باید که حد خودداند .
شاه اندازی کردن . لاف زدن ، دربارهٔ خود گزاف گفتن .
شاهبازان بگه صید نگیرند مگس (نکنم رغبت دنیا که متاعیست قلیل...) ابن یمین
شاه با الله‌اش بازی میکند. حریف رعایت قواعد بازی را در موقعی که بنفع او نیست نمیکند.
شاه باید غلام تن نبود   تا خطیبش دروغزن نبود . سنائی .
شاه باید که گیرد از سر هوش   بر جهان چشم و بر رعیت گوش . اوحدی .
شاه بد دل همیشه خوار بود .

(بر میانه بود شه عادل   نبود شیر شرزه اشتر دل
شاه پر دل ستیزه کار بود   . . . .) سنائی .

رجوع به : ملك را شاه ...، شود .

شاه بیدار است حارس خفته گیر (... جان فدای خفتگان دل بصیر .) مولوی .
شاه تا زفت و بی خرد نبود   جفت او خود وزیر بد نبود . سنائی .

شاه چو بر خز و بز نشیند و خسبد   بر تن او بس گران نماید خفتان
ملکی را کان بدرع گیری و زوبین   دادش نتوان بآب حوض و بریحان .
بوحنیفهٔ اسکافی . رجوع به : عروس ملک کسی ...، شود .

شاه چو بی گنج باشد نیابد سپاه . (چنان گفت شیروی پاسخ که ...) فردوسی .
رجوع به : سپاهی که کارش ...، شود .

شاه چو بر تن قبای عجب کند راست
عزل بدردش تا به بند گریبان . ابوحنیفهٔ اسکافی .

شاه چو در کار خویش باشد بیدار
بسته عدو را برد زباغ بزندان . ابوحنیفهٔ اسکافی .

شاه چو دل برکند ز بزم و گلستان
آسان آرد بچنگ مملکت آسان . ابوحنیفهٔ اسکافی .
نظیر: پادشاهی بهزل نتوان داشت. تاریخ سیستان. پادشاهی با کبوتربازی دیر نماند. تاریخ سیستان
پادشا را فتوح کم ناید   چون زند لهو را میان بدونیم. ابوحنیفهٔ اسکافی.

شاه چون مستعد جنگ بود   دشمنان را مجال تنگ بود
(جنگ دشمن بساز باشد و مرد   این دو پیشی درست باید کرد ...) اوحدی .
رجوع به : الروم اذا لم تغز ...، شود .

شاه خانم میزاید ماه خانم درد میکشد . نظیر : خاله ام زائیده خاله زام هو کشیده
و رجوع به : از هر طرف که ...، شود .

شاه خدای بنده سنده کی سنده منده کی منده . گویند سلطان محمد خدابنده گنبد سلطانیه را بدین نیت برآورد تا جسد مطهر امیرالمؤمنین علی علیه السلام را از نجف بدانجا تحویل کند ، چون بنا بپایان رسید شبی آنحضرت را در خواب دید که بدو فرمود : شاه خدابنده سنده کی سنده من ده کی منده . جمله ترکی است و درمیان پارسی زبانان نیز چون مثلی متداول شده و معنی آن این است . شاه خدابنده ! آن تو، ترا و آن ما، مارا .

شاه خدای زمین است .

شاه خدای کوچک است .

شاه خفته است فتنهٔ بیدار   چشم دولت ز شاه خفته مدار . اوحدی .
رجوع به : شاه را خواب خوش ...، شود .

شاه دارو بود شراب ولی زوچو بر حد اعتدال خوری
لیك بازهر همسری دارد تو بافراط اگر زلال خوری رجوع به : اگر شراب ندانی خورد ...، شود .

شاهدان را همه چون موم توان کردن نرم
شمع سان با تو اگر سیم و زری مستو فاست

(تو بکنجی بنشان خود را چون شمع و بسوز زانکه باسیمبران کار تو بی سیم هباست..) اثیر اومانی. رجوع به : ای زر تو خدا ...، شود .

شاهدان زمانه خرد و بزرگ دیده را یوسفند و دل را گرگ
چکنی باد چون وفا جویان عمر خود هرزه با نکو رویان . . .
نقش پر آفتند چینی وار چشم را گل دهند و دل را خار .) سنائی .

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد . حافظ .

نظیر: بجز شکر دهنی نکته هاست خوبیرا بخاتمی نتوان زد دم از سلیمانی . حافظ .
لطیفه ایست نهانی که عشق از آن خیزد که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست. حافظ.

شاهد غضبان بود ز ننگ مبرا (چین نپسندیدمش بچهره اگر چه...) قاآنی.
نظیر : دلبر شیرین اگر ترش ننشیند مدعیانش طمع برند بحلوا . و رجوع به : ان لم تکن ذئباً ... شود .

شاه دینار فشان باید و بدخواه شکن (تو بدینار فشاندن بشکستی همه را ...) قطران .

شاه را از اسب پیاده میکند . بسیار بد زبان ودهان دریده است .

شاه را از رعیت است اسباب عین دریا زجوی یابد آب
آب جوی ار ز بحر بازگری بحر از آن سپس شمر شمری .
در گریبان مزن ز بن دامن گر نخواهی برهنه عورت و تن ...) سنائی.
رجوع به : اسکندر رومی را ...، شود .

شاه را باید که باشد خوی رب رحمت او سبق گیرد بر غضب
(. . . نی غضب غالب بود مانند دیو بی ضرورت خون کند از بهر ریو ...) مولوی.
رجوع به : میتوان کشت زنده را ...، شود .

شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد
قدر یکساعت عمری که در او داد کند . حافظ.

رجوع به : اسکندر رومی را ...، شود .

شاه را چون خزانه آراید چیز بد هم چو نیك درباید . سنائی

رجوع به : اندراین ملك چو طاوس ...، شود .

شاه را حکم چون روان باشد عالم از عدل اوجنان باشد. سنائی. رجوع به : خاك برسر کند شهی ...، شود .

شاه را خواب خوش نباید جفت فتنه بیدار شد چو شاه بخفت
(بالش کودکان ز خفتن دان بالش مرد سایهٔ خفتان ...) سنائی .

نظیر : شاه خفته است فتنهٔ بیدار چشم دولت ز شاه خفته مدار . اوحدی .
الا تا بغفلت نخسبی که نوم حرام است بر چشم سالار قوم . سعدی .

شاه را دردماغ و بازوی چیر حزم بد دل به است و عزم دلیر
(. . . اول حزم چیست رای زدن بعد از آن عزم و دست و پای زدن
شاه را در خور است حزم درست ورنه عزمش بود زغفلت سست .) سنائی .

شاه اگر بعدل دسترس است قاصد او یکی پیاده بس است
مال ده گر هزار کس باشد یك سر تازیانه بس باشد . اوحدی .

رجوع به : اسکندر رومیرا ...، شود .

شاه راکافتاب میغ بود حرز و تعویذ رمح و تیغ بود
حرز و تعویذ و سایهٔ خانه درخور کودکست و دیوانه . سنائی .

نظیر : تاج و تخت ملوك بی‌نم میغ دستهٔ گرز دان وقبضهٔ تیغ . سنائی .

شاهزاده حسینش بزند بتو هم گفت ؟

شاه سایه است و خلق چون پایه پایهٔ کژ کژ افتدش سایه . سنائی .

شعر ذیل نیز از سنائی است :
سایه جز بنده‌وار کی باشد سایه را اختیار کی باشد

شاید اقتباس از کلام علی علیه‌السلام باشد که فرماید . ظل الاعوج اعوج .

شاه شطرنج رانگیرد کس . (کفتم این و گریختم زعسس ...) مولوی ؟

شاه غمخوار نایب خرد است شاه خونخوار شاه نیست دد است . سنائی.

رجوع به : اسکندر رومی را ...، شود.

شاه کجا سوی عدل و داد گراید بازگراید بدو عنایت داور . ملك الشعراء بهار . رجوع به: اسکندر رومیرا ...، شود .

شاه کو تاج پر گهر جوید — گوهر تیغ را بخون‌شوید . سنائی . رجوع به : عروس ملك کسی ...، شود .

شاه‌گلدی شده است . آمدنش بس دیر می کشد !

شاه محرم است .

شاه‌موشان نشسته بر سر تخت (... همچو لوطی کاسه گردانا .) عبید زاکانی .

نظیر : مثل موش روی قالب صابون .

شاه مهر و وزیر ماه بود — زین دو آفاق در پناه بود
شب چورفت آفتاب درپرده — مه نیابت کند دوصد مرده
ملك را شب وزیر نام‌اندوز — حارس وپاسبان بودتا روز
نشود طالع اختر شاهی — بی وجود مدبری داهی
خنجرخسرواست‌کلك وزیر — سپر ملك روز گیرا گیر

(... شاه باشد بروز عدل چو باغ — مرشب فتنه را وزیر چراغ
وزرا ملك را امینانند — کار فرمای دولت اینانند
وزرائی که مرکز جاهند — آسمان قبول را ماهند
گر نسازند کار درویشان — وزر باشد وزارت ایشان
خلق صد شهر گشته سر گردان — در پی خواجه در بدر گردان
پی ایشان هزار دیده براه — تا کند خواجه شان‌بلطف نگاه
روی چندین هزار دل در تست — کام این بیدلان بباید جست
کار ایشان بدست خویش بساز — مرهم سینه های ریش بساز
خیر تأخیر بر نمی تابد — خنك آنکس که خیر در یابد
چشم گیتی توئی مرو در خواب — فرصت از دست میرود در یاب
نه شب عیش و باده خوردن تست — کابروی جهان بگردن تست .) اوحدی .

نظیر : پادشاه وپادشاهی‌همیشه مستقیم‌باشد چند وزیران بصلاح باشند . تاریخ سیستان .

ز دستور پاکیزهٔ راهبر — درخشان شود شاهرا گاه و فر . فردوسی .

دستور بیدار بهتر که گنج . فردوسی . بی وزیر کارراست نیاید . ابوالفضل بیهقی .

خلل از ملك چون شود زایل — جز برای وزیر و تیغ امیر . ناصرخسرو .

شاه می آید شهر کارها خوب میشود . پس از کشته شدن ناصرالدین شاه کار نان و گوشت‌وسایر خوردنیها درشهر نسبت بسابق بد بودوورودسلطان سعید مظفرالدین‌شاه نیز

بطهران دیر می کشید، مردمان شهر در برابر شکایت از تنگیابی و گرانی چیزها یکدیگر را به نوید با جملهٔ «شاه می آید شهر کارها خوب میشود» دل خوش می‌داشتند . سپس که شاه بپای تخت رسید و کار گرانی و بدی ارزاق بر همان حال بماند این بار جملهٔ مزبور را چون مثلی در جواب هر شکایتی باستهزاء ادا می کردند وامروز نیز کنند . مثال : امسال چرا باران نمی آید!ـ شاه می آید شهر کارها خوب می‌شود .

شاه می بخشد شیخعلی خان نمی بخشد . نظیر : یعطی الحر والعبد یألم قلبه .

شاه میداند که شیروانی سنی است . ابا از اعتراف باین معنی ندارم .

شاهنامه آخرش خوش است . تمثل :

دریدی تو نا کرده گز جامه را — نخواندی تو پایان شهنامه را . مرحوم ادیب.

نظیر : یا راقدالليل مسروراً باوله — ان الحوادث قد يطرقن اسحارا

لا تفرحن بليل طاب اوله — فرب آخر ليل اجج النارا .

آخر سفرك املك. که هیچ چیز نیست که بخواندن نیرزد و آخر هیچ حکایت از نکته‌ای که بکار آید خالی نباشد . ابوالفضل بیهقی .

شاهی که بر رعیت خود میکند ستم   مستی بود که میکند از ران خود کباب

صائب . رجوع به : اسکندر رومیرا ...، شود .

شاهی نیاید زچتر غرابی و تاج خروسی . (زمن شه نخیزد که ...) مجیر بیلقانی.

شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد . (غمناك نبايد بود ازطعن حسود ايدل ...) حافظ . نظیر : حبذا مکروه ادی الی محبوب ومرحبا با ذی اسفرعن مطلوب . ای بسا درد که باشد بحقیقت درمان . ان فی الشر خیارا . بسیار دردمندی بود که بتندرستی رساند . عسی ان تکرهوا شیئاً وهوخیرلکم . قرآن کریم . سورهٔ ۲. آیهٔ ۲۱۳ .

هر چه بر تو آن کراهیت بود — چون حقیقت بنگری رحمت بود . مولوی .
ای بسا شیر کان ترا آهو است — ای بسا درد کان ترا داروست · سنائی .
ای بسا عدل که دارای جهان — کرده در صورت ظلم است نهان .
الا رب ذل ساق للنفس عزة — ويا رب نفس بالتعزز ذلت .
لعل عتبك محمود عواقبه — و ربما صحت الاجسام بالعلل

رجوع به : الخير فی ما وقع ، شود .

شاید که همین بیضه برآرد پروبال .

شایسته گلاب نباشد سرکلاب . ادیب صابر .

شب آبستن است ای برادر بروز (دل از بیمرادی بفکرت مسوز ...) سعدی .

نظیر ، در نومیدی بسی امید است   پایان شب سیه سفید است .

بعد نومیدی بسی امید ها ست   از پس ظلمت دو صد خورشید هاست .

خدا گر ببندد زحکمت دری   برحمت گشاید در دیگری .

و رجوع به : ازپی هر گریه ...، شود .

شب آبستن است تا چه زاید سحر . رجوع به : سحرتا چه زاید ...، شود .

شبان اگرخواهد شیراز بز نردوشد . تمثل :

نا بینا را عشق کند صاحب دید   توفیق ازاوست مابقی گفت و شنید

آری مثلست اینکه دلش گرخواهد   شیر از بز نر شبان تواند دوشید . قدسی .

شبان چون شد خراب از بادهٔ ناب
رمه در معدهٔ گرگان کند خواب . امیرخسرو . نظیر :

تو بدیدستی که در بزم شراب   مست آنکه خوش شود کوشد خراب . مولوی .

شبان چو نکه بگرفت درنده گرگ   اگر زنده ماند نباشد سترگ . فردوسی .

رجوع به : دشمن چوبدست آمد ...، شود .

شبان چونکه شد ازمیانه برون   فندگله ناکام دام اندرون . مرحوم ادیب .

شبان سیر باید وگرنه بکین   مهین گوسپندی زند برزمین . اسدی .

شبان کزمیان شد چه باشد رمه (بزخمش فرازید بازوهمه ...) اسدی .

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد   که چندسال بجان خدمت شعیب کند . حافظ .

رجوع به : اگرمردی بده ...، شود .

شبانی کم اندیش ودشتی بزرگ   همی گوسفندی نماندزگرگ . فردوسی .

شبانی که او بر رمه شد سترگ   کشدگوسفندان چواووچه گرگ .اسدی .

شب ازروزفرق نکردن . بعلت ازدحام مصائب و رزایا خاطری بغایت پریشان داشتن .

شب باشد هلاك جان بیمار (خوش است این داستان درشان بیمار که ...) نظامی .

شب برو ورنه بخسبی شب رود (جهد کن تاصد کمان گردد نود ...) مولوی .

شب پردهٔ یك جهان تواند بودن   اما نتواندشری پنهان کرد . واعظ قزوینی .

شب پره راعنبر درگلوی ماند . تمثل :

مرغك خطاف راعنبر بماند در گلو   چون بخوردن قصد سوی عنبر شبها کند . منوچهری .

نظیر : توان بحلق فروبردن استخوان درشت   ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف . سعدی .

شب پره گروصل آفتاب نخواهد   رونق بازار آفتاب نکاهد . سعدی .

شب پنبه دانه درمی نماید . نظیر : شب گربه سموز می‌نماید .

شب تاریك وبیم موج وگردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها . حافظ .

رجوع به : ازتونپرسند ...، شود .

شب تاریك و ره باریك ودل تنگ . جامع‌التمثیل .

شب چو عقد نماز می بندم   چه خورد بامداد فرزندم . سعدی .

رجوع به : غم فرزند ونان و ...، شود .

شب حامله‌است تا چه زاید. جامع‌التمثیل . رجوع‌به : سحرتا چه زاید...،شود.

شب حامله است تاچه زاید فردا . گج . رجوع به : سحر تا چه‌زاید...، شود .

شب خرکره طاوس نماید . رجوع به : شب گربه ...، شود .

شب خفتهٔ مست‌وروزتا چاشت خمار   اوقات‌عزیزبین که چون‌میگذرد .
خواجه‌عبدالله انصاری .

شب‌خیز باش تاکام‌رواباشی بزورجمهر بامداد بخدمت خسرو... شتافتی‌واورا گفتی شب‌خیزباش تا کام‌رواباشی خسروبسبب‌این کلمه‌پاره‌ای‌متأثر ومتغیر گشتی واین‌معنی‌چون‌سرزنش‌دانستی یك‌روزچاکران‌رابفرمودتا بوقت صبحی متنکروار بروی‌زنند وبی آسیبی که رسانند جامهٔ‌اوبستانند چاکران آن بازی درپردهٔ شب با بزورجمهر نمودند اوباز گشت وجامهٔ دیگربپوشید چون‌بحضرت آمد برخلاف اوقات گذشته بیگاه ترك شده بودخسرو پرسید موجب‌دیرآمدن چیست گفت میآمدم دزدان برمن‌افتادند وجامهٔ من ببردند وبترتیب جامهٔ دیگرمشغول شدم خسرو گفت نه‌هرروز نصیحت تواین بود که شب خیزباش تاکام‌روا باشی پس‌این آفت بتوهم‌از شب خیزی‌رسید بزورجمهر بر ارتجال جواب داد که شب خیز دزدان بودند که پیش از من برخاستند تا کام ایشان روا شد خسرواز بداهت گفتار بصواب و حضور جواب اوخجل‌وملزم گشت .) مرزبان‌نامه . نظیر : بگه خیز باشید هرسال وماه   که گاه سعادت بود صبحگاه .
داراب زردشتی . الصبحة تمنع‌الرزق .
بگاه خاستن آمدنشان نهمت مرد   که روزا برهمی بازبه رسدبشکار. ابوحنیفهٔ‌اسکافی.
کسیکه برسرخواب سحرشبیخون‌زد   هزاردولت بیداررابخواب گرفت . ظهیر .

شب درازاست وشادی بیکار . جامع‌التمثیل .

شب‌درازاست وقلندربیکار .

شب را تیرکی‌چندان بماند   که‌رخ‌پیدا کندخورشید انور .

(حوادث چون بدر کاهت رسیدند   نزاید نیز ازایشان فتنه‌وشر   که ...) انوری.

شب رفت وحدیث ما پایان نرسید   شب را چه گنه حدیث مابود دراز .

شبروان را آشنائیهاست بامیرعسس (عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق ...) حافظ.

شبروان راه حق را غول پندارد غوی (درشب تاریك حیرت‌مانده باشد روز و شب ...) سیف اسفرنگ .

شبرو طرار خیزد چون بیارامد عسس (زلف او رهزن شود چشمش چو گردد مست خواب ...) ظهیر .

شب روی از رستم است خواب ز افراسیاب (رای ملك صبح خیز بخت عدو روز خسب ...) خاقانی .

شب زمستان بود کپی سرد یافت   کرمکی شب تاب ناگاهی بتافت
کپیان آتش همی پنداشتند   پشتهٔ هیزم بدو برداشتند . رودکی .

شب سرخواب وروز عزم شراب   نکندجز که‌دین وملك خراب . سنائی.

شب سمور گذشت ولب تنور گذشت (شنیده‌ای تو که‌محمود غزنوی شبدی نشاط کرد وشبش جمله درسمور گذشت   یکی‌فقیر در آنشب لب تنور گرفت   لب‌تنور بر آن مستمندعور گذشت   علی‌الصباح بزد نعره‌ای که ای‌محمود...) ازشاهد صادق . نظیر :

شبی خفت آن گدائی در تنوری   شهی را دید می شد در سموری
زمستان بود و سرما بود بسیار   گدا با شاه گفت ای‌شاه هشیار
تو گر چه بی خبر بودی ز سرما   فرا سر آمد امشب نیز برما . عطار .

شب سیاه و گاو سیاه . نظیر :

این‌وقعه شبی بود که‌همرنگ نمودند   درظلمت اودون وشریف و کس و ناکس. اثیراخسیکی

شب‌شدو ارزان‌شد. جمله‌ای که‌شبانگاه میوه‌فروشان گویندودر نظایر نیز بمزاح گفته‌شود.

شب شودپنهان چوگردد نورخورشید آشکار (شاه‌چون خورشید رخشان است ودشمن چون شب است ...) معزی .

شب‌عید است یار از من چغندر پخته میخواهد
گمانش میرسد من گنج قارون زیرسر دارم .

شب عیدگدائیست . جامع التمثیل . نظیر: عید عیب است . عید نیست عیب‌است.

شب غریبان دراز است . جامع التمثیل .

شب قلعهٔ مرد است. فراردرشب چون ایزو پی وداغ را نتوانند دید بحزم نزدیکتر است. نظیر:

گریزان چو باشی بشب باش و بس که تا بر پی از پس نیایدت کس . اسدی .
اللیل اخفی للویل . اللیل جنة‌المهارب . اللیل یورای حضناً .

شب کوته و تو ملول و افسانه‌دراز . (شمعی ورخ خوب تو پروانه نواز
لعل تو مفرحیست دیوانه گداز در راه توام زان نفسی نیست که هست ...)
سید شمس‌الدین نسفی . خلاف ، شَب دراز و قلند بیکار .

شب گربه سمور مینماید هند و بچه حور می‌نماید . نظیر :
شب خر کره طاوس مینماید . شب پنبه دانه درمی‌نماید . اللیل اعور .
شب غلط بنماید و مبدل بسی دید صائب شب ندارد هر کسی . مولوی .

شب گریزد چونکه نور آید زدور پس چه داند ظلمت شب حال نور
(... پشه بگریزد زباد بادها پس چه داند پشه ذوق بادها .) مولوی .

شب وروز را چار بهره پپای یکی بهره دین را به‌پیش خدای
دگر باز تدبیر و فرجام را سوم بزم را چارم آرام را . اسدی .

شب‌های چهارشنبه‌هم غش‌میکند . باستهزاء ، وانکار علاوه برآنچه شما از بدی جنس وبی‌دوامی قماش میگوئید عیوب دیکر نیز درآن هست .

شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد . نظیر : چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد . سعدی . منارهٔ بلند دردامنهٔ الوندپست نماید. شمس‌درپیش‌شمع‌نفروزد. سنائی.رجوع‌به: تیمم باطل است ...، شود .

شبه فروش چه داند بهای در ثمین را (تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش ...) سعدی. رجوع به: خرچه داند ...، و رجوع به: آنکه بی‌چشم است...،شود.

شب هر توانگری بسرائی همیرود درویش هر کجا که شب آید سرای اوست . سعدی .

شبیخون بود پیشهٔ بد دلان از آن ننگ دارند جنگی یلان . اسدی .

شبیخون نجویند گند آوران . (... کسی کو گراید بگرز گران) فردوسی .

شبیخون نه‌آئین مردان بود (کسی کو بلا جوی گردان بود ...) فردوسی .

شبیخون نه‌کار دلیران بود نه‌آئین مردان‌وشیران بود . فردوسی .

شبیه‌الشئی منجذب‌الیه. نظیر: وکل‌قرین بالمقارن یقترن .رجوع‌به :الارواح‌جنود ...،شود.

شپش ارهست ناخنت‌هم‌هست (.. کیك را گوش مال چون برجست .) سنائی . رجوع به : درد در عالم ارفراوانست ...، شود .

شپش شبی هفت بالین میگردد. پلشت و پلیدی را که این حشرهٔ زیانکار و زشت در جامه باشد هم نشینان خویش را دچار رنج دارد.

شپشش منیژه خانم است. اشیاء یا اشخاص منسوب بخود را از یاده محترم و گرامی میشمارد.

شپش قلیه میکند. نظیر: شپش مقشر میکند. رجوع به: سگ میزند، شود.

شپش لحاف کهنه است. نهایت مبرم است.

شپش مقشر میکند. رجوع به: سگ میزند، شود.

شتا بست دیو و فرشته درنگ. (خوی کبک صلح و خوی باز جنگ...) مرحوم ادیب. رجوع به: العجلة من الشیطان. شود.

شتاب زدگی کار شیطانست و بی صبری از باب نادانی. مرزبان نامه. رجوع به: العجلة من الشیطان، شود.

شتاب و بدی کار اهریمن است   پشیمانی و رنج جان و تن است. فردوسی.
رجوع به: العجلة من الشیطان. شود.

شتر ارزان است اگر قلاده در گردن نمیداشت. از مجموعهٔ امثال هند.

شتر از سوراخ سوزن بر آمدن. مقتبس از آیهٔ شریفهٔ: حتی یلج الجمل فی سم الخیاط (۱)
تمثل: اگر برون شود ای شاه اشتر از سوزن   شود مقابل تو چرخ در توانائی. مجیر بیلقانی.

شتر بار میبرد و خار میخورد.

شتر بار میکشد و فریاد میکند.

شتربان درود آنچه خربنده کشت. (بآب زر این نکته باید نوشت...) نظامی.
نظیر: میراث خرس بکفتار میرسد. رجوع به: کار کردن خر ...، شود.

شتر بر نردبان. هویدا و آشکار. رسوا.
تمثال: ای بنازیده بملك و خانمان   نزد عاقل اشتری بر نردبان. مولوی.
زیر چادر مرد رسوا و عیان   سخت پیدا چون شتر بر نردبان. مولوی.
نظیر: بسر مناره اشتر رودو فغان بر آرد   که نهان شدستم اینجا مکنیدم آشکارا. مولوی.

شتر چون شود مست کف افکند. (زدستان من زهره دف افکند... مرحوم ادیب.

شتر چونکه دشت مغیلان نوشت   شتر بود و حاجی شتر بازگشت.
مرحوم ادیب. رجوع به: حاجی تو نیستی ...، شود.

شتر خالی راه نمیرود. ؟ ممکن است درظرف و خنوری بزرگ چیزی اندك نهاد.

---

(۱) سورهٔ ۷ آیهٔ ۳۸.

شتر درخواب بیند پنبه‌دانه (... گهی لپ‌لپ خورد گه دانه دانه . نظیر : آدمی گرسنه نان خواب می‌بیند . آدمی برهنه کرباس پهنادار خواب می‌بیند .

شتر در قطار دیگران خوش نماید . نظیر : مرغ همسایه بنظر قاز می‌آید .

شتر دزدی وخم خم ! رجوع به : شتر سواری ...، شود .

شتر دل رجوع به : اشتر دل ...، شود .

شتر دیدی ندیدی . دیده را ندیده انکار .

تمثل : از آنروزیکه ما را آفریدی   بغیر از معصیت چیزی ندیدی

خداوندا بحق هشت و چارت   ز ما بگذر شتر دیدی ندیدی . باباطاهر .

اشاره : ای هجر ز غم مکش ولی را   او را دیدی ندیده باشی . ولی دشت‌بیاضی.

شتر را با ملاقه آب دادن . رجوع به : شتر را بکمچه ...، شود .

شتررا بانمد داغ میکنند .

شتر را بکمچه (یا) کفچلیز آب دادن .

تمثل: بکفچلیز شتررا کسی که آب‌دهد   بودهرآینه ازابلهی وشیدائی.مجیر بیلقانی.

شتررا چو شور وطرب درسراست   اگر آدمیرا نباشدخراست.سعدی.

رجوع به : اشتر بشعر عرب ...، شود .

شتر را چه بعلاقه‌بندی . نظیر : دست وپای شتر و علاقه بندی .

شتر راگم کرده پی‌افسارش میگردد . نظیر : بعد خیرتها تحتفظ .

شتررا لب نباشد درخور بوس   ولیکن پشت دارد بابت کوس.امیرخسرو؟

شتر زنبورك خانه است . رجوع به : آه سعدی اثر کند ...، شود .

شتر سواری و خم خم !

اشاره:سزد کدشمن توسرفرونداردازآنك   نهادبرشترش آسمان برسوائی. مجیر بیلقانی .

نظیر : شتر دزدی وخم‌خم . شترسواری ودولادولا !

شتر سواری ودولا دولا . تمثل :

با زهد و ورع شائبه کاری چکنی   با دامن ترشرع مداری چکنی

یا اهل ریا باش و یا مرد خدا   دولادولا شتر سواری چکنی . آصف ابراهیمی .

رجوع به: فقرهٔ قبل‌شود.

شترکره‌سال دگر اشتراست: (حذر کن از آنکس که بد گوهر است...)مرحوم ادیب.

شترکه‌چاردندان‌شوداز آوازجرس‌نترسد.رجوع‌به: اشتر که‌چاردندان... شود.

شتر که علف میخواهد گردن دراز میکند. جامع التمثیل: رجوع به: از تو حرکت... ، شود

شتر کینه. آنکه در نگاهداشتن بغض و عداوت دشمنان بدل حد و اندازه نگاه ندارد

شتر گاو پلنگ. ترکیبی نا متناسب.

شتر گربه. نازیبا. نامتناسب مثال:

در حیز زمانه شتر گربه ها بسیست — گیتی نه یك طبیعت و گردون نه یکفن است. انوری.
هست شتر گربه‌ها درسخن من ولیك — گربهٔ او شیر گیر اشتر او پیل سا. سیف اسفرنك.
برو از جان خود بردار این بار — که اشتر گربه افتاده است این کار. عطار.
بیتکی چند می تراشیدم — زین شتر گربه شعر نا هموار. انوری.
شمرچو بادشتر گربه‌های حجرهٔ خاك — شتر در آب فناران و حجره آتش زن. کاتبی.
اگر کاتبی در سخن گه گهی — بلغزد بر او دق نگیرد کسی
شتر حجره را گر نکو گفته لیك — شتر گربه ها نیز دارد بسی. امیرامین الدین.
بدین حدیث شتر گربه هم روا باشد — اگر بحضرت او این صداع ننمائی. مجیر بیلقانی.

شتر گلو باش (یا) شتر گلو باید بود. نظیر: حرف را باید هفت دفعه بدهان آورده فرو برد

شترمرغ است نه می پرد نه بارمیبرد. رجوع به: مثل شترمرغ، شود.

شتر نقاره خانه است. گفته های تو دراو اثر نکند.

کودکی کو حارس کشتی بدی — طبلکی در دفع مرغان میزدی
تارمیدی مرغ از آن طبلك ز کشت — کشت ازمرغان سلامت می گذشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم — بر گذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استارهٔ اثیر — انبه و فیروز و صفدر ملك گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس — بختئی بد پیشرو همچون خروس
بانك کوس و طبل بروی روز و شب — میزدند اندر رجوع و در طلب
اندر آن مزرع درآمد آن شتر — کودك آن طبلك بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلك که او — بختی طبل است و باآتش است خو
پیش او چبود تبوراك تو طفل — که کشد او طبل سلطان بیست کفل. مولوی.

رجوع به: اشتر که چار دندان ...، شود ...، ورجوع به: آه سعدی اثر کند ...، شود.

شتر و ماهتاب و اعرابی شبگیر اعرابی شتر گم کرد وچون ماه برآمد بیافت وماه را بخدائی نیایش کردن گرفت.

تمثل. هرچون نکرم [؟] من با کرم او — چون قصهٔ آن اشتر و ماهست و عرابی. فرخی.

کنون ز بی شتری هست بر دلم باری   که صد شتر نکشد آن بعمرهای دراز
حکایت شتر و ماهتاب و اعرابی   شنیده‌ام که شنیده است شاه بنده‌نواز
مرا که درشب افلاس گم شده است شتر   بماهتاب قبولت سزد که یابم باز. ظهیرفاریابی.

شجاعت آدمی صبر است. رجوع به : آن میوه که ازصبر ... ، شود .

شجاعت بکرداراست نه بگفتار. رجوع به : دو صد گفته ... ، شود .

شجرات را ازثمرات شناسند (... وعاشق را بعبرات دانند) مقامات حمیدی .

شح الغنی عقوبته. علی علیه السلام زفتی توانگر شکنجهٔ اوست .

شحیح غنی افقر من فقیر سخی. علی علیه السلام زفتی توانگر نیازمند تر ازدرویشی جوانمرد است .

شجاعت بهره‌ای باشد خدائی   یلان را دردماغ ودل مستر. ازرقی.

شخص بسیارخوار است لاغر (نزاراست ازبسکه خون‌خورده تیغش بلی...) قاآنی.

شخصی همه شب برسر بیمار گریست   چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست. سعدی. رجوع به : اجل گشته میرد ...، شود .

شدازمرگ درویش باشاه راست (اگر بودن این است شادی چراست ...) فردوسی .

شد دست خوش آن میوه که در دسترس افتاد (برجسته شوای شاخ که پامال نکردی ...) شاهزادهٔ افسر .

شد دهان حرص سنجرپرولی از خاک مرو
این سخن بشنو که مروی از زبان سنجر است. جامی.
رجوع به : چشم تنگ دنیا...، شود .

شد رادی خاک چون بمنت برداد (هرمرد که لاف زد شدش مردی باد ...
من بندهٔ آنکه چون هنر گیرد یاد   بی‌لاف مبارزاست وبی‌منت راد . (مسعود سعد .
رجوع به : آفةالسماح ...، شود .

شد ز مردم تهی کنارجهان   خاک را پر نشد هنوز شکم. مسعودسعد .

شد غلامی که آب جو آرد   آب جو آمد و غلام ببرد
(... دام هر بار ماهی آوردی   ماهی این بار رفت ودام ببرد.) سعدی.

شدن سوی جنگ کز تو بیش   بود مرگ را بازرفتن به‌پیش. اسدی.
رجوع به : پنجه باساعد سیمین ...، شود .

شدن گربه رابسته چنگال وپوز   بودموش راخرمی شام وروز. مرحوم ادیب

شدنی شد دگرچه خواهد شد. رجوع به : آب که ازسر گذشت ... ، شود .

شدنی میشود وغصه بمامیماند (رفتنی میرود و آمدنی میآید...)

شراب ارخرخورد پالان ببخشد. رجوع به : الخمر تعطی من البخیل ، شود .

شراب خوردن پنهان به ازعبادت فاش . تحریف شعر سعدی : گناه کردن . . .

شراب زده را شراب دواست . نظیر: راحت کژدم زده کشتهٔ کژدم بود .

شراب کهن قویتر باشد .

خود قویتر می بود خمر کهن خاصه آن خمری که باشد من‌لدن . مولوی .

شراب مفت را قاضی هم میخورد .

شراب و خواب و رباب و کباب و تره و نان

هزار کاخ فزون کرد باز می هموار . ابوحنیفه اسکافی .

رجوع به : چه خوری چیزی ...،شود .

شراری رساند بشهری گزند . (خیالی برآرد ز جانی دمار...) رشید یاسمی.

شرالناس من اکل وحده وضرب عبده ومنع رفده . حدیث . نظیر: تنهاخور برادر شیطان است .

شرالناس من یتقیه الناس. بدترین مردمان آن باشد که مردمان ازاو بپرهیز باشند. علی علیه السلام

شراندك خوار مشمر زانکه اصل فتنه‌ها

کاندرایران است ودرتوران زخون ایرج است . ابن یمین .

رجوع به : آتش اگراندك است...،شود .

شر اندیش هم برسر شررود چو کژدم که تاخانه کمتر رود . سعدی .

رجوع به : ازمکافات عمل . . . ، شود .

شرب آب و زیادت عطشان علم باشدکه نیست سیری از آن . سنائی .

تعبیر رؤیای آب وعطش علم است .

شربت ازدست دلارام چه شیرین وچه تلخ (... بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه تر است .) سعدی .

شربت بیمار آبست . آب بیماررا ساز گارتر ازهر شربت دیگر باشد .

شرح این هجران واین خون جگر این زمان بگذار تاوقت دگر . مولوی.

نظیر: یارباقی صحبت باقی.

شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت (عقل درشرحش چوخر در گل بخفت...) مولوی.

شرح کشاف . نظیر: یك کتاب کلینی .

شرط است که شرط را پایان ببرند . رجوع به : العدة دین ، شود .

شرط الالفه ترك الكلفه . علی علیه السلام . نظیر: بین الاحباب تسقط الآداب .

شرط باشد آنکه دارد پیر را عزت جوان (آسمان را این چنین بخت تو بالا می برد...) کاتبی .

شرط تقدیر است امکان داشتن - (وهم میگفت از قدر خواهد شود شبهش پدید عقل گفتا...) قاآنی . نظیر: ارادهٔ خدا تعلق برمحال نگیرد .

شرط توانگری انفاق و چارهٔ بینوائی شکیبائیست .

شرط عاشق نیست با یکدل دو دلبر داشتن . نظیر : دو دلبر داشتن از یکدلی نیست .

شرط عقل است صبر تیرانداز   که چورفت از کمان نیاید باز . سعدی.
رجوع به : آن میوه که ازصبر...،شود .

شرط کافر چیست اندر کفر ایمان داشتن (شرط مؤمن چیست اندر خویشتن کافرشدن...) سنائی .

شرط نیست که هرکه ار پادشاهی درماند کناسی کند (پادشاهی بهتر از صرافی اما صرافی بهتراز کناسی و ... و از صرافی دست بدارد .) کیمیای سعادت .

شرط همه وقتی نبود لایق کشتی . (باطبع ملولت چکند دل که نسازد...)سعدی.

شرع بظاهر حکم میکند . نظیر: الظاهر عنوان الباطن . فی وجه المال نعرف امرته. پیغمبر مأمور بظاهر بود .

شرع مستان را نیارد حد زدن (چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن...)مولوی قاعدهٔ فقهی است که گوید : قبل از افاقه حاکم را اجرای حد شرب خمر نباید کرد .

شرف المرء بالعلم والادب لا بالاصل والنسب . رجوع به: آنکس که داناتر است...، ورجوع به : آنجا که بزرگ...،شود .

شرف المکان بالمکین . نظیر:
هر خاتم را چه نقص اگرهست   انگشت کهین محل خاتم . خاقانی.

شرف سرفزون بود زافسر (ثنا کنیم ترا و تو بهتری ز ثنا هر آینه...) ادیب صابر.

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود
هرکه این هردو ندارد عدمش به ز وجود . سعدی.

شرف مرد بعلم است شرف نیست بسال (. . . چه درائی سخن یافه همی خیره

بخیو .) ناصرخسرورجوع به: آنکس که داناتراست ...، شود .

شرم ازاثرعقل واصل دین است
دین نیست تورا گرتوراحیانیست . ناصرخسرو .

رجوع به: الحیاءُ من الایمان ، شود .

شرم استآئین شیردلیر (چنین است هنجارفرخنده شیر که ...) مرحوم ادیب .

شرم دارد روچونعمت خورد حلق (برمهرما شنیدستند خلق ...) مولوی .

شرم شیر. شیربحیا مشهور است و گرگ بوقاحت مذکور . از عقدالعلی .

سگ هماره حمله بر مسکین کند　　تا تواند زخم بر مسکین زند .
شرم شیران راست نی سگ‌را بدان　　که نگیرد صید از همسایگان . مولوی .

ولیس الحیا من شیمة الذئب ضاریا　　و لکنه من شیمة الاسد الورد . ازعقدالعلی.

چنین است هنجار فرخنده شیر　　که شرم است آئین شیر دلیر . مرحوم‌ادیب

شرم عثمان .

با حلم آنکه بود نبی را رفیق و صهر　　با علم آنکه بود ورا بن عم وختن. لامعی .
ای‌حیاراهمچوعثمان‌درشجاعت‌چون‌علی　　ای‌دیانت‌راچوبوبکرای‌عدالت‌راعمر. ازرقی
امیر سید عالم علی که علم و حیاش　　نمونه‌ایست‌بعالم‌علی وعثمان را. ادیب‌صابر.

شرمگنی نتیجه ایمانست . ازقابوسنامه . رجوع به: الحیاءُ من‌الایمان، شود.

شرمگنی نتیجهٔ ایمان است وبینوائی نتیجه شرمگنی . از قابوسنامه . نظیر : الحیاءُ مانع‌الرزق .

شرمندگی نیارد درتشت خانه تیز (درجمع هرزه گویان از گفت بدچه عیب . ..) امیرخسرو . تشت خانه متوضا وآبخانه باشد .

شرم نکوخصلتی است درملك محتشم (شرم خداآفرین بردل اوغالبست . . .) منوچهری . رجوع به: الحیاءُ من‌الایمان، شود .

شریف معنی وحی‌است اگرنه درصورت
بخط و جلد زیك نسبتند مصحف وزند . اخسیکتی .

شریك اگرخوب بود خداهم میگرفت . رجوع به: ازبلادوری طمع‌داری.. شود.

شریك دزد ورفیق قافله . مردی دو روی .

شری‌که بماند بهترازخیری که بنماند (بلکه گفته‌اند ...) کیمیای سعادت .

شست توهمت است وصیدتومال　صیدبدهی رواست شست مده . خاقانی .

شست وشوئی کن وآنگه بخرابات خرام (... تا نگردد ز تو این دیرخراب آلوده .) حافظ .

شش‌ماهست ده روزمهلت می‌خواهم نمیدهد . گفتهٔ بده کاریست در شکایت از طلبکارخویش .

شش‌ماهه بدنیا آمده . نهایت در کارها عجول است .

شصت بار آمدنوروز تورامهمان جزهمان نیست اگرششصد بارآید . ناصرخسرو. رجوع‌به : دنیا مکررات است ، شود.

شعراز بهرمردمان گویند نه‌از بهرخویش . (وا گرشاعر باشی جهد کن تاسخن توسهل وممتنع باشد وبپرهیزازسخن غامض‌وچیزی که تودانی ودیگرانرا بشرح آن‌حاجت باشد مگوی که ...) ازقابوسنامه .

شعرای یمانی‌وولدالزنا . گویا پیشینیان گمان‌می کرده‌اند که طلوع کوکب‌شعرای یمانی سبب هلاك ولدالزنا یا کرم شب تاب است .

مثال: ولدالزناست‌خصمت‌توئی‌آنکه طالع‌تو ولدالزناکش‌آمدچوستارهٔ یمانی. نظامی.

شعردرنفس خویش‌هم بدنیست نالهٔ من زخست شرکاست . ظهیر .

شعرحیض‌الرجال است .

اگرچه شعر در حد کمال است چونیکوبنگری حیض الرجال‌است . عطار .

شعر دریائیست پهناورکه اورا مرغ وهم
درگذشتن بایدازپولادبال وپرکند . ملك‌الشعرابهار .

شعرمگودچارضرورت مشو . (یا) شعرمگودرقیافه ممان .

شعرناگفتن به از شعری که باشد نادرست
بچه‌نازادن به‌ازششماهه افکندن جنین . منوچهری .

شعرنوری زعرش‌زاینده‌است زان‌چوعرش‌استوار وپاینده است . اوحدی

رجوع به‌ان من‌الشعر ...، شود .

شعروشرع وعرش‌ازهم خاستند ابن‌دوعالم زین‌سه حرف‌آراستند . عطار.

رجوع به : ان من الشعر...، شود .

شعله را زانبوهی هیزم چه‌غم کی‌رمد قصاب زانبوهی‌غنم . مولوی .

شعیر ازشعر باز دارد . تمثل :

دنیات دور کرد زدین وین مثل تراست کز شعر بازداشت تراجستن شعیر . ناصرخسرو .

که نباید چنانکه گفتستند باز دارد ترا ز شعر شعیر . ناصرخسرو .

اشاره: آن شاعری کند بجهان نقض شعر من کان شعر و وزن شعر بنشناسد از شعیر . قطران

نظیر : شغلتنی الشعیر عن الشعر والبر عن البر . از امثال مولدین . نقل ازمیدانی .

شغال از باغ قهر کند مفت باغبان .

شغال بیشهٔ مازندران را نگیرد جز سك مازندرانی . نظیر : خر گوش هرمزد را سك هرمزد تواند گرفت . رجوع به : آهن آهن را . . . ، شود .

شغال پوزش بانگور نمیرسد میگوید ترش است . رجوع به اگر لوطی نکوید. . .، شود.

شغال ترسنده انگور خوب نخورد . رجوع به ز ترسنده مردم . . . ، شود

شغالیکه مرغ میگیرد بیخ گوشش زرد است . رجوع به مرغی که انجیر. . .، شود.

شغل الحلی اهله ان یعارا . تمثل :

ان مجموعی البدیع حلاه قد تنقیت دره المختارا

و اذالم اعره لیس عجیبا شغل الحلی اهله ان یعارا . نقل از ابدع البدایع .

شغل النبی . گویند اعراب بادیه اغاره وچپاول خودرا باغزوات حضرت رسول اکرم صلوات الله علیه مشتبه کرده و آنرا شغل النبی گویند . اشاره :

گفت ای خراندر این باغت که خواند دزدی از پیغمبرت میراث ماند . مولوی

شغلتنا را شدرستنا کردن . گویند قاریی عامی باین آیه رسید ... شغلتنا انفسنا... گفت غلط درقرآن روا نباشد ازآن روکلمهٔ شغلتنا رامحو کرده بجای آن شدرستنا نوشت.

شفا بایدت داروی تلخ نوش (چه خوش گفت یکروزدارو فروش. . .) سعدی . تمثل : ازاین پیش گفتند ارباب هوش شفا بایدت داروی تلخ نوش . مرحوم ادیب .

شفا ته پیاله است ، (یا) در ته پیاله است .

شفیع المذنب اقراره .

شفیع بستهٔ گریبان و بسته بند ازار

چنان نباشد کاید بر تو بی‌شلوار . سنائی .

نظیر: لیس الشفیع الذی یاتیك موتزراً مثل الشفیع الذی یاتیك عریانا . فرزدق .

بپرهیز ازعداوت کسیکه هر گاه خواهد زیرلحاف سلطان درآید . از شاهد صادق .

شقشقة هدرت ثم قرت . علی علیه السلام .

شق عصا کردن . عصای مسلمین کردن . خلاف آوردن .

شکار باز بود ورچه مه‌ز باز کلنك (مخالفان‌چوکلنکند واوچوبازسپید...) فرخی .

شکارتذروان نیاید زسار نه‌برگل بگرید غلیواژزار . مرحوم ادیب .

شکار که سر تیر آمد باید زد . تمثل :

میکند چشم تو در صید دلم دیر که چه بر سر تیرشکار آمده تأخیر که چه . باذل.

نظیر: صیدك لاتحرمه .

شکاری را که زخمی هست کاری اگر رحمی کنی زخمی دگر زن .

شکاری کی تواند شد سگی کان هست کهدانی . (بمنبر کی رود هر گز سری کان نیست منقادت . . .) مجیرالدین بیلقانی .

شکاریم یکسرهمه پیش مرگ سر زیرتاج و سرزیرترك . فردوسی .

شکایت از که کنم خانگیست غمازم (سرشکم آمد و عیبم بکفت روی‌بروی ...) حافظ . رجوع به ما حیلة‌الریح اذاهبت . . . شود .

شکر آب‌میان دو کس‌واقع شدن . پنداشتی گونه‌میان دودوست پیداشدن . تمثل: امروز میان من و ساقی شکرآب است .

شکر از پی قوت‌طوطی‌سزد نه‌ازبهر آن‌تاکه‌جغدش‌مزد. مرحوم ادیب .

شکر بجا آر که مهمان تو روزی خود میخورد از خوان تو .

شکر بخوزستان بردن . تمثل .

اگرنه‌بنده نوازی‌ازآن‌طرف‌بودی من این‌شکر نفرستادمی بخوزستان . سعدی .

بخوزستان ز نادانی و شوخی متاع قند و شکر می فرستم .ابوالفرج‌رونی.

رجوع به : زیره بکرمان بردن ، شود .

شکر درباغ هست وغوره هم هست (... زلیخا هست و جان‌جان کوره‌هم‌هست .)

شکر رحمت‌کن که‌رحمت‌درپی است . جامع‌التمثیل .رجوع‌به: شکر نعمت..،شود.

شکرز بهردل‌توترش‌نخواهدشد (... که هست جاومقام شکردل حلوا .) مولوی .

شکر کردن بحاجت نخستین اجابت حاجت دومین بود . از قابوسنامه . نظیر : لئن شکرتم لازیدنکم . قرآن کریم . سورهٔ ۱۴ . آیهٔ ۷ . رجوع به شکر نعمت...،شود.

شکر کس نخورد از نی بوریا (مدار ازبدان چشم نیکی ازآنك ...) ابن‌یمین . رجوع به : ازمار نزاید ...، شود .

شکر کننده را نعمت دهید و نعمت دهنده را شکر گوئید . منسوب بخسرو پرویز. ازتاریخ گزیده .

شکر کو حلاوت بجان آورد   چو در تب خورندش زیان آورد. (چراغی که او خانه روشن کند   برخت اوفتد کار دشمن کند ...) امیرخسرو.

شکر مازندران و شکر هندوستان

هردوشیرین است اما این کجا و آن کجا.

رجوع به: ابن‌الثری ...، شود.

شکرمنعم جزای منعم است. تمثل:

بخشش‌خودرابشکر کس نیالاید که‌هست   در ره آزاد مردی شکر جزوی‌ازجزا. سنائی.

شکر نعمت نعمتت‌افزون کند   کفر نعمت از کفت بیرون کند. مولوی.

نظیر: نعمت‌آنراست‌زیاده که‌همه‌شکربود   تو نه‌ای از درنعمت که همه کفرانی. انوری.

در نعمت خدای بگشاید   شکر کن تا خدا بیفزاید. انوری.

شکر نعمت نعمتت افزون کند   صد هزاران گل ز خاری سرزند. مولوی.

حق نعمت شناختن در کار   نعمت افزون دهد به نعمت خوار. نظامی.

شکر کردن‌بحاجت نخستین اجابت حاجت دومین بود. ازقابوسنامه. نعمت دهنده راشکر گوئید. خسرو و پرویز. شکر رحمت کن که رحمت در پی‌است. الشکردین. الکفرمخبثة لنفس‌المنعم. اکل وحمد خیر من‌اکل وصمت. حمد اذا استغنیت‌کان‌اکرم. الحمد مغتم والمذمة مغرم.

شکر هرچند خوش دارد دهان را

نه چون کشکاب سازد خستگان را. ویس ورامین.

شکست خویش خواهد آبگینه   گرش درسر فتد سنگ‌آزمائی. امیدی.

شکست‌شیشهٔ‌یکدل‌چنان است   که‌چندین‌کعبه‌ویران کرده‌باشی. قاضی‌زاده.

شکسته‌استخوان داندبهای مومیائی را (جدائی تا نیفتد دوست قدر دوست کی داند ...) سعدی.

شکسته بال تر ازمن میان مرغان نیست

دلم خوش است‌که نامم کبوتر حرم است. حالتی.

نظیر: دلم خوش است زن بیکم با آنکه کمترازسکم.

شکسته به آنجام گوهری که در او خون خود خورم. (بس‌پربهاست عمر ولیکن ...) مجیر بیلقانی.

شکسته درقطار انداختن. نظیر: شق عصا کردن.

شکسته سلیح و گسسته کمر   نه‌بوق‌ونه‌کوس‌ونه پا و نه سر. فردوسی.

شکسته قدح گر ببندند چست نیاورد خواهد بهای درست . سعدی .

شکسته متاعی که در دست تست از آن به که در دست دشمن درست . سعدی .

شکسته نشاید دگرباره بست . (که سهل است لعل بدخشان شکست ...) سعدی .

شکفته باش جهانرا شکفته گر خواهی
که برگشاده دلان چرخ روی خندان است . صائب .

شکلش را بدرخلابکشند آفتابه رم می کند . زشتی هول است .

شکم آخوند تغارخدا شکم سید پناه برخدا .

شکم (یا) ، شکمی . ازعزادرآوردن . پس از گرسنگی دراز غذائی گوارا وبسیار بدست کرده خوردن .

شکم از قوت خوش مکن فربه که شکم خصم و خصم لاغربه . مکتبی .
رجوع به : ازگلوبنده ...، شود .

شکم باآب زن . مسرف . نظیر : گشاد باز .

شکم بزبان نمیاید . (یا) شکم هیچوقت بزبان نمی آید . رجوع به : شکم زیردست است ... و رجوع به : ازگلوبنده ...، شود .

شکم بند دست است وزنجیر پای (... شکم بنده نادر پرستد خدای .) سعدی .
رجوع به : ازگلوبنده ...، شود .

شکم بنده بسیار بینی خجل (شکم پیش من تنگ بهتر که دل ...) سعدی .

نظیر . ای بسا مرغان معده درمغص | بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا مرغ پرنده دانه جو | که بریده حلق اوهم حلق او
ای بسا ماهی در آب دور دست | گشته ازحرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستوره در پرده بده | شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیکخو | از گلوی رشوتی او زرد رو . مولوی .

رجوع به : ازگلوبنده ...، شود .

شکم بنده کمتر پرستد خدای (شکم بند دست است و زنجیر پای ...) سعدی .

شکم پرست خدا پرست نبود . جامع التمثیل . رجوع به : ازگلوبنده ...، شود .

شکم پیش من تنگ بهتر که دل (شکم بنده بسیار بینی خجل ...) سعدی .
رجوع به : ازگلوبنده ...، شود .

شکم چارپهلو کردن . بسیارخوردن . مثال :

نه‌فلك برخوان انعامت به‌پنج انگشت آز		قرب‌ده نوبت شکمها چار پهلو کرده‌اند. ظهیر.

شکم چار سو کردن. بأفراط خوردن. مثال:

فرش‌تو درزیرپا اطلس و شعرنسیج		بیوهٔ همسایه را دست شده آبله
اوهمه‌شب گرسنه‌توزخورشهای خوب		کرده‌شکم‌چارسوچون‌شکم‌حامله. سنائی.

شکم‌چرب کردن. بخودنوید ووعدخوردنئی‌لذیذ و گوارادادن.

شکم‌خالی صفای دل‌است. رجوع‌به: ازکلوبنده...، شود.

شکم چو بیش خوری بیش‌خواهد ازتوطعام
به‌خور مخارش ایراکه معده‌گردارد. ناصرخسرو.

رجوع‌به: ازکلوبنده شود...، شود.

شکم درویشان‌تغار خداست.

شکم‌زیردست‌است بهرچه بدهی‌مست‌است. نظیر:

این تنوریست یکی گرم و بینبارد		بهرآنچش ز تر وخشك بینباری. ناصرخسرو.
پرشودمعده‌ترا گرنبودمیده‌ز کشکك		خوش کندمغز تورا گرنبودمشك‌سداب ناصرخسرو
هردویکی‌شود چوزحلقت‌فرو گذشت		حلوا ونان خشك درآن‌تافته‌تنور. ناصرخسرو
از حلق چون گذشت شود یکسان		با نان خشك قلیهٔ هارونی. ناصرخسرو
خردمنداچه‌مشغولی بدین‌انباربیحاصل		که‌این‌انبارت‌از کشگین‌چوازحلوابینبارد. ناصرخسرو
چو شود معده پر تفاوت نیست		کو ز گندم پر است یا از جو. ابن‌یمین.

چون‌شد ز کلو فروچه حلوا وچه زهر. کج. النفس عروف‌الوف. النفس راغبة اذا رغبتها و اذا ترد الی قلیل تقنع. شکم بزبان نمی‌آید.

شکمش گوشت نو بالاآورده. رجوع‌به: نان گندم شکم پولادی...، شود.

شکم گرسنه آروغ‌فندقی. بافقرودرویشی کبرو پندار. نظیر: بطن‌جائع‌ووجه‌مدهون.

شکم گرسنه ومعشوقه‌بازی!

**شکمی بایدآهنین چون‌سنگ		کاسیاش ازخورش‌نیاید تنگ.** نظامی.

رجوع‌به: نان گندم شکم...، شود.

شکوه‌تاج سلطانی که بیم جان درآن درج است
کلاهی دلکش است امابدرد سر نمیارزد. حافظ.

**شکیبائی‌وهوش‌ورای‌وخرد		هژبر ژیان را بدام آورد**
(یکی داستان زد جهاندیده کی		که‌مرد جوان چون‌بود نیك‌پی

بدام آیدش نا سکالیده میش پلنك ازپس‌پشت وصیاد پیش...) فردوسی.
رجوع‌به: آن‌میوه که ازصبر...، شود.

شگفت است باقادری پارسائی (ترا دیده‌ام قادر پارسا وش...) فرخی.

شگفت باشد نام‌نکو زمردجوان (هم ازجوانی معروف‌شد بنام نکو...) فرخی.
در جوانی بزرك نامی یافت وین عجایب بود ز مرد جوان. فرخی.
بجوانی‌ونکونامی(؟)معروف‌شده‌است بجوانمردی‌کان‌نادره باشدزجوان فرخی.

شگفت‌نیست بجان رغبت‌وزمرگ حذر
که‌مرگ ناخوش وتلخ‌است‌وجان خوش‌وشیرین. معزی.

شگفتیست هنجارگیتی همه (... که بر گرك‌تازد بره‌ازرمه.) مرحوم ادیب.

شلم شوربا. مخفف‌شلغم شوربا. بی‌نظم‌وترتیب. مثال:
در دانشکدهٔ من وا شد ادبیات شلم شوربا شد. ایرج‌میرزا.

شلوارندارد بندشلوارش‌را می‌بندد. تمثل:
شهنشه گفت زردا چند کوئی برین راه ار ندانی چند پوئی
چه سودآن بند سخت و استواری چوتو باآن‌نکردی‌هوشیاری...
چه سود این بند سخت دلپسندت که بی شلوار بد شلوار بندت
چه بندی بند شلوارت بکوشش که بی‌شلوار زونایدت پوشش. ویس‌ورامین.

شما اسم‌بگذارید تاماآوازکنیم.

شمابخوبی‌خودتان‌نگاه‌کند. اگراوخطائی کرده بیزرگواری‌خویش‌ازوی‌درگذرید.

شماتت دشمن به‌ازسرزنش‌دوست.

شما یك‌روزن‌نشان‌بدهید تاما دروازه‌کنیم.

شمار خانه بابازار راست‌نیاید. تمثل:
دشمنش‌اندیشه تنها کرد وبر گردن فتاد اوفتد بر گردن اوکاندیشهٔ تنها کند
هر که اودارد شمار خانه با بازارراست چون‌ببازارااندرآیدخویشتن‌رسوا کند. منوچهری.
حسابی که بده‌انگشت تدبیر برهم گرفته‌بودم ببیك‌ایماء تقدیر برهم‌زده‌شد وشمارخانه‌بر آن جمله که عقد کرده‌بودم ببازارراست‌نیامد. زیدری؟

شما صدهزارید واویکتن‌است (بهو گفت :زدوزخ اهریمن‌است ...) اسدی.

شما صدهزارید ومن‌یك‌تنم.

شمال ازجانب بغداد خیزد گناه‌مردم شط‌العرب چیست.

شمرجلودارش نمیشود. نهایت از این پیش‌آمد شادان است..

شمریافه ترزندگانی توآن   که نکنی نکوئی وداری‌توان. اسدی.

شمس رادرروشنائی کس‌نکرده‌است امتحان (امتحان کردن نبایددرجوانمردی ترا...) معزی. رجوع به: آزموده را...، شود.

شمشیر جز برنك نماند بگندنا(من جز بشخص نیستم آن قوم رانظیر...) سنائی.(۱) رجوع به: زمرد و گیه سبز...، شود.

شمشیرخطیب. صورتی بی‌معنی. نمودی بی‌اثر.

تمثل: بر آن گری‌تو که‌ازصبر همچوتیغ خطیب   به‌پیش‌صاعقهٔ‌هجر توسپرسازد. مجیربیلقانی.

رجوع به: اندر کف خطیب...، رجوع به: مثل شمشیرخطیب، شود.

شمشیر دورویه‌کار یکرویه‌کند (هر که که سمند عزم من پویه کند
دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند   این جا برسول و نامه برنایدکار...)
سلطان شاه بن ایل ارسلان.

شمشیرش بابرمیرسد. بسیار مقتدر و تواناست.

شمشیرصبح را نبود حاجت فسان (محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج...) ظهیر.

شمشیر قوی نیاید ازبازوی سست (تدبیر صواب از دل خوش باید جست
سرمایهٔ عافیت کفافست نخست ...   یعنی زدل شکسته تدبیردرست.) سعدی.

شمشیر کوتاه بدست دلاوران درازگردد. (و البته مترس و دلیرباش که...) از قابوسنامه.

شمشیرمرتضی بجزاز آهنی نبود   پشتی‌دین‌حق‌لقبش‌ذوالفقارکرد. ظهیر.

**شمشیرنیك زآهن بدچون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ایحکیم کس.** سعدی.
رجوع به: ازمار نزاید...، شود.

شمشیرراکه صیقل‌نزنند زنگ گیرد.

شمع ازسوزش پروانه‌چه‌پروادارد. (هیچت اندیشه‌زسوزدل‌ما نیست بلی...) کمالی.

شمع باشدهنرکه‌چون‌افروخت   زان‌یکی صدچراغ بتوان‌سوخت. امیرخسرو.

شمع بیهوده دان تودر برکور   لحن داود و مستمع چوستور. سنائی.

نظیر: نبود زین شنیع تر بیداد   لحن داود و کر مادر زاد. سنائی.

---

(۱) این شعردر دیوان عبدالواسع جبلی نیزدیده شد.

شمع تاجر آنگه است افروخته که بود رهزن چو هیزم سوخته . مولوی .

شمع درپیش شمس نفروزد (مرد دین را شریعت آموزد . . .) سنائی .

رجوع به : تیمم باطل است. . . ، شود .

شمع در هنگام مردن خانه روشن میکند .

شمع راازدوطرف نسوزانند .

شمع را پشت درگذاشت . روزش برسید .

شمع را پشت ورو نمی باشد . تمثل

شمعی و نور از تو رسد جمع را پشتی و روئی نبود شمع را . جامی .

شمع را چیست بهره ازصرصر بجزاین کزسرش برد افسر.

از خزان و بهار کاشف شیرازی .

شمع راکه سر گیرند روشن ترشود .

شمع شب افروزی کاشانه راست نزپی آتش زدن خانه راست . امیرخسرو

رجوع به : ترا تیشه دادم . . . ، شود .

شمع علمی به پیش کور مسوز تیغ عقلی بدست مست مده . خاقانی .

رجوع به : تیغ دادن در کف . . . ، شود .

شمعی که بود زروشنی دور ندهد بچراغ دیگری نور

(با هر که نه دولتی است منشین کز سر که نکشت کام شیرین . . ،) امیرخسرو

رجوع به : ذات نایافته . . . ، شود .

شناسنده باید خداوند تاج که تاراج رانام ننهد خراج

(...مبین کز ستم خیزدت عبره پیش که نتوان بره خورد چون مردمیش

چو کردی درخت از پی میوه پست جز آن میوه دیگر نیاید بدست . امیرخسرو .

رجوع به : اسکندر رومی را ...، شود .

شنعت بود بخیه بر روی کار (برهمن شد ازروی من شرمسار که ...) سعدی .

شنونده بایدعاقل باشد. باحکومت عقل میدانستید که نسبت این گفته باو یا بمن تهمت است.

شنیده است که زن آبستن گل میخورد اما نمیداند چه گلی

شنیدستم این نکته از اوستاد دم مرد جادو چو باده است و باد

که آن هوشت از سر زداید همی کلاهت ز سر این رباید همی . مرحوم ادیب.

شنیدستم که عبدالله طاهر پدر را گفت کی فخر اماثل

بگو کین خاندان ملک تا کی   بپایست و نخواهد گشت زایل
پاسخ این چنین گفتند فرمود   که تا مر خلق را عدل است شامل . آقای حاج سید نصرالله تقوی. رجوع به: اسکندر رومی...، شود.

شنیدستی آن داستان مهان   که از پیش بودند شاه جهان
که چون بخت پیروز یاور بود   روا باشد ار یار کمتر بود . فردوسی.

شنیدم ز دانای فرهنگ دوست   که زی هر کس آئین شهرش نکوست. اسدی.

شنیدن چو دیدار نیست (اگر هست خود جای گفتار نیست ولیکن...) فردوسی. رجوع به: از حق تا ناحق...، شود.

شنیدن چو دیدن نباشد درست (گمانست در هر شنیدن نخست ...) اسدی. رجوع به: از حق تا ناحق...، شود .

شنیدن کی بود مانند دیدن . (ترا دیدیم و یوسف را شنیدیم ...) نظیر: بادیده اعتبار نباشد شنفته را. قاآنی. شنیدن چو دیدار نیست. فردوسی. شنیدن چو دیدن نباشد درست. اسدی. رجوع به: از حق تا ناحق...، شود .

شنیده سخن‌ها فرامش مکن   که تاج است بر تخت دانش سخن . فردوسی.

شو تا قیامت ایدر زاری کن   کی رفته را بزاری باز آری . رودکی .

شوخ چشمی زیان ایمان است   شرم دیده زبان ایمان است . سنائی.

شوخی را زیر لحاف میکنند . درجواب آنکه گوید شوخی کردم، بصورت مزاح و انکار گویند .

شوخی شوخی آخرش جدی میشود (یا)، بجدی میکشد. نظیر: المزاح مقدمة الشر. قابوسنامه. وان الشر مبدأه کلام. باد باران آورد بازیچه جنگ. بازی بازی آخرش جدی میشود. بطیبت کردن ار شمعی فروزی   ازآن طیبت چو شمعی هم بسوزی . عطار.

شود از جهل مرد کاهل وسست   دانش او را دلیر سازد و چست . اوحدی.

شود از علم زنده جان نادان (ز نطق عیسوی گیرد نشان جان ...) پوریای ولی . رجوع به: آنکس که داناتر است...، شود .

شود بی‌درم شاه بیدادگر   تهیدست را نیست زور و هنر . فردوسی . رجوع به: ای زر توخدا نه‌ای...، شود.

شود پدید چو گوهر ز تیغ مردم را
شکوه وفر و بزرگی که در تبار بود . رفیع‌الدین لنبانی .

رجوع‌به: ازمار نزاید...، شود.

شود جهان لب پرخنده‌ای اگر مردم   کنند دست یکی در گره‌گشائی هم.
(...فغان که نیست بجز عیب یکدیگر جستن   نصیب مردم عالم ز آشنائی هم.) صائب.

رجوع‌به: آری باتفاق...، شود.

شود خارهٔ خشک لولوی تر   که دوشیزه بنددش بر دوش و بر. مرحوم ادیب.

شود دل زدیدار هشیارتر (شوم بزمگهشان به بینم زدور   که تورانیان چون بسیجند زور   زنیم آنگهی رای بیدارتر...) فردوسی. رجوع‌به: شنیدن کی بود(...، شود.

شود رمیده رمه چون شود گرفته شبان (امیر همچو شبان باشد و سپه چو رمه...) قطران

شود عشق از ملامت صعب و دشخوار (چنان کز سال و مدتنین شود مار...) ویس و رامین.

شود کوه آهن چو دریای آب   اگر بشنود نام افراسیاب. فردوسی.

شوربای چشم خود خوردن برابن یمین
به که باید خورد سکبای رخ هر ناکسی. ابن یمین.

رجوع‌به: ای شکم خیره...، شود.

شورش را درآوردن. زیاده‌روی و از حد در گذشتن در امری.

شوشهٔ سیم نکوتر بر تو یا گه سیم   شاخ بادام بائین تر یا شاخ چنار
(عذرخواهی چکنی گر تو نزاری و ضعیف   من تورا عاشق زانم که ضعیفی و نزار...) فرخی.

رجوع‌به: اسب لاغر میان...، شود.

شوق جان مستی دهد نه ذوق نان   درد دل مستی دهد نه درد آن. قاآنی.

شوق در هر دل که باشد رهبرش در کار نیست. از مجموعهٔ امثال طبع هند.

شوق صادق چو کشد محمل مرد   کعبهٔ وصل کند منزل مرد. جامی.

شوکت شاهی سبک سنگ است در میزان عدل (... عشق میکیرد بخون کوهکن پرویزرا.) صائب.

شوم است مرغ وام مراورا مگیر صید   بی شام خفته بهتر کز وام خورده شام.
ناصرخسرو. رجوع‌به: اندرجهان تهی‌تر از آن...، شود.

شوند حلقه بگوشت بتان یغمائی   چو حلقه گر نشوی هردری و هرجائی.

رجوع‌به: هرجا هیچ‌جا...، شود.

شوهر بنده‌را پرسی جامهٔ حیوان میدوزد.

شوهر خدای کوچک است.

شوهر کردم وسمه کنم نه‌وصله کنم.

شوهر که نه در خورد زن‌باشد ناکرده اولیتر. مرزبان‌نامه. رجوع‌به: زن جوانرا...، شود.

شوهرم برود کاروانسرا نانش بیاید حرم سرا.

شوهرم شغال باشد نانم در تغارباشد. نظیر: میره‌ام توربی آردم توتیربی. (۱)

شوی‌دوشیزه‌دوشیزه‌باید. شهربانو دختریزجرد. رجوع‌به: زن‌جوانرا...، شود.

شوی زن‌زشت روی نازیبابه. سعدی. نظیر: زشت با کوربه فراسازد. سنائی.

سفر عید باشد بران کدخدای — که بانوی زشتش‌بود درسرای. سعدی.

خداوندا زن زشت را تو بردار — خودم دانم خرلنگ وطلبکار.

هر که را دختر است خاصه فلاد — بهتر از کور نبودش داماد. سنائی.

گربهٔ خانه‌هم‌باید مقبول‌باشد.

شوی‌زن نو جوان اگر شیر بود — چون پیر بود همیشه دلگیر بود.

رجوع‌به: زن‌جوانرا...، شود.

شوی‌کار دیو بدآئین‌کنی — پس‌آنگاه بردیو نفرین‌کنی. اسدی.

شوی نشاید زبون دمدمهٔ زن (ملك قناعت مده بدست طمع‌باز...) نزاری.

شهان از پی آن فزایند گنج — که ازتن بدو باز دارند رنج

... تو گنج از پی رنج خواهی همی — فزوده بزرگی بکاهی همی.) اسدی.

شه آن‌به که باشد بزرگ‌ازگهر — خرددارد وداد وفرهنك وفر

بآکندن گنج نکند ستم — نخواهد که‌خسبدازاوکس‌دژم

زهر بد بدادار جوید پناه — باندازه هرکس دهد پایگاه

نماند به تیغ و بتدبیر وگنج — که‌آیدزدشمن‌بکشورش‌رنج. اسدی.

شه آن‌به که‌هر دانش‌ودست‌رس — همه زوگرند اونگیرد زکس

(... چنان دارد از هردری پیشه‌کار — که در پیشه هریك ندارند یار.) اسدی.

شهان دانند بازماده از نر

(تو شاهی وآنچه دانی یاندانی — ز نیکی و بدی‌گفتن توانی

(۱) میره کلمهٔ فارسی ودرلهجهٔ امروزلران متداول وبمعنی شوهراست وتور چنانکه‌توره به معنی شغال و یا بگفتهٔ برهان معشوق هرجائی‌باشد وتیر تنه و کندهٔدرخت که‌مجوف‌سازند ومانند خم وتاپو به‌آرد انبارند.

مثل شد در زبان هفت کشور . . . .
کجاشاهان جهان‌را پیشگاهند نترسندو بگویند آنچه‌خواهند.) ویس‌ورامین .
نظیر: امام‌لوك هر چه‌خواهند گویند و با ایشان‌حجت گفتن‌روی ندارد. ابوالفضل بیهقی .
پادشاهان بزرك آن فرمایند که‌ایشانرا خوشتر آید . ابوالفضل بیهقی .

شهان گفتهٔ خود بجای آورند زعهد وزپیمان خود نگذرند. فردوسی.
شه ار چه‌پایه‌ز هر کس فزون نشایدش از اندازه رفتن برون
(کنون چون بشاهی رسیدی و بخت بزرگیت خواهد بدو تاج و تخت
نگه‌کن که چون کرد باید شهی بیاموز آئین و راه مهی
چهار است آهوی شه آشکار که شه را نباشد بتر زین چهار
یکی خیره رائی دگر بد دلی سوم زفتی و چارمین کاهلی
خرد شاهرا بر ترین افسر است هش و دانشش نیکتر لشکر است
بهین گنج او هست داننده مرد نکوتر سلیحش یلان نبرد
دگر نیکتر دوستداران او کدیور مهین پایکاران او
شه‌آن به‌که هر دانش و دسترس همه زو گرند او نگیرد ز کس
چنان دارد از هر دری پیشه کار که در پیشه هر یك ندارند یار
دل شاه ایمن بر آنکس نکوست که در هر بد و نیك انباز اوست
شه از داد و بخشش بود نیك بخت کزو بخشش و داد نیکوست سخت
چو خواهی که شاهی کنی راد باش بهر کار با دانش و داد باش
کهن دار دستور و فرزانه رای بهر کار یکتا دل و رهنمای
سپهدار گنج آگن و غم گسل کدیور بطبع و سپاهی بدل
نکوکار و با دانش و راد دوست یکی رسم ننهد که‌آن نا نکوست
خردمند کن حاجب خوب کار طرازندهٔ درگه و بزم و بار
بدیدار باید که نیکو بود کجا پردهٔ روی کار او بود
بهنگام گوید سخن پیش شاه سزا دارد اندازه هر کس نگاه
نکو خط و داننده باید دبیر شمارنده چابك دل و یاد گیر
ز دل بندهٔ شاه و دارنده راز بمعنی از اندیشه دوشیزه باز
چواین هرسه زین گونه‌آری بدست سپه ساز گردان خسرو پرست
یلانی که شان پیشه‌کین آختن شبانروز خو کرده بر تاختن

که در جنگ برجسم کشته پسر / نهد پای و از کین نتابد پدر
همه روز فرمایشان دارو برد / سواری و شور و سلیح و نبرد
نباید که بیکار باشد سپاه / نه آسوده از رنج و تدبیر شاه
نکو دار مر مردم خویش را / همان پارسا مرد درویش را
همه کار سازانت از کم و بیش / نباید که ورزند جز کار خویش
کند هر کس آن کار کو بر گزید / بدان تا بود کار هر کس پدید
سلیح ایچ در دست شهری گروه / نشاید که شه را نباشد شکوه
نباید مهان سپه سر بسر / که پیوند سازند با یکدگر
نباید که هم پشت باشند هیچ / جز اندرگه رزم کردن بسیج
کسی کو بجایت سزد شهریار / ورا از بر خویشتن دور دار
بهر کهتر اندر خورش کن نگاه / سزای هنر ده ورا پایگاه
گرت کهتری بر دل آید گران / چو دارد هنر زو گران بگذران
کرا دوست داری و کام تو اوست / هر آهوشرا همچنان دار دوست
به بیداد مستان تو چیزی ز کس / بداد و ستد راستی جوی وبس
میان سپاهت هر آن کز مهان / بترسی از او آشکار و نهان
چو پیدا نیاری بدش کینه جوی / نهانی بدارو بپرداز از اوی
دروغ و گزافه مران در سخن / بهر تندئی هرچه خواهی مکن
که شه بر همه بد بود کامکار / چو گردد پشیمان نیاید بکار
میان دو تن چون کنی داوری / به آزرم کس را مکن یاوری
نشاید زهی گاو دوشای و رز / که بکشی چومانی تودرکارو ارز (؟)
بکشت و بورز کشاورزیان / چنان کن که ناید بکشور زیان
ممان کس ببازی و خنده ز پیش / تونیزاین مجوی ومبرآب خویش
که خشم چون چهره کردی نژند / دژم باش و باکس بزودی نخند
کسیرا که دادی بزرگی و جاه / همان جاه مستان از او بیگناه
چو نیکی نمایدت گیتی خدای / تو با هر کسی نیز نیکی نمای
کرا با تو گویند بد بیشتر / چو نبود گنه دان که هستش هنر
درختی که دارد فزون تر بر اوی / فزون افکند سنگ هر کس براوی
منه نو رهی کان نه آئین بود / که تا ماند آن برتونفرین بود

همه راهی از رهزنان پاکدار   مدار از در دزد جز تیغ و دار
چو بنشینی از گردت آنرا نشان   که دارند در دل ز مهرت نشان
ز جفت‌کسان چشم خود را بپوش   بترس از خدای آن جهانرا بکوش
بود مه گناهی که ناید تباه (؟)   از او کو بود داور هر گناه
در داد بر داد خواهان مبند   ز سوگند مکند نگهدار بند
چو نیکی کنی و نیاید ببار   بدی کن مکر بهتر آید بکار
کسی دار کز دفتر راستان   همی‌خواندت گونه‌گون داستان
به بین تا ز کردار شاهان پیش   چه‌به بدهمان کن‌تو آئین‌خویش
مده نزد خود راه بد گوی را   نه مرد سخن چین دو روی را
همه کار مردان با داد کن   سخن شان بهر انجمن یاد کن
پژوهندگان دار بر راه رو   همی دان نهان جهان نو به نو
بدان کار ده کو نجوید ستم   نه آن را که افزون پذیرد درم
کسیرا مگردان چنان سر فراز   که نتوانی آورد از آن پایه باز
ز دانندگان فیلسوفی گزین   ازاو پرس هرچیز و با او نشین
مفرمای کاری بدان کارگر   کزان کار نتواند آمد بدر
ممان‌خیره بد خواه را گرچه خوار   که مار اژدها گردد از روزگار
بکش آتش خرد پیش از گزند   که‌گیتی بسوزدچو گردد بلند
مکن هیچ بد بینی از دیگران   وگر نیك بینی تو خو کن بر آن
خورش پاك از آن خور که نگزایدت   باندازه و آنکه که به آیدت
پزشکان گزین دار و فرزانه رای   بهر درد دانا و درمان نمای
بسی گرد آمیغ خوبان مگرد   که‌تن‌سست‌وجان کم کند روی زرد
چو خواهی کسی را همی کرد مه   بزرگیش جز پایه پایه مده
که چون از گزافش بزرگی دهی   نه ارج تو داند نه آن مهی
چنان کن که همواره بر تخت‌خویش   اگر تیغ اگر گرز با شدت‌پیش
که بار مگذار و مکمار کس (؟)   بشمشیر از افزار سرباز پس
بکس راز مگشای در هر بسیج   بد اندیشرا خوار مشمار هیچ
کرا ترس و همی کنی گونه‌گون   بسوگند کن تا بترسد فزون
چو با موبدان رای خواهی زدن   بهمشان مخوان‌جزجداتن بتن

ز هریك شنو پس مهین برگزین   چنان‌کان نه‌آگاه ازآن‌آن ازاین
بکس روی منمای جز گاهگاه   بهر هفته‌ای برنشین با سپاه
بره داد خواهی چوآید فراز   بده داد و دارش هم ازدور باز
بنا آزموده مده دل نخست   که لنك ایستاده نماید درست
ز بن با زنان در ستیزه مکوش   وزیشان نهان خویشتن دارگوش
به نیکوئی‌آکن چوگنج‌آکنی   بدانش پراکن چو بپراکنی
ازآن‌کش روان باخرد بودجفت   کسی باد دستی ز رای نگفت
بنامه درشتی فراوان مکوی   که تنگی دل شاه دانند از اوی
بخردان درشتی فراوان مکوی   بر ایشان بگفتار پیشی مجوی
که‌گر بشکنی شان نباشدت‌نام   وگر بشکنی باشدت کار خام
فرستادگان را مخوان زودپیش   بجوی‌ازنهان پس‌بخوان‌نزدخویش
فرسته کسی ساز دانش پذیر   نهان بین و پاسخ ده و یادگیر
کسی کز نهانت‌نه‌آگه که‌چیست   ورآگه نداند بجز با تو زیست
نه دو روی باید نه پیکار جوی   نه می دوست ازدل نه بیکار پوی
چو دیرآیدت پاسخ نامه باز   بدان‌کاو فتاده است‌کاری دراز
بهرجای بی درو گوهرمکرد   نه بی اسب نیك و سلیح نبرد
چو پیدا شود دشمنی کینه‌جوی   نهان هرزمان پرس ازکار اوی
چو با او نشاید نبرد آزمود   بچیز فراوانش بفریب زود
سپه را چو دادی بچیزی بسیج   رسانشان بزودی و مفزای هیچ
بدان ساز ها جوی هرروز جنك   که دشمنت را چاره ناید بچنك
پراکنده فرمای‌شب جای‌خواب   مخور هیچ بی چاشنی گیرآب
طلایه دلاور کن و مهربان   بگردان بهر پاس شب پاسبان
بلشگر در از خیل تنها مباش   بخیمه درون هیچ یکتا مباش
گریزان چوباشی بشب‌باش‌وبس   که تا بر پی از پس نیایدت‌کس
زگردت مکن دور مردان مرد   که باشند ایشان حصار نبرد
چو پیروز گردی بترس ازخدای   همان از کمین هر سپه را بپای
گرفتن ره دشمن اندر گریز   مفرمای و خون زبونان مریز
گرآری بکف دشمنی پرگزند   مکش درزمان باز دارش به بند

توان زنده را کشتن اندر کداز (؟) نکرده‌است کس کشته را زنده باز
بود کت نیاز افتد از روزگار به از دوست آن دشمن آید بکار
بیندیش شب کار فردا نخست بدان رای رو پس که کردی درست
نژاد شهان از بنه کم مکن مکن خاندانی که باشد کهن. اسدی.

شه از داد و بخشش بود نیک بخت
کز او بخشش و داد نیکوست سخت. اسدی.

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست (...کاین کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند.) حافظ.

شه چو بر دارد ت فکنده‌ش باش چون تو را خواجه کرد بنده‌ش باش. سنائی

نظیر: ان اتخذك الملك اخاً فاتخذه رباً وان زادك ايناساً فزده اجلالا. مرزبان‌نامه.

شه چو بنشست بر دریچهٔ هزل ملك بیرون پرد ز روزن عزل. سنائی.

رجوع به: شه ارچه بپایه...، شود.

شه چو ظالم بود نپاید دیر زود گردد بر او مخالف چیر
(... رخنه در پادشاهی آرد ظلم در ممالك تباهی آرد ظلم.) سنائی.

رجوع به: اسکندر رومیرا...، شود.

شه چو عادل بود ز قحط منال عدل سلطان به از فراخی سال. سنائی.

رجوع به: اسکندر رومیرا...، شود.

شه چو غواص و ملك چون دریاست خفتنش در میان آب خطاست
(کم ز نرگس مباش اندر حزم چون کنی عزم رزم و مجلس بزم
نرگس از خواب از آن حذر دارد که همی پاس تاج زر دارد...
شه چو بر تخت یار خواب شود تخت او زود تاج آب شود.) سنائی.

رجوع به: شه ارچهٔ بپایه...، شود.

شهر آوار نیست. تمثل:

خشم گیری جنك جوئی چون بمانی از جواب خشم یکسو نه سخن گستر که شهر آوار نیست
ناصرخسرو. نظیر: مگر سر دنیارا باجگن پوشانده‌اند. مگر شهر هرت است.

شه را چو یار گشت فرومایه حشمت بجا نماند و جاه و فر. آقای حاج سید نصرالله تقوی.

شه را نخست خرد باید و رای و دین درست   کفراد و داد و نژاد و گهر نکوکاری وراست گوئی و فر. (چنین داد پاسخ که...) اسدی.

شهرپردزد است و پرجامه کنی   خواه شحنه باش گوخواه نی. مولوی.

شهرپردزداست وهمه آن خواهند وخمول راحت است وهمه ازآن گریزند. کیمیای سعادت.

شهرت به شر به که گمنامی. ازکیمیای سعادت.

شهرفرنگ است ازهمه رنگ است. رجوع به: آش سرخحصار ...،شود.

شهر ما فردا پر از شکرشود   شکرارزان است ارزانترشود. مولوی.

شهرناپرسانست. نظم و ترتیبی درکارها نیست.

هرچند که سازی بحقیقت جان است   صد جان دروی به نیم بادنجانست
در مردم او پرسش درویشان نیست   درویش برو که شهرناپرسانست. کاتبی.

شهرودیارارزجوروفتنه بیاسود   ملک بماندهمیشه خرم وآباد. ملك‌الشعراء بهار.
رجوع به: اسکندر رومیرا...،شود.

شهرهارا بعدل محکم کنید. (...وآن باروئیست که آب آنرا نریزاند وآتش نسوزاند و منجنیق بروی کار نکند.) منسوب بنوشیروان. نقل ازعقدالعلی.

شهریکچشمان روی یکچشم شو. نظیر: رفتم شهر کورها دیدم همه کور من هم کور. رجوع به: حسین اذا کنت...،شود.

شهری شعله‌ای سوزد بیکبار. (مدان زنهار خصم خویشرا خوار که...) عطار.

شهری وگلی. تمثل:
کل شهر دو جهانست بلی   هست شهری و کلی زو مثلی. جامی.
فاعل است در این شهرآدم است.

شهسوار عشق چون لشکرکشد   خواجه را درخدمت چاکرکشد.
امیرحسینی سادات

شه مست وجهان خراب ودشمن پس وپیش
پیداست کزین میان چه خواهد برخاست.
(شاهازمی گران چه خواهدبرخاست   وزمستی بیکران چه خواهدبرخاست...) نورالدین منشی.
نظیر: اذاغدا ملک باللهو مشتغلا   فاحکم علی ملکه بالویل والخرب.
مستی بر پادشاه حرام است چه او نگهبان ملک است وزشت باشد که نگهبان را به نگهبانی حاجت.

افتد. منسوب بهوشنك، نقل از شاهد صادق. و رجوع به: چه خوری چیزی...، شود.

شه نیك با کامرانی بود چو بدگشت کم زندگانی بود. اسدی.

شهوت و حرص نران پیشی بود وآن حیزان ننگ و درویشی بود

آن یکی حرص از کمال مردی است وآن دگر حرص افتضاح و سردیست. مولوی.

شهید فلان خر شدن.

مرگ بد با صد فضیحت ای پدر تو شهیدی دیده‌ای از... خر؟ مولوی.

رجوع به: مثنوی چاپ علاءالدوله صفحهٔ ٤٦٥ شود.

شهی کوز گیتی همه نام جست نراند سوی خواسته گام چست. مرحوم ادیب.

شه یکی جانست و لشگر پر ازاو روح چون آبست و این اجسام جو

آب روح شاه اگر شیرین بود جمله جوها پر ز آب خوش شود

که رعیت دین شه دارند و بس این چنین فرمود سلطان عبس (۱). مولوی.

شهی گرچه یك روز باشد خوش است. (بهر کام و شادی شهی سر کش است...)

اسدی. نظیر: حبذا الامارة ولو علی الحجارة. سلطنت گر همه یك لحظه بود مغتنم است.

شیئان عجبیان هما ابرد من یخ شیخ یتصبی و صبی یتشیخ.

نظیر: وای زان طفلان که پیری میکنند لیك موراننند و میری می کنند

وای زان پیران طفل نا ادیب گشته از قوت بلای هر لبیب. مولوی.

ننك آید عشق را از نور عقل بد بود پیری در ایام صبا. مولوی.

ورجوع به: آخر پیری داغ امیری، شود.

شیئان فی الناس ان صلحا صلح الناس وان فسدا فسد الناس العلماء والامراء.

شیئان لو بکت الدماء علیهما عینای حتی توذنا بذهاب

لم تبلغا المعشار من حقیهما فقد الشباب و فرقة الاحباب

شیئان یعجز ذوالریاضة عنهما رای النساء و امرة الصبیان

اما النساء فمیلهن الی الهوی واخ الصبی یجری بغیر عنان. ترجمه:

عاجز شده‌است رای خردمند از دو چیز تدبیر کار کردن زن حکم کودکان

زن پای نگسلد ز رکاب هوای نفس کودك همی رود شده از دست او عنان. ابن یمین.

شیئی بد لوازم بد دارد.

(۱) اشاره است به حدیث الناس علی دین ملوکهم.

شیبك ناعیك . علی علیه السلام. رجوع به: نزیدمرا باجوانان...، شود .

شیخ زنگوله پا . معممی جلف وسبکسار.

شیراز وآب رکنی وآن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشوراست . حافظ .

شیران باناچخ قضا نچخیدند (... جزتوکه باناچخ قضا بچخیدی.) قطران ؟

شیران را دریوزه نشاید ازدریوزه (ازچرخ طمع ببر که...) خاقانی.

شیرازآهوگرچه افزونست لیکن گاه بوی
ناف آهوفضل دارد بردهان شیرنر. سنائی.

شیرازمورچه میگریزد. جامع التمثیل .

شیراگرمفلوج گردد همچنان ازسك به است . (گرچه درویشم بحمدالله مخنث نیستم...) سعدی .

شیربآزمایش دلیرشود . تمثل:

چنین داد پاسخ بمادر که شیر ‌ ‌ ‌ نگردد مگر بآزمایش دلیر. فردوسی.

شیربالش نشد چوشیرعرین. (لاف نسبت زند حسود ولیك...) انوری .

چون توگردند حاسدانت اگر ‌ ‌ ‌ شیربالش شود چوشیرعرین . انوری .

شیربه پستان کسی آوردن . اورابهوس ومیل آوردن .

تمثل: باش تا شیران تبت را کند در پالهنك ‌ ‌ ‌ وآهوان تبتی را شیردرپستان کند. قاآنی.

شیربرفی. شیربرفین. نظیر: رستم درحمام. رجوع به: شیرعلم، شود .

شیربرفین رانباشد قوت شیرعرین (نکته سنجان دگرانیست زورطبع من) امیدی.

شیربمنشورنیست والی آجام (چون دگران پادشاه نزعملی تو...) اخسیکتی .

شیربی دم وسرواشکم که دید ‌ ‌ ‌ این چنین شیری خداهم نافرید .

(سوی دلاکی بشد قزوینئی ‌ ‌ ‌ که کبودم زن بکن شیرینئی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان ‌ ‌ ‌ گفت برزن صورت شیرژیان...
چونکه او سوزن فروبردن گرفت ‌ ‌ ‌ درد آن درشانه گه مسکن گرفت
پهلوان درناله آمد کی سنی ‌ ‌ ‌ مرمرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا ‌ ‌ ‌ گفت ازچه عضو کردی ابتدا
گفت ازدمگاه آغازیده ام ‌ ‌ ‌ گفت دم بگذار ای دو دیده ام
. . . .

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم   بی محابا بی مساوائی ورحم
بانک زد اوکاین چه اندام است ازاو   گفت از گوش است این ای نیکخو
گفت تا گوشش نباشد ای همام   گوش را بگذار و کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد   باز قزوینی فغانی ساز کرد
کاین سیم جانب چه اندام است نیز   گفت این است اشکم شیر ای عزیز
گفت کو اشکم نباشد شیر را   خود چه اشکم باید این ادبیر را
برزمین زد سوزن آن دم اوستاد   گفت درعالم کسی را این فتاد...) مولوی .

شیر بیشه نر وماده ندارد .

شیر پند ازمهر جوشد وزصفا (من بگفته پند وشد بند ازجفا... بسکه کردید ازجفا برجای من شیر پند افسرد در رگهای من) مولوی .

شیر تا گرسنه نشود شکار نکند . ازشاهد صادق .

شیر تقاضای خودش را دارد. رجوع به: ازمار نزاید ورجوع به : سوبسو میرود ، شود.

شیر چو نخجیر بیند بغرد دلیر . (بدو گفت کاموس چندین مدم بنیروی این رشتهٔ شصت خم چنین داد پاسخ مراورا که...) فردوسی .

شیر خشت میگیرند . ابرهای سفید بریده بریده درهوا پیدا شده است .

شیر خشتی مزاجست . نظر بازاست. باهمه کس تواند زیست .

شیر خواره کی شناسد ذوق لوت (...مرپری را بوی باشد لوت وپوت .) مولوی .

شیر خود شیر است اگر در کوه اگر درمرغزار (سروخود سرو است اگر دردشت اگر دربوستان...) ملك الشعراء بهار.

شیر درخشم ورشته یکتاهست (هان وهان بیش ازاین نمیگویم...) انوری .

شیر درخواب گنج ومال بود   روزی نیکو وحلال بود سنائی. تعبیر شیر درخواب گنج ومال وبروزی حلال رسیدن است .

شیر درنده که یك راه بجائی بگذشت
بیم آنست کزآن سو گذرد دیگر راه . فرخی.

شیر را بچه همی ماند بدو (توبه پیغمبر چه میمانی بگو...) مولوی. رجوع به: ازمار نزاید...، ورجوع به: چنان بود پدری...، شود .

شیر را سلسله در گردن وروبه همه شب
فارغ البال باطراف دمن میگردد .

شیر را که اسیر کنند تدبیر زنجیر کنند . مقامات حمیدی .
شیر رایت باشد آنکو باد دارد در میان (شیر اصلی معنی اندر سینه دارد همچو خاک...) سنائی
شیر روباه را نیاز ارد لیک صد گور زنده نگذارد . (حیدری کش خدای خواند شیر کی زدی برمعاویه شمشیر...) سنائی .
شیر زنجیری ز شیر بیشه کم صولت تر است (قید زینت مسقط فر و شکوه خسرویست...) امیرعلیشیر .
شیر ژیان کجا شکند ناهار از بیم خوردهٔ مستهٔ هر کبتر . آقای حاج سید نصر الله تقوی .
شیر سرخیم وافعی سیهیم (رنگ تزویر پیش ما نبود...) حافظ .
شیر شادروان . رجوع به : شیرعلم، شود .
شیر شتر گرگین جانست عرابی را . (ای آب حیات ما شوفائی چو حشر ار چه...) مولوی.
شیر شیر است اگر ماده اگر نرباشد .
شیر عرین کجا نگرد سوی لاغری (سلطان همتش بدو گیتی نگه نکرد . . .) ظهیر .
شیر علم . صورت وظاهری هول وسهمکین بامعنی وباطنی جبان وترسنده .

مثال: شخص باقیمت توشخص خیال — شیر با هیبت تو شیر علم . ابوالفرج رونی.
آب هنرش خاک کند آتش فتنه — بادظفرش روح دهد شیرعلم را . ابوالفرج رونی.
ما همه شیران ولی شیر علم — حمله مان از باد باشد دمبدم . مولوی .
نظیر: شیربالش . شیربرفین . رستم درحمام . شیرشادروان . شیرقالین . شیرپرده .
با کوشش او شیر آسمان — شیریست مزور زپوستین . انوری .

شیر علم کی بود همسر شیر ژیان . (دشمن توکی شود باتو برابر بجاه...) خاقانی.

نظیر: شیر اصلی معنی اندر سینه دارد همچو خاک — شیر رایت باشد آنکو باد دارد در میان . سنائی .
برند شیر علم را به پیش صف لیکن — طمع ندارد از او هیچکس شجاعت شیر . سوزنی .
چون تو گردند حاسدانت اگر — شیر رایت شود چو شیر عرین . انوری.
شاها سپهر اگرچه که فرقی نمی نهد — اندرمیان اهل هنرگاه به گزین
لیکن از آن چه باك چودانی که وقت کار — چون است شیر پرده وچون ضیغم عرین . ابن یمین .
بصورت ارچه مشابه بود ولیك خرد — زشیر پرده نگیرد حساب شیرعرین . ابن یمین .
هر کو بعهد شاه کند بندگی غیر — بیچاره شیر پرده نداند ز شیرغاب. ابن یمین.
برشیر فلك شیری حمله نتواند برد — ویژه که بود آن شیر بر پردهٔ شادروان. مرحوم ادیب.
شیرقالین دگر و شیرنیستان دگر است .

شیرقالین . رجوع به : شیرعلم ، شود .

شیرقالین دگروشیر نیستان دگراست . رجوع به : شیرعلم ...،شود.

شیرکجا باشد جز درعرین . (علم کجا باشد جز نزد او ...) ناصرخسرو .

شیرکه ازبیشه درآمد نر و ماده ندارد .

شیر گردن ستبر از آن دارد که رسولی بخرس نگذارد . سنائی .

نظیر: زآنست قوی شیر بگردن که بهر کار ازخودبه‌تن‌خویش‌رسولست‌وفرسته. قطران؛ رود کی؟

پادشاه وحوش از آن باشد که بخود کار خود کند ضیغم . ابن‌یمین .

عبالة عنق اللیث من اجل انه اذا ما دهاه الخطب قام بنفسه .

هیچکسرا تو استوار مدار کار خود کن کسی بیاز مدار . سنائی.

شیرگیرشدن . جری و گستاخ و بی پروا شدن .

شیرمرغ . چیزی نایاب . تمثل:

پیوسته همی جفا نمائی تو مرا از بر داری مگر تو دیوان جفا

آ گاهی نیست از وفا هیچ ترا ای جان پدر نه شیر مرغست وفا . فرخی .

اگر بمثل‌شیرمرغ‌خواستی در وقت حاضر کردی ، ابوالفضل بیهقی. روباه‌اندیشه کرد که‌من جگر بط‌چگونه بدست آرم‌چه گوشت آن‌مرغ‌ازشیرمرغان‌برمن‌متعذرترمینماید. مرزبان‌نامه.

جان صرف کند در آرزویم گر خود همه شیر مرغ جویم . خاقانی .

شیرمرغ وجان‌آدم . هرچه ازخوردنی در تصورآید. ورجوع بفقرهٔ قبل شود .

شیرنرتنها بود هرجا و خوکان جفت جفت (...ماهمه جفتیم و فرد است ایزد جان‌آفرین .) منوچهری . رجوع به : از بلا دوری طمع داری...،شود .

شیر نر و ماده ندارد .

شیرنگه‌کی کند سوی یکی‌لاغری (توسن ایام را رای تو تحسین نکرد...)ظهیر.

نظیر: شیرعرین کجا نکرد سوی لاغری . ظهیر .

شیروگرگ و روبهی‌بهرشکار رفته بودند ازطلب درکوهسار

. . . .

گاوکوهی‌وبز وخرگوش‌زفت یافتند و کار ایشان پیش رفت

گفت‌شیرای‌گرك اینرابخش‌کن معدلت‌را نو کن‌ای‌گرگ کهن

. . . .

گفت‌ایشه گاو وحشی آن تست آن‌بزرگ‌وتوبزرك‌وزفت‌وچست

بزمرا که بزمیانه است و وسط — روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ایگرگ چه گفتی بگو؟ — چونکه من باشم توگوئی ما وتو!!
. . . . — . . . .
گرگ را برکند سر آن سرفراز — تا نماند دو سری و امتیاز
بعداز آن روشیر بارو باه کرد — گفت این را بخش کن از بهرخورد
سجده کرد و گفت آنگاو سمین — چاشت خوردت باشد ای شاه مهین
وین بز از بهر میانه روز را — یخنئی باشد شه فیروز را
واندگر خرگوش بهرشام هم — شب چره، ای شاه بالطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی — این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ — گفت ای شاه جهان ازحال گرگ مولوی .

شیره بسر کسی مالیدن . بناچیزی اورا خرسند کردن .

شیره بشیره زائیدن. هنوزفطام یکی صورت نبسته بدیگری آبستن شدن نظیر: ولدت رأساً برأس.

شیره خریدیم روغن درآمد (یا) مربا درآمد.

شیرهم شیربودگرچه بزنجیر بود (... نبرد بند وقلاده شرف شیرژیان.) فرخی.
نظیر : عار ناید شیر را از سلسله . مولوی .

شیری از دورنك جان نبرد. تمثل :

مثل زنند که شیری کجا میان دورنگ — فتاد جان نرهاند بچاره و دستان
بگوکه چون برهاند بچاره جان آن رنگ — که اوفتاده میان دوشیرتندژیان . قطران.

رجوع به : آری بأتفاق ...، شود .

شیری که بگریزد از جنگ گرگ نبایدکه گرگ از پسش درکشد ـ که او را همان بخت بدبرکشد (بدو گفت برخیز ازاین خواب خوش بمردی سر بخت بد را بکش که دانا زد این داستان بزرگ که ...) فردوسی .

شیر یله نگریزد ازیشك گراز (نتوان گفت خلافش بسلاح وبسپاه زانکه...)فرخی.

شیری نترسدزیکدشت گور (که ... نتابد فراوان ستاره چوهور .) فردوسی .

شیرین دوید اما بیرق را برنداشت.

شیرین شدن چیزی . تنکیاب و گران شدن آن . تمثل :

نان شد بنرخ شیربن لکن بطعم تلخ — هم قرص منکسف شدوهم کوه (؟) کم عیار. جمال الدین عبدالرزاق .

شیرین نشود دهن بحلوا گفتن . از شاهد صادق . رجوع به : حلواحلوا ...،شود.

شیرین وفرهاد . معشوقه و عاشقی مثلی ، جوع به : لیلی ومجنون ، شود .

شیرینی ولذات مقر هست بر اندازهٔ رنج سفر (لیك ... آنکه از شهر و زخویشان برخوری کزغریبی رنج ومحنتها بری هرچه آسان یافتی آسان دهی دردمشکل یابرا برجان نهی .) مولوی .

شیری یا روباه . کامروا بازگشته‌ای یا ناکام . تمثل :

دانم که ازبیت اللهی شیری بگو یاروبهی — درحضرت شاهنشهی بوالقاسمی یا بوالحکم . سنائی .

اشاره : شهنشه گفت زردا شاد بادی — به نیکی دوستان را یاد بادی
بگو چون آمدی از ماه آباد — نه شادی ازپیام خویش یا شاد
روا کامی بگو یا ناروا کام — سپس دانم که چونت برنهم نام
جوابش داد زرد از پشت باره — به بخت شاه شادم هامواره
از این راه آمدستم ناروا کام — کنون داند که چونم برنهد نام . ویس‌ورامین .

نظیر : ماورائك یا عصام .

شیشهٔ بشکسته را پیوند کردن مشکل است.

نظیر : چون رشته گسست می توان بست — اما گرهیش در میان هست .
دل من دیگ سنگین است و یحك — که چون بشکست نتوان بست عذرا (؟)
بلورین جام را مانند دل من — که چون شد رخنه نپذیرد مداوا . خاقانی .

شیشه تاگرم است کی از سنك پروا میکند.

شیشه چوشکست شود ابتر جز شیشهٔ دل که شود بهتر . شیخ بهائی .

نظیر : انا عندالمنکسرة قلوبهم . حدیث قدسی .

شیشه جان . آنکه بسیار احتیاط سلامت وجان خویش کند .

مثال : تاجر ترسنده طبع شیشه جان — در سفر نی سود بیند نی زیان . مولوی .

شیشه و تبر . دو ناهمتا . دوفراهم نیامدنی .

تمثل: چون به‌بینند خشم تو دانند — که چو شیشه برابر تبرند . عمادی شهریاری .

شیطان چه پای دارد باحملهٔ شهاب (یاقوت تو زمرهٔ کفار راچه قدر ...) رشید.

شیطان خانهٔ‌خودرا خراب‌نکند . ازنفایس‌الفنون . نظیر : الشیطان‌لا یخرب کرمه.

شیمت نوع بشر بر ظلم و استبداد دان
فرصتی گریافتی دارابدی اسکندری. مرحوم‌ادیب.

شین العلم الصلف . علی علیه‌السلام . آهو و آک دانش لاف است .

شین راسه نقطه کرد جدا از سین (از خر به‌دین شده است جدا مردم ...) ناصرخسرو .

شیون از دور سور نماید. تمثل :

کمانها همه راست مشمر زدور که بس ماند از دور شیون بسور . اسدی .

رجوع به : بس‌ماند از دور ... ، شود.

باب ص.

صابون‌ازجامه‌کاست‌جامه‌زصابون (جانم ازتن‌چون‌زجان‌شده کاهان ...)مرحوم‌ادیب.

صابون بپای (یا) زیر پای کسی مالیدن. اورا فریفتن.

صابونش بجامهٔ کسی خوردن. زیان و آسیبش بدو رسیدن.

صابونش بجامهٔ‌همه‌خورده‌است. همه کس‌را فریفته‌است. بهمه‌زیان رسانیده‌است. نظیر: تل پاك نگذاشته.

صاحبا در شب سعادت خواب   مکن وروز نیك را دریاب. اوحدی.

صاحبان تریاق را جرات برتناول زهر از روش حکمت نیست.

صاحب‌الاخیار تامن الاشرار. علی علیه السلام. بانیکان‌همنشین‌شواز بدان‌ایمن نشین.

صاحب البیت ادری بما فی البیت. کدخدا بکالا آگاه‌تر.

صاحب الحق احق بمتاعه. از العراضه.

صاحب دردباش تا بدرمان برسی. جامع التمثیل.

صاحب راه‌کنار راه. نظیر: محتسب در بازار است.

صاحب خلیلك مابدالك نصحه   فاذا بدالك غشه فتبدل.

صاعقه گردد همی وسیلهٔ باران (باران کان رحمت خدای جهان است ...) ابوحنیفه اسکافی.

صالح‌وطالح‌متاع‌خویش‌فروشند (... تا چه‌قبول افتدوچه درنظر آید.)حافظ.

صام حولا وشرب بولا. نظیر: روزه گرفتن وبا فضله سگ افطار کردن.

صباح خاستم خضری ببینم به‌خرسی دچار شدم. از مجموعهٔ امثال هند.

صبازمن‌بحریفان‌زیردست‌آزار   بگوکه‌کارکنان‌فلك‌زبردستند. آذر.

صبح آوازش بلند میشود. دزدی پی‌دیوار خانهٔ را بآرامی میکند صاحب‌خانه سر ازبام بر کرده پرسید چه‌میکنی؟ گفت‌دهل‌میزنم. سؤال کرد بدین‌آهستگی‌چرا؟ جواب‌داد...

این مثل بشنوکه شب دزدعنید   در بن دیوار حفره می برید
نیم بیداری که او رنجور بود   طقطق آهسته اش را می شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر   گفت او را درچه کاری ای‌پدر
خیر باشد نیم شب چه میکنی   تو که‌ای؟ گفتا دهل‌زن ای سنی

در چه کاری گفت میکوبم دهل — گفت کو بانگ دهل ای بو سبل
گفت فردا بشنوی این بانك را — نعرهٔ یا حسرتا یاویلنا . مولوی .

رجوع به : الیس الصبح بقریب شود .

صبح پیری چو گشت دیده گداز — عینك دیده دیدهٔ دل ساز . مکتبی .

صبح چو از صدق نفس برگشاد — مملکت شرق بدستش فتاد. خواجو .

نظیر: بصدق کوش که خورشید زاید از نفست — که از دروغ سیه‌روی گشت صبح نخست. حافظ.

رجوع به : اگر خواهی از هردوسر .... شود .

صبح کاذب زند از صدق نفس — نور او یك دو نفس باشد و بس. جامی .

رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

صبر آرد آرزو را نی شتاب (... صبر کن والله اعلم بالصواب .) مولوی .

صبر است کیمیای بزرگیها — نستود هیچ دانا صفرا را
(... صبر است عقل‌را بجهان همتا — برجان نه‌این بزرك دوهمتا را) . ناصرخسرو .

صبر است وزر چارهٔ کارها — جز این نشکند پشت تیمارها. (که...)فردوسی.ی.

رجوع به : آن میوه ...، شود .

صبر ایوب . تمثّل:

با چنین‌خو که تو داری پسر اگر بمثل — صبر ایوب مرا بودی گشتی سپری . فرخی.
بوده با ایوب همسر در ره صبر وشکیب — گشته باجبریل همبر در که خوف ورجا. مسعودسعد.
شب یلدای بخششت را چرخ — چه شود گر دم صبوح دهد
یا مرا در امید وعدهٔ تو — صبر ایوب و عمر نوح دهد
یا تو را با چنین کرم باری — مرگ یا توبهٔ نصوح دهد . گلخنی قمی.

صبر بر مصیبت، مصیبت شماتت کننده است. منسوب به‌فیثاغورث . از تاریخ گزیده .

صبر پران شده را مرغ بپر می‌فرسد (از آتش سینه‌مرا صبر چوسیماب پرید ...) خاقانی.

صبر تلخ آمد براو شکر است (صبر سوی کشف هرسر رهبر است ...) مولوی .

رجوع به : آن میوه که از صبر ....، شود .

صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد (منشین ترش از گردش ایام که ...) سعدی.

رجوع به : آن میوه که از صبر ...، شود .

صبر در صحرای خشك وسنگلاخ — احمقی باشد جهان حق فراخ. مولوی .

صبر درویش به که بذل غنی (کز بزرگان شنیده‌ام بسیار ...) سعدی .

صبر دوست بود ه کسی که بسته بود عقل را بوجه کمال. (چرا بصبر نکوشم که ...) منجیك.

صبر سوی کشف هر سر رهبراست صبر تلخ آمد براو شکر است. مولوی.
رجوع به : آن میوه که از صبر ...، شود.

صبر کردن جان تسبیحات تست صبر کن کانست تسبیح درست. مولوی.
رجوع به : آن میوه که از صبر ...، شود.

صبر کن بر سفاهت جاهل تا شوی سایس ولایت دل. سنائی.

صبر کن کالصبر مفتاح الفرج. (ما نمی گفتیم کم نال از حرج ...) مولوی.
رجوع به : آن میوه که از صبر ...، شود.

صبر کوتاه خدا سی سال است. نظیر : خدا دیر گیر است لکن سخت گیر است.

صبر مفتاح کارها باشد. ازجامع‌التمثیل. رجوع به : آن میوه که از صبر ...،شود.

صبر نه باریست خوار هجر نه کاریست خرد (رخت دلم هرچه بود عشق بغارت ببرد ...) عمعق.

صبر و ظفر هردو دوستان قدیمند براثر صبر نوبت ظفر آید. حافظ.

نظیر : انی رأیت و فی الایام تجربة للصبر عاقبة محمودة الاثر
و قل من جد فی امر یطالبه واستصحب الصبر الافاز بالظفر. منسوب بعلی علیه‌السلام.
الصبر مطیة الظفر. علی علیه‌السلام. الشجاعة صبر ساعة. علی علیه السلام.
و رجوع به : آن میوه که از صبر ...، شود.

صبوری تراکامکاری دهد. گج. رجوع به : آن میوه که ...، شود.

صبوری مایهٔ فیروزی آمد قویتر پایهٔ بهروزی آمد.

(... صبوری میوهٔ امیدت آرد صبوری دولت جاویدت آرد
بصبر اندر صدف باران شود در بصبر از لعل و گوهر کان شود پر
بصبر از دانه آید خوشه بیرون ز خوشه رهروان را توشه بیرون
بصبر اندر رحم یك قطرهٔ آب شود نه ماه را ماهی جهانتاب.) . جامی.
رجوع به : آن میوه که از صبر ...، شود.

صبی متشیخ. کودکی که خود را چون پیران نماید. تمثل: شیئان عجیبان هما ابرد من یخ شیخ یتصبی وصبی یتشیخ

صحبت ابلهان چو دیك تهی است از درون خالی از برون سیهی است. سنائی.

رجوع به : آلوچوبآلو ...، شود .

صحبت احمق بسی خونها بریخت (زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت...) مولوی.
رجوع به : عیسی مریم بکوهی ...، شود .

صحبت پاك نیاید جز پاك (میر آنجا دل آلایش ناك ...) جامی .

صحبت را صحت باید . (حسین بن منصور اندر غلبهٔ خود از عمرو بن عثمان تبرا کرد و بنزدیك جنید آمد جنید ویرا گفت بچه آمدی گفت تا با شیخ صحبت کنیم گفت ما را با مجانین صحبت نیست که ...) کشف المحجوب .

صحبت سنگ وسبو راست نیاید هرگز . رجوع به : آبکینه وسنگ ...، شود.

صحبت شبهای میخواران ندارد بازگو
چون زمجلس میروی بیرون لب پیمانه باش . صائب .

صحبت نادان صد ره بتر از زندان . (بل بزندان درشو خوش بنشین زیرا ...) ناصر خسرو .

صحبت غنیمت است بهم چون رسیده‌ایم
تاکی دگر بهم رسد این تخته پاره ها . صائب .

صحبت مردانت چون مردان کند (نار خندان باغ راخندان کند ...) مولوی .
رجوع به : آلوچوبآلو ...، شود .

صحبت نیکانت از نیکان کند . رجوع به : المجالسة ...، شود .

صحبة الاشرار تورث سوء الظن بالاخیار حسن بصری .

صحبت یوسف به از دراهم معدود . سعدی .

صحرا که نمانده‌اید. چرا با اینکه شب رسیده است . یا برف یا باران می‌آید بمنزل خود میروید و درخانه ما نمی‌مانید .

صحة السلب امارة المجاز .

صحیح است ومثال است ومضاعف لفیف و ناقص ومهموز واجوف . افعال براین چند گونه باشند .

صدا ازتك چاه برآمدن . آواز آهسته و ضعیف دادن . صدا دراین تعبیر و سه مثل دیگر ذیل بتداول عامه بمعنی صوت است .

صدایت آشنا آید بگوشم (تو ای زن بردی از سر عقل و هوشم ...) ازشبیه، مکالمات هنده زن یزید با زینب علیها سلام .

صدای دهل ازخالی بودن شکم است .

صدای مرغ بتخمی نیرزد. ازجامع‌التمثیل.

صد باد صبا اینجا بی سلسله میرقصند.

صد بار گز کن یکبار ببر. نظیر: قدر ثم اقطع.

صد پتك زرگر یك پتك آهنگر. کج. رجوع به: صد سوزن ...، شود.

صد پیك دوانید ویکی باز نیامد. از جامع‌التمثیل.

صد تخته به پهلوی اوزده. نظیر: دستهای اورا به پشت بسته.

صد تومان را میدادم که بچه‌ام یکشب بیرون نخوابد. مردیرا فرزند گم شد منادی در پی منادی بکوی و برزن فرستاد و هرساعت مژدهٔ یابنده را مزید میکرد تا در نزدیك غروب حق بشارت را بصد تومان رسانید آنکه کودك را یافته بود گمان کرد که هرچه در دادن طفل دیر کند جزا بیشتر یابد چون صباح شد اثری ازمنادیان ندید ناچارخود نزد پدر کودك آمده ومطالبت یکصد تومان مژدگانی کرد پدر گفت ...

صد جان فدای آنکه دلش با زبان یکیست.

صد چاقو بسازد یکیش دسته ندارد. وعده های او دروغین است.

صد چغوك باپر و بالش نیم‌من است. نظیر: گاو بکش گنجشك هزارش یك‌من است

صد خانه اگر بطاعت آبادکنی — زان به نبود که خاطری شادکنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را — بهتر که هزار بنده آزادکنی.
علاءالدوله سمنانی.

صدخنده‌زندخر که گه‌علت‌قولنج — دانا ببرلفج شتر گلشکر آرد. اخسیکتی.

صدخورنده‌گنجد اندر گرد خوان — دوریاست‌جو نگنجد در جهان.
(... اونخواهد کین بود بر پشت خاك — تا پسر بکشد پدر از اشتراك
آن شنیدستی که الملك عقیم — ترك خویشی کردملکت جوز بیم
که عقیم است و ورا فرزند نیست — همچوآتش باکسش پیوند نیست
هر چه یابد او بسوزد بر درد — چون نیابد هیچ‌خودرا میخورد. مولوی.
نظیر: گدا را کندیك‌درم سیرسیر — فریدون بملك عجم نیم سیر. سعدی.
رجوع به: ده درویش در گلیمی ...، شود.

صددر شود گشاده‌چو بسته شود دری. کج. رجوع‌به: ازپی‌هر گریه‌آخر...،شود.

صد دوست کمست یك دشمن بسیار است.

صد دینارجگرك سفره قلمکار نمیخواهد.

صد دینار میگیرد سگ اخته میکند یکعباسی میدهد حمام مبرود.
رجوع به : ملانصرالدین است صد ...، شود.

صد دینار داده ام فینش را هم من بکنم. گویند کاهلی صد دینار داد تا کسی بینی او بگیرد مرد بپذیرفت ودست به بینی او کرده گفت فین کن کاهل گفت ... ومثل را درمورد ممسکی که مزد کم داده وکار بسیار خواهد ودرمورد حاجت مدد به او ندهد.

صد رحمت ایزدی بر آن مرد · کز کیسهٔ خود بود جوان مرد
از خوان کسان نواله دادن برنسیه بود قباله دادن. امیرخسرودهلوی.

صدر هرجا که نشیند صدر است. ازمجموعه امثال هند. رجوع به شرف المکان ...، شود.

صد سال است گدائی میکند هنوز شب جمعه را نمیداند.

صد سال جور وظلم ملوک به ازدو روزه شرعام وفتنه وغوغاست.
(شنیده‌ام که به ...) عمق. نظیر : سلطان غشوم خیر من فتنة تدوم.

صد ساله عبادت به تیزی نظیر : ذهبت الدولة ببولة.

صد سر را کلاه است وصد کور را عصا. نهایت گریز ویا کاریست.

صد سفرهٔ دشمن بنهد طالب مقصود باشد که یکی دوست بیاید بضیافت. سعدی.

صد سوزن سوز نگر یك چکش آهنگر. رجوع به : صد پتك ...، شود.

صدف آمد حروف وقرآن در نشود مایل صدف دل حر. سنائی. نظیر :
شوراست چو دریا بمثل ظاهر تنزیل تأویل چو لولوست بر مردم دانا. ناصرخسرو.
رجوع به : عاقلانرا حلاوتی ...، شود.

صدف را بزرگی فزاید ز گوهر (زمانه بزرگی از او یافت آری ...) ادیب صابر.

صدف ندارد قیمت مگر بدرخوشاب (هنر ندارد قیمت مگر بسیرت او...) معزی.

صدقات آن بود که خود بدهند (بعد از او گر یکی بصد بدهند ...) اوحدی.

صدق المرء نجاته. علی علیه السلام. راستی مرد رستکاری اوست.

صدق اندرونی را توان دانست از سیما. (ز مهرش صبح میزد دم مرا شد صدق اوروشن که ...) سلمان ساوجی. رجوع به : رنگ رخساره ...، شود.

صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست (طاعت آن نیست که بر خاك نهی پیشانی ...) سعدی. رجوع به : گر بسجده آدمی ...، شود.

صدق تو رهبر تو. نظیر : النجاة فی الصدق. رجوع به : اگر خواهی از هر دو سر ...، شود

صدقه بصدق است. جامع التمثیل :

صدراه بخانهٔ صاحبش می برد. جامع‌التمثیل. رجوع به : ازمکافات عمل ...، شود.

صدقه رفع بلاست ، (یا) رد بلاست . نظیر ، الصدقة تردالبلاء . حدیث .

گفت الصدقه ترد للبلا داو مرضاك بصدقه یا فتی . مولوی .

صدکاسه انگبین رایك قطره بس بود زان چاشنی که در بن دندان ارقم است. ظهیر:

صدکاسه بنانی چو عروسی بگذشت (افسوس که دور به بیوسی بگذشت .
وان عمر چو جان عزیزم ازسی بگذشت اکنون چه خوشی و کرخوشی دست دهد...) انوری .

مؤلف نفثة‌المصدور نیز به شعر انوری تمثل کرده است .

در این نه کاسهٔ جانسوز دلگیر کرت روزی عروسی کرد تقدیر
عروسی گر کنی بردار بانگی منادی کن که ده کاسه بدانگی . عطار .

رجوع به : چون عروسی گذشت ...، شود . ازقطعه انوری گمان میرود که مثل اشاره برسم جاری اجاره کردن ظروف درولیمه‌های عرس وجز آن باشد که ناگزیر پس ازعروسی صدکاسه را بنانی اجاره نکنند وازمثنوی عطار بیشتر حدس براین میرود که مراد مثل ازکاسه مظروف بازماندهٔ درکاسه هاست که بعدازختم عروسی احترازازفساد و گندگی را بقیمت نازل فروشند.

صدکلاغ را کلوخی بس است . جامع‌التمثیل .

صدکوچه باغ را اسیر کرده است . جامع‌التمثیل . نهایت بی شرم است .

صدکوزه بسازد که یکی دسته ندارد . جامع‌التمثیل . هیچگاه وفا بوعده نکند.

صدکوه بدل چگونه خیزم صدخار بپای چون گریزم . مکتبی .

صدگربه و یك موش . نظیر : یك کله و یك گله . یك انار وصد بیمار . یك مویز وچهل قلندر . یك انگور و صد زنبور .

صدگرگ درنده توی گله بهتر زعجوزه درمحله . رجوع به : ازموی سیه مترس وازابر سفید ...، شود .

صدگنجشك با زاق وزیقش یکمن است .

صدگنه این سری یك نظر آن سری. (باشم گستاخ واربانو که لاشی کند...) عمادی شهریاری .

صد مثل ترا ، (یا) صد مثل مرا سرِ رود ، (یا) سر آب میبرد تشنه برمیگرداند .

بسیارمکار و محیل است . تمثل :

صد هزاران چو تو بآب برد تشنه باز آورد و غم نخورد . سنائی .

صدمشعله افروخته گردد بچراغی (... آن نور تو داری و دگر مقتبسانند.) سعدی.

رجوع به : ازچراغی چراغها ...، شود .

صدملك دل به نیم نظر میتوان خرید خوبان در این معامله تقصیر میکنند. حافظ

نظیر: کشت ما را میتواند قطره‌ای سیراب کرد اینقدر استادگی ای ابر دریادل چرا. صائب.
رنج ما را که توان بردبیك گوشهٔ چشم شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی.

صد من پر قو یکمشت نیست. ازشاهد صادق. نظیر: صد گنجشك با زاق و زیقش یکمن است.

صد من گوشت شکار یك نازتازی نمیارزد. نظیر: بهشت بسرزنشش نمیارزد.

صدموش را یك گربه بسنده است.

صدواند ساله یکی مرد غرچه چراشصت وسه زیست آن مرد تازی.

رجوع به: جهانا سراسرفسوسی وبازی...، شود.

صدور الاحرار قبور الاسرار. سینهٔ آزاد مردان گور رازهاباشد. علی علیه‌السلام.

صد هزاران پوست زابدان بهایم در کشند
تایکی زانها کندگردون درفش کاویان. خاقانی.

صد هزاران خیط یك تورانباشد قوتی
چون بهم برتافتی اسفندیارش نکسلد. سعدی.

نظیر: رشته باریك‌شد چویك توشد. رجوع به: آری باتفاق جهان...، شود.

صدهزاران طفل سر ببریده شد تاکلیم‌الله موسی دیده‌شد. عطار.

صد هزاران کیمیا حق آفرید کیمیائی همچوصبر آدم ندید. مولوی.

صدیار بود بنان‌شکی نیست چون کاربود بجان یکی نیست
(یاری که بجان نیازمائی درکار خودش مده روائی...) امیرخسرو.

رجوع به: ازپی‌هر گریه‌آخر...، شود.

صراف سخن باش وسخن بیش مگو چیزیکه نپرسند توازپیش مگو. سعدی.

رجوع به: اگرطوطی... ور حوع‌به: آن خشت‌بود...، شود.

صرفیین چنین کردند ما نیزچنین کردیم. این کار شمایا اوتقلیدی محض بود.

صعب باشدپس هر آسانی نشنیدی که خار باخرما است. مسعودسعد.

رجوع به: ازپی‌هر گریه‌آخر...، شود.

صعب تر ازدرد زخم اندیشهٔ بی مرهمی است (زخم هجرت هست ووصلت نیست این‌درویش‌را...) کاتبی.

صعب تغابنی بود حورحریر سینه را
لاف زنی خارپشت ازصفت سمن بری. خاقانی.

صفا ومروهٔ مردان سرزانوست (سراحرامیان عشق برزانو به است ایرا . . . کردانی.) خاقانی .

خود آنکس را که روزی شدد بستان سرزانو نه تا کمبش بودجودی ولی تاساق طوفانش . خاقانی.

صفای خانه آبست وجاروصفای دختر،(یا) صفای صوت چشم است و ابرو .

چون چشم و ابرو نیکو باشد زشتی سایر اعضاء اندام زن بچیزی نیست .

صفای هرچمن ازروی باغبان پیداست (عتاب وناز زابروی گلرخان پیداست...) صائب. رجوع به: اسباب خانه بصاحب خانه...) شود .

صفت زشت نخیزد زنکو کردن نام
مرد نبود زن اگر نام نهندش حیدر . ازالعراضه .

صفرا کردن . خشمگین شدن . مثال:

چو بیمارت کند یزدان طبیبان را کنی حاضر اگر گویم که سودا می پزی برمکن صفرا. فخرالدین مطرزی.
زبسکه برمن بیچاره چرخ صفرا کرد زآهن است دلم گر نکشت سودائی. محمدبن المؤید
باده با ماکم خوری و طرفه آنك عربده همواره با ما می کنی .
ور همی گویند با تو این سخن خشم می گیری وصفرا می کنی . فخرالدین هروی.
نا جسته به آن چیز که او باتو نماند بشنو سخن خوب ومکن کار بصفرا . ناصرخسرو.
روز و شب تو از شب و روز او بهتر ز چیست خیره مکن صفرا . ناصرخسرو.
صبر است کیمیای بزرگیها نستود هیچ دانا صفرا را . ناصرخسرو.
وز راز خدا اگر نئی آگه برحجت دین چرا کنی صفرا . ناصرخسرو.
منم در کام این ایام شکر چرا برمن کند بیهوده صفرا . جمال الدین عبدالرزاق
سودائیست بخت و نگویم که هرزمان جرمی نکرده برمن صفرا کندهمی مسعودسعد .

صفرایش بلیموئی بشکند . جامع التمثیل. نظیر: سهل البیع است .

صف مغلوب را هوئی بسنده است .

صلاح ما همه آنست کو تراست صلاح.(اگر بمذهب توخون عاشق است مباح...) حافظ

صلاح مملکت خویش خسروان دانند .

صلح دشمن چو جنك دوست بود. ازکلیله ودمنه . نظیر:

عضوی زتو گردوست شود بادشمن دشمن دوشمر تیغ دو کش زخم دوزن .

رجوع به: اندرجهانت بردو کره ...، شود .

صلح کن بامه ببین مهتاب را (قوم موسی شوبخور این آب را ...) مولوی .

صلحی که هست مایهٔ رنجیدن دگر. جامع‌التمثیل. تمثل :

چون بگوییم صلح کن گوید مکیرم در کنار   راستی صلحی چنین بنیاد جنگی دیگر است. اوحدی.

صل من قطعك واعط من حرمك واعف عمن ظلمك . حدیث ، رجوع به : از صدف یاد گیر...، شود.

صلوة الشبعان کنملق السکران . حدیث .

صم بکم عمی فهم لایعقلون . قرآن کریم. سورهٔ ۲. آیهٔ ۱۶۶ .

صمت الجاهل ستره . علی علیه‌السلام. رجوع به: ابله را در سخن...، شود .

صندوق خود وخانهٔ درویشان را   خالی کن و پر کن که همین میماند .

صندوق، (یا) صندوقچه سر کسی نبودن . به نگاهداشتن راز او مجبور و ملزم نبودن.

صنفان اهل الارض ذوعقل بلا   دین و آخر دین لاعقل له . ابوالعلای معری.

صوت خودش بگوش خودش خوشنوا بود .

صورت احمد ز آدم بود لیك اندر صفت

آدم از احمد پدید آمد چو ز آصف برخیا . سنائی .

صوت بد را چونکه در دل ره دهند   از ندامت آخرش هم ده دهند . مولوی .

صورت بود رهزن بت پرست (زمن بشنو از هوشت اندر سراست- که . .) مرحوم ادیب.

صورت زمعنی نور گیرد (رخ خوب از نظر زینت پذیرد همان...) ازده‌نامهٔ اوحدی.

صورت سیمرغ را کس بجهان دیده نیست (رایت سلطان نگر تا نکنی یاد از آنك...) خاقانی .

صورت کیست چون معنی رسید. (خود بزرگی عرش بس باشد پدید- لیك...) مولوی.

صورتی در زیر دارد هرچه در بالاستی (چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی...) میرابوالقاسم فندرسکی. زیر کاسه نیم کاسه‌ای هست. تحت هذا الکبش نبش.

صوف که کهنه گردد پاتابه میکنند . جامع‌التمثیل .

صوف کهنه می‌شود اما پاتابه نمیشود . جامع‌التمثیل. رجوع به: دیبا کهنه گردد...، ورجوع به: از اسب افتاده‌ایم...، شود .

صوفیان در دمی دو عید کنند   عنکبوتان مگس قدید کنند . سنائی .

تمثل: آن بندگان که ایشان از خودی خود خلاص یافته‌اند و بتصرف جذبات در عالم الوهیت سیر دارند یك نفس ایشان بمعاملهٔ اهل دو عالم برآید و برآن بچربد بست، صوفیان... الخ

مرصادالعباد .

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق   نیست فردا گفتن از شرط طریق. مولوی.
لیك صافی فارغ است از وقت و حال   صوفی ابن الوقت باشد در مثال . مولوی.
هست صوفی صفا چون ابن وقت   وقت را همچون پدر بگرفته سخت . مولوی.
نظیر: مرد امروزی هم از امروز گوی   از پری و دی و فردا دم مزن . مغربی.
رجوع به: از آنروز یکه از توشد...، شود .

صوفی که درد در قدح دوست میکند
صاف اعتقاد نیست وگر پور ادهم است . مشرقی طوسی.

صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی (بسیار سفر باید تا پخته شود خامی.) سعدی.

صوفئی باشد بنزد این لئام   الخیاطه واللواطه والسلام .
(هست صوفی آنکه شد صفوت طلب   نه لباس صوف و خیاطی ودب (۱) ...) مولوی .
نظیر: دنیا حلق است ودلق .

صولت بازی از باز فکندن نتوان (بازهم باز بود گرچه که او بسته بود ..) فرخی .

صولی وار. خودستای. مثال: تا نگویند بوالفضل صولی وار آمد و خویشتن راستایش کردن گرفت که صولی در اخبار خلفای عباسیان رضی الله عنهم تصنیفی کرده است و آنرا اوراق نام نهاده است و سخت بسیار رنج برده که مرد فاضل و یگانه روز گار بود در ادب و نحو و لغت، راست که بروز گار چون او کم پیدا شده است و در ایستاده است و خویشتن را و شعر خویشتن را ستودن گرفته است و بسیار اشعار آورده و مردمان از آن بفریاد آمده و آنرا از بهر فضلش فرا ستدندی و از آنها آنست کهزیر هر قصیده نبشته که چون آنرا برابوالحسن علی ابن الفرات الوزیر خواندم گفتم اگر ازبحتری شاعروزیر قصیده ای بدین روی ووزن وقافیه خواهد هم از آن پای پس نهد. ابوالفضل بیهقی .

صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیر دو ماهی بی اجل درخشکی نمیرد . سعدی.

صیاد را نیز صیاد هست . (نهاده است این گنبد تیز تك پی موش گربه پی گربه سك
مپندار صیاد کز دام جست که...) مرحوم ادیب .

صیاد گر اندیشه کند کام نهنك   هرگز نکند در گرانمایه بچنك . سعدی .
رجوع به: زترسنده مردم...، شود .

صیاد نه هر بار شکاری گیرد   افتد که یکی روز پلنگش بدرد . سعدی.
نظیر: دلو همیشه از چاه درست درنمیآید .

صیت گوشه نشینان زقاف تاقاف است (ببرز خلق و زعنقا قیاس کار بگیر که...)

---

(۱) دب نقش کردن جامه. از حاشیهٔ مثنوی .

حافظ . نظیر: عزت اندرعزلت آمد ای فلان . ورجوع به : از بلادوری طمع داری...،شود.

صید از پی صیاد دویدن مزه دارد. (صیاد پی صید دویدن عجبی نیست...) نظیر:
این عجب نبود که میش از گرگ جست   این عجب که میش دل در گرگ بست. مولوی.

صید حرم . مصون از تعرض .

5 **صید را چون اجل آید پی صیاد رود.** (دل بدان غمزهٔ خونریز کشد جامیرا...) جامی.
رجوع به: اشتر چو هلاک گشت...،شود.

صید را هیچ حصاری نبود به ز حرم (خصم را نیست به از درگه او هیچ پناه...) معزی.

صید ملخ شیوهٔ شهباز نیست (کارخرد ضربت این ساز نیست . . .) خواجو .

باب ض.

ضاقت الدنیا علی المتباغضین . علی علیه السلام . دنیا بر کینه وران تنگ آید . نظیر : دشمن جان آدمی کینه است کینه در دل چو زهر در سینه است . مکتبی.

ضامن را بدل ضامن گیرند . جامع التمثیل:

ضامن روزی بود روزی رسان . جامع التمثیل : رجوع به : الرزق علی الله، شود.

ضامن مشو و امانت از کس مستان . جامع التمثیل :

ضحکه بود بوم باشمائل مشئوم طعنه زند خیره برقیافهٔ زاغان . آقای حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به : دیگ بدیگ گوید...، شود .

ضد را از ضد توان دیدای فتی . (بد ندانی تا ندانی نیک را...) مولوی. نظیر:

ضد را از ضد شناسند ای جوان (چون شدی درضد به بینی ضد آن . . .) مولوی. رجوع به : تعرف الاشیاء . . . ، شود .

ضد ضد را بگوهر دشمن است . تمثل: شگفتی نبود از خلقان تر ا دشمن بو ند ایرا تو دانائی و ضد ضد را بگوهر چیست جز دشمن. سنائی.

ضد ضد را بود وهستی کی دهد (...بلکه زو بگریزد و بیرون جهد.) مولوی .

ضرب الحبیب اوجع . زخم دوست دردناکتر. علی علیه السلام .

ضرب الحبیب راحة . نظیر :

ضرب الحبیب زبیب . رجوع به : هرچه ازدوست میرسد ...، شود .

ضرب الطبل تحت الکساء . رجوع به : طبل زیر گلیم ، شود .

ضرب الغلام اهانة المولی . زدن بنده خوار داشت خواجه باشد .

ضرب خورده جراح است . نظیر: حکیم آنست که سرخودش آمده باشد .

ضرب دشمن اگرچه باضر راست زدن دوست جانگدازتر است . مکتبی. نظیر : ضرب الحبیب اوجع .

ضرب ضرب اول است . جامع التمثیل .

ضرر بهنگام به از نفع نابهنگام . رجوع به : دو ده نیم . . . ، شود .

ضرر تلخ است . رجوع به : ازمال پس است . . . ، شود .

ضرر را از هرجا جلوش بگیرند منفعت است .

ضع امر اخیك علی احسنه . حدیث. رجوع به: اعمال مسلم را...، شود .

ضعف الطالب والمطلوب . قرآن کریم. سوره ۲۲ آیهٔ ۷۲ .

ضعف درکشتی بود در نوح نی (ضعف قطب از تن بود از روح نی...) مولوی .

ضل من رکن الی الاشرار. علی علیه السلام .

ضیافت پای پس هم دارد. نظیر: کاسهٔ همسایه دو پا دارد . ٥

ضیافت خور خوشامدگوی باشد. جامع التمثیل .

ضیف البخیل امن من التخمة . میهمان زفتان وسیه کاسگان از ناگواری و گرانی شکم آزاد باشد .

باب ط .

طاس اگر راست نشیند همه کس نراد است . نظیر:

فیض روح‌القدس ار باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحامیکرد . حافظ .

طاس گم شده است . هیاهووغوغائی سخت بسیاراست . نظیر: حمام زنانه شده‌است .

طاعت آن نیست که برخاك نهی پیشانی
صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست . سعدی .

طاعة النساء ندامة . نظیر: شاوروهن وخالفوهن. ما امر العذراء فی نوی القوم .

طاعت بیعلم نه طاعت بود طاعت بیعلم چو بادصباست. ناصرخسرو .

طاعت کندسرشك ندامت گناه را باران سپیدمیکند ابرسیاه را . رجوع به: گریه برهردرد بی‌درمان...،شود .

طاعتی را که بی ریا بنیاد ننهی جمله باد باشد باد

(. . . تا سرمویت از ریا باقیست هرچه گوئی تومحض زراقی است
چو بطاعت نگه کنی گنهست عاشق خویشتن چه مرد ره است
نیست اخلاص جز خدا دیدن کردن کار و کار نا دیدن
طاعت خود ز چشم خلق بپوش زان مکن یاد و در فزونی کوش
هر نمازی و طاعتی که تراست کندنائی نیرزد ار بریاست
کردهٔ خویش را منه سنکی واندرو از ریا منه رنگی .) اوحدی.

رجوع به: ای‌خواجه ریاضد پارسائیست...، شود .

طاقت دیدن ندارد روی پنهان میکند . جامع‌التمثیل .

طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت .

طاق وجفت باختن. غیر از بازی معروف کودکان، بمعنی ملاعبه باخویش نیز باشد. تمثل:

طاق باید شد از چنین جفتی که همی خیز داند وخفتی
برجدائیش چند روز بساز چندشب نیز طاق وجفت بباز . اوحدی .

طالب العلم بین الجهال کالحی بین الاموات . پژوهندهٔ دانشی میان نادانان چون زنده‌ایست میان مردگان. حدیث .

طالب شاه عادل است جهان تونیت خوب کن جهان بستان . سنائی .

نظیر : ترك و ایرانی و اعرابی و کرد هر که عادلتر است دست او برد . سنائی .

طالب گنج بباید که بویران گذرد (ملك دنیا زپی طاعت دادار گزید ...) قاآنی .

طالب گنجی ره ویرانه گیر (... کشتهٔ شمعی ره پروانه گیر .) خواجو .

طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کانست که بود . حافظ . نظیر :

طبیب عشق مسیحا دم است ومشفق لیك چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند . حافظ .

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد ایخواجه درد نیست و گرنه طبیب هست . حافظ .

رجوع به : از تو حرکت ...، و رجوع به : آب کم جو ...، شود .

طال حزن من طال رجاؤه . علی علیه السلام . آنرا که آرزو دراز اندوه دراز .

طال عمر من قصر تعبه . علی علیه السلام .

طامع همیشه شرمنده است . رجوع بطمع آرد بمردان ...، شود .

طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است وزخبث باطنم سرخجلت فکنده پیش ...) سعدی .

نظیر : من آنم که من دانم .

طاوس و سرای روستائی ! (عشق تو و سینهٔ چو من کس ...) انوری .

نظیر : خانهٔ خرس و بادیهٔ مس . خانهٔ خرس وانگور آونك .

طبالی به که بطالی . نظیر : بیکاری به که بیکاری .

طبع تا باشد موافق سرد و گرمش میخوران
چون مخالف گشت یا تلخیش ده یا نیشتر . سنائی .

طبع دلجو خوشتر از گنج زر و کان گهر
خوی نیکو بهتر از شاهی وملك بیکران . فرخی .

طبع شیرخشتی داشتن . با همه کس زیستن توانستن . نظر باز بودن .

طبع کریم از کرم نیاساید (بلطف طبع زروی کرم مرا بستود از آنکه ...) اخسیکتی .

طبع هرجزوی که هست آخر سوی کل مایل است (میل گردون سوی قصر تست و مه رای توجست ...) کاتبی .

طبعی بهمرسان که بسازی بعالمی یاهمتی که از سر عالم توان گذشت . کلیم .

طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد . تمثل :

ای حجت خراسان بانگت رسیده هرجا کوئی کز آسمان برسنگ اوفتاده طشتی . ناصرخسرو.

طبل پنهان زدن . رجوع به : طبل زیر گلیم زدن ...، شود .

طبل تهی ، (یا) طبل تهیست . نظیر : آوازدهل است ازمیان تهی بانك میکند خشخاش.

طبل خوار . پرخوار . شکم خواره . مفت خوار .

صوفیان طبل خوار لقمه جو سگدلان همچو گربه روی شو . مولوی .
کاندرین زندان بماند او مستمر یاوه تازو طبل خواراست و مضر . مولوی .
معده طبلی خوارهمچون طبل کرد قسم هفده آدمی را او بخورد . مولوی .
چون بانبازیست دنیا بر قرار هر کسی کاری گزیند زافتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست راه سنت راه مکسب کرد نیست . مولوی .
رایتان این بود و فرهنك و نجوم طبل خوارانید و مکارید و شوم . مولوی .
طبل و رایت هست ملك شهریار سك کسی که خوانداوراطبل خوار . مولوی .
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار بانگ طبلش رفته اطراف دیار . مولوی .
جیفة اللیل است و بطال النهار هر که اوشد غرهٔ این طبل خوار . مولوی .

طبل زیر گلیم زدن ، (یا) کوفتن . تمثل :

خسروا شاها میرا ملکا دادگرا پس ازاین طبل جرابايد زد زیر گلیم . بوحنیفهٔ اسکافی.
نه بینی که از ما غمی، شد ز بیم همی طبل کوبد بزیر گلیم . فردوسی .
وگرت بست به بند قوی این دیوبزرگ خامش وطبل مزن بیهده در زیر گلیم . ناصرخسرو .
صیت صداش مشرق ومغرب فرو گرفت دست نبوت توچوزد طبل در گلیم . کمال اسمعیل .
دل چو کانون و دیده چون آتش کار نا مستقیم و حال سقیم
چه کنی حال خویش را پنهان چه زنی طبل خیره زیر گلیم . ابوالعلاء .
من نخواهم زد دگر ازخوف و بیم این چنین طبل هوا زیر گلیم . مولوی .
رعد و ابر است طبل زیر گلیم چون بغرید موکب ظفرش . شهاب الدین غزنوی .
آواز دهل نهان نماند در زیر گلیم و عشق پنهان . سعدی .
تا بکی در کاراو طبلی زنم زیر گلیم ایها العشاق از آن ناهربان بس شده را . ابن یمین .
دلم گرفت زسالوس وطبل زیر گلیم خوشادمی که بمیخانه بر کنم علمی . حافظ .

سلطان مسعود رضی الله عنه خلوت کرد با وزیر و آن خلوت تا نماز پیشین بکشید و گروهی از بیم خشك میشدند و طبلی بود که درزیر گلیم میزدند و آواز از پس آن بر آمد و منکر بر آمد. ابوالفضل بیهقی .

کوس شاه از فراز پیل زده … نه چو طبل عدوش زیر گلیم . ابوالفرج‌رونی.
گاه طبلی زنم بزیر گلیم … گاه تیغی کشم بزیرسپر. مسعودسعد.
کوس قدر تو فوق و تحت فلك … خصم توطبل مانده زیر گلیم. انوری .
طبل بدخواه تودرزیر گلیم حادثه‌است … تافلك‌زدبی‌نیازی‌راعلم‌بربام‌تو. انوری .
سپیدمهرهٔ‌خورشیدوکوس‌چرخ‌تراست … به‌طبل‌زیر گلیم‌ازچه گشته‌ای‌مغرور. کاتبی .
رعد از آن طبل زد، بزیر گلیم … تا زند لاله خیمه در صحرا . سیف‌اسفرنك .
بلی مه زند طبل زیر گلیم … چوخورشیدتابان شود درغطا . کمال‌اسمعیل.
دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد … علم بزن چودلیران‌میانهٔ صحرا. مولوی.

طبیب بیمروت خلق را بیمارمیخواهد .

طبیب عشق مسیحادم است ومشفق لیك
چو درد در تونبیند کرا دوا بکند . حافظ .

رجوع‌به : طالب لعل و گهر... ورجوع به : ازتوحرکت...ورجوع‌به: آب کم جو...،شود.

طبیب مهربان ازدیدهٔ بیمارمیافتد (عجب‌نبوداگرعاشق زچشم یار میافتد...)

طبیب یداوی‌الناس‌وهوعلیل ، (یا) وهو مریض . نظیر:

پزشکی کـه باشد بتن درد مند … ز بیمار چون باز دارد گزند . فردوسی .
پزشکی که خود باشدش زرد روی … از اوداروی سرخ روئی مجوی . سعدی؟
پزشکی چون کنی دعوی که هرگز … نیابد راحت از بیمار بیمار . ناصرخسرو .
کی شود هیچ درد مند درست … زین طبیبان که زار و بیمارند . ناصرخسرو .
طبیبی کـه پیوسته بیمار مانـد … نشاید به بالین بیمار خواند .
سبل گیرد آن دیده از آب شور … که دارو ستاند زکحال کور . امیرخسرو.
هست از جملهٔ عجایب دهر … لسن کنگک واعمش کحال. ازمقامات‌حمیدی.

ورجوع‌به : اگربابابیل زنی...،شود .

طبیعت دزد است ، (یا) طبیعت‌آدمی دزد است . آدمی بی‌التفات خوددیده‌هاو شنیده‌ها را پیروی وتقلید کند . تمثل :

شما گویا ندارید این مثل یاد … که باشد دزد طبع آدمیزاد . نظامی.

شعر قبل عیناً درشیرین فرهاد وحشی نیزهست .

نظیر: بابدان کم نشین که درمانی … خو پذیر است نفس انسانی . سنائی .

طرب برمردم است از عیدوغم برگاو قربانی . (نکوئی بر دل است از دهر

بد برطبع آلوده . . .) خاقانی .

طرب زنگی . نشاط وطرب مفرط زنگیان در پیش‌شعرا ونویسندگان مثل است.

حقهٔ پر لعل را دادی بباد همچو زنگی درسیه روئی توشاد . مولوی .
بمن هندوانه رخت از بخت طرب زنگیانه می نرسد . خاقانی.
سوخته بیدوباده‌بین‌رومی‌وهندوئی‌بهم عشرت زنگیانه رابرك ونوای‌تازه‌بین . خاقانی.
طبع می گر بود نشاط انگیز چه عجب زنگی است مادر او . کمال‌اسمعیل .

طرب نوجوان ز پیر مجوی که دگر ناید آب رفته بجوی . سعدی .

رجوع‌به : نزیبد مراباجوانان . . . ، شود .

طرف بستن (یا) طرف نبستن . کلمهٔ طرف بمعنی کلیچهٔ کمراست که‌مجازا در این تعبیر مثلی بمعنی‌سود وبهره می آید .

تمثل: کس بدور نرگست طرفی نبست ازعافیت به که نفروشند مستوری بمستان شما. حافظ.
بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم دگر بگو که‌زعشقت چه‌طرف بربستم. حافظ.

و در دوبیت ذیل کلمه بمعنی لغویست .

تاج وران را زلعل طرف نهی در کمر شیردلان‌رازجزع داغ نهی برسرین . خاقانی.
کشی زسنگدلی همچوکوه سر بفلك زسنگ‌ریزه اگرطرف بر کمر یابی. کمال‌اسمعیل.

طرفهٔ بغداد .

وآنکه تو گرد بوحنیفه نگردی بر فلك مه برند لعنت وفریاد .
دست بگیرد ز بوحنیفه رسولت طرفه‌تراست‌این‌مثل زطرفهٔ بغداد. ناصرخسرو.
بغداد را بطرفهٔ بغداد باز ده وندر کمین‌بصره نشین وطراز گیر. سنائی .
ایخواجه بوالفرج نکنی یاد من تاشاد گردد این‌دل ناشاد من . . .
نازم بدانکه هستم شاگرد تو شادم بدانکه هستی استاد من
ای رونی ایکه طرفه بغداد (کذا) دارد نشستگاه‌توبغداد من (کذا). مسعودسعد.
زان روی چو ماه طرفهٔ بغدادی زان چشم سیاه مایهٔ بیدادی
مانند گل ای وصل تواصل شادی خوش‌بوی وشکفته روی‌واندك‌زادی. عبدالواسع جبلی.
پوست کنی معنی استاد را عور کنی طرفهٔ بغداد را . تحفةالابرارجامی.

درقدح‌شعرائی که‌مدح ناسزایان کنند. ازشوخی‌وطرفگی یادی‌ازطرفهٔ بغدادمیداد. جلالای‌طباطبا

ای دفترهرسری‌شمس‌الحق تبریزی توطرفهٔ‌بغدادی‌ماراهمدان کرده. مولوی .
اشاره: نیست‌دستوری گشاداین‌رازرا ورنه بغدادی کنم ابخاز را. مولوی .

در هر کامی دل آرامی و در هر غرفه‌ای‌طرفه‌ای و در هرقدمی‌صنمی . مقامات حمیدی .

ملك بادهٔ بدست سماعی نهاده پیش یکی‌طرفه بریمین‌یکی‌طرفه بریسار. فرخی.

چنانکه ازشواهد مذکور مشهود است طرفهٔ بغداد ظاهراً نام جمیلهٔ مثلی است ولی در کلیهٔ مآخذیکه در دسترس این بنده بود چنین نامی نیافتم فقط طرفهٔ عبدشاعر هست که مربوط بدین موضوع نتواندبود وطرفة القینه نام مغنیه‌ای که درعصر خلفای عباسی میزیسته ومعشوقه و جاریهٔ عبدالله بن نصر بوده و باصدها مغنیات مشهورهٔ دورهٔ امویان وعباسیان طرفة القینه باید بمشخصات وامتیازات بسیاری موصوف باشد تا ابتدا میان شعرا وادبای عرب وسپس نزد فارسی زبانان شخصی مثلی شده باشد وامارات چنین شهرتی خاصه باقید بغداد بدست نیست ویا نگارنده از آن بی اطلاع است. واما در امثلهٔ ذیل ممکن است طرفه وطرایف را بمعنی لغوی کلمه گرفت ودر بعض آنها میتوان گمان برد که مراد همان طرفهٔ مزبوره باشد :

هرروزدجله دجله بیارم من ازدوچشم — کوطرفه طرفه گل شکفاند ببوستان
زان دجله‌دجله دجلهٔ بغداد آرمید — زین طرفه‌طرفه طرفهٔ بغداد شد روان . ادیب صابر.
ازآن غنیمت کاورد شهریار عجم — کسی درست نداند جزایزد داور
به بلخ یکسره بنهاد تاهمه دیدند — سرای گشته بدو همچو لعبت بربر
زرنگ وبوی همی خیره گشت دیده ومغز — ز بس طویلهٔ یاقوت و بیضهٔ عنبر
نه نیزچندان طرفه بخیزد از بغداد — نه نیز چندان دیبا بخیزد ازششتر. عنصری.
دشت شد از باغ پر ظرایف عمان — باغ شد از ابر پر طرایف بغداد. قطران.

تنها درلغت آنندراج اسمی ازطرفهٔ بغداد میبرد وآنرا به بازیگر (یعنی بوالعجب وحقه‌باز) معنی میکند وعین عبارت آنندراج این است : «طرفه بالضم چیزنو و خوش و کودک خوش آینده وشگفت ومجازاً بمعنی معشوق ونام مردی بازیگر، چون این قوم در بغداد [که] سرآمد شهرهاست (بسیار بوده‌اند) طرفهٔ بغداد مشهورشده است. جلالای طباطبا نوشته: ازشوخی وطرفکی یادی ازطرفهٔ بغداد میداد. وصاحب کشف اللغه بمعنی بوالعجب یعنی استاد بازیگر آورده واعجوبکی نیز بازیگر یست» انتهی. ولی نه جملهٔ جلالا و نه شواهد فوق هیچیک تناسب تامی با این دعوی ندارد. وشاید باتتبع بیشتری که اکنون میسور نیست نگارنده در جلد ضمیمهٔ این کتاب بتحقیق آن توفیق یابد. ودرمیان عوام امروز جملهٔ (تحفهٔ بغداد) بمزاح وطنز بمعنی چیزی قیمتی ونایاب متداول است .

طرمع الاشکال . علی علیه السلام. باهمجنسان خویش پر.

طریقت بجز خدمت خلق نیست — به تسبیح و سجاده ودلق نیست . سعدی

طریق دوستی بردباریست .

طشت از بام افتادن کسی را . راز اوفاش شدن. رسوا گشتن .

مرا زعشق توطشت ای پسرزبام افتاد — چه‌ازماند طشتی بدین خوش آوازی، سوزنی .

برغم دشمنان منم از جانت دوستدار … وین طشت مدتی است که از بام او فتاد. ابن یمین.
چونکه دید او آن کنیزك گشت مست … پس ز بام افتاد او را نیز طشت. مولوی.
طشت من چون آفتاب از بام چرخ افتاده است … ساده لوح آنکس که میخواهد کند رسوا مرا. صائب.
کس نمیداند که چون مصروع گشت … یا چه شد کورا فتاد از بام طشت. مولوی.
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت … بیخبر کز بام من افتاد طشت. مولوی.
نقش تن را تا فتاد از بام طشت … پیش چشمم کل آت آت گشت. مولوی.
گفتی ارفاش کنی عشق پری جان نبری … نبرم خود نبرم حسن توجاوید زیاد
گرغرض خون من است ازسراینك سروطشت … ورنه این طشت سه سال است که از بام افتاد. اثیراخسیکتی.
بدین دانه آدم بدام اوفتاد … بدین دام طشتش زبام اوفتاد. مرحوم ادیب.
ز عشقت باز طشت افتادم از بام … فرست از بام باز آن نردبانرا. مولوی.
طشت است مرا فتاده از بام … بانگش بهمه رسیده ناکام. امیرحسینی سادات.
سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت … هردو را از بام بود افتاده طشت
بانك طشت سحر جز لعنت نماند … بانك طشت دین بجز رفعت نماند. مولوی.
وقتی زخلق راز دل خود نهفتمی … اکنون نمیتوان که زبام اوفتاد طشت. اوحدی.

طشت زر (یا) طشت طلا به سرت بگیر وبرو. راهی از دزدان و راهزنان ایمن است، تمثل: وچنانك درمبالغت گویند طشت زر برسر نهاده عورتی را تنها بیم و ترس نبودی. جهانگشای جوینی. وهرراهی که بصدسوار قطع نتوانستی کردن زن آبستن طشت زر برسرمی نهد و میگذرد. عقدالعلی.

چنان شد که دینار برسر بطشت … اگر پیر مردی ببردی بدشت
نکردی بدینار او کس نگاه … زنیك اختر روز و از داد شاه. فردوسی.
زعدل تست که نرگس به تیره شب در دشت … نهاده برسر پیوسته طشت زردارد. مسعودسعد.
مرد بازرگان بود ایمن زدزد راهزن … گر نهد برسر بکوه و دشت و وادی طشت زر. معزی.
شد زبیم او جهان از راهزن خالی چنانك … نرگس آمن میرود با طشت زر بر فرق سر. ابن یمین.
درحریم عدل او بی رهبر و بی بدرقه … طشت زر برسر همی تنها رود بازارگان. معزی.
زعدل داد بزالی چو چرخ طشتی زر … کز این کران جهان تا بدان کران برسان
بخاوران زپی چاشت خوان زر گستر … بباختر ز پی شام همچنان برسان
بگرك عدل تو گفت از پی خوشامدمیش … بدوش بربره را وبرشبان برسان. سلمان ساوجی.
باعدل او عجب نه که زالی چو آفتاب … با طشت زر بباختر آید ز خاورا. قاآنی.

طشت زرینم وپیوند نگیرم بسریش (زخم‌شمشیرغمت‌را ننهم مرهم کس ...) سعدی.

طشت مهربان است . مثلی متداول زنان است که گوید هرچند درابتدا رخت‌شوی گمان برد شستنی‌ها چند پارچه بیش نیست ولی کم کم جامه های شوخ و چارگین دیگر ازگوشه ها و زوایای خانه پیدا شود وکارشستشوی بدرازا کشد .

طعام افزون مخورناگاه و ناساز
که آن افزون تورا بی شك خورد باز . عطار .

طعم رطب اگرچه لذیذ است و خوش مذاق
کی به‌بود بخاصیت ازقند عسگری . مجد همگر .

طعمهٔ بازبگنجشك‌نشاید دادن (... سرعنقا نتوان گفت به پیش مگسی. مغربی.

طعمه دربیمارکی‌قوت شود (نعمت ازوی‌جملگی علت شود ...) مولوی .

طعمهٔ‌شیرکی‌شود راسو . (مستهٔ چرغ کی شود عصفور .) مسعود سعد .

طعمهٔ هرمرغکی انجیرنیست (برسماع‌راست هر کس‌چیر نیست...) مولوی . تمثل:

بس کن که‌هرمرغ‌ای‌پسر کی‌خوش‌خورد‌انجیرتر   شدطعمهٔ‌طوطی‌شکروان‌زاغ‌راچامین‌خر . مولوی .
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست   طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست . مولوی .
در این باغ اگر لاله و گل چنی   نخواهی شدن مرغ انجیر عشق . اوحدی .
صفرهٔ انجیر شدی سفره وار   گر همه مرغی بدی انجیر خوار . نظامی .
باز تو نیست باز این پرواز   مرغ تو نیست مرغ این انجیر . مغربی .
مرغان دارد زمانه لیکن   مرغ ارزن نه مرغ انجیر . اخسیکتی .
تو ای صعوهٔ دانه چین در زمین   یکی سوی کام و گلویت به بین
برون رو ازاین باغ وایدر مأیست   گزاژ تو در خورد انجیر نیست . مرحوم‌ادیب.
نظیر : هرمگس‌انگبین‌چه‌داند کرد   خر مگس انگبین چه داند خورد . اوحدی .
مرغیکه انجیر میخورد نوکش کج است .

طعن بوجهل رواجی نپذیرد هرگز
هرکجا فاش بود معجزهٔ پیغمبر . سیف اسفرنك .

طعنهٔ دشمنان‌گزاینده است   طیبت‌دوستان بنگزاید . انوری .

طعنه ازکس خوش نباشدگرچه شیرین‌گوبود
زخم نی بر دیده سخت است ارهمه نیشکراست . جامی .

طغیان رونده برقلم است ؟

مثل زنند که طغیان رونده بر قلم است چرا برون نرود چون برون رود طغیان . ادیب صابر.
صاحب تیغ و قلم عالی علاء الملك آنکو از قلم جز تیغ تیزش حرف طغیان بر ندارد . سیف اسفرنك.
تهمت طغیان نبندد هیچ عاقل بر قلم گر به تلقین ضمیرت کار فرماید دبیر . سیف اسفرنك.
ز طاعت تا کمر بسته است در دیوان تو خامه چو حرز بازوی عصمت نیالوده است طغیانش . سیف اسفرنك.
با سر تیغ زبان تو خیال طغیان از قلم دور نباشد که مر اورا دوسرست . سیف اسفرنك.
با آنکه زبان شده است یکسر قلمت هم می نکنند یاد ز چاکر قلمت
هر چند که بر خطا قلم می برود نامم بخطا نمیرود بر قلمت . کمال اسمعیل.
هذا مما طغی به القلم .

طفل از سایهٔ خود می هراسد (نترسد زو کسی کورا شناسد که ...) شبستری .

طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم (نفس پروردن خلاف رای هر عاقل بود ...) سعدی . نظیر : ندهد گل به گل خورنده طبیب . سنائی .

طفل خسبد چون بجنباند کسی گهواره را . مولوی .

طفل را گر نان دهی بر جای شیر طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
(... چونکه دندانها بر آرد بعد از آن هم بخود گردد دلش جویای نان .) مولوی .

طفل را نبود غذائی به ز شیر (اول از علم شریعت بهره گیر ...) امیر حسینی سادات .

طفل را نیست بهتر از دایه کرك داند نهفتن خایه . اوحدی .

طفل طفل است اگر طفل پیمبر باشد (... طفل طفل است اگر زادهٔ حیدر باشد .)

طفل عاقل ز پیر جاهل به (شرف از دانشست در که و مه ...
هست یکدانه لعل آتش رنگ بهتر از صد هزار خرمن سنگ
دانهٔ در آبدار بکف قیمتی تر ز صد هزار خزف
شجر کوتهی که بارور است بهتر از صد بلند بی ثمر است .) مکتبی .
نظیر : کودکی را که عقل و تدبیر است به ز یك شهر جاهل پیر است . مکتبی .
غلام عاقل خیر من شیخ جاهل .

طفل می ترسد ز نیش احتجام مادر مشفق در آن غم شاد کام . مولوی .

طلا ریاضت خایسك دید و محنت سندان از آن صحایف مصحف بدو کنند مذهب .

رجوع به : از تو حرکت ...، شود .

طلا که پاکست چه حاجتش (یا) چه محنتش یا چه منتش بخاك است .

طلب از جانب مطلوب بیش است — که در حب از محب محبوب پیش است .
از سی نامهٔ کاتبی .

طلب الابلق العقوق فلما — لم یجده اراد بیض العنوق .

طلب الادب خیر من طلب الذهب . علی علیه السلام .

طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح . از دیباچهٔ مجلد پنجم مثنوی .

طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم . از عناوین مثنوی .

طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة . حدیث .

طلبت چون درست باشد و راست — خود باول قدم مراد تو راست . اوحدی

نظیر : آن خدای خوب کار بردبار — هدیها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر — که سبك آید وظیفه یا که دیر
بینوا هردم همی گوید که کو — در مجاعت منتظر درمانده او
چون نباشی منتظر ناید بتو — آن نوالهٔ دولت هفتاد تو
ای پدر . الانتظار الانتظار — از برای خوان بالا مرد وار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت — آفتاب دولتی بروی بتافت . مولوی .
قند خر را گر طرب انگیختی — پیش خر قنطار شکر ریختی . مولوی .

طلب عدل کن ز شاه و وزیر — گو مدان نحو و حکمت و تفسیر
نحو شان عمرو و زید در اشاید — عدلشان عالمی بیاراید . اوحدی .

طلبکار باید صبور و حمول — که نشنیده ام کیمیاگر عجول. سعدی .

طلب کردن علم از آنست فرض — که بیعلم کس را بحق راه نیست
(... کسی ننك دارد ز آموختن — که از ننك نادانی آگاه نیست.)
امام الدین الرافعی . از تاریخ گزیده .

طلب مجهول مطلق محال است . اشاره :
باز دان کز بی چه می پوئی — چو ندانستهٔ چه میجوئی
هرچه معلوم نیست نتوان جست — ور بجوئی خلل ز دانش تست . اوحدی .

طمع از خلق گدائی باشد — گر همه حاتم طائی باشد. جامی .
رجوع به : طمع آرد بمردان . . . ، شود .

طمع آرد بمردان رنك زردی (... طمع را سر ببر گرمرد مردی .) ناصرخسرو .
نظیر : توانگر بود هر کرا آز نیست   خنك مرد کش آز انباز نیست. فردوسی .
چه پیچی همی خیره در بند آز   چو دانی که ایدر نمانی دراز. فردوسی .
دل مرد طامع بود پر ز درد   بگرد طمع تا توانی مگرد. فردوسی .
چو خرسند گشتی بداد خدای   توانگر شدی یك دل و پاکرای
که آزاده داری تنت را ز رنج   تن مرد بی آز بهتر که گنج. فردوسی .
چو خرسند باشی تن آسان شوی   چوآز آوری زان هراسان شوی. فردوسی .
چو داننده مردم شود آزور   همی دانش . او نیاید ببر. فردوسی.
ز طمع است کوته زبان مرد آز   چو شد طمع کوته زبان‌شد دراز . اسدی .
چو دانی که ایدر نمانی دراز   بتارك چرا برنهی تاج آز . فردوسی .
چو دانی که بر تو نماند جهان   چه رنجانی از آز جان وروان. فردوسی .
چو بستی کمر بر در راه آز   شود کار گیتیت یکسر دراز. فردوسی .
تا باز کردم از دل زنگار حرص وطمع   زی‌هردری که‌روی نهم‌درفراز نیست.
جاهست‌وقدرومنفعه آنرا که‌طمع نیست   عزاست‌وصدرومرتبه آنرا که‌آز نیست.ابوطاهرخسروانی.
پرستندهٔ آز و جویای کین   بگیتی ز کس نشنود آفرین.
ایا آز را داده گردن بمهر   دوان هرزمان پیش او تازه چهر
بگیتی در آنست درویشتر   کش از آز بر دل گره بیشتر
هرآن سر که او آز را افسر است   بخاك اندر است ارزمه برتراست . اسدی .
چو برداشتی طمع از آنچت هواست   سخن گرز کس برنداری رواست . اسدی .
بخور آنچه داری و بیشی مجوی   که از آز کاهد همی آبروی .
چومن‌دست خویش ازطمع پاك شستم   فزونی‌ازاین و ازآن چون‌پذیرم. ناصرخسرو.
ترفت از دست مده برطمع‌قند کسان   ترف‌خودخوش‌خورواز‌طمع‌مبر گازبقند. ناصرخسرو .
ذل بود بار نهال طمع   نیك بپرهیز از این بد نهال. ناصرخسرو.
رسن در گردن یوزان طمع کرد   طمع بسته است پای باز پران .ناصرخسرو .
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل   نی ز درد و علت آید او علیل . مولوی.
بروی هر کس طمع آوردهمی‌خاری. قطران . بساکس که‌داردازطمع جان بباد . اسدی .
در آرد طمع مرغ و ماهی ببند   بدو زد شره دیدهٔ هوشمند. سعدی .
طمع را سه حرف است هرسه تهی   از آن نیست مر طامعانرا بهی . سلمان‌ساوجی.

طمع میبرد از رخ مرد آب   سیه روی شد تا گرفت آفتاب . سعدی .

اگر ابلق دهر در زین کشی   وگر خنگ چرخت جنیبت کشد
وگر روضهٔ عیشت از خرمی   خط نسخ بر گرد جنت کشد
مشو غره کاین دهر دون ناگهت   قلم بر سر حرف دولت کشد
جهان بارهٔ عز و یکران ذل   دراین تنگ میدان بنوبت کشد
گهت بر نشاند بر اسب مراد   گهت زیر پالان نکبت کشد
مبیناد کحل سعادت بچشم   که درچشم دل میل غفلت کشد
هر آنکس که زد سایبان رضا   عجب گر زخورشید منت کشد
بیاسای اگر بهره مندی ز عقل   که دانا نه بیهوده زحمت کشد
کسی یافت عزت که بگسست امید   رجا پیشه ناچار ذلت کشد
خوشا شیر مردی که پای وقار   شرف وش بدامان همت کشد. شرف الدین علی یزدی.

هر که بر خود در سؤال گشود   تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن   گردن بی طمع بلند بود . سعدی .

کسی را کز طمع جنبید علت   نداند کردنش بقراط درمان . ناصرخسرو .

سوی چشمهٔ شور بختی شتابد   کرا آز باشد دلیل و نهازش . ناصرخسرو .

طمع می برد از رخ مرد آب   سیه روی شد تا گرفت آفتاب .

طمع تیغ حرص است وخواری تبع طمع . غزالی . از کیمیای سعادت .

طمع و آز را مرید مباش   بایزیدی کن و یزید مباش . سنائی .

آز بگذار تا نیاز آری   کاز آرد برویها خواری . سنائی .

آزمند همیشه نیازمند است . طمعکار رنگش زرد است . طامع همیشه شرمنده است .

طمع از خلق گدائی باشد   گر همه حاتم طائی باشد . جامی .

عز من قنع ذل من طمع . فی الطمع المذلة للرقاب . اذل رقاب الناس غل المطامع . رب طمع یهدی الی الطبع (ای الدنس). تقطع اعناق الرجال المطامع. خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت. ورجوع به . قناعت توانگر کند...،شود .

طمع آسان ولی طلب صعب است   صعبی یافت از طلب بتر است .

(آرزو چون نشاند شاخ طمع   طلبش بیخ و یافت برگ و بر است...) خاقانی .

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی   طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی . سعدی .

رجوع به : طمع آرد ... ،شود .

طمع بود شعرا را ز اسخیا لیکن

توقع از شعرا رسم اسخیا نبود . سلمان ساوجی.

طمع تو (یا) طمع او و کرم مرتضی علی . امید و خواهش تو یا او بسیار است .

طمع چون بریدم من از مال خواجه

زنش غر که خود را کم از خواجه داند .

(بر اوج فلك رایت سر فرازی — زجمع بزرگان کسی میرساند .
که داد و ستد میکند با سخنور — زری میدهد گوهری میستاند
چنین گر نباشد چرا مرد فاضل — باستد بپا پیش او مدح خواند
چه خوش گفت این نکته شیرین زبانی — کز او تا جهان باشد این نکته ماند ...) ابن یمین .

طمع حیض مرد است. (... ومن میبرم سر ـ طمع را کز اهل سخا میکریزم .) خاقانی.

طمع خام است .

(. . . آن مخور خام ای پسر — خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان — من هم آن خواهم چرا جویم دکان
کار بخت است آن و آن هم نادر است — کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کی است — پا مکش از کار آن خود در پی است
تا نگردی تو گرفتار اگر — که اگر آن کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق — منع کرد و گفت هست آن از نفاق .) مولوی.

طمع را سه حرف است هر سه تهی . تمثل:

کنار حرص دلا پر کجا توانی کرد — تو از طمع که سه حرف میان تهی افتاد
عزیز من در درویشی و قناعت زن — که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد
اگر بلغزد پای توانگری سهل است — سعادت سر درویشی و قناعت باد . سلمان ساوجی.

طمع را نباید که چندان کنی — که صاحب کرم را پشیمان کنی .

طمع روستائی بحرکت آمد .

طمعکار رنگش زرد است . رجوع به : طمع آرد بمردان . . . ، شود .

طمع مدار که هر شب هلال عید بر آید. کاتبی .

طمع کرده بودم که کرمان خورم — که کرمان بخوردند ناگه سرم .

درد یست اجل که نیست درمان او را — برشاه و وزیر هست فرمان او را .

شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد   امروز همی خورند کرمان اورا کمال‌اسمعیل.

طمع می برد از رخ مرد آب   سیه روی شد تا گرفت آفتاب. رجوع به: طمع آرد بمردان...، شود.

طمع و آز را مرید مباش   بایزیدی کن و یزید مباش. رجوع به: طمع آرد...، شود.

طناب گدائی کسی را بریدن. چیزیرا که باو بایدداد یکبار کی‌دادن. تمثل:

گدائیم زتویك‌دیدن وتورخ ننمائی   بیا زخیمه به‌بیرون ببر طناب گدائی. کاتبی.

طوبی لمن شغله عیبه عن عیوب الناس، حدیث.

طوری بخور که همیشه بخوری. نظیر: کم بخور همیشه بخور.

طوری برو که بابام رفت.

طوطی ز زبان خویش در بند افتاد. رجوع به: اگر طوطی زبان می‌بست...، شود.

طوطی (یا) طوطیش یاد هندوستان کرده. تمثل:

دلم باز طوطی نهاد آمده است   که هندوستانش بیاد آمده است. نظامی.

نظیر: فیل خواب هندوستان دیده. فیل یاد هندوستان کرده. ذکر الفیل بلاده.

طوطی وار یا طوطی واری. گفتاری بی‌تعقل.

هرچند سخن گوید طوطی نشناسد   آنرا که همیگوید هرگز سروسامان
ای‌خوانده بصد حیلت وتقلید قرانرا   مانندهٔ مرغی که بیاموزد دستان
همچون‌سخن مرغست این‌خواندن توراست   بی‌حاصل و بی‌معنی بی‌حجت و برهان
ازخواندن چیزی که بخوانی و ندانی   هرگز نشود حاصل‌چیزیت جز افغان. ناصرخسر

طوفان بر نخواهد آمد. تمثل:

گویمش حال من از عشقت بپرس   کز منت باور نخواهد آمدن
گویدم جانی کم انکار انوری   بی توطوفان برنخواهدآمدن. انوری.

نظیر: قیامت که نخواهد شد. آسمان بزمین نمی آید. کلاغها سیاه میپوشند؟. سور هیچکس مانم نشود

طوفان ز تنور پیره‌زن خاست. (این‌عالم پیرطفل‌دیدار – چون پیره‌زنی تراپرستار
خاقانی‌را به‌نیم‌فرمان   از پنجهٔ این‌عجوزه برهان   کاین‌غرقه که‌هست آفت‌اینجاست)خاقانی.

طوق بر گردن. منقاد. مطیع. مثال:

اگراز خدمت دورم بجان شرمندگی دارم   چوقمری طوق بر گردن نشان بندگی دارم.
طوق وداغ ترا نماز برند   فلك از گردن و جهان ز سرین. انوری.

طول العهد ینسی. رجوع به: ازدل برود هر آنچه...، شود.

طومار دردوداغ عزیزان رفته است
این مهلتی که عمرعزیزاست نام او. صائب. نظیر:

ای خضر غیرداغ عزیزان ودوستان — حاصل ترا ززند گی جاودانه چیست. صائب.

ورجوع به: بگوبخضر...، شود.

طیلسان و رداکمال بود (... کیسه وصره اصل مال بود.) تعبیر رؤیای طیلسان و رداکمال است.

طینت احمد کجاوفکرت بوجهل — دعوت موسی کجاودعوی بلعم. قاآنی.

طی نکرده گز مکن.

باب ظ .

ظالم ازمظلوم باشد شکوه چیست . نظیر : ازسستی آدمیزاد گرگ آدمیخوار پیدا میشود .

ظالم پای دیوار خود را میکند . رجوع به : اسکندر رومی ...، شود .

ظالم دست کوتاه . زبون گیر .

ظالم است . نظیر : بادنجان بد آفت ندارد .

ظالم که کباب ازدل درویش خورد
چون درنگرد ز پهلوی خویش خورد

(... دنیا عسل است آنکه ازاو بیش خورد — خون افزاید تب آورد نیش خورد.) محیی‌الدین‌بحی .

نظیر : شاهی که‌بررعیت خودمیکندستم — مستی بود که‌میخورد از ران خود کباب . صائب .

رجوع به : اسکندر رومی را ...، شود .

ظالم همیشه خانه خراب است . رجوع به : اسکندر رومیرا ...، شود .

ظالمیرا خفته دیدم نیمروز — گفتم این فتنه است خوابش برده به
آنکه خوابش بهتر از بیداریست — آنچنان بد زندگانی مرده به . سعدی.

نظیر : الفتنة نائمة لعن‌الله من ایقظها . اترك‌الشر یترکك .

ظاهر ازشیخ و باطن ازشیطان. ازمجموعه امثال‌طبع‌هند . رجوع به: فقرهٔ بعدشود.

ظاهرش چون‌گورکافرپرحلل — واندرون قهر خدا عز وجل .

تحریف شعرمولوی . همچو گورکافران بیرون حلل .. نظیر :

چون گورکافران ز درون پر عقوبتند — گرچه برون‌برنك‌نگاری مزینند . سنائی .

باطنی همچو بنکه لولی — ظاهری همچو کلبهٔ عطار . سنائی .

همچو گور کافران پر دود و نار — وز برون بر بستهٔ نقش ونکار
همچو مال ظالمان بیرون جمال — وز درونش خون مظلوم و و بال
همچو وعدهٔ مکر وگفتار دروغ — آخرش رسوا و اول با فروغ . مولوی .

ظاهروباطنش یکیست . مردی بی‌ریوو ریا ویك رو و یکدل است .

ظرافت آتش‌افروزجدائیست (... ادب آب‌حیات آشنائیست .) صائب .

نظیر : شوخی شوخی آخرش جدی میشود . المزاح مقدمةالشر .

ظرافت بسیارهنر ندیمان است وعیب حکیمان . از مجموعهٔ امثال طبع هند .

ظرف ظرف‌مس فرش فرش قالی نان نان‌گندم دین دین‌محمد . ظرف‌مس و فرش قالی بسیار بادوام است .

ظریف حریف خود را نمیتواند دید . نظیر : همکار همکار را نمیتواند ببیند .

ظفروصبر هردوهمزادند (باردل‌به زصبر ننهادند ...) سنائی . تمثل :

نا صبوران چو خاك و چون بادند ظفر و صبر هر دو همزادند.

رجوع به : صبر و ظفر هردو دوستانِ قدیمند ...، شود .

ظل‌السلطان سریع‌الزوال . از العراضه .

ظل‌الاعوج‌اعوج . علی علیه‌السلام . پایهٔ کج کج‌افتدش سایه . سنائی . رجوع به : شاه سایه است ...، شود .

ظلم‌الاقارب اشد . از العراضه .

ظل سیار ریحه حرور . رجوع به : ظاهرش چون گورکافر ...، شود .

ظلم آخر ندارد (یا) عاقبت ندارد . رجوع به : اسکندر رومیرا ...، شود .

ظلم ازهرکه هست نیک بد است وانکه او ظالم است‌نیک بد است

(...هر کجاعدل روی بنموده است نعمت اندر جهان بیفزوده است
هر کجا ظلم رخت افکنده است مملکت را ز بیخ بر کنده است
عدل بازوی شه قوی دارد قامت ملک مستوی دارد
عدل شمعی بود جهان افروز ظلم شه آتشی ممالك سوز
شه چو ظالم بود نپاید دیر زود گردد بر او مخالف چیر .) سنائی .

رجوع به : اسکندر رومی را ...، شود .

ظلم‌امروزظلمت فرداست . رجوع به : اسکندر رومی ...، شود .

ظلم بتساوی یا ، بسویت ، عدل است . نظیر : الشرخیراذا کان مشترکا.البلاء اذا عمت طابت .

ظلم را نیز حدیست ، یا ، غایتست . نظیر : ستم را میان و کرانه بود .

ظلم ظالم برسراولاد ظالم میرود . رجوع به : اسکندر رومی ...، شود .

ظلم عاقبت ندارد . رجوع به : اسکندر رومی ...، شود .

ظلم لشکر ز ضعف شاه بود (... بد شود دل چون تن تباه بود.) سنائی . رجوع به : گرچه تیرازکمان ...، شود .

ظلم ماریست هر که پروردش اژدهائی شد وفرو بردش . مکتبی.

رجوع به: اسکندر رومی را ....شود.

ظلم مستوراست دراسرارجان می نهد ظالم به پیش مردمان

(کافر و فاسق درین دور گزند پردهٔ خود را بخود بر می‌درند

... که به بینیدم که دارم شاخها گاو دوزخ را به بینید از ملا

پس‌هم اینجادست وپایت در گزند بر ضمیر تو گواهی میدهند

چون موکل میشود برتو ضمیر که بگو تو اعتقادت وامگیر

خاصه در هنگام خشم و گفتگو میکندظاهرسرت‌راموبمو...) مولوی .

ظلم‌وستم گرچه‌زدربان‌بود از اثر غفلت سلطان بود. خواجو .

رجوع‌به: گرچه تیرازکمان . . . ، شود .

ظلم وشاهی چراغ و باد بود (پایداری بعدل و داد بود . . .) اوحدی .

رجوع‌به : اسکندررومی‌را...،شود .

ظماء المال اشد من ظماء الماء. علی علیه‌السلام .

ظن نیکو بر براخوان صفا گرچه آید ظاهر از ایشان جفا

(...آن خیال‌ووهم بد چون شد پدید صد هزاران یار را از هم برید.) مولوی .

باب ع.

عابری در موج دریائی فتاد سابحی از ساحلش آواز داد
گفتش ای مسکین برون آرم ترا یا چنین سرگشته بگذارم تو را
پاسخش این داد کی روشن روان گر زمن پرسی نه این دانم نه آن
امیرحسینی سادات.

عاجز است ز درمان درد خویش سقیم (مرا بخویشتن وعقل خویش باز مهل ـ که...) اوحدی.

عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی. (لاف سرپنجگی ودعوی مردی بگذار...) سعدی. رجوع به : نفس خود را بکش . . . ، شود.

عاجز نیست ـ اژدها از جواب مار افسا (گر حسودت بسی است . . .) انوری.

عادات السادات سادات العادات. ابوالفتح بستی.

عادت خورشید گیر، فرد و مجرد شدن
چند بکردار ماه خیل وحشم داشتن. خاقانی.

عادت طبیعت ثانویست. رجوع به : العادة طبیعة . . . ، شود.

عادت کرده باز نتوان کرد. (عادتم کرده ای بخلعت خویش...) مسعودسعد. رجوع به : العادة طبیعة . . . ، شود.

عادلی سایهٔ خدا باشی ورنه چون سایه بی بقا باشی. اوحدی. رجوع به : اسکندر رومی را...، شود.

عارفان در دمی دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند. سنائی.
مرا چون دعوت عیسی است عیدی هر زمان در دل دلم قربان عید فقر و کنج گاو قربانش. خاقانی.

عارفان که جام حق نوشیده اند رازها دانسته و پوشیده اند. مولوی.

عارف بذات شو نه بدلق قلندری (ترک هواست وادی دریای معرفت(؟)) سعدی. رجوع به : حاجت بکلاه . . . ، شود.

عارف چو بخود رسید بیند همه را.

عارف کردگار زر چکند ولی الله بار و خر چکند. اوحدی.

عار ناید شیر را از سلسله : (ماندار یم از رضای حق گله . . .) مولوی. نظیر :

باز هم باز بود گرچه که او بسته بود صولت بازی از باز فکندن نتوان. فرخی.

عاریت باقی نماند عاقبت (آنکه ماننده‌است باشدعاریت...) مولوی .
عاش حمیداً ومات سعیداً . کشف‌المحجوب. ودرتاریخ بیهقی عاش سعیداً ... الخ ضبط شده است .

عاشق آشفته فرمان‌چون برد دردِدرمان سوزدرمان چون‌برد . عطار.
عاشقان بی‌سیم‌را شب‌جوش (... که هر که‌را این‌نسیم‌بایددست دامن‌پرسیم شاید) ازمقامات حمیدی .
عاشقان جام فرح آنگه‌کشند که‌بدست خویش‌خوبانشان‌کشند . مولوی.
عاشقان‌را ز ننگ و نام چه‌غم (مستم از گفتگوی عام چه غم...) اوحدی .
عاشق آیینه‌باشدروی خوب
(هر که او ازصلب فکرت خوب زاد آینه در پیش او باید نهاد
. . . . صیقل جان‌آمد اوتقوی‌القلوب
هر که دارد روی خوب با نظام طالب‌آیینه باشد والسلام .) مولوی .
عاشق بی‌درم‌زبون باشد (اوحدی گر توصد زبان داری ...) اوحدی
عاشقان‌را هست بی‌سرمایه‌سود (عاشقان‌راکارنبود باوجود ...) مولوی.
عاشقان‌را همه‌گر آب‌برد خوبرویان همه‌را خواب‌برد . ایرج‌میرزا.
عاشق بی‌طلب چه‌گردکند مردبایدکه‌کار مردکند
(چندگوئی‌که شیشه بشکستی کی بود کار جام بی مستی
جد و جهدی بکار می‌باید هر که را وصل یار می‌باید
همه محرومی از نجستن تست بی‌بری از گزاف رستن‌تست...
درد ما را بمرغ و ماش چکار عاشقان را بنان وآش‌چکار.) اوحدی .
عاشق تابه‌کی‌شود ماهی (کی‌شود شوی لاهی اللهی...) سنائی .
عاشق دلداده‌را خواب ای شگفت !
(عاشقی بوده است درایام پیش پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها دربند وصل ماه خود شاه مات و مات شاه:شاه خود
گفت روزی یار او امشب بیا که به پختم از پی تو لوبیا
درفلان حجره نشین تانیم شب تا بیایم نیم شب من بی طلب
شبدرآن‌حجره‌همی کردانتظار بر امید وعدهٔ دیدار یار
ساعتی بیدار بدخوابش‌گرفت . . . .

بعد نصف اللیل آمد یار او صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید اندکی از آستین او درید
گردکان‌چندش اندرجیب کرد که توطفلی گیر این میباز نرد . مولوی .

عاشق رنج‌است نادان تا ابد (...خیزولااقسم‌بخوان تافی‌کبد .) مولوی .

عاشق طعم وصل آنگاه داند که عاجز گردد ازهجران عاجل
(ولیکن اوستادان مجرب چنین گفتند در کتب اوایل که...) منوچهری .

عاشق کورباشد . تمثل:
ندانستم که عاشق کور باشد کجا بختش همیشه شور باشد . ویس‌ورامین .
نظیر: حبك‌الشیئی یعمی‌ویصم. عاشق کوری‌باشد. نفایس‌الفنون. عاشق کور است . گج.
رجوع‌به: ازمحبت‌نار نوری...، شود .

عاشق که شدکه یار برویش نظرنکرد
ای‌خواجه دردنیست وگرنه طبیب هست . حافظ .
رجوع‌به: تشنه‌مینالد که کو...، ورجوع‌به: ازتوحرکت...، شود .

عاشقم پول‌ندارم کوزه‌ت‌را بده‌آب بیارم .
سوال کردم گل‌را که‌بر که‌میخندی جواب‌داد که برعاشقان بی‌دینار. عمادی‌شهریاری.
عاشق بی‌درم زبون‌باشد. اوحدی. عاشقان بی‌سیم‌را شب‌خوش. ازمقامات‌حمیدی. و رجوع به: اگرتنگدستی مرو...، شود .

عاشقم‌لکن تاکنار بام . ز مجموعهٔ امثال فارسی طبع‌هند .

عاشق میدان و اسب وپای نه عاشق زمرولب وسرنای نه . مولوی .

عاشق ناپاك باید دلبرقلاش‌را (نیست قلاشی چوتوونیست ناپاکی چومن...) عبدالواسع‌جبلی .

عاشق‌نبودزعیب‌معشوق آگاه . (گویند که معشوق توزشت‌است وسیاه گرزشت‌و سیاه‌است مرانیست گناه من‌عاشقم ودلم بدو گشته تباه ...) فرخی. رجوع‌به: ازمحبت‌نار نوری میشود، شود .

عاشقی‌پیداست اززاری دل (... نبست‌بیماری چوبیماری دل.) مولوی .

عاشقی‌را چه‌جوان چه‌پیرمرد عشق برهردل که‌زد تاثیر کرد . عطار.

عاشقی‌شیوهٔ رندان بلاکش باشد (نازپرورد تنعم‌نبرد راه بدوست...) حافظ .

عاشقی کارسری‌نیست که بربالین‌است (خواب‌درعهد تودرچشم‌من آید هیهات...)

سعدی . رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

عافیت سایه بر وی اندازد که ز خود باکسی نپردازد . مکتبی .

عاقبت‌ازماغبارماند زنهار تاز تو برخاطری غبار نماند . سعدی .

عاقبت بدگوئی دشمنی‌است .

عاقبت‌جوینده یابنده بود (گر گران و گرشتابنده بود) مولوی . (... چونکه درخدمت شتابنده بود .) مولوی . که فرج‌ازصبرتابنده بود.) مولوی . (سایهٔ حق برسر بنده بود ...) مولوی .

نظیر: هر که جویا شدبیابدعاقبت مایهٔ درد است اصل مـرحمت . مولوی .

من طلب شیئاً و جد وجد . من دق بابا ولج ولج .

گفت پیغمبر که چون کوبی دری عاقبت زان در برون آید سری
چـون نشینی بـر سر کوی کسی عاقبت بینی تو هم روی کسی . مولوی .

و رجوع به : ازتوحر کت ...، شود .

عاقبت خشم پشیمانیست .

عاقبت سوی حقیقت هرمجازی میکشد (میپزم‌سودای خامش‌تابسوزم اندران...) ابن یمین . نظیر : المجازقنطرةالحقیقة . عاقبت ظاهرسوی باطن رود . مولوی .

عاقبتش‌مثل‌عاقبت یزید ، (یا) مثل آخرت یزید شده است . درآخرکار، یاعمر بسیاربدبخت وسیه روز گاراست .

عاقبت ظاهرسوی باطن رود (ظاهرش گیرارچه ظاهر کژبود...) نظیر : الظاهر عنوان‌الباطن . ورجوع به : عاقبت سوی ...، شود .

عاقبت‌گرگ زاده‌گرگ شود گرچه باآدمی‌بزرگ شود. سعدی . رجوع به : ازمار نزاید ...، شود .

عاقبت‌کاهلی خواریست .

عاقبت مستی ای دودیده خرابیست (درغمت ای ناصرای دودیدهٔ روشن مردم چشمم‌بسان مردم آبیست دل که زغمهات مست بودخراب‌است ...) قطب‌الدین سرخسی،

عاقبت میمون‌لولی راگذر برچنبراست .

عاقبت نیکوتر آید چون‌گشاید دیرتر (هرچه اندیشه در آن بندی گشاید بی خلاف ...) معزی .

عاقبت هرکسی‌ز پست وبلند بجزای عمل شود پایند . مکتبی . رجوع

به : ازمکافات عمل ...، شود .

عاقل آسوده زید تا بجهان خر برجاست .

عاقل آنگه رود بخانهٔ نحل که بگل چهره را بینداید . خاقانی .

عاقلان پیروی نقط نکنند . ازمجموعهٔ امثال طبع هند .

عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند جاهلان آخر بسر برمیزنند . مولوی . رجوع به : مرد آخربین ...، شود .

عاقلان دانند . نظیر : الحق یعرفه اولوالالباب . هر که داند داند .

عاقلان دانند بحر از گوهر و سنگ ازغدیر (با توگر یکسان نماید خویشتن را مدبری ...) سیف اسفرنك .

عاقلان نبرد لنظ نکنند .

عاقلانرا حلاوتی در جان غافلانرا تلاوتی بزبان. سنائی . غافلان بتلاوت قرآن دل خوش کنند و صاحبدلان حلاوت جان از معنی آن دریابند . نظیر :

صدف آمد حروف و قرآن در نشود مایل صدف دل حر . سنائی .

عاقلان را یك اشارت بس بود (عاشقان را تشنگی زان کی رود .) مولوی .

عاقل از دیك علقم حلوای صابونی (۱) توقع نکند . نقل بمعنی‌از زیددی .

عاقل باختیار نخواهد هلاك خویش(...من درهلاکم و زکفم رفت اختیار .) قاآنی .

عاقل بکنار آب تا پل می‌جست دیوانهٔ پا برهنه از آب گذشت . نظیر :

عقل تا تدبیر و اندیشه کند رفته باشد عشق با هفتم سما
عقل تا جوید شتر از بهر حج رفته باشد عشق بر کوه صفا . مولوی .
کاریکه بعقل بر نیاید دیوانگیش گره گشاید .

عاقل تر پادشاهی از وزیر ناگزیر باشد و بهترین شمشیری ازصیقل نامستغنی و فاره تراسبی بتازیانه محتاج . (حکیمان گفته‌اند ...) ازعقدالعلی .

عاقل چگونه دل بنهد برفسانه‌ای این کوشش و کشش همه بیکار چون بود...) اوحدی .

عاقل دو بار فریب نمیخورد. رجوع به : هر کسی انگشت خودیکره کند...،شود.

عاقل زجفای چرخ گردنده هر بد که ببیند آن ز خود بیند
نظام‌الدین محمد بن عمرمسعود . رجوع به : دوائك فیك ...، شود .

---

(۱) حلوای صابونی حلوای سفید است . انوری راست :

ازشره کوئی همی حلوای صابونی خورد گرخمیر نان اورا جمله ازصابون کنی .
صابونی است صحن زمین‌لب به‌لب زبس کاورد قندمصری بازارگان برف . کمال‌اسمعیل.

عاقل سخن خلق بافسانه نگیرد . نظیر: تا نباشد چیز کی مردم نگویند چیزها .
نگویند از سر بازیچه حرفی کز آن پندی نگیرد صاحب هوش . سعدی.

عاقل غم خورد کودک شکر .
(ترک جوشی کرده‌ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه(۱) گوید شرح این آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور زانکه . . . . .) مولوی .

عاقل کی بر آرد سر بادی که تاج بهمن و کی برده باشد
(دمادم باد میگوید در آن گوش که ره در پردهٔ پی‌پرده باشد که...) عمعق .

عاقل نشود غافل (...غافل نشود عاقل.)

عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست (سالک نخواسته است ز دیوانه رهبری...) پروین.
رجوع به : لیس علی المجنون...،شود .

عاقل نمیگذارد بر دم مار پای (دل پای بست زلف توشد عقل ازاو مجوی...) از خزان و بهار کاشف شیرازی .

عاقلی گرد نا نهاده مگرد که جهان جز نصیبه نتوان خورد اوحدی .

عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند . رجوع به : با علم اگر عمل نکنی . . . ورجوع به : آه ازاین واعظان . . . ، شود .

عالم بلا عمل کشجرة بلاثمر . دانشمندی که دانش خود بکار نه بندد مانند درختی است که بر نیارد . رجوع به : باعلم اگر عمل نکنی...،شود .

عالم بی خبری طرفه بهشتی بوده است
حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم .
(صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم شب سیه‌مست فنا بود که هشیار شدیم...) صائب
نظیر: خوش است مستی و ازروز کار بیخبری که چرخ غاشیهٔ مرد بی‌خبر کشدا . معزی .
جمله عالم ز اختیار هست خود می گریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وا رهند ننگ خمر و بنگ بر خود می‌نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است ذکر و فکر اختیاری دوزخ است
می گریزند از خودی در بیخودی یا بمستی یا بشغل ای مهتدی . مولوی.

(۱) حضرت جلال الدین محمد بلخی در چند جای مثنوی حدیقهٔ حکیم سنائی را الهی نامه مینامد. ودریکی ازمثنویها بهاء الدین ولد بازحدیقه را الهی نامه نام میدهد .

رجوع‌به: استن این عالم ای جان . . . ، شود .

عالم بی عمل زنبور بی عسل است . سعدی. رجوع‌به: باعلم اگر عمل نکنی . . .، شود.

عالمت یوز پای در دام است واعظت مرغ دانه در منقار

(... این یکی چون کند تمام سخن وآن دگر کی کند بکام شکار) اوحدی .

رجوع‌به : آه ازاین واعظان . . .، شود .

عالم چو پای بر سر افلاك می نهد گو جاهلش مکن بهمه عمر دستبوس. ابن‌یمین.

عالم عالم اختیار است . رجوع‌به : لاجبرولاتفویض . . .، شود .

عالم عالم اسباب است . نظیر : ز بی‌آلتان کار ناید درست . رجوع به : ابی‌الله ان یجری الامور . . .، شود.

عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار . سعدی .

عالم همه پر موسی و چوب است ولیکن

یك موسی از آن کو که زچوبی بکند مار . سنائی .

عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی (آدمی درعالم خاکی نمی‌آید بچنگ ..) حافظ.

عالمی راکه گفت باشد و بس هرچه گوید نگیرد اندر کس . سعدی.

رجوع به : دوصد گفته چون نیم کردار . . .، ورجوع‌به: باعلم اگر عمل نکنی . . . ، شود.

عالمی را یك سخن ویران کند (روبهان مرده را شیران کند .) مولوی .

عالیجاه عزت همراه یعنی مو . مو در بعض لهجه های فارسی بمعنی من است ومثل از حاکمی عامی مشهور شده است که چون فرمان حکومت اورا برسر جمع میخواندند وحسب‌الرسم قبل از نام او عالیجاه عزت همراه نوشته بودند بگمان اینکه دیگران نمیدانند گفت..

عالیها سافلها کردن. مقتبس از آیهٔ شریفهٔ فلما جاء امرنا جعلنا عالیها سافلها. سورهٔ ۱۱ آیهٔ ۸۴

تمثل: آیت عالیها سافلها خواند ملك که شد از لشکر منصور ملك فتح مبین. سوزنی.

ای طاعت تو فرض و دگر نافله ها وز بخشش تو قافله در قافله ها

حصنی که بصد تیغ کس آنرا نگشاد کلك تو کند عالیها سافلها . مسعودسعد.

وآنرا عالیها سافلها کردند . تاریخ سلاجقهٔ کرمان .

نام زد کن بزمین زلزلها ساز ز آن عالیها سافلها . جامی.

عامل سلطان چون درزیست که روزی دیبا برد و روزی کرباس .

عباس بن حسین وزیر . نقل از شاهد صادق . ومراد آنکه عامل را نرسد تا از قبول هیچگونه خدمت هرچند خرد و ناچیز باشد تن زند .

عامی مظلوم کش ظالمتر است (از کمین سگ‌شان سوی داود جست . . .) مولوی.

عاهدت‌الله خاطر جمع. امیر بهادر وزیر وفی محمدعلی‌شاه قاجار را باعدهٔ دیگری از درباریان برای سوگند دادن بصداقت نسبت بقانون اساسی بمجلس بردند. سوگندنامه چند سطر دراز عربی بود که «بعاهدت‌الله» آغاز میشد. امیر بهادر یا برای ندانستن عربی یا بعلت احتراز از ایمان مغلظه سه بار گفت عاهدت‌الله خاطر جمع. و اینک در قسم یاد رقصد توریهٔ در قسم بمزاح باین تعبیر تمثل کنند.

عباد الرحمن الذین یمشون علی الارض هونا و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما. قرآن کریم . سورهٔ ۲۵ . آیه ٦٤.

عبادت بتقلید گمراهی است. (...خنک رهرو یرا که آگاهی است .) سعدی .
رجوع به : ازخلاف آمد عادت ...، شود .

عبادت بجز خدمت خلق نیست (...به تسبیح و سجاده و دلق نیست .) سعدی.

عبارا تناشتی و حسنك واحد (... وکل الی ذاك الجمال یشیر.)

عبالة عنق اللیث من اجل انه اذا ما دهاه الامر قام بنفسه . رجوع به: شیر گردن ستبر از آن...، شود .

عبای ملانصرالدین است . چند تن بنوبت این یک جامه را می پوشند .

عبدالشهوة اذل من عبدالرق . علی علیه‌السلام .

عمر کنعانی و حکم لقمانی باید تا بر حاشیهٔ اوراق روزگار پاید . مقامات حمیدی .

عتاب دوست خوش باشد ولیکن مر آن را نیز پایانی باید .
جمال‌الدین عبدالرزاق.

عتبت علی الدنیا بتقدیم جاهل وتاخیر ذی لب فأبدت لی العذرا
بنوا الجهل ابنائی واما اولی النهی فانهم ابناء ضرتی الاخری .

عثرت سخن را اقالت نیست (... و زلت مقالت را استمالت نی .) مقامات حمیدی.

عجب آرد معجبان را صد بلا (این سلاح عجب من شد ای فتی...) مولوی .

عجبا للمحب کیف ینام . (...کل نوم علی المحب حرام .) تمثل :
شب دراز نخسبم که دوستان گویند بسر زنش عجباً للمحب کیف ینام . سعدی .

عجبت لمن یحتمی من الطعام مخافة الداء ولا یحتمی الذنوب مخافة النار .
حدیث . اقتباس :
ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده ترا ترسا همیگوید که در صفرا مخور حلوا .
ز بهر دین بنگزاری حرام از حرمت یزدان ولی از بهر تن مانی حلال از گفتهٔ ترسا . سنائی.

عجب رعایت اطفال بی‌پدر کردی عجب یتیم نوازی بجای آوردی .
زبان‌حال حضرت‌حسین بن‌علی علیه‌السلام دررؤیای زینب درشب وفات رقیه علیهما سلام.

عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد (... بیابیا که ز تو کار من بجان آمد .)
ازتاریخ سلاجقهٔ کرمان .
نظیر : آفتاب از کدام سمت درآمده ؟ پارسال دوست امسال ناشناس .

عجب کشکی سائیدیم ، (یا) عجب ماستی خریدیم که همه دوغ پتی بود .
آنچه شد همه جز آن بود که می‌بیوسیدیم .

عجب‌مدان که‌شود خس بدست باد اسیر (سبکسران‌حسد گرزبون عزم تواند...)
اخسیکتی .

عجب نباشد اگر بی‌سپه شود منصور
کرا خدای بود روز رزم ناصرویار . معزی .

عجب نبود که از قرآن نصیبت نیست جز نقشی
که ازخورشید جزگرمی نبیند چشم نابینا . سنائی.

تمثل: خوش‌بیان کرد آن‌حکیم‌غزنوی بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبینند غیر قال این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور غیر گرمی می نیابد چشم کور . مولوی.

عجلا جسداً له خوار . قرآن کریم . سورهٔ ۲۰ . آیهٔ ۹۰.
اقتباس : قد شابه بالوری حمار عجلا جسداً له خوار . سعدی .

عجله کار شیطان است . رجوع به : العجلة من‌الشیطان ، شود .

عجم زنده کردم بدین پارسی (بسی رنج بردم دراین سال سی...) فردوسی.

عجمی‌وار نشستن؟ البته‌نوعی‌نشستن است که حکایت ازصفت وحالتی‌از نشیننده کند لکن برنگارنده معلوم نیست .
عجمی وار نشینم چو ببینم کز دور میخرامد عربی وار بپوشیده سلب . سنائی.

عجوزی گر کند گلگونه بروی
چو توسن زاشترازوی رم کند شوی . امیرخسرو دهلوی.

عداوت عداوت آورد . نظیر: دشمنی دشمنی میآورد .

عدل آن بود که ناقص فدای کامل بود . غزالی . ازکیمیای سعادت .

عدل انوشیروان . ولدت فی زمن‌الملك العادل . حدیث .

ای تورا در عدل کهتر چاکری نوشیروان   وی تورا در حمله کمتر بندهٔ اسفندیار. سیدحسن غزنوی
قارون بمرد آنکه چهل خانه گنج داشت   نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت. سعدی.
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل   گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند. سعدی.
زهی اندر جهانداری و بیداری چوافریدون   زهی اندرنکوکاری و هشیاری چونوشروان. فرخی.
زهی بهمت کسری و فر افریدون   زهی بسیرت جمشید و داد نوشروان. فرخی.
تاتو در دیوان بودی در دیـوان ترا   کس ندیده‌است زدرگاه ملک نوشروان. فرخی.
آن ملک رسم وملک طبع وملک خو که بدو   هر زمان زنده شود نام ملک نوشروان. فرخی.
ترا عدل نوشیروانست و از تو   غلامانت را تاج نوشیروانی. فرخی.
بجوی اندرون آب نوشین روان شد   از این عدل و انصاف نوشین روانی. فرخی.
همان سهم تو سهم اسفندیاری   همان عدل تو عدل نوشیروانی. منوچهری.

عدل بازوی شه قوی دارد   قامت ملک مستوی دارد

(عدل شمعی بود جهان افروز   ظلم شه آتشی ممالک سوز...) سنائی.
رجوع باسکندر رومی را...، شود.

عدل باشد پاسبان کامها   نی بشب چوبک زنان بر بامها. مولوی.

عدل ترازوی خداست درزمین (گفته‌اند ...) عقدالعلی.

عدل چون گشت باخلافت یار   نهلند ازخلاف و ظلم آثار.

(پیش دستان که پیش ازاین بودند   یکدم از درد سر نیاسودند
بتو هشتند منزلی آباد   تا از ایشان کنی به‌نیکی یاد
زانچه هست اربهش ندانی کرد   جهد کن تابهش توانی خورد
سیرت آن گذشتگان بشنو   چون شنیدی بنه اساسی نو
خوش زمینی است در عمارت کوش   حاصل رنج خود بپاش وبپوش.
... ایکه بر تخت مملکت شاهی   عدل کن گر ز ایزد آگاهی...
... عدل باید خلیفه را پس حکم   عدل نبود کجا کند کس حکم
عدل بی علم بیخ و بر نکند   حکم بی عدل وعلم اثر نکند
تخت را استواری از عدل است   پادشه را سواری از عدل است
دود دلها بدادگر نرسد   عادلان را بجان خطر نرسد
پایداری بعدل و داد بود   ظلم و شاهی چراغ و باد بود
طاق کسری بداد ماند درست   خانه سازی بداد کوش نخست

عدل و عمر دراز هم زادند عاقلان این چنین خبر دادند
شاه کو عدل وداد پیشه کند پادشاهیش بیخ و ریشه کند
سایهٔ کردگار باشد شاه شاه عادل نه شاه عادل گاه
سایه آنرا بود که دارد تن تو بر آن نور رنگ سایه مزن
نور کلی ز سایه دور بود سایهٔ نور نیز نور بود
خلق ازاین سایه در پناه آیند مردم از فر او براه آیند
شاه خفته است فتنهٔ بیدار چشم دولت ز شاه خفته مدار
عدل باید طلایهٔ سپهت تا کند فتح را دلیل رهت
لشکر ازعدل بر نشان وزداد تا کنندت بفتح و نصرت شاد
بتودادندملک دست بدست مده این ملک را بغافل مست
ظلمت ازظلم‌دان‌ونورازعدل این بدان ومباش دور ازعدل . اوحدی .

رجوع باسکندر رومیرا . . . ، شود .

عدل ساعة خیر من‌عبادة ستین سنة . حدیث . اقتباس :

شاه رابه‌بود ازطاعت صدساله وزهد قدر یکساعت عمری که دراوداد کند .
عدل یکساعته ات را بقیاس شصت ساله عمل خیر شناس . جامی .

عدل سلطان به ازفراخی‌سال . (شه چوعادل شود زقحط منال ...) سنائی .

رجوع به : اسکندر رومیرا ... شود .

عدل عمر . تمثل :

بدست اوست همه علم حیدر کرار بنزد اوست همه عدل عمر خطاب . فرخی .
ای بتو آباد عدل عمر خطاب وی بتو بر پای علم حیدر کرار . فرخی .
باعلی خیزد هر که از تو بیاموزد علم باعمر خیزد هر که از تو بیاموزد داد . فرخی .
گیتی از عدل بیاراید تا در گذرد عدل‌وانصاف ملک‌مسعودازعدل عمر . فرخی .
ای بمردی و کف راد ولیعهد علی وی بانصاف و دل پاک ولیعهد عمر . فرخی .
امیر عالم عادل محمد محمود که روزگار بدو باز یافت عدل عمر . فرخی .
بادل‌حیدری وباخوی عثمان‌چه عجب زانکه باداش بوبکری وعدل عمری . فرخی .
شاهی است مرایاور باعدل عمرهمدل بندیش ازاو گرهش‌داری وبصر داری . فرخی .
دوری از جهل همچو علم علی پاکی از جور همچو عدل عمر . سنائی .
آنکه‌مرملک وملک‌رازنکوائی‌وداد دست‌بنهاد چودرعمرخودازعدل عمر . سنائی .

امروز در این دور دریغا نخورد هیش   از عدل تویك سوخته برعدل عمر بر. سنائی.
کسوت عدل ملك باکسوت عدل عمر   در طرازداد ورزی بریکی منوال باد . سنائی.
عمرسیاست وعدلی علی شجاعت وجود   سبیل سنت هردو قدم گذار تو باد . سوزنی.
نام عمر زنده کرد و داد بگسترد   نام ستم کرد از نهاد جهان کم . سوزنی.
بعمر عدل عمرورز وجاودان زی زانك   بعدل نام عمر زنده ماند جاویدان. سوزنی.
نام عمر بعدل وسیاست سمر شده است   امروزهم بعدل وسیاست سمر توئی. سوزنی.
عمر عادل زمانه توئی   شاید ار نیست باب تو خطاب . سوزنی.
خدایگان سلاطین وصدر ملك خدای   که صدق وعدل چوبوبکروچون عمردارد .مختاری.
بوبکر شد از نعمان درداد عمر فرمان   درزهد وحیا عثمان آن چون علی اندردین. مختاری.
شاهیکه گر بیان دهد اخلاق او خرد   فهرست باس حیدر وعدل عمر شود. مسعودسعدسلمان.
آنکه او را خدای عز و جل   داد علم علی و عدل عمر. مسعودسعدسلمان.
بریده نیست امید خلاص وراحت من   دراینزمانه که تازه شده است عدل عمر. مسعودسعدسلمان
ترا صدق بوبکر و علم علی   ترا فضل عثمان وعدل عمر. مسعودسعدسلمان.
چون ترا دیدند صدق وعدل بوبکروعمر   مرترا علم علی وحلم عثمان آمدند. ادیب صابر.
سید مشرق علی که همت عالیش   عدل عمر در زمین شرق پراکند. ادیب صابر.
فعل ورسم تو زمیراث حسین وحسنند   علم وعدل توز آثار علی وعمرند. ادیب صابر .
زهی ایشاه جهان بخش که در نوبت تو   عدل را چاشنی وسکهٔ عدل عمر است. مجیر بیلقانی
ای حیا را همچو عثمان علم را همچون علی   ای صداقت را چو بوبکر ایعدالت را عمر. ارزقی.
مکارم را چو برخیزد امل جود علی یابد   مظالم را چو بنشیند جهان عدل عمر گیرد. سیدحسن غزنوی
بدین اندرهمی ازعلم ترتیب علی سازد   بملك اندرهمی ازعدل آئین عمر گردد. عبدالواسع جبلی.
حضرت تو بحاصل کنند عدل عمر   اگر بظلم گرایدزمانه چون حجاج. ادیب صابر.
شاه همه شاهان و سپهدار خراسان   کز عدل پدید آرد برهان عمر بر. عنصری.
فزود حرمت عدل عمر بدین درست   نموده حجت علم علی ز رای مصیب. ادیب صابر.
علم با منفعتش گوئی علم علیست   عدل عاملتش (؟) گوئی عدل عمر است. معزی.
از قدر چو عیوقی وز عدل چو فاروقی   وز گوهر سلجوقی پاکیزه ترین گوهر. معزی.
روز کین ورزم در پیکار کردن چون علی   روزدین وداد در انصاف دادن چون عمر .معزی .
فلك نه‌ای و بقدر بلند چون فلکی   عمر نه‌ای وبعدل تمام چون عمری . معزی.

خدایکان جهانی و شاه با فرهنگ　بعدل چون عمری و بهوش چون هوشنگ. معزی.
ازعلم اگر شده‌است علی درجهان علم　وزعدل اگر شده‌است عمر درجهان سمر معزی.
کهف ملت شاه ترک وچین علاءالدین کداو　سیرت ونام پیمبر داردو عدل عمر . معزی.
شیعیان چون زورتو بینند خوانندت علی　سنیان چون عدل تو بینند خوانندت عمر. معزی.
پای تشریف صاحب عادل　که جهان را بعدل چون عمر است . انوری.
محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت　چنانکه دین محمد بعدل و داد عمر. انوری.
محمد آنکه زجاهش گرفت ملت وملک　همان نظام که دین زابتدا بعدل عمر . انوری.

عدل کن زانکه درولایت دل　در پیغمبری زند عادل . سنائی.

رجوع به : اسکندر رومیرا ....، شود .

عدل کن زانکه سروبستان را　دست کوتاه داده‌عمر دراز . سیف اسفرنگ.

عدم العلة علة العدم .

عدم صحة السلب امارة الحقیقة .

عدم موجود گردد این محال است　وجود از روی هستی لایزال است
نه آن این گردد ونه این شود آن　همه‌اشکال برتو کردم آسان. شبستری.

رجوع به : چیزیکه هست ...، شود .

عدم وجدان دلالت برعدم وجود نمیکند.

عدو را بجای خسک زر بریز　که بخشش کند کند دندای تیز. سعدی.

نظیر : چو پیدا شود دشمنی کینه جوی　نهان هرزمان پرس از کار اوی
چو با او نشاید نبرد آزمود　بچیز فراوانش بفریب زود . اسدی .

رجوع به : احسان همه خلق ....، شود .

عدوشود سبب خیر اگر خدا خواهد (... خمیر مایۀ دکان شیشه گرسنگ است.)

نظیر : و اذا اراداللّٰه نصرة عبده　کانت له اعداؤه انصارا.
قصدت مساتی فاجتلبت مسرتی　وقد یحسن الانسان من حیث لایدری .
فعل الجمیل ولم یکن من قصده　فقیلته و قزمته بذنوبه
و لرب فعل جائنی من فاعل　فحمدته و ذممت من یاتی به .

عدوعاقل خیر من صدیق جاهل . علی علیه‌السلام . اقتباس :

خصم دانا که در پی جان است　بهتر از دوستی که نادان است . مکتبی .
گفته اند اینکه دشمن دانا　به زنادان دوست در همه جا . مکتبی .

رجوع به : آلوچوبه...، شود .

عدو کش باش در هنگام پیکار **که تا گردند احبابت خریدار .** کاتبی.

عدوی خانه خنجر تیز کرده **تو از خصم برون پرهیز کرده .** وحشی.

عدوی خواب جوانان می نابست (من خواب زدیده بمی ناب ربایم آری...) منوچهری.

عذر احمق بدتر از جرمش بود (...عذر نادان زهر هر دانش بود.) مولوی. نظیر :

وکل امرء جفت ینابیع عقله فلا ذنبه ذنب ولا عذره عذر

عذر احمق را نمیباید شنید . ورجوع به : عذر بدتر از گناه...، شود .

عذر احمق را نمیباید شنید . (مرغ بیوقتی سرت باید برید...) مولوی . رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

عذرا ومی . معشوقه های مثلی عرب .

تن از جامه عوران آبان و دی بپوشند اکسون چو عذرا ومی . مرحوم ادیب .

عذر بدتر از گناه . عذر بدتر از گناه آوردن . تمثل :

عذر خواهی کندم بعد از قتل عذر بدتر زگناهش نگرید . محتشم .

دل برده ای وقصد بجان میکنی هنوز رورو که عذرت از گنه ایماه در گذشت. سیدحسین غزنوی.

عقل تو از بس که آمد خیره سر هست عذرت از گناه تو بتر . مولوی .

نظیر : عذره اشد من جرمه . ان خصلتین خیرهما الکذب خصلتا سوء . خیال کردم خانم است.

عذر لنگ . عذر لنگ آوردن . تمثل :

عذر تو اگر چه لنگ من پیوست خرسند شدم بعذر لنگ تو . سنائی .

چو امر نافذ او عذر لنگ ننیوشید بزیر زینش در آمد فلك برهواری . رفیع الدین لنبانی.

برد لنگی براهواری پیش پیشم از بسکه عذر لنگ آورد . انوری.

بحکم آنکه من از خاك در گهت دورم زغصه هر نفسم بازمانه صدجنگ است

مجال عذر فراخ است از اینجهت لیکن زبان نطق ندارم که وقت بس تنگ است

حدیث لنگی استر بعذر میشاید اگر بنکته بگویم که عذرم لنگ است. ظهیر.

هدهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ چند لنگی چند آری عذر لنگ . عطار .

هر یکیرا بود عذری لنگ لنگ اینچنین کس کی کند عنقا بچنگ. عطار .

ز ناتوانی پایم بدست عذری هست توعذر لنگ بنوعی که میتوان برسان. سلمان ساوجی.

منال کاتبی از سنگلاخ وادی فقر ملنگ وار بپایان بر این طریق و ملنگ

میار عذر که ره دور ومر کبم لنگ است که عذر لنگ نشاید زرهروان ملنگ. کاتبی .

بر در عذر بس لنگی بر هواری و من هر دم   گناهی نو بر او بندم برای عذر بس لنگش. اخسیکتی.
من چگویم جفا و جنگ ترا   جرم رهوار و عذر لنگ ترا. اوحدی.
جهان بی وفا نوری ندارد   دمی بی ماتمی سوری ندارد
اگر سیمت به بخشد سنگ باشد   اگر عذیت خواهد لنگ باشد. عطار.
سر فکنده است فلك بر قدم استغفار   عذر لنگش مشنو زانکه نه خرداست گناه. اخسیکتی.

عرش و شرع و شعر از هم خاستند   کار عالم زین سپس آراستند.
نظامی. رجوع به: ان من الشعر لحکمة، شود.

عرصهٔ کش خاك زرده دهیست   زر بهدیه بردن آنجا ز ابلهیست. مولوی.
رجوع به: ران ملخ بسلیمان...، ورجوع به: زیره بکرمان بردن، شود.

عرض باز بسته است لابد بجوهر (بشمشیر او باز بسته است گیتی...) ازرقی.
عرض را جدائی نباشد زجوهر (نباشد جدا از کف او سخاوت..) ادیب صابر.
نه جود را غرضی حاصل است بی کف تو   نه در جهان عرضی ممکن است بی جوهر. ادیب صابر.

عرفت الله بفسخ العزایم و نقض الهمم. علی علیه السلام.
عاقلان از نامرادی های خویش   باخبر گشتند از مولای خویش

. . . .

چون مرادات همه اشکسته پاست   پس کسی باشد که کام او رواست. مولوی.
زقدرت ملك العرش يك نشان این است   که کارها بخلاف مراد ما باشد. عبدالواسع جبلی.

عرق کردن ـ یا عرق نکردن. بعلت زفتی بارنج و تعبی تمام چیز کمی بکسی دادن، (یا) ندادن.
شبی بمجلس میر اردشیر در رفتم   به بنده بود یکی قطعه بهتر از طبقی.
از او شراب طلب داشتم من بیمار   تبش گرفت و نکرد از فسردگی عرقی. کاتبی.

عروس بی جهاز روزهٔ بی نماز دعای بی نیاز قورمهٔ بی پیاز.

عروس تعریفی آخرش شلخته درمیاید.

عروس نبانش دو تاست، (یا) عروس چهار تنبان دارد مفت کپل گنده‌ش.
نظیر: ایها الممتن علی نفسك فلیكن المن علیك.

عروس جوان داماد پیر   سبد را بیار جوجه بگیر.

عروس جوان گفت با پیر شاه   که موی سپید است مار سیاه
(جوان زن چو بیند جوانی هژبر   بتیزی نیندیشد از شوی پیر...) بدایعی بلخی.
رجوع به: چو پیریت سیمین کند....، شود.

عروس حمام براست . نسیجی بی دوام لکن خوش ظاهر است .

عروس را به پیرایهٔ همسایه یك شب پیش نتوان پیراست . مقامات حمیدی.

عروس سرخودشرا نمیتوانست ببندد میرفت سرهمسایه را ببندد .

عروس‌شدم خلاص شدم .

عروس‌که بمارسید شب‌کوتاه شد . ازمجموعهٔ امثال فارسی طبع هند .

عروس ماعیبی ندارد کوراست کچل است سرگیجه دارد . نظیر: نجنب که گنجی . عنز بهاکل داءِ

عروس‌مملکت‌آن‌در کنار گیرد تنگ
که بوسه برلب شمشیرآبدار دهد . ظهیر :

تمثل: عروس‌مملکتش‌درحباله زان‌آمد — که داد برلب تیغ وسرسنان بوسه.ابن یمین .

نظیر: جهان‌زیرشمشیرتیرا ندراست . فردوسی . چرخ‌اعتراض‌نارد بر اختیارتیغ . مسعودسعد.

تیغ بردوش نه‌وازدی‌وازدوش مپرس — گر بخواهی که‌رسد نام‌تو تارکن حطیم. بوحنیفهٔ‌اسکافی.

تیغ بر گیر و می ز دست بنه — گر شنیدی که ملك هست عقیم . بوحنیفهٔ‌اسکافی.

تیغ مر ملك را نکو یاریست — ملك بی تیغ همچو بیماریست

کشت شد خشك اگر نباردمیغ — ملك پژمرد اگر نخندد تیغ

تازگی کشت ابر گریان است — تازگی ملك تیغ خندان است

تیغ باید که خون پذیر شود — ملك بی تیغ کی چو تیر شود

شاه خواهد که جاهدارد ملك — بسیاست نگاهدارد ملك

زآنکه نبوند قلزم و اخضر — جز بتلخی نگاهبان گهر

بی صلیل و صهیل و گیراگیر — چون طنین کی شود صریرسریر

دولت آرای بازوی چیر است — ملك بالای دست وشمشیر است

آب بحر ار نه تلخ و تیزستی — چون دگر آب ها کمیزستی

شاه بی تیغ باغ بی میغ است — پاسبان دین و ملك‌را تیغ‌است

آفتابی‌که شاه گردون است — هیچ بی‌تیغ نیست شه‌چون‌است

شاهرا گر نه تیغ تیز بدی — خلق را نقد رستخیز بدی

در خور ملك جز نبردی نیست — مرد زی دیگران زمردی نیست . سنائی .

بنیاد ملك بی‌سرتیغ استوار نیست — اورا که‌ملك بایدبی‌تیغ کار نیست

تاتیغ بی‌قرار نگردد میان خلق — برتخت‌ملك‌هیچ‌ملك‌پایدار نیست

لایسلم الشرف الرفیع من الاذی　　حتی یراق علی جوانبه الدم .
دست زمانه یارهٔ شاهی نیفکند　　در بازوئی که آن نکشیده است رنج تیغ .
ز تیغ دست مکش نام جوی از آن بجهان　　که پادشاهان تیغ از برای نام کشند
برنج نفس جهان را فکن در آسایش　　که رنج نفس بملک اندرون کرام کشند . ابی رجاء غزنوی .
شمشیر دو رویه کار یک رویه کند .
هان زندگی است در کنف تیغ　　ور نیست در طریق دگر نیست . کمالی .
درظل فتح یابد عالم لباس امن　　چون شد برهنه چهرهٔ خورشید وار تیغ . مسعودسعد .
ز دو چیز گیرند مر مملکت را　　یکی پرنیانی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملک بر نبشته　　دگر آهن آب داده یمانی . دقیقی .
شاه کو تاج پر گهر جوید　　گوهر تیغ را بخون شوید . سنائی .
خور از پرده با تیغ آید برون　　که نظم جهانست تیغ اندرون
از آن کوه راهست چندین شکوه　　که با تیغ ازخاک بر رست کوه . مرحوم ادیب .

ورجوع به : الجنة تحت ظلال السیوف ، شود .

عروس میآید وسمه بکشد نه وصله بکند.

عروس نمیتوانست برقصد میگفت اطاق کج است . نظیر :

دامن مرد کاهلی چو گرفت　　گله از گردش زمانه کند
مطرب از کار چون فرو ماند　　چشم بر گوشهٔ چغانه کند . ابن یمین .

عروسی است می شادی آئین او　　که شاید خرد داد کابین او .
(... ز دل بر کشد می تف ودردو تاب　　چنان چون بخار زمین آفتاب
چوبید است و چون عود تن را گهر　　می آتش که پیدا کند شان هنر
گهر چهره شد آینه شد نبید　　که آید دراو خوب و زشتی پدید
دل تیره را روشنائی می است　　کرا کوفت غم مومیائی می است
بدل می کند بد دلانرا دلیر　　پدید آرد از روبهان کار شیر
برادی کشد زفت و بد مرد را　　کند سرخ چون لاله رخ زرد را
بخاموش چیره زبانی دهد　　بفرتوت زور جوانی دهد
خورشرا گوارش می افزون کند　　ز تن ماندگی ها بهبیرون کند.) اسدی .

رجوع به : اگرشراب...، ورجوع به : چه خوری چیزی....، شود .

عروسی بچشم تماشائی آسان است .

عروسیرا که مادرش تعریف کند. یا تمجید کند برای آقادائیش خوب است.

عروض و قافیه معنی نسنجد — که هر ظرفی در او معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید — که بحر قلزم اندر ظرف ناید
(... چوما از حرف خود در تنگنائیم — چرا چیزی دگر بروی فزائیم.) شبستری.

عروه عفراء. عاشق و معشوقهٔ مثلی.

وان خجسته پنج شاعر کو کجا بودند نشان — عروه و عفرا و هند و ویسه و لیلی شکن (کذا). منوچهری.
وامق بعذرا چون رسید عروه بعفرا چون رسید — اسعد باسما چون رسید الصبر مفتاح الفرج. سنائی.
حدیث جود تو سایر تر است در عالم — ز حال عروه و عفرا و عشق دعد و رباب. ادیب صابر.
تا قصه گوی چیره زبان پیش عاشقان — قصه ز عشق عروه و عفرا کند همی
در پیش تخت خدمت بخت تو را فلک — بسته کمر بطوع چو جوزا کند همی. مسعودسعد.
عدل تو و امن عروه و عفرا — طبع تو و جود ویسه و رامین. قاآنی.
جود عفرا و طبع او عروه است — روز بخشندگی و گاه سخا. ادیب صابر.
رجوع به: لیلی و مجنون، شود.

عزالادب خیر من شرف النسب. رجوع به: آنجا که بزرگ بایدت بود ...، شود.

عزالدنیا بالمال و عزالاخرة بالاعمال. حدیث.

عزت اندر عزلت آمد ای فلان — تو چه جوئی ز اختلاط این و آن. شیخ بهائی.

نظیر: گر تو خواهی عزت دنیا و دین — عزلتی از مردم دنیا گزین
از حقیقت بر تو نگشاید دری — زین مجازی مردمان تا نگذری
گر ز دیو نفس میجوئی امان — رو نهان شو چون پری از مردمان. شیخ بهائی.
دلا خو کن به تنهائی که از تنها بلا خیزد. الشهرة آفة والخمول راحة. و رجوع به: از بلا دوری طمع داری ...، شود.

عزت ز قناعت است و خواری ز طمع
باعزت خود بساز و خواری مطلب. جامع التمثیل.

عزت هر کس بدست آنکس است.

عزرائیل بدنام است. مردمان بیشتر بعلت افراطها و بی احتیاطیها میرند و گمان برند که عمر آنان برسیده است.

عزم جفت طلب است و طلب آبستن یافت (... یافت را در طلب امکان بخراسان یابم.) خاقانی.

عزم درست تست براق . (پای بر مرکب عزیمت آر زانکه ...) مغربی .

عزمن قنع ذل من طمع . علی علیه‌السلام . اقتباس :

عکس آن اینجاست ذل من قنع اندر این طور است عز من طمع . مولوی .

شد ز دید لب جمله تن طبع خوار و عاشق شد که ذل من طمع . مولوی .

چون نبیند مغز قانع شد بپوست بند عز من قنع زندان اوست . مولوی .

رجوع به: قناعت توانگر ...، شود .

عزه و کثیر . معشوقه وعاشقی مثلی از عرب . رجوع به : لیلی ومجنون ، شود .

عزیز است آنکس که زر کرد خوار (بگیتی درون‌ای برخ نوبهار...) مرحوم‌ادیب .

رجوع به : زر را دشمن ...، شود .

عزیزالهی بسعی بدخواه‌ذلیل‌نگردد. نقل‌ازاندرزنامهٔمنسوب بخواجه‌نظام‌الملك .

رجوع به : باخدا دادگان ...، شود.

عزیز باشد نوباوه هر کجاکه رسد (... شکوفهٔ دل ما را چنان گرامی دار .

جمال‌الدین عبدالرزاق .

عزیز پدر ومادر . بطنزحمالان را گویند وتعبیریست که باآن منع ازگرامی‌داشتن فرزندان وتحریض به سعی در تربیت وتعلیم آنان کنند .

اشاره:ای‌عزیزمادروجان‌پدرتاکی‌ترا این‌بزیرپنبه‌داردوآن بزیردوکدان . خاقانی .

نظیر : بچهٔ خویش را بناز مدار نظرش هم ز کار باز مدار

چون بر آید بخواری و سختی نشود او زبون بد بختی . اوحدی .

بسا روزگارا کـه سختی بـرد پسر چون پدر نازکش پرورد . سعدی .

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست . حافظ .

عزیزتر زهمه‌خلق‌یار نیك‌بود (... بکارتر زهمه‌کار خدمت سلطان .) فرخی .

عزیز نبود آنکس که تو عزیز کنی زبهر آنکه عزیزتو زودگرددخوار
عزیزآنکس باشد که کردگارجهان کند عزیزش بی سیر کوکب سیار
نه آن بود که تو خواهی همی وداری دوست
که آن بود که قضاکرد ایزددادار . ابوحنیفهٔ‌اسکافی.

رجوع‌به : لاجبر ولاتفویض ...، شود .

عزی کـه آن ز فضل نباشد هنوز ذل
فخری که آن زفضل نباشد هنوز عار . فرخی.

عزیمت رانخست اندیشه باید (دل‌عاشق سکونت پیشه باید ...) ده‌نامهٔ اوحدی.

عسر الامورمقدمة الیسر . علی‌علیه‌السلام . رجوع به : از پی‌هر گریه ...، شود .

عسس بیا مرا بگیر . نظیر : انت فی‌مثل صاحب البعرة .

عسس‌را چو بادزد یاری بود   بگنجینه چون‌استواری بود

(چو خواجه بیغما دهد خانه را   چه‌چاره ز تاراج بیگانه را ...) امیر خسرو .

عسل تلخ باشد ترشروی را (زنش گفت بازی کنان شوی را ...)

عسل‌در باغ هست وغوره هم‌هست (... زلیخا هست وجان‌جان کوره هم هست.)

عسل گوئی دهان شیرین نگردد . رجوع به : حلوا حلوا دهن ...، شود.

عسل نیست که انگشت کنند . چرا نمی گذارید بدانجا برود .

عسی ان تحبوا شیئا وهو شر لکم (عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم و ...) قرآن کریم . سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۱۳ . رجوع به : شاید که چو وابینی ...، شود.

عسی ان‌تکرهوا شیئا وهوخیرلکم . قرآن کریم . سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۱۳ :رجوع به : شاید که چو وابینی ...، شود .

عشرت امروز بفردا مفکن . تمثل :

ساقیا عشرت امروز بفردا مکن   یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر . حافظ .

رجوع به : از آنروزیکه از تو ...، شود .

عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوش‌است (فکر شنبه‌تلخ دارد جمعهٔ اطفالرا...) صائب . رجوع به : از آنروزیکه از تو ...، شود .

عشق رجباتری‌عجبا . (۱) تمثل :

هر که باور می‌ندارد بی‌ثباتی جهان   از برای او برآئین مثل گویند عش. ابن‌یمین

عشق‌آمدنی بود نه‌آموختنی   (گفتی که زبهر مجلس افروختنی

درعشق چه حیله هاست اندوختنی   ای بیخبر از سوخته وسوختنی ...،) سنائی .

نظیر : لیس‌فی الحب‌مشورة . کاکای امیراعظم‌است عاشق‌است بهر کس که‌شما صلاح‌بدانید.

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت

هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت .

(غیر معشوق ار تماشائی بود   عشق نبود هرزه سودائی بود ...) مولوی .

عشق از افلاس میگیرد نمك (... عشق مفلسرا سزد بی هیچ شك .) عطار .

---

(۱) Qui vivra verra

عشق از اول سرکش و خونی بود تا گریزد هر که بیرونی بود. مولوی.

عشق از این بسیار کرده است و کند (... خرقه را زنار کرده است و کند.)عطار.

عشق است و مفلسی و جوانی و نو بهار(عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش...)حافظ.

نظیر: پیری و فقر و دردسر و قرض و درد پای امروز داده اند بهم هر چهار دست. سلمان ساوجی.

پشت بنفشه از غم پیری بخم بماند گوئی که عشق و مفلسی او را بهم گرفت ادیب صابر.

ناخوشی و غمخوری و مفلسی عاشقی و بی زری و بیکسی. کاتبی.

عشق است و هزار بدگمانی.

عشق بازی با دو معشوقه بد است (هین مکش هر مشتری را تو بدست. مولوی.

نظیر: یك بار بسنده کن که یکدل داری. خدا یکی یار یکی.

عشق بر مرده نباشد پایدار (... عشق را بر حی جان افزای دار.) مولوی.

عشق بر نقد است بر صندوق نی (خانهٔ معشوقم و معشوق نی ...) مولوی.

عشق بود باقی و باقی فناست (جنس شما آدمیان کم بقاست. . .)ایرج میرزا.

عشق بی زبان روشن تر است .(گرچه تفسیر زبان روشنگر است لیك ...) مولوی.

عشق پیری گر بجنبد سر برسوائی زند.رجوع به: آخر پیری داغ امیری. و رجوع به: آتش از چنار پوسیده ...، شود.

عشق چون وافی است وافی میخرد در حریف بیوفا می ننگرد.

(تو بیك خاری گریزانی زعشق تو بجز نامی چه میدانی زعشق

عشق را صد ناز و استکبار هست عشق با صد ناز می‌آید بدست

. . . .) مولوی.

عشق خسرو کرد شکر را بشیرینی مثل
ورنه شکر نام بسیارستی اندر اصفهان قاآنی.

عشق خوبان و سینهٔ او باش ! (... نور خورشید و دیدهٔ خفاش ؟) ظهیر فاریابی.

عشق خوش است ار مساعدت بود از یار (...یار مساعد نه اندك است نه بسیار.)فرخی.

عشق در ظرف حرف کی گنجد (شرع را دست عقل کی سنجد ...) سنائی.

عشق را بنیاد بر ناکامی است (... هر که زین سر سر کشد از خامی است)عطار.

عشق را عشق دگر برد مگر (... دیو در دنیاست عاشق کور و کر ...) مولوی.

عشق زنانست بجنگی حرام (زن نکند در دل جنگی مقام،

عاشقی و مرد سپاهی کجا دادن دل دست مناهی کجا.) ایرج میرزا.

عشق سرتا بسر عذاب و عناست(وای آنکو بدام عشق آویخت خنك آنکوزدام عشق رهاست
عشق برمن درعنا بکشاد ...) فرخی . نظیر : عشق را بنیاد بر ناکامی است .
عشق شاگرد است وحسنش اوستاد(بایدم دایم براه او ستاد ...) عطار.
عشق که رقص‌فلك از نوراوست خوان‌سخن رانمك ازشوراوست.جامی.
عشق مردگان پاینده نیست چونکه مرده سوی ما آینده نیست .
این بگفت ورفت در دم زیر خاك آن کنیرك شد زدرد و رنج پاك
عشق زنده در روان و در بصر هردمی باشد زغنچه تازه‌تر. زانکه ...) مولوی.
نظیر : عشق برمرده نباشد پایدار .
عشق معشوقان نهان است‌وستیر عشق‌عاشق با دوصد طبل ونفیر .
محرف شعر ذیل مولوی است : میل معشوقان ....
عشق مغز کاینات آمد مدام لیك نبود عشق بیدردی تمام (کذا)
قدسیان‌را عشق‌هست‌ودرد نیست دردراجز آدمی‌درخورد نیست. عطار .
عشق مفلس‌راسزد بی‌هیچ شك (عشق از افلاس می گیرد نمك ...) عطار .
عشق قنعا تکن ملکا . علی علیه‌السلام .
عشق وافلاس است درهمسایگی هست این‌سرمایهٔ بی‌مایگی . عطار .
عشق وپس التفات زی‌دگران ! (... سوت غیری بغافلی نگران !) سنائی .
عشق و رشك جدا نمیشود .
عشق و مستوری زهم دورند وراه پاکبازی
آنکسی آسان‌رود کین‌شیشه در بارش نباشد.اوحدی.
عشق ومشك پنهان نمی‌ماند . کج .
عشق و مقصود کافری باشد عاشق از کام خود بری باشد .
(بیخودان را زعشق فائده ایست عشق و مقصود خویش بیهده ایست
نیست در عشق خط خود موجود عاشقانرا چه کار با مقصود ...) سنائی .
عشق وناموس‌ای برادر راست نیست (... بردر ناموس ای‌عاشق مأیست.)مولوی.
عشقهائی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود . مولوی .
نظیر : مارا نظر بخیر است ازعشق‌خوبرویان آنکو بشر کندمیل‌اوخودبشر نباشد. سعدی.
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم پیش تسبیح ملایك نرود دیو رجیم .سعدی.
عصاءالجبان اطول . چوبدست ترسنده و بد دل درازتر باشد .

عصا برگرفتن نه معجز بود   همی اژدها کرد باید عصا غضایری.

عصای پیر بجای پیر از مجموعهٔ امثال فارسی طبع هند.

عصائی شنیدی که عوجی بکشت (جوی باز دارد بلائی درشت ...) سعدی.

نظیر: یك کلوچ پنبه‌هم آدم میکشد. یکدست خیر است یکدست شر.

عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن
دشمن دو شمر تیغ دوکش زخم دوزن

(این پند نگاه دار هموار ای تن   بر گرد کسی که یار خصم تومتن ...) رونی.

رجوع به: اندر جهانت بردو گروه ...، شود.

عطاردمشتری بایدمتاع آسمانی را (مهی مریخ چشم ارزد چراغ آنجهانی را.)مولوی.

عطا گرچه اندك دهد پادشاه   به بسیاریش کرد باید نگاه

نظیر: هرچه‌ازدوست‌میرسد نیکوست. اسب پیش کشی را بدندانش نگاه نمی کنند دوست‌مرا یاد کند یك هل پوچ.

عطای بزرگان ایران زمین   دوتا بارك‌الله است یك آفرین. رجوع به: از بارك‌الله ...، شود.

عطای بزرگان چوابر بهار   بجائی ببارد که ناید بکار.

عطایش را بلقایش بخشیدم. نظیر: قوت الحاجة خیر من طلبها الی غیراهلها.

عطای کریمان بود غیر ممنون (کریمانه بخشی ومنت نخواهی ...)سوزنی. رجوع به. آفة‌السماح ...، شود.

عطر ازعودآنگهی آید که برآذر نهیم (تا بدین دلق‌ای برادردرسنائی ننگری ...) سنائی. نظیر: عود بر آتش نهند ومشك بسایند. سعدی.

عطسهٔ کسی یا چیزی بودن. شباهتی‌تام باوداشتن. مثال: ودر معنی سالاری این احمد مردی شهم بودو اورا عطسهٔ امیر محمود گفتندی‌و بدو نیك بمانستی ابوالفضل بیهقی.

جبههٔ زرین نمود طرهٔ صبح از نقاب   عطسهٔ‌شب گشت صبح خندهٔ صبح آفتاب. خاقانی.
عمر تو چیست عطسهٔ ایام جان ستان   بس‌تن‌مزن که‌عطسه‌سبکتر گذشتنی‌است. خاقانی
چرخ بهرسان که‌هست زادهٔ‌شمشیر او   گر به بهرحال هست عطسهٔ‌شیرعرین. خاقانی.
بر حسودت که عطسهٔ دیو است   صبحدم خندهٔ بلارك تست. خاقانی.
می‌عطسهٔ آدم شده یعنی که‌عیسی‌دم‌شده   داروی‌جام‌جم‌شده‌دردیر دارا داشته(؟). خاقانی.

زادهٔ طبع منند اینان که خصمان منند — آری آری گربه هست از عطسهٔ شیر ژیان. خاقانی.
عطسهٔ تست آفتاب دیرزی ای ظل حق — هندوی تست آسمان تکیه‌ده ای محترم. خاقانی.
عیسی اگر عطسه بود ازدم آدم کنون — آدم از الهام من عطسهٔ جاهش سزد. خاقانی.
گویند . . . است مهین عطسهٔ نیاش — گفتم نیاست عطسهٔ این نسبه دروغ‌اش. مرحوم ادیب.

عفاالله عما سلف (...ومن عاد فینتقم الله منه ...) قرآن کریم. سورهٔ ۵. آیهٔ ۹۶. نظیر: بر گذشته‌ها صلوات. مضی ما مضی.

عفو کردن ظالمان جور است بر مظلومان. سعدی. رجوع به: ترحم بر پلنگ تیز دندان ...، شود.

عقاب بلا بیان بحکم عقل قبیح است. قاعدهٔ عقلی است.

عقد پسر عمو ودختر عمو را در آسمان بسته‌اند. کابین و بند بستن پسر عم و دختر عم رسمی جاری و نیکوست.

عقدهٔ سخت است بر کیسهٔ تهی (عقده را بگشاده گیر ای منتهی ...) مولوی.

عقرب از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش (من خود از کید عدو باک ندارم لیکن...) سعدی.
نظیر: توچون کژدم بگوهر جان گزائی — بسنگ ار بگذری گوهر نمائی. ویس ورامین.
نیش عقرب نه از ره کین است — اقتضای طبیعتش این است سعدی.

عقرب زده را کرفس دادن! خاقانی.

عقل آدمیزاد از عقب سرش میآید. نظیر: روستائی را عقل از پس میرسد. جامع التمثیل. شر الرای الدبری.

عقل با نقش نگاران پریروی چگل — قسمت از صورت گرمابه چرا برگیرد.
سیف اسفرنگ.

عقل باید نورده چون آفتاب — تا زند تیغی که نبود جز صواب. مولوی.

عقل بکوچکی و بزرگی نیست.
آنچه حق آموخت مر زنبور را — آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر — حق براو آن علم را بگشود در
آنچه حق آموخت کرم پیله را — هیچ پیلی داند آنکون حیله‌را. مولوی.
رجوع به: اسب تازی اگر ...، شود.

عقلت را عوض کن. هیچ ندانی.

عقل جز راست گوی لمتر نیست — حیله سازنده وگلو بر نیست. سنائی.

لمتر رك گو وزمخت باشد.

عقل جز راستی نفرموده است (اینهمه طمطراق بیهوده است ...) سنائی .

عقل جزوی آفتش وهم است وظن (... زآنکه درظلمات شد اورا وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ میشوی
بلکه می افتی ز لرز دل بوهم / ترس ووهمی را نکو بنگر بفهم .) مولوی .

عقل جزوی عقل استخراج نیست (... جز پذیرای فن و محتاج نیست .
قابل تعلیم و فهم است این خرد / لیك صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیك عقل او را فزود
هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما / تاند او آموخت بی هیچ اوستا
گرچه اندر فکر موی اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی استا نشد
دانش پیشه از این عقل ار بدی / پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی .) مولوی .

عقل چون حلقه از برون در است / از صفات خدای بی خبر است . سنائی .

عقل چیز دگر و مدرسه چیزی دگر است . از مجموعه امثال فارسی طبع هند.

عقل خودت که این باشد وای بعقل بچه‌هات . بمزاح ، بسی نادانی.

عقل در دست یك رمه خود رای / چون چراغ است در طهارت جای. سنائی.

عقل دل را بعلم بنگارد / علم جان را بآسمان آرد . اوحدی .

رجوع به: اندر جهان به از خرد ... و رجوع به: آنکس که داناتر است ...، شود.

عقل دم مسیح را فرق کند ز دم خر. (ذات ترا زمانه هم بازشناسد از کسان ...) مجیر بیلقانی .

عقل را پیرو لفظ نکنند . جامع التمثیل .

عقل را هر که با بدی آمیخت / لاجرم عقل جست و او آویخت . سنائی .

عقل روستائی از پس میرسد . تمثل :
گویند که نادانرا عقل از عقب آید / آنگاه که درماند مسکین بخطر بر
برمردم احمق چو رود سالی گوید / من پار بدم احمق ماندم بضرر بر
وین طرفه که هرسال نو این گفته شود نو / تا بگذردش عمر بیوك و بمگر بر. ملك الشعراء بهار .

عقلش بچشمش است . تا بچشم نه‌بیند نداند .

عقلش پارسنگ بردن . بمزاح ، دیوانه بودن .

عقلش گرد است. (یا) مدور است . نظیر: یك تخته اش کم است . عقلش پارسنگ

میبرد. اول ماخلق اللهش کرویست .

عقل شمع است و علم بیداری نفس خواب و هوس شب تاری . اوحدی.

رجوع به: اندر جهان به از خرد...، ورجوع به: آنکس که داناتر است...، شود.

عقل طرار و حیله‌گر نبود عقل دوروی و حیله‌ور نبود . سنائی.

نظیر: آن سفیهان که دزد و طرارند عقل را بهره زدن دارند. سنائی.

عقل طویل را نبود هیچ اعتبار (گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج...،) حافظ .

نظیر: کل طویل احمق و کل قصیر فتنة. رجوع به: اسب تازی اگر...، شود .

عقل قوت گیرد از عقل دگر (... پیشه گر کامل شود از پیشه گر.) مولوی .

رجوع به: امرهم شوری...، شود .

عقل کانجا رسید سر بنهد روح کانجا رسید پر بنهد . سنائی.

عقل کان رهنمای حیلهٔ تست آن نه عقل است آن عقیلهٔ تست . سنائی .

رجوع به: عقل طرار و...، شود .

عقل کو جادوگری را دستخوش نابوده به . (... بودنش ننگ گرانی بر رجال و بر نساست.) مرحوم ادیب. رجوع به: عقل طرار و...، شود .

عقل که پرورده شد ز میدهٔ هرون کاسه نلیسد ز نیمخوردهٔ هامان .

آقای حاج سید نصرالله تقوی .

عقل که سیراب شد ز مشرع ابلیس زو نترابد زلال چشمهٔ حیوان .

آقای حاج سید نصرالله تقوی .

عقل که نیست جان در عذاب است. نادان راه آسان کارها را نداند و خود را بسختی اندازد.

عقل گوید شش جهت حد است و بیرون راه نیست
عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها . مولوی.

عقل مردم در چشمشان است . غالباً مردمان آنچه را ببینند تقلید کنند. یا محاسن چیزیرا تا بچشم نه بینند در نیابند .

عقل و دولت قرین یکدگراست (... هر که را عقل نیست دولت نیست.) سعدی .

نظیر: خرد نزدیک دولت کس فرستاد که میخواهم که با من یار باشی
جوابش داد دولت گفت هرجا که من باشم تو خود ناچار باشی . از تاریخ گیلان میرظهیرالدین مرعشی. رجوع به: ایزد ندهد ملک جهان . . . ورجوع به: سزا بسزاوار... ورجوع به: دولت ندهد خدای...، شود .

عقل ودین مامور گردد چون هوا آمر شود (عقل ودین آمرت کشت و کشت مامورت هوا...) منوچهری.

عقل وهمت را نمیدانم کدامین بهتر است
اینقدر دانم که همت هرچه کرد از پیش برد.

رجوع به: همت بلند دار...، شود.

عقل وهنر وعزمست درملك مهین میزان. (نیك وبد هر کاری سنجیده بمیزانیست...) آقای حاج سید نصرالله تقوی.

عقلها را عقلها یاری دهد (مشورت ادراك وهشیاری دهد...) مولوی. رجوع به: امرهم شوری بینهم، شود،

عقل هرچیز به از آدمیزاد است. بمزاح، شما یا او نیك دریافتید (یا) خوب رای دادید.

عقیده آزاد است. این مثلی کهن و باستانی است که نزد عوام و خواص ایرانی متداول است واز آن اصل آزادی اندیشه ودین را اراده می کنند.

علاج فاسد بافسد محال است.

علاج کژدم زده کشتهٔ کژدم بود. مصحف شعر منوچهری است:

راحت کژدم زده کشتهٔ کژدم بود — می‌زده را هم بمی دارو ومرهم بود.

گوئی شاعر تلقیح ومعالجهٔ به مثل را در این شعر ملهم شده. نظیر:

گرچه کژدم به نیش بگزاید — داروئی را هم او بکار آید. سنائی.

ورجوع به: راحت کژدم زده..، شود.

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد (...دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست.) سعدی

نظیر: سرچشمه شاید گرفتن به بیل — چو پر شد نشاید گذشتن به پیل. سعدی.

ای سلیم آب ز سرچشمه ببند — که چو پر شد نتوان بستن جوی. سعدی.

بکش آتش خرد پیش از گزند — که گیتی بسوزد چو گردد بلند. فردوسی.

خذالامر بقوائله. الحذر قبل ارسال السهم. پشیمانی در دام چه سود. اقتلوا الموذی قبل ان یوذی. قبل الرماء تملاء الکنائن. التدبیر قبل الوقوع فی البیر. دور کن زنبور را ناخورده نیش. سعدی؟ دارو پس مرگ کی کند سود. نظامی. دارو در تن درستی خورید. منسوب به انوشیروان. خذالامر بقوائله. ان اردت المحاجزه فقبل المناجزة. قدم الخروج قبل الولوج.

بهر جائی که خواهی در شدن را — نگه کن راه بیرون آمدن را. ناصر خسرو.

سر گرگ باید هم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید. سعدی.

گربه‌را درحجله میکشند .

کنون باید این مرغرا پای بست   نه‌آندم که سررشته بردت زدست . سعدی .

کنون کوش کاب از کمر در گذشت   نه وقتی که سیلاب از سر گذشت . سعدی .

دارو که پس از هلاك باشد   بر جای حریر (؟) خاك باشد

آب از پی مرگ تشنه جستن   هم کار آیـد ولی بشستن

چون مرده بود هزار دستان   چه سود ز جلوهٔ گلستان. امیرخسرودهلوی.

نوشدارو چه سود خواهد داشت   چون‌شد ازملك زندگی سهراب . ابن‌یمین .

وقت هرچیز نگهدار که نافع نبود   نوشدارو که‌پس‌ازمرگ‌بسهراب‌دهند. تاج‌مآثر.

نوشدارو که‌پس‌ازمرگ‌بسهراب‌دهند   عقل‌داند که‌بدان‌زنده‌نگردد‌سهراب.

کنونم آب‌حیاتی‌بحلق‌تشنه‌فروکن   نه‌آنگهی که‌بمیرم‌بآب‌دیده‌بشوئی. سعدی .

ورجوع‌به: ازامروزکاری بفردامهان، وامروزکه دردست توام...، شود.

علاجی‌بکن‌کزدلم‌خون‌نیاید (سرشك ازرخم پاك کردن چه‌حاصل ..) والهی .

علت‌برودو عادت‌نرود. کج. نظیر:

خوی بد درطبیعتی که نشست   نرود تابوقت مرگ ازدست . سعدی .

ورجوع‌به: العادة طبیعة...، شود .

علت‌برودوعادت‌نرود . رجوع‌به: العادة طبیعة...، شود .

علت‌پوشیده مدار ازطبیب (... بردراوخواهش وزنهار کن.) ناصرخسرو . رجوع به: نتوان‌نهفتن درد...، شود .

علت‌عاشق زعلتها جداست (...عشق اسطرلاب اسرارخداست.) مولوی.

علت‌قمی. رجوع‌به: میخ‌قمی، شود .

علف‌بدهان بزی شیرین‌میاید . نظیر: آب دهن‌هر کس‌بدهن‌خودش‌مزه‌میدهد .

علف‌بدی نیست اسفناج . نظیر: الضبع تاکل‌العظام ولاتدری‌ماقدراستها .

علف خرس‌نیست . تمثل: پول‌علف خرس‌نیست .

علف درب آغل تلخ‌است . نظیر: مرغ‌همسایه بچشم قازآید .

علماراست رتبتی‌درجاه   که نگردد بروزگار تباه . اوحدی. نظیر: ما اتخذالله‌ولیاً جاهلاقط. حدیث: رجوع‌به: آنکس که داناتراست...، شود .

علم‌آمد فراوان عمرکوتاه . (ولیکن پابدانش نه‌دراین‌راه که...) جامی . رجوع‌به: الصناعة طویله...، شود .

علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن . سعدی. نظیر:

آنچنان علم خود چو گرد کند　　که نه زر بردل توسرد کند . اوحدی.

علم است کیمیای بزرگیها　　شکر کندت گر همه هپیونی
مردم ز علم و فضل شرف یابد　　نز سیم و زر و از خز طارونی
از علم یافت نامور افلاطون　　تا روز حشر نام فلاطونی . ناصرخسرو .

رجوع به: آنکس که داناتر است...، شود .

علم اگر قالبیست گر جانیست　　هرچه دانی تو به ز نادانیست . اوحدی .

رجوع به: علم کل شیئی...، شود .

علم با کار سودمند بود　　علم بیکار پای بند بود . سنائی. رجوع به : با علم اگر عمل نکنی...، شود .

علم بال است مرغ جانت را　　بر سپهر او برد روانت را. اوحدی.

رجوع به: آنکس که داناتر است...، شود .

علم بارزانی (۱) و ناارزانی بباید داد که علم خویشتن دارتر از آنست که با ناارزانیان قرار کند . عبدالله طاهر. نقل از زین الاخبار .

علم بتقلید نیست علم بتحقیق　　علم نخیزد مگر ز حجت و برهان

(... گر تو بتقلید رفتی از پی اسلاف　　خصم تو هم چون تو رفت در پی ایشان
پس چه زنی طعنه بر حریف که از جهل　　راه بتقلید برگرفت چو عمیان
ضحکه بود بوم با شمائل مشئوم　　طعنه زند خیره بر قیافهٔ زاغان .)

آقای حاج سید نصرالله تقوی. رجوع به: ازخلاف آمد...، شود .

علم بربام زدن : فاش کردن امری را .

چون بپوشیم راز کاوردیم　　طبل در کوچه و علم بربام . اوحدی .

علم بر سر تاج است و مال بر گردن غل . خواجه عبدالله انصاری. رجوع به: آنکس که داناتر است...، شود .

علم بهر کمال باید خواند　　نه بسودای مال باید خواند

(... علم کان از پی تمامی نیست　　موجب نشر نیکنامی نیست.) اوحدی.

علم بی بحث و مال بی تجارت و ملک بی سیاست را بقائی نباشد .

علم بی حلم خاک کوی بود　　علم با حلم آبروی بود . سنائی. نظیر:

(۱) سزاوار. درخور.

علم بی حلم شمع بی نور است (...، هردو با هم چو شهد زنبور است.) سنائی.
شاید مصراع ثانی دراصل نزدیك بصورت ذیل بوده : هردوچون شهد وموم زنبور است.
نظیر : ما جمع شیئی الی شیئی افضل من علم الی حلم. حدیث.

علم تاج سراست ومال غل گردن.

علم چبود فرق دانستن حقی از باطلی
نی کتاب زرق شیطان جمله از برداشتن سنائی.

علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی.
(... نه محقق بود نه دانشمند چاروائی بر او کتابی چند.) سعدی.
رجوع به : با علم اگر عمل نکنی ...، شود.

علم چو سوزن عمل چو رشته، نیابد
چاك رفو، تا جداست رشته ز سوزن. آقای حاج سید نصرالله تقوی.
رجوع به : با علم اگرعمل نکنی ...، شود.

علم چون بر دل زند یاری شود علم چون بر تن زند باری شود. مولوی.

علم چون حاصل کنی آنگه عمل خالص شود.

علم خوان همچو علم دان نبود (زانکه جان آفرین چو جان نبود ...) سنائی.

علم داری بحلم باش چو کوه مشو از نائبات چرخ ستوه. سنائی.
رجوع به : علم بی حلم ...، شود.

علم داری ز کس مدار دریغ بردل تشنگان ببار چو میغ
میده ار زانکه مایه‌ای داری مستعد کمال را یاری. اوحدی.
نظیر : ان من تمام التقوی تعلیم من لم یعلم. حدیث.

علم داری عمل نه دانکه خری بار گوهر بری و کاه خوری. سنائی.
رجوع به : با علم اگر عمل نکنی ...، شود.

علم دان خاصهٔ خدای بود علم خوان شوخ ونرگدای بود. سنائی.

علم دانستن بود گفتار نی (بندگی طاعت بود پندار نی...) امیرحسینی سادات.
نظیر : علم خوان همچو علم دان نبود. سنائی.

علم در دست یك رمه رعنا همچو شمع است پیش نابینا. سنائی.

علم در سینه باید نه در سفینه. ازمجموعهٔ امثال فارسی طبع هند نظیر : علیکم بالحفظ لا بجمع الکتب. علی علیه السلام.

علم دگردان و بازگربزی وفن   چیز دگردان مباش فتنهٔ نادان .
آقای حاج سید نصرالله تقوی .

علم دل تیره را فروغ دهد   کندزبان راچوذوالفقار کند . ناصرخسرو.
رجوع به : آنکس که داناتراست ...، شود .

علم دلرا بجای جان باشد   سر بیعلم بد گمان باشد . اوحدی .
علم را جز که عمل بند ندیده است حکیم
علم راکس نتواند که ببندد به طناب . ناصرخسرو .

علم را چند چیز می باید   اگر آن بشنوی ز من شاید
طلبی صادق وضمیری پاك   مدد کوکبی از این افلاك
اوستادی شفیق و نفسی حر   روزگاری دراز و مالی پر
باکسی چون شداینمعانی جمع   بجهان روشنی دهد چون شمع . اوحدی .

علم را چون توخوانی ازبازیش   آلت جاه و ساز ره سازیش
(... باز اگر علم مر ترا خواند   بر براق بقات بنشاند
تا بدانجا که چشم او بیند   تا به ننشاندت به ننشیند .) سنائی .
رجوع به : با علم اگرعمل نکنی ...، شود .

علم را دام مال وجاه مساز   بره خود زحرص چاه مساز . اوحدی .

علم را دزد برد نتواند   باجل نیز مرد نتواند
نه به میل زمان خراب شود   نه بسیل زمین در آب شود . اوحدی .
رجوع به : آنکس که داناتراست ...، شود .

علم رسمی سربسر قیلست وقال (... نه ازاو کیفیتی حاصل نه حال.) شیخ بهائی.
نظیر : پای استدلالیان چوبین بود   پای چوبین سخت بی تمکین بود . مولوی .

علم روی ترا براه آرد   با چراغت به پیشگاه آرد. اوحدی .
رجوع به : آنکس که داناتراست ...، شود .

علم علی .
از پی ملك و شرع بسته کمر   پیش علم علی و عدل عمر . سنائی .
امیرسید عالم علی که علم وحیاش   نمونه ایست بعالم‌علی‌وعثمان را . ادیب صابر .
جمال‌عترت‌وفخرشرف‌علی که بعلم   اگرعدیل‌علی‌خوانمش سزاباشد . ادیب صابر.

توئی بعلم و سخاوت چو مرتضی معروف همین صواب چو نسبت بمرتضی باشد . ادیب صابر .
بدین اندرهمی از علم ترتیب علی سازد بملك اندر همی از عدل آئین عمر بندد . عبدالواسع جبلی .
چون ترا دیدند صدق و عدل بوبکر و عمر مر ترا علم علی و حلم عثمان آمدند . ادیب صابر .
فعل و رسم تو زمیراث حسین و حسنند علم و عدل تو ز آثار علی و عمرند . ادیب صابر .
وارث زهرا و کراری و در میراث تو فضل زهرا اوفتاده علم کرار آمده . ادیب صابر
ای حیا را همچو عثمان علم را همچون علی ای صداقت را چو بوبکر ایعدالت را عمر . ازرقی
فزوده حرمت عدل عمر بدین درست نموده حجت علم علی زرای مصیب . ادیب صابر .
با حلم آنکه بود نبی را رفیق و صهر با علم آنکه بود و را بن عم وختن . لامعی .
تا هست پر روایت علم علی زمین تا هست پر حکایت عدل عمر جهان
آثار بی کرانهٔ تو باد بر زمین اقبال جاودانهٔ تو باد درجهان . ادیب صابر .
چو طبع صافی حیدر مرتبی ز علوم چو جان پاك پیمبر منزهی زعیوب . ادیب صابر .
بدست اوست همه علم حیدر کرار بنزد اوست همه عدل عمر خطاب . فرخی .
ای بتو آباد عدل عمر خطاب وی بتو بر پای علم حیدر کرار . فرخی .
با علی خیزد هر کز تو بیاموزد علم با عمر خیزد هر کز تو بیاموزد داد . فرخی .
دوری از جهل همچو علم علی پاکی از جور همچو عدل عمر . سنائی .
آنکه او را خدای عز وجل داد علم علی و عدل عمر . مسعودسعد .
ترا صدق بوبکر و علم علی ترا فضل عثمان و عدل عمر . مسعودسعد .
علم با منفعتش گوئی علم علی است عدل بی عاملتش (؟) گوئی عدل عمراست . معزی .
ازعلم اگر شده است علی درجهان علم وز عدل اگر شده است عمر درجهان سمر . معزی .
رجوع به : عدل عمر ، شود .

علم غیبی کس نمیداند بجز پروردگار . نظیر : لایعلم الغیب الاهو .

علم کز اعمال نشانیش نیست کالبدی دارد وجانیش نیست

(... کالبد از بهر سر خویش خواه کنده بود کالبد بی کلاه .) امیرخسرو .
رجوع به : با علم اگر عمل نکنی ...، شود .

علم کز بهر باغ وراغ بود همچو مر دزد را چراغ بود . سنائی .
علم کز بهر حشمت آموزی حاصلش رنج دان و بدروزی

(... زانکه جان آفرین چو جان نبود علم خوان همچو علم دان نبود
نیك خواند ولیك بد گردد ره برد لیك گرد خود گردد .) سنائی .

علم کز تو ترا بنستاند جهل از آن علم به بود بسیار
(... نه بدان لعنت است برابلیس که نداند همی یمین ز یسار
بل بدان لعنت است کاندر دین علم داند بعلم نکند کار .) سنائی .
هرعلمی که... ازدنیا بآخرت نخواند وازحرص بقناعت نخواند و از ریا باخلاص نخواندو ازترسیدن خلق بترسیدن حق نخواند آن علم سبب... نقصان بود. غزالی ، کیمیای سعادت
ورجوع به : با علم اگرعمل نکنی ...، شود .

علم کشتی کند برآب روان وانکه کشتی کند بعلم توان
چون تو با علم آشنا گشتی بگذری ز آب نیزبی کشتی
(... راز چرخ فلك بدان دوری نه هم از علم یافت مشهوری
بکنی گر بدیك علم پزی بهتر از ماهتاب رنگرزی .) اوحدی .
رجوع به : آنکس که داناتر است ...، شود .

علم کل شئی خیرمن جهله . نظیر : هرچه دانی تو به ز نادانی است . اوحدی .
هر نوشته بیك بار خواندن میارزد .

علم مرغ وحشی است . ازمجموعهٔ مختصر امثال فارسی طبع هند .

علم نوراست وجهل تاریکی . (... علم راهت برد بباریکی .) اوحدی .
رجوع به : آنکس که داناتراست ...، شود .

علم نیرو دهد کمالت را عقل اجابت کند سوالت را . اوحدی .

علموا اولادکم الشعرفانه یفتق الذهن ویورث الشجاعة . حدیث .

علم و منصب وجاه وقرآن فتنه آرددرکف بدگوهران . مولوی .

علم هر چند بیشتر خوانی چون عمل درتو نیست نادانی
(... نه محقق بود نه دانشمند چاروائی بر او کتابی چند .) سعدی .
رجوع به : با علم اگرعمل نکنی ...، شود .

علمی که ره بحق ننماید ضلالت است (سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر دوست ...) سعدی . نظیر : اعوذبك من علم لاینفع . حدیث .

علی اصغر بزبان آمده است . بمزاح واستهزاء بکسیکه ناگاه الکنتی درزبان اوپدیدشود گویند .

علی الدیك الصباح .

علی الصباح نشابوروخفتن بغداد. صبح نیشابور وشام بغدادمفرح و نشاطانگیزاست گویندخلیفه بعمروبن لیث فرمود که ازنیشابور بیرون شود وآنرا بازدست. اولادطاهردهد

عمرو دراین باب توقفی میکرد. باوی گفتند که فرمان برداری امام عصر عین فرض است. گفت ولایتی را چون ازدست دهم که سنگ اوفیروزه است و گیاه اوریباس و خاك او گل خوردنی. عقدالعلی.

نظیر: حبذا شهر نشابور که درروی زمین گر بهشت است خودا ینست و گر نی خود نیست.

وماذا یصنع المرء ببغداد و کوفان ونیسابور فی الارض کالانسان فی الانسان.

علی المرء ان یسعی و یبذل جهده و یقضی اله العرش ما کان قاضیا. از العراضه. رجوع به: ازتو حرکت....شود.

علی الیدما اخذت حتی تؤدی. حدیث. اقتباس.

گفت پیغمبر که دستت هرچه برد بایدش در عاقبت واپس سپرد. مولوی.

نظیر: دست دست را می‌شناسد.

علی بکوب همانست که دیدی. این مثل درجامع التمثیل قصهٔ درازدارد. رجوع به: بد آنجا و به اکرزمین وزمانرا....شود.

علی بهانه گیر. بکسی گویند که برهرچیزاعتراضی آرد و بهیچ امردل خوش نکند.

علی قدر المصعد یکون السقطه. نظیر:

بس بلندی تو ولیکن درد و رنج چون بیفتد بیشتر بیند بلند. ناصرخسرو.
نردبان خلق این ما و من است عاقبت زین نردبان افتادن است
هرکه او یك پله بالاتر نشست گردن او خردتر خواهد شکست. مولوی.

علیکم بالاحمرین. حدیث. نان و گوشت در غذا اصل وعمده است.

علیکم بالحفظ لابجمع الکتب. علی علیه‌السلام.

علیکم بالسواد الاعظم. حدیث. رجوع به: ده مرو ده مرد را...،شود.

علیکم بحنظ السرائر فان الله تعالی مطلع علی الضمائر. حسن بن علی علیه‌السلام.

علیکم بدین العجایز. حدیث. عجوزی را پرسیدند خدای تعالی راچه دانستی گفت بچرخ خود که تادست بر آن دارم گردد وچون باز دارم بایستد.

اقتباس: پس یقین درعقل هردانندہ هست اینکه با جنبنده جنباننده هست. مولوی.
هم در اول عجز خود را او بدید مرده شد دین عجایز بر گزید. مولوی.
بی تفکر پیش هر داننده هست آنکه با گردنده گرداننده هست. مولوی.
چون نمیداند دل داننده‌ای هست با گردنده گرداننده‌ای
چون نمی گوئی که روز و شب بخود بی خداوندی کی‌آید کی رود
خانه با بنا بود معقول تر یا که بی بنا بگو ای بی هنر

خط با کاتب بود معقول تر — یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم — چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن نی زگیرانندهٔ ای ! — یا بگیرانندهٔ دانندهٔ ای !
صنعت خوب از کف شل ضریر — باشد اولی یا زگیرای بصیر ؟ . مولوی.
بنزد عقل هر دانندهٔ ای هست — که با گردنده گردانندهٔ ای هست
ازآن چرخه که گرداند زن پیر — قیاس چرخ گردان را همی گیر .

علی ماندو حوضش ، علی میماند وحوضش . عالمی برمنبر مجلس میکفت و برای استحقاق آب کوثر که ساقی آن علی علیه السلام است شرایطی صعب ودرازمی شمرد چون سخن در ینمعنی بپایان برد لری ازمستمعین برخاست و کفت ای شیخا کر اینها که کوئی راست است پس...

عمارة البلدان من عدل السلطان . ازعقدالعلی .

عمامه گذاشت تاکله بردارد .

عم جدا کیسه جدا . تمثل:

بدل آنکه برادران باشید — که زر و سیم یار بر پاشید
هیچ ناید تغیری پیدا — تا بود عم جدا و کیسه جدا . سنائی.

عمر اگرخوش گذرد زندگی نوح کم است
ور بنا خوش گذرد نیم نفس بسیار است .

عمر اندك درامن وراحت بهتر که زندگانی بسیار درخوف وخشیت .

عمر باقی طلب ازعدل ویقین دان که بود
برق را کوتهی عمر زشمشیر دراز . سیف اسفرنگ

عمر چندانکه عمر مورومکس — امل افزون زعمرده کرکس . سنائی .

عمر چون نامه ایست از بدو نیك — نام مردم براو چو عنوانیست. مسعود سعد .

عمر خود خواب جهان است چراخسبی
به سر خواب جهان خواب دگرمگزین . ناصرخسرو.

عمر دراز از بهر تجربه است .

عمر دوباره بکسی ندهند . جامع التمثیل .

عمر دوباره نداده اند کسیرا .

(خواستم از لعل وی دو بوسه و گفتم — تربیتی کن بآب لطف خسی را
گفت یکی بس بود اگر دو ستانی — فتنه شوی آزموده ایم بسیرا

عمر دوباره است بوسهٔ من و هر گز . . . . . .) فرخی.

اشاره : بجز اندر دهان وازلب او زندگانی دو بار نتوان یافت . اوحدی .

عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است. (عمر خوش درقرب جان پروردن است. . .) مولوی.

عمر سفر کوتاه است . درمقام تسلیت بکسیکه یکی ازدوستان یاخویشان او بسفررود گویند . تمثل :

چرا چه شد سفرش آنقدر دراز کشید مگر نه عمرسفرغالباً بود کوتاه . قاآنی .

عمرضایع مکن ایدل که جهان میگذرد . سعدی .

عمر کم فضل ادب بسیار است کسب آن کن که تراناچاراست .

علم دارد طرف گوناگون مرو ازحد ضرورت بیرون . . .) جامی.

رجوع به : الصناعة طویلة و العمر. . .،شود .

عمر نوح . مرادعمر نوح نبی علیه السلام است که بفرمودهٔ قرآن کریم نهصدوپنجاه سال میان قوم زیسته است . فلبث فیهم الف سنة الاخمسین . سورهٔ ۲۹ . آیهٔ ۱۳.

نه عمر نوح بماند نه ملك اسکندر نزاع برسردنیای دون مکن درویش . حافظ .

عمرا گرخوش گذرد زندگی نوح کم است ورنباخوش گذرد نیم نفس بسیاراست .

می بایدم خزانه قارون و عمر نوح تا دولت وصال تو گردد میسرم . اوحدی .

شب یلدای بخششت را چرخ چه شود گر دم صبوح دهد
یا مرا در امید وعدهٔ تو صبر ایوب و عمر نوح دهد
یا ترا با چنین کرم باری مرگ یا توبهٔ نصوح دهد . گلخنی قمی.

عمری دگر بباید تاصبر بردهد (من عمرخویش را بصبوری گذاشتم. . .) دقیقی .

عملش صالح بودیکسررفت ببهشت . گویند ترکی جنازهٔ برادر خویش بیکی از مشاهدبرد. گورکن گورراددرهمسایگی آبخانه ای بکند چون جسددرخاك بنهادندچاه آبخانه بشکافت ومرده بدرون افتاد . مردفریاد برآورد که برادرمراچه رسید! گورکن گفت. . . نظیر : بدوزخ در افتادم از نردبان . سعدی .

عمل قلیل مع العلم خیر من عمل کثیر مع الجهل . حدیث .

عمل هر کس پاپیچ خودش میشود .

عمودرخش را سازند قبله نهندآنگاه تهمت برتهمتن . خاقانی .

عمو یادگارخوابی یابیدار؟ بمزاح ، بااین جمله از نوم ویقظهٔ مخاطب سؤال کنند.

عناست فضل،نه ازفضل بوی عود بود که زارزار بسوزد برآتش مجمر؟ مسعودسعد.

عنان از رکیب نشناختن . به تندی اسب تاختن . نظیر :

بهر طرف که تو از حمله گرز بگذاری   بخیزد احسنت از تربت نبیرهٔ سام
مبارزان دلاور ز ترس نشناسند   که دم اسب کدام است و یال اسب کدام . مسعود .

عنان بزرگی هر آنکس که جست   نخستش باید بخون دست شست . فردوسی .

عنان را بکهتر نباید سپرد . (چو باشد جهاندار بیدار و گرد ...) فردوسی .

عنانش سبك شدن . تیز راندن .

مثال: سرو دل گران و سبك شد چو ناگه   عنانت سبك شد رکابت گران شد . مسعودسعد.

عنان گران کردن . آهسته راندن .

در سپه جهل بسی تاختی   اکنون یکچند گران کن عنان . ناصرخسرو .

عنایت نمودن بکار غریب   سر فضل و اصل نکو محضریست . ناصرخسرو.

عن المرء لاتسئل رسل عن قرینه (... فکل قرین بالمقارن یقتدی .)

رجوع به : آلو چو بآلو نگرد ... ،شود .

عندالامتحان یکرم الرجل او یهان . تمثل :

زر کامل عیار از بوته بیغش چهره افروزد   دل صاحب نظر را سرخ روز امتحان بینی . ملاتجلی.

نظیر : فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان   آنکه شود پدید که نامرد و مرد کیست. ناصرخسرو.

عندالامتحان یعرف السوابق . فی تقلب الاحوال علم جواهر الرجال. عطر از عود آنگهی آید که بر آذر نهیم . سنائی . و رجوع به : آتش کند پدید ...، شود .

عندالتناهی یکون الفرج . رجوع به : گشاید بند... ،شود .

عندالشداید تذهب الاحقاد . رجوع به : سگ سگ را گزد... ،شود .

عندالشداید یعرف الاخوان . از نفثة المصدور . رجوع به: دوست آن باشد... ،شود .

عندلیب آشفته ترمیگوید این افسانه را (سر گذشت اهل دل را از نظیری بشنوید...) نظیری.

عنقا بقفس درون نیاید . (درجوف سپهر تنگدل بود ...) انوری .

عنقا دایه کی شود تا نرسد بزال زر (ملك بکام کی شود تا نرسد بحکم او...) مجیر بیلقانی.

عنقا را بدام نتوان گرفت . رجوع به : فقرهٔ بعد شود .

عنقا شکار کس نشود دام بازچین (... کاینجا همیشه باد بدست است دام را.) حافظ.

نظیر: برو این دام برمرغ دگر نه   که عنقا را بلند است آشیانه . حافظ .

عنقای مغرب . وجودی و همی یا نایاب . تمثل :

عنقای مغرب است در این دور خرمی   خاص از برای محنت و رنجست آدمی .

عقل عنقای مغربم میخواند   چرخ زالم بگوشه‌ای بنشاند . اوحدی .

عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار (باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن که...) سعدی. رجوع به : این دغل دوستان...،شود .

عنکبوت ارطبع عنقا داشتی   ازلعابی خیمه کی افراشتی . مولوی.

عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار (عقل جزئی کی تواند گشت بر قرآن محیط ...) سنائی . نظیر :

عنکبوتی نکند غیر شکار مگسی (فکر بیگانه زعشقت نبود جز هوسی...) ظهیر.

عود ناسوخته ندارد دود . (هر کسیرا نباشد این گفتار...) سعدی .

عود و سرگین هردو بر آتش نهی خاکستر است .

عودیکه بوی دار نباشد حطب بود (فضل توزان نکوست که باوی تفضل است...) عبدالواسع جبلی .

عود ز نبور خانه شور بداست (ازتوزاری نکو و زور بد است...) سنائی .

عوض ناگزیر نتوان یافت (سخن این است ناگزیر جهان...) خاقانی.

عهد باباآدم . رجوع به : فقرهٔ بعد شود .

عهد پادشاه وزوزك . نظیر :عهددقیانوس. عهدباباآدم . عهدنوح. کان ذلك زمن الفطحل.

عهد دقیانوس . رجوع به : عهد پادشاه...،شود .

عهد مرد استوار میباشد . (کاتبی هست ازوفا داران...) کاتبی .

عهد مسیحا و کحل چشم حواری و نم! (دورسلیمان وعدل بیضهٔ آفاق وظلم!...) خاقانی.

عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی (من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی . . .) سعدی . رجوع به : الکریم اذا...،شود .

عهد نوح . رجوع به : عهد پادشاه . . . ، شود .

عیال پرستی خدا پرستی است . نظیر: خیارکم خیرکم لاهله . حدیث

عیال زن خویش باشد هر آنکس   که فرمان بر زن کند خویشتن را
(. . ولیکن کسی را که زن شوی باشد   کجا در گذارد بگوش این سخن را.) انوری.

عیان شود خطر آدمی ز رنج خطیر
که تا نسوزد بو برنخیزد ازچندن . قاآنی .

عیان مهتران عالم افزون خبر باید (عیان این کجا گفتم فزون است ازخبر ایرا...) قطران

عیب آورد عیب جوینده مرد (چنان زی که اررشك نبوی بدرد که...) اسدی.

رجوع به : همه حمال عیب...، شود .

عیب الکلام تطویله . علی علیه‌السلام .

عیب باشد بخانه اندرمرد مرد را کاروشغل باید کرد . سنائی . رجوع به : ازتوحرکت . . . ، شود .

عیب باشد کو نه بیند جز که عیب (...عیب کی بیند روان پاك غیب .) مولوی .

عیب توخواهی نگوید خصم عیب اومگو
باخموشی میتوان خاموش کردن کوه را . واعظ قزوینی .

عیب خود از دوستان مپرس که بینند و نگویند و از دشمنان بجوی که نبینند وگویند .

عیب خودرا کسی نمی بیند . رجوع به . همه حمال...،عیب شود .

عیب خود می پوشد از چشم خلایق عیب پوش (پردهٔ مردم دریدن عیب خود بنمودن است...) صائب . رجوع به : ازمکافات عمل...،شود .

عیب دان ازغیب دان بوئی نبرد (عیب های سك بسی او میشمرد...) مولوی .

عیب درویش وتوانگر بکم و بیش بد است (...کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم.) حافظ .

نظیر : زنهار کسی را نکنی عیب که عیب است. سعدی رجوع به: همه‌حمال‌عیب‌خویشتنیم، شود.

عیب کردن ززیرکان عیب است . (حکمت نیك و بد چو درغیب است...)اوحدی.

عیب مردم فاش کردن بدترین عیبهاست
عیب گو اول کند بی پرده عیب خویش را . آزاد.

عیب مولا را چوپوشد بنده دولتخواه نیست (گر نظیری شکوه از بی مهریت دارد مرنج...) نظیری .

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو (...نفی حکمت‌مکن‌از بهردل‌عامی‌چند .) حافظ . ومنافع للناس و اثمهما اکبر من نفعهما . قرآن کریم . سورهٔ۲ . آیهٔ ۲۱۶ .

عیب نبینند بجز اهل عیب (غیب ندانند مگر اهل غیب...) خواجو .

عیبی بعیب خود نرسیدن نمیرسد .

عید بی روستائی !

تمثل: نباشد ترا هیچ غم بی دل من کسی‌دید خود عیب بی‌روستائی . کمال‌اسمعیل.
بسی کوشیدم اندر پادشائی که آن عیدی بود بی روستائی . امیدی .

نظیر : بستان بی‌سرخر!

عیدت را اینجا کردی نوروزت را بروجای دیگر. گویادرقدیم مراد از عید مطلق، عید فطر یا اضحی بوده است. انوری گوید:

عید توهمایون وهمه روز توچون عید　　نوروز توازعید توخرمتر وخوشتر.

عیدماتمی را تهنیت نیست. (مبارک باد وصلم گومکن چرخ که...) کلیم.

عید می آید عیبها را آشکار میکند. مثلی متداول فقراست ومراد آنکه چون عید نوروز لباس نو برای زنان و کودکان وشیرینی برای مهمان وچیزهای دیگر بایددرویشی و بی نوائی نیازمندان آنگاه آشکارشود. نظیر:

عیدنیست عیب است. رجوع به: فقرهٔ قبل شود.

عیسات دوست به که حواریت آشنا (فتراک عشق گیر نه دنبال عقل از آنک...) خاقانی. رجوع به: اگر خاک هم بسر می کنی...، شود.

عیسی ازگفتار نااهلان برآمد برفلک
آدم ازوسواس ناجنسی برون رفت ازجنان. خاقانی.

عیسی بافته مریم رشته. صعب الحصول. اشاره:

اوحدی خواهی که چون عیسی بخورشیدی رسی
آتشی درزن بسوز این دلق مریم رشته را. اوحدی.

عیسی بدین خودموسی بدین خود. مردمان را دراختیار دین باید آزاد گذاشت. نظیر: لااکراه فی الدین. قرآن کریم. سورهٔ ۲. آیهٔ ۲۱۲.

فضل تو چیست بنگر بر ترسا　　ازسرهوس برون کن وسودا را
تو مؤمنی گرفته محمد را　　اوکافر وگرفته مسیحا را
ایشان پیمبران و رفیقانند　　چون دشمنی تو بیهده ترسا را. ناصرخسرو.
گرزی توقول ترسا مجهول است　　معروف نیست قول توزی ترسا
او بر دو شنبه و تو برآدینه　　تو لیل قدر گیری اویلدا
روزوشب تو از شب و روز او　　بهترز چیست خیره مکن صفرا. ناصرخسرو.

لکم دینکم ولی دین. قرآن کریم. سورهٔ ۱۰۹. آیهٔ ۶. عقیده آزاداست.

عیسی برهی دید یکی کشته فتاده　　حیران شدو بگرفت بدندان سرانگشت
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار　　تاباز کجا کشته شود آنکه تراکشت
(چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت　　نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت
این تیغ نه از بهر ستمکاری دادند　　انگورنه از بهر نبیداست بچرخشت...

انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس — تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت.) ناصرخسرو.

ترجمه: رأی عیسی قتیلا فی طریق — فعض علی انامله طویلا
و قال لمن قتلت تراك حتی — غدوت کمانری ملقی قتیلا
و قاتلك الذی ارداك ایضاً — یذوق القتل فلیطل العویلا.

عیسی چه محل دارد جائی که خران باشند (ازطعنهٔ بدگویان ناچار گذرنبود...) ابن یمین. رجوع به: خرچه داند...، شود.

عیسی خر دراکند تابش ماه دایگی
مریم عور راکند برك درخت معجری. خاقانی.

عیسی را علیه‌السلام گفتند ترا این ادب که آموخت گفت هیچکس همی هر چه ازدیگری زشت دیدم از آن حذر کردم. کیمیای سعادت.

عیسی ریشته مریم بافته. رجوع به: عیسی بافته...، شود.

عیسی زبرچرخ است ازدار نیندیشد (جان‌در کنف شاه است ازحادثه نهراسد...) خاقانی.

عیسی می‌نشاید شد زیك خرداشتن (تن رها کن تا چو عیسی برفلك گردی سوار ورنه...) قاآنی.

عیسی نتوان گشت بتصدیق خری چند (بنمای بصاحب‌نظران گوهر خودرا) صائب.

عیش شهر غم دهر وزن مهر دق ظهر (ای‌حریص اندر تزوج بشنواز من طرفه رمزی گربگوش دل نیوشی دانمت دانای دهری پیشترزین اهل حکمت اندراین دانی چه گفتند...) ابن یمین. رجوع به: برای یکدمه شهوت...، شود.

باب غ.

غار باتو یار باتو درسرود   مهر برچشم است و برگوشت چه سود
(ای بسا اصحاب کهف اندرجهان   پهلوی تو پیش تو هست این زمان...) مولوی.
غازیان طفل خویش راپیوست   تیغ چوبین از آن دهند بدست
تا چه آن طفل مردکار شود   تیغ چوبینش ذوالفقار شود
مادران زنان از آن بمجاز   کودکان راکنند لعبت باز
تاش چون شوی خواستار آید   آن بکدبانوئیش کار آید
تا چو بگذاشت لعبت بی جان   لعبت زنده پرورد پس از آن. سنائی.
غازی بدست پور خود شمشیر چوبین زان دهد
تا او در آن استا شود شمشیر گیرد درغزا. مولوی.
غافل مشو که مرکب مردان مرد را
در سنگلاخ بادیه پی ها بریده‌اند
نومید هم مباش که رندان باده نوش
از یک نگاه گرم بمنزل رسیده‌اند. خواجه عبدالله انصاری.
غافل منشین که از این کار کرد   تو غرضی یکسر و دیگر هباست. ناصرخسرو.
رجوع به: افحسبتم...، شود.
غافل نشود عاقل عاقل نشود غافل. جامع التمثیل.
غافل و مرده هردو یکسان است (خفته بیدار کردن آسان است...) سنائی.
غافلی ناگه بویرانه گنج یافت   سوی هر ویرانه زان پس میشتافت. مولوی.
غایت جهل بود مشت زدن سندان را (پنجه باساعد سیمش نه بعقل افکندم...) سعدی.
رجوع به: پنجه باساعد سیمین، ورجوع به: آدم دانا...، شود.
غبن بود گنج عرش خازن او اهرمن
ظلم بود صدر شرع حاکم او بوالحکم. خاقانی.
غذای روح مردم را بود خورد   غذای تن بحیوان است درخورد. امیرخسرو.
غربت دیده مهربان باشد. ازمجموعهٔ امثال فارسی طبع هند.
غربت زده مهربان باشد.

غربیل کردن . سوراخ سوراخ کردن. مثال: شکر غلامانرا گفت: دهید. وز چپ وراست تیر روان شد سوی پیل، تا مردرا غربیل کردند. ابوالفضل بیهقی .

غرش تندر ز عکس دود چه جوئی   پویهٔ آهو ز نقش یوز که دیده . آقای حاج سید نصرالله تقوی .

غرض از کعبه نشانیست که ره گم نشود .

غرض ز مشك نسیم است ورنگ نیست غرض
تو رنگ آن چکنی ز آن بسنده کن به نسیم . ازرقی.

غرضها تیره دارد دوستی را

(بیا تا قدر یکدیگر بدانیم   که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم
کریمان جان فدای دوست کردند   سگی بگذار ما هم مردمانیم
. . . .   غرضها را چرا از دل نرانیم
گهی خوشدل شوی ازمن که میرم   چرا مرده پرست و خصم جانیم
چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد   همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن   که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی داد بوسه   رخم را بوسه ده اکنون همانیم.) مولوی .

غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را (سعدی از سرزنش خلق بترسد هیهات...) سعدی. رجوع به: آب که از سر گذشت...، شود .

غرقهٔ مال هست غرق خلاب   همچو غواص تشنه در تك آب . مکتبی .

غره مشو بروز توانائی   کاخر ضعیفی است توانا را . ناصرخسرو.

غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد (ای کبك خوشخرام که خوش میروی بایست...) حافظ.

غره نگردد بعز پیل و عماری   هر که بدید ست ذل اشتر و پالان . ابوحنیفهٔ اسکافی.

غریبان را سگان باشند دشمن (تو چون شیری غریبان را میفکن...)

غریب اگرچه بدار السلام گیرد جای
بود نتیجهٔ غربت همه عذاب الیم . عبدالواسع جبلی .

غریب باشد هم زشت و هم گران کابین . رضی الدین نیشابوری .

غریب دوست نشود . مقامات حمیدی .

غریب شکسته دل است .

غریب کور است . تمثل: گفته‌اند که غریب کر و کور است و مفلس با شر و شور . مقامات حمیدی .

نشناختمت بچشم معنی   عیبم مکن الغریب اعمی . ازتحفة‌العراقین .
وگرنیز کردم گناهی بزرگ   غریبی بود عذرخواهی بزرگ . نظامی .
که‌سالوك این‌منزلم عنقریب   بداز نیك کمتر شناسد غریب . سعدی .
نظیر: الغریب اعمی .

غریب و نادر باشد جوان باپرهیز . (... توخویشتن‌زجوانان غریب و نادردان.) فرخی.

غریبه راپدرش رابسوزی غریبه‌است. رجوع‌به: آه صاحبدرد را باشداثر...شود.

غریبه غریبه است . رجوع‌به:آه صاحب درد را باشد اثر...،شود .

غریبی بود عذرخواهی بزرگ . (وگرنیز کردم گناهی بزرگ ...) نظامی.

غریبی‌خاك دامن‌گیر دارد .

غریبی گرت ماست پیش‌آورد   دوپیمانه‌آبست ویك کمچه دوغ .
(... گر از بنده لغوی شنیدی مرنج   جهاندیده بسیار گوید دروغ.) سعدی.

غریبی گرچه باشد پادشائی   بگرید چون ببیند آشنائی . ویس‌ورامین.
بشهر کسان گر چه بسیار سود   دل از خانه نشکیبد و زاد بود . اسدی.

غزل بهرخنیاگرورامشی است   نه‌درخوردفرزانهٔ‌دانشی‌است. مرحوم‌ادیب.

غشك من ارضاك بالباطل . علی علیه‌السلام .

غشك من اسخطك بالباطل . علی‌علیه‌السلام .

غضب مرد محك اوست . ازمجموعهٔ امثال‌طبع هند . نظیر:وقت‌خشم ووقت‌شهوت مردکو . مولوی .

غفلت‌اندرطاعت سلطان وحق گردنکشی‌است
گردن‌گردنکشان را تیغ باید یاطناب . سوزنی .

غلام‌آبکش‌باید وخشت زن   بود بندهٔ نازنین مشت زن . سعدی .
رجوع‌به : اگرخواهی که بامقدارباشی ...،شود .

غلام بخت باش . رجوع به : اگربهرسرمویت ...،شود .

غلام بمال‌خواجه نازد خواجه بهردو . ازشاهد صادق .

غلام پیرشود خواجه‌اش کندآزاد .
نظیر: رسم است که مالکان تحریر   آزاد کنند بندهٔ پیر . سعدی.

غلام عاقل خیرمن شیخ جاهل . علی علیه‌السلام .

غلام غیرباشد چون توآزاد . نظیر: عبد غیرك حرمثلك .

غلام میخرم که مرا صاحب گوید .

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است . حافظ.

غلامی باطبق میرفت خاموش   طبق را سر بپوشیده به سرپوش
یکی گفتا چه داری برطبق تو   مکن کژی بگو با من بحق تو
غلامش گفت ای سرگشته خاموش   چرا پوشیده اند این را بسرپوش
زروی عقل اگر بایستی این راز   که تودانستئی بودی سرش باز. عطار.

نظیر: تنی چند از بندگان سلطان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز در فلان مصلحت ترا چه گفت . گفت برشما هم پوشیده نباشد. گفتند تو دستور مملکتی آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد. گفت باعتماد آنکه داند که با کسی نگویم. پس چرا می پرسید. از گلستان سعدی

غل از انگشتری نشناختن . تمثل:
تا تو ز دینار ندانی پشیز   به نشناسی غل از انگشتری . ناصر خسرو.

غل بانگشتری چه ماند .
مرا همچو خود خر همی چون شمارد   چه ماند همی غل مر انگشتری را . ناصرخسرو.

غلبکن درچه بازیاچه فراز . (اگر از من تو بدنداری باز   نکنی بی نیاز روز نیاز مردن و رستن تو هر دو یکیست. . .) ابوشکور بلخی . غلبکن در ، ظاهراً درمشبک است.

غلط است اینکه گویند بدل ره است دل را
دل من زغصه خون شد دل تو خبر ندارد .

غلطاقشرا نمیتوان تو برد. نظیر: تنگه اش را نمیتوان خرد کرد. کمانشرا نمیشود کشید

غلط کار بود چشم سر. (از نظر دل بجهان کن نظر   زانکه...) امیر خسرو دهلوی .
رجوع به: اگر بس بدی...،شود .

غلط مشهور به از صحیح مهجور . این مثل خالی از اغراقی نیست و در همه جا مطرد نتواند بود.

غلیان بکشیم یا خجالت . بمزاح و عذرخواهی بکسی که غلیانی آورده گویند .

غلیان تو و کمان رستم   این هر دو نمیتوان کشیدن . غلیان بدیست .

غم آن درد که درمان نپذیرد چه خوری (جام می خور که دوای غم بیدرمان است)

غم آنکسی خوردن آئین بود   که او برغمت نیز غمگین بود . اسدی .
رجوع به: برای کسی بمیر که...،شود .

غم ارچه بی عدد باشد چو باران   توان خوردن بروی غمگساران .
امیر خسرو دهلوی .

غم از بهر فرزند بدتر چه چیز (چنین غم بدین دوده نامد به نیز ...) فردوسی .

غم بروشادی بیا محنت برو روزی بیا . جمله‌ایست که بشگون ، عامیان درموقع پیراستن ناخن گویند .

غم پیر زن‌خوردنی مرد شیرزن (تا چند غم‌خوری می‌خوربجای‌غم ...) قاآنی .

غم جان خور که آن نان خورده است / تا لب گور کرده بر کرده است . سنائی .

غم جهان چه خوری کوپس از توچون باشد / چو باد عمر تو بنشست گو جهان بر خیز . اثیراومانی .
رجوع به : دنیا پس مرگ من ...، شود .

غم چند خوری بکار ناآمده پیش . جامع‌التمثیل . نظیر: غم‌فردا نشاید خوردن امروز . رجوع به : ازآنروزیکه ازتوشد ...، شود .

غم‌خرد را خرد نتوان شمرد (چهارم کز او کودکان داشت خرد ...) فردوسی . مقصود از خرد اول کودك است .

غم‌خود خور که غم خواری نداری .

غم‌خوروnان‌غم‌افزایان‌مخور / زانکه عاقل‌غم‌خورد کودك‌شکر . مولوی.

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / که زغم خوردن تو رزق نگردد کم‌وبیش .
رجوع به : از غم شود جان خرم ...، شود .

غمرة الموت اهون من مجالسة من لا تهویه . علی علیه‌السلام .

غم‌زیردستان بخور زینهار / بترس‌از زبردستی روزگار . سعدی .

غم عالم اگر چه کم نبود / چون غم مرگ هیچ غم‌نبود . مکتبی .

غم فردا نشاید خوردن امروز (بروشادی کن ای یار دل افروز ...) سعدی .
رجوع به : ازآنروزیکه ازتوشد ...، شود .

غم‌فرزندونان وجامه و قوت / باز دارد ز سیر در ملکوت
(ای گرفتار و پای بند عیال / دگر آسودگی مبند خیال ...
همه روز اتفاق می سازم / که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم / چه خورد بامداد فرزندم.) سعدی .
نظیر: تهیدست را کار واژون بود / دلش سال و مه تنگ‌ومحزون‌بود. فردوسی .

من لا معاش له لا معاد له . حدیث . تهیدست را نیست زور و هنر . فردوسی .

خداوند روزی بحق مشتغل — پراکنده روزی پراکنده دل . سعدی .
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی — جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی . سعدی .
با گرسنگی قوت پرهیز نماند — افلاس عنان از کف تقوی بستاند . سعدی .
با جحی گفت روزکی حیزی — کز علی و عمر بگو چیزی
گفت با وی جحی که انده چاشت — در دلم حب و بغض کس نگذاشت . سنائی .

کادالفقر ان یکون کفراً . الفقر سوادالوجه فی الدارین. مشغول کفاف ازدولت عفاف محروم است وملك فراغت زیر نگین رزق معلوم . سعدی . فراغت بافاقه نپیوندد وجمعیت در تنگدستی صورت نبندد. سعدی. واله گردی چومفلسی پیش آید. جامع التمثیل . صاحب العیال لایفلح ابداً .قوت طاعت درلقمهٔ لطیف است وصحت عبادت در کسوت نظیف . سعدی . حق تعالی در محکم تنزیل ازنعمت اهل بهشت خبر میدهد که اولئك لهم رزق معلوم . سعدی . تنگدستانرا دست دلیری بسته است وپنجهٔ شیری شکسته . سعدی . ازمعدهٔ خالی چه قوت آید وازدست تهی چه مروت .سعدی. از پای شکسته چه سیر آید وازدست تهی چه خیر .سعدی. آدم گرسنه ایمان ندارد.

اگر نیستت چیز لختی بورز — که بیچیز کس را ندارند ارز
مروت نپاید اگر چیز نیست — همان جاه نزد کسش نیز نیست . فردوسی .

گریه هم دل خوش میخواهد . تهیدست رو سیاه . بهشت را بهشتی اگر دنیا را بهشتی .

بپرسید دیگر که از خواسته — چه دانی که دارد دل آراسته
چنین داد پاسخ که مردم بچیز — گرامی است گرچیز خوار است نیز . فردوسی .
تدبیر صواب ازدل خوش باید جست — سرمایهٔ عافیت کفاف است نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست — یعنی ز دل شکسته تدبیر درست . سعدی .
کدخدائی خدائیست برنج — خاصه آنرا که نیست نعمت و گنج
کدخدائی همه غم و هوس است — کد رها کن ترا خدای بس است . سنائی .

رجوع به : از تو حرکت ... ورجوع به : الفقر سوادالوجه ...، شود .

غم که پیرش عقل تدبیرش بمردن میکند
می فروشش چاره دریك آب خوردن می کند .

غم گروهی شادی قومی است . ازقرة العیون . نظیر : مصائب قوم عند قوم فوائد. یکی در چهارشنبه پیدا کردیکی گم کرد .

غم مخور ایدوست کاین جهان بنماند هرچه تو می بینی آنچنان بنماند

(... راحت وشادیش برقرار نباشد گریه و زاریش جاودان بنماند
هر طرب‌افزای و شادمان که‌تو‌بینی از صف اندوه بر کران بنماند
برق شکر خنده گرچه ژاله ببارد زهره کند آب و یکزمان بنماند
هیچ گل و لاله‌ای زانجم رخشان بر چمن سبز آسمان بنماند
در بن این حقهاء بی سر مینا این‌مه‌وخورشیدمهره سان بنماند
هندوی کیوان فراز قلعهٔ هفتم يك دو شبی بیش پاسبان بنماند
امتعهٔ اورمزد را پس از این دور مشترئی در همه جهان بنماند
خنجر مریخ سست گردد و هرشب از شفقش خون برآستان بنماند
صنعت‌خورشیدرا که لعل کند سنگ هیچ اثر در ضمیر کان بنماند
مطرب ناهید را بساز طرب بر زخمهٔ انکشتها روان بنماند
تیر ز شست سپهر پیر مقوس هم بشود زود و در کمان بنماند
ماه دوان هم گران رکاب نباشد باش که‌چندان‌سبك عنان بنماند
نامیه گردد سترون و همه ارکان پیر شوند و یکی جوان بنماند
ناطقه گردد خموش و غاذیه ساکن وین‌همه‌آشوب انس‌وجان بنماند
نیم جو از کاینات حسی و عقلی در همه بازار کن فکان بنماند
جهد کن امروز تا همای هوایت برسراین‌خشك استخوان بنماند
جان عزیزت که‌آبخوردهٔ قدس‌است درغم این کهنه خاکدان بنماند
رخت نهادت بزیر سدره فروگیر خیز که این‌سبزسایه بان بنماند .) سعیدطائی.

غم‌مخورزانکه بيك حال نمانده است جهان
شادی آید ز پی غصه و خیر از پی شر

(...بکسوف اندر پیوسته نماندخورشید بوبال اندر پیوسته نماند اختر.) قاآنی.
رجوع به : ازپی هر گریه . . . ، شود .

غم مخورشاد بزی زانکه غم وشادی تو
هردو چون‌میگذرد پیش خردیکسان‌است. اثیرالدین‌اومانی.

غم مرگ برادررابرادر مرده میداند (بلی‌قدرچمن‌را بلبل افسرده میداند...)

نظیر: دلی کو ز درد برادر شخود دوای پزشکان بدو نیست بود . فردوسی .
اخاك اخاك ان من لا اخاله کساع الی‌الهیجا بغیر سلاح .

و رجوع به : از تو نپرسند درازی شب . . . ، شود .

غم نداری بز بخر . نظیر: کور بیکار مژهٔ خودرا می کند . ملانصرالدین است وقتی بیکار می‌ماند جوالدوز بخود میزند .

غم ودرد بهر دلیران بود (برین شاد دل شاه ایران بود...) فردوسی.

غم و شادمانی نماند دراز . (بآواز گفتند کی سرفراز...) فردوسی .

غم و کام دل بیگمان بگذرد   زمانه دم ما همی بشمرد . فردوسی .

غمی نیست کان دل هراسان کند   که آنرا نه خرسندی آسان کند. اسدی.

رجوع به : از پی هر گریه آخر...،شود .

غنا فاضلتر که فقر که غنا صفت باری تعالی است و فقر بروی روانه .
ابوسعید مهنه .

غنده را پای باید سپس پای آورنجن. تمثل:

تن غنده را پای باید نخست   پس آنگاه خلخال بایدش جست . اسدی .

غنیمت براو بخش کو جنگ جست   بمردی دل از جان شیرین بشست. فردوسی.

غنیمت دان دمی تا یکدمت هست. جامع التمثیل. رجوع به : از آن روزیکه از...:شود.

غنیمت شمر دم که پاینده نیست   چو بسپرده شد باز آینده نیست

(زمانه عرض وار می بگذرد   چون بگذشته شد باز پس ننگرد
ز بگذشتنش کرد یزدان گهر   مکن اعتمادی به بگذشته بر...) حضرت ادیب.

رجوع به : ازآن روزیکه از . . . ، شود .

غنی هرچند کریم باشد سفره برسر راه نمی گسترد.

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ   هرگز نکند در گرانمایه بچنگ . سعدی .

رجوع به : ز ترسنده مردم...،ورجوع به : از تو حرکت...،شود .

غوره فشردن . گریستن . مثال :

آب چون آتشم فرست که باد   بر سرم خاک غم همی بارد
آب انگور کو که سعی کند   تا غمم غوره در نیفشارد . انوری .
زدست ساقی دولت شراب ناب بنوش   حسود خام طمع میفشار گو غوره . بدر جاجرمی .

غوره مویز میشود مویز غوره نمیشود . ازمجموعهٔ امثال فارسی طبع هند .

غوره نشده مویز شده است .

غوره ها را که بیارائید غول   پخته پندارد کسیکه هست گول

آزمایش چون نماید جان او — کند گردد ز آزمون دندان او. مولوی.

غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی. از العراضه. رجوع به: دو پادشاه در اقلیمی ...، ورجوع به: آب انبار شلوغ ...، شود.

غول باشد نه عالم آنکه از او — بشنوی گفت و نشنوی کردار. سنائی.
رجوع به: باعلم اگر عمل ...، شود.

غول بی شاخ و دم. مردی درشت اندام و ابله.

غول در این خانه بند نمی شود. از مجموعهٔ امثال فارسی طبع هند.

غیب را چشمی بباید غیب بین (انبیارا داد حق تنجیم این ...) مولوی.

غیر این عقل تو حق را عقلهاست — که بدان تدبیر اسباب شماست. مولوی.

غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای — در کف شیر نر خونخواره‌ای. مولوی.

غیرت و دیدن اغیار که چه — غیر بین و خبر از یار که چه. جامی.

غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
(جغدها برباز استم می کنند — پر و بالش بیگناهی می کنند
جرم او اینست کو باز است و بس — . . . .
جغد را ویرانه باشد زاد بود — هستشان برباز از آن خشم و جحود
که چرا می‌یاد آری تو از آن — لاله زار و جویبار و گلستان
یا چرا یادت بود از آن دیار — یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی می کنی — فتنه و تشویش در می‌افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر — تو خرابه دانی و خوانی حقیر.) مولوی.

غیر عذب دین عذابست آنهمه (اندر آیید ای مسلمانان همه ...) مولوی.

غیر فهم و جان که در گاو خراست — آدمی را عقل و جان دیگر است.
(... باز غیر عقل و جان آدمی — هست جانی در نبی و در ولی.) مولوی.

غیر مرد پیر سر لشگر مباد (یارسول‌الله جوان ارشیرزاد ...) مولوی.

غیر معشوق ار تماشائی بود — عشق نبود هرزه سودائی بود. مولوی.

غیر نطق و غیر ایما و سجل — صدهزاران ترجمان خیزد ز دل. مولوی.

غیری جنی و انا المعذب فیکم — فکاننی سبابة المتندم. تمثل:
نا کرده گنه معاقبم گوئی — سبابهٔ مردم پشیمانم. ملک‌الشعراء بهار.
رجوع به: از هر طرف که رنجه شوی ...، شود.

غیضی از فیضی. نظیر: قطره‌ای از دریائی.

باب ف.

فارس هنر کند نه فرس در دم نبرد **مرکب اگر سیاه کنندش و گر کرنگ**
(این قصه مثل آن مثل آمد که بهر پند میگفت روزمعرکه با پور خود پشنگ...) کاتبی.

فارسی شکراست (... ترکی هنراست.)
نظیر: چو آچاراست لفظ فارس در خوود که بی آچار چیزی کم توان خورد . امیر خسرو.

فارسی گو گرچه تازی خوشتراست .

فارغ است ازمدح و تعریف آفتاب (مدح تعریف است و تخریق حجاب...) مولوی .

فارغ گردی چو خامشی پیشه کنی . جامع التمثیل .

فاز بالدر غائصه . رجوع به: ازتوحرکت...، شود .

فازمن سلم عن شر نفسه. علی علیه السلام .

فاسق بتواضع آراسته به اززاهد بتکبر برخاسته . خواجه رشید وزیر غازان .
رجوع به: ازتواضع بزرگوار...، شود .

فاضل نشود کسی جز ازفاضل . (چون خویشتنت کند خرد باقی...) ناصرخسرو.

فاطمهٔ زهرا برای شلخته‌ها دو رکعت نمازخوانده . بطنز: زنانیکه خانه‌داری و کدبانوئی نتوانند غالباً پیش شوهران خود محبوب‌ترند یامال بیشتردارند. نظیر: خدایار شلخته‌هاست. خدایار تنبلهاست .

فاقد شئی معطی شئی نشود . نظیر:

ذات نا یافته از هستی بخش — کی تواند که شود هستی بخش
خشک ابری که بود زآب تهی — ناید از وی صفت آب دهی .

فال امام جعفر صادق است، بد ندارد . همیشه باهمه کس حتی دوضد موافق است.
نظیر: خاکشی مزاج است .

فال بد برزبان بد باشد . جامع التمثیل. فال بد زدن حاکی از بدی دل باشد .

فال کرده کار کرده بود . ([امیرابوجعفر] رسولی فرستاد سوی ماکان... بوالحسین [الخارجی] مزاح بود گفته. شعر:

فالی بکنم ریش ترا یا رسول — ریشت بکند ماکان پاك ازاصول.

رسول برفت نزدیك ماکان شد ... [ماکان] شبی شراب خورد ... فرمان داد تا ریش او

والا فاطرحنی واتخذنی عدوا اتقیك و تتقینی .

نظیر: یا باش دشمن من یا دوست باش و یحك — نه دوستی نه دشمن اینت سپید کاری . منوچهری .

رو رو که بیك باره چونین نتوان بودن — لنگی نتوان بردن ایدوست برهواری

یادوستی صادق یا دشمنی ظاهر — یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری. منوچهری.

فبهت الذی کفر . قرآن کریم. سوره ۲. آیهٔ ۲۶۰ .

فتبارك الله احسن الخالقین. قرآن کریم. سورهٔ ۲۳. آیهٔ ۱۴.

فتح را یکنفر میکند شکست را یکنفر میخورد . رجوع به: آنکه جنگ آرد...، شود.

فتح کرده . بطنز، بدی را بغایت رسانده .

فتنه آن به بهمه روی که پنهان باشد . (نیست پیدا دهنت بر رخ و بر دولت شاه..) سلمان ساوجی. رجوع به: آنکه خوابش بهتر از...، شود .

فتنه بیدار شد چو شاه بخفت . (شاه را خواب خوش نباید جفت...) سنائی. رجوع به: شاه را خواب خوش...، شود .

فتنه درخواب است بیدارش مکن . جامع التمثیل: تمثل:

ور تو بنشسته‌ای مکن فرهی — زانکه تو فتنه‌ای نشسته بهی . سنائی .

رجوع به: آنکه خوابش بهتر از...، شود .

فخر آن سر که کف شاهش برد — ننگ آن سر که بغیری سر برد . مولوی.

فخر در دانش بود مر مرد را (...فخر و دانش هر دو در خاموشی است.) جامع التمثیل. رجوع به: آنکس که داناتر...، شود .

فخر و دانش هر دو در خاموشی است (فخر در دانش بود مر مرد را...) جامع التمثیل. رجوع به: اگر طوطی زبان...، شود .

فخری که از وسیلت دون همتی رسد
گر نام و ننگ داری از آن فخر عار دار . اوحدی.

فدای خانهٔ در بسته‌ات شوم مجنون
بهر طرف که نظر میکنم بیابان است . تمثل:

عاقبت از شهر بگذشتیم و در هامون شدیم — میهمان در خانهٔ در بستهٔ مجنون شدیم . وحید .

فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد .

فراخ روزی را با قحط سال چکار .

فراخ روی. مثال:

مکن فراخ روی درعمل اگر خواهی بوقت دفع تو باشد مجال دشمن تنگ . سعدی .
نظیر : گشاد بازی .

فراخ شلوار. تن‌پرور، کاهل. مثال : درهمه عراق توان گفت که مردی لشکری چنانکه بکار آید نیست گروهی کیائی (۱) فراخ شلوار. ابوالفضل بیهقی. نظیر: درتداول عوام گیوه گشاد.

فراخ کندوری . کندوری سفره (۲) باشد وفراخ کندوری سخی ودست گشاده. مثال: مردی بود که ازوی رادتر وفراخ کندوری وحوصله دارتر وجوانمردتر کم دیدند .ابوالفضل بیهقی.

فراخور بلغور سماغ باید کرد . جامع التمثیل . رجوع به : ارزان خری ...، شود.

فراخی در آن مرز و کشور مخواه که دلتنگ بینی رعیت ز شاه .

فرا سر برچنان کاید جهان را (چو دادی نیم نان آن نیم جان را ...) عطار .

فراغت بافاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد . سعدی .
رجوع به ؛ غم فرزند و نان ... ورجوع به : ازتوحرکت .... شود .

فرامش کند خشم راه ادب (... نگهدار خودرا زخشم وغضب
یکی قیر گون پرده‌ای پیش چشم بیاویزدت خوی تندی و خشم
که آزرم مردم فرامش کنی بکرسیوزی بر سیاوش زنی
شود تیره از خشم روشن روان ستودان هر نیکوی خشم دان .) مرحوم ادیب.
نظیر : الغضب غول الحلم .

فراوان بری سود ازورزخویش چو باداس فرخو کنی مرزخویش.
(نخستین ز دشمن به پیرای ملك پس آنکه چو گلشن بیارای ملك ...) مرحوم ادیب.

فراوان بمانی سرآید زمان کسی زنده برنگذرد زاسمان . فردوسی .
رجوع به : ازمرگ خودچاره نیست ....، شود .

فراوان خزینه فراوان غم است (... کم اندوه آنرا که دنیا کم است .) نظامی .
رجوع به : آسوده کسیکه خر ندارد ....، شود .

فراوان مرغ زیرك دیده ایام که افتادند بهر دانه دردام ایرج میرزا .

فرب جذوة نار احرقت بلدا . رجوع به : آتش اگر اندك ...، شود .

فربهی را از آماس باید شناخت . رجوع به : آماسرا ازفربهی ...، شود .

فردا تکند خمار کامشب مستی (قولی بسر زبان خود بربستی

(۱) کیائی ناز پرورده و در تداول امروزین آقا زاده باشد .

(۲) چنانکه گرسنه گیرد کنار کند وری . مولوی.

صد خانه‌پر از بت ویکی نشکستی گفتی که بیك قول شهادت رستم ...)
خواجه عبدالله انصاری .

نظیر : دشمنشرا گوشراب جهل چون خوردی تو دوش
صابری کن کاین خمارجهل توفردا کند . منوچهری .

ایامی‌خوردهٔ غفلت کنون مستی وبیهوشی خمار این کند فردا کمال خویش نقصانی سنائی .
رجوع به : الیس‌الصبح ...، شود .

فردا دور نیست . رجوع به : الیس الصبح ...، شود .

فردا راکسی ندیده . رجوع به : از امروز کاری ....، شود .

فردا راکه دیده است ؟

تمثل : دمی خوش‌باش‌غوغا راکه دیده است بخور امروز فردا را که دیده است . عطار .
رجوع به : از امروز کاری ...، شود .

فردا فردا بچند فردا گوئی . جامع‌التمثیل . نظیر :
همی وعده دهی امروز و فردا همین امروز و فردایت مرا کشت . باباطاهر.
رجوع به : از امروزکاری ...، شود .

فرداکه‌برمن‌وتووزدبادمهرگان آنگه شودپدیدکه نا مردو مردکیست

(نشنیده‌ای که زیرچناری کدوبنی بر رست وبر دوید براوبربروز بیست
پرسید ازچنار که تو چند روزه‌ای گفتا چنار سال مرا بیشتر ز سیست
خندیدپس کدو،که‌من‌ازتوبه‌بیست‌روز برترشدم بگوی که این‌جاهلیت چیست
اورا چنار گفت که امروز جان من با تو مرا هنوز نه هنگام داور یست
. . . .) ناصرخسرو.

اشاره:بدخواه‌توخودرابزرگی چوتوداند لیکن‌مثل است اینکه چناری وکدوئی . انوری .

نظیر : گر بر جسد چنار چالاك بید انجیری بر آید از خاك
آنها که بعقل کار دانند بید انجیر از چنار دانند
این سال بقا بصد رساند وان بیش سه چار مه نماند . خاقانی .

نی چو تو ای خام کاکنون تاختی طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه کو تو را پای جهاد و ملحمه ؟
تکیه کردی بر درختان و جدار بر شدی ای اقرعك هم‌قرع وار

اول ار شد مرکبت سرو سهی — لیك آخر گشت بی مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود — زانکه از گلگونه بود اصلی نبود . مولوی .
اشاره: گر بر درش درخنك داناشدم چه باك — کاقبال او درخت کدو را چنار کرد . خاقانی .
بچالاکی بیدا نجیر منگر درمه نیسان — بدان افتادگی بنگر که بینی ماه آبانش. خاقانی.

فردا من این ده را زیرورو کنم . روستائی برای محصل دیوانی شیر برنج برد و خود نیز با او بخوردن نشست محصل شیره را بقسمتی ازظرف که بجانب خود داشت ریخت روستائی را در پند واندرز او به‌مدارات با اهل ده سخن بدینجا رسیده بود که خدا میان گندم خط گذاشته است وخطی باقاشق خود ازسمت محصل بسوی خویش کشید وشیره بطرف روستائی دوید محصل گفت من عامل دیوانم و از خدا و گفته و کردهٔ او هیچ ندانم وفردا این ده را زیرورو کنم وآش را باقاشق بشورید .

فرداهم روز خداست. ضرور نیست همه کارها را امروز انجام دهید. رجوع به: الیوم خمر...،شود.

فردای خدا بسیار است . تمثل :

چو گویم بوسه‌ای گوئی که فردا — کرا فردای گیتی در شمار است ؟ . انوری .

فردی گردی چو گرد مردی گردی. جامع التمثیل . رجوع به : اگر مردی بده دل را...،شود .

فرزندان شاعران سخنان شاعران باشند . از دیباچهٔ دیوان سنائی متعلق به آقای حاج حسین آقاملك .

فرزند اگرچه عیب ناکست — درپیش پدرزعیب پاکست . ازمجموعهٔ امثال فارسی طبع هند . رجوع به : اگرچه فرزند چون...،شود .

فرزند اهل مال پدر راچه میکند .

فرزند بنده ایست خدارا غمش مخور — تو کیستی که به زخدا بنده پروری
(... گرمقبل است گنج سعادت نصیب اوست — ورمدبر است رنج زیادت چه میبری.) سعدی. (۱)
نظیر: ولی الطفل مرزوق . علی علیه السلام . ورجوع به : الرزق علی الله...،شود .

فرزند بی ادب بانگشت ششمین ماند که دست از بریدنش بدرد آید و از بودنش زشت نماید. تمثل :

انسان عین گشت چوفرزند ناخلف — بودنش رنج خاطر ونابودنش عذاب. کمال اسمعیل درشکایت از درد چشم .

(۱) این دوبیت با اختلاف کمی در دیوان اوحدی نیزدیده شد .

فرزند حلالزاده بخالو میکشد ، (یا) میرود . غالباً خواهر زاده درخلق یاقیافت بخالو ماند . نظیر: ولدالحلال یشبه بالاب والخال . رجوع به : ازمار نزاید...،شود .

فرزند خصال خویشتن باش (چون شیر بخود سپه شکن باش ...) نظامی.

نظیر : فرزند هنرهای خویشتن شو   تا همچو توکسرا پسر نباشد
وآنکه کـه هنر یافتی بشایـد   کر جزهنرت خود پدر نباشد . ناصرخسرو .

فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا
نسل نبهره دست بمادر کشد نخست . (۱) خاقانی .

نظیر: دیو کژ کژ بمردم اندیشد   فعل بد بد بمادر اندازد
مغ که از رخ نقاب شرم انداخت   تا حفاظی بمادر اندازد . خاقانی.

فرزند کسی نمیکند فرزندی   ورطوق طلا بگردنش بربندی . رجوع به ؛ آه صاحب درد را باشد...،شود .

فرزند که نه روزبه زاید نابوده بهتر . مرزبان نامه .

فرزند گوهر یرا عز از نسب نباشد
عیسی عزیز نفس است ارچه پدر ندارد . سیف اسفرنك .

فرزند نبی قاسم و ابراهیم است   پس طیب وطاهر ازسر تعظیم است
با فاطمه و رقیه ام کلثوم   زینب شمرار تو را سر تعلیم است. از نصاب الصبیان

فرزند همان کند بهر حال   کز مادر خویش واز پدر دید .

فرزند هنرهای خویشتن شو   تا همچو توکسرا پسر نباشد
وانگه که هنر یافتی بشاید   گرجز هنرت خود پدر نباشد

(...وانجا کـه تو باشی امیر باشی   کر چند بکردت حشر نباشد
کنجور هنرهای خـویش کردی   کر باشد مالت وکر نباشد
وایمن بروی هرکجا که خواهی   بر راه تورا جوی و جرنباشد.) ناصرخسرو.

رجوع به : آنجاکه بزرگ بایدت...،شود .

فرستاده باید فرستاده‌ای   درون پر زمکر وبرون ساده‌ای .

نظیر : تخیر اذا ما کنت فی‌الامر مرسلا   فمبلغ آراء الرجال رسولها

فرستادهٔ شهریاران کشی   زبیدانشی باشد وبی‌هشی . فردوسی .

فرشتهٔ آمین (یا) فرشتهٔ یارب . در گذر بودن (یا) در راه بودن .

---

(۱) درنسخهٔ دیگر: فحل بزینه دست بمادر برد. ...الخ .

همیشه‌من‌زخدادولت وصال‌توخواهم بود که‌وقت دعابگذردفرشتهٔ‌یارب . کمال‌خجندی.

فرشته ایست برا‌ین بام لاجورد اندود
که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار . عمادی شهریاری.

فرشته‌ای که وکیل است برخزاین باد چه‌غم‌خورد که بمیرد چراغ پیرزنی .
رجوع به : اگر بسوزد کتان چه غم خورد...شود .

فرشته باشیاطین نکندهم آشیانی (حرم‌تو آمداین‌دل‌زحسدنگاهدارش که...) نظامی.
رجوع به : مثل بعد شود .

فرشته‌راچه سروکار باشیاطین است (مراچکار بابن‌زیاد بیدین است...) ازشبیه ، زبان حال هانی درشهادت مسلم .

فرش دولت گستراند هرکه اودارد هنر
آب جیحون بگذراند هرکه‌اوداند شناه . معزی .
رجوع به : اندرجهان چو بی هنری...،شود .

فرش‌سنجاب‌سمندر تودهٔ‌خاکستر است(مسنداقبال‌عاشق گلخن‌دیوانگیست..)امیرعلیشیر

فرشش زمین‌است‌لحافش آسمان . رجوع به : آه دربساط...،شود .

فرش‌فرش‌قالی ظرف‌ظرف مس دین دین محمد . بهترین‌وبادوام‌ترین‌ازفرشها، قالی ، وازظرفهامس‌باشد .

فرصت شمار صحبت‌کزاین دو روزه منزل
چون‌بگذریم نتوان‌دیگربهم رسیدن . حافظ . نظیر :
خذ من‌الدنیا بحظ قبل ان تنقل عنها فهی دار لیس تلقی بعدها اطیب منها .
صحبت غنیمت‌است‌بهم چون رسیده‌ایم تاکی‌دگربهم رسد این‌تخته پاره‌ها . صائب.
رجوع به : ازآنروزیکه از توشد...، شود .

فرصت غنیمت است . رجوع بفقرهٔ قبل شود .

فرصت غنیمت است نباید زدست داد (بودم جوان که گفت مرا پیراوستاد ...)
رجوع به : ازامروزکاری بفردا...و رجوع به : ازآنروزیکه از توشد...،شود .

فرض محال محال نیست .

فرع‌الشی یخبر عن‌اصله . علی علیه‌السلام .

فرع‌باشد بی‌خلل چون اصل باشد استوار (حشمت او هست اصل و کار دیوان هست فرع ...) معزی .

فرع زیاده براصل‌است . نظیر : آفتابه خرج لحیم است . رجوع‌به : آفتابه‌لگن

شش دست ...، شود .

فرع میآید اصل را میبرد . درتحذیر ازقرض کردن باسود گویند .

فرعون و عذاب ابد وریش مرصع
موسی وکلیم اللهی وچوب شبانی . انوری .

فرفریدون وتاج کاوه وسندان ودم (ملك بتو لایق است هلك بدشمن بلی...) بدرجاجرمی.

فرق است میان آنکه یارش دربر **باآنکه دوچشم انتظارش بردر.** سعدی.

فرق است میان سوز کز جان خیزد **باآنکه بریسمانش برخود بندی .**

نظیر: لیست النائحة الثکلی کالمستاجره . و رجوع به : آه صاحب درد را باشد...،شود .

فرق باشد در معانی گرچه در پیش نظر
آفتاب وقرص ارزن راست شکل مستدیر. سیف اسفرنك.

فرقی نبود میان یزدی ویزید. (آن خواجهٔ یزدی خلف خواجه رشید درماه محرم ازچه روباده کشید چون نیك نطر کنید ازروی حساب...) بیرامخان .

فرقکی هست ازچه بالوعه تاچاه ذقن (هر کسی گوید من و تو لیك اندر شرط عشق...) اخسیکتی .

فرکیخسروی ازاینجا خاست **که جهانرا بعدل وعلم آراست .** اوحدی.

رجوع به : اسکندر رومیرا...، وآنکس که داناتر است...، شود .

فرمان بردار مخطی به که بی فرمان مصیب . (وچاکران فرمان بردار که...) ازقابوس نامه .

فرمای خدمتی که برآید زدست ما . سعدی .

فرمن القطر تحت المزراب . یا . فرمن المطر والتجاء بالمیزاب . تمثل :

هرآن پناه که گیرد امید جز توهمی ز پیش باران در زیر ناودان آید . مختاری.

رجوع به : ازباران به ناودان . . . ، شود .

فروچاه کسی شدن . فریب او خوردن . مثال :

من رفته ز گفت او فرو چاه آن چاه که داشت در زنخدان . خاقانی .

فروتن باشید تابسیار دوست باشید . (وحکما گفته اند کوشا باشید تاآبادان باشید وخرسند باشید تاتوانگر باشیدو...) ازقابوسنامه. نظیر: وعبادالرحمن الذین یمشون علی الارض هوناً واذاخاطبهم الجاهلون قالواسلاماً. قرآن کریم. سورهٔ ٢٥. آیه ٦٤. رجوع به: ازتواضع

بزرگوار ...، شود .

فروشد بماهی و بر شد بماه   بن نیزه و قبهٔ بارگاه . فردوسی .

فروغ آن بود کان ز دل خیزدت   که دیگر بظلمت نیاویزدت

(فروغ جهان گرچه ظلمت زداست   ولی ظلمتش نیز اندر قفاست ...) مرحوم ادیب .

فروغ از رودکی دارد چراغ دودهٔ سامان (زشاعر زنده میماند بگیتی نام شاهان را ...) ابن یمین . رجوع به : ازآنچندان نعیم اینجهانی ...، شود .

فروغ خور بگل بتوان نهفتن (بخواهش باد را نتوان گرفتن ...) ویس ورامین . رجوع به : آفتاب بگل ...، شود .

فرومانی ازراه بی راه ساز (سخن راست ایخواجه راه دراز...) مرحوم ادیب .

فرومایه را دور دار از برت   مکن آنکه ننگین شود گوهرت . اسدی .

رجوع به : آلوچوبآلو ...، شود .

فرو نبندد کار گشاده پیشانی . (بحاجتی که روی تازه روی وخندان باش...) سعدی.

فروهشته کین برگرفته امید   بتابد روان زو بکردار شید . فردوسی .

فره سودمندی باندك زیان   خردمند ندهد ز کف رایگان

(نپندارم ایدون که زاید گناه   پی ساز بیمر ز اندك تباه ...) مرحوم ادیب .

فریاد شغال وبال شغال است . جامع التمثیل .

فریب پری پیکران جوان   نخواهد کسی کو بود پهلوان . فردوسی .

رجوع به : النساء حبائل ... ورجوع به : برای یکدمه شهوت ...، شود .

فریب دشمن مخور وغرور مداح مخر (... که این دام زرق نهاده وآن کام طمع گشاده .) سعدی . نظیر :

الا تا نشنوی مدح سخنگوی   که اندك مایه نفعی از تو دارد

که گر روزی مرادش بر نیاری   دوصد چندان عیوبت بر شمارد . سعدی .

فریبنده گیتی شکارت نگیرد   جز آنگه که گوئی گرفتم شکارش . ناصرخسرو.

فریدون فرخ ستایش ببرد   بمرد او وجاوید نامش نمرد . فردوسی .

فریدون فرخ فرشته نبود   زمشك و ز عنبر سرشته نبود

بدادودهش یافت آن نیکوئی   تو دادودهش کن فریدون توئی . فردوسی .

نظیر : چون داد کنی خود عمر تو باشی   هر چند که نامت عمر نباشد . ناصرخسرو.

رجوع به : اسکندر رومی را گفتند ...، شود ،

فریدون نهد سر ببالین‌خواب   بدانگه‌که اژدر بود در طناب
(... خوردشاه کیخسرو آنگاه می   که برد زترکان بی باك پی .) مرحوم ادیب .

فریضه چون آمد نافله برخاست . اشاره :
خدایگان جهان مر نماز نافله را   بجای‌ماند وببست‌ازپی‌فریضه‌ازار. ابوحنیفهٔ‌اسکافی.
رجوع به : تیمم باطل است آنجاکه ...، شود .

فریفته ترازآن‌کسی نبودکه یافته بنا یافته دهد . نوشیروان . قابوسنامه .

فزون آمد از رنگ‌گل رنج خار (چنین پرورانند همی روزگار ...) فردوسی .
رجوع به : اندرپی هرخنده دوصدگریه ...، شود .

فزونتربود مستی مال‌وجاه   زمستی‌می‌ای برخ رشك ماه . مرحوم‌ادیب.

فزونت رنج رسد چون به برتری‌کوشی
که‌مانده ترشوی آنگه‌که برشوی به فراز . مسعود سعد .

فزون زان ستم‌نیست بررادمرد   که‌درد‌ازفرومایه‌بایدش‌خورد. اسدی .

فزون‌کرد ار چه سفر رود مرد   همان پختگی به بود سود مرد
بکان‌کندن‌اردست‌توگشت‌ریش   مخورغم‌که‌سودازیان‌است‌بیش . امیر خسرو . نظیر : هرضرری عقلی زیادمیکند . رجوع به : سفرمربی مرداست ...، شود .

فزونی نجست آنکه بودش خرد (... بد و نیك برماهمی‌بگذرد .) فردوسی .

فسافر ففی‌الاسفار خمس فوائد (تغرب عن‌الاوطان فی طلب‌العلی ... تفرج هم واکتساب معیشة وعلم وآداب وصحبة ماجد .) منسوب بعلی علیه‌السلام . نظیر : سیروا فی‌الارض فانظروا کیف بدء‌الخلق . قرآن کریم . سورهٔ۲۹. آیهٔ۱۹. السفر وسیلة‌الظفر .
رجوع به : سفرمربی مرد است ...، شود .

فسانه‌باك ندارد زنامحال و محال .
(بشعر یاد کند روزگار برمکیان   دقیقی آنگه کاشفته شد براو احوال
سحاق ابن براهیم راچه‌بهره رسید   زفضل برمك وآن شعرقافیه بردال
بیك دوبیت ندانم چه داد فضل‌بدو   . . . .
مرا دوبیت(۱)بفرمودشهریارجهان   برآن صنوبرعنبرعذارمشکین خال
دو بدره زر بفرستاد دو هزار تمام   برغم‌حاسد و تیماربدسگال نکال.) عنصری .

فسانهٔ شولم . گمان میکنم اشاره بقصهٔ‌کلیله و دمنه باشد . تمثل :

---

(۱)شاید مرادازدوبیت رباعی‌معروف: گرعیب سرزلف‌بت ازکاستن است ... الخ ، باشد.

مپسند اینکه آن لعین خبیث   بجهاند کمیت چون ادهم
تو پسندی فسان خاطر من   زو شود چون فسانهٔ شولم. سنائی.

فسانهٔ کهن و کارنامه‌ای بدروغ   بکار ناید رو دردروغ رنج مبر. فرخی.
نظیر: سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر. فرخی. ورجوع به: اگر جفت گردد زبان...شود.

فسردگان زکجا و دم صبا زکجا (فسردگان را هم دم چگونه برسازم...) خاقانی.

فسون مسیحا گل مرده را   دهد جان نو نه دل مرده را. حضرت ادیب.

فصل کردن میتوان پیوند کردن مشکل است.

فضل الله المجاهدین... علی القاعدین درجة. قرآن کریم. سورهٔ ٤. آیهٔ ۹۷.

فضل باید برای آوازه   اصل ناید برون زدروازه. مکتبی.
رجوع به: آنجا که بزرگ بایدت ...، شود.

**فضل تبرخون نیافت هرگز سنجد
گرچه بدیدن چو سنجد است تبرخون.** ناصرخسرو.

فضل را روزگار کی پوشد (... کس بگل آفتاب ننداید) رشید وطواط.

فضل را هرچند که پنهان دارند آخر آشکارا شود چون بوی مشک. ابوالفضل بیهقی.

فضل گل دلیل نقص خار است (زفضلش نقص بدخواهان بیفزود که...) ادیب صابر.

**فضل مردان برزنان ای بوشجاع   نیست بهر قوت و کسب وضیاع
ور نه شیر و پیل را بر آدمی   فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان برزن ای حالی پرست   زان بود که مرد پایان بین تر است
مرد کاندر عاقبت بینی خم است   اوز اهل عاقبت از زن کم است.** مولوی.

**فضل و ادب مرد مهین نیست اویست
شاید که نیرسی زپدر وزعم وخالش.** ناصرخسرو.
رجوع به آنجا که بزرگ بایدت...، شود.

فضل و هنر است مایهٔ مرد (...از خلعت واز کمر چه خیزد.) جمال الدین عبدالرزاق.

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند   عود بر آتش نهند و مشک بسایند. سعدی.

فضولی را بجهنم بردند گفت هیزمش تر است. نظیر: دخل فضولی النار فقال الحطب رطب. مولد.

فضیلت آخوند معلوم شد. فضیلت حکیم صاحب معلوم شد. بیش مگو نادانی تو بدانچه گفتی پیدا شد.

فضيلة السلطان فی عمارة البلدان . از عقدالعلی .

فعل آمد حصهٔ مردان مرد   حصهٔ ما گفت آمد اينت درد . عطار .
نظير: مردان درميدان جهند مادر کهدان جهيم. رجوع به : دوصد گفته چون نيم کردار... و رجوع به : از توحرکت...، شود .

فعل الحکيم لايخلوعن الحکمة . کار حکيم بی حکمتی نيست .

فعل المرء يدل علی اصله . علی عليه السلام. نظير: فعل هر کس باصل اوست دليل. مکتبی.

فعل بد بمادر اندازد (ديو کژ کژ بهر دم انديشد   مغ که ازرخ نقاب شرم انداخت ناحفاظی بمادر اندازد .) خاقانی . رجوع به فرزند عاق . . . ، شود .

فعل سگ غرچه است قدح خر روستا (رنج دلم را سبب گردش ايام نيست...) خاقانی.
سگ غرچه سگ صحرانشينان است . نقل از شرح مشکلات خاقانی تأليف عبدالوهاب معموری.

فعل مستهجن نيارد بار جز مستهجنی. (زين زناشوئی نزايد جز که نامشروع بوز...) حضرت اديب .

فعل هر کس باصل اوست دليل . (فعل بد نيست کار مرد اصيل...
هر کسی را بود نشان پدر   همچو بيخ خود است شاخ شجر...) مکتبی .
نظير: فعل المرء يدل علی اصله . علی عليه السلام .

فغان کز هرچه ترسيدم رسيدم (همی ترسيدم از روزجدائی...) ازشبيه زبانحال. حسين بن علی درسر نعش علی اکبر عليهما سلام. رجوع به: آمد بسرم از آنچه ميترسيدم، شود.

فقاع (يا) فقع شکستن . (يا) فقاع گشادن ، (يا) فقاع گشودن .

مثال: روزتاشامگه ازبهرسرخوان ترا   برسرخوان توهرشاهی بشکست فقاع . سوزنی.
تو بمردی چنين عمل بنمای   ورنه بيهوده زين فقع مگشای . سنائی .
بر قاب دهی همی تو ما را   ما از تو فقع همی گشائيم . سنائی .
برسرخوان عمادی من گشادم اين فقع   گرچه شيرين نيست باری ناردانی آمده است. سنائی.
هرکه اوچون کاغذ از خط تو نگشايد فقاع   چون قلم زيبد که سر بنهند چون برگ سداب . رونی.
بيك برفاب هجرت همچنان شد   که از خونم فقع ها می گشايد . انوری.
های خاقانی بنای عمر بريخ کرده اند   روفقع بگشای چون محکم نخواهی يافتن. خاقانی.
ولی خانه بريخ بنا دارد از من   ز چرخ سدابی گشايم فقاعی . خاقانی.
صاحب بدر و حنين از تو گشايد فقع   کان گهر چون سداب بر کشی ازبهر کين. خاقانی.

ز بود تو شعاعی مینماید   چو فردوسی فقاعی می گشاید . عطار .
اختیار دین حبش کو آنکه من   زو فقاعی با جهان بگشادمی .
من فقاع ازعشق آن رخ بعدازین خواهم گشودن   چون فقاعم عیب نتوان کرد اگر جوشی برآرم. اوحدی.
در صفت معشوقی درحمام .
از آب لفظشان که گشاید فقع که هست   افسرده ترز برف دل چون سدابشان . خاقانی .
چرخ سدابی ازلبش دوش فقع گشادو گفت   اینت نسیم مشک پاش اینت فقاع شکری. خاقانی .
آنجا که من فقاع گشایم ز دست فضل   الا زدرد دل چو یخ افسرده تن نیند. خاقانی .
نکهت جوشش زعشق مشک فشان از فقاع   شیبت مویش بصبح برف نمازسداب. خاقانی .
من از عشقت فقع تا کی گشایم   چو تو نامم به یخ برمی نگاری
با ما غمت ای فقاعی ماه سرشت   هنگام وفا تخم جفا کاری کشت
آن دل که فقاع از تو گشادی همه روز   اکنون سخن وصل تو بر یخ بنوشت. مجیر بیلقانی
با فقاعی گفتم از روی مزاح   بد معامل نیستم من ای خسیس
وجه شربتها که دادی نسیه ام   گرفراموشت شود بریخ نویس. کمال اصفهانی.
نام نه چرخ سدابی چون فقع بریخ نویس   گر به بخشش نام دستت نیل وسیحون کرده اند. مجیر بیلقانی.
گفتم که نثار جان کنم گر آئی   گفتا که رخم ببین اگر میشائی
تو زنده بجان دیگران می باشی   ازکیسهٔ خویش چون فقع نگشائی . انوری .

فقع گشادن و گشودن بمعنی آروغ زدن است وچنانکه ازشواهد مزبوره معلوم است مجازاً بمعنی تفاخر کردن ولافزدن وزیاده خوردن یاتمتع بسیاربردن است. وفقع یافقاع درلغت بمعنی مشروب مخمر جو باشد که معروف است واین مشروب چنانکه در دوسه شعر فوق دیده میشود دارای جوشی وباصطلاح امروزی گازی بوده که طبعاً ایجاد آروغ میکرده است وچون بیشتر پس ازخروج حمام می آشامیده اند البته برف ویخ نیزدرآن می کرده اند چیزی که بر بنده معلوم نیست تقارن آن باسداب است که درغالب امثلهٔ حاضره دیده میشودو ابن یمین در قطعهٔ ذیل بجای فقع گشودن عین آروغ زدن را بهمان معنی لاف و تفاخر آورده است .

پیشتر زینکه رندوش بودم   کاز من داشتی هزار فروغ
وین زمان کز برای مصلحتی   دم زهدی همی زنم بدروغ
حالم ازفقر و فاقه هست چنانک   نرسد نان بتره تره بدوغ
وز برای رعایت ناموس   می کشم بر گرسنگی آروغ . ابن یمین .

فقل للشامتین بنا افیقوا   فان نوائب الدنیا تدور .

فقیر درجهنم نشسته‌است. رجوع به: الفقر سواد الوجه ...، شود.

فقیرهدم گدا نیم. بلهجهٔ لران فقیرهستم اما گدا نیستم ومراد آنکه هرچند بی‌نواو درویشم لیکن از کسی چیزی نستانم. نظیر:

عزیزا گرچه نیم خواری از کسی نکشم ۞ توانگر ارچه نیم دارم از گدائی عار. کمال اسمعیل.

فقیری عار نیست، عیب نیست، نظیر: الفقر فخری. حدیث.

فکر پایهٔ عقل است. جامع التمثیل.

فکر شیرین مرد را فربه کند. (تاخیال وفکر خوش بروی زند ...) مولوی. رجوع به: آدمی فربه شود ...، شود.

فکر نان کن خربزه آب است.

فکن حدیثا حسنا ذکره ۞ فانما الناس احادیث.
بنامه درون جمله نیکی نویس ۞ چو دردست تست ای برادر قلم. ناصرخسرو.
فسانهٔ خوب شوآخر چومیدانی که پیش‌ازتو ۞ فسانهٔ نیک وبد گشتند ساسانی وسامانی. سنائی.
عاقلان زیر این حدیقهٔ سبز ۞ یاسخن گشته‌یا در این سخنند. مجیر بیلقانی.
و سیبقی الحدیث بعدك فانظر ۞ ای احدوثة تحب فکنها.

ورجوع به: الناس احادیث ...، شود.

فکندن بمردی تن اندر هلاك ۞ نه مردیست کز باد ساریست پاك. اسدی.

فلا الجود یفنیها اذاهی اقبلت ۞ ولا البخل یبقیها اذا هی تذهب
(اذا جادت الدنیا علیك فجد بها ۞ علی‌الناس طرا انها تتقلب ...).

نظیر: چو دنیا کند باتوبخشش تو نیز ۞ به‌بخشش که گردان بود روزگار.
نه از جود یابد چو آمد کمی ۞ نه‌بخلش بودچون شود گوشدار. ابن‌یمین.

فلا تحقرن عدوا اتاك ۞ وان کافی فی ساعدیه قصر
فان السیوف تجز الرقاب ۞ وتعجز عما اسال الابر. از العراضه.

رجوع به: دشمن نتوان حقیر ...، شود.

فلان است نه دوغ ترکمانی.

تمثل: گویند بگوی ترك ترکت ۞ تا باز رهی ز پاسبانی
ترك چو تو ترك نبود آسان ۞ ترکی تو نه دوغ ترکمانی. سنائی.

نظیر: فلان است نه برگ چغندر.

فلان است نه‌برگ چغندر. رجوع به: فقرهٔ قبل شود.

فلان است نه دیوسبا. تمثل: و آن آلتونتاش است نه دیوسبا. ابوالفضل بیهقی.

فلان هیچ کس است و چیزی کم. (دیگر عامه گویند در نکوهش..) از حدایق السحر.

نظیر: فلان هیچ است و دو جو کم.

هیچ دو جو کمتر است نقد زمانه — صرفه بران را از این عیار چه خیزد. خاقانی.

فلرا قل کردن. نظیر: لابد للفقیه من سفیه یناضل عنه.

فلسی زهزار فلسفی به (چند از دم فلسفی ستودن — نه فلسفه بل سفه نمودن پای از سر این حدیث برنه...) خاقانی. نظیر:

زهی دولت که امکان هدایت یافت خاقانی — کنون صد فلسفی فلسی نیرزد پیش امکانش. خاقانی.

نقد هر فلسفی کم از فلس است — فلس در کیسهٔ عمل منهید. خاقانی.

مرکب دین که زادهٔ عرب است — داغ یونانش برکفل منهید

دین به تیغ حق ازفشل رسته است — باز بنیادش از فشل منهید. خاقانی.

اشاره: جدلی فلسفی است خاقانی — تا بفلسی نگیری احکامش. خاقانی.

فلسفی فلسی، یونان همه یونی او زند — نفی این مذهب یونان بخراسان یابم. خاقانی.

من نخرم علم فلسفی بیکی فلس — نیز بنانی تمام حکمت یونان. سروش.

رجوع به: حکیم عقل کز...، شود.

فلفل بهندوستان بردن. تمثل:

هنر بحضرت تو عرضه داشتن چون است — چنانکه بار بهندوستان بری پلپل. ابن یمین.

گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی و فلفل بهندوستان. سعدی.

رجوع به: زیره بکرمان...، شود.

فلفل مبین که ریز است — بشکن ببین چه تیز است. نظیر: بخردگی منکر دانهٔ سپندانرا. ناصرخسرو. اشری الشر سغاره.

فلک ابله و بدگهر پرورد — جهاندار فضل و هنر پرورد. مرحوم ادیب.

فلک بچشم بزرگی کند نگاه در آنك — بهانه هیچ ندارد زبهر خردی کار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

فلک برستم پیشه و دادگستر — جفا وقت پاداش یکسان نماید
نه بسته دهن فندق از زخم بجهد — نه پسته که لبهای خندان نماید. مرحوم ادیب.

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد (... تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس.) حافظ.

رجوع به: اگر دانش بروزی...، شود.

فلك بين چه ظلم آشكارا كند   كه اسكندر آهنگ دارا كند . نظامى.

نظير: روزگار آئينه‌را محتاج خاكستر كند .

فلك چون سروری بخشد كسی را   كند پيوند او نيك اختری را. اميرخسرودهلوی.

فلك حريف زبردستی مدارا نيست (گراز تحمل من خصم شد زبون چه عجب) صائب.

رجوع به: آسايش دو گيتی... ، شود .

فلك دون نواز يك چشم است   وآن يكی هم ميان سردارد
هرخری‌را كه دم بدست گرفت   چون عزيزانش معتبر دارد
بردش بر فراز ديدهٔ خود   چون به‌بيند كه دم خردارد
زندش برزمين كه خرد شود   خر ديگر بجاش بردارد .

اشاره: ای جهانی كه برنداری خر   وی سپهری كه برنداری دون . اخسيكتی.

فلك كودير مهرو زودكين است   در اين محنت‌سرا كاروی اين است
يكی را بركشد چون خور برافلاك   يكی را افكند چون سايه برخاك. جامی.
فلك را عادت ديرينه اين است   كه با آزادگان دايم بكين است .
ميرزا نصر اصفهانی .

فلك را نه يك راه و نه يك فن است   فلك گاه فرهخته گه توسن است.
(... گهی برد ماند زدل باد سرد   گهی برفشاند ز رخساره گرد
گهی چون فريدون بفرخ رخی   بگفتار نرم و بخوش پاسخی
گهی همچو ضحاك نا پاك رای   همه مغز آهنجد از بهر نای
دژمتر كند بر كسی چهر خويش   كه بروی فزون داشتی مهر و بيش.) مرحوم اديب .

فلك گر خود كم و گر بيش گردد   هميشه برمراد خويش گردد. ناصرخسرو.
فلك گو همه آتش و دود باش   تو بر آتشش چندن و عود باش. مرحوم اديب.

رجوع به: زمانه باتو نسازد... ، شود .

فلك مشام كسی خوش كند به‌بوی مراد
كه خاك معركه باشد عبير وعنبر او . ظهير.

رجوع به: عروس ملك كسی ورجوع به: ازتوحركت... ، شود .

فلك مملكت كی دهد رايگانی .
ز دو چيز گيرند مرمملكت‌را   يكی پرنيانی يكی زعفرانی
يكی زر نام ملك برنبشته   دگر آهن آب داده يمانی

کرا پویهٔ وصلت ملک باشد — یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخن گوی ودستی گشاده — دلی همش کینه همش مهربانی
که ملکت شکاریست کورا نگیرد — عقاب پرنده و شیر ژیانی
دو چیز است کورا ببند اندر آرد — یکی تیغ هندی یکی زرکانی
بشمشیر باید گرفتن مر او را — بدینار بستنش پای ار توانی
کرا بخت وشمشیر ودینار باشد — نبایدش تن سرو و پشت کیانی
خرد باید آنجا وجود وشجاعت — . . . . . .). دقیقی.

تمثل: تو این مملکت رایگانی نداری — فلك مملكت کی دهد رایگانی . معزی .
ورجوع به: عروس ملك...، شود .

فلکی گرد نیک و بد می گرد — چون شدی قطب گرد خود می گرد. سنائی .

فمن لم یمت بالسیف مات بغیره — تنوعت الاسباب و الداء واحد .

فواره چون بلندشود سرنگون شود .
تمثل: درسرکشی است خاک نشینی که گفته اند — فواره چون بلندشود سرنکون شود .
نظیر: چو خوشی رسد زود خوانند باز. فردوسی. بر فلك چون بدر گردد کاستن گیرد قمر. معزی. خسوف البدر عند تمامه. ورجوع به: اذا تم امر...، شود .

فمن یجعل المعروف فی غیر اهله — یکن حمده ذما علیه ویندم
لاتکون الصنیعة صنیعة الاعند ذی حسب اودین. حدیث .

فوائد قوم عند قوم مصائب . (بذا جرت الایام مابین اهلها...) متنبی. نظیر: ماقرعت عصا علی عصا الاحزن قوم وسربها آخرون . یکی درچهارشنبه گم کرد دیگری پیدا کرد.

فوت کاسه گری. نهانی ودقیق ترین قسمت فنی.

فوج گتدی امامزاده حسنه . درطهران سربازان ترک باشروطی صعب پول بسود میدادند وتعجیل وصول آن را هر بار بدینون می گفتند: تز اول... یعنی هم اکنون طلب مرا بگزار چه فوجی که من در آنم مامور شهری دیگر شده واینك بامامزاده حسن (که مشهدی درنیم فرسنگی جنوب غربی شهر است.) نیز رسیده ومن بیش نتوانم دیرماند .

فوق کل ذی علم علیم. قرآن کریم. سورهٔ ۱۲. آیهٔ ۷۶. نظیر دست بالای دست بسیار است.

فهم سخن گر نکند مستمع — قوت طبع از متکلم مجوی
(... فسحت میدان ارادت بیار — تا بزنند مرد سخنگوی گوی.) سعدی .

نظیر: سخن‌را نیوشنده باید نخست   گهر بی خریدار ناید درست.

رجوع به: مستمع صاحب سخن‌را...، شود.

فی التأخیر آفات. تمثل.

بنفشه با شقایق در مناجات   فلك میگفت فی‌التأخیر آفات. نظامی.

بفتراك ارهمی بندی خدارا زود صیدم کن   که آفتهاست در تأخیر و سالك‌را زیان دارد. حافظ.

زبان بر بند باری زین خرافات   بخیز از جا که فی‌التاخیر آفات. جامی.

تعلل بکار جهان کی رواست   که تأخیررا فتنه ها در قفاست. از خزان و بهار کاشف شیرازی. نظیر: درنگی نه‌والا بود مرد جنگ. فردوسی. رب ریث یعقب فوتا.

رجوع به: ازامروزکاری...، شود.

فی الصیف ضیعت اللبن.

فی النصح لسع العقارب. رجوع به: الحق مر، شود.

فی ای قلب یجمع العشق والسر (عشقت وقلبی ضاع فی‌العشق سره و...)

فی تقلب الاحوال تعلم جواهر الرجال.

فی حلالها حساب وفی حرامها عتاب.

فیض حق هرجاکه مردی دید رخت آنجا کشید (... شاه‌دین هرجاکه تختی دید رخت آنجا نهاد.) سیدحسن غزنوی.

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد. حافظ. نظیر:

دولت اگر سلسله جنبان شود   مور تواند که سلیمان شود.

فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب (صائب‌ازهندمجوعشرت‌اصفاهانرا) صائب.

فی کل قلب شغل. علی علیه‌السلام.

فیل چون در وحل فروماند   جز بفیلان برون نیارندش.

فیل خواب هندستان، (یا) هندوستان دیده. تمثل:

وآگهی نه که پیل چون مستان   دید خوابی و شد بهندستان. نظامی.

زانکه پیلم‌دید هندستان بخواب   ازخراج امیدبرد وشد خراب. مولوی.

خواب دیده فیل تو هندوستان   که رمیدستی ز حلقهٔ دوستان. مولوی.

فیل باید تا چو خسبد اوستان   خواب بیند خطهٔ هندوستان. مولوی.

دیده نابینا و دل چون آفتاب   همچو پیل دیده هندستان بخواب. مولوی.

همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ	تا نبینم یاد هندستان و باغ . مولوی .

پیل چون در خواب بیند هند را	پیلبانرا نشنود آرد وغا . مولوی .

چون پیل هندستان بخواب دیده نخفتم زاضطراب

دیوم همی زیررکاب افتان وخیزان پرورد . مرحوم ادیب .

لفظ هندی گفتم و آشفته گشتم پیل وار	کو بخواب اندر ببیند از خزر چالندری . مرحوم ادیب .

نظیر : فیل یاد هندوستان کرده . طوطی یاد هندوستان کرده . ذکر الفیل بلاده . فیل را یاد آمد از هندوستان .

فیل خوابی بیند و فیلبان خوابی .

گفتم از فیض وصل خواهم زد	آتش شوق را مگر آبی

گفت خوابیست خوش ولی بیند	فیل خوابی و فیلبان خوابی . دهخدا .

فیل را بفیل شکار کنند . تمثل :

ازهمت بلند بدولت توان رسید	آری بفیل صید نمایند فیل را . صائب .

فیل را یاد آمد از هندوستان . رجوع به : فیل خواب هندستان ...، شود .

فیل زنده‌اش هزار تومان است مرده‌اش هم هزار تومان . تمثل :

از پیل کم نه‌ای که چو مرگش فرارسد	درحال استخوانش بیرزد بدان بها

ازاستخوان پیل ندیدی که چرب دست	هم پیل سازد از پی شطرنج پادشا . خاقانی .

نظیر : فیل مرده و زنده ندارد .

فیل کوچکه . رجوع به : مثل فیل کوچکه ، شود .

فیل مرده و زنده ندارد . نظیر : فیل زنده‌اش هزار تومان است مرده‌اش هم هزار تومان .

فیل و فنجان ! دو چیز سخت نا متناسب در کلانی و خردی .

فیل هم خیلی بزرگ است . رجوع به : اسب تازی اگر ضعیف ...، شود .

فیل یاد هندستان (یا) هندوستان کرده . فیلش یاد هندوستان کرده . تمثل :

وچون آن پیل که در دیار غربتش هندوستان یاد آید ازشوق کشش آن نزهتگاه زمام قرار وسکون با او نماند (!)

پیل باید تا چو خسبد اوستان	خواب بیند خطهٔ هندوستان

خر نبیند هیچ هندستان بخواب	خر زهندستان نکرده اغتراب

جان همچون پیل باید نیك زفت	تا بخواب او هند داند زفت رفت

ذکر هندستان کند پیل از طلب	پس مصور گردد آن ذکرش بشب

اذکروا الله کار هر اوبـاش نیست ارجعی برپای هر قلاش نیست
لیك تو آیس مشو هم پیل باش ور نه پیلی در پی تبدیل باش
ز این بد ابراهیم ادهم دید خواب بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیر هـا را بر درید مملکت برهم زد و شد نا پدید . مولوی
پیل مستم مغزم‌ازآهن بیاشوبند ازآناك گر بیاسایم‌دمی هندوستان‌یادآورم : خاقانی .
دل‌سرد کن زدهر که‌همدست‌فتنه‌گشت اندیشه‌کن‌زفیل که‌هم‌جفت‌خواب‌شد . خاقانی .
مرا چون کرگدن سینه چه‌خاری بیاد فیل هندستان چه آری . نظامی .
بگردان پی شیر از این بوستان مده پیل را یاد هندوستان . نظامی .
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ تا نبینم خواب هندستان و باغ
زانکه انسان در غنا طاغی شود همچو پیل خواب بین یاغی‌شود
پیل چون در خواب بیند هند را پیلبـان را نشنود آرد وغا . مولوی .

فینش راهم من بکنم . بمزاح‌وطنز ، مزدی کم داده و کمترهمراهی ومددی را نیز دریغ میکند . و حکایت رااز کاهلی نقل کنند که صد دینار (دوشاهی) بکسی داد که بینی‌او بشوید مرد بینی‌کاهل میان دو انگشت گرفت و گفت فین کن کاهل گفت ...

فیوم علینا و یوم لنا و یوم نساء ویوم نسر . از العراضه .

نظیر : درهمیشه بیك پاشنه نمی گردد .

فیها ما تشتهیه الانفس و تلذالاعین . قرآن کریم ، سورهٔ ۴۳ . آیه ۷۱ .

باب ق .

قاب قمارخانه . مردی آشنا بهمهٔ کارهای زشت . نظیر: همه فن حریف .

قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند (ساقیا می‌ده که باحکم ازل تدبیر نیست...) حافظ . رجوع به : لاجبر ولاتفویض ...،شود .

قاتل الحریص حرصه . علی علیه‌السلام .

قاتل ضحاك کیست جز پسر آبتین؟ (خاصهٔ سیمرغ کیست جز پدر روستم...) خاقانی.

قاچ زین را بگیر نیفتی اسب دوانی پیشکشت .

قارون گرفتمت که شدی در توانگری
سك نیر باقلادهٔ زرین همان سك است . سعدی .

قارون هلاك شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت . سعدی .

رجوع به : اگرجاودانه نمانی بجای...،شود .

قاشق بدم نگاه میکند . ازجامع التمثیل . و مراد آن برنگارنده مجهول است .

قاشق ساختن کاری ندارد یك مشت میزنی گود (یاپهن) میشود دمش را میکشی دراز میشود . رجوع به : آهنگری کاری...،شود .

قاشق نان خود بهم رساند . حرفت هرچند ناچیز باشد صاحب حرفه را مرفه دارد . رجوع به : ازتوحرکت...،شود .

قاضی از پس اقرار نشنود انکار . (دگر مگوی که من ترك عشق خواهم کرد که...) سعدی. نظیر: اقرار العقلاء علی انفسهم جایز.

قاضی بدو گواه راضی است . قاضی جز صحت صورت دعوی را مطالبت نکند. نظیر: قانون کور است .

قاضی چست مدعی سست . جامع التمثیل . نظیر: کاسهٔ ازآش گرمتر .

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار   ثابت کند از بهر تو صدخربزه زار . سعدی.

قاطر پیش آهنگ آخرش توبره کش میشود . نظیر:

چونکه گله باز گردد از ورود   پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود . مولوی.

رشد زیادی مایهٔ جوانمرگی است .

قاطر را گفتند پدرت کیست گفت اسب آقادائیم است . تمثل :

ز هر کدام پژوهش کنی ز باب ونیا   جواب ندهد جز نام مادرو خواهر
بدان صفت که تفاخر بنام مام کند   کس ارزباب پژوهش نمایدازاستر . قاآنی.

قاف تاقاف . ازیك سرتاسر دیگراین جهان .

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر   که‌صیت گوشه‌نشینان‌زقاف‌تاقاف‌است . حافظ .
روی گیتی پر از سلف شد و لاف   همه زرق است و شید قاف بقاف . اوحدی .
کرم این است رفته قاف بقاف   بی‌سؤال و جواب و منت و لاف . اوحدی .

نظیر : کران تاکران . ورجوع‌به: آفتاب درملکش . . . ، شود .

قافیه تنگ‌شدن . کار به‌تنگنا افتادن .

شاها چو دل دشمن تو قافیه شد تنگ   باآنکه مکررشد چون جود شهنشاه . قاآنی.

قافیه دراصل یك حرف‌است وهشت‌آنرا تبع
چار پیش وچار پس این نقطه آنها دایره
حرف تاسیس ودخیل و ردف‌وقیدآنگه روی
بعدازآن وصل و خروج است ومزید و نایره .

قافیه سنجان چوعلم بر کشند   گنج دو عالم بقلم در کشند . نظامی .

رجوع به : ان من‌الشعرلحکمة ، شود .

قافیه که‌آمد بایدگفت . رجوع : النادرة لاترد ، شود .

قال‌الجدارللوتدلم‌تشتنی‌قال‌الوتدانظرالی‌من‌یدقنی . نقل ازعناوین مثنوی .

نظیر: ازدم شمشیرتورحمت مجو   زان شهی‌چوگان بود دردست‌او . مولوی .
اصل بیند دیده چون اکمل بود   فرع بیند چونکه مرد احول بود . مولوی .

ورجوع‌به: گرچه تیراز کمان همی گذرد...،شود .

قالب تورومی ودل زنگی‌است   روکه نه‌این شیوهٔ یکرنگی‌است . جامی .

قال بی‌حال عار باشد وشین (چند گوئی زحال غیر که قال...) سنائی .

قالی‌را تابزنی‌گرد در میآید رعیت را تابزنی‌پول .

قانع بنشین وهرچه داری پسند .

(برخرد خویش بر ستم نتوان کرد   خویشتن خویش را دژم نتوان کرد
دانش و آزادگی و دین و مروت   این همه را خادم درم نتوان کرد
. . . .   خواجگی و بندگی بهم نتوان کرد.) عنصری .

رجوع به: قناعت توانگر کند...، شود .

قانون بماسبق حکم نکند، (یا) قانون شامل ماسبق نمی‌شود .

قانون کور است . نظیر: قاضی بدو گواه راضی است .

قانون نهاده بگردانیدن ناستوده باشد . ابوالفضل بیهقی.

قاورد (۱) غزی . مثال: صدهزار آدمی در پنجهٔ شکنجه و چنگال نکال ایشان افتادند ودرزیر طشت آتش گرفتار شدند و خاکستر در گلو میکردند... واین را قاورد غزی نام نهاده بودند. بیت !

قاورد غزی که دور باد از لب تو — من خوردستم هجر تو آن را ماند .

از تاریخ سلاجقهٔ کرمان لمحمدبن ابراهیم. نظیر: قهوهٔ قجری .

قاید بخت بود بی‌هنری . سیف اسفرنك .

قباتنك آمدن . کار سخت شدن. مثال: اگر بر این جمله باشد قبا تنك آید. ابوالفضل بیهقی.

قباسفید فرشته است انگور میوهٔ بهشت است فرش تخت است و کفش بخت .
چون در خواب قباسفید بینند فرشته بخواب دیده‌اند وانگور نیز میوه بهشت باشد ودیدن فرش تعبیرش رسیدن بسلطنت ورؤیای کفش دلیل برشوی کردن دختر کند .

قباسفید قباسفیداست . باید ملبوس درظاهر زیبا باشد و گران بهائی آن ضرور نیست . وبمزاح بکسیکه تمیز خوب و بد نکند گویند. گویند دو برادر بسفر شدند زن برادر کهتر یك سال رنج بر دو قبائی سفید در نهایت نفاست بپرداخت وزن دیگر همان روز ورود شوی باسرعت وعجله قبائی سفید لیکن بی اندام برای شوهر راست کرد صباح دو برادر ببازار شدند زن برادر کهین پوشیده و نهانی دورادور در پی آنان روان شد تا بداند آیا مردمان دو قبا را از یکدیگر فرق کنند یا نه البته هیچکس در طول راه از قبا سخنی نگفتند زن بجان آمده از عابری پرسید که آیا دو مرد بدین صفت در راه دیدی گفت آری دو قبا سفید دیدم. زن از عدم تمیز میان دو قبا بر آشفت و بر رنج برده حسرت و دریغ خورد. نظیر: کش کش است چه زر کش چه کوت کش. دوغ و دوشاب یکی است.

قبا گر حریر است و گر پرنیان — بناچار حشوش بود درمیان

(... تو کر پرنیانی نیابی خموش — کرم کارفرما وحشوم بپوش.) سعدی .

نظیر: بحر هر چند که کان گهر است — صدف او ز گهر بیشتر است . جامی .

رجوع به: گل بی‌عیب خداست، شود .

قبا گیرم بیلفنجی بنا گو (مگر عقل تو خود با تو نگفته است...) سنائی.

---

(۱) قاورد نوعی از حلواست. برهان. ومحتمل است اصل کلمهٔ قاووت یا قاوود همین لفظ باشد.

نظیر: بلبل بیدل تو عمر خواه که آخر   باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید. حافظ.

قباله کهنهٔ جائی بودن . از ابتداء امر بهمه چیز آن آگاه بودن.

قبای بعد از عید برای گل منار خوب است . هر چیز در زمان معین بکار است.

نظیر: صد کاسه بنانی چو عروسی بگذشت. انوری. نوشداروی پس از مرگ سهراب.

قبایی‌ست بر قامت او دوخته . این کار بدو زیبا و برازنده است.

قبر آقا گچ میخواهد و آجر.

قبل الرمی یراش السهام.

قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند   هر کسی رو جانبی آورده‌اند . مولوی.

قبلهٔ عشق یکی باشد و بس (هست آئین دوبینی زهوس...) جامی.

قبول الحق من الدین . علی علیه السلام.

قبول حق بود رد خلایق . جامع التمثیل.

اشاره: غمگین نیم که خلق شمارند بد مرا   نزدیك میکند بخدا دست رد مرا. صائب.

شبنم غنچهٔ بیدار دلان چشم بد است   صیقل سینهٔ روشن گهران دست رد است. صائب.

قبه‌ای برساختستی از حباب   آخر آن خیمه‌است بس واهی طناب. مولوی.

قتل الانسان ما اکفره . قرآن کریم. سورهٔ ۸۰ آیهٔ ۱۶.

قتل مار افسا نباشد جز بمار. سعدی.

قحبه بمسجد افکند طفل حرامزاده را (اشک ریای زاهدان ریخت بخانهٔ خدا...)

قحبهٔ پیر چکند که توبه نکند از نابکاری و شحنهٔ معزول از مردم آزاری.
سعدی. رجوع به: الان قد ندمت... شود.

قحبه چون پیر شود پیشه کند دلالی. از مجموعهٔ امثال فارسی طبع هند.

قحبه کز کسب زنا بخشد زر   بخل صد بار ز جودش بهتر. جامی، نظیر:
لا تزنی و لا تتصدقی.

قحبه گر کند توبه حرصش ندهد یاری . نظیر: توبهٔ گرگ مرگ است. رجوع به:
العادة طبیعة خامسة، شود.

قدر بابا آن زمان دانی که خود بابا شوی.

قدرت علم را زوالی نیست . رجوع به: آنکس که داناتر است...، شود.

قدر چمن را بلبل افسرده میداند . (بلی... غم مرگ برادر را برادر مرده میداند.)
رجوع به: از تو نپرسند درازی...، شود.

قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری . اشاره :
تو زرگری و من زر بگداختی مرا   زرگر چه کار دارد جز زر گداختن.
پس چون که مرمرا نشناسی همی بحق   گر زر همیشه زرگر داند شناختن . مسعودسعد.
نظیر : مردی باید که قدر مردی داند . و رجوع به : خرچه داند ...،شود .
قدر سرمه بزرگتر باشد   هرچه اش آس خرد تر ساید . خاقانی .
قدر سوته دل دل سوته دونو . (نوای ناله غم اندوته دونو
عیار زر خالص بوته دونو   بوره سوته دلان گرد هم آئیم که...) باباطاهر.
رجوع به : ازتو نپرسند درازی شب...،شود.
قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید . ازمجموعهٔ امثال فارسی طبع هند.
قدر عیسی کجا شناسد خر . جامع‌التمثیل . رجوع به : خرچه داند...،شود .
قدر که و جو ز کثرت گاو و خر است . واعظ قزوینی .
قدر گهر جز گهرفروش نداند . (...اهل ادب را ادیب داند مقدار.) فرخی .
رجوع به : خرچه داند...ورجوع به : اهل ادب را...،شود .
قدر مردم سفر پدید آرد   خانهٔ خویش مرد را بند است
چون بسنگ اندرون بود گوهر   کس نداند که قیمتش چند است . سنائی .
رجوع به : سفر مربی مرد است...،شود .
قدر مستمع آمد نبا (زانکه...،برقد خواجه برد درزی قبا .) مولوی .
قدر لوزینه خر کجا داند . جامع‌التمثیل . رجوع به : خرچه داند...،شود.
قدر نان را گرسنه میداند . جامع‌التمثیل . رجوع‌به : ازتو نپرسند درازی...،شود .
قدر نعمت بعد زوال . کج . نظیر : نعمتان مجهولتان الصحة والامان .
قدر و بهای مرد نه از جسم فربه است   بل قدر مردم از سخن و علم پربهاست.
ناصرخسرو . رجوع به : اسب لاغر میان...، ورجوع به : آنکس که داناتراست...، شود
قدقیل ذالك ان حقا و ان کذبا   فما اعتذارك من شیئی اذا قیلا . نظیر:
چون شهره شود عروس معصوم   پاکی و پلیدیش چه معلوم . امیرخسرو .
چون من خلوت نشین باشم تومخمور   زتهمت رای مردم کی شود دور . نظامی .
رجوع به : حرف باید گفته نشود ، ورجوع به : اتقوا من مواضع ..،شود .
قدم الخروج قبل الولوج . نظیر.
بهرجائی که خواهی در شدن را   نگه کن راه بیرون آمدن را . ناصرخسرو.
ورجوع به : علاج واقعه...،شود .

قدم النصر مع الصبر . رجوع به : صبر و ظفر هردو ...، شود .

قدم نا مبارك محمود چون بدریا رسد بر آرد دود .

قد یجمع المال غیر من اکله و یا کل المال غیر من جمعه . رجوع به : الله الله که تلف کرد ...، شود .

قدیخسر الانسان فی طلب الربح . (طلبت بك التكثیر فازددت قلة و ...)

قد یؤخذ الجار بذنب الجار . خلاف : لایؤخذ الجار بذنب الجار .

قرار در کف آزادگان نگیرد مال (... نه صبر دردل عاشق نه آب درغربال.) سعدی.

قرآن چه کند زحمت بوعمرو کسائی (دولت نبرد منت رسمی و معاشی...) خاقانی.

قرآن را شسته‌ام اگر دروغ گویم . تمثل :

گر من امرزز شادمانه نیم شسته بادی بدست من قرآن . فرخی .

قرآن غلط بشود فلان کار او غلط نمی‌شود . بسیار بدین کار مواظبت دارد . تمثل : ازفلك خیزد بدی درطبع او ناید بدی از قران آید خطا از لفظ او ناید خطا . قطران .

قرآن کنند حرز و امام مبین کشند (یا سین کنند حفظ و به طه کشند تیغ...) وصال.

قربان آدم چیز فهم . رجوع به : آنکس است اهل بشارت ... شود .

قربان آن کسی که دلش با زبان یکیست . (یا) ای من فدای آنکه ...

قربان بروم خدا رایك بام و دوهوا را این سر بام گرما آن سر بام سرما . رجوع به : یك بام و دوهوا ، شود .

قربان بند کیفتم تا پول داری رفیقتم . رجوع به : این دغل دوستان ...، شود .

قربان چشمهای بادامیت ـ نه نه نه‌نه من بادام .

قرب الاشرار مضرة . علی علیه السلام .

قرب سلطان آتش است از وی بترس . رجوع به : ای پسر گرملازم ...، ورجوع به : احذر مباسطة الملوك ...، شود .

قرب سلطان مبارك آن کس راست که کند کار مستمندان راست . اوحدی .

قربهٔ انباشته تهی شود از باد چون کنی از نوك سوزنیش خلیده . آقای حاج سید نصرالله تقوی .

قرص مه ازقرص نان دوراست نیك (ظاهرش ماند بظاهرها ولیك ...) مولوی .

قرصهٔ زردر کف زرگر نخست تا نشود خرد نگردد درست . خواجو .

نظیر : تا پریشان نشود کار بسامان نرسد .

قرض است کرده های بدت نزد روزگار
درهر کدام روز که باشد اداکند.
(گرزانکه بدکنی تومپندار کان بدی — گردون فرو گذارد ودوران رهاکند
هر تخم فتنه‌ای که نشانی بکشت دهر — آردفسادبار و ترا هم سزا کند ...)
رجوع به: ازمکافات عمل ...، شود.

قرض تو کردی ز که خواهی گرو (چون بکاری جو نروید غیرجو ...) مولوی.

قرضتینا چه منتینا. جملهٔ ساختهٔ‌عامه‌است‌ونظیر: المستقرض‌من کیسه‌یأکل، باشد.

قرض خانه را خدا میدهد. تحریضی است که در ساختن خانه کنند.

قرض دوخانه آبادان دارد. جامع‌التمثیل. مدیون غالباً احتیاط درخرج کند و داین نیزچون نقدی در دست ندارد زیاده روی وتبذیرنتواند.

قرض‌شوی مردانست. جامع‌التمثیل: الدین شین. رجوع‌به: اندرجهان تهی‌تراز ازآن ...، شود.

قرض عروسی را خدا میدهد. درتشویق به زن کردن گویند.

قرض که رسید بصد تومان هرشب بخورقیمه پلو.

قرمزی زیرش آمدبروش. ازکینه یا حسد رخساره‌اش سرخ شد.

قرمساق قرمساق‌گوش پر میشود.

قزوینی پسنداست.

قزوینی قازبینی. قزوینی اندك نگرش باشد.

قزوینی هفت دبه را حلال میداند. رجوع به: از دبه‌کسی بدی ندیده، شود.

قسردائم برطبیعت محال است.

قسم با منکراست. رجوع به: آنانکه منکرند ...، شود.

قسم بزرگش بسرفلان است. بسیار اورا دوست گیرد. تمثل:
جبرئیل آمده ز سدره برش — بوده سوگند صعب حق بسرش. سنائی.

قسمت حق‌است مه را روی نغز — دادهٔ‌بخت‌است‌گل‌رابوی‌نغز. مولوی.

قسمت‌خودمیبرندمنعم‌ودرویش — روزی‌خودمیخورندپشه‌وعنقا. سعدی.

قسمت راباورکنم یا آوازخر را.

قسمت را باورکنم یا دم خروس را. ظاهر و مشهود یاادله برخلاف انکارو‌ادعای‌تست.

قسمت‌کن یا مغبون است یاملعون. رجوع به القاسم اما مغبون ...، شود.

قسمت هیچکس را هیچکس نتواند خورد. نظیر :

بر سر هر لقمه بنوشته عیان کز فلان بن فلان بن فلان.

قسمش نده. چیزی درتك ظرف نمانده دیگر چه لیسی؟ نظیر: سوراخش کن بینداز گردنت

قسم مخور که باور است، لنگ خروس برابر است. رجوع به قسمت را باور کنم یا...، شود.

قسم نخور که باور کردم. بمزاح، دانم که دروغ گوئی.

بسوگند گفتی که خونت بریزم ز سوگند بگذر بقول استواری. عمادی شهریاری.

قسمی که ترا نیافریدند گر سعی کنی میسرت نیست. مضبوط چنین است :

قسمی که مرا نیافریدند گر سعی کنم میسرم نیست. سعدی.

رجوع به : اذا جاءالقضا ...، شود.

قشون بی سردار. نظیر : قرون بدن مالها عقاء.

قصاب ازگوسفند بسیار نترسد. عقدالعلی.

قصاب چه آری زپی کشتن ماهی خود کشته شود ماهی بی حربهٔ قصاب. خاقانی.

قصاص بقیامت نمی ماند. نظیر :

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را چندان امان نداد که شب راسحر کند.

رجوع به : ازمکافات عمل ...، شود.

قصاص قبل ازجنایت قبیح است.

قصب وماه، یا قصب وماهتاب.

زود پوسد جامهٔ پرهیز ما کاین قصب برماهتاب انداخته است. اوحدی.

رجوع به : ماه وکتان شود.

قصر رفیع معرفت وکاخ مردمی

در خاکدان پست جهان برترین بناست. پروین.

قصر نوشروان کجا ماند بکلبهٔ پیرزن

تخت کیخسرو کجا ماند بمهد شیرخوار. قاآنی.

رجوع به : این الثری ...، شود.

قصهٔ تیردوشاخ و قصهٔ چاه وجوال ؟ از ظاهر قطعهٔ ذیل برمیآید که این قصه مثل گونه باشد لکن نویسنده باصل آن دست نیافت.

هیبت اودست مکاران ومحتالان ببست کس نیارد گشت اکنون گردمکرواحتیال

ور کسی خواهد که گردد گو بیا بنگر نخست   قصهٔ تیر دوشاخ و قصهٔ چاه و جوال. (۱) معزی.

قصهٔ چهل طوطی است. چهل طوطی نام کتابیست افسانه‌ای.

قصهٔ خاص نشاید که نمایند بعام (بنوشتم غرض اما ننمودم بکسی ...) اوحدی.

قصهٔ ماهتاب و میرم. اگر کلمهٔ میرم صحیح باشد مراد آن بر نگارنده مجهول است.

زین سخنها بگوش حرص شنو   از چو من مادح و چو من محرم (۲)

وانچه دیگر کسان ترا گویند   ماهتابست و قصهٔ میرم. مسعود سعد.

قصه‌های پریشان ز عشق خیزد و مستی (مرا ز مستی و عشق است نام زلف تو بردن ...) اوحدی.

قضا بحیله نگردد هبا چو آمد وقت

قدر بچاره نگردد هدر چو آمدگاه.

اگر شوی بدها حیله گر تر از دراج   و گر شوی بذکا چاره گرتر از روباه ...) عبدالواسع جبلی.

قضا چون ز گردون فروهشت پر   همه زیرکان کور گردند و کر.

فردوسی. مضبوط چنین است. قضا ز آسمان... الخ. رجوع به: اذا جاء القضا عمی البصر، شود.

قضا چه کارگر آمد چه فایده ز حذر (اگر چه خواند همی عقل مر مرا در گوش...)

مسعود سعد. رجوع به : اذا جاء القضا عمی البصر ، شود.

قضا دستی است پنج انگشت دارد   چو خواهد کام دل از کس بر آرد

دو بر چشمش نهد دیگر دو برگوش

یکی بر لب نهد گوید که خاموش.

رجوع به : اذا جاء القضا عمی البصر ، ورجوع به : اذا جاء القضا ضاق الفضا ، شود.

قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه   بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی. سعدی.

نظیر : آسمان بر نامهٔ عمرم نبشته است این قضا   زان نمیشاید نوشت این نامهٔ بنوشته را. اوحدی.

رجوع به : اگر چراغ بمیرد ... ورجوع به : اذا جاء القضا ...، شود.

قضا دیده دوز است و اندیشه سوز (بنگرفت عبرت ز پیشینه روز ...

نه با تیغ او جوشنی سودمند   نه با مکر او کید ودستان بسند.) حضرت ادیب.

رجوع به : اذا جاء القضا ...، شود.

قضا را دست برمردم دراز است. (همه کار جهان از خلق راز است ...) ویس و رامین.

رجوع به : اذا جاء القضا ...، شود.

قضا رفت و قلم بنوشت فرمان   تو را جز صبر کردن چیست درمان. ویس و رامین.

---

(۱) وشاید شاعر آلات شکنجه را می‌شمارد. (۲) باحتمالی ضعیف شاید کلمه پیرم باشد.

رجوع به اذا جاء القضا ...، شود .

قضا روزی خضر کرد آب حیوان   کشیده بظلمات سختی سکندر .

قطران . رجوع به : الله الله که تلف کرد ...، شود .

قضا کشتی آنجا که خواهد برد   اگر ناخدا جامه برتن درد . سعدی.

رجوع به : اذا جاء القضا ...، شود .

قضای بی خیر و برکت. بمزاح ، صدمتی برتو یا او وارد نیامد .

قضای خدا برنگردد برای (چنان بود حکم و قضای خدای ...) فردوسی . ی .

رجوع به : اذا جاء القضا ...، شود .

قضای نبشته نشاید سترد (که کار خدائی نه کاریست خرد ...) فردوسی .

تمثل : مرا از ازل عشق شد سرنوشت   قضای نوشته نشاید سترد . حافظ .

رجوع به : اذا جاء القضا ...، شود .

قضی الامر الذی فیه تستفتیان . قرآن کریم سورهٔ ۱۲ . آیهٔ ۴۱ .

قضیة لاابا الحسن لها .

قطبو تو که هرگز مسلمانی بی . گویند مسعود قطب‌الدین معروف بملا قطب شیرازی را عادت براین بوده که چون بشهرهای دور بسفر رفتی گفتی من یهودی‌هستم و اینک خوابی دیده‌ام که مرا بدین اسلام هدایت کرده‌اند اهل شهر بگرد او جمع شدندی و بقاضی بردندی و اسلام پذیرفتی و مردمان باو تحف و هدایا دادندی قضا را در یکی از شهرها سعدی در حلقهٔ نظارگیان او بود چون خواهرزادهٔ خویش بدید بشناخت و بلهجهٔ ولایتی گفت ...

قطران و عنبر ارچه بیك رنگند   نبود شمیم عنبر قطران را . قاآنی.

رجوع به : این الثری ...، شود .

قطرهٔ آبی نخورد ماکیان   تا نکند سر بسوی آسمان .

اشاره: مرغ کابی خورد بکشور شاه   کند از بهر شکر سر بالا
منکه نان ملك خورم بسجود   سر بزیر آرم از برای دعا . خاقانی .

رجوع به . الشکر دین ...، شود .

قطره‌ای از دریا. نظیر: مشتی‌ازخروار. یکی‌ازهزار. اندکی‌از بسیار. غیضی‌ازفیضی. قطره‌ای ازعمان . ارزنی از خرمنی .

قطره‌ای ازقعردریا دم مزن (ذره‌ای ازمهر والا دم‌مزن) مغربی . رجوع به . پشه کی داند ...، شود .

قطره باشد هر که را دریا بود (... هرچه جز دریا بود سودا بود .) عطار .
نظیر : چونکه صدآمد نودهم پیش ماست .

قطره باقلزم چواستیزه کند ابله‌است او ریش خودبرمی‌کند . مولوی.

قطره بدریا بردن . تمثل :
چو قطره بر ژرف دریا بری بدیوانگی ماند این داوری
گفتم بدو کابن یمین جان تحفه میآرد بتو خندیدو گفت از بیخودی قطره بدریامیبرد ابن یمین.
میگویم این زمان که سخن عرض میکنم شوخی نگر که قطره بدریا همی برم . ابن یمین.
خودغلط است آنکه کس شعر فروشد بمن خودغلط است آنکه کس قطره بعمان برد. ملك الشعراء بهار.
رجوع به : زیره بکرمان بردن ...، شود .

قطره بدریا چو دگر راه یافت نام و نشانش همه دریا شود . اوحدی .

قطره بعمان بردن .
حبه‌ای را جانب کان چون برم قطره‌ای را سوی عمان‌چون‌برم . مولوی .
رجوع به : زیره‌بکرمان بردن شود .

قطره تامی می‌تواند شد چرا گوهر شود . (تاك را سیراب کن ای ابر نیسان زینهار ...) صائب .

قطره‌قطره‌جمع گردد وانگهی‌دریا شود (اندك‌اندك علم یابد نفس‌چون عالی بود ...) ناصر خسرو . نظیر :
اندك اندك بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار . سعدی .
ذده ذره پشم قالی میشود . گرت سیل باید برقطره‌شو . التمرة الی‌التمرة تمر .

قطره‌ها چون جمع شد خونی شودژرف‌ای‌فتی . مولوی .

**قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی** . حافظ.
نظیر : بی پیر مرو تو در خرابات هر چند سکندر زمانی .
و رجوع به : اگر مردی بده دل را ...، شود .

قفل بدهنها نمیتوان زد . کج . رجوع به : در دروازه‌ها را ...، شود .

قفل محك حلالزاده وحرامزاده است . شکستن قفل آسان است وتنها تقوی‌مانع دزدی است . نظیر : قفل محك شیر است .

قفل محك شیر است . رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

قفیز بر آمدن . قفیز سرآمدن . قفیز پرشدن ، قفیز پر آمدن . پیمانه لبریز شدن . کنایه از مردن و کشته شدن و برسیدن شکیب یا مطلق سپری شدن چیزی باشد.

مثال : شهنشاه را چون سر آمد قفیز ‌ ‌ دل راد فرخ تبه گشت نیز . فردوسی .
وزان روی گستهم بشنید نیز ‌ ‌ که بهرام یل را بر آمد قفیز. فردوسی .
ز پندت نبد هیچ مانند نیز ‌ ‌ ولیکن مرا خود بر آمد قفیز. فردوسی .
نه کاریست این خوار دشوار نیز ‌ ‌ که بر تخم ساسان بر آمد قفیز. فردوسی .
بدین کار بگذشت یك هفته نیز ‌ ‌ جهان را بر آمد زجادو قفیز. فردوسی .
همه چاك دامان و تیریز نیز ‌ ‌ تو گوئی پر آمد کسان را قفیز. مرحوم ادیب.
نظیر : دیك پرشدن .

قلاده به از سگست . از نفایس الفنون : نظیر : الساجور خیر من الکلب .

قلاده نیم گسل گشت و شیر خشم آلود (من ارز خویش بگفتم کنون تو میدانی ...) اخسیکتی

قل النادرة ولو علی الوالدة . رجوع به : النادرة لاتورد ، شود .

قلب از زر نداند چشم عام (طالب زر گشته جمله پیر و خام لیك . ..) مولوی .

قلب الاحمق فی فمه ولسان العاقل فی قلبه . علی علیه السلام .

قلب المؤمنین بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء . حدیث .

اقتباس : در کف حق بهر داد و بهر زین ‌ ‌ قلب مؤمن هست بین الاصبعین . مولوی.
مرده مرغ مضطر اندر وصل و بین ‌ ‌ خوانده‌ای القلب بین الاصبعین . مولوی.
رجوع به : استخاره دل آدمی است ، شود .

قلب المؤمنین عرش الله الاعظم .

قلب ماهیت محال است .

قلت شرکا مطلوب است. نظیر : دست که زیاد شد برکت کم است. حبذا کثرة الایدی فی غیر طعام . رجوع به : آب انبار شلوغ ...، شود .

قلتی کان از قناعت وز تقاست ‌ ‌ آن زفقر وقلت دونان جداست .
(. . . حبه‌ای گر آن بیابد سر نهد ‌ ‌ وین زگنج زر بهمت میجهد .) مولوی .

قلعه را شاه بمن داده. جمله‌ایست که از قسمتی بازی کودکان گرفته شده و در نظایر مورد گویند.

قلمایخلو انسان عن نسیان و قلم عن طغیان. از تاریخ گزیده . نظیر : الانسان یساوق السهو والنسیان . و رجوع به : کل بی‌عیب خداست ، شود .

قلم اینجا رسید سر بشکست (... سخن اینجا رسید و کوته شد .)

نظیر : چون قلم‌دروصف این‌حالت رسید هم‌قلم بشکست وهم کاغذ درید . مولوی.
اندر این محضر خردها شد ز دست چون‌قلم اینجارسید وسرشکست. مولوی.
چون رسید اینجا سخن لب در ببست چون‌رسید اینجاقلم‌درهم‌شکست. مولوی.
عقل کانجا رسید سر بنهد مرغ کانجا رسید پر بنهد .

و رجوع به : جف‌القلم ...، شود .

قلم بدست دبیری به‌ازهزار درم (... مثل‌زدند دبیران مفلس‌مسکین.) سوزنی .

قلم برابر تیغ است بلکه فاضلتر (دوات را غرض آن بود کاندران قلم است ..
نیاید آنکه ز نوك قلم پدید آید ز ذوالفقار علی و ز تیغ رستم زر
قلم بساعتی آن کارها تواند کرد که عاجز آید زان کارها قضا و قدر
قلم بود که ز جائی بتو سخن گوید که مرغ اگر زبرش بگذرد بریزد پر
ملوك را گه‌و بیگاه پیش‌دشمن خویش قلم بمنزلهٔ لشکری بود بی مر
بسا سپاه گرانا که در زمانه شدند ز جنبش قلمی تار و مار و زیر و زبر
ملوك را قلم‌وتیغ برترین سهمی است بترسد از قلم و تیغ شیر شرزهٔ نر
بنای ملك بتیغ و قلم کنند قوی بدین دوچیز بودملك را شکوه وخطر
همه شهان‌و بزرگان وخسروان جهان بدین دوچیزجهانرا گرفته سرتاسر.) فرخی.
نظیر : قلم گفتا که من شاه جهانم قلمزن را بدولت می‌رسانم .
با قلم چونکه تیغ یار کنی درنمانی‌زملك هفت اقلیم. ابوحنیفهٔ اسکافی.
قلم طبیب سخن است .

قلم بساعتی آن کارها تواند کرد
که‌عاجز آید از آن کارها قضاو قدر . فرخی.

رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

قلم درکف دشمن است . آنچه میگوید یا میکند مبتنی بر عداوت است .
تمثل . ندانم کجا دیده‌ام در کتاب که ابلیس را دید شخصی بخواب
بقامت صنوبر بطلعت چو ماه برازندهٔ بزم و ایوان و گاه
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر ندارند خلق از جمالت خبر
تو را سهمگین روی پنداشتند بگرمابه در زشت بنگاشتند
بخندید و گفت آن نه‌شکل من است ولیکن قلم در کف دشمن است . سعدی .

قلم دلیل صلاحست و تیغ رهبر جنگ.

کجاست جای هنر جز بزیر تیغ و قلم　　بدین دو برشود از چه بگاه شاه و رهی
. . . .　　توزین دوای هنری مرد بر کدام رهی.) ناصرخسرو.

نظیر: پشت احکام قرآن بود بشمشیر خدای　　بهتر از تیغ سخن را نبود هیچ ظهیر.

بنای ملک به تیغ و قلم کنند قوی　　بدین دو چیز بود ملک را شکوه و خطر. فرخی.

اگر شمشیر و قلم نیستی این جهان بپا نیستی. از نصیحة الملوک غزالی. رقم رمق میخواهد. السیف اصدق انباء من الکتب.

قلم دوزبان است و کاغذ دوروی (... نباشند محرم در این سوزیان.) کمال اسمعیل.
نظیر: لاعبرة بالقرطاس.

قلم رفته را چه چاره بود. کج. رجوع به: جف القلم ...، شود.

قلم زن نگهدار و شمشیر زن (... که حلاج و درزی چه مرد و چه زن.) سعدی.
و درجای دیگر (... نه مطرب که مردی نیاید ز زن.) سعدی.

قلم شاپور میزد تیشه فرهاد (تو ساغر میزدی با دوستان شاد ...) نظامی.

قلم طبیب سخن است. از نصیحة الملوک غزالی. رجوع به: قلم برابر تیغ است...، شود.

قلم گفتا که من شاه جهانم　　قلمزن را بدولت میرسانم. رجوع به: قلم برابر تیغ است ...، شود.

قلمی را که موی در سرماند　　کارساز دبیر نتوان یافت. خاقانی.

قلندر دیده گوید. جامع التمثیل. راست می گویم. پنهان نمی کنم.
نظیر: کلم وراستکو. صندوقچهٔ سر کسی نیستم.

مرا آنکوی کانرا دیده باشی　　نه آن کز دیگری بشنیده باشی. ویس ورامین.

قلندر را چه کوچ چه مقام. جامع التمثیل. رجوع به: فقرهٔ بعد شود.

قلندر را گفتند کوچ! پوست تخت بردوش افکند. جامع التمثیل.

قل هوالله احد باخر دومردش کفواً احد. بمزاح بکسی که نمازرا بعجله خواند گویند ودر نظایر مورد نیز استعمال کنند.

قلیل العلم خیر من کثیر العمل. حدیث.

قلیل یدوم خیر من کثیر ینقطع.

قلی هم در سرناش میگفت. این امر راز و پوشیده نیست وهمه کس آنرا دانند: نظیر: کسی که نمیداند خواجه حافظ شیرازیست.

قم بود وغنبید آنهم امسال نبید. قم تنها محصول کلم داشت آنهم امسال نیامد.

قمراست وعطارد و زهره شمس ومریخ ومشتری وزحل.

قناعت توانگر کند مرد را (... خبر کن حریص جهانگرد را.) سعدی.

نظیر: چنین بودتا بوداین تیره روز — تو دل را باز فزونی مسوز. فردوسی.

چنین است گیتی پر از آز و درد — از او تا توان گرد بیشی مگرد

فزونیش یك روز بگزایدت — بیودن زمانی نیفزایدت. فردوسی.

چو بر گیری از کوه و ننهی بجای — سرانجام کوه اندر آید زپای. عنصری.

کسیکه‌عزت‌عزلت نیافت هیچ‌نیافت — کسیکه روی قناعت ندیدهیچ‌ندید. سنائی.

گدا را کند یك درم سیم سیر — فریدون بملك عجم نیم سیر.

رودهٔ تنگ بیك نان‌جوین بر گردد — نعمت‌روی‌زمین پر نکنددیدهٔ تنگ. سعدی.

چوقانع‌شدی سنگ وسیمت یکیست. سعدی. عزمن قنع‌ذل‌من‌طمع. حریص با جهانی گرسنه است وقانع بنانی سیر. سعدی. چشمهٔ حیوان ز قناعت بجوی. خواجو. آنچه نخوری یخنی باشد. ز سر هرچه زیادت بود آن دردسر است. ابن یمین.

حرص‌تست‌اینکه‌همه‌چیز‌ترانایاب‌است — آز کم کن تو که نرخ‌همه ارزان گردد. کمال‌اسمعیل.

در قناعت که ترا دست رس است — گر همه عزت نفس است بس است. جامی.

گنج‌زر گر نبود کنج‌قناعت برجاست — آنکه‌آن داد بشاهان بگدایان این داد.

قناعت دوم بی‌نیازیست. از قابوس نامه. قناعت هر که کرد آخر غنی شد. ورجوع به: اسراف حرام است، شود.

قناعت دوم بی نیازی است. ازقابوسنامه. رجوع به: فقرهٔ قبل شود.

قناعت هر که کرد آخرغنی شد. رجوع به: قناعت توانگر...، شود.

قند را گر کسی نهد صدنام — ذوق آن‌یك بودچوزددرکام. بهاءالدین‌ولد.

قند شیرین لیکنش مدقوق یابد ناگوار. قاآنی.

قنق گرگ. آیا میهمان باید.

ای ترك ماه چهره‌چه‌باشدا گرشبی — آئی بحجرهٔ من و گوئی قنق گرك. سوزنی.

قوادی به ازقاضیگریست. (ومردی‌بود به‌نشابور که ویرا بوالقاسم رازی گفتندی و این بوالقاسم کنیزك بپروردی و نزدیك امیرنصر آوردی و با صله بازگشتی و چند کنیزك آورده بودوقتی امیر نصر بوالقاسمرا دستاری داد ودراین‌باب‌عنایت نامه نبشت‌نشابوریان‌ویرا تهنیت کردند ونامه بیاورده بمظالم برخواندند ازپدرشنودم که قاضی بوالهیثم‌بوشیده گفت‌ووی

مردی فراخ مزاح بود : ای ابوالقاسم یاد دار که ...) ابوالفضل بیهقی .

قوت آب از سرچشمه است . تمثل :

مبدود مجنون بزور عشق بر گرد جهان آب دارد قوت از سرچشمه هرجا میرود . صائب .

قوت جبریل از مطبخ نبود بود از دیدار خلاق ودود . مولوی .

رجوع به ؛ باشد ازعشق قوت ...، شود .

قوت جور جهان و پیری و ضعف بدن
این سه حالت مرد را یکباره مضطر میکند . سلمان ساوجی .

قوت سرپنجه کردن دزد را با ماه نیست (چون شدم نزدیك زان ره سوی تورسوام کرد ...) مرحوم ادیب .

قوت طاعت درلقمهٔ لطیف است وصحت عبادت در کسوت نظیف . سعدی .

رجوع به : غم فرزند ونان ...، ورجوع به : ازتوحرکت ...، شود .

قوت عقل کاملان حکمت بود جسم حیوانی نجوید جز چرا . مولوی .

قورباغه آوازه خوان شده بیات گاو میخواند .

قوز بالاقوز . رنج وتعبی بر رنج و تعبی . نظیر : ضغث علی ابالة .

قوطی بگیر بنشان . رجوع به : بی قوطی بگیر ...، شود .

قول بزرگان نبود جز عمل (نوبت عشاق ندارد غزل ...) خواجو .

قول بی غرضان در جهان سمر گردد (زبهر سود کسان گونه بهر شهرت خویش که ...) رشید یاسمی .

قول چون خرما و همچون خار فعل
این نه دین است این نفاق است ای کرام . ناصرخسرو .

قول را نیست صوابی چو عمل نیست در او
ایزد از بهر عمل کرد بآیات خطاب . ناصرخسرو .

قول سه کس نیست بدهر استوار شاعر وقرعه زن واخترشمار .

رجوع به : النجوم حق ... و رجوع به : احسن الشعر ...، شود .

قول قول اول است . جامع التمثیل .

قول مردان جان دارد . جامع التمثیل .

قول مرد اسکناس است . مثلی تازه است .

قول مرد یکیست .

قول‌مرد یکیست تاحالا گفتم آری حالا میگویم نه . مزاح گونه‌ایست وبکسی که پس‌از گفتاری صریح نفی آن کند گویند.

قول مطبوع از درون سوزناك آید که عود
چون همی‌سوزد جهان ازوی معطرمی‌شود . سعدی .

رجوع به : سخن کزدل‌آید...، شود .

قولوالحق ولو علی‌انفسکم . حدیث . نظیر:

کرراست سخن گوئی و دربند بمانی — به زانکه دروغت دهد ازبند رهائی .

رجوع به : اگرخواهی ازهردوسر . . . ، شود.

قول و بولش یکیست .

قول‌وفعل آمدگواهان ضمیر — زین‌دو بر باطل‌تواستدلال گیر. مولوی.

قول‌وفعل‌وضمیرچون‌شدراست — اختلافی نماند اندر خواست
هرچه‌خواهی توایزد آن‌خواهد — دین مراد دلت بجان خواهد . اوحدی.

رجوع به : اگرخواهی ازهردوسر . . . ، شود .

قول‌وفعل توتانگردد راست — هرچه خواهی نمودجمله‌هباست . اوحدی .

رجوع به : اگرخواهی ازهردوسر. . . ، شود.

قولیست که جملگی بر آنند (در شعر سه تن پیمبرانند...
فردوسی و انوری و سعدی — هر چند که لانبی بعدی...)

قوم‌وخویش گوشت‌هم‌را بخورند استخوانشانرا پیش غریبه نمیاندازند . نظیر: آکل لحمی ولا ادعه لآکل .

قهوه قجری . نظیر : قاورد غزی .

قیاس بنفس کردن . نظیر: نقش خود درآب دیدن .

قیاس کارگر ازکاربردار (چودیدی‌کار رو درکارگرآر . . .) جامی .

قیاس گیرد دانش باندك ازبسیار (زمعجزات‌تویك‌نکته یاد خواهم کرد...) مسعود. سعد سلمان . رجوع به : اندك دلیل...، شود .

قیامتراکه دیده؟

قیامت کردن . کاریرا بافراط بردن .

هیچ‌میدانی‌چهای‌سروقامت‌میکنی — میکشی‌وزنده‌میسازی‌قیامت‌میکنی. میرزا باقراصفهانی.
لحظه بلحظه درستم غمزهٔ‌اوقیامتی — میکند وزکافری نیست‌غم‌قیامتش. کمال‌خجند .
یار در خوبی قیامت می کند — حسن بر خوبان غرامت می کند . انوری .

قیامت که بازار مینو نهند   منازل باعمال نیکو دهند . سعدی .

قیامت گرچه دیر آید بیاید . ازمجموعهٔ امثال فارسی طبع هند .

قیامت هم باین گرمی نیست . نظیر : جهنم هم باین گرمی نیست .

قیدر انگشترین ماند چو برخیزد نگین (بعد ازاین آسایش ازدنیا نباید چشم داشت . . .) سعدی .

قیس ولبنی . عاشق و معشوقهٔ عربی . رجوع به : لیلی ومجنون ، شود .

قیل لحکیم مابال الرجل یتحمل الثقیل ولا یتحمل مجالسة الثقیل قال لان الحمل یشترك فیه الجوارح وثقل الثقیل ینفرد بهالروح . رجوع به : روح را صحبت ناجنس...، شود .

قیمت جوهر نداند کس بغیر از جوهری (شعرت آوردم بسوقات و بطنزم عقل گفت   نزدموسی تحفه آورده است سحر سامری   عقل خوش میگوید اماعذرچاکرواضح است...) ابن یمین .

قیمت خون باباش میگوید . نهایت گران بها میگذارد .

قیمت در نه از صدف باشد   تیررا قیمت ازهدف باشد . سنائی .

قیمت زعفران چه داند خر . کج . رجوع به : خرچه داندقیمت نقل ...، ورجوع به : آنکه بی‌چشم است...، شود .

قیمت شکر نه ازنی است که از خاصیت وی است . سعدی . رجوع به : آنجا که بزرگ بایدت... ، شود .

قیمت کالا نگرددکم بطعن مشتری (نعل اسبش را چه نقص ارخواند برجیسش هلال...) سلمان ساوجی .

قیمت و عزت کافور شکسته نشود   گرزکافور بهآید بسوی موش پنیر. ناصرخسرو .

قیمة الرجال بالبابها وقیمة العبید باربابها . نظیر : سگ‌راشناسندبروی خداوند.

قیمة المرء مایحسنه . علی علیه السلام .

قیمة کل امرء مایحسنه . علی علیه السلام . ارزش هرمردباندازهٔ دانائی اوست . تمثل: یا لائمی دعنی   اغال بقیمتی   فقیمة کل الناس ماکان یحسنه . ابن طباطباعلوی.

قیمت هر آدمی بقدر همت اوست . شیخ ابواسحق ابراهیم بن داود . ازتاریخ گزیده.

قیمت همیان و کیسه از زراست   بی زری همیان و کیسه ابتراست . مولوی .

Title Mantakhab-ul-Lughát-i-Sháhi jahání.

Author

Accession No. 26402

Call No. 891.503 K, 41 M

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
		1805 1	
		2408 1	
		2073	

Title Mantakhab-ul-Lughát-i-
Author Sháhi jahání.
Accession No. 26402
Call No. 891.503 K, 41 M

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
	1805	1	
	2181	1	
	2073		

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
آ		
آتش بن قطب الدین محمد.	۷۲۱	۲۸
آداب السلطنه والوزاره.	۹۱۸	۲۱
آدم.	۵۷۹	۱۱
آدینه.	۵۸۶	۱۴
»	»	۱۵
آزاد.	۱۱۲۰	۱۹
آذر.	۱۰۵۰	۲۲
آذر پدر ابراهیم نبی.	۶۶۶	۹
»	۸۱۷	۴
آذری. (شیخ...)	۶۴۶	۲
»	۷۵۲	۱۹
آصف ابراهیمی.	۱۰۱۸	۲۵
آصفی هروی.	۸۶۸	۴
آل سمعانی.	۵۸۶	۱
آنندراج.	۱۰۶۹	۱۶
»	»	۱۷
اباحسن. رجوع به علی ابن ابیطالب علیه السلام شود.		
ابدع البدایع.	۷۹۱	۲۲
»	۸۲۰	۲۱
»	۱۰۲۵	۱۳
ابراهیم ادهم.	۱۰۶۰	۹
ابراهیم نبی علیه السلام.	۸۱۷	۳

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ابن اسفندیار.	۹۰۳	۲۴
»	۹۲۷	۱۰
ابن المعتز.	۸۱۳	۳۰
ابن انباری.	۹۳۱	۱۳
ابن رومی.	۷۲۰	۲۴
ابن طباطبای علوی.	۱۱۷۰	۲۶
ابن عباس.	۸۹۴	۵
ابن نصیر.	۶۵۰	۲۸
ابن یمین.	۵۸۴	۱۰
»	۵۹۳	۳
»	۶۰۴	۸
»	»	۹
»	۶۰۹	۳۰
»	۶۱۳	۲۴
»	۶۲۹	۲۸
»	۶۳۴	۱۰
»	»	۲۶
»	۶۴۷	۱۹
»	۶۵۰	۲۰
»	۶۶۳	۴
»	»	۱۹
»	۶۶۴	۲۲
»	۶۶۷	۱۰
»	۶۷۰	۲۶

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ابن یمین	۶۸۰	۴
»	۶۸۴	۲۸
»	۶۸۶	۲۷
»	»	۲۸
»	۶۹۲	۱۵
»	»	۱۶
»	۷۰۷	۲۲
»	»	۲۷
»	»	۲۸
»	»	۲۹
»	»	۳۰
»	۷۰۸	۱
»	»	۲
»	۷۰۹	۴
»	۷۲۳	۱۷
»	»	۱۸
»	»	۱۹
»	»	۲۰
»	»	۲۱
»	۷۲۶	۱۳
»	۷۳۴	۲۶
»	»	۲۷
»	۷۳۹	۲۳
»	۷۴۸	۱۶

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ابن یمین .	۷۵۱	۱	ابن یمین .	۹۰۵	۲۶	ابن یمین .	۰۲۱	
»	»	۱۳	»	۹۰۷	۶	»	۱۰۲۶	۲۵
»	۷۵۲	۱۶	»	»	۱۶	»	۱۰۲۹	۱۷
»	۷۵۵	۲	»	۹۱۲	۲	»	۱۰۳۴	۱۲
»	۷۵۸	۲۳	»	۹۱۳	۱۷	»	۱۰۴۲	۲۵
»	»	۲۴	»	۹۳۴	۱۵	»	۱۰۴۵	۲۴
»	»	۲۵	»	»	۱۸	»	»	۲۵
»	۷۵۹	۸	»	»	۱۹	»	»	۲۶
»	۷۶۲	۴	»	»	۲۰	»	۱۰۴۶	۷
»	۷۷۴	۱۶	»	»	۲۲	»	۱۰۶۶	۲۵
»	۷۹۰	۱۲	»	»	۲۳	»	۱۰۷۰	۱
»	۷۹۴	۸	»	۹۳۸	۲۰	»	»	۲۳
»	۸۰۶	۱۰	»	۹۴۴	۵	»	۱۰۷۶	۱۰
»	۸۱۰	۱۹	»	۹۵۰	۷	»	۱۰۸۸	۶
»	۸۳۴	۱۵	»	۹۵۱	۶	»	۱۰۹۷	۱۰
»	۸۳۹	۲۵	»	۹۵۵	۳۰	»	۱۰۹۸	۱۷
»	۸۴۰	۲۴	»	۹۷۳	۱۰	»	۱۱۰۱	۲۰
»	۸۴۸	۵	»	۹۷۶	۱۵	»	۱۱۰۹	۷
»	۸۴۹	۹	»	۹۸۸	۵	»	۱۱۲۲	۶
»	۸۶۱	۱۳	»	۹۹۳	۱۹	»	»	۱۸
»	۸۶۴	۲۲	»	۱۰۰۶	۸	»	۱۱۴۱	۶
»	»	۲۴	»	»	۱۷	»	۱۱۴۵	۲۲
»	»	۲۵	»	۱۰۰۷	۱۹	»	»	۲۷
			»			»	۱۱۴۶	۲۰

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ابن یمین .	١١٤٧	١٧
«	١١٦٣	٦
«	»	٧
«	١١٦٧	١٣
«	١١٧٠	١٢
ابن یمین دویم .	٥٧٩	١٣
«	٧٨٠	٩
ابواسحق .	٧٦١	١٣
ابواسحق ابراهیم ابن داود .	١١٧٠	٢٧
ابوالحسن ابن ناصر علوی .	٨٠٣	٢٨
ابوالحسن شهید .	٦٢٨	١٣
«	٧٧٣	١٦
«	٧٧٨	٢٦
«	٧٧٩	١٠
ابوالحسن علی ابن الفرات وزیر .	١٠٦٠	١٨
ابوالحسن . (میر...)	٩٤٦	٢
ابوالحسن . (میرزا...جلوه)	٧٧٥	٢٠
ابوالعلاء .	٨١٤	٢٧
«	١٠٦٦	٢١
ابوالعلا طبیب .	٥٧٧	٤
«	»	٥
ابوالعلاء معری .	١٠٥٩	١١
ابوالفتح بستی .	٩٣١	١٨
«	١٠٨٢	١٢
ابوالفتح .	٧٢٦	٥
ابوالفرج رونی .	٥٨٤	٢١
«	٦٦٦	١١
«	٧٩٥	٢٨
«	٨٣٠	١٨
«	٨٥٤	٢٠
«	٨٥٧	٢٥
«	٨٦٠	١٣
«	٨٧٥	٨
«	٩٢٦	٥
«	٩٩١	٢٢
«	١٠٢٦	١٨
«	١٠٤٥	١٤
«	»	١٥
«	١٠٦٧	١
«	١٠٦٨	١٩
«	»	٢١
«	١١٠٤	٧
«	١١٤٤	٢٣
ابوالفضل بیهقی .	٥٧٦	٨
«	٥٧٧	٣
«	»	٨
«	٥٩٦	١٤
«	٦٠٥	٣٠
ابوالفضل بیهقی .	٦٠٦	٢
«	٦٥٦	٤
«	»	٥
«	٦٦١	٢٣
«	٦٦٢	١٦
«	٦٩٨	٢١
«	٧٠٦	٢٥
«	٧١٠	٣٠
«	٧١١	٣
«	٧٣٤	٢
«	٧٤٨	٢٣
«	»	٢٤
«	٧٥٦	١٤
«	٧٥٧	٦
«	٧٦٤	٤
«	٧٧١	٢٩
«	٧٧٤	٢٢
«	٧٨١	١٧
«	٧٨٩	١٠
«	٧٩٦	٩
«	٨٠٦	١٣
«	»	١٤
«	٨٠٨	٧
«	»	٢٩

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ابوالفضل بیهقی .	۸۱۴	۱۸
«	۸۱۵	۲۲
«	۸۲۶	۷
«	۸۲۷	۱۴
«	«	۱۶
«	۸۳۱	۳۰
«	۸۳۲	۱
«	۸۳۳	۴
«	۸۴۱	۸
«	«	۲۳
«	۸۴۵	۱۱
«	«	۱۲
«	۸۴۸	۷
«	«	۱۹
«	۷۵۴	۷
«	۸۶۱	۳
«	«	۵
«	«	۶
«	۸۶۹	۱۰
«	«	۱۱
«	«	۲۴
«	«	۲۶
«	۸۷۲	۱۷
«	۸۷۵	۱

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ابوالفضل بیهقی .	۹۰۲	۲۴
«	«	۲۵
«	۹۴۳	۲۷
«	۹۵۰	۵
«	۹۵۳	۵
«	«	۶
«	«	۳۰
«	۹۵۷	۱۰
«	۹۶۰	۱۳
«	۹۹۱	۱۷
«	۹۹۳	۵
«	۱۰۰۱	۱
«	۱۰۱۱	۲۵
«	۱۰۱۲	۱۲
«	۱۰۳۶	۳
«	«	۴
«	۱۰۴۶	۱۴
«	۱۰۶۰	۱۹
«	۱۰۶۶	۲۹
«	۱۱۰۴	۲۲
«	۱۱۲۴	۲
«	۱۱۳۵	۴
«	«	۶
«	۱۱۴۳	۱۴

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ابوالفضل بیهقی .	۱۱۴۷	۱
«	۱۱۵۵	۴
«	«	۱۱
«	۱۱۶۸	۱
ابوالقاسم فندرسکی . (میر ...)	۷۰۲	۱۴
«	۱۰۵۹	۲۲
ابوبکر ابن ابی قحافه .	۸۹۳	۴
«	۱۰۹۲	۲۵
«	۱۰۹۳	۹
«	«	۱۴
«	«	۱۸
ابوجعفر. (امیر...)		
ابوجهل .	۱۰۷۸	۸
ابوحاتم مؤلف کتاب المفسد والمزال .	۶۹۹	۲۳
ابو حازم مدنی.	۶۹۸	۱۵
ابوحنیفه .	۱۰۶۸	۱۷
«	«	۱۸
ابوحنیفه اسکافی .	۶۳۲	۱۸
«	۶۴۸	۱۷
«	۶۵۲	۲۵
«	۶۵۴	۱۸
«	۶۵۹	۱
«	۶۶۲	۱۰

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
ابوحنیفهٔ اسکافی .	۶۷۹	۱۵
»	۷۰۲	۶
»	۷۶۲	۳۰
»	۷۷۰	۲
»	»	۱۱
»	۸۲۰	۱۸
»	۹۳۰	۳۰
»	۹۴۳	۱۷
»	۹۶۰	۳
»	»	۲۴
»	۹۹۴	۱۱
»	۱۰۰۸	۳
»	»	۷
»	»	۹
»	»	۱۱
»	»	۱۳
»	۱۰۱۴	۲۴
»	۱۰۲۱	۹
»	۱۰۵۰	۱۸
»	۱۰۶۶	۱۶
»	۱۰۹۷	۱۲
»	»	۱۳
»	۱۱۰۰	۲۵
»	۱۱۲۴	۲۱

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
ابوحنیفهٔ اسکافی .	۱۱۴۲	۴
»	۱۱۴۷	۲۴
»	۱۱۶۵	۱۷
ابوذر غفاری .	۶۶۳	۱۴
»	۶۹۶	۲
»	۷۹۸	۲۵
ابوسعید ابوالخیر . (شیخ...)	۵۸۹	۱۵
»	۵۹۰	۲۶
»	۷۴۳	۷
»	۷۹۰	۳
»	۸۱۶	۲۲
»	۸۵۷	۲۸
»	۹۳۱	۸
»	۱۱۳۰	۱۰
ابوسعید مهنه. رجوع به ابوسعید ابوالخیر شود .		
ابوشکور بلخی .	۶۲۸	۱۲
»	۷۸۶	۸
»	۹۰۱	۱۳
»	۹۰۲	۱۷
»	۹۴۰	۹
»	۱۱۲۶	۱۶
ابوطاهر خسروانی. رجوع به خسروانی شود .		
ابوطیب مصعبی. رجوع به مصعبی شود .		
ابوعلی سینا .	۷۰۰	۱۹
ابو لهب .	۶۴۹	۱۴

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
ابولهب .	۶۹۶	۱۰
ابولیث گرگانی .	۶۱۴	۲۹
ابومسلم مروزی .	۹۳۶	۱۸
ابو موسی اشعری .	۸۲۶	۱
»	»	۲
ابونصر . (میر...)	۸۵۶	۲۱
ابوهریره .	۶۶۳	۱۵
ابی رجاء غزنوی .	۱۰۹۸	۴
اثیر اخسیکتی. رجوع به اخسیکتی شود .		
اثیر اومانی .	۶۱۷	۷
»	۶۷۲	۴
»	۱۰۰۹	۶
»	۱۱۲۷	۸
»	۱۱۲۹	۲۵
احمد. رجوع بمحمد بن عبدالله صلوات الله علیه شود .		
احمد. (خواجه ...)	۸۶۱	۶
احمد جام .	۸۴۹	۲
»	»	۳
احمد حسن .	۹۰۴	۲۲
»	»	۲۴
احمد سالار .	۱۱۰۴	۲۲
اخسیکتی .	۹۳۸	۱۰
»	۹۶۲	۱۳
»	۹۸۴	۷

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
اخسیکتی.	١٠٠٥	٣	ادیب پیشاوری.	٥٩٧	٣٠	ادیب پیشاوری.	٦٣٤	٢٧
»	١٠٠٦	٢	»	٥٩٨	٩	»	٦٣٩	٩
»	١٠١٥	٢٠	»	٥٩٩	٢٣	»	»	١٩
»	١٠٢٣	٢٤	»	٦٠٠	١٨	»	٦٤١	٦
»	١٠٤٣	٢٠	»	»	٢٣	»	٦٤٤	١٠
»	١٠٥٤	١٨	»	٦٠٣	٣	»	٦٤٥	٣
»	١٠٦٥	٢٥	»	٦٠٥	١١	»	٦٤٦	٣
»	١٠٧٠	٨	»	٦٠٦	٨	»	»	٦
»	١٠٧١	١٨	»	٦١١	٢٤	»	»	٢٨
»	١٠٩٠	٩	»	٦١٣	٢٥	»	٦٤٨	٢٧
»	١٠٩٦	١	»	٦١٩	٥	»	٦٤٩	٩
»	»	٥	»	٦٢٢	٤	»	»	٢٩
»	١١٤٠	١٥	»	٦٢٨	٢٣	»	٦٥٠	٤
»	١١٤٨	١٠	»	٦٢٩	١٠	»	٦٥١	٢١
»	١١٦٤	١١	»	٦٣٠	٢١	»	٦٥٢	١
اخلاق محسنی.	٨٤٩	٢٤	»	٦٣١	٢	»	»	٣
ادیب پیشاوری.	٥٧٦	١١	»	»	٥	»	»	١٩
»	٥٨١	١٥	»	»	١٤	»	٦٥٤	١٣
»	٥٨٢	٤	»	٦٣٢	٥	»	٦٥٦	٣
»	٥٨٣	١٢	»	٦٣٣	٢٣	»	٦٥٧	٢٦
»	٥٨٤	٢٤	»	٦٣٤	٦	»	٦٥٩	٢٣
»	٥٨٥	٢٢	»	»	٨	»	٦٦١	١٨
»	٥٨٧	٧	»	»	٩	»	٦٦٢	٣٠
»	٥٩٥	٢٢				»	٦٦٣	٢٦

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
ادیب پیشاوری.	٦٦٤	٨
»	٦٦٥	٢٠
»	٦٧١	٨
»	٦٧٢	١٤
»	٦٧٤	١٢
»	٦٧٥	١٥
»	٦٧٨	١٦
»	٦٧٩	١٢
»	»	٢٥
»	»	٢٨
»	٦٨٠	١٢
»	»	٢٣
»	٦٨١	٦
»	٦٨٩	١٢
»	»	١٨
»	٧٠٤	١٧
»	٧٠٦	١٩
»	٧٠٧	٤
»	٧١٦	٢٥
»	٧٢٢	٣
»	٧٢٤	١١
»	٧٢٦	٦
»	٧٢٨	٢٤
»	»	٢٥

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
ادیب پیشاوری.	٧٣٣	١٢
»	٧٤١	٢٤
»	»	٢٦
»	٧٤٢	٢٧
»	٧٤٤	٧
»	»	١٢
»	٧٤٦	١٨
»	٧٥٤	٢
»	»	٢٠
»	٧٥٥	١٥
»	٧٥٧	١٠
»	٧٥٨	١٤
»	٧٦٥	٩
»	٧٧٣	١٠
»	٧٧٦	٢٤
»	٧٧٨	١١
»	٧٧٩	١٣
»	٧٨٢	٧
»	»	٣٠
»	٧٨٨	١٤
»	»	٢٧
»	٧٩٠	٢٠
»	٧٩١	٧
»	»	١٩

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
ادیب پیشاوری.	٧٩٢	١٩
»	٧٩٤	١
»	٧٩٥	١٧
»	٧٩٧	٢٤
»	٨٠٣	٩
»	٨٠٤	٢٢
»	٨١٧	١٢
»	٨٢٤	١٧
»	٨٣٠	٦
»	٨٣٩	٤
»	»	٧
»	»	٨
»	»	١٠
»	٨٤٣	١٣
»	٨٤٦	٥
»	٨٥٠	٢٣
»	٨٥٢	٢٧
»	٨٥٤	٣٠
»	٨٥٧	١٤
»	٨٦٧	٢٣
»	٨٦٨	٣٠
»	٨٧١	٢٤
»	٨٧٨	١٦
»	٨٨١	٢

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
ادیب پیشاوری.	۸۸۳	۲۴	ادیب پیشاوری.	۹۱۱	۸	ادیب پیشاوری.	۹۳۱	۲۸
»	»	۲۸	»	»	۲۳	»	۹۳۵	۸
»	»	۲۹	»	۹۱۲	۸	»	۹۳۶	۱۱
»	۸۸۴	۷	»	»	۱۲	»	۹۴۱	۲۰
»	۸۸۸	۲۱	»	۹۱۴	۵	»	۹۵۰	۲۴
»	»	۲۲	»	»	۷	»	۹۵۱	۲۰
»	»	۲۸	»	»	۲۰	»	»	۲۱
»	۸۸۹	۴	»	۹۱۵	۷	»	۹۵۳	۳
»	۸۹۱	۱۵	»	»	۸	»	۹۵۶	۴
»	۸۹۵	۲۲	»	»	۱۰	»	»	۱۰
»	»	۲۳	»	»	۱۵	»	»	۱۵
»	۸۹۷	۱۰	»	۹۱۶	۲	»	۹۵۷	۱۹
»	۸۹۸	۲	»	۹۱۷	۲۶	»	۹۵۹	۲۰
»	۸۹۹	۲	»	۹۱۸	۱	»	»	۲۱
»	۹۰۰	۲۲	»	»	۲۶	»	۹۶۰	۹
»	»	۲۸	»	۹۲۲	۱۵	»	۹۶۵	۸
»	۹۰۱	۳	»	۹۲۳	۳	»	۹۷۲	۹
»	»	۶	»	۹۲۴	۲۶	»	۹۷۴	۱
»	۹۰۲	۳	»	۹۲۷	۲۹	»	»	۱۰
»	۹۰۳	۱۵	»	۹۳۰	۲۴	»	۹۸۵	۶
»	۹۰۷	۲	»	»	۲۷	»	۹۸۷	۳
»	۹۰۹	۲۷	»	»	۲۸	»	۹۹۰	۱۰
»	»	۳۰	»	۹۳۱	۹	»	۹۹۷	۲
»	۹۱۰	۱۹	»	»	۲۱	»	»	۸

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ادیب پیشاوری.	۱۰۰۱	۱۱	ادیب پیشاوری.	۱۰۵۹	۱۶	ادیب پیشاوری.	۱۱۴۸	۲۱
»	۱۰۰۵	۱۴	»	۱۰۶۰	۲۲	»	۱۱۵۱	۴
»	»	۱۸	»	۱۰۷۰	۹	»	»	۵
»	»	۱۹	»	۱۰۷۱	۲۰	»	۱۱۶۱	۲۴
»	»	۲۳	»	۱۰۹۵	۱۱	»	۱۱۶۴	۸
»	۱۰۱۲	۸	»	۱۰۹۸	۱۲	»	۱۱۶۸	۹
»	۱۰۱۳	۱۴	»	۱۱۰۰	۸	ادیب صابر.	۵۸۴	۱۷
»	۱۰۱۷	۷	»	۱۱۰۵	۴	»	»	۱۸
»	»	۲۴	»	۱۱۰۷	۱۴	»	۶۹۱	۱۱
»	»	۲۶	»	۱۱۲۵	۱۴	»	۶۹۷	۲۶
»	۱۰۱۸	۲۷	»	۱۱۳۰	۱۷	»	۶۹۸	۱۳
»	۱۰۲۰	۲۷	»	۱۱۳۵	۱۵	»	۷۹۶	۱۱
»	۱۰۲۳	۵	»	»	۱۸	»	۸۵۳	۸
»	»	۱۱	»	۱۱۴۱	۴	»	۸۷۸	۱۱
»	۱۰۲۵	۲۰	»	»	۹	»	۸۹۴	۲۰
»	۱۰۲۶	۲	»	»	۱۵	»	۹۲۴	۲۴
»	»	۱۴	»	۱۱۴۲	۲	»	۹۲۸	۱۳
»	۱۰۳۰	۹	»	»	۹	»	۹۴۱	۲
»	۱۰۳۲	۲۷	»	۱۱۴۳	۶	»	۹۶۰	۲۱
»	۱۰۳۴	۵	»	۱۱۴۴	۱۲	»	۹۷۶	۲۸
»	۱۰۴۲	۸	»	۱۱۴۷	۲۲	»	۱۰۱۲	۲۷
»	۱۰۴۵	۲۷	»	»	۲۶	»	۱۰۲۲	۲۵
»	۱۰۴۸	۲۷	»	۱۱۴۸	۱۹	»	۱۰۲۳	۱۵
»	۱۰۵۰	۴						

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ادیب صابر .	۱۰۵۵	۱۹
«	۱۰۶۹	۱۰
«	۱۰۷۲	۱
«	۱۰۹۳	۱۴
«	«	۱۵
«	«	۱۶
«	«	۲۱
«	«	۲۳
«	۱۰۹۶	۱۱
«	«	۱۲
«	۱۰۹۹	۸
«	«	۱۲
«	۱۱۰۲	۵
«	۱۱۱۲	۲۶
«	«	۲۷
«	۱۱۱۳	۱
«	«	۳
«	«	۴
«	«	۵
«	«	۷
«	«	۱۰
«	«	۱۱
«	۱۱۴۳	۱۵
اردشیر .	۶۲۴	۱۳

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
اردشیر .	۷۱۴	۱۶
اردشیر . (میر...)	۱۰۹۶	۱۹
اردوان .	۶۲۴	۱۳
ارفع الدوله .	۶۸۷	۳
اربارق .	۸۴۸	۱۶
ازرقی .	۵۸۵	۲۰
«	۶۷۳	۱
«	۷۳۸	۱۳
«	۹۱۶	۱۴
«	۹۷۷	۱۹
«	۱۰۲۰	۹
«	۱۰۲۳	۱۴
«	۱۰۹۳	۱۸
«	۱۰۹۶	۱
«	۱۱۱۳	۶
«	۱۱۲۴	۷
«	۱۱۳۳	۵
«	«	۱۲
ازهری .	۶۹۹	۲۲
«	«	۲۴
ازهری.(جمال الدین... هروی)	۶۱۶	۱۳
اسحق ابن ابراهیم .	۱۱۴۲	۲۳
اسدی .	۵۸۲	۵
«	۵۸۸	۴

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
اسدی .	۵۸۸	۱۱
«	۵۸۹	۲۸
«	۵۹۰	۱
«	«	۲
«	«	۱۰
«	«	۱۱
«	«	۱۸
«	«	۲۰
«	۵۹۱	۱۶
«	۵۹۴	۲۷
«	۵۹۵	۲۰
«	«	۲۴
«	«	۲۹
«	۵۹۶	۲
«	«	۳
«	۵۹۷	۶
«	«	۲۸
«	۵۹۸	۱۱
«	«	۲۰
«	«	۲۸
«	۵۹۹	۱۸
«	۶۰۰	۹
«	«	۱۵
«	۶۰۱	۱

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
اسدی.	٦٠١	١٨	اسدی.	٦٢٩	١	اسدی.	٦٤٥	٢
»	٦٠٢	١	»	»	٢٣	»	»	١٥
»	»	١٠	»	٦٣٠	١١	»	»	٢٥
»	٦٠٥	٦	»	»	١٩	»	»	٣٠
»	٦٠٨	٦	»	٦٣١	٢٧	»	٦٤٦	١٨
»	٦١٠	١٤	»	٦٣٤	١	»	»	٢٤
»	٦١٨	١٥	»	٦٣٥	١	»	»	٢٥
»	٦١٩	٧	»	»	٢٤	»	»	٢٦
»	»	٩	»	٦٣٦	١٧	»	٦٤٧	٢
»	»	٢٨	»	»	٢٨	»	»	٢٩
»	٦٢٠	١	»	٦٣٧	٢	»	٦٤٨	٥
»	»	٧	»	»	٧	»	»	٩
»	»	٩	»	»	١١	»	»	١١
»	٦٢٢	٢٢	»	»	٢٠	»	»	١٤
»	»	٢٨	»	٦٣٨	١٧	»	٦٥٠	٨
»	٦٢٣	٧	»	»	١٨	»	»	٢٣
»	»	١٦	»	٦٣٩	٢٨	»	٦٥٢	١٤
»	٦٢٥	٢٢	»	٦٤٠	٣	»	٦٥٣	٥
»	»	٢٩	»	»	٥	»	»	١٩
»	٦٢٦	١	»	»	٢٦	»	»	٢٧
»	»	٢٠	»	٦٤٣	٢٧	»	٦٥٤	١٠
»	٦٢٧	٥	»	٦٤٤	١	»	٦٥٥	١
»	»	٨	»	»	٣	»	٦٥٩	٩
»	٦٢٨	٢٩	»	»	٦	»	»	١٣

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
اسدی.	٦٧٠	١٢	اسدی.	٧٢٨	٢٢	اسدی.	٧٨٦	١١
«	«	١٤	«	٧٢٩	٦	«	٧٩٨	٧
«	«	١٧	«	«	٨	«	«	٩
«	«	٢٢	«	«	١٢	«	٧٩٩	٢٨
«	٦٧١	٩	«	«	٢١	«	٨٠٤	٢٣
«	«	١٢	«	«	٢٧	«	٨١٨	٢٢
«	«	١٤	«	٧٤٦	٢٣	«	«	٢٩
«	«	٢٥	«	٧٥٨	٨	«	«	٣٠
«	٦٧٢	٢٧	«	«	٩	«	٨٢١	١١
«	«	٢٩	«	«	١١	«	«	١٦
«	٦٧٤	٢٨	«	«	١٨	«	٨٢٤	٢٠
«	٦٧٥	١	«	٧٥٩	١٦	«	٨٣٢	١٤
«	٦٧٩	١	«	«	٢٥	«	٨٣٣	١٤
«	٦٨٠	٢٧	«	٧٦٤	٣٠	«	٨٤٠	٤
«	٦٨١	٥	«	٧٦٥	١٠	«	«	٢٨
«	«	٢٥	«	«	١١	«	٨٤١	٣
«	«	٢٧	«	٧٦٦	٦	«	٨٤٢	٢٨
«	٦٨٢	١٦	«	«	١٣	«	٨٤٧	٥
«	«	١٩	«	«	١٥	«	٨٤٩	١١
«	٦٨٤	١٨	«	«	١٦	«	٨٧١	٢٨
«	٦٨٩	٢٣	«	«	١٨	«	٨٧٤	٢٤
«	٦٩٦	٤	«	٧٧٦	٦	«	«	٣٠
«	٧٠١	٣٠	«	٧٧٧	٢٤	«	٨٧٧	١٩
«	٧٢٧	٢٢	«	«	٢٨	«	٨٨٣	٢٢

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
اسدی ۰	۸۸۴	۱۱	اسدی ۰	۸۹۹	۲٦	اسدی ۰	۹۱۲	٤
»	»	۱۳	»	۹۰۰	۱۷	»	»	٦
»	»	۱٦	»	۹۰۱	۸	»	»	۱۹
»	»	۱۹	»	»	۱۲	»	۹۱۳	۸
»	۸۹۲	۱۳	»	»	۱۵	»	»	۱۰
»	»	۲٦	»	»	۲۹	»	۹۱٤	۲۱
»	»	۲۹	»	»	۳۰	»	۹۱۵	۱۲
»	۸۹۳	۲	»	۹۰۲	۹	»	۹۱٦	۲٦
»	»	۱۱	»	»	۱۵	»	۹۱۷	۲۹
»	»	۱۹	»	»	۲۸	»	۹۱۸	۲٤
»	۸۹٤	۲۳	»	۹۰۵	۱	»	۹۱۹	۱۰
»	۸۹۵	۵	»	۹۰٦	۹	»	»	۲۰
»	»	٦	»	»	۲۲	»	»	۲٤
»	۸۹٦	۸	»	»	۲۷	»	۹۲۰	٤
»	»	۱۲	»	۹۰۷	۱۰	»	»	۷
»	»	۱۹	»	۹۰۸	۲۷	»	»	۱٦
»	۸۹۷	۹	»	۹۰۹	۱۹	»	»	۱۹
»	»	۱۹	»	۹۱۰	٦	»	۹۲۱	۳
»	»	۲۳	»	۹۱۱	۱	»	۹۲۷	۱۱
»	۸۹۸	۱۰	»	»	۳	»	»	۱۷
»	»	۱۲	»	»	٤	»	۹۳۲	٤
»	»	۲٦	»	»	۱۰	»	۹۳۵	۹
»	»	۲۷	»	»	۲۱	»	»	۱۱
			»	»	۲۵	»	»	۱٤

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
اسدی	٩٣٥	١٦
«	٩٣٦	٢٤
«	٩٤١	٢٩
«	٩٤٣	٣
«	٩٤٤	١٧
«	«	٣٠
«	٩٤٥	٨
«	«	٢٦
«	٩٤٧	٢٦
«	«	٢٨
«	٩٥١	١٥
«	«	١٧
«	٩٥٤	١٧
«	٩٥٦	١٩
«	«	٢٣
«	٩٥٨	٢
«	«	٧
«	٩٥٩	١٣
«	٩٦٣	٩
«	٩٦٤	١
«	٩٦٥	١١
«	٩٦٧	١٩
«	٩٧٥	١٠
«	«	١١
اسدی	٩٨٠	١٩
«	٩٨٣	١٨
«	٩٨٩	١٥
«	«	٢٢
«	٩٩٤	٩
«	«	١٥
«	٩٩٧	١٢
«	«	١٤
«	١٠٠٣	٨
«	١٠١٣	١٥
«	«	١٦
«	«	٢٠
«	١٠١٦	١
«	«	١٢
«	«	٢٢
«	١٠٢٠	٢٥
«	١٠٣٠	٢٦
«	١٠٣١	٢
«	١٠٣٣	٦
«	«	٩
«	«	١٣
«	١٠٣٥	١٤
«	«	١٧
«	«	٢١
اسدی	١٠٣٥	٢٣
«	١٠٤٠	٤
«	«	٦
«	١٠٤١	٢
«	١٠٤٢	٢
«	«	١٣
«	١٠٤٩	٤
«	١٠٧٤	٩
«	«	١٨
«	«	١٩
«	«	٢٦
«	١٠٩٤	١٩
«	١٠٩٨	٢٦
«	١١١٩	٢٨
«	١١٢٥	١٣
«	١١٢٦	٢٦
«	١١٣٠	٧
«	«	١٢
«	١١٤١	١٠
«	١١٤٢	١٢
«	١١٤٦	١٦
اسرار التوحید	٥٨٩	١٥
«	٦٨١	٤
«	٧٤٣	٧

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
اسرارالتوحید .	۷۹۰	۳	الب ارسلان .	۶۷۳	۵	الهی .	۸۸۱	۶
»	۸۱۶	۲۲	»	۹۵۹	۸	الهی نامه .	۱۰۸۷	۵
»	۸۵۸	۳	»	»	۹	»	»	۲۷
اسفندیار .	۸۶۸	۹	العراضه	۵۷۳	۱۱	»	»	۲۸
اسکندر مقدونی.	۵۸۱	۲۸	»	۶۳۹	۱۲	امام الدین الرافعی . رجوع به رافعی‌شود.		
»	۶۲۱	۲۷	»	۶۴۷	۲۰	امامی هروی .	۷۳۴	۲۵
»	۶۳۰	۲۳	»	۶۵۴	۲۰	امرءالقیس .	۷۷۶	۲۶
»	۶۶۲	۲۹	»	۷۳۱	۳۰	امیدی .	۱۰۲۷	۱۸
»	۷۱۵	۳۰	»	۷۴۳	۱۰	»	۱۰۴۳	۱۹
اسما .	۹۷۳	۱۱	»	۸۱۷	۲۳	»	۱۱۲۰	۲۸
اشپختر .	۹۵۸	۱۰	»	۸۸۴	۱۵	امیر اعظم .	۱۱۰۱	۲۳
»	»	۱۲	»	۸۹۳	۲۶	امیرالشعراء.	۹۵۵	۲۸
»	»	۱۴	»	۸۹۹	۲۷	امیر امین‌الدین .	۱۰۱۹	۱۱
»	»	۱۹	»	۹۱۲	۲۶	امیر بهادر .	۱۰۸۹	۲
»	»	۲۴	»	۱۰۰۷	۳	»	»	۴
»	۹۵۹	۴	»	۱۰۵۰	۱۳	امیرحسینی سادات .	۱۰۰۵	۴
اشرف .	۸۸۹	۲۲	»	۱۰۵۸	۹	»	۱۰۴۱	۲۳
اصمعی .	۷۵۱	۳	»	۱۰۸۰	۸	»	۱۰۷۰	۱۱
اظهری .	۶۶۲	۱۵	»	»	۱۱	»	۱۰۷۲	۱۵
افراسیاب .	۱۰۱۵	۸	»	۱۱۱۵	۵	»	۱۰۸۲	۷
افسر .(شاهزاده شیخ‌الرئیس محمدهاشم میرزا...)	۷۲۲	۲۰	»	۱۱۳۱	۲	»	۱۱۱۱	۲۴
»	۷۷۸	۱۶	»	۱۱۴۶	۲۲	امیرخسرو دهلوی .	۵۷۵	۲۰
»	۱۰۲۰	۱۵	»	۱۱۵۲	۱۵	»	۵۷۸	۱۵
افلاطون .	۱۱۱۰	۵	المفسد والمزال. تألیف ابوحاتم .	۶۹۹	۲۳	»	۶۰۷	۱۷

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
امیر خسرو دهلوی.	٦١٠	٢٤
«	٦١٧	٣
«	«	١١
«	٦٢١	١٠
«	٦٢٨	٢٨
«	٩٢٩	٢٦
«	٦٣١	١٦
«	٦٣٣	١٤
«	«	٢٦
«	٦٣٨	٢٩
«	٦٤٠	١٣
«	«	١٨
«	٦٤٧	٣
«	٦٤٩	٢٠
«	٦٥٢	٥
«	٦٥٣	١
«	٦٥٤	٥
«	«	٢٨
«	٦٥٦	١٩
«	٦٥٩	٨
«	٦٦١	١٦
«	٦٦٢	٢١
«	«	٢٤

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
امیر خسرو دهلوی.	٦٦٩	٢
«	٦٧٥	٧
«	٦٨٦	١٠
«	٧٠٨	١٥
«	٧١٤	١٣
«	٧٢٣	٢٣
«	٧٣٠	٣
«	٧٣٥	١٨
«	٧٣٧	٢٧
«	٧٣٨	١
«	٧٤١	٣٠
«	٧٤٥	٢٢
«	٧٤٧	٥
«	٧٤٨	١٨
«	٧٥١	٢١
«	٧٥٢	٣
«	٧٦٤	١٧
«	٧٧٠	٧
«	٧٧١	٢٣
«	٧٧٤	١١
«	٧٧٧	٨
«	٧٧٨	١٣
«	٧٨٥	٩
«	٧٨٦	١٤

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
امیر خسرو دهلوی.	٧٩١	٢٥
«	٧٩٤	٣
«	٧٩٦	٢٢
«	٨٠٥	١٥
«	٨٠٩	٩
«	٨١٨	٢٣
«	٨٣٢	٤
«	٨٤٣	١٤
«	٨٤٥	٢٥
«	٨٥١	٣٠
«	٨٥٣	١٨
«	٨٦٢	٢٣
«	٨٦٥	١٧
«	٨٧٣	٢٧
«	٨٧٦	٢٢
«	٨٨٩	١٥
«	٨٩٢	٨
«	٨٩٣	٢٥
«	٨٩٥	١٨
«	٩٠٥	٢٨
«	٩٠٦	١٨
«	٩٠٨	١٣
«	٩١٢	٢٤
«	٩١٦	٥

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
امیر خسرو دهلوی .	٩٢٥	٤
»	٩٢٦	١٤
»	٩٣٠	١٩
»	٩٤١	١٦
»	٩٤٢	١٤
»	٩٥٥	١٣
»	٩٧٠	١٤
»	٩٧٤	٨
»	٩٩٥	٣
»	١٠٠٢	٣
»	»	١٥
»	»	١٧
»	١٠١٣	١٠
»	١٠١٨	١٨
»	١٠٢٣	٢٠
»	١٠٢٧	٢
»	١٠٣١	٢٥
»	١٠٣٢	١٢
»	»	١٧
»	»	٢١
»	١٠٥٥	٧
»	١٠٥٧	١٩
»	١٠٦٧	٢٠
»		

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
امیرخسرو دهلوی .	١٠٩٠	٢٥
»	١١٠١	٥
»	١١٠٩	٦
»	١١١٣	٢٣
»	١١٢٣	٢٦
»	١١٢٦	٢٠
»	»	٢٩
»	١١٣٢	٧
»	١١٤٢	١٤
»	١١٤٨	٣
»	١١٥٧	٢٤
امیرخلف سجزی .	٧٣٣	١٤
»	»	١٧
»	»	٢٦
امیرخیزی. (حاج‌میرزا اسمعیل‌خان...)	٨٧٨	٢٤
امیر شاهی .	٨٥١	٢٢
»	٩٠٣	١١
امیرعلی شیر .	٦٦٢	٥
»	٧٨٩	٢٠
»	٧٩٣	١٧
»	٩٨٦	١٠
»	١٠٤٥	٦
»	١١٣٩	١٣
انجمن‌آرا (فرهنگ ...)	٦٩٠	٢٨

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
انجیل متی .	٧٣٨	٢١
اندرزنامهٔ خواجه‌نظام . الملک .	٦٢١	٢٢
»	١١٠٠	١٠
انوری	٥٨٠	٦
»	٥٨١	٨
»	٥٨٥	١١
»	٥٩٦	١٠
»	٦٠٤	١٩
»	٦١٢	٢٧
»	٦١٦	١٠
»	٦١٨	٢
»	٦٢١	٦
»	٦٥٣	٧
»	»	١٢
»	٦٦٥	٥
»	٦٩٠	٢١
»	٧٠٦	٢٣
»	٧٠٨	٥
»	»	٦
»	»	٧
»	٧٠٩	٧
»	٧٢٤	٤
»	٧٢٨	١٥
»	»	١٧

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
انوری .	٧٤٧	٢٦	انوری .	٨١٠	١٥	انوری .	٩٩١	٢٣
«	»	٢٧	«	٨٢٦	٢٤	«	»	٢٥
«	٧٤٨	١١	«	٨٣٢	٢٣	«	٩٩٢	١٦
«	»	١٢	«	٨٤١	٢٦	«	»	١٧
«	٧٥٠	٢٥	«	٨٥١	٣٠	«	»	١٨
«	٧٥٦	٤	«	٨٥٥	١٩	«	٩٩٣	١٨
«	»	١٩	«	»	٣٠	«	٩٩٥	٢٥
«	٧٥٨	٢٠	«	٨٦٠	١٥	«	٩٩٧	٢٧
«	»	٢١	«	٨٦١	٧	«	١٠٠١	٨
«	٧٧٠	٣٠	«	٨٦٣	٢	«	»	٩
«	٧٧١	١	«	٨٦٧	٢٨	«	»	١٠
«	»	٦	«	٨٧٦	٨	«	١٠١٥	١
«	٧٧٤	٢٦	«	٨٧٨	٨	«	١٠١٩	٥
«	»	٢٨	«	٨٨٢	٣٠	«	»	٨
«	٧٧٧	١٣	«	٨٨٦	١٨	«	١٠٢٧	٩
«	»	١٤	«	»	١٩	«	»	١٠
«	٧٧٩	١٧	«	»	٢٠	«	١٠٤٣	١٤
«	٧٨١	٨	«	٩١٦	١٩	«	»	١٥
«	٧٨٣	٢٨	«	٩٣٤	٩	«	١٠٤٤	٢٠
«	٧٨٥	١٢	«	»	١٤	«	١٠٤٥	١٨
«	٧٩٢	٧	«	٩٦٤	٧	«	»	٢٢
«	»	١٥	«	٩٧٤	٢٣	«	١٠٥٦	٦
«	٧٩٦	٧	«	٩٨١	٢٠	«	»	٧
«	٨٠٧	١	«	٩٩١	١٢	«	»	١٠

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
انوری .	۱۰۶۵	۱۷
»	۱۰۶۷	۳
»	»	۴
»	۱۰۷۱	۲۵
»	۱۰۷۷	۲۲
»	»	۲۸
»	۱۰۸۲	۱۱
»	۱۰۸۶	۲۷
»	۱۰۹۴	۵
»	»	۶
»	»	۷
»	۱۰۹۵	۲۰
»	۱۱۱۸	۲۲
»	۱۱۱۹	۲۴
»	۱۱۲۱	۲
»	۱۱۳۰	۲۴
»	۱۱۳۶	۲۱
»	۱۱۳۷	۱۳
»	۱۱۴۰	۴
»	۱۱۴۴	۲۴
»	۱۱۴۵	۱۶
»	۱۱۶۹	۱۷
»	»	۲۹
انوشیروان .	۵۷۹	۱۸

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
انوشیروان .	۵۸۱	۸
»	۵۸۳	۲۱
»	۶۰۷	۱۸
»	۶۰۸	۱۱
»	»	۱۲
»	»	۱۷
»	۶۲۸	۸
»	۶۸۴	۱۹
»	۶۹۴	۲۹
»	۶۹۸	۱۴
»	»	۱۹
»	۷۳۰	۵
»	۷۶۵	۲۸
»	۷۶۹	۸
»	۷۷۰	۹
»	۷۷۶	۹
»	۷۸۴	۲۶
»	۷۹۷	۹
»	۹۴۶	۲۸
»	۱۰۱۴	۱۳
»	»	۱۴
»	»	۱۸
»	»	۲۰
»	۱۰۴۱	۱۵

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
انوشیروان .	۱۰۹۰	۲۸
»	۱۰۹۱	۱
»	»	۲
»	»	۳
»	»	۴
»	»	۵
»	»	۶
»	»	۷
»	»	۸
»	»	۹
»	»	۱۰
»	۱۱۰۸	۲۵
»	۱۱۴۲	۶
اوحدی .	۵۷۴	۲۳
»	۵۷۵	۳
»	»	۱۸
»	۵۷۷	۱۲
»	۵۸۰	۲۴
»	۵۸۴	۴
»	»	۶
»	۵۸۵	۱۰
»	۵۹۲	۵
»	»	۱۹
»	۶۰۳	۴

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
اوحدی .	٦٠٣	٦	اوحدی .	٧٥٠	١٤	اوحدی .	٨٢١	٢٢
»	٦٠٧	١٢	»	»	١٥	»	٨٢٢	١٧
»	٦١٥	١٣	»	٧٥٢	٢٤	»	٨٢٧	١٩
»	٦٢٢	٧	»	٧٥٦	٦	»	٨٣٣	٢١
»	٦٥٧	٢١	»	٧٥٧	٢٤	»	٨٤٤	٧
»	٦٦٨	٢٨	»	٧٦٠	١٨	»	٨٤٧	١١
»	٦٧٤	١٣	»	٧٦٥	١٤	»	٨٤٨	١٥
»	٦٧٦	٢٦	»	٧٦٧	١٩	»	٨٥٠	١٥
»	٦٨٢	٢٧	»	٧٧٣	٦	»	٨٥٥	٢٢
»	٦٨٦	٢٢	»	٧٧٧	٢١	»	٨٥٨	٤
»	٦٨٩	٢٩	»	٧٨٧	١٨	»	»	٩
»	٦٩٨	٢٠	»	٧٩٤	١٨	»	»	١١
»	٧١٢	٢٩	»	٧٩٥	١١	»	٨٥٩	٢٢
»	٧١٣	٢٠	»	٨٠١	٢٣	»	٨٦٠	٣
»	»	٢٥	»	٨١٠	٢٢	»	٨٦١	٢٧
»	٧١٤	٦	»	»	٢٣	»	٨٦٢	٦
»	٧٢٣	١٦	»	٨١٢	١٩	»	»	١٠
»	٧٤٣	١٢	»	»	٢٩	»	٨٦٥	١٣
»	»	٢١	»	٨١٩	١٤	»	»	١٤
»	»	٢٢	»	٨٢٠	٦	»	٨٦٦	١٥
»	٧٤٥	١٢	»	»	٨	»	٨٧٦	١٥
»	٧٤٧	١٤	»	٨٢١	٣	»	٨٧٩	٣
»	٧٤٨	٢٦	»	»	١٣	»	٨٨٣	٩
»	٧٤٩	٢٦	»			»	٨٨٥	١١

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
اوحدی .	۹۲۱	۸	اوحدی .	۹۷۷	۲۷	اوحدی .	۱۰۷۳	۱۹
»	»	۲۰	»	۹۸۳	۲۷	»	»	۲۶
»	۹۲۲	۱۰	»	۱۰۰۰	۱۲	»	۱۰۸۱	۱۱
»	۹۲۳	۶	»	۱۰۰۵	۱۵	»	۱۰۸۲	۸
»	»	۷	»	۱۰۰۶	۱۵	»	»	۱۸
»	»	۲۳	»	۱۰۰۷	۶	»	»	۲۶
»	»	۲۸	»	»	۲۲	»	۱۰۸۳	۸
»	۹۲۵	۲۶	»	۱۰۰۸	۱۵	»	»	۱۳
»	۹۲۶	۲۳	»	»	۲۶	»	»	۲۰
»	»	۲۵	»	۱۰۱۰	۸	»	۱۰۸۴	۱۶
»	۹۳۳	۲۹	»	۱۰۱۱	۲۲	»	۱۰۸۶	۲۳
»	۹۳۸	۸	»	۱۰۲۴	۲۲	»	۱۰۸۷	۱۴
»	۹۴۰	۲۵	»	۱۰۳۳	۲۲	»	۱۰۸۸	۴
»	۹۴۲	۷	»	۱۰۵۰	۹	»	۱۰۹۲	۱۱
»	»	۸	»	۱۰۵۵	۲۱	»	۱۰۹۶	۲
»	»	۲۱	»	۱۰۵۹	۲	»	۱۱۰۰	۱۸
»	۹۴۹	۲۲	»	»	۱۷	»	۱۱۰۶	۱۷
»	»	۲۳	»	۱۰۶۴	۱۹	»	۱۱۰۷	۲
»	۹۵۰	۲۱	»	»	۲۵	»	۱۱۰۹	۲۵
»	۹۵۷	۷	»	۱۰۷۰	۱۴	»	۱۱۱۰	۲
»	»	۹	»	۱۰۷۱	۱۵	»	»	۱۱
»	۹۵۹	۲۸	»	»	۲۱	»	»	۲۱
»	۹۶۱	۱۷	»	۱۰۷۲	۱۶	»	»	۲۵
»	»	۲۲	»	۱۰۷۳	۱۰	»	۱۱۱۱	۱۹

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
اوحدی.	۱۱۱۲	۵
»	»	۱۱
»	»	۱۶
»	»	۱۸
»	»	۲۲
»	۱۱۱۴	۱۰
»	»	۱۲
»	»	۱۵
»	»	۱۷
»	۱۱۱۷	۲
»	»	۱۵
»	۱۱۱۹	۱
»	۱۱۲۰	۱۷
»	۱۱۲۱	۱۴
»	»	۱۵
»	۱۱۳۴	۲۲
»	۱۱۳۷	۲۸
»	۱۱۴۰	۱۶
»	۱۱۴۵	۳
»	۱۱۵۴	۶
»	»	۷
»	۱۱۵۸	۲۳
»	۱۱۶۰	۱۸
»	۱۱۶۱	۳

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
اوحدی.	۱۱۶۱	۸
»	»	۲۱
»	۱۱۶۳	۱۰
»	۱۱۶۹	۱۲
»	»	۱۴
اوحدی کزرونی.	۶۷۰	۶
اوراق تألیف صولی.	۱۰۶۰	۱۴
اوصاف الاشراف خواجه نصیر الدین طوسی.	۶۸۶	۲۵
»	۶۹۵	۳۰
اویس قرنی.	۸۷۰	۲۷
اهلی شیرازی.	۷۴۹	۲۴
ابرج میرزا.	۵۷۴	۶
»	۵۸۱	۱
»	۵۸۲	۲۶
»	۶۰۵	۲۲
»	۶۰۷	۲۳
»	۶۷۷	۱۲
»	۶۹۰	۳
»	۷۵۲	۱۳
»	»	۱۷
»	۷۸۲	۱۲
»	۸۰۶	۱۸
»	۸۱۲	۲
»	۸۲۹	۱۵

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ابرج میرزا.	۸۴۲	۱۱
»	۸۵۵	۱۲
»	۸۶۳	۱۲
»	۸۷۲	۵
»	۸۷۳	۱۱
»	۹۲۵	۸
»	۱۰۰۴	۱۹
»	۱۰۳۰	۱۱
»	۱۰۸۳	۱۵
»	۱۱۰۲	۱۲
»	»	۲۸
»	۱۱۳۵	۲۳
ایلدکز. (اتابك...)	۸۷۵	۱۴
ایوب.	۱۰۵۱	۱۵
»	»	۱۶
»	»	۱۷
»	»	۱۹
ب		
بابا افضل.	۶۸۴	۱۳
»	۷۶۹	۲۰
بابا طاهر.	۵۹۹	۲۴
»	۶۷۷	۲۴
»	۷۵۷	۱۴
»	۷۵۹	۱۸

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
باباطاهر .	۸۲۲	۱
»	۸۴۲	۱۷
»	۱۰۱۸	۸
»	۱۱۳۶	۱۳
»	۱۱۵۷	۷
باقر اصفهانی میرزا ...)	۱۱۶۹	۲۷
باقر کاشی .	۸۸۵	۲۳
بایزید بسطامی .	۶۸۷	۴
»	۱۰۷۷	۴
بحتری .	۱۰۶۰	۱۸
بدایعی بلخی .	۵۹۰	۸
»	۶۳۷	۲۶
»	۹۲۲	۲۲
»	۱۰۹۶	۲۷
بدخشی .	۶۸۲	۷
بدر جاجرمی .	۵۷۵	۱۶
»	۶۷۸	۱۷
»	۷۶۲	۲۲
»	۷۴۱	۱۸
»	۱۱۳۰	۲۵
»	۱۱۴۰	۶
بدیع الدین ترکو .	۷۰۷	۱۶
»	۸۵۶	۲۷
برون . (پرفسور ادوار ...)	۷۴۲	۱۵

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
برون . (پرفسور ادوار ...)	۹۵۹	۶
برهان الدین تبریزی .	۷۰۴	۲۳
برهان قاطع .	۶۸۶	۳۰
»	۶۹۴	۳۰
»	۷۳۴	۱۹
»	۷۵۱	۶
»	۹۳۷	۳۰
بزرجمهر .	۵۸۸	۲۲
»	۶۹۴	۲۹
»	۷۲۱	۵
»	۷۲۹	۱۴
»	۸۵۵	۸
»	۹۴۷	۲
»	۱۰۱۴	۱۳
»	»	۱۶
»	»	۲۰
بزرک نیا .	۶۰۹	۲۳
بسحق اطعمه .	۶۲۹	۹
بشر بن حارث . (ابونصر ...)	۷۰۰	۲۸
بشر حافی .	۹۷۸	۵
بقراطیس .	۹۵۶	۹
بلال حبشی .	۶۹۶	۸
»	»	۱۰
بلعم .	۱۰۷۸	۸

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
بنی عباس .	۷۸۴	۶
بوالحسن .	۷۷۷	۱۳
»	»	۱۶
بوالحسین الخارجی .	۱۱۳۲	۲۶
بوالعلا . رجوع به ابوالعلا شود		
بوالقاسم رازی .	۱۱۶۷	۲۵
»	»	۲۶
»	»	۲۷
»	۱۱۶۸	۱
بوالمثل بخاری .	۹۲۲	۲۴
بوالهیثم . (قاضی ...)	۱۱۶۷	۲۸
بوتراب . رجوع بعلی ابن ابیطالب شود .		
بوذر . رجوع به ابوذر شود .		
بوسهل .	۹۰۲	۲۲
ابوسعید مهنه . رجوع به ابوسعید ابوالخیر شود .		
بوطاهر خاتونی .	۸۷۹	۷
بوطاهر خسروانی . رجوع به خسروانی شود .		
بوعلی .	۸۴۴	۲
بوعلی . رجوع به ابوعلی سینا شود .		
بولهب . رجوع به ابولهب شود		
بونصر . (قاضی ...)	۸۶۱	۴
بونصر . (میر ...)	۸۵۶	۲۱
بونصر مشکان .	۵۷۷	۶
بوهریره . رجوع به ابوهریره شود .		
بوبه .	۶۹۹	۳۰
بهاء الدین ولد .	۱۰۸۷	۲۸
»	۱۱۶۷	۲۱

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
بهائی .	۶۰۵	۲۹
»	۶۲۱	۱۸
»	»	۲۵
»	۶۷۷	۱۵
»	۶۸۹	۱۱
»	»	۵
»	۷۰۰	۱۷
»	۷۱۰	۷
»	۷۳۰	۸
»	۸۱۱	۲۹
»	۸۶۲	٤
»	۸۷۳	١٤
»	۸۹۰	٦
»	۹۶۶	٤
»	۹۹۶	۱۰
»	»	۱۱
»	»	۱۲
»	۱۰۰۲	۲۲
»	»	۲٤
»	۱۰٤۸	۱۸
»	۱۰۹۹	۱٦
»	»	۱۹
»	۱۱۱۲	۲۰
بهار.(میرزامحمدتقیخان ملك الشعراء ...)	٦٥٤	۲٤

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
بهار.(میرزامحمدتقیخان ملك الشعراء ...)	٦٦١	٤
»	۷۱۵	۹
»	۷٦۹	۲۲
»	۸٤۳	۲۵
»	۸٥٤	۱۲
»	۸٦۰	٥
»	۸۸۷	۳
»	۸۸۹	۲۱
»	۹۲۸	۲۸
»	۹٥۱	٤
»	۹٥٥	٥
»	۹۷۰	۱۸
»	۱۰۱۰	۲۷
»	۱۰۲٤	۱۸
»	۱۰٤۱	۱۲
»	۱۰٤٤	۱۹
»	۱۱۰٦	۲٥
»	۱۱۳۱	۲۷
»	۱۱٦۳	۸
بهرام .	٦۲۸	۱
بهرامشاه .	۸۹۹	۱۳
بهمن .	٦۳٥	۱۱
بهو .	۸۲۹	۱۲
بیرامخان .	۱۱٤۰	۱۳

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
پ		
پرمایه .	٦۸۹	۱۰
»	»	۱۸
پروین اعتصامی .	٦۹٥	۳
»	۷۷٤	۱۰
»	۸٥۲	٥
»	۹۳۰	۸
»	۹۷٤	۳
»	۱۰۸۷	۱۰
»	۱۱٦۰	۲۱
پریشان. (ملا...لر.)	۹۰۰	۳
پندار رازی .	۸۲۸	۱۲
پوراندخت.	٦٤۹	۷
پورنکین .	۸٦۱	۲
پوریای ولی .	٦۲۸	۲۱
»	٦۳۷	٤
»	٦٤٤	۲۳
»	٦٤۹	۲۳
»	٦۷۸	۱۸
»	۸٤۲	۲۲
»	۹۹٤	۲۱
»	۱۰۳۳	۲۳
پین بوداق .	۱۰۰٤	۲۲

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ت		
تاج‌الدین آبی.	۸۱۹	۱۶
تاج الدین. (میر..)	۸۵۶	۲۴
تاج مآثر.	۱۱۰۹	۸
تاریخ ادب پروفسور ادوارد برون.	۹۵۹	۶
تاریخ جهانگشای جوینی.	۶۰۴	۲۱
»	۶۵۲	۱۲
»	۶۶۳	۱۷
»	۸۴۵	۱۳
»	۱۰۷۰	۱۷
تاریخ سلاجقهٔ کرمان.	۵۷۹	۲۶
»	۶۰۲	۲۵
»	۶۰۴	۲۳
»	۶۳۵	۲۱
»	۷۰۴	۶
»	۷۳۶	۱۲
»	۷۸۰	۲۷
»	۷۸۱	۲۲
»	۷۹۶	۸
»	۸۱۹	۴
»	۸۵۵	۲
»	۸۷۵	۱۵
»	۹۲۲	۲
»	۹۹۵	۷

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
تاریخ سلاجقهٔ کرمان.	۹۹۷	۲۳
»	۱۰۹۰	۴
»	۱۱۵۵	۹
تاریخ سیستان.	۷۱۲	۲۱
»	۷۵۸	۵
»	۷۷۲	۲۴
»	۸۲۸	۷
»	۸۵۰	۱۹
»	۱۰۰۸	۱۲
»	۱۰۱۱	۲۳
»	۱۱۳۳	۲
تاریخ طبرستان.	۹۰۳	۲۳
»	۹۲۷	۱۰
تاریخ گزیده.	۶۰۲	۱۴
»	۶۶۵	۱۵
»	۶۷۳	۲۶
»	۷۰۰	۲۹
»	۷۶۱	۸
»	۷۶۵	۲۸
»	۷۶۶	۷
»	۷۶۷	۴
»	»	۱۰
»	۷۷۸	۴
»	۸۲۶	۲

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
تاریخ گزیده.	۸۵۳	۵
»	۸۵۵	۸
»	»	۳۰
»	۸۵۸	۲۱
»	۸۷۰	۲۷
»	۹۱۶	۲۵
»	۹۳۱	۲۴
»	۹۴۷	۲
»	۹۴۹	۱۱
»	۹۵۶	۹
»	۹۷۴	۵
»	۱۰۲۶	۲۸
»	۱۰۵۱	۲۱
»	۱۰۷۳	۲۳
»	۱۱۶۴	۲۶
»	۱۱۷۰	۲۷
تاریخ گیلان مرعشی.	۶۶۱	۲
»	۶۹۵	۱۷
»	۹۷۲	۲۰
»	۹۹۸	۷
»	۱۱۰۷	۲۷
تجلی لاهیجی.	۵۷۶	۳
تجلی. (ملا...)	۶۳۳	۲۱
»	۱۱۱۸	۱۴

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
تحفة الابرار جامی .	۱۰۶۸	۲۵
تحفة العراقین خاقانی .	۷۵۸	۲۹
«	۱۱۲۵	۱
ترك .	۶۳۸	۲۸
«	۷۰۰	۶
«	«	۷
«	«	۸
«	۹۳۵	۶
تسیت سیانوف .	۹۵۹	۴
تعزیه رجوع به شبیه شود.		
توراة .	۸۵۵	۹
ج		
جامع التمثیل .	۵۹۱	۱۷
«	۶۰۶	۲۰
«	۶۰۷	۳
«	۶۱۰	۱۲
«	۶۸۷	۶
«	۶۸۸	۲۲
«	۶۹۱	۲۶
«	۶۹۲	۱۰
«	۶۹۵	۸
«	۶۹۶	۱۶
«	۷۰۳	۱۲
«	۸۱۲	۱۱

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
جامع التمثیل .	۷۱۶	۲۸
«	۷۱۷	۱۴
«	۷۲۶	۱۶
«	«	۲۳
«	۷۴۷	۱۹
«	۷۵۴	۳
«	«	۱۰
«	۷۵۹	۲۴
«	۷۶۱	۱۱
«	«	۱۹
«	۷۸۵	۲۰
«	«	۲۱
«	۷۸۹	۲۳
«	۸۰۳	۱۰
«	۸۰۴	۱۰
«	«	۱۴
«	۸۰۷	۱۴
«	۸۰۸	۵
«	۸۱۰	۸
«	۸۱۳	۲۴
«	۸۱۴	۱۹
«	۸۲۵	۱۷
«	۸۲۸	۳
«	«	۱۵

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
جامع التمثیل .	۸۲۸	۲۰
«	«	۲۳
«	«	۲۷
«	۸۴۴	۱۶
«	۸۴۹	۲۷
«	۸۵۵	۴
«	«	۶
«	«	۲۳
«	۸۵۸	۳۰
«	۸۶۰	۲۱
«	۸۶۸	۵
«	۸۸۰	۱۷
«	«	۲۱
«	۸۸۵	۱۹
«	«	۲۶
«	۹۰۳	۱۹
«	۹۰۴	۱۶
«	۹۰۵	۱۲
«	«	۱۴
«	۹۱۳	۲۶
«	۹۱۵	۶
«	۹۶۲	۱۳
«	۹۲۴	۶
«	۹۲۵	۱

فهرست اسماء رجال و كتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و كتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و كتب	صفحه	سطر
جامع التمثيل .	٩٢٥	١٩	جامع التمثيل .	١٠٥٤	١	جامع التمثيل .	١١٢٨	٩
»	»	٣٠	»	»	٥	»	١١٣٠	١٤
»	٩٢٩	٣	»	١٠٥٥	٢٨	»	١١٣٢	١٠
»	٩٣٠	١	»	١٠٥٦	١	»	»	٢٤
»	»	٢	»	»	١٤	»	١١٣٤	١٣
»	٩٥٠	١٨	»	»	١٥	»	»	١٧
»	٩٥٢	٥	»	»	١٦	»	»	١٩
»	٩٥٣	٢٦	»	١٠٥٨	٢١	»	١١٣٥	٧
»	٩٥٤	١٤	»	١٠٥٩	١	»	١١٣٦	١٢
»	٩٥٥	٢٢	»	»	٢٣	»	١١٣٧	١٤
»	٩٦٢	٨	»	»	٢٤	»	١١٤١	١٦
»	٩٨٢	٢٤	»	١٠٦٢	٦	»	١١٤٦	٦
»	٩٨٤	٢٣	»	»	٧	»	١١٥٣	١٥
»	٩٨٩	٥	»	»	٨	»	»	٢٤
»	٩٩٣	٧	»	»	٢٥	»	١١٥٦	١١
»	٩٩٥	١٦	»	١٠٦٣	٦	»	١١٥٧	١٠
»	١٠١٤	٥	»	١٠٦٤	٢١	»	»	١٨
»	»	٢٦	»	١٠٩٩	٢٣	»	»	١٩
»	١٠١٥	٢٦	»	١١٠٥	١٧	»	١١٥٩	٩
»	»	٢٧	»	١١٠٦	٢٠	»	»	١١
»	١٠٢٦	٢١	»	١١١٥	١٠	»	١١٦٦	١٨
»	١٠٤٣	٩	»	١١١٦	٢٥	»	»	٢١
»	١٠٥٠	١٤	»	١١٢٣	١٩	»	»	٢٢
»	١٠٥٢	١١	»	١١٢٧	١٠	»	١١٦٨	٢٥

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
جامع التمثیل ۰	۱۱۶۸	۲۶	جامی ۰	۷۹۹	۱۰	جامی ۰	۹۵۳	۲۵
جامع الحکایات عوفی ۰	۶۸۸	۲	«	۸۰۱	۲۴	«	۹۶۳	۱۱
جامع التواریخ رشیدی ۰	۸۹۹	۱۸	«	۸۰۷	۱۰	«	۹۶۶	۱۰
جامی ۰	۶۰۸	۸	«	۸۰۸	۱۴	«	۹۸۳	۹
«	۶۰۹	۲۵	«	۸۱۷	۱۷	«	۹۹۳	۲
«	۶۱۲	۳۰	«	۸۲۴	۲۹	«	«	۲۳
«	۶۱۳	۱	«	۸۲۹	۱۹	«	۱۰۲۰	۱۷
«	«	۳	«	۸۳۱	۱۸	«	۱۰۳۲	۸
«	۶۱۶	۱۴	«	۸۴۵	۶	«	۱۰۳۴	۲۰
«	۶۴۰	۲	«	۸۴۷	۷	«	۱۰۴۱	۲۰
«	۶۵۱	۱۸	«	۸۵۱	۲۹	«	۱۰۵۱	۸
«	۶۵۲	۱۷	«	۸۵۴	۹	«	۱۰۵۲	۲۴
«	۶۵۷	۲۸	«	«	۲۷	«	۱۰۵۳	۴
«	۶۶۹	۱۸	«	۸۶۶	۷	«	۱۰۶۱	۵
«	۶۷۲	۱۰	«	۸۷۳	۱۹	«	۱۰۶۸	۲۴
«	۶۷۳	۳۰	«	۸۹۳	۱۴	«	۱۰۷۱	۲۷
«	۶۷۷	۲۰	«	۹۰۸	۱۶	«	۱۰۷۳	۲۷
«	۶۷۸	۱۱	«	۹۰۹	۲۹	«	۱۰۷۵	۲۲
«	۷۳۸	۲۶	«	۹۱۲	۹	«	۱۰۸۸	۲۵
«	۷۴۰	۴	«	۹۲۱	۲	«	۱۰۹۲	۱۵
«	۷۸۲	۲۰	«	۹۲۵	۲۱	«	۱۱۰۳	۴
«	۷۹۱	۱۴	«	۹۲۶	۱	«	۱۱۰۹	۲۷
«	۷۹۴	۱۲	«	۹۴۰	۲۱	«	۱۱۱۷	۹
«			«	۹۵۱	۲۸	«	۱۱۳۱	۱۱

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
جامی .	۱۱۴۸	۱۲
«	۱۱۵۰	۶
«	۱۱۵۴	۲۲
«	۱۱۵۵	۲۵
«	۱۱۵۶	۹
«	«	۲۱
«	۱۱۶۷	۱۵
«	۱۱۶۹	۲۲
جبله .	۷۵۱	۳
«	«	۴
جحی .	۵۸۰	۳
«	«	۶
«	«	۸
«	«	۱۰
«	«	۱۵
جلالای طباطبا .	۱۰۶۸	۲۵
«	۱۰۶۹	۱۹
جلال الممالک. رجوع به ایرج میرزا شود .		
جلوه رجوع به ابوالحسن جلوه شود .		
جمال اصفهانی .	۵۷۹	۱۶
جمال الدین ازهری هروی رجوع به ازهری شود.		
جمال الدین عبدالرزاق. رجوع بعبدالرزاق شود.		
جم. رجوع به جمشید شود.		
جمشید .	۵۹۵	۲۱
«	۸۶۰	۱۳
«	۸۷۰	۲۰

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
جمعه .	۵۸۶	۱۴
«	«	۱۵
جنگ خطی متعلق به آقا سیدعبدالرحیم خلخالی.	۹۳۴	۱۲
جنید بغدادی .	۱۰۵۳	۶
جواهر الکلام .	۶۰۴	۳۰
جوهری مستوفی .	۹۲۳	۱
چ		
چنگیز خان .	۶۱۵	۲۶
چهار مقالهٔ نظامی عروضی	۷۸۴	۱۴
چهل طوطی .	۱۱۶۱	۲
ح		
حاتم طی .	۷۲۵	۳۰
«	۹۱۱	۱۹
حارث .	۶۸۶	۲۱
حاشیهٔ احیاء العلوم خطی.	۷۳۳	۲۷
حافظ.	۵۷۳	۱۶
«	۵۷۵	۲
«	«	۱۹
«	۵۷۸	۸
«	۵۷۹	۱۱
«	«	۱۵
«	۵۸۱	۹
«	۵۸۳	۵

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
حافظ .	۵۸۶	۱۳
«	۵۸۸	۱۹
«	۵۹۲	۲
«	۶۰۴	۲۰
«	«	۲۷
«	۶۰۵	۲۳
«	۶۱۰	۸
«	۶۱۳	۲۶
«	۶۱۹	۲۳
«	۶۲۰	۲۵
«	۶۴۵	۲۷
«	۶۵۱	۱۰
«	«	۲۳
«	۶۵۲	۱۰
«	۶۵۴	۶
«	۶۵۶	۲۹
«	۶۵۸	۲۴
«	۶۵۹	۲۸
«	۶۶۶	۱۰
«	۶۶۹	۲۰
«	«	۲۱
«	۶۷۴	۱۶
«	۶۷۹	۲
«		

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
حافظ .	٦٨٥	٣	حافظ .	٧٧٧	٢٧	حافظ .	٨٣٤	٢٧
»	٦٧٦	٦	»	٧٧٨	٢٠	»	٨٣٧	٥
»	٦٨٨	٢٠	»	»	٢٩	»	٨٤١	٤
»	٦٩٥	٦	»	٧٧٩	٢	»	»	١١
»	٦٩٦	٩	»	»	٢٣	»	٨٤٣	٢٣
»	٧٠٠	٣	»	٧٨٠	٣	»	٨٥٢	٢١
»	٧١٦	٧	»	»	٥	»	»	٢٢
»	٧١٧	١٣	»	٧٨٣	٥	»	»	٢٥
»	٧١٩	٢٣	»	»	٢٢	»	٨٥٧	٥
»	٧٢١	١٨	»	٧٨٧	١٢	»	»	١١
»	٧٢٣	٢٢	»	٧٩٣	١٥	»	٨٦٢	٣
»	٧٤٥	١١	»	٧٩٤	١٦	»	»	١٦
»	٧٤٩	١٨	»	٨٠٠	٢٧	»	٨٧٤	٢
»	٧٥٥	١٣	»	٨٠١	١٤	»	»	٣
»	٧٦٠	٢٩	»	»	٢٧	»	»	٤
»	٧٦١	١٣	»	»	٣٠	»	٨٧٦	١٧
»	»	٢٥	»	٨٠٢	٨	»	٨٧٩	٢١
»	»	٢٧	»	٨١٠	٦	»	٨٨٤	٤
»	٧٦٣	٢١	»	»	٧	»	»	٢٢
»	»	٢٣	»	»	٢٦	»	٨٩٠	١٤
»	٧٧٠	١٩	»	٨١٨	١٧	»	٩٠٣	٣
»	٧٧٤	١٤	»	٨٢٦	١٢	»	٩٠٤	٣
»	»	١٩	»	٨٣٠	١٣	»	»	١٥
»	٧٧٦	٢٩	»	٨٣٢	٢٩	»	٩٠٨	٢٤

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
حافظ.	۹۰۹	۲۸
»	۹۱۰	۲۰
»	۹۱۳	۱۹
»	۹۳۸	۱۶
»	۹۳۹	۱۷
»	»	۲۱
»	۹۴۸	۱۰
»	»	۱۲
»	۹۵۰	۵
»	۹۵۳	۱۸
»	۹۸۹	۲۵
»	۹۹۰	۱۶
»	۹۹۸	۹
»	۹۹۹	۱
»	۱۰۰۹	۱۲
»	»	۱۳
»	»	۱۴
»	»	۲۹
»	۱۰۱۲	۱۷
»	۱۰۱۳	۱۷
»	۱۰۱۴	۳
»	۱۰۱۵	۳
»	۱۰۲۴	۲
»	۱۰۲۶	۱۱

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
حافظ.	۱۰۲۹	۲۶
»	۱۰۴۰	۸
»	۱۰۴۳	۴
»	۱۰۴۵	۸
»	۱۰۵۰	۱۹
»	۱۰۵۱	۶
»	۱۰۵۲	۱۴
»	۱۰۵۷	۱
»	۱۰۵۸	۲۳
»	۱۰۶۱	۱
»	۱۰۶۴	۵
»	۱۰۶۵	۶
»	»	۷
»	»	۸
»	۱۰۶۶	۲۶
»	۱۰۶۷	۱۱
»	۱۰۶۸	۱۱
»	»	۱۲
»	۱۰۸۴	۱۲
»	»	۲۷
»	۱۰۸۸	۱۳
»	۱۱۰۰	۲۰
»	۱۱۰۱	۱۵
»	۱۱۰۲	۳

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
حافظ.	۱۱۰۷	۶
»	۱۱۱۷	۱۳
»	۱۱۱۸	۲۵
»	»	۲۶
»	۱۱۲۰	۱۵
»	»	۲۳
»	۱۱۲۴	۲۰
»	۱۱۲۶	۳
»	۱۱۳۳	۳
»	۱۱۳۹	۱۸
»	۱۱۴۷	۲۸
»	۱۱۵۰	۵
»	»	۱۸
»	۱۱۵۳	۶
»	۱۱۵۴	۵
»	۱۱۵۶	۱
»	۱۱۶۲	۱۰
»	۱۱۶۳	۲۲
»	۱۱۶۶	۲۸
حالتی.	۱۰۲۷	۲۳
حبش.	۶۹۶	۸
»	»	۱۰
حجاج ابن یوسف ثقفی.	۷۵۱	۳
حجة الاسلام نیر تبریزی. رجوع به نیر شود.		

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
حدایق السحر خواجه رشید الدین و طواط .	١١٤٧	٢	حدیث .	٨٥٧	٢٦	حدیث .	١٠٧٧	٨
حدیث .	٥٧٣	٩	»	٨٦٣	٩	»	١٠٨٩	٢٦
»	٥٧٨	٩	»	»	٢٥	»	١٠٩٠	٢٨
»	٥٨٤	٢٦	»	٨٨٠	١٦	»	١٠٩٢	١٣
»	٦٠٠	٢١	»	٨٩٣	٢٧	»	١٠٩٩	١٥
»	٦٢٧	٢٩	»	٩٠٥	١٨	»	١١٠٩	٢٦
»	٦٤٩	٨	»	٩١٩	١٣	»	١١١١	٣
»	٦٥٧	٢٢	»	٩١٦	٢٨	»	»	٢٠
»	٦٥٩	٤	»	٩٣٠	٤	»	١١١٤	١٨
»	٦٧٦	٢٩	»	٩٣٧	٧	»	»	٢٤
»	٦٧٧	١	»	٩٧٦	٤	»	١١١٥	٧
»	٦٨٨	٢٩	»	٩٧٨	١٧	»	»	١٩
»	٦٨٩	٣	»	٩٨٩	٩	»	»	٢١
»	٦٩٣	٢٥	»	٩٩٦	٩	»	١١١٧	٢٤
»	٦٩٧	٢	»	١٠٠٧	٥	»	١١١٩	٢٢
»	٧٠٦	٢٨	»	١٠٢١	١٢	»	١١٤٦	٥
»	٧٤٠	١٧	»	١٠٤٢	٢٧	»	١١٤٩	١٧
»	٧٤١	٢	»	١٠٥٦	٢	»	١١٦٤	١٥
»	٧٦٧	٢	»	١٠٥٩	٤	»	١١٦٦	٢٥
»	»	١٦	»	»	٦	»	١١٦٩	٦
»	»	٢٤	»	١٠٦٣	١	حدیث قدسی .	٦١٧	١٥
»	٧٧٨	٥	»	١٠٦٤	٢٧	»	١٠٤٨	١٩
»	٨١٧	٢٦	»	١٠٧٣	٩	حسن ابن علی علیه السلام.	٧٣٩	٩
»	٨٥٢	٢٨	»			»	»	١٠

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
حسن ابن علی علیه السلام.		
»	۱۱۱۵	۲۰
حسن بصری.	۶۹۶	۸
»	۱۰۵۳	۱۸
حسن. (سید ... غزنوی.)	۱۰۹۱	۱
»	۱۰۹۳	۱۹
»	۱۰۹۵	۱۴
»	۱۱۵۰	۱۶
حسن میمندی.	۱۱۲۶	۸
حسن نوبان. (شیخ...)	۶۱۵	۲۶
حسین آقای ملك. (حاج...)	۱۱۳۷	۱۷
حسین ابن علی علیه السلام.	۶۸۷	۲۲
»	۶۹۶	۲۴
»	۷۳۹	۹
»	»	۱۱
»	۷۶۷	۲۷
»	۷۶۹	۲۴
»	۸۷۰	۱۹
»	۱۰۹۰	۲
»	۱۱۴۴	۱۷
حسین ابن منصور.	۱۰۵۳	۵
حسین. (معین الملك ... ابن علی الاصم)	۸۸۲	۸
حسینقلیخان بختیاری.	۷۳۵	۲۲

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
حصین لسفی.	۸۰۱	۱
حکیم غزنوی. رجوع به سنائی شود.		
حمدالله مستوفی.	۹۷۲	۱۱
حمیدالدین (قاضی...)	۹۴۴	۷
حنظلهٔ باد غیسی.	۵۸۴	۲
حنین.	۸۶۴	۱۴
»	»	۱۸
»	»	۲۰
»	»	۲۲
»	»	۲۴
حواشی مثنوی.	۹۶۱	۸
»	۱۰۶۰	۲۸
حیدر. رجوع بعلی ابن ابیطالب علیه السلام شود		
خ		
خافان چین.	۵۹۹	۲۷
»	۶۶۱	۲۸
خاقانی.	۶۱۱	۵
»	۶۲۹	۷
»	»	۸
»	۶۵۸	۸
»	»	۹
»	۶۶۸	۱
»	»	۲
»	۷۰۰	۱۹

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
خاقانی.	۷۰۵	۱
»	۷۳۴	۶
»	»	۱۴
»	۸۰۳	۱۷
»	۸۱۰	۲۰
»	۸۱۵	۲۸
»	۸۲۱	۱
»	۸۲۵	۱۹
»	۸۲۶	۹
»	۸۳۲	۲۱
»	۸۸۹	۱۰
»	»	۱۱
»	۸۹۰	۹
»	۸۹۳	۲۹
»	۹۰۶	۱۵
»	۹۱۲	۱۴
»	۹۳۹	۱۹
»	۹۴۵	۱۲
»	۹۶۷	۱۶
»	۹۷۸	۱۱
»	۹۹۹	۱۳
»	»	۱۴
»	۱۰۰۲	۱۰
»	»	۱۸

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
خاقانی .	۱۰۰۴	۵	خاقانی .	۱۰۸۶	۳	خاقانی .	۱۱۳۸	۹
«	۱۰۱۵	۹	«	۱۰۹۹	۲۸	«	۱۱۴۰	۲۵
«	۱۰۲۲	۲۴	«	۱۱۰۰	۱۶	«	۱۱۴۳	۵
«	۱۰۲۳	۲۸	«	۱۱۰۴	۲۳	«	۱۱۴۴	۸
«	۱۰۳۲	۱۴	«	«	۲۴	«	«	۹
«	۱۰۴۳	۶	«	«	۲۵	«	«	۲۵
«	۱۰۴۵	۱۹	«	«	۲۶	«	«	۲۶
«	۱۰۴۶	۱۶	«	«	۲۷	«	«	۲۷
«	۱۰۴۸	۱۶	«	۱۱۰۵	۱	«	۱۱۴۵	۵
«	۱۰۵۱	۲۲	«	«	۲	«	«	۶
«	۱۰۵۷	۱۲	«	«	۳	«	«	۷
«	«	۲۹	«	«	۱۶	«	«	۸
«	۱۰۵۸	۲	«	۱۱۱۷	۲۶	«	۱۱۴۷	۴
«	«	۳	«	۱۱۱۹	۱۳	«	«	۷
«	۱۰۵۹	۱۹	«	«	۱۸	«	«	۸
«	۱۰۶۸	۱	«	۱۱۲۱	۹	«	«	۹
«	«	۴	«	«	۱۲	«	«	۱۱
«	«	۵	«	۱۱۲۲	۸	«	«	۱۲
«	«	۱۴	«	«	۱۲	«	«	۱۳
«	۱۰۷۵	۲۷	«	۱۱۲۳	۲۶	«	۱۱۵۱	۱۶
«	۱۰۷۶	۱۱	«	۱۱۳۶	۲۴	«	۱۱۵۲	۵
«	۱۰۷۷	۲۵	«	۱۱۳۷	۳	«	«	۶
«	۱۰۸۲	۱۴	«	«	۴	«	۱۱۵۳	۸
«	«	۲۱	«	۱۱۳۸	۷	«	۱۱۵۷	۵

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
خاقانی .	۱۱۵۸	۸
»	۱۱۶۰	۱۲
»	۱۱۶۲	۲۳
»	۱۱۶۶	۱۷
خدابنده . رجوع بمحمد (سلطان... خدابنده) شود.		
خردنامه .	۹۱۲	۲۹
خزان وبهار کاشف شیرازی	۱۰۳۲	۱۰
»	۱۰۸۷	۱۲
»	۱۱۵۰	۸
خسرو. رجوع به انوشیروان شود .		
خسروانی .	۵۷۸	۵
»	۶۴۸	۳۰
»	۶۶۴	۱۶
»	۱۰۷۴	۱۴
خسرو پرویز .	۱۰۲۶	۲۷
»	۱۰۲۷	۱۴
خسروی (محمدباقر میرزا.)	۹۲۹	۲۳
خواجوی کرمانی .	۶۱۶	۲۵
»	۶۶۰	۸
»	۶۸۸	۱۸
»	»	۲۱
»	۶۹۶	۶
»	۷۰۱	۲۰
»	۷۱۵	۷

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
خواجوی کرمانی.	۷۹۵	۲۴
»	۸۲۰	۱۴
»	»	۱۶
»	۸۴۵	۲۳
»	۹۴۳	۳۰
»	۱۰۵۱	۵
»	۱۰۶۱	۸
»	۱۰۶۵	۴
»	۱۰۸۱	۹
»	۱۱۲۰	۲۴
»	۱۱۵۸	۲۷
»	۱۱۶۸	۱۶
خواجه عبدالله انصاری.	۷۲۱	۵
»	۷۴۳	۲۸
»	۷۴۷	۱
»	۷۵۵	۲۱
»	۷۸۲	۲۲
»	۷۹۵	۱۳
»	۸۰۲	۴
»	۸۱۲	۲۱
»	۸۱۵	۱۴
»	»	۲۰
»	۸۴۷	۲۱
»	۹۴۱	۱۰

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
خواجه عبدالله انصاری.	۹۶۴	۴
»	۱۰۱۴	۱۲
»	۱۱۱۰	۲۷
»	۱۱۲۳	۱۶
»	۱۱۳۶	۲
خواجه نظام الملک .	۶۲۱	۲۲
»	۶۳۴	۲۳
»	۷۱۲	۲۳
»	۷۱۳	۱۲
»	۷۲۱	۱۶
»	۸۶۷	۳۰
»	۱۱۰۰	۱۰
خواجه هرون ابن شمس الدین الجوینی .	۷۰۹	۱۸
خوارزمشاه .	۷۳۴	۲
خیام .	۵۸۶	۲۱
»	۵۸۸	۲۱
»	۵۹۸	۱۵
»	۶۱۳	۲۲
»	۶۶۵	۱۳
»	۶۶۹	۱۷
»	»	۲۶
»	۷۴۶	۲۹
»	۷۶۰	۱۷
»	۷۹۳	۱۱

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
خیام .	۷۹۳	۳۰
«	۸۰۲	۱۰
«	۸۷۸	۵
«	۹۰۳	٦
«	۹۳۸	۱۸
«	۹٦٤	۲۱
د		
دارا .		
«	٦۲۱	۲٦
داراب زردشتی .	۱۰۱٤	۲۳
داعی‌الاسلام. (آقامیرزا سیدمحمدعلی...لاهیجی.)	۷۸۸	۳۰
دانش .	۸۹۷	۱۲
داود نبی علیه‌السلام.	۸٤۰	۱۸
«	۸۷٤	۱۹
درهٔ نادری .	٦۱٤	۱۰
دقیانوس .	۱۱۱۹	۱٦
دقیقی .	٦۰۲	۱۵
«	٦۲۸	۲۵
«	٦٤۷	۷
«	٦۸۲	۱۸
«	٦۸۳	۳
«	۷۲۰	۲۱
«	۷۳۵	٤
«	۸۵٦	۲۲

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
دقیقی .	۸۹۰	۳۱
«	۹۰۲	۲۰
«	۱۰۹۸	۹
«	۱۱۱۷	۱۹
«	۱۱٤۲	۲۳
«	۱۱٤۹	۷
دولتشاه سمرقندی.	۵۸۲	۱۵
دهخدا .	٦۵۲	۲
«	٦۵۳	۳
«	۷۲۵	۸
«	۸٤۲	۱٤
«	۱۱۵۱	۱۰
ده‌نامهٔ اوحدی.	۹۷۷	۲۷
«	۱۰۵۹	۱۷
«	۱۱۰۱	۱
دیباچهٔ جلد پنجم مثنوی.	۱۰۷۳	٦
دیوجانس کلبی .	۸٤۷	۳۰
«	۹۸۸	۲۳
ذ		
ذوالنون .	٦٦٦	۲
ر		
رافعی .	۱۰۷۳	۲۳
رامین .	۵۹۷	۸
«	٦۹٦	٦

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
رامین .	۹۹۲	۲۲
ربیعه .	۷۳۰	۱۹
رستم‌بن‌مهرهرمزدمجوسی	۷۱۲	۲۰
«	۷۷۲	۲۳
رستم زال.	۵۹۹	۲٦
«	۷۷٤	٦
«	۸٤۰	٦
«	۸٦۵	۳۰
«	۸٦٦	۱
«	«	۲
«	«	۲٦
«	«	۲۷
«	«	۲۸
«	«	۳۰
«	۸٦۷	۱
«	۹۵۸	۱۱
«	۱۰۱۵	۸
رسول‌اکرم. رجوع بمحمد ابن‌عبدالله صلوات علیه شود.		
رسول‌الله. رجوع بمحمدابن عبدالله صلوات علیه شود.		
رشید الدین. (خواجه... وزیر غازان خان.)	۷٦۹	۷
«	۷۹۵	۱
«	۱۱۳۲	۱۳
رشید وطواط .	۵۹۳	۲٦
«	٦۷۳	۹

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
رشید وطواط .	۹۷۷	۲۸
»	۱۰۴۸	۲۴
»	۱۱۴۳	۱۳
رشید یاسمی .	۸۲۳	۲۶
»	۸۴۸	۲۹
»	۸۷۹	۱۸
»	۹۲۹	۲۲
»	»	۲۶
»	۹۵۹	۷
»	۱۰۲۱	۱۱
»	۱۱۶۸	۱۸
رضی‌الدین .	۸۱۷	۱۹
رضی‌الدین نیشابوری .	۱۱۲۴	۲۵
رفیع‌الدین لنبانی.	۶۵۳	۸
»	۶۸۶	۱۵
»	۶۸۸	۱۷
»	۷۰۸	۳
»	»	۴
»	۷۸۱	۴
»	۷۹۲	۵
»	»	۶
»	۸۰۶	۲۲
»	۸۲۶	۲۹
»	۸۷۴	۲۱

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
رفیع الدین لنبانی .	۸۷۵	۱۸
»	۱۰۰۲	۲۸
»	۱۰۳۳	۲۸
»	۱۰۹۵	۱۹
رفیع‌الدین مرزبان فارسی	۷۰۷	۲۶
رقیه بنت الحسین علیهما‌السلام	۶۸۳	۲۴
»	۱۰۹۰	۲
رواقی. (طریقهٔ...)		
روحی .ولوالجی .	۷۰۷	۱۳
»	۸۲۷	۲
»	۹۶۲	۱۲
رود کی.	۵۷۵	۶
»	۵۹۳	۲۸
»	۵۹۸	۱۷
»	۶۰۲	۱۹
»	»	۲۷
»	۶۰۸	۲۳
»	۶۳۶	۱۵
»	»	۲۷
»	۶۳۸	۲۱
»	۶۴۶	۱۱
»	۶۴۸	۳۰
»	۶۷۲	۷
»	۶۷۷	۲۹

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
رود کی.	۶۹۰	۱۸
»	۶۹۱	۲۳
»	۷۳۴	۲۰
»	»	۲۱
»	۷۳۵	۳
»	۷۳۸	۲۳
»	۷۵۴	۲۶
»	۷۶۵	۱۶
»	۷۸۶	۲۱
»	۸۱۴	۲۳
»	۸۱۶	۱
»	۸۶۲	۱۳
»	۸۶۷	۱۱
»	۸۶۸	۲۷
»	۸۶۹	۲۸
»	۸۷۶	۱۴
»	۸۸۲	۲۵
»	۸۸۴	۲۰
»	۸۸۵	۱۷
»	۸۸۹	۱۸
»	۹۱۲	۳
»	۹۱۴	۲۸
»	»	۲۹
»	۹۲۲	۱۶

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
رود کی .	٩٢٢	١٩
»	٩٢٤	٢٢
»	٩٣٣	١٣
»	٩٣٧	٥
»	٩٤٨	٦
»	٩٨٩	٧
»	٩٩٠	٣
»	١٠١٥	١١
»	١٠٣٣	١٥
»	١٠٤٦	٦

رونی. رجوع به ابوالفرج رونی شود .

ز

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
زال زر .	٦٦٧	٢٩
»	٧٧٤	٦
زلالی خونساری .	٧١٣	١٦
»	٧٨٣	٣
زلیخا .	٦١٢	٣٠
»	١٠٢٦	٣٠

زهرا. رجوع بفاطمه علیها سلام شود .

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
زهرالریاض .	٦١٠	٢٨
»	٧٤١	٢١
زیدبن نفیل .	٦٢٨	١٥
زبدری .	٦٥٦	٨
»	٦٧٣	١٢
زبدری .	٩٩٩	٧
»	١٠٣٠	٢٥
زین الاخبار .	٩٤٦	٣
»	١١١٠	١٤
زینب بنت علی علیهما سلام.	١٠٥٣	٢٨
»	١٠٩٠	٢

س

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
سامری .	٩٠٩	٢٨
سحابی .	٩٢٤	١٠
سحبان وائل .	٩٣٥	١
»	٩٥١	٥
»	»	٦
»	٩٥٢	٢٤
سرباز .	٨٤٦	٤
سرکب .	٩٦٦	١٨
سرکش .	»	١٨
سروش .	١١٤٧	١٤
سزار .	٦٩٢	٣٠
سعد .	٩٧٣	١١
سعدآهنگر (سعدالقین.)	٨٤٣	٢
سعدی .	٩٧٣	٢٨
»	٩٧٤	١
سعدی .	٥٧٤	٢٤
»	٥٧٨	٦
سعدی .	٥٧٨	١٧
»	»	٢٧
»	٥٧٩	٢٠
»	٥٨٠	١٩
»	٥٨١	٢
»	»	٤
»	٥٨٢	١٠
»	٥٨٤	٢٢
»	٥٨٩	٤
»	»	٨
»	»	٩
»	٥٩٠	٢٢
»	»	٢٣
»	٥٩٢	٤
»	»	٩
»	»	١٠
»	»	٢٤
»	٥٩٦	٢٧
»	٥٩٩	١٢
»	٦٠٤	٢٦
»	٦٠٥	١٨
»	٦٠٦	١٠
»	٦٠٨	٢٦
»	٦٠٩	١٠

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سعدی.	٦٠٩	٢٣	سعدی.	٦٣٥	٢٧	سعدی.	٦٤٩	٤
»	٦١٢	٢١	»	»	٢٨	»	٦٥٠	٢٢
»	٦١٣	١٨	»	٦٣٦	١	»	٦٥١	١٣
»	٦١٧	١٣	»	»	٢	»	٦٥٢	٧
»	»	٢٥	»	٦٣٧	١٩	»	»	٢٦
»	»	٢٨	»	٦٣٨	٦	»	٦٥٣	١٣
»	٦١٩	١	»	٦٣٩	١٣	»	»	١٦
»	٦٢٠	٣	»	٦٤٤	٢٥	»	٦٥٤	٢
»	»	١٧	»	٦٤٥	١٧	»	٦٥٥	٢٦
»	٦٢٩	٢١	»	»	١٩	»	»	٢٧
»	»	٢٢	»	»	٢٠	»	٦٥٨	١٢
»	٦٣٠	١٨	»	٦٤٦	١٠	»	»	١٤
»	»	٢٢	»	»	١٤	»	»	٢٥
»	»	٢٦	»	»	١٩	»	٦٥٩	٦
»	٦٣١	٣	»	٦٤٧	١	»	»	٢٨
»	»	٧	»	»	٨	»	٦٦١	٥
»	»	١١	»	»	٩	»	٦٦٧	٢١
»	»	١٨	»	»	١٠	»	٦٦٨	٢٢
»	٦٣٢	١٥	»	»	٢٢	»	»	٢٦
»	٦٣٥	٤	»	»	٢٦	»	»	٢٩
»	»	٧	»	»	٢٨	»	٦٧٢	١٦
»	»	٨	»	»	٣٠	»	»	٢٤
»	»	٩	»	٦٤٨	١	»	٦٧٥	٣
»	»	١١	»	»	٢٨	»	»	٥

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سعدی.	٦٧٥	٨
«	«	١٨
«	٦٧٧	٢٧
«	٦٧٨	٤
«	«	٥
«	«	٦
«	«	١٣
«	٦٨٠	٦
«	«	١٠
«	٦٨١	١١
«	٦٨٢	٦
«	«	٩
«	٦٨٣	١١
«	٦٨٤	١٢
«	٦٨٦	٤
«	«	٦
«	«	١٦
«	٦٩٠	١٤
«	٦٩١	١٣
«	«	١٨
«	«	٢١
«	٦٩٣	٢٧
«	«	٣٠
«	٦٩٤	٥

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سعدی.	٦٩٤	٧
«	«	١٥
«	٦٩٦	١٢
«	٦٩٧	١١
«	«	١٢
«	«	١٤
«	«	١٥
«	٦٩٨	٩
«	«	١٨
«	«	٢٣
«	٦٩٩	٢
«	٧٠٠	٢٧
«	٧٠١	١٧
«	٧٠٢	٧
«	«	٩
«	٧٠٣	٣٠
«	٧٠٤	٢٢
«	٧٠٥	٢٧
«	«	٣٠
«	٧٠٦	٤
«	٧١٠	٨
«	«	٩
«	٧١٢	٩
«	«	٢٨

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سعدی.	٧١٣	٢
«	٧١٤	١٤
«	٧١٥	١٦
«	«	١٧
«	«	٢٠
«	٧١٦	١
«	«	٢
«	«	١١
«	«	٢٠
«	٧١٧	١٦
«	٧١٨	١٩
«	٧١٩	١٨
«	«	٢٤
«	٧٢٠	١٦
«	٧٢١	٧
«	٧٢٢	٢٧
«	٧٢٣	١١
«	٧٢٤	١
«	«	١٢
«	«	١٣
«	٧٣٣	٩
«	٧٣٥	١٦
«	٧٣٨	١٤
«	٧٣٩	٢٦

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سعدی.	٧٤١	١
»	»	١٤
»	٧٤٢	٣
»	»	٨
»	»	١٣
»	»	٢٢
»	٧٤٤	٤
»	٧٤٩	١٠
»	»	١١
»	»	٢٠
»	»	٢٥
»	»	٢٩
»	٧٥١	٢٥
»	»	٢٦
»	٧٥٣	١
»	٧٥٤	٤
»	٧٥٥	٢٤
»	»	٢٦
»	»	٢٩
»	٧٥٦	٥
»	٧٥٧	٢٧
»	٧٦٠	١
»	»	٤
»	»	٧
سعدی.	٧٦٠	٩
»	»	١٠
»	٧٦١	٥
»	٧٦٥	٥
»	٤٦٧	٨
»	٧٦٨	٨
»	٧٧٠	١٨
»	٧٧١	٢٠
»	٧٧٢	٣
»	»	٤
»	٧٧٣	٢٢
»	٧٧٤	٧
»	٧٧٥	٢٢
»	٧٧٦	١٣
»	»	١٨
»	»	٢٠
»	٧٧٧	٤
»	٧٧٨	٦
»	٧٧٩	١٤
»	»	١٥
»	»	٢٢
»	٧٨٠	١٩
»	»	٢١
»	٧٨٥	١٨
سعدی.	٧٨٥	٢٦
»	٧٨٦	٢٠
»	٧٨٧	٨
»	»	١٣
»	»	٣٠
»	»	٣١
»	٧٩٢	٢
»	»	١٥
»	»	٢٥
»	٧٩٣	٢٢
»	٧٩٤	٢٢
»	٧٩٥	٨
»	٧٩٦	١٢
»	»	١٩
»	»	٢٦
»	٧٩٩	٢٤
»	»	٢٦
»	٨٠٠	٧
»	»	٢٠
»	»	٢٥
»	»	٢٩
»	٨٠٢	١٠
»	»	١١
»	»	٢٣

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سعدی.	۸۰۲	۲۶
»	۸۰۵	۱۱
»	»	۲۸
»	۸۰۶	۲۰
»	۸۰۷	۴
»	۸۰۸	۱۰
»	۸۰۹	۱۹
»	۸۱۰	۲۱
»	۸۱۲	۱۴
»	»	۱۵
»	»	۱۶
»	۸۱۳	۲
»	»	۲۲
»	»	۲۵
»	۸۱۵	۱۱
»	۸۱۶	۲۵
»	۸۱۷	۹
»	۸۱۸	۴
»	»	۲۸
»	۸۲۰	۱۹
»	۸۲۴	۲
»	۸۲۷	۲۷
»	۸۲۹	۴
»	»	۵

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سعدی.	۸۳۰	۷
»	۸۳۱	۱۱
»	۸۳۳	۱
»	»	۵
»	»	۸
»	»	۲۲
»	۸۳۴	۱۹
»	»	۲۶
»	۸۳۵	۲۵
»	۸۳۶	۸
»	»	۹
»	»	۲۰
»	»	۲۳
»	»	۲۶
»	۸۳۷	۹
»	۸۴۱	۲۰
»	۸۴۲	۹
»	»	۱۶
»	»	۱۸
»	»	۲۵
»	۸۴۳	۹
»	۸۴۴	۱۴
»	۸۴۵	۳
»	»	۹
»	»	۱۵
»		

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سعدی.	۸۴۶	۱۵
»	۸۴۸	۲۵
»	۸۵۰	۱۶
»	»	۱۷
»	۸۵۱	۳۰
»	۸۵۳	۶
»	۸۵۴	۵
»	۸۵۵	۸
»	۸۵۷	۶
»	۸۵۹	۱۲
»	»	۲۵
»	۸۶۳	۱۷
»	۸۶۴	۲۷
»	»	۲۸
»	۸۶۶	۱۷
»	»	۲۲
»	۸۶۸	۲۱
»	۸۶۹	۱۵
»	»	۲۰
»	۸۷۰	۲۴
»	۸۷۲	۲۰
»	۸۷۳	۲۲
»	۸۷۴	۱
»	»	۵
»	۸۷۶	۱۳

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سعدی.	۸۷۶	۲۸	سعدی.	۹۰۳	۱۶	سعدی.	۹۲۹	۱۵
»	۸۷۷	۲۳	»	»	۲۰	»	۹۳۰	۷
»	۸۷۸	۱۷	»	۹۰۵	۱۹	»	»	۱۱
»	۸۷۳	۲	»	»	۳۰	»	۹۳۱	۱۲
»	۸۸۵	۲۵	»	۹۰۶	۵	»	۹۳۲	۱۵
»	۸۸۸	۴	»	»	۱۶	»	۹۳۳	۲
»	»	۲۹	»	»	۲۰	»	۹۳۴	۶
»	۸۹۰	۳	»	۹۰۸	۱	»	۹۳۶	۱۷
»	»	۴	»	۹۰۹	۱۳	»	۹۴۱	۱۲
»	»	۱۶	»	»	۲۳	»	»	۱۸
»	»	۱۷	»	۹۱۱	۱۹	»	۹۴۳	۴
»	۸۹۱	۳۰	»	۹۱۴	۳	»	»	۶
»	۸۹۲	۲	»	۹۱۵	۲	»	»	۷
»	»	۴	»	۹۱۷	۱۳	»	»	۸
»	»	۲۵	»	»	۲۳	»	»	۹
»	۸۹۳	۷	»	۹۱۸	۹	»	»	۱۰
»	۸۹۶	۱۸	»	۹۱۹	۷	»	»	۱۱
»	۸۹۹	۲۴	»	۹۲۱	۱۰	»	»	۱۲
»	۹۰۰	۱۸	»	»	۱۲	»	»	۱۳
»	»	۱۹	»	۹۲۲	۴	»	۹۴۶	۹
»	»	۲۴	»	»	۱۴	»	»	۱۷
»	۹۰۱	۲۸	»	۹۲۶	۱۷	»	»	۱۸
»	۹۰۲	۱	»	۹۲۷	۴	»	»	۲۲
»	»	۱۳	»	»	۱۸	»	۹۴۷	۱۴

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سعدی.	٩٤٧	٢١	سعدی.	٩٧٣	١٥	سعدی.	٩٨٧	٧
»	٩٥٠	١٧	»	»	١٦	»	»	١٣
»	٩٥٢	١١	»	»	١٨	»	»	١٦
»	٩٥٣	١٢	»	»	١٩	»	»	١٧
»	»	٢٢	»	»	٢٠	»	»	٢٠
»	٩٥٤	٢	»	»	٢٣	»	»	٢٨
»	»	٦	»	»	٢٥	»	٩٨٨	١٠
»	»	١٠	»	»	٢٦	»	»	١٩
»	٩٥٥	١٠	»	٩٧٤	١٢	»	٩٨٩	١٣
»	٩٥٦	٢٧	»	»	١٣	»	٩٩٠	٢٢
»	٩٥٧	٦	»	»	١٤	»	٩٩١	٨
»	٩٦٢	١٧	»	٩٧٦	٢٢	»	»	٩
»	»	١٨	»	»	٢٤	»	٩٩٢	٦
»	٩٦٧	٦	»	٩٧٨	٧	»	»	٧
»	»	٧	»	٩٨١	١	»	٩٩٣	٢٠
»	»	١٠	»	٩٨٢	٣	»	»	٢٢
»	»	٢٦	»	»	٧	»	٩٩٤	٩
»	٩٦٨	١٣	»	»	٢٠	»	»	١٨
»	»	٢٢	»	»	٢٣	»	٩٩٥	٢١
»	»	٢٧	»	٩٨٣	١٢	»	٩٩٩	١٢
»	٩٦٩	١٧	»	»	٢٣	»	١٠٠٠	٣
»	٩٧٠	١٥	»	٩٨٤	١٤	»	١٠٠٢	١٢
»	٩٧٣	١٢	»	٩٨٥	٢	»	١٠٠٣	٩
»	»	١٣	»	٩٨٧	٤	»	١٠١٠	٩

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سعدی.	۱۰۱۲	۲۸	سعدی.	۱۰۲۸	۲۴	سعدی.	۱۰۶۷	۱۶
«	۱۰۱۳	۲۷	«	«	۲۶	«	۱۰۶۸	۷
«	«	۲۸	«	۱۰۳۱	۱۶	«	۱۰۶۹	۲۵
«	۱۰۱۴	۶	«	«	۲۱	«	۱۰۷۱	۱
«	۱۰۱۶	۱۶	«	۱۰۳۲	۲۳	«	۱۰۷۲	۱۱
«	«	۱۹	«	۱۰۳۵	۷	«	۱۰۷۳	۲۰
«	«	۲۱	«	«	۸	«	۱۰۷۴	۲۷
«	۱۰۱۸	۱۴	«	۱۰۴۳	۱۱	«	۱۰۷۵	۱
«	۱۰۲۰	۱۲	«	۱۰۵۱	۲۵	«	«	۱۳
«	«	۲۴	«	«	۲۸	«	«	۲۷
«	۱۰۲۱	۳	«	۱۰۵۳	۱۹	«	۱۰۷۹	۱۶
«	«	۱۸	«	۱۰۵۴	۲۴	«	۱۰۸۲	۱۰
«	«	۲۳	«	۱۰۵۵	۱۴	«	«	۲۳
«	۱۰۲۲	۱۰	«	«	۲۶	«	۱۰۸۵	۱
«	«	۱۶	«	۱۰۵۶	۲۷	«	«	۳
«	«	۲۷	«	۱۰۵۷	۱۴	«	«	۲۰
«	۱۰۲۵	۱۹	«	«	۲۱	«	۱۰۸۷	۲
«	۱۰۲۶	۱۷	«	۱۰۶۰	۸	«	۱۰۸۸	۲
«	۱۰۲۷	۲۱	«	«	۲۰	«	«	۱۴
«	۱۰۲۸	۱	«	«	۲۳	«	۱۰۸۹	۸
«	«	۲	«	«	۲۵	«	«	۱۰
«	«	۳	«	۱۰۶۴	۸	«	«	۲۴
«	«	۱۵	«	۱۰۶۵	۱۵	«	۱۰۹۰	۱۸
«	«	۱۷	«	۱۰۶۶	۲۴	«	۱۰۹۱	۲

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سعدی.	١٠٩١	٣	سعدی.	١١١٧	٧	سعدی.	١١٢٨	١٣
»	١٠٩٤	١٧	»	»	٢٣	»	»	٢٠
»	١١٠٠	١٩	»	١١١٩	٢	»	١١٣٠	٢٠
»	١١٠٣	٢٦	»	»	٨	»	١١٣٥	١
»	»	٢٧	»	»	٢٠	»	»	١٠
»	١١٠٤	٣	»	١١٢٠	١٦	»	١١٣٧	٢٢
»	»	٢٠	»	١١٢٣	٢٢	»	١١٤٠	٧
»	١١٠٥	١٣	»	١١٢٤	١٧	»	»	٢٠
»	»	١٥	»	١١٢٥	٣	»	١١٤١	١٢
»	١١٠٧	٢٤	»	»	١١	»	»	٢٠
»	١١٠٨	١٩	»	»	٢١	»	»	٢٢
»	»	٢٠	»	»	٢٦	»	١١٤٣	٢٤
»	»	٢١	»	١١٢٦	١٠	»	١١٤٧	١٨
»	»	٢٤	»	١١٢٧	٢٠	»	١١٤٩	٢٨
»	»	٢٨	»	»	٢٢	»	١١٥٣	١١
»	١١٠٩	٢	»	»	٢٧	»	»	١٣
»	»	٣	»	١١٢٨	٢	»	»	٢٠
»	»	١٠	»	»	٣	»	»	٢٥
»	»	١٤	»	»	٤	»	١١٥٥	٢٤
»	١١١٠	١	»	»	٨	»	١١٥٦	١٦
»	١١١١	٨	»	»	٩	»	»	١٩
»	١١١٤	٢١	»	»	١٠	»	١١٥٨	٧
»	»	٢٣	»	»	١١	»	١١٥٩	٢٥
»	»	٢٤	»	»	١٢	»	١١٦٠	٨

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سعدی .	١١٦١	٢٠
»	١١٦٢	٤
»	»	١٧
»	١١٦٣	١٨
»	١١٦٥	٢٧
»	١١٦٦	١١
»	»	١٢
»	١١٦٧	٣
»	»	١٠
»	»	١١
»	»	١٢
»	١١٦٨	١٠
»	١١٦٩	٤
»	»	١٧
»	١١٧٠	١
»	»	٥
»	»	١٧
سعید طائی .	١١٢٩	١٩
سعید نفیسی .	٦٣٦	٢٧
»	٩٩٠	٣
سقراط .	٨٩٤	٦
»	٩٧٤	٥
سکینه بنت الحسین علیها سلام .	٦٨٧	٢٢
»	»	٢٣

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سکینه بنت الحسین علیها سلام .	٦٨٧	٢٥
سلطان شاه الب ارسلان.	١٠٣١	١٢
سلمان ساوجی .	٥٧٧	١٩
»	٥٩٩	٣٠
»	٦١٥	٢٤
»	»	٢٥
»	»	٢٦
»	»	٢٧
»	٦٢٠	٢٩
»	٦٤٦	٢٣
»	٦٨٦	١٣
»	٦٩٠	٧
»	٧٠٦	٩
»	٧٠٧	٥
»	٧٠٨	١٦
»	»	٢٩
»	٧٢٧	١
»	٧٣٢	٢٨
»	٧٥٤	٣٠
»	٧٥٦	١٦
»	٧٦٤	١
»	»	٣
»	٧٨٣	١٤

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سلمان ساوجی .	٧٨٤	٣
»	٧٨٨	٦
»	٧٩٢	١٠
»	٧٩٣	٨
»	٧٩٥	١٠
»	٨١٠	٢٩
»	٨١٥	٤
»	٨٢٥	٢١
»	٨٢٧	٥
»	٨٣٣	١٧
»	٨٥١	٢١
»	٨٥٥	٢٦
»	٨٥٦	٨
»	٨٦٢	١٩
»	٨٦٥	٢٨
»	٩٠٧	٨
»	٩١١	٦
»	٩١٦	٢١
»	٩٢٨	٢١
»	٩٣٤	٢
»	»	٤
»	»	٥
»	٩٣٨	٥
»	»	١٢

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سلمان ساوجی .	۹۴۵	۲۴	سلیمان ابن داود علیها سلام .	۷۰۶	۱۳	سنائی .	۵۷۶	۲۱
»	۹۵۱	۲۹	»	۷۰۸	۲۴	»	»	۲۲
»	۹۶۱	۵	»	۷۱۰	۲۶	»	۵۷۸	۱۱
»	۹۶۳	۲۵	»	۷۵۰	۲۵	»	۵۸۱	۱۲
»	۹۶۴	۲۲	»	۸۴۰	۱۱	»	۵۸۲	۸
»	۹۶۶	۱۷	»	»	۱۵	»	»	۲۱
»	۹۶۸	۱۲	»	»	۲۱	»	۵۸۵	۱
»	۹۷۳	۴	»	۸۶۰	۱۲	»	»	۱۶
»	۹۷۴	۷	»	»	۱۳	»	۵۸۶	۱
»	۱۰۵۵	۲۴	»	»	۱۴	»	»	۲۳
»	۱۰۷۰	۲۷	»	»	۱۵	»	۵۹۱	۲۴
»	۱۰۷۴	۲۸	»	»	۱۷	»	۵۹۲	۱۱
»	۱۰۷۶	۳	»	۹۰۸	۳	»	۵۹۷	۱۶
»	»	۲۲	»	۹۳۵	۱	»	»	۲۰
»	۱۰۹۵	۲۶	سنائی .	۵۷۵	۷	»	»	۲۳
»	۱۱۰۲	۴	»	»	۸	»	۶۰۲	۳۰
»	۱۱۳۴	۱۰	»	»	۱۰	»	۶۰۴	۱۱
»	۱۱۶۸	۷	»	۵۷۶	۴	»	»	۱۴
»	۱۱۷۰	۲۰	»	»	۵	»	»	۱۵
سلمان فارسی .	۶۶۳	۱۴	»	»	۱۳	»	»	۱۶
»	۶۹۶	۲	»	»	۱۵	»	»	۱۷
سلم الدین .	۹۱۶	۱۰	»	»	۱۷	»	»	۱۸
سلن .	۷۰۰	۳۰	»	»	۲۰	»	۶۰۵	۱۴
سلیمان .	۹۸۹	۲۶				»	۶۰۶	۶

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سنائی .	٦٠٦	٣٠	سنائی .	٦٥٧	٢٧	سنائی .	٦٧٣	٥
»	٦٠٨	١٥	»	٦٥٨	٢٧	»	»	٢٧
»	٦١٠	٢٠	»	٦٥٩	٤	»	»	٢٩
»	٦١١	٦	»	»	١٩	»	٦٧٥	٢٤
»	٦١٤	١٤	»	»	٢٠	»	»	٢٨
»	»	١٦	»	»	٢١	»	٦٧٧	٤
»	٦١٥	٢٠	»	»	٢٥	»	٦٧٨	٢٩
»	»	٢١	»	»	٢٦	»	٦٧٩	٣
»	»	٢٢	»	»	٣٠	»	»	١٣
»	٦١٦	١	»	٦٦٠	١٥	»	٦٨٠	١٨
»	٦١٩	٢٦	»	»	١٦	»	»	٢٨
»	٦٢١	٨	»	»	١٨	»	٦٨٥	٧
»	»	١٦	»	٦٦١	٧	»	»	٨
»	٦٢٧	٢٣	»	»	٨	»	٦٨٧	١١
»	٦٣٩	٧	»	»	١١	»	٦٨٨	٢٦
»	٦٤٠	١٩	»	»	١٣	»	٦٨٩	٢١
»	٦٤٤	١٢	»	٦٦٢	١٩	»	٦٩٠	٩
»	٦٤٦	٢٢	»	٦٦٣	١٦	»	»	١٢
»	٦٥٢	٢٨	»	»	٢٤	»	»	١٣
»	٦٥٦	١٤	»	٦٦٤	٢٧	»	٦٩٤	٦
»	»	٢٦	»	٦٦٨	١٠	»	»	٢٤
»	٦٥٧	٣	»	»	١٣	»	٦٩٦	١١
»	»	٥	»	٦٦٩	٨	»	٦٩٨	٤
»	»	٨	»	٦٧٠	٢٥	»	»	٦

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سنائی .	٦٩٩	٣	سنائی .	٧١٩	١٧	سنائی .	٧٤٢	١٢
»	»	٢٨	»	٧٢٠	١٨	»	»	١٧
»	٧٠٢	٣	»	٧٢١	٨	»	٧٤٣	٢٠
»	٧٠٣	١٠	»	٧٢٥	٣	»	٧٤٥	٨
»	»	٢١	»	»	٥	»	»	٢٣
»	٧٠٤	٢	»	»	٢٠	»	٧٤٨	٦
»	»	٩	»	٧٢٧	٦	»	»	١٠
»	٧٠٦	١٧	»	»	١٨	»	»	١٣
»	»	٢١	»	٧٢٨	٨	»	٧٤٩	٩
»	٧٠٧	١٤	»	»	١٠	»	٧٥١	١١
»	٧٠٨	٩	»	٧٣٠	٩	»	»	١٤
»	»	٢٥	»	»	١٣	»	»	١٧
»	٧٠٩	١٤	»	٧٣١	٥	»	٧٥٢	٩
»	»	١٥	»	٧٣٤	٢٤	»	٧٥٣	٧
»	»	٢٠	»	٧٣٥	٥	»	»	١٠
»	»	٢٤	»	٧٣٦	٢٥	»	»	٢٢
»	٧١٠	٣	»	٧٣٨	١١	»	٧٥٤	٥
»	٧١١	٦	»	٧٣٩	٢	»	»	٨
»	»	١٣	»	٧٤٠	٧	»	٧٥٦	٢٣
»	٧١٣	٥	»	»	١٠	»	٧٥٧	١٢
»	»	٦	»	»	١١	»	٧٥٨	٢
»	»	٢١	»	»	١٩	»	»	٢٢
»	٧١٤	١٩	»	»	٢٢	»	٧٥٩	٣
»	٧١٨	١٠	»	»	٢٥		٧٦٠	٢٠

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سنائی .	۷۶۳	۱۸
»	۷۶۵	۲۲
»	۷۶۶	۱۱
»	۷۶۷	۲۹
»	۷۶۹	۲۳
»	۷۷۰	۲۳
»	۷۷۳	۸
»	۷۷۴	۲۳
»	»	۲۹
»	۷۷۹	۲۵
»	۷۸۲	۵
»	»	۲۶
»	»	۲۷
»	۷۸۳	۱
»	»	۸
»	»	۱۱
»	۷۸۶	۱۷
»	»	۲۴
»	۷۸۷	۱۷
»	»	۲۲
»	۷۸۹	۱۸
»	۷۹۰	٤
»	»	۱۷
»	»	۱۸

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سنائی .	۷۹۱	۱۰
»	»	۱۲
»	۷۹۳	٦
»	۷۹٤	۲٤
»	۷۹۷	۸
»	۸۰۳	۱۱
»	»	۱۲
»	۸۰۵	۱۲
»	۸۰۷	۲۹
»	۸۰۸	۱
»	»	۸
»	۸۱۳	۱۰
»	۸۱٦	۲٤
»	»	۲۸
»	۸۱۷	۸
»	»	۲۹
»	۸۱۹	۲٦
»	۸۲۰	۱۰
»	۸۲۱	۲٤
»	»	۲۷
»	۸۲۲	۲
»	»	۷
»	۸۲٤	۷
»	۸۳۰	۱۷

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سنائی .	۸۳۱	۱۳
»	»	۱٤
»	۸۳۳	۱۸
»	»	۲۰
»	۸۳٦	۱۵
»	»	۲٤
»	»	۲۵
»	»	۲۸
»	۸۳۷	۱
»	»	۲
»	»	۳
»	»	۱۱
»	»	۱۵
»	۸۳۸	۲۵
»	۸٤۱	۵
»	»	۱۵
»	۸٤۳	٦
»	۸٤۵	۱۸
»	»	۲۲
»	»	۲۸
»	»	۲۹
»	»	۳۰
»	۸٤٦	۲
»	»	۳

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سنائی .	۸۴۶	۲۳	سنائی .	۸۶۵	۲۰	سنائی .	۸۸۲	۱
«	۸۵۰	۲۰	«	«	۲۱	«	«	۲۸
«	«	۲۸	«	۸۶۶	۲	«	۸۸۶	۹
«	«	۳۰	«	«	۲۵	«	۸۸۷	۱۰
«	۸۵۲	۱۷	«	۸۶۷	۱۴	«	«	۱۱
«	«	۲۰	«	«	۱۵	«	۸۸۸	۱۷
«	«	۲۶	«	۸۶۸	۸	«	۸۸۹	۱۴
«	«	۳۰	«	«	۱۲	«	«	۱۷
«	۸۵۳	۹	«	۸۶۹	۳	«	۸۹۱	۵
«	«	۱۱	«	۸۷۲	۹	«	۸۹۵	۲
«	۸۵۴	۴	«	«	۱۰	«	۸۹۷	۲۷
«	۸۵۷	۱۶	«	«	۲۹	«	«	۲۸
«	۸۵۸	۵	«	۸۷۳	۱	«	۹۰۴	۹
«	«	۱۴	«	«	۶	«	«	۱۸
«	۸۵۹	۷	«	«	۲۵	«	۹۰۵	۹
«	«	۹	«	۸۷۵	۵	«	«	۱۰
«	«	۱۵	«	«	۳۰	«	۹۰۶	۱۲
«	۸۶۰	۹	«	۸۷۷	۳	«	۹۰۷	۴
«	«	۲۳	«	«	۱۲	«	«	۲۷
«	۸۶۱	۲۰	«	«	۱۴	«	«	۳۱
«	۸۶۲	۱	«	۸۷۸	۱۰	«	۹۰۸	۴
«	«	۵	«	۸۷۹	۱۴	«	«	۹
«	«	۲۱	«	«	۳۰	«	«	۲۰
«	۸۶۵	۱۹	«	۸۸۰	۱۲	«	«	۲۱

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سنائی.	۹۰۸	۲۲
»	۹۱۵	۲۹
»	۹۲۳	۲
»	»	۳۰
»	۹۲٤	۱۵
»	۹۲۵	۱۸
»	۹۲۸	۲٦
»	۹۳۰	۱۰
»	»	۱۲
»	۹۳۱	۵
»	۹۳۲	۲۵
»	۹۳۳	۲٦
»	۹۳٤	۷
»	»	۱۱
»	»	۱٦
»	۹۳٦	۳
»	۹۳۸	۷
»	۹۳۹	۱۳
»	»	۲۹
»	۹٤۰	۱٤
»	۹٤۲	۳
»	۹٤۳	۱۹
»	»	۲٦
»	۹٤٤	۳

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سنائی.	۹٤٤	٤
»	»	۱۰
»	۹٤۸	۲٤
»	»	۲٦
»	۹٤۹	۲٤
»	۹۵٤	۱۹
»	۹۵۷	۲۰
»	۹۵۹	۱۰
»	۹٦۰	۲۷
»	۹٦۱	۹
»	۹٦۳	۲۳
»	۹٦٤	۱۳
»	۹٦۵	۲۷
»	۹٦٦	۲۵
»	۹۷۱	٤
»	۹۷۲	۳
»	»	۷
»	»	۲۳
»	۹۷۵	٤
»	۹۷٦	۸
»	»	۱۷
»	۹۸۱	٤
»	»	۱۱
»	۹۸۲	۹

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سنائی.	۹۸۲	۱٤
»	»	۱۷
»	۹۸۳	٦
»	»	۷
»	۹۸٤	۱۷
»	»	۲۷
»	۹۸۵	۹
»	»	۲۱
»	۹۸٦	۳
»	»	۷
»	۹۹۱	۱۹
»	»	۲۰
»	»	۲۱
»	»	۲۸
»	۹۹٦	۲۷
»	۹۹۷	۷
»	»	۲٦
»	۱۰۰۰	۲٦
»	۱۰۰۱	۳
»	»	٤
»	»	۵
»	»	٦
»	۱۰۰۳	۱۳
»	۱۰۰٤	۱٤

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سنائی .	۱۰۰۵	۲۵	سنائی .	۱۰۲۷	۷	سنائی .	۱۰۵۲	۲۸
«	۱۰۰۷	۲۱	«	۱۰۲۹	۴	«	۱۰۵۵	۱۶
«	«	۲۵	«	۱۰۳۱	۵	«	۱۰۵۶	۲۶
«	«	۲۸	«	«	۲۶	«	۱۰۵۹	۱۴
«	۱۰۰۹	۱۰	«	«	۲۷	«	«	۲۶
«	«	۲۳	«	۱۰۳۲	۲	«	۱۰۶۲	۱۵
«	۱۰۱۰	۲	«	۱۰۳۳	۱۶	«	۱۰۶۵	۱
«	«	۴	«	۱۰۳۵	۷	«	«	۲
«	«	۷	«	«	۱۰	«	«	۲۱
«	«	۱۲	«	۱۰۴۰	۹	«	۱۰۶۷	۲۷
«	«	۱۷	«	«	۱۱	«	۱۰۶۸	۱۹
«	«	۱۸	«	«	۱۴	«	۱۰۷۲	۱۱
«	«	۲۰	«	«	۱۶	«	۱۰۷۵	۱۸
«	«	۲۱	«	«	۲۱	«	«	۱۹
«	«	۲۵	«	۱۰۴۳	۸	«	۱۰۷۹	۲۱
«	۱۰۱۱	۱	«	۱۰۴۴	۲۱	«	«	۲۲
«	۱۰۱۲	۲۱	«	۱۰۴۵	۲	«	۱۰۸۰	۵
«	۱۰۱۵	۱۲	«	«	۴	«	«	۹
«	۱۰۱۶	۱۶	«	«	۲۰	«	«	۱۹
«	«	۲۷	«	۱۰۴۶	۵	«	«	۲۷
«	۱۰۲۱	۲۰	«	«	۹	«	۱۰۸۲	۲۰
«	۱۰۲۲	۱۳	«	۱۰۴۸	۶	«	۱۰۸۳	۲۱
«	۱۰۲۵	۲۴	«	۱۰۵۲	۷	«	۱۰۸۶	۱۳

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سنائی .	١٠٨٦	١١
»	١٠٨٧	٤
»	»	٢٧
»	١٠٨٨	١٢
»	١٠٨٩	٢٨
»	١٠٩٠	١٣
»	»	١٤
»	»	٢٣
»	١٠٩١	١٢
»	١٠٩٢	١٦
»	»	٢٧
»	»	٢٨
»	١٠٩٣	١
»	١٠٩٤	٨
»	١٠٩٥	١٨
»	١٠٩٧	٢٦
»	١٠٩٨	١٠
»	١٠٩٩	٧
»	١١٠١	٢٢
»	١١٠٢	٢٤
»	١١٠٣	١٦
»	»	٢٣
»	١١٠٤	١٩
»	»	٢٠

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سنائی .	١١٠٥	٢٨
»	١١٠٦	٢
»	»	١٣
»	»	١٦
»	»	٢١
»	١١٠٧	٤
»	»	٥
»	»	١٠
»	»	١١
»	١١٠٨	١٧
»	١١١٠	٩
»	»	٢٧
»	١١١١	١
»	»	٦
»	»	١٥
»	»	١٦
»	»	٢١
»	»	٢٣
»	»	٢٥
»	»	٢٦
»	١١١٢	١٤
»	»	٢٥
»	١١١٣	١٥
»	»	٢٥

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سنائی .	١١١٣	٢٨
»	١١١٤	٣
»	١١١٦	١٤
»	»	٢٠
»	١١١٨	١٧
»	١١١٩	٦
»	»	١٢
»	١١٢٠	٣
»	١١٢٣	١٠
»	»	٢٠
»	١١٢٧	٦
»	١١٢٨	٦
»	»	٢٢
»	١١٣١	٤
»	١١٣٤	١١
»	»	١٤
»	١١٣٦	٥
»	١١٣٧	١٦
»	١١٤٣	٢
»	١١٤٤	٢٠
»	»	٢١
»	»	٢٢
»	١١٤٦	١٢
»	»	٢٦

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سنائی .	۱۱۴۹	۱۰
»	۱۱۵۴	۲۳
»	۱۱۵۵	۲۷
»	۱۱۵۷	۱۵
»	۱۱۵۹	۲۳
»	۱۱۶۷	۸
»	۱۱۷۰	۱۴
سنجر. (سلطان ...)	۵۸۲	۱۱
سوانح الافکار خواجه رشیدالدین وزیرغازان .	۷۶۹	۷
»	۷۹۵	۱
سوزنی .	۵۸۴	۱۲
»	۶۴۹	۳
»	۶۵۳	۱۸
»	۶۶۱	۱۵
»	۷۰۴	۲۸
»	۷۲۸	۱۴
»	۷۳۰	۲۴
»	۷۳۶	۱
»	۷۷۱	۱۵
»	۷۸۱	۲۸
»	۷۹۳	۱۳
»	۷۹۶	۴
»	۸۱۹	۲۴
»	۸۴۶	۱۸

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سوزنی .	۸۴۷	۱
»	۸۵۷	۲۲
»	۸۷۳	۵
»	۸۷۵	۹
»	۸۸۹	۲۳
»	۸۹۱	۲۷
»	۹۲۵	۶
»	۹۳۹	۱۵
»	۹۴۳	۲۵
»	۹۴۵	۲۳
»	۹۴۸	۲۹
»	۹۶۳	۲
»	»	۳
»	۹۷۰	۲۶
»	»	۲۸
»	۹۷۲	۴
»	۹۹۳	۱۲
»	۹۹۴	۱
»	۱۰۰۱	۷
»	۱۰۰۶	۷
»	۱۰۴۵	۲۱
»	۱۰۶۹	۲۸
»	۱۰۸۸	۲۱
»	۱۰۹۳	۲

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سوزنی .	۱۰۹۳	۳
»	»	۴
»	»	۵
»	»	۶
»	»	۷
»	۱۱۰۴	۱۷
»	۱۱۲۵	۲۰
»	۱۱۳۳	۹
»	۱۱۴۴	۱۹
»	۱۱۶۵	۶
»	۱۱۶۷	۲۴
سهراب .	۱۱۵۶	۴
سیاست نامهٔ خواجه نظام الملک .	۷۱۲	۲۳
»	۷۱۳	۱۲
»	۷۲۱	۱۶
»	۸۶۷	۳۰
»	۹۰۴	۲۷
سیاوش .	۷۶۴	۹
سید حسن غزنوی . رجوع به حسن ... شود		
سیف اسفرنگ .	۶۱۵	۷
»	۹۱۳	۶
»	۱۰۰۶	۱۰
»	۱۰۱۵	۵
»	۱۰۱۹	۶

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سیف اسفرنگ .	۱۰۶۷	۶
»	۱۰۷۱	۲۴
»	۱۰۷۲	۲
»	»	۳
»	»	۴
»	»	۵
»	۱۰۸۶	۹
»	۱۰۹۴	۱۰
»	۱۱۰۵	۲۰
»	۱۱۱۶	۱۹
»	۱۱۳۸	۱۴
»	۱۱۴۰	۱۱
»	۱۱۵۵	۱۰
سیف ذوالیزن .	۶۶۴	۷
سیفی نیشابوری .	۹۹۰	۲۶
سی نامهٔ کاتبی .	۱۰۷۳	۳
ش		
شاکر بخاری .	۵۸۶	۱۱
شانی تکلو .	۵۷۵	۲۲
شاه خانم .	۱۰۰۸	۱۷
شاه‌خدابنده رجوع به محمد (سلطان... خدابنده) شود.		
شاهد صادق .	۶۶۰	۲۵
»	۷۲۶	۱۷

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
شاهد صادق .	۷۸۸	۱۵
»	۷۹۹	۳۰
»	۸۰۴	۱۶
»	۸۵۰	۸
»	۸۷۴	۸
»	۸۸۱	۲۲
»	۸۸۶	۲۶
»	۸۹۳	۳
»	۸۹۴	۷
»	۹۳۶	۱۹
»	۹۶۳	۱۶
»	۹۸۱	۳
»	»	۲۵
»	۹۸۴	۲۴
»	۹۸۸	۲۳
»	۹۹۴	۳
»	۱۰۰۱	۱۶
»	۱۰۰۷	۱۶
»	۱۰۱۵	۱۵
»	۱۰۲۵	۲۶
»	۱۰۴۲	۱
»	۱۰۴۴	۱۱
»	۱۰۴۷	۲۸
»	۱۰۸۸	۲۷

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
شاهد صادق .	۱۱۲۵	۲۴
شاه عباس کبیر .	۹۰۳	۷
شاه کبود جامه . رجوع به کبودجامه شود .		
شاه کوبندگان . رجوع بمحمدابن‌عبدالله صلوات الله علیه شود .		
شاه نامه .	۶۳۶	۱۸
»	»	۲۱
»	»	۲۲
»	»	۲۳
»	۸۱۱	۱۴
»	»	۱۵
»	۱۰۱۲	۷
»	»	۸
شبستری . رجوع به‌محمود شبستری شود .		
شبلی .	۶۸۷	۴
شبیه .	»	۲۲
»	۷۲۰	۱۲
»	۷۲۳	۲
»	۸۰۲	۲۸
»	۸۴۹	۱۶
»	۹۳۵	۲۵
»	۱۰۵۳	۲۷
»	۱۰۹۰	۲
»	۱۱۳۹	۸
»	۱۱۴۴	۱۶

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
شرح کشاف .	۱۰۲۱	۲۸
شرح مشکلات خاقانی تألیف عبدالوهاب معموری.	۱۱۴۴	۱۰
شرف الدین علی یزدی . رجوع بعلی... شود .		
شفائی. (حکیم...)	۸۴۶	۱۲
شمس الدین طبسی .	۹۹۹	۲
شمس الدین نسفی.(سید...)	۱۰۱۶	۵
شمس العلماء قریب گرگانی.	۷۱۹	۳
شمس تبریزی .	۱۰۶۸	۲۷
شمس فخری .	۶۴۸	۳۰
»	۷۳۱	۲۵
»	۹۶۸	۱۹
شهاب الدین سمرقندی.	۵۹۲	۱۴
»	۷۴۸	۴
»	۷۹۳	۳۱
شهاب الدین غزنوی .	۱۰۶۶	۲۳
شهاب ترشیزی .	۵۸۶	۱۶
شهربانو دختر یزدگرد شهریار .	۷۷۵	۲۱
»	۹۲۳	۴
»	۱۰۳۵	۶
شهید بلخی . رجوع به ابوالحسن شهید شود .		
شیخعلی خان .	۱۰۱۲	۵
شیرین وفرهاد وحشی.	۱۰۶۷	۲۶
شیروی .	۱۰۰۸	۴
شیرین .	۱۰۴۸	۱

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ص		
صائب .	۵۸۰	۱
»	۵۸۸	۱۵
»	۶۰۲	۳
»	۶۰۹	۵
»	۶۳۱	۱۳
»	۶۵۴	۱۵
»	۶۶۴	۲۵
»	۶۷۴	۱۷
»	۶۷۹	۴
»	۶۸۱	۱۷
»	۶۹۶	۱۴
»	۷۰۹	۳
»	۷۳۹	۲۱
»	۷۴۴	۲۳
»	۷۴۷	۲۴
»	۷۴۹	۲
»	۷۵۷	۸
»	۷۸۰	۷
»	۷۹۳	۳
»	۷۹۵	۲۴
»	۸۰۰	۴
»	»	۶
»	۸۰۳	۲۵

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
صائب .	۸۰۵	۸
»	۸۱۰	۴
»	۸۱۴	۱۰
»	»	۱۱
»	۸۲۷	۱۱
»	۸۲۹	۱۲
»	»	۱۳
»	»	۱۴
»	۸۳۱	۲۰
»	»	۲۱
»	۸۳۳	۲
»	۸۴۴	۱۱
»	۸۶۱	۲۶
»	۸۶۲	۱۴
»	۸۶۶	۱۸
»	۸۶۸	۱۸
»	۸۶۹	۱۷
»	۸۷۹	۲۳
»	۹۰۰	۱۳
»	۹۰۶	۲۶
»	۹۱۳	۲
»	۹۱۴	۱۷
»	۹۲۴	۱۳

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
صائب .	٩٦٤	٢٤
»	٩٨٧	١٢
»	١٠٠٠	١٩
»	١٠٠١	٢٥
»	١٠٢٨	٥
»	١٠٣٤	٣
»	»	٢٢
»	١٠٥٣	١٠
»	»	١٤
»	١٠٥٧	٢
»	١٠٥٨	٧
»	١٠٧٠	٣
»	١٠٧٨	٣
»	»	٤
»	١٠٧٩	١٢
»	»	٢٧
»	١٠٨٧	٢١
»	١١٢٠	١٢
»	١١٢٢	١٥
»	١١٣٩	٢٠
»	١١٤٨	٤
»	١١٥٠	١٢
»	»	٢٠
»	١١٥٦	١٢

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
صائب .	١١٥٦	١٣
»	١١٦٣	١٥
»	١١٦٨	٣
صاحب ابن عباد .	٧٣٩	١٢
صادق ملا رجب .	٧٣٧	٩
صاعدا .	٨١٩	٢٠
صبا. رجوع به فتحعلی خان صبا شود .		
صفی الدین حلی .	٩٧٨	٣
صور اسرافیل .	٦٧٨	٢٩
»	٨٥٠	١٢
صولی .	١٠٦٠	١٣
»	»	١٤
صهیب .	٦٩٦	٨
ض		
ضحاك .	٦٥٨	٩
»	٦٨٩	١٨
ضیا .	٩٣٣	١٠
ضیاء الدین نوری (آقا...)	٧٤٥	٤
ط		
طاهر .	٩٤٣	٢٧
»	١١١٤	٢٨
طبری .	٦٩٩	٢٤
طرفة ابن عبد .	٧٤٣	٤
»	١٠٦٩	٢

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
طرفة القینه .	١٠٦٩	٣
طرفهٔ بغداد ..	١٠٦٨	١٦
»	»	١٨
»	»	١٩
»	»	٢٢
»	»	٢٣
»	١٠٦٩	١
»	»	١٦
»	»	١٩
»	»	٢٠
طغرا .	٩٤٠	١٨
طغرائی بدرا بن یمین (یمین الدوله...)	٩٣٤	٢٢
طغرل . (سلطان...)	٦٦٥	١٥
ظ		
ظل السلطان مسعود میرزا پسر ناصرالدین شاه .	٩٣٥	٢٢
ظهوری .	٩٣٠	٢٢
»	٩٣١	١٥
ظهیرالدین (میر... مرعشی) رجوع بتاریخ گیلان.. شود.		
ظهیر فاریابی . (ظهیرالدین طاهر ابن محمد ..)	٥٨١	٢١
»	٥٨٣	٢
»	»	١٤
»	٦٠١	١١
»	٦٠٥	١٣

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ظهیر فاریابی. (ظهیر الدین طاهر ابن محمد.)	٦١١	٢٩
»	٦٣٧	١٨
»	٦٤٩	١٥
»	٦٦٧	٢٨
»	٦٧٤	٢
»	٦٧٥	٩
»	»	١٠
»	٧٠٨	١٢
»	»	١٣
»	»	١٤
»	٧١٦	٢٤
»	٧٣٨	٢٧
»	٧٤٨	١٤
»	»	١٥
»	٧٦٢	١١
»	٧٦٤	٢٠
»	٧٧١	١٨
»	٧٨٠	١٤
»	٧٩٦	٢٣
»	٧٩٧	٢٨
»	٨٠١	١٧
»	»	٢٨
»	٨٠٩	١٧

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ظهیر فاریابی. (ظهیر الدین طاهر ابن محمد.)	٨١٩	٩
»	٨٢٠	١٥
»	٨٢٤	١٦
»	»	٢٦
»	٨٢٧	١٨
»	٨٥١	٢٨
»	٨٥٢	٢
»	٨٥٧	٢٠
»	»	٢١
»	٨٦٥	١٢
»	٨٦٧	٢٢
»	»	٢٩
»	٨٦٨	١٥
»	٨٧٥	١٠
»	»	١١
»	»	١٢
»	»	١٦
»	٨٧٧	١٠
»	٨٩٧	١٧
»	٨٩٩	١٠
»	٩٠٦	٢
»	٩٠٧	١٨
»	٩٠٩	١٨
»	٩١١	٢٧

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ظهیر فاریابی. (ظهیر الدین طاهر ابن محمد.)	٩٤٤	٨
»	٩٤٨	٣٠
»	٩٥٣	١
»	٩٦٠	١٥
»	٩٦٢	٥
»	٩٦٤	٦
»	٩٨٧	٢٤
»	١٠١٤	٢٥
»	١٠١٥	٧
»	١٠٢٠	٣
»	١٠٢٤	١٤
»	١٠٢٩	١
»	١٠٣١	١٤
»	»	١٩
»	١٠٤٥	١٢
»	١٠٤٦	٢١
»	»	٢٢
»	١٠٥٦	٤
»	١٠٩٥	٢٣
»	١٠٩٧	٩
»	١١٠٢	٢٢
»	١١١٩	٧
»	١١٤٨	٢٤

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ع		
عباس ابن حسین وزیر.	۱۰۸۸	۲۷
عباس ابن علی علیهما السلام.	۶۸۷	۲۳
»	»	۲۴
»	۷۱۷	۲۸
عبدالرحیم. (آقاسید.. خلخالی.)	۹۳۴	۱۲
عبدالرزاق. (جمال الدین..)	۷۵۸	۲۶
»	۷۶۱	۱۵
»	۷۷۸	۲۴
»	۱۰۴۷	۲۷
»	۱۰۵۸	۱۹
»	۱۰۸۹	۱۸
»	۱۱۰۰	۱۳
»	۱۱۴۳	۲۳
عبدالله ابن نصر.	۱۰۶۹	۴
عبدالله انصاری. رجوع بخواجه عبدالله انصاری، شود.		
عبدالله طاهر.	۱۰۳۲	۲۸
»	۱۱۱۰	۱۴
عبدالواسع جبلی.	۱۰۳۱	۲۸
»	۱۰۶۸	۲۳
»	۱۰۸۴	۲۱
»	۱۰۹۳	۲۰
»	۱۰۹۶	۱۷

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
عبدالواسع جبلی.	۱۱۱۳	۲
»	۱۱۱۹	۱۱
»	۱۱۲۴	۲۴
»	۱۱۶۱	۱۱
عبدالوهاب معموری.	۱۱۴۴	۱۰
عبید زاکانی.	۶۵۱	۵
»	۸۳۱	۳
»	۸۸۲	۳
»	»	۵
»	۱۰۱۱	۵
عثمان.	۱۰۲۳	۱۲
»	»	۱۴
»	»	۱۵
»	۱۰۹۲	۲۵
»	۱۰۹۳	۹
»	»	۱۳
»	»	۱۴
»	»	۱۸
عثمانی.	۶۱۴	۸
عذرا.	۱۰۹۵	۱۰
»	»	۱۱
عرفی.	۵۹۶	۲۰
»	۶۱۸	۱۲
»	۹۱۷	۱۷

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
عروه.	۱۰۹۹	۵
»	»	۶
»	»	۷
»	»	۸
»	»	۹
»	»	۱۱
»	»	۱۲
عزه.	۱۱۰۰	۷
عجدی.	۶۱۱	۳
عشقی اول.	۷۸۴	۱۷
عطار.	۵۷۹	۱۰
»	۵۸۶	۱۸
»	۵۹۱	۵
»	۵۹۳	۹
»	۶۱۶	۲۹
»	۶۵۰	۱۶
»	۶۵۶	۲۲
»	۶۵۹	۱۰
»	۶۷۳	۸
»	۷۰۸	۸
»	۷۱۳	۱۹
»	۷۶۱	۱۷
»	۷۷۸	۲۸
»	۷۸۲	۲۳

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
عطار .	٧٩٠	٢٣	عطار .	١١٠٣	٣	عقدالعلی .	١١٤٤	١
»	٨٢٠	٢٧	»	»	١٢	»	١١٦٠	١١
»	٨٨١	١٩	»	»	١٣	علاء الدوله سمنانی .	١٠٥٤	١٧
»	٨٨٣	١٩	»	»	١٥	علاءالدین غوری .	٧٦٠	٢٢
»	٩٠٦	١٣	»	١١٢٦	٧	علم‌الدین .	١٠٠٦	١٠
»	١٠٠٣	٢	»	١١٣٥	٩	»	»	١١
»	١٠١٥	١٨	»	١١٣٦	١٠	علی .	٨٢٧	١٣
»	١٠١٩	٧	»	١١٤٤	٢	علی آبی .	٧٨٩	٢٦
»	١٠٢٤	١٦	»	١١٤٥	٢	علی ابن ابیطالب علیه‌السلام	٥٧٣	٣
»	»	٢٤	»	١١٦٣	١	»	»	١٢
»	١٠٣٣	٢١	عفرا .	١٠٩٩	٥	»	٥٩٠	٢٢
»	١٠٤١	١٨	»	»	٦	»	٥٩١	٢٩
»	١٠٥٦	٩	»	»	٧	»	٧٣٠	١٥
»	»	١٢	»	»	٨	»	٧٤٢	٤
»	١٠٥٧	١٦	»	»	٩	»	٧٨٨	٩
»	١٠٧١	٦	»	»	١١	»	٨١٦	٢٠
»	١٠٨٣	٤	»	»	١٢	»	٨٢٦	٢
»	١٠٨٤	٢٦	عقدالعلی .	١٠٢٣	٧	»	٨٣٠	١٢
»	١٠٩٥	٢٤	»	١٠٤١	١٥	»	»	٢٣
»	»	٢٥	»	١٠٧٠	١٨	»	٨٥٦	١٥
»	١٠٩٦	٤	»	١٠٨٦	٢٢	»	٨٦٥	١
»	١١٠١	٢٧	»	١٠٩١	١٥	»	٨٦٦	٨
»	١١٠٢	٢	»	١١١٥	٢	»	٨٦٨	١٩
	»	٢٥	»	١١١٦	١٠	»		

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
علی ابن ابیطالب علیه السلام	٨٦٨	٢٣	علی ابن ابیطالب علیه السلام.	١٠١٠	٢٣	علی ابن ابیطالب علیه السلام	١٠٧٦	٤
»	٨٧٠	١٩	»	١٠٢٠	٧	»	١٠٨٠	٩
»	٨٨٣	١١	»	»	٨	»	١٠٨١	١٣
»	٨٩٣	٤	»	١٠٢١	١٤	»	١٠٨٩	١٥
»	»	٥	»	١٠٢٢	٢	»	١٠٩٠	٢
»	»	٢٨	»	١٠٢٣	١٤	»	١٠٩٢	١٩
»	»	٢٩	»	»	١٥	»	»	٢٠
»	»	٣٠	»	١٠٢٥	٢٧	»	»	٢١
»	٩٠٨	٣	»	١٠٤٣	١	»	»	٢٣
»	٩٣٠	٣	»	١٠٤٥	٣	»	»	٢٥
»	٩٣٨	٢٨	»	١٠٤٩	١	»	»	٢٧
»	٩٣٩	٢٥	»	١٠٥٠	١١	»	١١٩٣	٣
»	٩٥٦	٢٥	»	١٠٥٢	١٦	»	»	٩
»	٩٦٦	١١	»	»	١٧	»	»	١٠
»	٩٧٣	١٤	»	١٠٥٥	٢٢	»	»	١١
»	٩٧٤	٧	»	١٠٥٧	١٠	»	»	١٢
»	٩٧٦	٣	»	١٠٥٩	٨	»	»	١٤
»	٩٨١	٢	»	١٠٦٢	٤	»	»	١٦
»	٩٨٩	١٩	»	»	١٧	»	»	١٨
»	٩٩٤	٧	»	١٠٦٣	٤	»	»	١٩
»	»	٨	»	١٠٦٥	١٠	»	»	٢٠
»	»	١٦	»	»	١١	»	»	٢٤
»	١٠٠٠	٢١	»	١٠٦٩	٢٤	»	»	٢٥
»	١٠٠٨	٢٠	»	١٠٧٣	٥	»	»	٢٧

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
علی ابن ابیطالب علیه السلام.	١٠٩٤	٢	علی ابن ابیطالب علیه السلام.	١١١٣	١٥	علی ابن ابیطالب علیه السلام	١١٧٠	٢٤
»	»	٤	»	»	١٦	»	»	٢٥
»	١٠٩٦	١٣	»	»	١٧	علی ابن الفرات. (ابوالحسن)	١٠٦٠	١٨
»	١١٠٠	٢	»	»	١٨	علی اکبر ابن حسین ابن علی. علیهم السلام.	٨٤٩	١٦
»	١١٠١	٢	»	»	١٩	»	١١٤٤	١٧
»	١١٠٣	١٤	»	١١١٥	١٨	علی تاج حلوائی.	٨٤٧	١٩
»	١١١١	٢٨	»	١١١٦	٧	علی شطرنجی.	٦٦٥	١٠
»	١١١٢	٢٤	»	»	٨	»	٨٢٢	٢٧
»	»	٢٥	»	١١٢٠	٢	»	٨٤٠	٢١
»	»	٢٦	»	١١٢٥	١٥	»	٩٧٤	٢٧
»	»	٢٧	»	»	١٦	علی یزدی. (شرف الدین...)	٧٩٠	١٠
»	١١١٣	١	»	»	٢٧	»	٨٦٤	٨
»	»	٢	»	١١٢٧	١٩	»	»	٩
»	»	٣	»	١١٣٢	١٢	»	١٠٧٥	١١
»	»	٤	»	١١٣٧	٢٣	عمادی شهریاری.	٥٨٥	٩
»	»	٥	»	١١٣٩	٢٦	»	٦١٦	٩
»	»	٦	»	١١٤٢	١٨	»	٦٥٨	٢٢
»	»	٧	»	١١٤٤	٦	»	٦٩٨	١٢
»	»	٨	»	»	١٥	»	٧٤٤	١٩
»	»	٩	»	١١٥٠	٢١	»	٧٤٩	٢٨
»	»	١١	»	١١٥٣	٧	»	٧٥٩	١٣
»	»	١٢	»	١١٥٦	١٠	»	٧٧٣	٣٠
»	»	١٣	»	١١٥٨	٢٠	»	٧٨١	١٨
»	»	١٤	»			»	٧٨٣	٤

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
عمادی شهریاری .	۷۹۸	۲
»	۸۰۶	۲۵
»	۸۱۳	۶
»	۸۱۴	۲۰
»	۹۶۳	۱۸
»	۹۹۵	۲۶
»	۱۰۰۲	۲۰
»	۱۰۰۵	۱۲
»	۱۰۴۸	۲۳
»	۱۰۵۶	۲۳
»	۱۰۸۴	۱۵
»	۱۱۳۹	۳
»	۱۱۶۰	۶
عمار یاسر .	۷۹۸	۲۵
عمرابن خطاب .	۸۵۵	۱۵
»	۱۰۹۲	۱۸
»	»	۱۹
»	»	۲۰
»	»	۲۱
»	»	۲۲
»	»	۲۳
»	»	۲۴
»	»	۲۵
»	»	۲۶

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
عمرابن خطاب .	۱۰۹۹	۲۷
»	»	۲۸
»	۱۰۹۳	۱
»	»	۲
»	»	۳
»	»	۴
»	»	۵
»	»	۶
»	»	۷
»	»	۸
»	»	۹
»	»	۱۰
»	»	۱۱
»	»	۱۲
»	»	۱۳
»	»	۱۴
»	»	۱۵
»	»	۱۶
»	»	۱۷
»	»	۱۸
»	»	۱۹
»	»	۲۰
»	»	۲۱
»	»	۲۲

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
عمرابن خطاب .	۱۰۹۳	۲۳
»	»	۲۴
»	»	۲۵
»	»	۲۶
»	»	۲۷
»	»	۲۸
»	۱۰۹۴	۱
»	»	۲
»	»	۳
»	»	۴
»	»	۵
»	»	۶
»	»	۷
»	۱۱۱۳	۲۰
عمرابن محمد خرم آبادی. (صدرالدین...)	۸۰۴	۲۶
عمروابن عثمان .	۱۰۵۳	۵
عمروابن لیث .	۱۱۱۴	۲۸
عمعق بخاری .	۷۷۱	۱۷
»	۸۹۹	۱
»	۹۴۹	۱۶
»	۹۸۹	۱۷
»	۱۰۵۲	۱۳
»	۱۰۵۵	۱۱
»	۱۰۸۷	۸

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
عناوین مثنوی .	١٠٧٣	٨
»	١٠٥٤	١٨
عنصرالمعالی .	٧٤٧	٦
عنصری .	٥٩٠	٢٤
»	٦١٨	٢٣
»	٦٢٨	١٤
»	»	١٧
»	٦٣٠	١٦
»	»	١٧
»	٦٣٤	١١
»	٦٥٠	٢
»	»	٧
»	٦٥١	٢٤
»	٦٥٤	١٩
»	٦٦٨	٥
»	٦٦٩	٢٧
»	٦٧٢	١٣
»	٦٨٢	٤
»	»	٥
»	٦٩٥	٢٣
»	٦٩٨	١٢
»	٧٢٢	٢٦
»	٧٥٠	٢
»	٧٥٩	٢٢

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
عنصری .	٧٧٣	١٤
»	٧٩٢	٢٣
»	٧٩٩	١٢
»	٨١٦	٢٦
»	٨١٧	٩
»	٨٢٤	١٣
»	٨٦٧	١٣
»	٩٠٦	٢٩
»	٩١٣	٤
»	٩٣٣	١٧
»	٩٧١	١٤
»	»	٢٣
»	٩٧٥	٢٠
»	٩٩٠	٥
»	١٠٦٩	١٤
»	١٠٩٣	٢٢
»	١١٤٢	٢٦
»	١١٥٤	٢٨
»	١١٦٧	٧
عوفی . رجوع به جامع الحکایات،ورجوع به لباب الالباب، شود .		
عیسی ابن مریم علیهما سلام.	٥٨٢	٢٦
»	٦٥٣	١١

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
عیسی ابن مریم علیهما سلام .	٦٧٦	٣٠
»	٦٨٩	٢٠
»	٧٠٠	٢٠
»	٧٣٣	٧
»	٧٥٣	٨
»	»	٢٤
»	٩٠٩	٢٧
»	١٠٥٣	٢
»	»	٣
»	١١٢١	٩
»	»	١١
»	»	١٣
»	»	١٤
»	»	١٦
»	»	١٩
»	»	٢٥
»	١١٢٢	٥
»	»	٧
»	»	٩
»	»	١١
»	»	١٢
»	»	١٣
»	»	١٥
عین القضاة همدانی .	٧٥٩	٢٩

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
غ		
غازی .	۸٤۸	۱٦
غز.(طایفهٔ ازمغل)	٥۸۲	۱۱
غزالی .	۸۲۲	٥
»	۹۲٥	۱۰
»	۱۰۷٥	۱۷
»	۱۰۹۰	۲۷
»	۱۱۱٤	٥
غزالی مشهدی .	٦٦۲	۲۳
غضایری .	۱۱۰٤	۱
ف		
فاطمه علیها سلام .	٦۹۸	٦
»	۷۲۱	۱٤
»	۷۲۳	۲
فتحعلی‌خان صبا.	٦۹۱	۱٦
فتحعلی شاه .	۹٥۸	۱۲
»	»	۱۳
»	»	۱٤
»	»	۱۷
»	»	۱۸
فتوحی مروزی .	۷۰۱	۲۲
فخرالدین مطرزی .	۷۰٦	٦
»	۹۹٥	۱۰

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
فخرالدین مطرزی .	۱۰٥۸	۱۱
فخرالدین هروی .	۱۰٥۸	۱٤
فخر دین .	۸۸۹	۲۲
فدائی لاهیجی.	۷٥٥	٦
فرالاوی .	٦٤۸	۳۰
فرخی .	٥۹۰	۱٤
»	٥۹۲	۲۸
»	٦۰٥	۱٥
»	٦۰٦	۲۳
»	٦۱٥	۱۹
»	٦۱۷	۱۹
»	٦۱۸	۲۰
»	»	۲٥
»	٦٤۷	۱۲
»	»	۲۷
»	٦٤۹	۱۸
»	٦٥۳	۲٥
»	٦٥٥	۲٥
»	٦٦۳	۲۱
»	٦٦٤	۱
»	٦۷۳	۲۸
»	٦۸۲	۲۹
»	٦۸٥	۲
»	٦۸٦	۸

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
فرخی .	٦۹۱	۱۰
»	٦۹٥	۲۰
»	»	۲٤
»	۷۰۲	۱۰
»	۷۰٥	۱۷
»	۷۱۲	٥
»	۷۱۳	۷
»	»	۹
»	»	۱۱
»	۷۱٤	۳۰
»	۷۲۲	۲
»	»	۲۳
»	۷۲۳	٤
»	۷۲٤	۳۰
»	۷۲٦	۲۸
»	۷۲۸	۱۱
»	۷۳۰	۲٦
»	۷۳۱	۳
»	۷۳٦	۱۷
»	۷٤۱	۱۷
»	۷٤۲	۷
»	۷٤۹	٦
»	۷٦۲	۲۰
»	۷٦٥	۲۳

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
فرخی	٧٦٦	٩	فرخی.	٩٢٥	٩	فرخی.	١٠٣٠	٤
»	٧٧٦	٢٨	»	٩٢٦	١٩	»	»	٥
»	٧٧٧	١	»	٩٢٩	١	»	»	٦
»	»	١٢	»	»	١٨	»	١٠٣٤	١٦
»	»	١٧	»	»	٢٢	»	١٠٤٤	٢٤
»	٨٠٢	١٩	»	»	٢٩	»	١٠٤٦	١٣
»	٨٠٤	٥	»	٩٣١	١٠	»	١٠٤٧	١٤
»	٨٢٢	٢٤	»	٩٤٣	٢٢	»	»	٢٣
»	٨٢٣	١٥	»	٩٤٤	٦	»	١٠٥١	١٦
»	٨٢٧	١٧	»	٩٤٥	٢٠	»	١٠٦٠	١٢
»	٨٣٢	٦	»	٩٤٨	٢٠	»	١٠٦٥	٢٣
»	»	١٢	»	»	٢٣	»	١٠٦٨	٢٨
»	٨٥١	٦	»	٩٥٣	٢٨	»	١٠٨٢	٢٨
»	٨٥٥	١٦	»	٩٥٥	١١	»	١٠٨٤	٢٣
»	٨٥٧	٨	»	٩٥٦	٧	»	١٠٩١	٤
»	٨٦٠	١١	»	٩٦٦	١٩	»	»	٥
»	٨٦١	١٠	»	»	٢٢	»	»	٦
»	٨٦٢	٥	»	٩٧١	٢٦	»	»	٧
»	٨٩١	٩	»	٩٧٢	١	»	»	٨
»	٩٠٢	٧	»	٩٩٨	٢٧	»	»	٩
»	٩٠٨	٥	»	٩٩٩	٩	»	١٠٩٢	١٩
»	٩٠٩	٢٤	»	١٠١٩	٢٨	»	»	٢٠
»	٩١٧	١٥	»	١٠٢٦	١	»	»	٢١
»	٩١٨	٤	»	١٠٣٠	٣	»	»	٢٢

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
فرخی.	۱۰۹۲	۲۳	فردوسی.	۵۷۶	۲۹	فردوسی.	۵۹۷	۱
»	»	۲۴	»	۵۸۲	۱	»	»	۳
»	»	۲۵	»	۵۸۳	۱۵	»	»	۱۰
»	»	۲۶	»	»	۱۹	»	»	۲۵
»	۱۱۰۰	۲۱	»	»	۲۶	»	»	۲۶
»	»	۲۸	»	»	۳۰	»	۵۹۸	۵
»	۱۱۰۲	۲۳	»	۵۸۸	۷	»	»	۱۳
»	۱۱۰۳	۲	»	۵۸۹	۲۱	»	»	۱۶
»	۱۱۱۳	۱۲	»	»	۲۲	»	»	۱۸
»	»	۱۳	»	»	۲۵	»	»	۲۲
»	»	۱۴	»	»	۲۶	»	۵۹۹	۱۷
»	۱۱۱۷	۱	»	۵۹۰	۱۶	»	»	۲۱
»	۱۱۲۵	۵	»	۵۹۱	۶	»	۶۰۰	۶
»	۱۱۴۳	۳	»	۵۹۲	۲۲	»	»	۱۱
»	»	۴	»	۵۹۳	۲۹	»	»	۱۲
»	۱۱۵۷	۱۲	»	۵۹۴	۸	»	»	۱۳
»	۱۱۵۸	۱۰	»	»	۱۰	»	»	۲۱
»	۱۱۶۵	۱۵	»	»	۱۱	»	»	۲۷
»	»	۲۰	»	»	۱۴	»	»	۲۹
»	۱۱۶۶	۵	»	»	۱۷	»	۶۰۱	۷
فردوسی.	۵۷۶	۲۸	»	»	۱۸	»	»	۱۴
»	۵۸۱	۱۹	»	»	۲۲	»	»	۱۹
»	»	۲۵	»	»	۲۳	»	»	۲۰
»	»	۲۷	»	۵۹۶	۲۵	»	»	۲۲

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	٦٠٢	٥	فردوسی .	٦٢٣	٣	فردوسی .	٦٢٤	١٩
«	«	٨	«	«	٤	«	«	٢١
«	«	١٣	«	«	٥	«	«	٢٣
«	«	١٧	«	«	٦	«	«	٢٨
«	«	٢٨	«	«	٨	«	«	٢٩
«	٦٠٥	٧	«	«	١٠	«	٦٢٥	٢
«	٦٠٧	٢٠	«	«	١٨	«	«	٣
«	«	٢٢	«	«	١٩	«	«	٥
«	٦١٠	٢٦	«	«	٢١	«	«	٦
«	٦١٦	٢٣	«	«	٢٣	«	«	٧
«	٦١٧	٢٠	«	«	٢٤	«	«	٩
«	٦١٨	٢٤	«	«	٢٦	«	«	١٠
«	«	٢٨	«	«	٢٧	«	«	١٢
«	٦١٩	٢	«	«	٢٨	«	«	١٤
«	«	١١	«	«	٢٩	«	«	٢٤
«	«	١٣	«	«	٣٠	«	«	٢٦
«	«	١٤	«	٦٢٤	٢	«	٦٢٦	٢
«	«	١٦	«	«	٣	«	«	٤
«	«	١٨	«	«	٥	«	«	٦
«	«	١٩	«	«	٨	«	«	١١
«	٦٢٠	١٤	«	«	١١	«	«	١٢
«	«	٢٣	«	«	١٢	«	«	١٤
«	٦٢١	٥	«	«	١٤	«	«	١٥
«	٦٢٣	١	«	«	١٦	«	«	٢٤

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	۶۲۶	۲۸	فردوسی .	۶۳۲	۲۴	فردوسی .	۶۳۸	۲۰
»	۶۲۷	۳	»	۶۳۳	۱۷!	»	»	۲۴
»	»	۱۰	»	»	۱۹	»	۶۳۹	۲
»	»	۱۳	»	۶۳۴	۷	»	»	۲۱
»	»	۱۸	»	»	۱۳	»	»	۲۴
»	»	۲۱	»	»	۱۴	»	»	۲۶
»	»	۲۷	»	»	۱۹	»	۶۴۰	۶
»	۶۲۸	۳	»	»	۲۰	»	»	۹
»	»	۶	»	۶۳۵	۱۸	»	»	۱۴
»	»	۱۰	»	»	۲۲	»	»	۱۶
»	۶۲۹	۲	»	۶۳۶	۴	»	۶۴۱	۲
»	»	۱۳	»	»	۹	»	»	۴
»	۶۳۰	۱۵	»	»	۱۰	»	۶۴۴	۲
»	»	۲۰	»	»	۱۱	»	»	۵
»	»	۲۳	»	»	۲۱	»	»	۱۴
»	»	۲۵	»	۶۳۷	۹	»	»	۱۶
»	»	۲۷	»	»	۱۲	»	»	۱۸
»	»	۲۸	»	»	۱۴	»	»	۱۹
»	۶۳۱	۹	»	»	۱۵	»	»	۲۱
»	»	۲۰	»	»	۱۶	»	»	۲۷
»	»	۲۱	»	»	۱۷	»	»	۲۹
»	»	۲۳	»	»	۲۱	»	۶۴۵	۵
»	۶۳۲	۷	»	»	۲۳	»	»	۸
»	»	۲۳						

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	٦٤٥	٩	فردوسی .	٦٥٢	٢٠	فردوسی .	٦٧٤	٨
«	«	١١	«	«	٢٣	«	«	٢٣
«	«	١٣	«	٦٥٣	٢٢	«	«	٢٦
«	٦٤٦	١٣	«	٦٥٤	٤	«	٦٧٧	٢٥
«	«	١٧	«	٦٥٥	٢١	«	٦٧٩	١٨
«	٦٤٧	٥	«	«	٢٢	«	«	٢١
«	«	١٣	«	٦٥٨	٥	«	٦٨٠	٨
«	٦٤٨	٣	«	٦٦٢	٢	«	٦٨١	٨
«	«	٨	«	٦٦٦	٨	«	٦٨٢	٣٠
«	«	١٣	«	٦٦٩	٢٢	«	٦٨٣	١
«	«	١٨	«	٦٧٠	١٦	«	«	٦
«	«	٢٠	«	٦٧١	٦	«	«	٨
«	٦٤٩	٦	«	«	١١	«	٦٨٦	٢٤
«	«	١٢	«	«	١٦	«	٦٩١	٧
«	«	٢٥	«	«	٢٠	«	٦٩٤	٤
«	٦٥٠	١٣	«	٦٧٢	١٨	«	٦٩٥	٢١
«	«	١٨	«	«	٢٠	«	٦٩٨	١٦
«	«	٢٤	«	«	٢٢	«	٦٩٩	٢٧
«	٦٥١	١٥	«	٦٧٣	٦	«	٧٠١	٢٩
«	«	٢٥	«	«	١٧	«	٧١٣	٢٢
«	«	٢٩	«	«	١٩	«	٧١٤	١٧
«	«	٣٠	«	«	٢٢	«	٧١٥	٢٤
«	٦٥٢	١٢	«	«	٢٤	«	٧١٦	٤
«	«	١٥	«	٦٧٤	٤	«	٧٢٠	١٥

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
فردوسی .	۷۲۰	۲۰	فردوسی .	۷۴۲	۱۰	فردوسی .	۷۷۰	۱۵
»	۷۲۱	۱۹	»	۷۴۴	۹	»	۷۷۲	۱۱
»	۷۲۶	۸	»	۷۴۵	۱۷	»	»	۱۴
»	۷۲۷	۱۹	»	»	۲۵	»	»	۱۶
»	»	۲۴	»	»	۲۷	»	»	۳۰
»	»	۲۶	»	»	۲۹	»	۷۷۳	۲۰
»	»	۲۸	»	۷۴۶	۱۰	»	۷۷۵	۲۴
»	۷۲۸	۱	»	»	۱۲	»	۷۷۶	۲۲
»	»	۳	»	»	۱۳	»	»	۲۵
»	»	۱۸	»	»	۱۵	»	۷۷۷	۲۹
»	۷۲۹	۱۶	»	»	۱۹	»	»	۳۰
»	»	۱۸	»	»	۲۱	»	۷۷۸	۱
»	»	۲۲	»	»	۲۲	»	»	۲
»	»	۲۴	»	۷۵۳	۱۸	»	۷۸۰	۲۴
»	»	۲۹	»	»	۲۸	»	۷۸۲	۱۶
»	»	۳۰	»	۷۵۶	۱	»	۷۸۶	۳
»	۷۳۰	۱	»	۷۵۷	۱۵	»	»	۱۵
»	»	۷	»	۷۵۹	۷	»	»	۱۶
»	»	۱۲	»	»	۱۰	»	»	۲۳
»	۷۳۳	۳	»	»	۲۷	»	۷۸۷	۹
»	۷۳۹	۲۹	»	۷۶۰	۲۶	»	۷۹۱	۲۸
»	۷۴۰	۱	»	۷۶۴	۱۶	»	»	۳۰
»	۷۴۱	۳	»	۷۶۹	۲۷	»	۷۹۲	۱۵
»	»	۱۹	»	۷۷۰	۱۴	»	۷۹۷	۱۴

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
فردوسی ۰	۷۹۷	۱۶	فردوسی ۰	۸۲۰	۲۹	فردوسی ۰	۸۲۴	۲۶
»	»	۱۷	»	۸۲۱	۹	»	۸۵۰	۲۴
»	۷۹۸	۳	»	۸۲۲	۲۰	»	۸۵۱	۴
»	»	۵	»	»	۲۱	»	»	۱۵
»	»	۱۵	»	۸۲۳	۱	»	۸۵۷	۷
»	۸۰۰	۱۱	»	»	۱۰	»	۸۶۵	۱۰
»	۸۰۲	۲۴	»	»	۱۱	»	۸۶۶	۴
»	»	۲۵	»	»	۲۳	»	۸۷۵	۲۵
»	۸۰۳	۶	»	»	۲۷	»	۸۷۷	۱
»	۸۰۷	۱۶	»	۸۲۴	۵	»	»	۲۶
»	۸۰۹	۱۴	»	»	۹	»	۸۸۰	۳
»	۸۱۰	۱۴	»	»	۱۳	»	»	۴
»	۸۱۱	۱۸	»	۸۲۶	۱۰	»	۸۸۱	۴
»	»	۲۲	»	»	۱۱	»	۸۸۳	۱۲
»	۸۱۳	۱۴	»	۸۳۱	۱۲	»	»	۱۴
»	۸۱۴	۲۲	»	۸۳۲	۳	»	»	۱۶
»	۸۱۵	۹	»	۸۳۵	۲۲	»	»	۳۰
»	»	۱۳	»	۸۳۹	۱۲	»	۸۹۰	۱۲
»	»	۱۵	»	»	۱۳	»	»	۲۹
»	»	۱۸	»	»	۱۴	»	۸۹۱	۲
»	۸۱۸	۲۷	»	»	۱۵	»	»	۱۱
»	۸۱۹	۲	»	»	۱۶	»	»	۱۳
»	»	۵	»	»	۲۲	»	۸۹۲	۱۰
»	۸۲۰	۱۱	»	۸۴۲	۲	»	»	۱۹

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	۸۹۲	۲۰	فردوسی .	۸۹۹	۳	فردوسی .	۹۰۷	۲۵
»	»	۲۴	»	»	۴	»	۹۰۹	۳
»	۸۹۳	۱۶	»	»	۱۱	»	»	۶
»	۸۹۴	۱۱	»	۹۰۰	۲۶	»	»	۱۲
»	»	۲۲	»	»	۲۹	»	۹۱۰	۱
»	»	۲۵	»	۹۰۱	۷	»	»	۳
»	»	۲۶	»	»	۱۱	»	»	۷
»	»	۲۹	»	»	۱۷	»	»	۹
»	۸۹۵	۸	»	»	۱۸	»	»	۲۳
»	»	۱۰	»	»	۲۳	»	»	۲۵
»	»	۱۱	»	۹۰۲	۲	»	۹۱۱	۹
»	»	۱۳	»	»	۴	»	»	۱۲
»	»	۱۹	»	»	۱۲	»	»	۱۴
»	۸۹۶	۱	»	»	۲۷	»	»	۲۰
»	»	۱۴	»	۹۰۳	۱۳	»	»	۲۴
»	»	۱۷	»	۹۰۵	۲۱	»	»	۲۶
»	»	۲۲	»	۹۰۶	۴	»	»	۲۸
»	۸۹۷	۳	»	»	۶	»	»	۲۹
»	»	۲۱	»	»	۸	»	»	۳۰
»	»	۲۴	»	۹۰۷	۱۴	»	۹۱۲	۱
»	»	۲۵	»	»	۱۹	»	»	۱۷
»	»	۲۶	»	»	۲۲	»	»	۱۸
»	۸۹۸	۵	»	»	۲۳	»	»	۲۱
»	»	۱۷	»	»	۲۴			

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
فردوسی.	۹۱۳	۱۴	فردوسی.	۹۱۹	۱	فردوسی.	۹۴۲	۱
»	»	۲۳	»	»	۳	»	»	۲
»	»	۲۵	»	»	۴	»	»	۵
»	»	۳۰	»	»	۱۷	»	»	۶
»	۹۱۴	۱	»	»	۲۳	»	»	۱۰
»	»	۹	»	»	۲۵	»	۹۴۳	۱۴
»	»	۱۰	»	۹۲۰	۶	»	»	۱۵
»	»	۱۱	»	»	۸	»	۹۴۴	۱۲
»	»	۱۳	»	۹۲۱	۶	»	»	۱۶
»	»	۱۸	»	»	۲۱	»	»	۱۸
»	۹۱۵	۱	»	۹۲۲	۶	»	»	۲۱
»	»	۳	»	»	۲۰	»	»	۲۳
»	»	۵	»	۹۲۵	۲۲	»	»	۲۴
»	»	۱۳	»	۹۲۶	۱۶	»	»	۲۶
»	»	۲۲	»	۹۲۷	۱۶	»	»	۲۷
»	»	۲۳	»	۹۲۸	۱	»	»	۲۸
»	»	۳۰	»	»	۲	»	۹۴۵	۱
»	۹۱۶	۷	»	»	۵	»	»	۳
»	۹۱۷	۲۲	»	»	۱۰	»	»	۴
»	»	۲۴	»	۹۳۱	۳۰	»	»	۵
»	۹۱۸	۷	»	۹۴۱	۲۱	»	»	۱۰
»	»	۱۹	»	»	۲۵	»	۹۴۶	۱۱
»	»	۲۳	»	»	۲۷	»	»	۲۰
»	»	۲۸	»	»	۳۰	»	»	۲۳
			»			»		

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	٩٤٦	٣٠	فردوسی .	٩٥٢	٢٢	فردوسی .	٩٥٩	١٥
»	٩٤٧	٦	»	٩٥٣	٢٠	»	»	١٧
»	»	٩	»	٩٥٤	٢٨	»	»	٢٢
»	»	١٧	»	٩٥٥	٨	»	»	٢٥
»	»	٢٢	»	»	١٥	»	»	٢٦
»	»	٢٤	»	»	١٦	»	٩٦٠	١٨
»	»	٢٩	»	»	١٨	»	٩٦١	١٤
»	٩٤٨	١	»	»	١٩	»	»	٢٧
»	»	٣	»	»	٢٠	»	٩٦٢	٢
»	»	١٦	»	»	٢٣	»	٩٦٤	١١
»	٩٥٠	١٢	»	»	٢٤	»	»	١٢
»	٩٥١	٩	»	٩٥٦	١	»	»	١٥
»	»	١٠	»	»	٥	»	٩٦٨	٢٥
»	»	١١	»	»	١٢	»	٩٦٩	١
»	»	١٢	»	»	١٧	»	»	٣
»	»	١٣	»	»	٢٦	»	»	٦
»	»	١٤	»	»	٢٨	»	»	٧
»	»	٣٠	»	»	٢٩	»	»	٨
»	٩٥٢	٧	»	٩٥٧	١	»	»	٩
»	»	٩	»	»	٣	»	»	١٠
»	»	١٣	»	»	٢٥	»	»	١٩
»	»	١٧	»	»	٢٧	»	»	٢٠
»	»	١٩	»	»	٢٩	»	٩٧٠	٦
»	»	٢١	»	»	٣٠	»	»	٩

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	۹۷۱	۱۱	فردوسی .	۱۰۱٦	۲٤	فردوسی .	۱۰۷٤	٤
«	«	۱۲	«	«	۲۵	«	«	٦
«	۹۷۲	۱۲	«	۱۰۱۷	۱۱	«	«	۷
«	«	۲۱	«	۱۰۲۰	۱۳	«	«	۸
«	۹۸۱	۱	«	۱۰۲٦	۹	«	«	۱۰
«	«	۲۳	«	۱۰۲۷	۳۰	«	«	۱۱
«	۹۸٤	٦	«	۱۰۳۰	۱	«	«	۱۲
«	۹۸۸	۲	«	۱۰۳۳	۵	«	۱۰۹۰	۲۰
«	۹۹۰	۱٤	«	«	۷	«	۱۱۰۸	۲۲
«	«	۲٤	«	«	۱۲	«	۱۱۱۸	٤
«	۹۹۸	۲٤	«	«	۱٤	«	«	۵
«	«	۲۵	«	«	۲۵	«	۱۱۲۷	۱
«	۹۹۹	۱۹	«	۱۰۳٤	۷	«	«	۱۲
«	۱۰۰۳	۱٦	«	«	۱۰	«	«	۲۸
«	«	۱۷	«	۱۰۳٦	۵	«	۱۱۲۸	۱۵
«	۱۰۰٦	٤	«	۱۰٤۳	۱۳	«	«	۱۸
«	۱۰۰۷	۱۱	«	۱۰٤٤	۱٤	«	۱۱۲۹	۲۷
«	«	۱۲	«	۱۰٤۷	۲٤	«	۱۱۳۰	٤
«	۱۰۰۸	٤	«	۱۰۵۱	۱۳	«	«	۵
«	۱۰۱۱	۲٤	«	۱۰٦٦	۱۷	«	«	٦
«	«	۲	«	۱۰٦۷	۱۵	«	«	۱۳
«	۱۰۱۳	۱۲	«	۱۰۷۰	۲۰	«	۱۱۳۵	۱۹
«	«	۱۹	«	۱۰۷٤	۲	«	۱۱۳۸	۲٦
«	۱۰۱٦	۲۳	«	«	۳	«	۱۱٤۱	۲

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
فردوسی .	١١٤١	١٣
»	»	١٧
»	»	٢٤
»	»	٢٦
»	١١٤٢	٧
»	»	١٦
»	١١٤٩	١٤
»	١١٥٠	٨
»	١١٦١	١٣
»	١١٦٢	٧
»	»	٩
»	١١٦٤	٣
»	»	٤
»	»	٥
»	»	٦
»	»	٧
»	١١٦٧	٤
»	»	٦
فرزدق .	١٠٢٥	٢٥
فرهاد .	١٠٤٨	١
فرهنگ اسدی خطی .	٦٣٦	٢٩
فرهنگ انجمن آرا .	٦٩٠	٢٨
فرهنگ جغرافیائی و تاریخی بویه .	٦٩٩	٣٠

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
فرهنگ خطی بینام .	٦٩٠	١٦
»	٩٠١	١٤
فریدالدین سجزی .	٧١٠	٦
»	٨٧٣	١٧
فریدون .	٦٨٩	١١
»	»	١٢
»	»	١٨
»	١٠٥٤	٢٤
فضل برمکی .	١٠٤٢	٢٣
فصه .	٧٢٢	٢٨
»	٧٢٣	٣
فلاطون. رجوع به افلاطون شود .		
فلسفی. رجوع به نصرالله فلسفی شود .		
فندرسکی . رجوع به ابوالقاسم فندرسکی شود.		
فیثاغورس .	١٠٥١	٢١
ق		
قاآنی .	٥٧٩	١٤
»	٥٨٢	٢٥
»	٥٨٦	٤
»	»	٥
»	٦١٧	٢٧
»	٦١٨	٣٠
»	٦٢١	١٧
»	»	٢٣
»	٦٣٢	٢٠

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
قاآنی .	٦٥٠	٢٩
»	٦٥٤	١
»	»	٢٢
»	٦٧١	٤
»	٦٧٤	٦
»	٦٨٣	١٤
»	٦٩١	٦
»	٦٩٢	٢٥
»	٧٢٤	٢٦
»	٧٢٦	١٤
»	٧٣٤	١٠
»	٧٣٨	١٧
»	٧٤١	٥
»	٧٤٥	١٣
»	٧٥٦	٢١
»	٧٥٧	٤
»	٧٨٠	٢
»	»	٢٨
»	٧٩٠	٦
»	٧٩٢	٢٧
»	٧٩٣	١
»	٧٩٥	١٥
»	٨٢٣	٨
»	٨٤٢	٧

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
قاآنی .	۸۴۳	۱۸	قاآنی .	۹۴۹	۷	قاآنی .	۱۱۶۰	۲۳
»	۸۶۱	۱۸	»	۹۶۰	۲۲	»	۱۱۶۲	۱۹
»	۸۶۷	۳	»	۹۸۱	۵	»	۱۱۶۷	۲۲
»	۸۷۲	۱۵	»	۹۸۹	۱۰	قابوسنامه .	۵۸۹	۲
»	»	۲۱	»	۹۹۴	۱۷	»	»	۱۲
»	۸۷۳	۹	»	۱۰۰۹	۱۵	»	۵۹۶	۲۱
»	۸۷۶	۲۱	»	۱۰۲۰	۱۰	»	۶۰۷	۱۹
»	۸۸۲	۱۰	»	۱۰۲۲	۶	»	۶۰۸	۱۱
»	۸۸۸	۲۴	»	۱۰۳۳	۱۲	»	»	۱۳
»	۸۸۹	۲۶	»	۱۰۳۴	۱۸	»	»	۱۸
»	۸۹۰	۲۸	»	۱۰۴۳	۱۷	»	۶۱۱	۱۰
»	۸۹۹	۷	»	۱۰۶۵	۳	»	۶۵۷	۱۱
»	»	۹	»	۱۰۷۰	۲۸	»	»	۳۰
»	۹۰۳	۱۲	»	۱۰۷۸	۸	»	۶۶۰	۲۱
»	۹۰۵	۱۶	»	۱۰۸۶	۱۶	»	۶۶۲	۲۷
»	۹۰۶	۲۵	»	۱۰۹۹	۱۱	»	۶۶۷	۲۵
»	۹۰۷	۱۱	»	۱۱۰۲	۲۱	»	۶۸۲	۲
»	۹۰۸	۸	»	۱۱۱۷	۶	»	۶۸۴	۵
»	»	۱۹	»	۱۱۱۹	۲۶	»	۶۸۶	۱۱
»	۹۱۵	۱۷	»	۱۱۲۲	۱۴	»	۶۹۸	۱۴
»	۹۳۴	۲۴	»	۱۱۲۷	۴	»	۷۰۰	۲۳
»	۹۴۰	۲۴	»	۱۱۲۹	۲۲	»	۷۱۲	۱۲
»	۹۴۱	۱۱	»	۱۱۵۴	۳	»	۷۱۳	۱۱
»	۹۴۷	۱۹	»	»	۱۰	»	۷۱۵	۶

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
قابوسنامه .	٧٢٩	٢٠
>	٧٣٠	٤
>	»	٥
>	٧٣١	١٣
>	»	٢٣
>	٧٤٢	١٥
>	»	١٨
>	٧٦٩	٥
>	»	٨
>	٧٧٥	٢١
>	»	٢٦
>	٧٧٦	٢
>	»	٩
>	٧٧٨	٨
>	٧٩١	٥
>	٧٩٨	٢٩
>	٨١٥	١٣
>	٨٧٢	٢٢
>	٨٨٩	٢٤
>	٨٩٢	٢٤
>	٩٢٧	١٥
>	٩٤٧	٣
>	»	٤
>	٩٦٠	١
قابوسنامه .	٩٧٢	١٨
>	١٠٠١	٢١
>	١٠٢٣	١٧
>	١٠٢٤	١٠
>	١٠٢٦	٢٣
>	١٠٢٧	١٣
>	١٠٣١	١٨
>	١٠٣٣	٢٠
>	١١٤٠	١٩
>	»	٢٧
>	١١٤٢	٦
>	١١٦٧	١٧
>	»	١٩
قابوس وشمگیر .	٩٢٧	٢٣
قادری .	٥٩٨	٣
قارون .	٧٥٠	٢٥
>	١٠١٥	٢٥
قاسمی تونی .	٨٥٢	١٠
قاضی زاده .	١٠٢٧	١٩
قاضی شریف .	٨٧٧	٦
قدسی .	٨٢١	٢٠
>	١٠١٣	٨
قرآن .	٥٧٤	٤
>	٥٨١	١٣
قرآن .	٦١٠	١٨
>	٦٦٩	٢٣
>	٦٧٦	٢٧
>	»	٢٩
>	٦٩٠	١
>	٦٩٢	٧
>	٧١٦	١٠
>	»	١٧
>	٧١٩	١٠
>	»	١٤
>	٧٢١	٢٠
>	٧٢٥	١٨
>	٧٣٨	٢٥
>	٧٤١	١١
>	٧٤٣	٩
>	٧٦٣	١٥
>	٧٩٣	٢١
>	٧٩٥	٢٠
>	٨٠٥	١٦
>	٨٠٨	١٧
>	٨١٥	١٧
>	٨٤٥	١٣
>	٨٥٢	١٨
>	٨٦٣	١٦

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
قرآن .	٨٧٨	١٣
«	٨٧٩	١٥
«	٨٩٨	١٣
«	٩١٥	٢١
«	٩٢١	٧
«	٩٣٦	١٦
«	«	٢٥
«	٩٤٠	٢٦
«	٩٦٣	١٥
«	٩٧٤	٢٤
«	٩٧٦	٢٧
«	٩٩٠	١٧
«	٩٩٩	٢٣
«	١٠٠٠	٥
«	١٠١٢	١٩
«	١٠١٧	١٤
«	١٠٢٥	١٧
«	١٠٢٦	٢٤
«	١٠٦٣	٢
«	١٠٨٦	١٢
«	١٠٨٨	٢٠
«	١٠٨٩	٧
«	١٠٩٠	١٢

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
قرآن .	١٠٩٠	١٥
«	«	١٧
«	١١٠١	١١
«	١١٠٥	٥
«	١١٢٠	٢٣
«	١١٢١	١٧
«	«	٢٤
«	١١٣٣	٢٥
«	١١٣٤	٥
«	«	٦
«	١١٤٠	٢٨
«	١١٤٢	١٩
«	١١٤٣	٨
«	١١٤٩	٢٦
«	١١٥٢	١٧
«	١١٥٦	١٥
«	١١٥٨	٨
«	«	٩
«	«	١٠
«	«	١١
«	«	١٢
«	«	١٣
«	١١٦٢	١٢

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
قرة العيون .	٦٢٠	٢١
«	٦٦٥	٢
«	٧٠٠	١٣
«	٧٣٦	١١
«	٧٤١	١٠
«	٧٥٤	٧
«	٧٦٦	١٩
«	«	٢٨
«	٧٩٧	١
«	٨١٥	١٦
«	٨٤٩	٢٧
«	٩٨٤	٢٢
«	١١٢٨	٢٦
قزل ارسلان .	٦٧٥	٨
«	«	١٠
قصص العلماء .	٩٥٨	٢٦
قطب الدين حيدر .	٩٣٨	٣٠
«	٩٣٩	٢
قطب الدين سرخسى .	١٠٨٥	٢٤
قطب. (محمود الدين شيرازى)	١١٦٢	١٤
قطران .	٥٧٧	٢٤
«	٥٩٦	١٧
«	٦١١	١٢

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
قطران .	٦٦٨	٧
»	٦٧١	١٩
»	»	٢٣
»	٧٥٣	٢٠
»	٧٥٦	٣
»	٧٦١	١
»	»	٢٠
»	٧٦٣	٢
»	٧٦٤	٦
»	٧٧١	١٤
»	٧٧٤	١٨
»	٧٨٣	٢٧
»	٧٨٥	٤
»	٧٩٠	٢
»	٧٩٤	١٧
»	٨٠٩	١٥
»	»	١٦
»	٨١٨	٧
»	٨٢١	٢٦
»	٨٢٦	٢٧
»	٨٦٧	١٦
»	»	١٧
»	»	١٨
»	٨٧٣	٧

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
قطران .	٨٩١	٣
»	٨٩٨	٧
»	٩٠٩	١٠
»	٩٢٨	١٥
»	٩٤٩	٢٨
»	٩٧٥	٢٧
»	١٠٠٥	٨
»	١٠٠٧	١٤
»	١٠٠٩	١٩
»	١٠٢٥	٣
»	١٠٣٤	٨
»	١٠٤٣	٥
»	١٠٤٦	٦
»	١٠٤٧	١٨
»	١٠٦٩	١٥
»	١٠٧٤	٢٦
»	١١١٩	٢٧
»	١١٥٨	١٢
»	١١٦٢	٣
قوام‌الدین .	٧٨٠	٢٦
قیس‌ابن حطیم .	٧١٩	١٩
»	٧٨٨	٢٤
ک		
کاتبی ترشیزی .	٨٩٩	٢٠

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
کاتبی ترشیزی .	٩٩٤	٢٦
»	١٠٠٤	١٨
»	١٠١٩	٩
»	»	١٠
»	١٠٢٢	٤
»	١٠٤١	١١
»	١٠٥٧	٢٧
»	١٠٦٥	٢٧
»	١٠٦٧	٥
»	١٠٧٦	٢٦
»	١٠٧٧	٧
»	١٠٩٠	٢
»	»	٢٨
»	١٠٩٦	٢٠
»	١١٠٢	٦
»	١١١٩	١٧
»	١١٣٢	٥
کاشف شیرازی. رجوع به بهار و خزان...شود.		
کافی بخاری .	٧٧٤	٢
»	٨١٤	٢٩
کاموس .	١٠٤٤	١٣
کاوس .	٧٧٧	١٧
»	٩٦٤	١١
کاوهٔ آهنگر .	٦٥٨	٩

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
کبودجامه. (شاه....)	٥٧٨	٢
«	٨٦١	١١
کثیر .	١١٠٠	٧
کریم خان زند .	٧٥٥	١٨
کسائی مروزی .	٨٠١	٦
«	٨٥٠	١٨
کسری . رجوع به انوشیروان شود .		
کشف اللغة .	١٠٦٩	٢٠
کشف المحجوب .	٥٧٧	٢٨
«	٥٨٨	١٢
«	٦٥٦	١١
«	٦٩٨	١٥
«	٨٠١	١
«	٨٦١	١٥
«	٨٦٦	١٠
«	٨٦٨	٢٠
«	٩١٧	٢٧
«	٩٤٠	٣٠
«	١٠٠٠	٢٧
«	١٠٥٣	٧
«	١٠٨٣	٢
کلثوم ابن عمرو العتابی .	٧٧٩	٥
کلیله و دمنه .	٧٧٠	١
«	١٠٥٨	٢٥

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
کلیله و دمنه .	١١٤٢	٢٧
کلیم .	١٠٦٥	٢٨
«	١١٢١	٤
کلیم. رجوع به موسی علیه السلام شود .		
کلینی .	١٠٢١	٢٨
کمال اصفهانی (کمال الدین اسمعیل خلاق المعانی .)	٥٨٨	٢
«	٦٦٨	٨
«	٧٦٩	٢٩
«	٧٧١	٢٢
«	٨٠٦	٤
«	٨٠٧	٣٠
«	٨١١	١٩
«	٨٦١	١٢
«	٩٥٠	١٣
«	١٠٦٦	١٩
«	١٠٦٧	٧
«	١٠٦٨	٦
«	«	١٥
«	١٠٧٢	٧
«	١٠٧٧	١
«	١٠٨٦	٢٩
«	١١٢٠	٢٧
«	١١٣٧	٢٦
«	١١٤٥	١٣

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
کمال اصفهانی (کمال الدین اسمعیل خلاق المعانی .)	١١٤٦	٤
«	١١٦٦	٨
«	١١٦٧	١٤
کمال الدین .	٦٩٢	٢
کمال خجند .	٧٣١	٤
«	٧٧١	٢١
«	١١٣٩	١
«	١١٦٩	٢٨
کمالی. (میرزا حیدرعلی..)	٧٠٢	١٦
«	٩٠٧	١٣
«	٩٢٤	٢٣
«	١٠٣١	٢٤
«	١٠٩٨	٦
کنعان ابن نوح علیه السلام	٦٥٣	١٣
کی .	١٠٢٩	٢٨
کیقباد .	٦٧٨	٦
«	٨٧٠	٢٠
کیمیای سعادت .	٥٩٠	٣١
«	٦٠٣	٢
«	٦١٢	٢٤
«	٦١٣	٢٩
«	٦٥٦	٦
«	٧٤٠	١٥
«	٧٩٧	٢٥

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
کیمیای سعادت .	۸۰۱	۲
»	۸۶۱	۲۴
»	۸۷۴	۱۹
»	۹۰۲	۱۶
»	۹۴۶	۱۲
»	۹۴۷	۱۳
»	۹۴۹	۱۸
»	۹۷۸	۵
»	۱۰۲۲	۱۵
»	۱۰۲۳	۲۷
»	۱۰۴۱	۵
»	»	۶
»	۱۰۷۵	۱۷
»	۱۰۹۰	۲۷
»	۱۱۱۴	۵
»	۱۱۲۲	۱۰
گ		
کج .	۵۸۷	۲۴
»	۵۸۹	۵
»	۶۱۱	۱۴
»	۷۰۵	۱۹
»	۷۳۰	۲۱
»	۷۳۹	۶
»	۷۵۰	۱۲
کج .	۷۵۵	۲۷
»	۷۵۸	۱۵
»	۷۶۵	۷
»	۷۷۲	۵
»	۷۹۷	۲۶
»	۸۰۳	۳۰
»	۸۱۳	۱۶
»	۸۱۴	۶
»	۸۲۲	۲
»	۸۴۳	۱
»	»	۸
»	۸۴۹	۲۰
»	۸۵۲	۱۶
»	۸۵۸	۱۳
»	»	۲۵
»	۸۸۲	۱۹
»	۸۸۳	۳
»	۸۸۵	۱
»	۸۸۸	۲۵
»	۹۰۵	۲۳
»	۹۰۹	۱۶
»	۹۲۵	۱۲
»	۹۵۳	۲۷
»	۹۵۷	۱۱
کج	۹۹۴	۲۰
»	۱۰۱۴	۹
»	۱۰۲۹	۱۸
»	۱۰۵۲	۱۹
»	۱۰۵۴	۴
»	»	۲۶
»	۱۰۸۴	۹
»	۱۱۰۳	۲۰
»	۱۱۰۹	۱۳
»	۱۱۳۳	۵
»	»	۶
»	۱۱۵۷	۲۰
»	۱۱۶۳	۲۵
»	۱۱۶۶	۱۰
»	۱۱۷۰	۱۵
کشتاسب نامه اسدی .	۶۷۰	۱۷
کلخنی قمی .	۱۰۵۱	۲۰
»	۱۱۱۷	۱۸
کلستان سعدی .	۵۸۰	۱۹
»	۸۷۶	۱۳
»	۱۱۲۶	۱۰
ل		
لامعی کرکانی .	۹۶۹	۲۶
»	»	۲۸

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
لا.می کرکانی.	۱۰۲۳	۱۳
»	۱۱۱۳	۸
لاو آزیه .	۶۸۴	۳۰
اباب الالباب عوفی.	۸۰۴	۲۹
لبیبی .	۹۴۶	۱۳
»	۹۹۵	۱۹
لقمان .	۶۷۸	۷
»	۶۹۹	۱۸
»	۲۶۱	۸
»	۹۰۲	۷
»	۹۳۱	۲۴
»	۹۳۵	۳
»	۱۰۸۹	۱۶
لوط .	۶۹۹	۲۲
»	»	۳۰
لیلی مجنون صاعدا.	۸۱۹	۲۰
لیلی معشوقهٔ مجنون .	۵۹۳	۷
»	»	۸
»	۶۹۹	۲
م		
ماکان .	۱۱۳۲	۲۵
»	»	۲۷
»	»	۲۸
مالک .	۷۳۰	۱۵

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
مأمون خلیفه عباسی.	۵۹۶	۱۳
ماه خانم .	۱۰۰۸	۱۷
متبنی .	۷۲۳	۸
»	۸۵۴	۲۴
»	۱۱۳۳	۲۲
»	۱۱۴۹	۱۸
مجد همکر .	۹۱۶	۲۳
»	۱۰۷۱	۸
مجمع الامثال میدانی . رجوع بمیدانی شود .		
مجموعهٔ مختصر امثال فارسی طبع هند .	۶۱۰	۱۰
»	۷۱۰	۲۶
»	۷۱۳	۲۳
»	۷۱۵	۱۴
»	۷۲۰	۲
»	»	۴
»	۷۲۶	۲۶
»	۷۳۳	۷
»	۷۴۴	۳
»	۷۴۵	۱۵
»	۷۵۴	۱۱
»	۷۵۶	۱۷
»	۷۶۱	۶
»	۷۶۲	۱۶
»	۷۶۵	۱۲

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
مجموعهٔ مختصر امثال فارسی طبع هند .	۷۶۹	۱۲
»	۷۸۰	۸
»	۷۸۱	۱۴
»	۷۸۲	۱۰
»	۷۹۵	۶
»	۷۹۷	۶
»	۷۹۹	۱۳
»	۸۰۳	۲۹
»	۸۰۴	۲
»	۸۱۶	۱۱
»	۸۱۸	۲۰
»	۸۲۲	۸
»	۸۲۴	۳
»	۸۲۷	۸
»	۸۳۱	۱
»	۸۴۶	۱
»	»	۱۷
»	۸۴۷	۲۲
»	۸۵۲	۱۵
»	۸۵۷	۴
»	»	۲۷
»	۹۰۹	۱۷
»	۹۱۵	۴
»	۹۲۱	۵

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
مجموعهٔ مختصر امثال فارسی طبع هند .	۹۴۱	۱	مجموعهٔ مختصر امثال فارسی طبع هند .	۱۱۳۰	۲۶	مجیر بیلقانی .	۷۸۹	۴
»	۹۵۶	۸	»	۱۱۳۱	۷	»	۸۰۶	۱۵
»	۹۷۲	۲۸	»	۱۱۳۳	۱۴	»	۸۲۴	۲۷
»	۹۸۲	۱	»	۱۱۳۷	۱۸	»	۸۲۵	۱
»	۹۸۷	۹	»	۱۱۵۶	۲۰	»	»	۲
»	۹۹۲	۵	»	۱۱۵۷	۹	»	»	۳
»	۱۰۰۳	۱۹	»	۱۱۷۰	۲	»	»	۵
»	۱۰۰۵	۹	مجنون .	۵۹۳	۶	»	»	۷
»	۱۰۰۶	۲۳	»	»	۷	»	»	۸
»	۱۰۱۷	۱۳	»	۶۹۹	۲	»	»	۹
»	۱۰۳۴	۱۹	مجیر بیلقانی .	۵۸۵	۱۲	»	»	۱۰
»	۱۰۵۰	۲۱	»	۶۰۵	۴	»	۸۳۰	۲۲
»	۱۰۵۵	۸	»	۶۱۱	۸	»	۸۳۲	۲۴
»	۱۰۷۹	۱۸	»	۶۳۷	۲۸	»	»	۲۵
»	۱۰۸۰	۱	»	۶۳۸	۱	»	»	۲۶
»	۱۰۸۴	۱۸	»	»	۳	»	»	۲۷
»	۱۰۸۶	۴	»	۶۶۷	۱	»	»	۲۸
»	۱۰۹۷	۵	»	۷۰۸	۱۸	»	۸۸۸	۱۲
»	۱۱۰۴	۳	»	»	۱۹	»	۹۰۹	۸
»	۱۱۰۶	۱۴	»	»	۲۱	»	۹۱۵	۲۰
»	۱۱۱۱	۲۷	»	»	۲۲	»	۹۱۶	۱۲
»	۱۱۱۴	۱۴	»	۷۳۸	۱۹	»	۹۳۱	۲
»	۱۱۲۳	۲۷	»	۷۶۴	۲۷	»	۹۳۳	۱۶
»	۱۱۲۵	۱۷	»	»	۲۸	»	»	۱۶

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
مجیر بیلقانی .	۹۴۳	۲۹
»	۹۴۵	۱۳
»	»	۱۵
»	»	۱۶
»	»	۱۹
»	۹۶۲	۲۲
»	۹۶۷	۴
»	۹۶۸	۱۱
»	۹۸۹	۴
»	۹۹۲	۱۰
»	۹۹۶	۱۴
»	۹۹۷	۴
»	۹۹۹	۱۰
»	۱۰۰۳	۳
»	»	۴
»	۱۰۰۶	۲۸
»	۱۰۱۲	۱۵
»	۱۰۱۷	۱۵
»	۱۰۱۸	۱۳
»	»	۲۱
»	۱۰۱۹	۱۲
»	۱۰۲۶	۸
»	۱۰۲۷	۲۶
»	۱۰۳۱	۸

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
مجیر بیلقانی .	۱۰۹۳	۱۷
»	۱۱۰۶	۱۹
»	۱۱۱۸	۲۳
»	۱۱۴۵	۱۱
»	»	۱۴
»	۱۱۴۶	۱۳
محتشم .	۸۲۲	۱۹
»	۱۰۹۵	۱۳
محمد ابن ابراهیم مؤلف تاریخ سلاجقهٔ کرمان . رجوع بتاریخ سلاجقهٔ کرمان شود .		
محمد ابن المؤید .	۱۰۵۸	۱۳
محمد ابن عبدالله صلوات الله علیه .	۵۹۲	۲۹
»	»	۳۰
»	۶۴۹	۷
»	۶۶۶	۲۵
»	»	۲۶
»	۶۶۷	۲۹
»	۶۸۹	۱۶
»	۶۹۶	۱۳
»	۷۰۰	۱۹
»	۷۳۵	۱۲
»	۷۴۰	۱۵
»	۷۵۳	۱۰

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
محمد ابن عبدالله صلوات الله علیه .	۷۸۸	۹
»	۹۲۶	۲۷
»	۹۸۹	۱۰
»	۱۰۲۲	۱۸
»	۱۰۴۲	۱۱
»	۱۰۵۹	۱۳
»	»	۱۴
»	۱۰۷۸	۸
»	۱۰۸۰	۲
»	۱۰۸۵	۱۰
»	۱۱۳۹	۱۵
محمد ابن عبدالملک .	۸۱۴	۲۶
»	۸۲۵	۱۵
محمد ابن عمر مسعود. نظام الدین ...)	۱۰۸۶	۲۶
محمد (سلطان .. خدابنده)	۱۰۰۸	۱۹
»	»	۲۱
محمد. (میرزا .. اخباری.)	۹۵۸	۱۴
»	»	۱۷
»	»	۲۳
محمد بن وصیف سجزی .	۹۹۵	۲۸
محمد بن یحیی .	۸۶۸	۷
محمد اسعد .	۶۱۶	۱۲
محمد (شیخ .. خان قزوینی دام بقاء .)	۷۸۶	۲۷

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
محمد (سلطان.. خوارزمشاه)	٦٣٠	٢
محمد داراشکوه. رجوع بقادری شود.		
محمد سرخسی.	٨٧٥	٤
محمدصالح (امیر.. طوسی)	٨٧٧	٥
محمدعلی (سید داعی الاسلام رجوع به داعی الاسلام شود		
محمد علیشاه.	١٠٨٩	٢
محمدهاشم میرزا. رجوع به افسر، شود.		
محمود (سلطان.. سبکتکین	٦٣٦	٢٠
»	٧١٤	٢٩
»	٧٢٦	٦
»	٨٥٠	٣
»	٨٩٥	١٢
»	٩٠٤	٢١
»	»	٢٦
»	٩١١	١٤
»	٩٣٦	٦
»	٩٧٠	٧
»	١٠١٥	١٣
»	»	١٥
»	١١٠٤	٢٢
»	١١٢٦	٨
محمود شبستری (شیخ..)	٥٩٤	١٢
»	٥٩٧	١٣
»	٥٩٨	٨

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
محمود شبستری (شیخ..)	٥٩٩	١
»	٦٣١	٣٠
»	٦٣٦	١٣
»	٦٥٥	٩
»	٦٨٢	٢١
»	»	٢٣
»	٧٢٨	١٢
»	٧٤٢	٢٨
»	٧٩٢	٢٨
»	٨٢٣	٢١
»	٨٧٤	١٦
»	٩٠٩	٢٦
»	٩١٧	١١
»	٩٢٨	٧
»	٩٣١	١٦
»	١٠٠٣	١١
»	١٠٧٢	٩
»	١٠٩٤	١٤
»	١٠٩٩	٤
محیی الدین یحیی.	١٠٧٩	١١
محیط قمی.	٧٩٥	٢٦
مختاری غزنوی (عثمان..)	٧٣٤	٣٠
»	٧٣٥	٩

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
مختاری غزنوی (عثمان...)	٧٣٥	٣٠
»	٨٠٢	١٦
»	٨٢٧	٢٦
»	٨٥٧	٢٣
»	»	٢٤
»	٩٦١	٢٥
»	١٠٩٣	٨
»	»	٩
»	١١٤٠	٢٢
مرجان. (خواجه...)	٩١٦	٢٠
مرزبان فارسی رجوع به رفیع الدین مرزبان... شود.		
مرزبان نامه.	٦٠٤	٧
»	٦٥٦	٢٨
»	٦٥٨	٢٩
»	٦٦٤	١٢
»	٦٦٥	٢٧
»	٦٦٦	٦
»	٦٦٧	١٤
»	٦٨٤	١
»	٦٩٢	٧
»	٧٠١	٢٨
»	٧٤٨	٢١
»	٧٥٣	٢٣
»	»	٢٧

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
مرزبان نامه .	۷۶۹	۹
»	۷۷۲	۷
»	۷۷۳	۱۲
»	۷۸۶	۲۷
»	۷۹۸	۳۰
»	۷۹۹	۹
»	۸۰۱	۳
»	۸۱۵	۷
»	۸۳۲	۱۵
»	۸۵۱	۲۳
»	۸۵۷	۱
»	»	۳
»	»	۱۵
»	۸۶۹	۱
»	»	۷
»	۸۹۲	۲۳
»	۹۳۱	٤
»	۹٤۲	۳۰
»	۹۵۶	۲۱
»	۹۷۰	۸
»	۹۸۵	۱۰
»	۹۸۸	۲٤
»	۹۹۱	۱٤
»	۹۹۲	۱۵

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
مرزبان نامه .	۹۹۲	۲۶
»	»	۲۷
»	۹۹۷	۱۸
»	۱۰۱٤	۲۲
»	۱۰۱۷	۹
»	۱۰۳۵	۲
»	۱۰٤۰	۱۰
»	۱۰٤۶	۱۵
»	۱۱۳۸	۱۲
مرصادالعباد شیخ نجم ـ الدین رازی .	۵۷٤	۲۹
»	۶۲٤	۲۵
»	۸۶۰	۲۷
»	»	۳۰
»	۸۷٤	۱۵
»	۱۰۵۹	۲۹
مروان حمار .	۸۵۵	۲۷
مریم علیهاسلام.	۷۰۰	۲۰
مسعود ابن محمود سبکتکین	۷۱٤	۲۹
»	۷۸۱	۱۵
»	۱۰۶۶	۲۷
مسعود سعد سلمان .	۵۷۷	۲۰
»	۵۸۲	۲۳
»	۵۹۱	۸
»	»	۱۲

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
مسعود سعد سلمان .	۵۹۳	۲۱
»	۵۹۶	۸
»	۶۰۶	۲۵
»	»	۲۶
»	»	۲۹
»	۶۰۹	۱۸
»	۶۱۱	۲۲
»	۵۲۲	۱۲
»	۶۲۸	۱۹
»	»	۲۰
»	۶۳۳	۲۵
»	۶٤۷	۲۱
»	۶۵۳	۱۵
»	۶۵۷	۲٤
»	۶۶۲	۱۷
»	۶۶٤	۲٤
»	۶۶۵	۱
»	»	۸
»	۶۶۷	۱۳
»	۶۶۹	۲۹
»	۶۸۰	۲۶
»	۶۸۱	۲۳
»	۶۸۳	۱۸
»	۶۹۱	۳

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
مسعود سعد سلمان .	۶۹۳	۱۱	مسعود سعد سلمان .	۸۶۶	۲۰	مسعود سعد سلمان .	۹۹۱	۳
«	۷۰۶	۸	«	۸۷۱	۲۶	«	۱۰۰۶	۳
«	۷۰۸	۱۱	«	۸۷۲	۲۴	«	۱۰۲۰	۲۰
«	۷۲۷	۱۶	«	۸۸۶	۱۱	«	«	۲۲
«	۷۲۹	۱۰	«	«	۱۵	«	۱۰۵۱	۱۷
«	۷۵۲	۲۵	«	«	۱۶	«	۱۰۵۷	۲۴
«	۷۶۵	۲۷	«	۸۸۹	۳۰	«	۱۰۵۸	۲۰
«	۷۶۸	۲	«	۸۹۲	۱۴	«	۱۰۶۷	۲
«	۷۷۷	۱۱	«	۸۹۶	۲۶	«	۱۰۶۸	۲۱
«	۷۹۰	۲۸	«	۸۹۹	۵	«	۱۰۷۰	۲۱
«	۷۹۲	۹	«	۹۰۲	۲۶	«	۱۰۷۱	۱۱
«	۷۹۳	۱۹	«	۹۱۰	۱۷	«	۱۰۸۲	۱۶
«	۷۹۴	۵	«	«	۲۷	«	۱۰۸۸	۲۳
«	۷۹۶	۲	«	۹۱۳	۲۸	«	۱۰۹۳	۱۰
«	۸۰۲	۲۲	«	«	۲۹	«	«	۱۱
«	۸۰۸	۳	«	۹۳۱	۲۳	«	«	۱۲
«	۸۰۹	۳	«	۹۴۳	۲۳	«	«	۱۳
«	«	۱۱	«	۹۴۶	۱۵	«	۱۰۹۷	۱۱
«	۸۲۰	۴	«	۹۴۹	۲۰	«	۱۰۹۸	۷
«	۸۲۷	۲۱	«	۹۵۳	۹	«	۱۰۹۹	۱۰
«	۸۳۸	۱۲	«	۹۶۶	۵	«	۱۱۱۳	۱۶
«	۸۳۹	۲۳	«	۹۶۸	۹	«	«	۱۷
«	۸۵۴	۲۶	«	۹۷۱	۲	«	۱۱۱۶	۲۱
«	۸۵۹	۲۸	«	۹۷۲	۵	«	۱۱۱۷	۲۸

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
مسعود سعد سلمان .	۱۱۱۸	۳	معزی .	۶۳۲	۱۳	معزی .	۸۰۶	۲۳
»	»	۷	»	۶۳۷	۲۵	»	۸۱۹	۷
»	۱۱۴۲	۱۱	»	۶۳۸	۲۳	»	۸۶۷	۱۹
»	۱۱۵۷	۳	»	۶۵۳	۶	»	»	۲۰
»	۱۱۶۱	۶	»	»	۷	»	»	۲۱
»	»	۱۵	»	۶۵۷	۱۹	»	۸۷۲	۲۶
»	۱۱۶۹	۲۴	»	۶۵۹	۲	»	۸۷۷	۲۱
مسلم ابن عقیل .	۷۲۰	۱۲	»	۶۶۳	۲۳	»	۹۴۰	۳
مسیح رجوع به عیسی علیه السلام شود .			»	۶۶۵	۳۰	»	»	۲۳
مشرب .	۷۸۸	۴	»	۶۹۴	۱۸	»	۹۴۳	۲۴
مشرقی طوسی .	۱۰۶۰	۷	»	۶۹۶	۱۰	»	۹۴۷	۱۶
مصطفی. رجوع بمحمد ابن عبدالله صلوات الله علیه شود .			»	۶۹۷	۲۰	»	۹۵۰	۱
مصعبی (ابوطیب .)	۵۹۵	۱۲	»	۶۹۸	۸	»	۹۷۲	۶
»	۶۰۸	۱۹	»	»	۲۷	»	»	۸
»	»	۲۴	»	»	۲۸	»	۹۷۶	۷
مظفرالدین شاه.	۱۰۱۱	۲۸	»	»	۲۹	»	۱۰۱۵	۲۳
معاویة ابن ابی سفیان .	۷۳۹	۱۰	»	۷۰۳	۲۴	»	۱۰۳۰	۸
»	۱۰۴۵	۴	»	۷۲۲	۲۲	»	۱۰۳۱	۴
معتمدالدوله نشاط . رجوع به نشاط شود .			»	»	۲۴	»	۱۰۵۵	۲۰
معروفی .	۷۳۳	۱۸	»	۷۴۷	۱۸	»	۱۰۶۱	۷
»	»	۲۲	»	۷۶۰	۲۴	»	۱۰۷۰	۲۲
معزی .	۵۸۲	۲۷	»	۷۶۵	۳	»	»	۲۴
»	۵۸۹	۱۰	»	»	۴	»	۱۰۸۵	۲۷
»	۶۱۲	۳	»	۷۷۹	۲۹	»	۱۰۸۷	۲۲

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
معزی .	۱۰۹۰	۱۱	مغربی .	۱۰۶۰	٤	مکتبی .	٦٧٩	٢٤
»	۱۰۹۳	۲٥	»	۱۰۷۱	۹	»	۷۰۱	۲۳
»	»	۲٦	»	»	۱۷	»	۷۱٥	٤
»	»	۲۷	»	۱۱۰۰	۱	»	۷۱۹	۲۸
»	»	۲۸	»	۱۱٦۲	۲۷	»	۸۰۰	۱۸
»	۱۰۹٤	۱	مقامات حریری .	۹۷٦	۲۱	»	۸۱۳	۱۳
»	»	۲	مقامات حمیدی .	۹۷۷	۱۸	»	۸۳۰	۲٦
»	»	۳	»	»	۲۳	»	۸٤٥	۲٤
»	»	٤	»	۱۰۰٦	۲٥	»	۸٦۲	۷
»	۱۱۱۳	۱۸	»	۱۰۲۰	٦	»	۸٦۸	۲
»	»	۱۹	»	۱۰٤٥	۱	»	۹۰۰	۹
»	۱۱۳۹	۱۱	»	۱۰٦۷	۲۱	»	۹۱٤	٤
»	»	۲۸	»	۱۰٦۸	۲۷	»	۹۲۲	۸
»	۱۱٤۹	۸	»	۱۰۸۳	٦	»	۹۲٦	۲
»	»	۱٤	»	۱۰۸٤	۱٦	»	۹٥۰	۱۹
»	۱۱٦۱	۱	»	۱۰۸۹	۱٦	»	۱۰۰۱	۲۸
معصوم‌خان .	۹٦۳	۱٦	»	»	۲۱	»	۱۰۰٤	۱٥
معموری رجوع به عبدالوهاب معموری شود .			»	۱۰۹۷	۲	»	۱۰۲۸	۱۰
معن .	٥۸۱	۲۱	»	۱۱۲٤	۲٦	»	۱۰٥۱	٤
»	٦۹٤	۲۰	»	»	۲۹	»	۱۰٥٦	۱۷
مغربی .	٦٦٤	۱٥	مکتبی .	٥۹۱	۲۷	»	۱۰٦۲	٥
»	۷٦۲	۸	»	٦۰۸	۲۹	»	»	۲۳
»	۸۳۲	۱٦	»	٦٦٥	۲۱	»	۱۰۷۲	۲۱
»	۹٦٥	۲	»	٦۷۳	۱۰	»	»	۲۲

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
مکتبی .	١٠٨١	١
»	١٠٨٥	٢
»	»	٢٨
»	١٠٩٤	٢٧
»	»	٢٨
»	١١٢٤	١٨
»	١١٢٧	٢١
»	١١٤٣	٩
»	١١٤٤	٦
»	»	١٤
مکه .	٦٨٦	١٩
»	٦٩٦	٩
ملا نصرالدین	٧٣٢	٣
»	٨١٦	٢٩
»	٨٤٩	٢٩
»	١٠٨٩	١٤
»	١١٣٠	٢
منتسکیو .	٥٧٥	٢٥
منجیك ترمذی .	٦٥٥	٨
»	٩١٦	١١
»	١٠٦٢	٢
منصور حلاج .	٦٦٦	١
منصور شیرازی .	٩٦٥	٤
منوچهری .	٥٧٨	١٠

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
منوچهری .	٥٨٤	٢٩
»	٦٢٢	١٠
»	٦٢٩	١٢
»	٦٥٦	١
»	٦٧٤	٥
»	٦٨١	٢٩
»	٦٨٢	٢٥
»	٦٨٦	٢٧
»	٧٢٨	٢٧
»	٧٣١	١٧
»	٧٣٦	٨
»	٧٥١	١٠
»	٧٩٠	١٥
»	٨١٤	٩
»	٨٢٦	١٧
»	٨٤٠	١٨
»	٨٥٥	١٧
»	»	١٨
»	٨٥٦	١١
»	»	١٣
»	٨٦١	٨
»	٩١٤	٢٤
»	٩٢٠	٢
»	٩٤٢	٢٥

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
منوچهری .	٩٤٥	٢١
»	٩٤٦	١
»	٩٥٠	٣
»	٩٥٢	٢٠
»	٩٦٣	٢١
»	٩٧٢	٢
»	١٠١٣	٢٦
»	١٠٢٣	٢٢
»	١٠٢٤	٢١
»	١٠٣٠	٢٣
»	١٠٤٦	١٩
»	١٠٨٤	٦
»	١٠٩١	١٠
»	١٠٩٥	٤
»	١٠٩٩	٦
»	١١٠٨	٢
»	»	١٤
»	١١٣٤	٢
»	»	٤
»	١١٣٦	٤
موسی علیه‌السلام .	٥٨٢	٢٧
»	٦٥٣	١١
»	١٠٥٧	١٦
»	١٠٧٨	٨

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
موسی علیه السلام .	١١٧٠	١١	مولوی .	٦٠٦	١٧	مولوی .	٦٦٦	١
مولوی .	٥٧٣	٥	»	»	١٨	»	»	٣
»	٥٧٤	١٣	»	»	١٩	»	»	١٥
»	»	١٥	»	٦١٠	٢١	»	»	١٩
»	٥٧٧	٢٢	»	٦١٢	١١	»	»	٢١
»	٥٧٨	٢٦	»	»	١٣	»	»	٢٣
»	٥٧٩	١٧	»	»	١٨	»	»	٢٥
»	٥٨١	٥	»	٦١٥	١١	»	»	٢٧
»	٥٨٤	٢٧	»	٦١٦	١٩	»	»	٢٩
»	٥٨٧	١٨	»	٦٢٩	١٦	»	»	٣٠
»	٥٨٨	٢٦	»	»	١٨	»	٦٦٨	٢٤
»	»	٢٧	»	٦٣٧	١٠	»	٦٧٩	١٧
»	»	٢٨	»	٦٤٩	٢٢	»	٦٨٠	٢٢
»	»	٢٩	»	٦٥٦	٢٠	»	٦٨٥	١١
»	»	٣٠	»	٦٥٧	١٥	»	٦٨٩	٤
»	٥٩٢	١٥	»	٦٦٠	٢٢	»	»	٢٦
»	»	١٦	»	»	٢٧	»	»	٢٧
»	٥٩٣	١	»	»	٢٩	»	٦٩٤	١٢
»	»	٢	»	٦٦٢	٢٠	»	٦٩٦	١
»	»	٤	»	٦٦٣	١٠	»	»	١٩
»	٥٩٩	٧	»	»	٢٨	»	٦٩٧	٣
»	٦٠٥	٢	»	٦٦٥	١٧	»	»	٤
»	»	٣	»	»	٢٣	»	»	٥
»	»	٢٦	»	»	٢٥	»	»	٦

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
مولوی .	٦٩٧	٢٨	مولوی .	٧٦١	٣	مولوی .	٨٠٢	٧
»	٦٩٩	١٤	»	»	٢٣	»	٨١١	١٣
»	»	١٦	»	٧٦٣	٥	»	٨١٢	٩
»	٧٠١	٢٥	»	»	٩	»	٨١٣	٨
»	»	٢٧	»	»	١٣	»	٨١٤	٢٤
»	٧٠٢	٢	»	»	٢٩	»	٨١٦	٤
»	٧١٤	٥	»	٧٦٧	٣	»	٨١٩	١٥
»	٧١٥	١٠	»	»	١٧	»	»	١٧
»	٧١٨	١٢	»	»	٢٣	»	»	١٨
»	»	١٦	»	٧٦٩	١٠	»	»	١٩
»	»	١٧	»	٧٧٣	١٩	»	٨٢٣	١٤
»	»	١٨	»	٧٨٠	١٦	»	٨٢٧	٢٤
»	٧٣٠	١٧	»	»	٣٠	»	٨٢٨	١
»	٧٣٦	١٥	»	٧٨١	١	»	٨٢٩	١١
»	»	٢٣	»	٧٨٢	١	»	٨٣٠	١
»	٧٣٧	١٧	»	٧٨٨	٥	»	٨٣١	١٥
»	٧٣٩	٢٠	»	»	٢٦	»	٨٣٧	١٨
»	٧٤٠	٩	»	٧٨٩	١٦	»	»	١٩
»	»	٢٦	»	»	٢٩	»	»	٢٤
»	٧٤١	١٢	»	٧٩١	٢٠	»	٨٣٨	٣
»	٧٤٣	١٤	»	٧٩٣	٢٦	»	٨٤٣	٢٧
»	٧٤٥	٧	»	٧٩٤	١٠	»	»	٣٠
»	٧٤٩	٢٣	»	»	٢١	»	٨٤٤	١
»	٧٥٣	١٣	»	»	٢٩	»	»	٤

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
مولوی .	٨٤٤	٥	مولوی .	٩٣٣	٨	مولوی .	١٠٠٤	١٠
»	٨٤٨	٢	»	٩٣٥	٢٢	»	»	٢١
»	»	٢٢	»	٩٣٦	٨	»	»	٢٤
»	٨٥٣	١٤	»	»	١٣	»	١٠٠٥	٢٠
»	»	١٥	»	»	١٤	»	١٠٠٧	٩
»	»	١٦	»	٩٣٩	٥	»	»	٢٧
»	٨٥٤	٥	»	»	١٦	»	١٠٠٩	٢٦
»	»	١٣	»	»	٢٣	»	١٠١٠	٢٤
»	»	١٧	»	٩٤٠	٢٨	»	١٠١٢	٢٠
»	٨٥٦	١٦	»	٩٥٤	٨	»	١٠١٣	١١
»	٨٦٣	٢٢	»	٩٦١	٦	»	»	٢٣
»	٨٦٦	٢٨	»	٩٦٢	١٤	»	١٠١٦	٨
»	٨٧٢	٧	»	٩٦٣	٦	»	»	١٠
»	٨٧٤	١١	»	٩٧١	١٨	»	١٠١٧	٢١
»	٨٧٦	٢	»	»	١٩	»	»	٢٢
»	٨٨٤	١٨	»	٩٧٣	٢١	»	»	٢٣
»	٨٩٠	٧	»	٩٧٧	١٣	»	١٠١٩	٢٤
»	»	١٠	»	»	٢٥	»	١٠٢١	٦
»	٨٩١	٢٠	»	٩٨٣	١٥	»	»	٢٥
»	٨٩٢	٢٢	»	٩٩٥	٦	»	»	٢٧
»	٩٠٤	٤	»	٩٩٨	١١	»	١٠٢٢	١٩
»	٩١٧	١٠	»	١٠٠٢	٧	»	١٠٢٣	٦
»	٩٢٢	٢٦	»	١٠٠٤	٨	»	»	٩
»	٩٢٩	١٩					١٠٢٤	٢٦

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
مولوی .	١٠٢٥	١٦	مولوی .	١٠٥١	١٠	مولوی .	١٠٦٦	٧
«	١٠٢٦	٢٢	«	«	٢٣	«	«	٨
«	١٠٢٧	٨	«	«	٢٧	«	«	١٠
«	«	١١	«	١٠٥٢	٣	«	«	١١
«	١٠٢٨	٢٢	«	«	٥	«	«	١٢
«	١٠٣٢	١	«	«	٨	«	«	١٣
«	١٠٤١	٣	«	١٠٥٣	٢	«	«	١٤
«	«	٨	«	«	١٥	«	«	٢٢
«	١٠٤٢	٤	«	١٠٥٤	٢٣	«	١٠٦٧	٨
«	«	٦	«	١٠٥٦	٣	«	١٠٦٨	٣
«	«	١١	«	١٠٥٧	١٧	«	«	٢٦
«	«	١٦	«	١٠٥٨	٢٨	«	«	٢٧
«	«	١٧	«	١٠٥٩	١٥	«	١٠٧٠	٢
«	١٠٤٤	٧	«	«	٢٠	«	«	٤
«	«	١٠	«	١٠٦٠	١	«	«	٥
«	«	١٧	«	«	٢	«	«	٦
«	«	٢٥	«	«	٣	«	«	١٠
«	١٠٤٥	١٠	«	«	١٠	«	«	١٣
«	«	١٦	«	١٠٦١	٣	«	١٠٧١	١٠
«	١٠٤٧	١٠	«	١٠٦٢	١١	«	«	١٢
«	«	١٥	«	«	١٢	«	«	١٣
«	١٠٤٨	٤	«	«	١٦	«	«	١٤
«	«	٢١	«	١٠٦٣	٣	«	١٠٧٢	١٢
«	١٠٥١	٢		١٠٦٦	٦		«	١٤

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
مولوی.	۱۰۷۲	۲۴	مولوی.	۱۰۸۵	۱۵	مولوی.	۱۱۰۲	۱۳
»	۱۰۷۳	۱۶	»	۱۰۸۶	۵	»	»	۱۹
»	»	۱۷	»	»	۱۴	»	»	۲۶
»	۱۰۷۴	۲۵	»	»	۱۹	»	۱۱۰۳	۷
»	۱۰۷۶	۱۸	»	۱۰۸۷	۶	»	»	۲۴
»	۱۰۷۹	۲۰	»	»	۲۶	»	»	۲۵
»	»	۲۵	»	»	۲۷	»	۱۱۰۴	۹
»	۱۰۸۱	۸	»	۱۰۸۸	۱۶	»	۱۱۰۵	۱۲
»	»	۱۵	»	۱۰۸۹	۲۲	»	»	۲۱
»	۱۰۸۲	۲۲	»	۱۰۹۰	۱۶	»	»	۲۵
»	»	۲۷	»	۱۰۹۱	۱۴	»	۱۱۰۶	۶
»	۱۰۸۳	۱	»	۱۰۹۵	۵	»	»	۱۲
»	»	۷	»	»	۸	»	۱۱۰۷	۸
»	»	۱۲	»	»	۱۵	»	»	۲۱
»	»	۱۴	»	۱۰۹۶	۸	»	۱۱۰۸	۸
»	۱۰۸۴	۳	»	»	۱۶	»	۱۱۰۹	۱۹
»	»	۴	»	۱۱۰۰	۳	»	۱۱۱۱	۱۳
»	»	۱۹	»	»	۴	»	۱۱۱۲	۲۱
»	»	۲۵	»	»	۵	»	۱۱۱۴	۱۹
»	۱۰۸۵	۵	»	۱۱۰۱	۲۶	»	۱۱۱۵	۸
»	»	۶	»	۱۱۰۲	۱	»	»	۱۶
»	»	۷	»	»	۸	»	»	۲۳
»	»	۸	»	»	۱۰	»	»	۲۴
»	»	۱۱	»	»	۱۱	»	»	۲۵

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
مولوی.	١١١٦	٤	مولوی.	١١٣٧	٢	مولوی.	١١٦٤	١٦
«	١١١٧	٣	«	١١٤٣	١٩	«	«	١٧
«	١١١٩	٤	«	١١٤٦	٧	«	«	٢٤
«	١١٢٠	٥	«	١١٥٠	٢٥	«	١١٦٥	١
«	«	١٣	«	«	٢٦	«	«	٢
«	١١٢٣	٥	«	«	٢٧	«	«	٣
«	«	١٢	«	«	٢٨	«	١١٦٨	٤
«	«	٢١	«	١١٥١	١	«	«	١٢
«	١١٢٤	١٥	«	«	٢	«	١١٦٩	١٠
«	١١٢٥	١٨	«	١١٥٢	٤	«	١١٧٠	٢٨
«	١١٢٧	١٥	«	«	١١	مهدی (۰میرزا..خان منشی نادر)	٦١٤	٧
«	١١٣١	١	«	١١٥٣	٢٧	«	«	٨
«	«	٨	«	١١٥٤	١٩	مهدیقلیخان هدایت (حاج مخبر السلطنه)	٦٦٠	٢٥
«	«	٩	«	«	٢٠	مهری.	٨٠١	١٦
«	«	١٠	«	١١٥٦	٨	مهستی دبیر.	٩٤٩	٣٠
«	«	١٩	«	«	١٤	می.	١٠٩٥	١٠
«	«	٢٠	«	١١٥٧	١٧	«	«	١١
«	«	٢٢	«	١١٥٨	٢٦	میدانی.	٥٩٢	٦
«	«	٢٣	«	١١٥٩	٦	«	٦٩٧	١
«	«	٢٤	«	«	٢٤	«	٦٩٩	٢٥
«	«	٢٥	«	١١٦٣	٣	«	٧١١	١١
«	١١٣٢	٩	«	«	١٢	«	٧٢٦	٢٢
«	١١٣٤	١٦	«	«	٢٠	«	٧٩٩	٢١
«	١١٣٥	٢٨	«	١١٦٤	١٣	«	٨٦٣	٢٠

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
میدانی .	۹۱۲	۲۷
«	۱۰۲۵	٤
مینورسکی .	۹۵۸	۲۸
مینوی (آقای مجتبی خان..)	۸۱٦	۱۸
میه .	۹۷۳	۲۸
«	۹۷٤	۱
ن		
نابغه .	۸۹٤	۲۰
نادر شاه افشار .	٦۱٤	۷
«	»	۸
«	»	۱۱
ناصح الدین .	۷۸۰	۲۵
«	»	۲٦
ناصر .	۱۰۵۸	۲۳
ناصرالدین شاه .	۹۳۵	۲٤
«	۱۰۱۱	۲۷
ناصر بخاری .	۸۰۰	۲۳
ناصرخسرو .	۵۷۳	۱۳
«	۵۷٤	۲٦
«	۵۷۵	۱٤
«	»	۲۹
«	۵۷٦	۲۵
«	۵۷۷	۱٤
«	»	۳۰

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ناصر خسرو .	۵۷۸	۷
«	۵۸۱	۱٦
«	»	۱۸
«	۵۸۲	۱۷
«	»	۱۹
«	»	۲۸
«	»	۳۰
«	۵۸۳	٦
«	»	۹
«	»	۲۸
«	۵۸٦	۸
«	»	۱۰
«	۵۹۳	۱۳
«	»	۱٤
«	»	۱۵
«	»	۱٦
«	»	۱۷
«	»	۱۸
«	»	۱۹
«	۵۹٤	۳
«	»	۱٦
«	»	۲۵
«	۵۹٦	۵
«	۵۹۹	۸

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ناصر خسرو .	۵۹۹	۱۹
«	٦۰۱	۹
«	٦۰٦	۱۳
«	٦۰۷	۲۷
«	٦۱۱	۲٦
«	٦۱۲	٤
«	٦۱۳	۱۱
«	٦۱٤	۲
«	٦۱۵	٤
«	٦۱٦	۱۱
«	٦۱۸	۳
«	٦۲۱	۱۵
«	»	۳۰
«	٦۳۰	۵
«	٦۳۲	۳
«	»	۲۷
«	٦۳۳	۱
«	»	۱۱
«	٦۳۷	۲۲
«	٦۳۸	۲۷
«	٦۳۹	۳
«	»	۱۷
«	٦٤۰	۱۷
«	»	۲۹

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ناصرخسرو .	٦٥٠	١٤	ناصرخسرو .	٦٦٦	١٧	ناصرخسرو .	٦٩٠	٥
«	«	٣٠	«	٦٦٧	٢	«	«	١٩
«	٦٥٢	٢٣	«	«	٢٢	«	٦٩١	٢٢
«	٦٥٥	٣	«	٦٦٨	٢٠	«	٦٩٥	٢٩
«	«	٦	«	٦٦٩	١١	«	٧٠٠	١
«	«	١٣	«	«	١٢	«	«	٢٦
«	«	١٨	«	٦٧٠	٤	«	٧٠٢	١
«	٦٥٦	٢٤	«	«	٥	«	«	١٩
«	٦٥٧	٦	«	«	٨	«	٧٠٦	٧
«	«	١٠	«	«	٩	«	٧٠٧	٨
«	٦٥٨	٢	«	٦٧١	١	«	«	١٠
«	«	١٧	«	٦٧٢	٢٦	«	٧٠٩	٢٨
«	٦٥٩	١٤	«	٦٧٤	٢٥	«	٧١١	١٠
«	«	١٦	«	٦٧٥	٣٠	«	٧١٢	٦
«	«	١٨	«	٦٧٩	١٠	«	٧١٣	٢٧
«	٦٦٠	٧	«	٦٨٠	١٤	«	«	٢٨
«	«	١٢	«	«	١٦	«	«	٢٩
«	٦٦١	٢٠	«	٦٨١	١	«	٧١٥	٥
«	٦٦٢	٦	«	«	١٥	«	٧١٦	٩
«	«	١٢	«	٦٨٣	٢٧	«	٧٢٠	٢٦
«	٦٦٣	٧	«	٦٨٤	١٠	«	٧٢١	١٢
«	«	١٢	«	٦٨٧	٩	«	«	٣٠
«	٦٦٤	٣	«	«	١٠	«	٧٢٥	٢
«	«	٥	«	٦٩٠	٢	«	«	١٦
«	«	٦						

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ناصرخسرو .	۷۲۷	۷	ناصرخسرو .	۷۶۰	۲۵	ناصرخسرو .	۷۸۸	۱۹
»	۷۳۱	۲۶	»	۷۶۲	۲	»	۷۹۲	۱۶
»	۷۳۲	۲۶	»	»	۱۲	»	»	۲۴
»	۷۳۵	۲۰	»	»	۱۵	»	۷۹۵	٤
»	۷۳۶	۵	»	۷۶۳	۲۷	»	»	۳۰
»	»	۱٤	»	۷۶۵	۲۵	»	۷۹۸	۲۶
»	۷۳۹	۱۹	»	۷۶۷	۱۸	»	»	۲۷
»	۷٤۰	۲۱	»	۷۷۰	۱۲	»	۸۰۵	۳
»	»	۲٤	»	۷۷۱	۱۱	»	»	۱۸
»	۷٤۱	۲۹	»	»	۱۶	»	»	۲۶
»	۷٤۳	۱۷	»	»	۲۶	»	۸۰۷	۸
»	»	۱۹	»	۷۷۲	۱۰	»	۸۱۲	۲٤
»	»	۲۵	»	»	۲۰	»	۸۱۳	۳
»	۷٤٤	۱	»	۷۷۳	٤	»	۸۱٤	٤
»	۷٤۶	۲۶	»	۷۷۵	٤	»	۸۱۵	۱
»	۷٤۸	۱	»	۷۷۸	۷	»	»	۲۵
»	»	۲	»	۷۸۰	۱۵	»	۸۱۶	۱۵
»	»	۵	»	۷۸۱	۲۹	»	»	۱۶
»	۷٤۹	٤	»	۷۸۳	۲۶	»	»	۱۷
»	۷۵۰	٤	»	۷۸۵	۱۶	»	»	۱۸
»	۷۵۱	۱۲	»	۷۸۷	۲	»	۸۱۷	٤
»	۷۵۳	۳	»	»	۳	»	»	۱٤
»	۷۵۸	٤	»	»	۷	»	۸۲۲	٤
»	»	۲۷	»	۷۸۸	۸	»	۸۲۸	۸

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ناصرخسرو.	٨٢٩	٧	ناصرخسرو.	٨٧٠	١٨	ناصرخسرو.	٨٩٧	١٦
»	٨٣٠	١٩	»	٨٧١	٢١	»	٨٩٨	١٩
»	»	٢٠	»	٨٧٢	٢	»	»	٢٣
»	»	٢١	»	٨٧٦	١٩	»	»	٢٥
»	٨٣٨	٢٧	»	»	٢٠	»	٩٠٠	٨
»	٨٣٩	٢٠	»	٨٧٨	٢	»	»	١١
»	»	٢١	»	٨٨١	١٤	»	٩٠١	٢٠
»	٨٤٢	٣	»	»	١٥	»	٩٠٤	٢
»	٨٤٣	١٥	»	٨٨٢	٢١	»	٩٠٨	١٨
»	٨٤٤	١٢	»	٨٨٣	٥	»	»	٢٦
»	٨٤٨	١٤	»	٨٨٤	١٧	»	٩٠٩	١
»	٨٥٠	١٤	»	»	٢٥	»	٩١٤	٢
»	٨٥٣	١	»	٨٨٥	٢٢	»	٩١٦	٦
»	»	٢	»	٨٨٧	٧	»	٩١٨	١٠
»	٨٥٥	١٠	»	٨٨٨	٩	»	»	١٢
»	٨٥٦	٥	»	٨٨٩	٢٩	»	»	٣٠
»	٨٥٨	٢٣	»	٨٩٠	٢٢	»	٩١٩	١٣
»	٨٦١	١٤	»	٨٩٢	٢١	»	٩٢١	٢٥
»	»	٢٣	»	٨٩٣	١	»	٩٢٢	٢٥
»	٨٦٢	٢٦	»	»	٢٢	»	٩٢٤	٣
»	٨٦٣	٤	»	٨٩٦	٥	»	»	٨
»	٨٦٧	٧	»	»	١١	»	٩٢٦	٢٩
»	»	٢٧	»	٨٩٧	٦	»	٩٢٨	٤
»	٨٦٨	٢٩	»	»	١١	»	٩٣٢	٦

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ناصرخسرو .	۹۳۵	۱۹	ناصرخسرو .	۹۶۱	۲۸	ناصرخسرو .	۱۰۲۴	۷
»	۹۳۶	۶	»	۹۶۴	۲۸	»	۱۰۲۵	۱
»	»	۲۳	»	۹۶۵	۱	»	»	۲
»	۹۳۸	۲۳	»	۹۶۷	۱۳	»	۱۰۲۹	۸
»	۹۴۱	۲۳	»	»	۲۰	»	»	۱۲
»	۹۴۲	۱۹	»	۹۶۸	۲۴	»	»	۱۳
»	۹۴۶	۲۵	»	۹۷۰	۲۴	»	»	۱۴
»	۹۴۸	۲۲	»	۹۷۵	۱۸	»	»	۱۵
»	»	۲۷	»	۹۸۶	۲	»	»	۱۶
»	۹۴۹	۱۰	»	۹۸۸	۷	»	۱۰۳۴	۲۴
»	»	۱۲	»	»	۹	»	۱۰۴۰	۲۴
»	»	۲۷	»	۹۹۵	۵	»	۱۰۴۶	۳
»	۹۵۰	۲۶	»	»	۸	»	۱۰۴۹	۲
»	»	۲۸	»	۹۹۶	۱۷	»	۱۰۵۱	۱۲
»	»	۳۰	»	»	۲۴	»	۱۰۵۳	۱۲
»	۹۵۱	۱۸	»	۹۹۷	۹	»	۱۰۵۵	۱۷
»	»	۱۹	»	۱۰۰۰	۲۳	»	۱۰۵۸	۱۵
»	۹۵۲	۲	»	۱۰۰۱	۱۴	»	»	۱۶
»	»	۳	»	۱۰۰۴	۱۶	»	»	۱۷
»	»	۴	»	۱۰۰۵	۱	»	»	۱۸
»	»	۲۵	»	۱۰۰۷	۷	»	۱۰۶۴	۱۰
»	»	۳۰	»	۱۰۱۱	۲۶	»	۱۰۶۶	۲
»	۹۵۵	۳	»	۱۰۲۳	۱	»	»	۱۸
»	۹۵۸	۹	»	»	۳	»	۱۰۶۷	۱۷

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ناصر خسرو .	١٠٦٧	١٨
«	١٠٦٨	١٨
«	١٠٧٤	١
«	«	٢١
«	«	٢٢
«	«	٢٣
«	«	٢٤
«	١٠٧٥	١٤
«	«	١٥
«	١٠٧٧	١٩
«	١١٠٨	٢٧
«	١١٠٩	١٧
«	١١١٠	٥
«	١١١٢	٣
«	«	٧
«	١١١٥	١٤
«	١١١٦	٢٣
«	١١١٨	٩
«	«	١٠
«	«	١٥
«	١١٢١	٢٠
«	«	٢٣
«	١١٢٢	١
«	١١٢٣	١٧
ناصر خسرو .	١١٢٤	١٩
«	١١٢٦	١٢
«	«	١٤
«	١١٣٢	١٥
«	١١٣٣	١٧
«	«	٢٠
«	«	٢٣
«	«	٢٤
«	١١٣٦	٢٠
«	١١٣٨	٥
«	«	٢٢
«	١١٤١	٢٣
«	«	٢٧
«	١١٤٣	١٢
«	«	٢١
«	١١٤٦	١١
«	١١٤٧	٢١
«	١١٤٨	٢٠
«	١١٥٧	٢٢
«	«	٢٧
«	١١٦٣	١٧
«	١١٦٦	٣
«	١١٦٨	٢٠
«	«	٢٢
ناصرخسرو .	١١٧٠	٢٢
نامه های ایران‌منتسکیو	٥٧٥	٢٥
نجم‌الدین رازی (شیخ...)	٥٧٤	٣٠
«	٦٢٤	٢٦
«	٦٦٩	١٧
«	٧٤٩	١٦
نجم‌الدین کبری (شیخ...)	٨٥٣	٥
«	٨٦٠	٢٧
نزاری قهستانی.	٦٩٨	١٧
«	٨٨١	١٨
«	٩١٤	٢٦
«	١٠٣٥	١٥
نسیم. (مهتر... عیار).	٨٠٤	٢٠
نشاط .	٧٨٨	٢٤
«	٨٨٠	٢٨
نشاطی خان .	٧٢٤	١٤
نصاب الصبیان .	٨٣١	٢٧
«	٩١٠	١٤
«	١١٣٨	١٦
نصر. (امیر...) .	١١٦٧	٢٦
«	«	٢٧
نصرالله (حاج‌سید... تقوی اخوی) .	٦٥٤	٢٦
«	«	٣٠
«	٦٦٠	٥

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
نصرالله (حاج سید... تقوی اخوی) .	٦٦٠	١١
»	٦٦٨	٣٠
»	٦٧٠	٢
»	»	٣
»	٦٨١	٢٢
»	٧٠٥	١٨
»	٧٠٨	٢٨
»	٧٥٠	٩
»	٧٥٤	١٧
»	»	٢٢
»	٧٥٥	١١
»	٧٨٧	٦
»	٧٨٨	١٧
»	٧٩٤	٢٠
»	٨٠٣	١
»	٨١٣	٢٠
»	٨١٥	٣٠
»	٨٢٣	٤
»	٨٤١	٢٢
»	٨٥٢	٢٤
»	٨٦٩	١٤
»	٨٧٢	١٢
»	٨٧٥	٢٧
»	٨٨٠	٢٣

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
نصرالله (حاج سید... تقوی اخوی) .	٨٨١	٣٠
»	٨٩٠	٢٦
»	٩٠١	٢٨
»	٩٦١	١٢
»	١٠٠١	٢٤
»	١٠٣٣	٣
»	١٠٤٠	٢٧
»	١٠٤٥	٧
»	١٠٦٢	١٠
»	١١٠٧	١٦
»	»	١٨
»	١١٠٨	٧
»	١١١٠	١٩
»	١١١١	١١
»	١١١٢	٢
»	١١٢٤	٤
»	١١٥٨	٢٥
نصرالله. (میرزا ...خان فلسفی) .	٩٧٨	١٦
نصیحة الملوك غزالی .	٨٢٢	٥
»	٩٢٥	١٠
»	١١٦٦	٦
»	»	١٤
نصیر. (میرزا... اصفهانی).	١١٤٨	١٤

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
نظام .	٦٠٩	٢٦
نظام‌الدین یحیی. رجوع به یحیی شود .		
نظام الملك. (خواجه...)	٦٢١	٢٢
نظامی .	٥٧٣	١٥
»	٥٧٤	٢١
»	٥٧٩	٢٩
»	٥٨٤	١٦
»	٥٩٢	١٢
»	»	١٣
»	»	٢٩
»	٦٠٧	١٤
»	٦٠٨	١٤
»	٦٢٠	١٨
»	٦٣٥	١٠
»	٦٤٣	٢٨
»	٦٤٦	١
»	٦٥٠	١٢
»	٦٥١	٩
»	»	٢٧
»	٦٥٤	١٧
»	٦٥٥	١٥
»	»	١٩
»	٦٦٤	١٩

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
نظامی.	٦٧٠	٧	نظامی.	٧٩٢	١٧	نظامی.	٨٥٠	٢٦
«	٦٧٢	١٢	«	٧٩٧	٢١	«	٨٥١	٧
«	٦٧٨	٩	«	٨١٢	١٠	«	»	٨
«	٦٨١	٢٠	«	٨١٤	٧	«	٨٥٨	١٨
«	٦٨٢	١٢	«	»	١٦	«	»	٢٧
«	»	١٤	«	٨١٥	٦	«	٨٦٢	٨
«	٦٨٤	٧	«	٨١٨	٩	«	»	١٥
«	٧٠٢	١٥	«	»	١٥	«	»	٢٩
«	٧٠٤	١٠	«	٨٣١	٦	«	٨٧١	٢٩
«	٧١٠	١	«	»	١٦	«	٨٧٣	١٢
«	»	٢٥	«	٨٣٢	٤	«	٨٧٧	٤
«	٧١٨	٢٧	«	٨٣٤	٢	«	٨٨٣	٢٦
«	٧٢٣	٢٩	«	»	٨	«	٨٨٤	٨
«	٧٢٤	١٩	«	»	١٠	«	٨٨٧	٥
«	٧٢٦	١	«	»	١١	«	٨٨٨	٥
«	٧٣٤	٦	«	»	٢٢	«	٨٩١	١٦
«	»	١٦	«	٨٣٩	٢	«	»	١٩
«	٧٣٨	١	«	٨٤٢	٢٩	«	»	٢٢
«	٧٧٠	٤	«	٨٤٣	٢١	«	٨٩٤	١٥
«	٧٧٥	٣	«	٨٤٤	٨	«	٨٩٥	٢٥
«	»	١٠	«	٨٤٧	٢	«	٨٩٦	٢٠
«	٧٧٧	٦	«	»	٣	«	٨٩٧	١٣
«	٧٧٨	١٩	«	»	٤	«	٩٠٢	٣٠
«	٧٨٥	١١	«	٨٤٩	١٥	«	٩٠٤	١٤

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
نظامی.	٩٠٥	٥	نظامی.	١٠٠٣	٦	نظامی.	١١٥٧	٢٥
»	»	٦	»	١٠٠٤	٢٦	»	١١٦٦	١٣
»	٩٠٩	٥	»	١٠١٣	٢٢	نظامی عروضی.	٧٨٦	١٤
»	٩١٣	١٨	»	١٠١٧	١٨	»	٧٨٩	٢٧
»	٩١٨	١٣	»	١٠٢٤	١٣	نظیری.	٦٥١	٣
»	٩٢١	١	»	١٠٢٧	١٢	»	٧٧٧	٧
»	٩٢٤	١٢	»	١٠٢٩	٢٣	»	١١١٨	٢١
»	٩٤٠	٢٩	»	١٠٦٧	٢٥	»	١١٢٠	٢٠
»	٩٤٢	٢٠	»	١٠٧١	١٦	»	»	٢١
»	»	٢٦	»	١٠٧٧	١٣	نعمان.	٨٩٤	٢٠
»	٩٤٩	٢	عفرا.	١٠٩٦	٧	نقایس الفنون.	٦٦١	٢٢
»	»	٣	»	١١٠٨	٢٥	»	٧١٠	١٧
»	٩٥٠	٨	»	١١٢٥	٢	»	٨١٦	٦
»	»	١١	»	»	٨	»	٨٦٩	٢٩
»	٩٥٣	١٥	»	١١٣٣	٤	»	٩٨٤	٢
»	٩٥٤	٣	»	١١٣٥	٢١	»	١٠٠١	١٥
»	»	١٦	»	١١٣٨	٣	»	١٠٨٤	٩
»	»	٢٠	»	١١٣٩	٦	»	١١٦٤	١٠
»	٩٥٥	٦	»	١١٤٨	١	نفثة المصدور زیدری.	٦٧٣	١٢
»	٩٧٠	٢١	»	١١٥٠	٤	»	٧٢٢	٦
»	٩٨٦	١١	»	»	٢٤	»	٧٢٧	١١
»	٩٨٧	٢	»	١١٥٢	٧	»	٧٩٦	١٨
»	٩٩٩	١٧	»	»	٨	»	٨٦٣	٦
»	»	٢٢	»	١١٥٤	١٥	»	١٠٥٦	٧

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
لمصدور زیدری .	۱۱۱۸	۲۰
نفیسی.(میرزاسعیدخان ..)	۶۳۶	۲۸
نوح نبی علیه السلام .	۶۵۹	۲۸
»	۱۱۱۷	۱۱
»	»	۱۳
»	»	۱۵
»	»	۱۷
»	۱۱۱۹	۲۱
نورالدین منشی.	۱۰۴۱	۲۶
نوش زاد .	۵۸۳	۲۱
نوشیروان . رجوع بانوشیروان شود .		
نهج البلاغه .	۹۹۷	۲۵
نیرتبریزی(حجةالاسلام..)	۸۳۰	۲۹
نیما .	۷۸۶	۳۰
»	۹۹۱	۲۹
و		
واعظ قزوینی .	۷۳۹	۵
»	۷۵۴	۱۸
»	۷۹۵	۲۲
»	۸۰۲	۱۴
»	۸۱۷	۲۲
»	۸۴۰	۲۶

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
واعظ قزوینی .	۹۲۴	۱۱
»	۱۰۱۳	۲۴
»	۱۱۲۰	۷
»	۱۱۵۷	۱۱
واله هروی .	۸۸۶	۶
والهی .	۱۱۰۹	۱۲
وحشی .	۶۳۵	۲۹
»	۶۴۷	۱۵
»	»	۱۶
»	۷۰۰	۱۶
»	۷۴۴	۲۰
»	۷۶۸	۳
»	۸۲۳	۷
»	۸۳۳	۳
»	۸۴۱	۱۰
»	۸۹۲	۶
»	۸۹۳	۲۴
»	۸۹۴	۲۱
»	۹۳۲	۱۴
»	۹۴۲	۱۶
»	۹۷۳	۲۲
»	۱۰۶۷	۲۶
»	۱۰۹۵	۳

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
وحیدالدین مسعود . (امیر...)	۷۱۹	۱۶
»	۹۳۴	۳
وحید قزوینی .	۶۱۵	۳
»	۶۵۱	۸
»	۶۵۷	۱۴
»	۷۱۰	۲۰
»	۷۹۴	۲۸
»	۸۷۷	۱۵
»	۸۸۱	۹
»	۸۹۸	۱۵
»	۹۳۲	۳۰
»	۹۴۰	۲۰
»	۱۰۰۲	۲
»	۱۱۳۴	۲۵
وصال .	۱۱۵۸	۱۳
ولی دشت بیاضی .	۱۰۱۸	۹
ویس .	۵۹۷	۸
»	۶۹۶	۶
ویس ورامین .	۵۷۷	۲۹
»	۵۸۸	۵
»	۵۹۰	۵
»	۵۹۶	۱۱
»	۵۹۷	۸

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ویس ورامین .	٥٩٨	٤	ویس ورامین .	٦٤٠	٢٢	ویس ورامین .	٦٨٣	٢١
»	»	٩	»	»	٢٤	»	٦٩٦	٢٩
»	»	١٠	»	»	٢٧	»	»	٣٠
»	٦٠٠	٢٦	»	٦٤٥	٢١	»	٧١٢	١٤
»	٦٠١	٥	»	»	٢٣	»	»	١٨
»	»	١٢	»	»	٢٦	»	٧١٥	٢٧
»	٦٠٢	٢٢	»	»	٢٨	»	٧٢٠	١٤
»	٦٠٧	٢٥	»	٦٤٦	٧	»	٧٢٣	٢٧
»	٦١٠	٢٩	»	»	٢٧	»	٧٢٧	٢١
»	٦١٢	٢٦	»	٦٤٨	١٥	»	٧٢٨	٥
»	٦١٧	٢٢	»	٦٥٠	١١	»	٧٣٦	٣
»	٦٢٠	١٣	»	٦٥١	١٢	»	٧٣٧	١٦
»	٦٢٢	٣٠	»	٦٥٤	٣	»	٧٥٤	٢٩
»	٦٣٠	٨	»	٦٥٥	١٢	»	٧٥٦	٢
»	»	٩	»	»	٢٤	»	»	١١
»	٦٣١	٢٦	»	٦٦٩	٢٤	»	٧٦٠	٣
»	٦٣٣	٢٨	»	٦٧٣	٢٥	»	٧٦١	١٢
»	٦٣٤	٥	»	٦٧٥	١٣	»	٧٦٢	١٨
»	»	١٦	»	٦٧٧	١	»	٧٦٣	٢٨
»	٦٣٨	١٣	»	»	١٨	»	٧٧٦	١٥
»	»	١٥	»	٦٨١	١٤	»	٧٧٨	٥
»	٦٣٩	١٠	»	٦٨٣	١٤	»	»	٣٠
»	٦٤٠	١	»	»	٩	»	٧٨٠	١٢
»	»	٢٠	»	»	١٣	»	»	١٣

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ویس ورامین ۰	۷۸۴	۳۰	ویس ورامین ۰	۸۸۶	۲۸	ویس ورامین ۰	۹۴۰	۴
»	۷۸۵	۸	»	۸۸۹	۱	»	»	۵
»	»	۱۴	»	۸۹۳	۱۳	»	»	۶
»	»	۲۸	»	۸۹۷	۱۷	»	»	۷
»	۷۹۱	۲۷	»	»	۲۹	»	»	۸
»	۷۹۷	۳	»	۹۰۰	۲۳	»	۹۴۲	۱۲
»	۸۰۲	۲۱	»	۹۰۱	۲۵	»	۹۴۸	۲۱
»	۸۰۳	۲۶	»	۹۰۲	۸	»	۹۴۹	۱
»	۸۰۴	۹	»	۹۰۹	۱۵	»	۹۵۰	۶
»	۸۰۶	۸	»	۹۱۰	۱۵	»	»	۱۵
»	۸۲۰	۲	»	۹۱۱	۱۵	»	۹۶۰	۶
»	۸۲۳	۲۹	»	۹۱۳	۲۰	»	۹۶۴	۲۵
»	۸۲۴	۱۰	»	۹۱۴	۱۴	»	۹۶۵	۲۴
»	»	۲۵	»	۹۱۶	۳۰	»	۹۷۰	۳
»	۸۲۸	۱۳	»	۹۱۹	۱۶	»	»	۲۳
»	۸۳۱	۲۸	»	»	۲۷	»	۹۸۳	۱۹
»	۸۳۲	۱۰	»	۹۲۰	۳	»	۹۹۲	۲۲
»	۸۴۴	۲۱	»	»	۵	»	۹۹۳	۱۵
»	۸۴۶	۲۸	»	»	۱۱	»	۱۰۰۳	۱۵
»	۸۵۷	۱۰	»	»	۱۳	»	۱۰۲۷	۱۷
»	۸۶۰	۲۴	»	»	۲۹	»	۱۰۳۰	۱۶
»	۸۷۱	۱۷	»	۹۲۲	۲۰	»	۱۰۳۴	۹
»	۸۸۲	۱۳	»	۹۲۵	۱۳	»	۱۰۳۶	۲
»	۸۸۵	۱۳	»	۹۲۷	۲۱	»	۱۰۴۸	۱۱

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ویس ورامین.	۱۰۸۴	۸
»	۱۱۰۵	۱۴
»	۱۱۲۵	۱۲
»	۱۱۴۱	۷
»	۱۱۶۱	۲۶
»	»	۲۸
»	۱۱۶۶	۲۰
ه		
هاتف.	۵۷۹	۲۳
»	۶۱۰	۱۱
»	۶۱۲	۶
»	۶۱۴	۱
»	۷۱۷	۱۱
»	۷۷۲	۱
»	۸۰۲	۱

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
هاتف.	۸۰۸	۲۳
»	۸۱۰	۳۰
»	۸۲۳	۱۷
»	۹۹۸	۲۲
هدایت‌الله (آقا...)	۹۲۴	۲۹
هرون.	۶۲۸	۱۲
هرون‌ابن شمس‌الدین‌الجوینی. رجوع به خواجه هرون... شود.		
هنده زن‌یزیدابن معاویه.	۱۰۵۳	۲۸
هوشنگ.	۷۶۶	۷
»	۷۷۸	۴
»	۸۵۸	۲۱
»	۹۴۹	۱۱
»	۱۰۴۲	۱
حبیب‌الله.	۸۶۰	۶
»	»	۷

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ی		
یحیی. (صاحب نظام الدین یحیی.)	۵۸۰	۱۱
یحیی برمکی.	۵۸۱	۲۱
یخچالیه.	۸۱۱	۲۱
یزدگرد شهریار.	۷۷۵	۲۱
»	۹۲۳	۴
»	۱۰۳۵	۶
یزید ابن معاویه.	۸۸۳	۶
»	۱۰۷۷	۴
یمین‌الدوله طغرائی. رجوع به طغرائی پدر ابن یمین شود		
یوسف ابن احمد.	۸۴۴	۳۰
یوسف‌ابن یعقوب علیه‌السلام	۶۱۲	۳۰
»	۶۶۳	۸
»	۷۲۲	۲۷
»	۹۵۷	۲۰
»	۱۰۳۳	۱۱

Title Mantakhab-ul-Lughát-i-Sháhi jahání.

Author

Accession No. 26402

Call No. 891.503 K, 41 M

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
	1805	1	
	2481	1	
	2073		

فهرست اسماء امکنه و طوائف .	صفحه	سطر
ا		
ابخاز .	١٠٦٨	٢٦
اصفهان .	٥٨٧	٢٥
»	٩٣٥	٣
امام زاده حسن .	١١٤٩	٢٢
»	»	٢٤
ایران .	٥٨٢	٥
»	٦١٤	٨
»	»	٩
»	٨٠٣	٤
ب		
بدخشان .	٥٨٥	١٥
»	٩٣٤	٢٤
»	»	٢٦
»	١٠٢٨	٣
بست .	٦٦٧	٢٩
بصره .	٦٩٦	٨
»	٧٣٤	٢٣
»	»	٢٤
»	»	٢٥
»	»	٢٦
»	»	٢٧
»	١٠٦٨	١٨

فهرست اسماء امکنه و طوائف .	صفحه	سطر
بغداد .	١٠٣٠	٢٨
»	١٠٦٨	١٦
»	»	١٨
»	»	٢١
»	»	٢٢
»	»	٢٤
»	»	٢٥
»	»	٢٦
»	»	٢٧
»	١٠٦٩	١
»	»	٦
»	»	١٠
»	»	١٤
»	»	١٥
»	»	١٦
»	»	١٨
»	»	١٩
»	»	٢٠
»	»	٢٣
»	١١١٤	٢٧
بلخ .	٨٥١	٢٥
»	»	٢٦
»	١٠٦٩	١٢

فهرست اسماء امکنه و طوائف .	صفحه	سطر
پ		
پشمه چال .	٨٨١	١١
ت		
تبت .	٩٣٥	١
توران .	٩٣٥	٣
ج		
جماران .	٧٢٠	٥
»	»	٦
»	»	٧
»	»	٣٠
جوباره .	٥٨٧	٢٥
»	٥٨٨	١
جیحون .	٩٢٩	٢٤
چ		
چاج .	٩٣٥	٢
چین .	٩٣٤	٢٦
ح		
حجاز .	٩٢٤	١٩
حلب .	٩٣٤	٢٧
خ		
خبیص .	٧٣٥	٨
»	»	٩

فهرست اسماء امکنه و طوائف .	صفحه	سطر
خبیص .	۹۳۴	۲۸
ختلان .	۹۳۵	۲
ختن .	۹۳۵	٤
خراسان .	۷۲٤	۱٦
«	۹۲۱	۳۰
خنامان .	۷٤۵	٦
خوزستان .	۹۳٤	۲۸
«	۱۰۲٦	۱٦
«	«	۱۷
«	«	۱۸
خیبر .	۷٦٦	۳۰
«	۷٦۷	۱
د		
دجله .	۱۰٦۹	۹
دریای اخضر .	۹۳۵	٤
«	«	٦
دمشق .	٦۲۰	۳
ر		
روم .	۵۸۸	۷
«	۹۳٤	۲۸
«	۹۳۵	۲
ری .	۹۲٤	۱۹
ز		
زنوز .	٦۹۱	۲۸

فهرست اسماء امکنه و طوائف .	صفحه	سطر
س		
سبا. (مملکت...)	۹۹۷	۲۳
سدوم .	٦۹۹	۲۲
«	«	۲۵
«	«	۲٦
«	«	۲۸
«	«	۳۰
«	۷۰۰	۱
«	۷٤۱	۱۹
سرمین. (شهر...)	٦۹۹	۲۵
سغد .	۹۹۷	۲۲
سلطانیه .	۱۰۰۸	۲۰
سمرقند .	۹۹۷	۲۲
سیستان .	٦٦۷	۲۹
«	۱۱۳۳	۲
ش		
شام .	٦۸۳	۲٤
«	٦۹٦	۸
شاه عبدالعظیم .	٦۷۷	۲۲
شط العرب .	۱۰۳۰	۲۸
شهد. (رود...)	۵۹۹	۲۸
شیراز .	٦۹۹	٤
ط		
طایف .	۹۳٤	۲۷

فهرست اسماء امکنه و طوائف .	صفحه	سطر
طراز .	۱۰٦۸	۱۸
طهران .	۹۸٦	۲٦
ع		
عرب .	۵۹۷	۷
«	«	۸
«	٦۹۳	۸
«	۷٤۸	۷
«	۸۰۹	۲۵
«	۸۱۱	٤
«	۸۱٦	۱۲
عراق .	۹۳٤	۱۷
عمان .	۷۰٦	۱۲
«	۹۳٤	۲٤
«	«	۲۵
«	۹۳۵	٤
غ		
غوطهٔ دمشق .	۹۹۷	۲۳
غمدان .	٦٦٤	۸
ف		
فرنگ .	٦۹۰	٦
ق		
قسطنطنیه .	۸٤۵	۳
«	۹۳٤	۲۷

فهرست اسماء امکنه و طوائف .	صفحه	سطر
قزوین .	۶۹۴	۹
»	۹۷۶	۲۶
قم .	۹۳۵	۳
»	۹۸۵	۲۴
»	۱۱۶۷	۱
قم آباد .	۶۹۸	۲۴
»	۷۰۳	۱۱
قنسرین .	۶۹۹	۲۵
ک		
کاشان .	۶۸۷	۱۸
»	۹۸۵	۲۵
کربلا .	۸۸۳	۶
»	۸۸۹	۲۷
»	»	۲۸
کرد .	۷۰۳	۲
کرمان .	۶۹۸	۲۴
»	۷۱۲	۲۷
»	۷۴۵	۵
»	۸۰۴	۱
»	۹۳۴	۸
»	»	۹
»	»	۱۰
»	»	۱۱
»	»	۱۴

فهرست اسماء امکنه و طوائف .	صفحه	سطر
کرمان .	۹۳۴	۱۵
»	»	۱۶
»	»	۱۷
»	»	۱۸
»	»	۱۹
»	»	۲۰
»	»	۲۱
»	»	۲۳
»	»	۲۴
»	۹۳۵	۷
»	۹۹۷	۲۱
کعبه .	۵۸۶	۷
»	۶۵۳	۱۰
»	۶۶۶	۹
»	۶۹۰	۶
»	۷۸۸	۵
»	»	۶
»	۸۰۴	۲۰
»	۸۵۱	۲۸
»	۸۸۴	۲۴
گ		
گیلان .	۸۷۴	۱۳
م		
مازندران .	۷۳۴	۱۷

فهرست اسماء امکنه و طوائف .	صفحه	سطر
مازندران .	۱۰۲۵	۶
»	۱۰۲۷	۳
مرو .	۵۸۶	۱
»	۹۵۹	۹
مصر .	۹۳۵	۲
مهنه .	۵۹۰	۲۶
ن		
نازآباد .	۹۸۶	۲۱
»	»	۲۶
نازی آباد .	۹۸۶	۲۶
نجف .	۱۰۰۸	۲۰
نرماشیر .	۹۲۱	۳۰
نیشابور .	۱۱۱۴	۲۷
»	»	۲۸
»	۱۱۱۵	۳
»	»	۴
ه		
هجر .	۷۳۴	۲۸
»	۷۳۵	۲
»	»	۴
»	»	۵
»	»	۶
»	۹۳۴	۲۶
»	۹۳۵	۵

فهرست اسماء امکنه و طوایف .	صفحه	سطر	فهرست اسماء امکنه و طوایف .	صفحه	سطر	فهرست اسماء امکنه و طوایف .	صفحه	سطر
هرات .	۹۳۵	۳	هند . یا هندوستان .	۱۱۵۰	۲٤	هند . یا هندوستان .	۱۱۵۱	۲۸
«	«	۷	«	«	۲۵	«	۱۱۵۳	۳
هرمز .	۷۳٤	۱۵	«	«	۲٦	«	«	۵
«	«	۱٦	«	«	۲۷	«	«	۷
«	۱۰۲۵	۷	«	«	۲۸	«	«	۸
هند . یاهندوستان .	٦۲۹	۲٦	«	۱۷۵۱	۱	«	«	۹
«	۹۳٤	۲۵	«	«	۲	ی		
«	«	۲٦	«	«	۳	یزد .	۷۷۵	۱۱
«	۹۳۵	۱	«	«	۵	«	«	۱۲
«	«	۳	«	«	٦	یمن .	۹۳٤	۲۵
«	«	٦	«	«	۷	«	«	۲٦
«	۱۰۲۷	۳	«	«	۱۳	یونان .	۷۰۰	۱۵
«	۱۰۷۷	۱۲	«	«	۲۲	«	«	۱۷
«	«	۱۳	«	«	۲۳	«	«	۱۸
«	«	۱٤	«	«	۲۵	«	۷۰۵	۱٤
«	۱۱۵۰	۲۳	«	«	۲٦	«	۹۳۵	۳

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc No. 31284
Dated 30.3.94

Title Mantakhab-ul-Lughát-i-Sháhi jahání.

Author

Accession No. 26402

Call No. 891.503 K41M

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Call No..........

Date........... ....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.